

فرهنگ قافیه

در زبان فارسی

تألیف:

دکتر تقی وحیدیان کامیار

۳۴۸



انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد، شمارهٔ ۳۴۸

فرهنگ قافیه در زبان فارسی

تألیف
دکتر تقی وحیدیان کامیار

۱۳۸۱

وحیدیان، تقی، ۱۳۱۳-

فرهنگ قافیه در زبان فارسی / تألیف تقی وحیدیان کامیار. ـ مشهد: دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۸۱.

۶۲۴ ص. ـ (انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد؛ ۳۴۸)

۲۸۰۰۰ ریال (ISBN: 964-5782-78-3)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

ص.ع. به انگلیسی: Taghi Vahidian Kamyar.

A Dictionary of Persian Rhyminy Words.

۱. قافیه -- واژه‌نامه‌ها. ۲. فارسی -- واژه‌نامه‌ها. الف. دانشگاه فردوسی مشهد. ب. عنوان.

۴ ف ۳ و / PIR ۳۵۷۳ ۸ فا ۴۱۰۳/۰

کتابخانه ملی ایران ۲۹۸۵۶-۸۱ م



فرهنگ قافیه در زبان فارسی

تألیف

تقی وحیدیان کامیار

وزیری، ۶۲۸ صفحه، ۱۰۰۰ نسخه، چاپ اوّل، پاییز ۱۳۸۱

امور فنّی و چاپ : مؤسسهٔ چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

بها : ۲۸۰۰۰ ریال

شابک ۳-۷۸-۵۷۸۲-۹۶۴ ISBN: 964-5782-78-3

فهرست مطالب

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه

هنر شاعری در قافیه‌سازی است
نیما یوشیج

به نام خدا

یکی از ترفندهای زیبایی آفرین در کلام، قافیه است. قافیه کلام را خوش آهنگ و دلنشین می‌سازد. برای درک اهمیت وجود قافیه در سخن کافی است که قافیهٔ شعری را حذف کنیم و ببینیم تا چه حد از زیبایی آن کاسته می‌گردد:

خیز و در جامم شراب ناب ریز
در شب اندیشه‌ام مهتاب ریز

اقبال لاهوری

اگر به‌جای مصرع دوم بگوییم «در شب اندیشه‌ام نوری بریز»؟ می‌بینیم با وجود حفظ ردیف، حذف قافیه از زیبایی کلام بسیار می‌کاهد. در این بیت:

خاک دل آن روز که می‌بیختند
شبنمی از عشق در آن ریختند

اگر به‌جای مصرع دوم گفته شود: «شبنمی از عشق فزون شد بر آن» موسیقی دل‌انگیز قافیه آن از بین می‌رود و به‌خوبی می‌توان دریافت که قافیه چه نقشی مهمی در اعتلا بخشیدن به کلام دارد.

در نثر مسجّع نیز سجع نقش مهمی دارد مثلاً در این سخن گوشنواز سعدی: **هر چه نپاید دلبستگی را نشاید**، اگر به‌جای **نشاید** بگوییم **شایسته نیست**، زیبایی را از آن برگرفته‌ایم: هر چه نپاید دلبستگی را شایسته نیست.

اهمیت قافیه تا آن حد است که اگر در کلام روزمره قافیه‌ای تصادفی بیاید، مردم عادی آن را از مقوله شعر می‌انگارند مثلاً گفته شود: در را بستم و به گوشه‌ای نشستم.

اصولاً نوعی شعر که آن‌را به انگلیسی nonsense verse می‌گویند و در فارسی شعر مهمل یا بی‌معنی، صرفاً بر مبنای قافیه سروده می‌شود یعنی قافیه است که معنی را می‌سازد مانند:

هــر کــه دارد خــال پــا آن نشــــــــان کــــربلا
هـر کـه دارد خـال گـردن آن نشـــان ســر بــریدن

در این نوع شعر معنی براساس قافیه شکل می‌گیرد و مهمل است و غیر عقلی و ارزش آن فقط در موسیقی قافیه است و وزن.

تنها شعر مهمل نیست که بر مبنای قافیه سروده می‌شود بلکه بزرگترین عروضدان و شعرشناس ما یعنی شمس قیس رازی سرودن شعر را بر مبنای قافیه تجویز می‌کند:

«و باید که [شاعر] چون ابتداء شعری کند و آغاز نظمی نهد نخست نثر آن را پیش خاطر آرد و معانی بر صحیفه دل نگارد و الفاظی لایق آن معانی ترتیب دهد و وزنی موافق آن شعر اختیار کند و **از قوافی آنچه ممکن گردد و خاطر بدان مسامحت کند بر ورقی نویسد** و هر چه از آن **سهل و درست باشد و در آن وزن جای گیرد و متمکن آید انتخاب کند** و شایگان و معمول را بدان راه ندهد **و در نظم ابیات به سیاقت سخن و ترتیب معانی التفات ننماید تا جملهٔ قصیده را بر سبیل مسوده تعلیق زند** و کیف ما اتفق بگـوید و بنویسد... **و چون ابیات بسیار شد و معانی تمام گشت** جمله را مرة بعد اخری از سر اتقان باز خواند و در نقد و تنقیح آن مبالغت نماید و **میان ابیات تلفیق کند و هر یک را به موضع خویش** باز برد و تـقدیم و تأخیر از آن زایل گرداند تا معانی از یکدیگر گسسته نشود[1].

گرچه سرودن شعر به این شیوه متکلف است و مصنوع و دور از شعر ناب، کـه مـحصول لحظات جذبه و ناخودآگاهی است، امّا واقعیت این است که بسیاری از شاعران، بویژه قصیده سرایان، بلکه اکثر آنان کمابیش بر همین روال شعر سروده‌اند.

حتی مولوی که شعرش ناب است و همه از رازورمز دنیایی فوق دنیای آگاهی و ظـاهری چنانکه خود گوید:

تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم
تاکـه هشیـارم و بیدار یکی دم نزنم

در مواردی که با هشیاری و بیداری شعر می‌سروده به قافیه می‌اندیشیده گرچه دلدارش او را از قافیه‌اندیشی برحذر می‌داشته است.

قافیـه انـدیشـم و دلـدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

البته شعر اگر با شور و حال و جذبه سروده شود نیازی به قافیه اندیشی ندارد زیرا شاعر در آن احوال نیرویی خارق‌العاده پیدا می‌کند و قافیه‌ها ناخود آگاه در شعرش شکل می‌گیرند.

---

۱ - شمس قیس رازی: المعجم فی معاییر اشعارالعجم به تصحیح محمد قزوینی و مدرس رضوی، تهران، ۱۳۳۸، ص ۴۴۷.

به هر حال شاعر هر چه با قافیهٔ اشعار آشناتر باشد ـ حتی در سرودن شعر ناب ـ قافیه راحت‌تر در شعرش می‌نشیند. به همین دلیل شاعرانی که در روستاها هستند و سواد ندارند و با شعر و فنون شعر از جمله با قافیه آشنا نیستند و صرفاً بر مبنای قریحهٔ شاعرانه شعر می‌سرایند معمولاً اشعارشان در دو بیت است و با سه قافیه که‌گاه غلط نیز هست؛ حال آن‌که اگر این شاعران اهل دانش بودند و با فنون ادب و از جمله واژه‌های قافیه آشنا، مسلماً نه‌تنهاقافیه‌شعرشان‌هرگزغلط‌نمی‌بود بلکه می‌توانستند اشعاری طولانی و نغزتر بسرایند.

واژه‌های هم قافیه

سرودن شعر قافیه‌دار به بعضی از زبانها آسانتر است مانند زبان عربی زیرا واژه‌های هم‌قافیه در آن زبان بسیارست؛ به همین دلیل بعضی از منتقدان ادب عرب معتقدند ضرورتی ندارد که در ادب عرب شعر بی‌قافیه سروده شود.

در زبان فارسی نیز واژه‌های هم‌قافیه بسیارست، البته در بعضی از قافیه‌ها مانند: قافیه «آ» با بیش از ۲۵۰۰ واژه و قافیه «اب» با بیش از ۴۰۰ واژه و قافیه «ا» با بیش از ۱۰۰۰ واژه و غیره. در بعضی از قافیه‌ها تعداد واژه کم است: مانند «وش» در فروش، سروش، گوش، جوش، خروش.... بعضی از واژه‌ها اصلاً هم‌قافیه ندارند مانند گوژ.

آیا تاکنون فرهنگ قافیه به زبان فارسی نوشته شده؟

فرهنگ قافیه یعنی فرهنگی که در واژه‌های هم‌قافیه و پربسامد در آن به صورت الفبایی آمده باشد در زبان فارسی موجود نیست. تنها اطلاعی که در مورد فرهنگ قافیه در دست است اشاره‌ای است که نظامی عروضی در چهار مقاله در مقاله شاعری کرده است:

«... هر که را طبع، در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی به علم شعر آرد و عروض‌بخواندو گرد تصانیف استادابوالحسن‌السرخسی‌البهرامی گردد چون **غایةالعروضین (غایةالعروضیین) و کنزالقافیه و...**»[1].

کتاب کنزالقافیه از میان رفته و اطلاعی از آن در دست نیست که چگونه بوده است و از آن زمان تاکنون کسی در اندیشه تدوین فرهنگ قافیه شعر فارسی نیفتاده است، البته در سالهای اخیر کتابی تألیف یافته به نام **فرهنگ لغات قافیه**، ولی این فرهنگ علی‌رغم نام خود فرهنگ قافیه شعر فارسی نیست بلکه فرهنگ لغات فارسی است. برای روشن شدن مطلب، لازم به تذکر است که در

---

۱ ـ احمد نظامی عروضی سمرقندی، چهارمقاله، به تصحیح محمد قزوینی، چاپ دوم، بی‌تا، ص ۳۰.

بسیاری از فرهنگهای قدیم به‌جای آن‌که واژه‌ها براساس حرف یا حروف اول الفبایی شوند، براساس حرف آخر تنظیم شده؛ مثلاً در قدیمی‌ترین فرهنگ موجود فارسی یعنی **لغت فُرس اسدی**[1] در باب التاء این واژه‌ها به ترتیب آمده و معنی شده است:

پرگست، هملخت، تباه و تبست، چرخشت، انگشت، خارپشت، غوشت، لت، پلشت، کبست، آبخوست، چست، الفست، کلات، الفخت...

چنانکه می‌بینیم این واژه‌ها همه مختوم به «ت» هستند امّا قافیهٔ واحدی ندارند.

نمونه دیگر فرهنگ **مجموعةالفرس**[2] است که در قرن هشتم تألیف شده و آن نیز براساس حرف آخر الفبایی شده امّا در عین حال ترتیب حرف اول نیز مورد نظر بوده است مثلاً در واژه‌هایی که به‌حرف **ک** ختم می‌شوند اوّل آنها آمده که با الف شروع شده، بعد آنها که با «ب» و همچنین الخ؛ مثلاً این واژه‌ها به‌ترتیب آمده است: شنگک، شالهنگک، شفترنگک، شفک، شتاک، شوشک، شارک، شتالنگک، شتاک، شاه ملک که فقط واژه‌های ۱، ۲، ۳ و ۸ هم‌قافیه هستند.

به هر حال فرهنگهایی که در آنها واژه‌ها براساس حرف آخر یا حتی حروف آخر تنظیم شده فرهنگ قافیه نیستند و اصولاً هدف از تألیف آنها نیز تدوین فرهنگ قافیه نبوده است، زیرا:

اولاً، فرهنگ براساس خط یعنی حروف مکتوب تنظیم می‌شود نه ملفوظ و از آنجا که خط فارسی و بسیاری از خطهای دیگر با صورت ملفوظ زبان اختلافهای زیادی دارند، واژه‌ها اگر براساس حرف یا حروف آخر هم تنظیم شده باشند فرهنگ قافیه نمی‌شوند مثلاً این واژه‌ها از نظر خط همه مختوم به «و» هستند امّا در فرهنگ در یک فهرست می‌آیند: دو (do) ابرو (abru)، نو (now)، گاو (gâv)، حال آن‌که با هم اختلاف دارند، و قافیه نمی‌شوند به عبارت دیگر «و» در فارسی در بعضی واژه‌ها معادل «o» است و در بعضی «u» و در بعضی «v» و در بعضی معادل دو واج «ow».

از طرفی گاه در بعضی از واژه‌ها «و» تلفظ نمی‌شود مثلاً در واژه‌های خواهر و خواب.

ثانیاً مصوتهای کوتاه در خط فارسی معادل حرفی ندارند لذا واژه‌های «seyr»، «sir» و «siyar» هر سه به صورت «سیر» نوشته می‌شوند و در فرهنگها زیر هم نوشته می‌شوند، حال آن‌که هم‌قافیه نیستند، همچنین واژه‌های گل (gol) و گل (gel) و غیره.

ثالثاً در این فرهنگها معمولاً واژه‌هایی متروک یا واژه‌های مربوط به لهجه آمده که به‌عنوان قافیه در شعر کاربرد ندارد.

---

۱ - اسدی طوسی، لغت فرس، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، طهوری، تهران، ۱۳۵۶.

۲ - ابوالعلاء، عبدالمؤمن جاروقی: مجموعةالفرس، به تصحیح عزیزالله جوینی، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶.

رابعاً ـ واژه‌ها براساس قافیه‌های مختلف مدخل‌بندی نشده است.

با توجه به این نکات اکنون به بررسی **کتاب فرهنگ لغات** قافیه نوشته م. مقدم[1] می‌پردازیم تا روشن شود آیا این کتاب فرهنگ قافیه شعر فارسی است یا نه.

اولاً ـ این فرهنگ، فرهنگ واژه‌های فارسی است همانند لغت فرس و مجموعة‌الفرس و غیره که براساس حروف پایانی تنظیم یافته.

ثانیاً ـ همانند همهٔ فرهنگها براساس صورت مکتوب یعنی شکل خطی تنظیم گردیده است.

ثالثاً ـ واژه‌های آن از قافیه اشعار استخراج نشده است، از طرفی در آن واژه‌های عامیانه یا روزمره هست مانند پلشت، نشت، مفت، چوب بست، دربست، داربست، تله‌بست، بن‌بست، کرده کار (کارآزموده)، ولنگار، آشغال، که معمولاً واژگان شعری نیستند (البته همه واژه‌های عامیانه و گفتاری امروز نیامده، بلکه هر کدام به ذهن نویسنده رسیده، ثبت گردیده است).

رابعاً ـ واژه‌های عربی غیرمستعمل در فارسی در آن هست که پیداست از کتابهای لغت عرب استخراج شده است مانند ملّذه، قنوع، جموع، تأنق، مراهق، داخِم، رمارم، مغارم و غیره. ضمناً در این کتاب نه از نحوهٔ گردآوری لغات نامی برده شده و نه هرگز منبعی ذکر گردیده است.

به هر حال این فرهنگ واژه‌های فارسی است نه فرهنگ قافیه؛ لذا در بسیاری از موارد واژه‌های متوالی دارای قافیه نیستند، مثلاً در این فرهنگ این واژه‌ها پی هم آمده است حال آن‌که هیچکدام هم‌قافیه نیست.

قصر (qasr)، اقصر (aqsar) مقصّر (moasser)، مصر (mesr)، مصر (moser) ...

در جای دیگر این واژها پی هم آمده: شوق (sowq)، معشوق، مشّوق، طوق، نطوق (natuq)، منطوق، معّوق، یعوق، فوق، تفّوق که جز دو واژه (طوق، فوق) با اولی هم‌قافیه نیست.

در جای دیگر واژه‌های خجَل، خجِل، رجُل، رِجْل، ارجَل (بزرگ پا)، ارجُل (پاها) سفرجَل (به، گلابی)، سجِل پی هم آمده، حال آن‌که فقط دو واژه (ارجَل و سفرجَل) هم‌قافیه واژهٔ اوّل است.

بعد از واژه **خواهر** که می‌باید واژه‌های هم‌قافیه‌ی با آن بیاید این واژه‌ها آمده که جز چند واژه بقیه با آن هم‌قافیه نیست: ظواهر، بهر (نصیب) عبهر، پهر (مدرسه یهودیان)، سپهر، جهر، مشتَهر، چهر، پریچهر، دهر، زهر، ازهر، پازهر، پادزهر، سهر (بیداری)، شهر، اشهر (جمع شهر)، اشهر، همشهر، صهر (قرابت)، طُهر (پاک شدنی)، اطهر، مطهّر، مطهِّر، ظهر (پشت)، ظهر.

مهمتر این‌که در این فرهنگ واژه‌هایی آمده که اصلا هم‌قافیه ندارند مانند بَژ، پُژ، دِژ، دُژ،

---

۱ ـ این فرهنگ در سال ۱۳۷۰ به یاری دانشکده ادبیات تبریز، دانشکده ادبیات همدان، اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی، بانک صادرات استان همدان، سازمان برنامه و بودجه همدان، شرکت انتشارات مسلم به چاپ رسیده.

فَژ،فُژ، اخذ، تلَذّذ، محض، تمضحض، حرص و غیره. به هر حال از این نوع اشکالها در سرتاسر کتاب دیده می‌شود.

به طور کلی کتاب فرهنگ لغات قافیه، فرهنگ لغات فارسی است که بر مبنای حروف آخر تنظیم گردیده نه فرهنگ واژه‌های قافیه، البته در این فرهنگ در بسیاری از موارد واژه‌های هم قافیه کنار هم آمده است. امّا در فرهنگ قافیه هیچ یک از این اشکالات که برشمردیم نباید باشد و تنها واژه‌های هم‌قافیه باید بیاید بدون هیچ استثنا.

فرهنگ قافیه

چنانکه قبلاً گفتیم، در هر زبانی، در بعضی از قافیه‌ها، واژه‌های هم‌قافیه بسیار است مثلاً در فارسی قافیه‌های **اب** مانند آب، باب، تاب، سراب ... یا **ار** مثلاً بار، پار تار، جار...

در بعضی، واژه‌های هم‌قافیه کم است مانند **وس** مثلاً در خروس، عروس، بوس، آبنوس، اوقیانوس، مأنوس، افسوس... .

در بعضی خیلی کم است مانند **یغ** در مثالهای تیغ میغ، ستیغ، بلیغ، جیغ، تبلیغ یا **ـِهر** در مهر و چهر یا **ـَغز** در نغز و مغز.

بعضی از واژه‌ها اصلاً هم‌قافیه ندارند مانند **حرص، لطف، دژ.** به هر حال سرودن شعر با قافیه‌هایی که واژه‌های بسیار در آن قافیه باشد آسان است و با واژه‌هایی که هم‌قافیه اندک دارند دشوار و اصولاً قصیده طولانی فقط با قافیه‌هایی امکان سرودن دارد که واژه هم‌قافیه بسیار داشته باشد.

بدیهی است که بررسی میزان تواناییها زبان فارسی در قافیه و شناخت و فهرست واژه‌های هم‌قافیه امری ضروری است، بویژه که زبان فارسی یکی از معدود زبانهای دنیاست که دارای ادبیات و بویژه شعر بسیار برجسته و ارزنده است و زمانی زبان رسمی بخش مهمی از آسیا بوده است، شامل ایران و تمام شبه قاره هند و قسمتهای بزرگی از آسیا تا قفقاز و حتی آسیای صغیر؛ لذا شناخت تواناییهای این زبان در قافیه کاریست که می‌بایست سالها نه که قرنها قبل صورت گرفته باشد.

از طرفی، چنانکه گفتیم شاعری که با تواناییهای زبان در قافیه‌پردازی و با واژه‌های هم‌قافیه در قافیه‌های پر کاربرد آشنا باشد بی‌شک در سرودن شعر قافیه‌دار موفق‌تر است. در این کار لازم نیست که حتماً قافیه‌پردازی کند و توجه آگاهانه به قافیه داشته باشد. این آگاهی در سرودن شعر ناب با قافیه نیز برای شاعر مفید است زیرا واژه‌های هم‌قافیه مناسب از نظر معنا و موسیقی و تناسب با سبک به‌راحتی به ذهنش می‌رسد.

روش کار در این فرهنگ

این فرهنگ مختص قافیه است و فرهنگ فارسی نیست که بر مبنای حروف آخر تدوین شده باشد. واژه‌های این فرهنگ همه واژه‌هایی است که در دیوان شاعران قصیده پرداز به کار رفته است. برای این کار همهٔ دیوانهای شاعران بزرگ از رودکی گرفته تا فرخی، منوچهری، عنصری، ناصرخسرو، مسعود سعد و... تا ملک‌الشعرای بهار بررسی شده است. نحوه استخراج و تنظیم واژه‌های قافیه به این صورت است که در هر دیوان، قافیهٔ اولین شعر به عنوان مدخل انتخاب شد و تمام واژه‌های آن استخراج گردید و سپس واژه‌های هر قصیده دیگر که در این قافیه بود به واژه‌های قصیده اول افزوده شد. ضمناً واژه‌هایی که تکراری بود حذف گردید. (مگر این‌که واژه در معنی دیگری به کار رفته بود که در این صورت واژهٔ دیگری است). همین کار در مورد قافیه‌های دیگر انجام گرفت.

سرانجام واژه‌ها الفبایی شد. به عبارت دیگر پس از اتمام کار تمام واژه‌های قصاید در مدخلهای مختلف به صورت الفبایی فهرست گردید.

این کار در مورد تک‌تک دیوانها صورت گرفت و سرانجام هر قافیه مدخلی شد که تمام واژه‌های هم‌قافیه زیر آن مدخل به ترتیب الفبایی تنظیم گردید مانند مدخل **آب** یا مدخل **ار** و غیره؛ به‌این ترتیب تمام قافیه‌هایی که واژه‌های پرکاربرد در آن قافیه وجود دارد مشخص گردید. بدیهی است که در این کتاب واژه‌هایی که هم قافیه ندارند یا واژه‌هایی که هم‌قافیه کم و اندک دارند فهرست نشده است، (البته در مواردی واژه‌هایی که هم‌قافیه کم دارند آمده است. دلیل آن این است که معمولاً در دیوان قصاید، رباعی و ترانه هم وجود دارد. قافیه آنها نیز در این فرهنگ آمده است). به‌عبارت دیگر این فرهنگ واژه‌هایی است که هم‌قافیه بسیار دارند و تدوین فرهنگ قافیه واژه‌هایی که هم‌قافیه کم دارند نیاز به پژوهش دیگری دارد در واژگان غزل و رباعی و ترانه و غیره.

در این فرهنگ معنی واژه‌ها بر اساس فرهنگ معین است مگر واژه‌هایی که در این فرهنگ موجود نبود که در این صورت به لغت نامه دهخدا و دیگر فرهنگها مراجعه شد.

در پایان از همهٔ عزیزانی که در کار گردآوری این کتاب مرا یاری دادند صمیمانه سپاسگزاری می‌کنم همچنین از آقای جواد میزبان که زحمت ویراستاری این کتاب را بر عهده داشته‌اند.

قواعد قافیه به روش علمی

پیش از پرداختن به قواعد قافیه لازم است اشاره‌ای به حروف مصوت و صامت بکنیم.

حروف ـ شاعر با واژه به سرودن شعر و آفرینش زیبایی می‌پردازد. واژه خود از واحدهای

کوچکتری به نام حرف درست می‌شود، بنابراین برای شناختن قافیه شعر ناچار از «حرف» باید شروع کرد. لازم است بدانیم که در قافیه شعر صورت ملفوظ حرف (واج) مورد نظر است نه شکل مکتوب:[1] مثلاً واژهٔ «خواهر» به صورت «خاهَر» تلفظ می‌شود و پنج حرف دارد. (خا هـَ ر) و واژهٔ «نامه» به صورت «نامِ» تلفظ می‌شود و چهار حرف دارد (نـ ا م ِ).

مصوّت و صامت

حرف ملفوظ بر دو گونه است: مصّوت و صامت.

مصّوت ـ زبان فارسی دارای سه مصوت کوتاه و سه مصوت بلند است[2]. مصوتهای کوتاه (حرکات) عبارتند از: ـَ ـِ ـُ مثلاً در کلمات «سَر»، «دِل»، «پُل». حرکات حرف هستند امّا در خط فارسی به صورت اِعراب‌رو یا زیر حرف قرار می‌گیرند و بعد از آن تلفظ می‌شوند. مثلاً در کلمه «دِل» که به صورت «د ِـ ل» به تلفظ در می‌آید. مصوتهای بلند عبارت است از «و»، «ا»، «ی» مثلاً در آخر واژه‌های «کو»، «پا»، «سی»[3].

صامت - زبان فارسی دارای **۲۳** صامت است:

عـ (= ع)، ب، پ، ت (= ط)، ج، چ، خ، د، ر، ز (= ذ، ظ، ض)، ژ، س (= ث، ص)، ش، غ (= ق)[4]، ف، ک، گ، ل، م، ن، و (در اول کلمه «وَجْد»)، هـ (= ح)، ی (در اول کلمه یاد).

و اینک قواعد قافیه.

قواعد قافیه به روش علمی

بـه‌نام خـداونـد جـان آفـرین	حکـیم سـخن در زبـان آفـرین

فردوسی

بیت فوق قافیه‌دار است. واژهٔ «آفرین» در آخر دو مصرع **ردیف** نام دارد و جـان و زبـان، واژه‌های قافیه و «ان» حروف قافیه.

---

۱ - در قافیه چنانکه خواهیم گفت صورت مکتوب نیز اهمیت دارد.

۲ - در فارسی امروز مصوت مرکب وجود ندارد. رک «چند نکته دربارهٔ واکه‌های زبان فارسی»، مجموعه خطابه‌های نخستین کنگرهٔ تحقیقات ایرانی، ۱۳۵۰ نوشتهٔ دکتر هرمز میلانیان.

۳ - علامت «و»، در خط فارسی نماینده سه حرف ملفوظ است، مثلاً در واژه‌های «تو»، «سود»، «وجد». بعلاوه در کلمه‌ای مثل «نُو» نماینده دو حرف ملفوظ است. (ow) علامت «ی» نیز نماینده دو حرف ملفوظ متفاوت است در واژه‌های «سی» (si)، و «وی» vey .

۴ - چنانکه ملاحظه می‌شود بعضی از صامتهای فارسی در خط دارای چند علامت هستند.

ردیف ـ بعضی اشعار ردیف دارند. ردیف کلمه یا کلماتی است که بعد از واژه‌های قافیه، عیناً (از نظر لفظ و اغلب، معنی) تکرار می‌شود. ردیف می‌تواند تفاوت معنایی داشته باشد به‌شرط آن‌که این تفاوت چندان محسوس نباشد.

واژه‌های قافیه ـ واژه‌هایی است که حرف یا حروف قافیه در آخر آنها مشترک باشد.

قافیه یا حروف قافیه ـ حرف یا حروف مشترک برای قافیه‌سازی لازم است. این حرف یا حروف چنان‌که گفتیم در آخر واژه‌های قافیه می‌آید. در این شعر:

به جهان خرّم از آنم که جهان خرّم ازوست　　عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

(حافظ)

«ازوست» ردیف است و **خرّم** و **عالَم** واژه‌های قافیه و َم حروف قافیه.

در شعر زیر ردیف وجود ندارد. **تماشا** و **صحرا** واژه‌های قافیه هستند و «ا» حرف قافیه.

شد موسم سبزه و تماشا　　برخیز و بیا به سوی صحرا

قواعد قافیه ـ حداقل حروف مشترک لازم برای قافیه تابع دو قاعده است:

قاعدهٔ ۱ـ هر یک از مصوتهای «ا» و «و» به تنهایی اساس قافیه قرار می‌گیرند[1]، مثلاً در شعر زیر واژه‌های **ما** و **تمنّا** هم قافیه هستند و حرف مشترک قافیه تنها مصوت «ا» است:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد　　و آنچه خود داشت زبیگانه تمنّا می‌کرد

(حافظ)

در بیت زیر:

ای چشم تو دلفریب و جادو　　در چشم تو خیره چشم آهو

نظامی

مصوت «و» حرف قافیه است.

قاعدهٔ ۲ـ هر مصوت با یک یا دو صامت بعدش قافیه قرار می‌گیرد: مصوت + صامت (+ صامت):

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟　یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

در این شعر، **ین** (مصوت + صامت) حروف قافیه است. و در شعر زیر:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مِه نُو　　یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درُو

حافظ

۱ـ مصوت **ی** معمولاً به‌تنهایی حرف قافیه قرار نمی‌گیرد، مثلاً واژهٔ **بازی** با **معنی**، قافیه نمی‌شود؛ امّا بعضی از شاعران به‌ندرت **ی** را تنها حرف قافیه قرار داده‌اند:

گاه توبه کردن آمد از مدایح وزهجی　　کز هجی بینم زیان و از مدایح سود، نی

(منوچهری)

ـُ و (مصوت + صامت) حرف قافیه است.

و در این شعر:

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت   کزو خرمن کام دل برنداشت

اشت (مصوت + صامت + صامت) حروف قافیه است و در این شعر **ـَست**:

نکو نام و صاحبدل و حق پَرست   خط عارضش خوشتر از خطّ دَست

(سعدی)

تبصرهٔ ۱- به آخر واژه‌های قافیه ممکن است یک یا چند حرف الحاق شود. حرف یا حروف الحاقی نیز جزو حروف مشترک قافیه‌اند و رعایت آنها لازم است؛ مثلاً، در شعر زیر به آخر بهار و یار، «ان» الحاق شده است:

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران   کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

(سعدی)

ار + ان، حروف قافیه است: **ار** حروف اصلی (طبق قاعده ۲) و ان حروفِ الحاقی.

در شعر زیر:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی   دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

ا+یی حرف قافیه است: «ا» حرف اصلی (طبق قاعدهٔ ۱) و «**یی**» حروف الحاقی.

حروف الحاقی عبارت است از شناسه‌ها، ضمایر متصل، پسوندها، مخفّف صیغه‌های زمان حالِ «بودن» (ـَـم، ی، یم، ید، ـَند) و «ی» آخر بعضی از واژه‌های مختوم به «ا» و «و» مثلاً در واژه‌های «خدای»، «جای»، «موی»، «بوی».

تذکر: برای مشخص کردن قافیهٔ هر شعر، ابتدا **ردیف** را مشخص می‌کنیم و بعد **حروف الحاقی**[1] و سپس **حروف اصلی** را.

تبصره ۲- بعضی از واژه‌ها به ـِـ (هـ بیان حرکت) یا مصوت **یْ** ختم می‌شوند. مانند: جامه (= جامِ)، پرده (= پرد)، بازی، سی. این، «ـِـ» و «**ی**» گرچه جزو کلمهٔ قافیه یعنی حروف اصلی هستند، امّا از نظر قافیه الحاقی به شمار می‌آیند:

کسان شهد نوشند و مرغ و بَرِ (= بَره)   مرا روی نان می‌نبینند تَـرِ (= تَـره)

(سعدی)

«ـَـ رِ»، حروف قافیه است: ـَـ ر، اصلی (طبق قاعدهٔ ۲) و «ـِـ» در حکم الحاقی:

۱- حرف یا حروفی هستند که پس از آخرین حرف اصلی کلمه می‌آید. قدما آخرین حرف اصلی کلمه را «رویّ» می‌نامیدند.

یکی مشکلی برد پیش عَلی مگر مشکلش را کند منجَلی

(سعدی)

ـَـ لی حروف قافیه است: ـَـ ل، اصلی (طبق قاعده ۲) و «ی» در حکم الحاقی.

تبصره ۳- رعایت قواعد سه گانهٔ قافیه الزامی است. فقط یک استثنا دارد: اگر در قاعدهٔ ۲ یعنی مصوت + صامت (+ صامت)، مصوت کوتاه باشد و قافیه حروفِ الحاقی داشته باشد، این مصوت کوتاه می‌تواند متفاوت باشد. مثلاً: **کُشت** (قتل کرد)، با **گَشت** (گردید) قافیه نمی‌شود. زیرا مصوت اوّلی ضمه و مصوت دومّی فتحه است. ولی اگر به آخر این دو کلمه حرف یا حروفی، مثلاً «ـِـ» (هـ بیان حرکت) الحاق شود، این دو کلمه قافیه می‌شوند:

سراسر همه دشت پر کُشته بود زمین چون گل ارغوان گَشته بود

(فردوسی)

همین‌طور **منظَر** با **تصوّر** قافیه نمی‌شود ولی در صورت افزوده شدن حرف الحاقی مثلاً، «ی» قافیه شدن آنها اشکال ندارد:

آمدمت که بنگرم باز نظر به خود کنم سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف **منظَری**

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود می‌روی و مقابلی، غایب و در **تصوّری**

(سعدی)

واژه‌هایی مانند **منظری و تصوری**، پس از حذف حرف یا حروف الحاقی می‌ماند **منظر و تصوّر** که با هم قافیه نمی‌شوند. چون این فرهنگ بر مبنای واژه‌های قافیه اشعار تدوین گردیده است، گاهی در مدخلی واحد واژه‌هایی مانند **منظر و تصوّر** یا **کِشت و گَشت** آمده است. واژه‌هایی نظیر «بنده» (بَندِ) با «ژنده» (ژِندِ) قافیه شده؛ چون کسره آخر در حکمِ الحاقی است.

تبصره ۴- پسوند و پیشوند گرچه واژه نیستند امّا در قافیهٔ شعر در حکم واژهٔ قافیه قرار می‌گیرند:

چنان صورتش بسته تمثالگر که صورت نبندد از آن خوبتَر

(سعدی)

«گر» و «تر» پسوند هستند نه واژه و باید الحاقی به حساب آیند، امّا واژهٔ قافیه قرار گرفته‌اند. همچنین در شعر:

گرفتم که خود هستی از عیب پاک تعنّت مکن بر منِ عیبناک

(سعدی)

ناک پسوند است. امّا واژهٔ قافیه قرار گرفته و با کلمه «پاک» قافیه شده است. در شعر زیر:

دلم جــز مــهر مــهرویان طـریقی **بَـر** نـمی‌گیرد
زهـر در مـی‌دهم پـندش ولیکـن **دَر** نـمی‌گیرد
(سعدی)

«بَر» و «دَر» پیشوند هستند امّا واژهٔ قافیه قرار گرفته‌اند.

درصورتی‌پسوند یا پیشوند واژهٔ قافیه‌محسوب‌می‌شودکه‌تکرارنشود؛ مثلاً در این بیت مولوی:

نک بــهاران شــد، صــلا ای **لولیـان**   بـــــانگ نــای و ســبزه و آب **روان**
(مولوی)

که گرچه حروف مشترک تنها حروف «ان» است امّا پسوند «ان» در واژهٔ «لولیان» **نشانهٔ جمع** است و در واژهٔ «روان» **نشانهٔ صفت حالیه** و قافیه درست است ولی در این بیت دقیقی:

شب سیاه بدان زلفکان تـو مـاند   سپید روز به پاکی رخان تو ماند

«ان» در هر دو واژهٔ «زلفکان» و «رخان» نشانهٔ جمع است و چون تکرار شده لذا قافیه درست نیست.

تبصره ۵- اگر قبل از حروف قافیه (در قاعدهٔ ۱ و ۲) حرف یا حروف دیگری مشترک باشد، آنها جزو حروف قافیه نیستند و رعایت آنها لازم نیست، مثلاً در شعر:

به خُردی بخورد از بزرگان قَفا   خدا دادش اندر بـزرگی صَـفا
(سعدی)

ـَـ فا، حروف مشترک است امّا فقط مصوت «ا» حرف قافیه است و رعایت حروف مشترک دیگر ضرورت ندارد، به عبارت دیگر **قفا** و **صفا** با واژه‌هایی مثل **ما** و **فضا** قافیه می‌شود.

در شعر زیر:

بشــنو ایــن نـی چـون شکـایت مـی‌کند   وز جــــدایـــیها حکـــایت مـی‌کند
(مولوی)

«ایَت» حروف مشترک است امّا فقط ـَـ ت حروف قافیه است و رعایت حروف مشترکِ اضافی یعنی«ایـ» ضرورت ندارد[1]. به عبارت دیگر**حکایت** و **شکایت** با واژه‌هایی مثل **نعمَت** و **فرصَت** هم‌قافیه است.

تبصره ۶- اگر واژه‌های قافیه لفظاً یکسان ولی در معنا متفاوت باشند، قافیه درست است و جناس هم دارد:

۱- ایـن دو حـرف مشترک (ایـ) را در عربی، الف تأسیس و حرفِ دخیل می‌نامند؛ و رعایت آنها در قافیهٔ شعر فارسی لازم نیـست.

زهر ناحیت کاروانها روان (= رونده) به دیدار آن صورت بی‌روان (= روح)
(سعدی)

تبصره ۷-گاه حروف قافیه در بیش از یک واژه قرار می‌گیرد:

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه مرا زخال تو با حال خویش پروا، نه

در مصراع دوم، **پروا+نه** (پروانیست) با **پروانه** قافیه شده که حروف قافیه در آن **ا+نه** است.

تبصره ۸- «حروف قافیه + ردیف» با یک کلمه قافیه می‌شود:

با خردمندی و خوبی پارسا و **نیکخوست** صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار یا هوای دوستی ورزند باری چون تو **دوست**

در مصراع اوّل و دوم «و» حرف قافیه است و «ست» (است) ردیف، امّا در مصراع چهارم، حرف قافیه و ردیف در واژهٔ «دوست» آمده است. مثال دیگر:

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را که به شکر پادشاهی زنظر مران گدارا
زرقیب دیو سیرت به خدا همی پناهم مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سُهارا
مژهٔ سیاهت ار کرد به خون ما اشارت زفریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالَمی بسوزی چو عذار برفروزی تو از این چه سود داری چو نمی‌کنی مدارا
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

در ابیات ۱ و ۲ و ۵ «را» ردیف است، امّا در بیت چهارم، حرف قافیه (مصوت بلند «ا») است و در کلمهٔ «مدارا» آمده است و در بیت سوم در کلمهٔ «نگارا» که نقش ندایی دارد.

تبصره ۹- چون بعضی از حروف فارسی قدیم مانند «و» معدوله در فارسی امروز وجود ندارد، از طرفی تلفظ بعضی از واژه‌ها تغییر کرده، لذا بعضی از قافیه‌های اشعار قدیم درست نمی‌نماید:

در آن سالی که ما را وقت خوش بود زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
(سعدی)

واژهٔ خوش به صورت xwaš تلفظ می‌شده و «شش» به صورت šaš[1].

---

۱ - همچنین قافیه شدن واژه‌ای مثل: «مأخوذ» با واژه‌هایی مثل «سود» و «خشنود» در قدیم معمول بوده است؛ زیرا فارسی قدیم «د» بعد از مصوت، «ذ» تلفظ می‌شده است:

اگر خدای نباشد زبنده‌ای خوشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
گنه نبود و عبادت نبود و بر سرِ خلق نبشته بود که این ناجی است و آن مأخوذ

قافیهٔ خطی

قافیه بر مبنای زبان؛ یعنی، صورت ملفوظ است نه مکتوب، امّا اگر زبانی دارای خط شد یکسانی خطّی نیز باید رعایت شود؛ به‌عبارت دیگر در این صورت قافیه هم جنبه سمعی دارد و هم بصری. مثلاً در این شعر سعدی:

پیوند روح می‌کند این بـاد مشکـبیز　　　هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز

(سعدی)

از نظر صورت ملفوظ واژه‌های **حضیض**، **لذید**، **غـلیظ** بـا **مشکـبیز** و **خـیز** هـم‌قافیه هستند امّا چون شکل خطّی آنها از نظر دیداری متفاوت است[1]، قافیه کردن آنها درست نیست[2].

عیوب قافیه

در شعر فارسی رعایت قواعد و ضوابط قافیه ـ که قبلاً گفتیم ـ الزامی است و هر چه خلاف آنها باشد غلط است. مثل قافیه کردن **پُر** با **تَر** یا **فردوسی** با **طوسی** یا **احتیاط** با **اعتماد** و غیره.

تکرار واژه‌های قافیه را نیز علمای بلاغت عیب فاحش می‌شمرند مگر این‌که ابیات شعر از بیست و سی درگذرد یا قصیده دو مطلع داشته باشد[3]؛ امّا شاعران گاه در اشعار کمتر از بیست و سی نیز واژه‌های قافیه را تکرار کرده‌اند[4]. به‌علاوه تکرار واژهٔ قافیه مصرع اول را در غزل واجب ندانسته‌اند، حتی آوردن آن را در مصرع چهارم صنعت «ردّالقافیه» به حساب آورده‌اند.

تکرار واژه‌های غیر بسیط قافیه

تکرار واژه‌های غیربسیط، در صورتی که اجزای سازنده آنها چندان آشکار نباشد یا میان معنای دو جزء فرقی بتوان نهاد، رواست؛ مثلاً، **رنجور** و **مزدور**، **پاسبان** و **مهربان** یا **آب** و **گلاب**، **شاخسار** و **کوهسار**، **آبدار** و **پایدار**.

۱ـ نام نگاشت و زیبا آفرینی با خطّ، ص ۱۸.

۲ـ در قاعدهٔ، ۲ قافیه، مصوت + صامت (+ صامت)، به ندرت یکسانی خطی صامت اوّل را رعایت نمی‌کنند:

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی　　　خداوند امر و خداوند نهی

(فردوسی)

۳ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۲۸۷.

۴ـ مثلاً حافظ در غزل:

دلم جز مهر مهرویان طریقی برنمی گیرد　　　زهر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

(حافظ)

علامت ماضی (ید) چون چندان شناخته نیست واژه‌هایی مانند ورزید، پرستید، رنجید، گردانید، بوسید و غیره قافیه می‌شوند و حال آن‌که در همهٔ آنها **ید** (علامت ماضی) مشترک است:

ای سرد و گرم دهر کشیده شیرین و تلخ دهر چشیده

(مسعود سعد)

علامت متعدّی ساز **«اند»** یا «انید» نیز تکراری می‌آید، مثلاً واژه‌های قافیه در این شعر سعدی:

آن سرو که گویند به بالای تو ماند هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

(سعدی)

در ابیات بعد با واژه‌های می‌گذراند، گسلاند، برساند و برهاند قافیه شده است؛ حال آن‌که اگر حروف الحاقی (اند) را حذف کنیم، این ابیات بی‌قافیه‌اند.

اگر اجزای کلمات کاملاً شناخته باشد، تکرار قافیه روا نیست؛ مثل قافیه ساختن خوبتر، بدتر. در این شعر دقیقی:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپید روز به پاکی رخان تو ماند...

(دقیقی)

که در آن زلفکان، رخان، لبان، رخسارگان قافیه شده است.

قافیه در شعر نو

شاعران نوپرداز برای قافیه اهمیت زیادی قائلند؛ مثلاً، نیمایوشیج دربارهٔ قافیه می‌نویسد که: «اگر قافیه نباشد چه خواهد بود؟ حباب تو خالی. شعر بی‌قافیه، مثل آدم بی‌استخوان است. شاعری در قافیه‌سازی است[۱]»؛ امّا ضوابط قافیه در شعر نو نضج درستی نگرفته است و آنچه در این مورد گفته شده است بیشتر جنبه ذوقی دارد[۲]. نیما در مورد ضابطهٔ قافیه در شعر می‌گوید: «قافیه مقید به جملهٔ خود است همین که مطلب عوض شد و جملهٔ دیگری به روی کار آمد، قافیه به آن نمی‌خورد[۳]». به‌هرحال قافیه شعر نو بر خلاف شعر کلاسیک در آخر ابیات نمی‌آید بلکه بستگی به مطلب دارد. به‌علاوه الزاماً هر مطلب قافیه‌دار نیست. از طرفی وقتی که شعر حاوی مطالب پراکنده و وصفهای جداگانه است جنبهٔ امری و دعایی دارد، قافیه را لازم نمی‌دانند[۴].

---

۱ - نیما یوشیج: حرفهای همسایه، تهران، ۱۳۵۱، ص ۷۰.

۲ - شفیعی کدکنی: موسیقی شعر، تهران، ۱۳۶۸، ص ۱۹۱.

۳ - حرفهای همسایه.

۴ - موسیقی شعر، ص ۱۸۴.

مثال:

از تهی سرشار
جویبار لحظه‌ها جاریست
چون سبوی تشنه کاندر خواب بیند آب و اندر آب بیند سنگ
دوستان و دشمنان را می‌شناسم **من**
زندگی را دوست می‌دارم
مرگ را **دشمن**
وای امّا با که باید گفت این؟ من دوستی دارم
که به دشمن باید از او التجا **بردن**
جویبار لحظه‌ها جاری...

(م.امید)

به هر حال در شعر نو قافیه محدودیتهای شعر کلاسیک را ندارد و شاعر خود را اسیر قافیه نمی‌سازد، بلکه معمولاً در هر بند شعر دو یا چند مصرع قافیه‌دار می‌آید.

قواعد قافیه به روش سنتی

فراگرفتن علم قافیه به شیوه گذشتگان بسیار دشوار است و قریب سی اصطلاح دارد. خلاصه بسیار کوتاه آن با حذف همه زوائد به شرح زیر است:

قافیه در لغت به معنی از پی رونده و از پس در آینده است و در اصطلاح یک یا چند حرف مشترک است که در کلمات نامکرّر پایان ابیات و یا مصراعهای کلام منظوم تکرار می‌شود.

کلماتی که حروف قافیه را در بر دارند، واژه‌های قافیه نامیده می‌شوند. قدما برای حروف و حرکات قافیه نامهایی داشته‌اند که به اختصار بدان اشاره خواهد شد.

الف: حروف قافیه

۱-رَویّ: آخرین حرف اصلی کلمات قافیه را گویند: مانند «و» در کلمات «گیسو و ابرو».

۲-ردف اصلی: یکی از حروف علّه است (و، ا، ی) که گاه قبل از «رویّ» می‌آید. مانند: «ا» در کلمات «شاد» و «یاد».

۳-ردف مرکّب: یکی از حروف علّه + یک حرف ساکن است که گاه قبل از «رویّ» می‌آید. مانند: «وخ» در واژه‌های «سوخت و دوخت».

۴- قید: حرف ساکنی است جز «و، ا، ی» که گاه قبل از «رویّ» می‌آید. مانند: «س» در کلمات «دست» و «بست».

توجّه: «ردف» و «قید» حروف پیش از «رویّ» خوانده می‌شوند.

۵- «وصل»، «خروج»، «مزید» و «نایر» یا «نایره»: به ترتیب حرف اوّل، دوم، سوم و چهارم هستند که گاه پس از «رویّ» می‌آیند.

حروف الحاقی بعد از نایره نیز همه «نایره» نامیده می‌شوند.

ب: حرکات قافیه

۱- مَجری: حرکت «رویّ» است. مانند: فتحهٔ حرف «ر» در دو کلمه «خبرَم» و «سرَم».

۲- توجیه: حرکت پیش از «رویّ» است. مانند: فتحهٔ «گذَر، خبَر».

۳- حذو: حرکت پیش از قید است. مانند: ضمه در واژه‌های «گُفت و خُفت».

۴- نفاذ: حرکت وصل، خروج، مزید و نایره است مانند: فتحهٔ «م» در کلمات «سوختیمش و افروختیمش».

باید بدانیم که قواعد سنّتی قافیه به دلایلی که ذکر آن در کتاب میسر نیست از نظر علمی صحیح نیست و اشکالات فراوان و تفصیلات بیجا دارد و فراگرفتن قواعد، اسامی و اصطلاحات آن نیز دشوار است.

ذوقافیتین

بعضی از اشعار علاوه بر قافیه که در پایان ابیات یا مصرعها می‌آید دارای قافیهٔ مضاعفی هستند که بعضی آنها را ذوقافیتین گفته‌اند:

ذوقافیتین آن است که شعر علاوه بر قافیهٔ اصلی، که وجودش برای شعر قافیه‌دار الزامی است، قافیه دیگری نیز داشته باشد. ذوقافیتین بر پنج گونه است:

۱ - **قافیهٔ پایانی**، در این‌نوع شعر، قافیه‌اضافی در پایان‌مصرعها یاابیات‌وقبل‌ازقافیه‌اصلی می‌آید:

طرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد

داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغ و ورد

۲ - **قافیه آغازی**، آن است که قافیه اضافی در آغاز مصرعها باشد:

خزان عاشقان را نوبهار او　　　روان رهروان را افتخار او

(مولوی)

۳ـ **قافیه میانی،** در اوزانی که هر مصرع آنها به دو بخش مساوی تقسیم می‌شود، آخر سه نیم مصرع اول بیت می‌تواند قافیه‌دار باشد، این نوع قافیه را می‌توان قافیه میانی نامید؛ قافیه میانی کاربرد زیاد دارد:
در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود
(سعدی)

۴ـ **قافیه درونی،** آن است که قافیه اضافی دقیقاً در وسط مصرعها نمی‌آید گرچه از نظر وزن قرینهٔ یکدیگر هستند:

هم‌رنگ **رویش** در چمن گل **با،** سمن گردید می(اگر می‌دیدم)
دایم به **بویش** چون **صبا** گرد چمن گردید می
(سلمان ساوجی)

این بیت قافیهٔ پایانی نیز دارد.

۵ـ **قافیه متوالی،** آن است که در هر مصرع، قافیه‌های متوالی بدون قرینه بیاید:

یار مرا، غار مرا، رند جگر خوار مرا یار تویی، غار تویی، خواجه نگهدار
(مولوی)

اگر قافیه غیر متوالی و بدون قرینه باشد، نمودی ندارد و زیبایی آن محسوس نیست:

خیال زلف تو چشمم به خواب می‌بیند دلم زشمع **جمال** تو تاب می‌بیند
(سلمان ساوجی)

قافیهٔ «آ»

«آ»

آ a [= آی] دوم‌شخص مفرد امر حاضر از «آمدن»؛ غالباً به‌صورت «بیا» مستعمل است.

آبا âbâ [= ع آباء] ۱- پدران، اجداد: آبا و اجداد ما بر این عقیده بوده‌اند. ۲- کشیشان (مسیحی)، آبای کلیسا، آبای کنیسه.

آرا ârâ [= ع، آراء] ج، رای: رأیها، اندیشه‌ها.

آرا ârâ [= آرای] (افا) در ترکیبات به‌جای «آراینده» آید: بزم‌آرا، جهان‌آرا، رزم‌آرا، عالم‌آرا، صف‌آرا.

آزما âz(e)mâ [= آزمای] (افا) در ترکیبات به معنی «آزماینده» آید: بخت‌آزما، جنگ‌آزما، رزم‌آزما.

آسمان‌آسا âsmân âsâ [= آسمان + آسا] مانند آسمان.

آسمان‌پیرا â. pirâ [مرکب از دو کلمهٔ آسمان و پسوند پیرا (به معنی آرایش‌دهنده) است]؛ یعنی آرایش‌دهندهٔ آسمانی

آسمان‌پیما â. paymâ (pey) [= آسمان + پیما] طی‌کنندهٔ آسمان.

آسمان‌سا â. sâ [=آسمان‌سای] (افا) ۱- آنچه سر به آسمان کشیده باشد، بسیار مرتفع. ۲- آسمان‌خراش.

آسمان‌فرسا â. farsâ [= آسمان‌فرسای] (افا) آنچه سر به آسمان کشیده، بسیار بلند.

آسیا âsiyâ [= پهـ âsyâp] ۱- آسی که به قوّت آب گردد. ۲- (توسعاً) هر نوع آس.

آشکارا âš(e)kârâ ؛ [پهـ. škârâk] ۱- هویدا، روشن، بیّن، بدیهی. ۲- مشهود، مرئی. ۳- مکشوف. ۴- بی‌پرده، صریح. ۵- علانیه. ۶- روی، ظاهر.

۱- آشنا âš(e)nâ [= پهـ. âšnâk] ۱- شناخته، شناسنده؛ مق بیگانه، غریب، ناآشنا. ۲- خویش، قریب، نزدیک. ۳- دوست، یار. ۴- موافق، سازگار. ۵- معرف، معدل، مزکی. ۶- مطلع به امری، عارف از کاری: آب آشنا.

۲- آشنا âš(e)nâ [= شنا] (إ) شنا، شناوری، سیاحت.

آفتاب‌آسا âftâb-âsâ مانند آفتاب، شبیه به آفتاب.

آفتاب‌اندا â. andâ انداینده‌ٔ آفتاب. [اندا = انداینده] (افا. از انداییدن، اندودن)؛ یعنی اندودکننده، کاهگل‌کننده.

۱- آلا âlâ [= آل] سرخ، سرخ نیمرنگ.

۲-آلا âlâ [=ع. آلاء] ج الی (ely)؛ الی (elâ)؛ و الی (alâ)؛ نعمتها، نیکیها، نیکوییها.

آل عبا âl-e' abâ [=ع. آل عباء] پنج تن: محمّد(ص)، علی‌بن ابی‌طالب، فاطمه دختر محمّد(ص)، حسن‌بن علی و حسین‌بن علی که طبق روایت «حدیث کساء» در زیر عبای پیمبر گرد آمدند و جبرئیل پیامی از طریق حق‌تعالی برای نبی اکرم(ص) آورد.

آمنّا âmannâ مرکّب از دو کلمهٔ «آمن» و ضمیر متکلم مع‌الغیر «نا»؛ یعنی ایمان آوردیم.

آنا ânâ در زبان ترکی به معنی مادر است.

آن‌جا ân-jâ (ق. مک) اشاره به جایی دور؛ مق این‌جا.

آوا âvâ [= آواز] (إ.) ۱- آواز، بانگ، صوت. ۲- آواز (نغمه، آهنگ). ۳- هیبت و شهرت. ۴- عقیده، رأی.

آهن‌خا âhan-xâ [= آهن‌خای] (افا. ص. مر.) ۱- آن‌که آهن به دندان نرم کند. ۲- اسب سرشخ پُرزور.

آهن‌ربا â-robâ [= افا. إمر.] هر جسمی که آهن، فولاد و نیکل را به طرف خود جذب کند؛ مغناطیس.

«ا»

۱-اَبا abâ، ابا ebâ [= پهـ pâk] آش.

۲-آبـــا abâ [=ع.] (از اسمای ستّه) اب، پدر، ابی؛ به‌صورت ابی نیز نوشته شده است.

اِبا ebâ [=ع. اباء] (مص ل.) سرباززدن از، سرپیچیدن از. ۲- (إمص.) سرکشی، نافرمانی، سرپیچی. ۳- نخوت، تکبّر.

ابتدا ebtedâ [=ع. ابتداء] ۱- شروع و اوّل هر کار و هر چیز، آغاز، نخست، اوّل، مبدأ؛ مق انتها، پایان. ۲- آغازکردن، شروع‌کردن. ۳- (نحوع.) عاری‌کردن لفظ از عوامل لفظی برای اسناد، چون: زیدٌ منطلق، که زید مبتدا و مسندالیه است و منطلق خبر و مسند و عامل در هر دو معنی ابتدا است. ۴- (شعر) جزو اوّل از مصراع دوم هر بیت.

ابــتلا ebtelâ [=ع. ابــتلاء] ۱- (مــص ل.) دچــارشدن، گــرفتارشدن، در بــلا افتادن. ۲- (مــص م.) آزمــودن، امــتحان‌کردن، آزمایش‌کردن. ۳- (إمص) گرفتاری، مصیبت.

ابـــدا ebdâ [=ع. ابـــداء] (مـــص م.) ۱- آغــاز کــردن، آغــازیدن، ابتدا کــردن، شروع‌کردن، سرکردن، سرگرفتن، ابتدا. ۲-کار نـــو و نـــخستین آوردن، نـــوآفریدن. ۳- آشکارکردن، پیدا کردن چیزی را.

ابـــرا ebrâ [=ع. ابـــراء] (مـــص. م.) ۱- بـیزار کـردن، بـیزاری. ۲- بِـه کـردن از بـیماری، بـیمار را بـه کـردن، شـفابخشودن، خـوب‌کردن، آسـانی‌بخشودن. ۳- (حـق) صرفنظرکردن داین از دین خود بـه اختیار و میل. ۴- (فق) تبرئه کردن شخصی ذمّهٔ شخص دیگر را که حقّی بر ذمّهٔ وی دارد اعم از حق مالی و غیر مالی. بنابراین ابراء در فقه به معنای وسیعتری از آنچه در حقوق به کـار مـی‌رود استعمال می‌شود، ولی به هر دو مـعنی ایـقاع است و احتیاج به قبول مدیون ندارد.

ابریٰ abrâ نام جایی یا کوهی است.
ابطا ebtâ درنگ‌کردن، تأخیرکردن.
اَبنا abnâ [= ع. ابناء] (اِ) ۱ - ج. ابن، پسران. ۲ - اخلاف سعدبن زید مناة‌بن تمیم بجز دو پسرش کعب و عمرو. این قبیله در ریگزار الاهنا سکونت داشتند. ۳ - اخلاف مهاجران ایرانی که در یمن تولد یافته‌اند. ۴ - در دورهٔ خلافت عباسی اخلاف نخستین طرفداران سلسلهٔ عباسی را «ابناء» می‌نامیدند که مختصر «ابناء الدعوة» باشد.
ابوالهیجا abol-ha(e)yjâ منوچهربن فریدون شروانشاه پدر اخستان، ممدوح خاقانی و فلکی شروانی بوده است.
اتا atâ [= تر. اتاء آتا] (اِ) پدر.
اتـــقیا atqiyâ [= ع. اتـقیاء] (اِ) ج. تـقی، پرهیزکاران، ترس‌کاران، پارسایان.
آتینا ataynâ به ما بخشید.
اجـــتبا ejtebâ [= ع. اجـتباء] ۱ - (مـص م.) بـرگزیدن، گـزین‌کردن. ۲ - فـراهـم‌آوردن. ۳ - گرفتن مال از جـایهای آن. ۴ - (اِمـص.) بـرگزیدگی. ۵ - تـمییز، تـمایز، اخـتلاف. ۶ - (تص) عبارت است از آنکه حق تعالی بنده را به فیضی مخصوص گرداند که از آن نعمتها بی‌سعی بنده را حاصل آید و آن جز پیامبران و شهدا و صدّیقان را نبود و اصطفای خـالص، اجتبایی را گویند که در آن به هیچ‌وجهی از وجوه شایبه نباشد.
اجرا = اجـری ejrâ [= ع. اجـراء] ۱ - رانـدن، رواکردن امری. ۲ - وظیفه و راتـبه و جـیره مقررکردن برای کسی. ۳ - کسی را وکیل‌کردن. ۴ - امضاکردن. ۵ - به کاربردن لفظ و عبارت. ۶ - (اِ) راتبه، وظیفه، ادرار، جیره، مـمال آن «اجری» است. ۷ - (مص م.) (حق) به مرحـلهٔ عمل‌گذاشتن حکمی که قطعیّت یافته است.
اجـــزا ajzâ [= ع. اجـزاء] جِ. جـزء و جـزو. ۱ - پاره‌ها، بـهره‌ها، بـخشها. ۲ - کـارمندان، اعضای اداره‌های دولتی. گاه در فارسی اجزا را جمع بسته‌اند: «اجزاها».
احبّا ahebbâ [= ع. احباء] ج. حبیب، حبیبان، دوستان.
احتما ehtemâ [= ع. احـتماء] ۱ - (مـص ل.) ۱ - پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاهداشتن، از چـیز زیـان‌دار پـرهیزکردن. ۲ - (پـز.) پـرهیزکردن بـیمار از خـوراکـهای مـضر، رژیم‌گرفتن. ۳ - (اِمص.) (پز.) پرهیز بیمار از چیزهای زیان‌آور، رژیم.
احشا ahšâ [= ع. احشاء] ج. حشا، آنچه در سینه و شکم باشد از دل و جگر و مـعده و روده، اندرونه.
احصا ehsâ [ع. احـصاء] (مـص م.) شـمردن، تعدید، شماره کـردن، ضـبط کـردن، حـفظ، آمارگرفتن، سرشماری کردن. ضِح - اصل این کلمه در عربی از حصی است به معنی سنگریزه؛ زیرا که با سنگریزه می‌شمرده‌اند و بعد مصدر احصاء از حصی ساخته شده است.
احمدا ahmadâ شعر بد و بی‌وزن و قافیه.

احیا ahyâ [=ع. احیاء] ج. حی. ۱ - زندگان. ۲ - قبیله‌ها، خاندانها.
احیا ehyâ [=ع. احیاء] ۱ - (مص م.) زنده کردن، زنده گردانیدن. ۲ - آبادکردن زمین، زراعت‌کردن اراضی موات. ۳ - (مص ل.) شب را به عبادت گذرانیدن. ۴ - شب‌زنده‌داری کردن. ۵ - (امص.) زندگی، زندگی از نو.
اختفا extefâ نهان گردیدن، پوشیده گردیدن، استتار.
اخریٰ = اخرا oxrâ [=ع. مؤنث آخر] (ص.) ۱ - دیگر، دگر، پسین، دومین. ج. اخریات [ox]، اخر [oxar] ۲ - آن جهان، آن سرای، جهان دیگر، آخرت، عقبی.
اخفا = اخفیٰ exfâ [=ع. اخفاء] ۱ - (مص م.) پوشیده‌داشتن، پنهان‌داشتن، نهان‌کردن، پوشانیدن. ۲ - آشکارکردن، بازنمودن. ۳ - (مص ل.) نهان‌گردیدن، پوشیده گردیدن.
ادا adâ [=ع. اداء] ۱ - (مص م.) اداء (ه.م) ۲ - (اِ) ناز، کرشمه، خوش‌حرکاتی معشوق. ۳ - رمز، اشاره. ۴ - حرکت لغو. ۵ - تقلید.
اداء adâ' (مص م.) ۱ - گزاردن، به‌جاآوردن، پرداختن دینی که بر شخص فرض و لازم است. ۲ - (اِ) ناز، کرشمه، خوش‌حرکاتی معشوق.
اُدبا odabâ [=ع. ادباء] ج. ادیب، ادب‌دارندگان، ادب‌دهندگان، مردمان صاحب ادب و فرهنگ.
ادنی = ادنا adnâ (ص. تفض) نزدیکتر، اقرب، قریب‌تر، (گرفته‌شده از دنو) ۲ - (ص تفض، از دنی) زبونتر، پست‌تر، فرومایه‌تر، ارذل، خسیستر، کمتر، کمترین، فروتر، پایینتر، اسفل، مؤنث آن دنیا و جمعش ادانی است.
اذا = اذیٰ azâ ۱ - (مص م.) رنجه کردن. ۲ - (مص ل.) رنجه‌شدن. ۳ - (امص.) رنجش.
اذا جا ezâjâ' عبارت عربی؛ یعنی هنگامی که آمد.
اربیٰ arbâ زیادتر، زیاده.
ارتشا ertešâ [=ع. ارتشاء] (مص م.) رشوه‌ستدن، رشوت‌ستاندن، رشوه گرفتن، رشوه‌خوردن.
ارتقا erteqâ [=ع. ارتقاء] ۱ - (مص ل.) بالارفتن، بر بالارفتن، به بالا برشدن، بررفتن، بلند برآمدن، برشدن. ۲ - (امص) صعود. ۳ - آن است که شاعر صنعتی آغاز کند و به‌مراتب بالا رود:

در سراب افتاد اگر یک قطرهٔ خون از لبت
چشمه را آب حیاتش زاید و خیزد نبات

ارخا erxâ [=ع. ارخاء] ۱ - رها کردن زمام اسب. ۲ - نوعی از دویدن گرگ است که به تند دویدن ستوران همانند است.
ارمیا ermiyâ نام کتابی است از تورات.
ارنا arenâ به ما نشان بده.
ارنا ernâ (اِ) نام درختی است از جنگلهای ایران.
اروا ervâ [=ع. ارواء] ۱ - (مص م.) سیراب‌کردن، ترویه. ۲ - روان‌کردن.

۳- بـه‌روایت شـعر داشـتن، بـر روایت شعر داشتن.

ازرا ezrâ [= ازراء] خشم‌گرفتن، عیب‌کردن. حقیرشمردن.

اژدها ež-dahâ [= اوستا ažidahâka] ۱- مار بزرگ. ۲- جانوری افسانه‌ای به شکل سوسمار عظیم دارای دو بال که آتش از دهان می‌افکنده و پاس گنجهای زیرزمین می‌داشته است. ۳- مشبهٌ به اسب:

تن خویش را دید با زور شیر
یکی باره چون اژدهایی به زیر
(فردوسی)

۴- استعاره برای اسب:

همی رفت از آن گونه برسان شیر
نهنگی به چنگ اژدهایی به زیر
(فردوسی)

۵- مشبه به شمشیر:

بجنبید گشتاسب از پیش صف
نهنگی به زیر اژدهایی به کف
(فردوسی)

استا ast یا ostâ اوستا.

استبرا estebrâ [= ع. استبراء] (مص م.) طلب برائت‌کردن، برائت ذمّه خواستن، پاکی‌خواستن.

استرخا esterxâ [= ع. استرخاء] ۱- (مص م.) سست‌شدن، نرم‌گشتن، فروهشته گردیدن. ۲- (إمص) سست‌اندامی، سستی، فروهشتگی. ۳- فالج اعضا.

استرضا esterzâ [= ع. استرضاء] ۱- (مص م.) خشنودی خواستن، خشنودی جستن. ۲- خشنودکردن. ۳- (إمص) خشنودی. ج. استرضاآت.

استسقا estesqâ [= ع. استسقاء] ۱- (مص م.) ۱- باران خواستن. ۲- آب خواستن. ۳- نام مرضی که بیمار آب بسیار خواهد؛ حبن.

استشفا esteŝfâ [= ع. استشفاء] (مص م.) طلب شفا کردن، شفاجستن، شفاخواستن، بهبود خواستن.

استغنی esteqnâ [= ع. استغناء] ۱- (مص ل.) توانگری خواستن، بی‌نیازی خواستن، خواستار بی‌نیازی بودن. ۲- توانگرشدن، بی‌نیاز گشتن. ۳- (إمص.) بی‌نیازی، توانگری. ۴- عدم تقلید، بی‌قیدبودن. ۵- ناز. ۶- (تص) حالتی است که عارفان کامل بدان نایل آیند، و آن بی‌نیازی از ماسوی الله (آنچه جز خداست) و نیاز و فقر در برابر خداوند است.

استقصا esteqsâ [= ع. استقصاء] ۱- جهد تمام کردن، کوشش تمام کردن. ۲- طلب نهایت چیزی را کردن. ۳- به نهایت رسیدن، بر رسیدن، پی‌جویی کردن. ۴- (إمص) پی‌جویی، تفحّص. ۵- سختگیری در محاسبه، دقّت بسیار در حساب چیزی.

استملا estemlâ [= ع. استملاء] (مص م.) از یاد چیزی نویساندن خواستن، املاءکردن خواستن، املاپرسیدن.

استنجا estenjâ [= ع. استنجاء] ۱- (مص ل.)

۱ - رستن، رهایی یافتن. ۲ - شستن جای پلید و نجس را که بول و غایط در آن بوده است و سنگ و کلوخ بدان‌جا مالیدن. «سنگ استنجا: سنگی که به وسیلهٔ آن بول و غایط را از جایی پاک کنند، سنگی که بدان تطهیر می‌کنند».

استوا estevâ [= ع. استواء] ۱ - (مص ل.) برابرشدن، راست‌شدن. ۲ - (إمص) برابری، یکسانی. ۳ - (مص ل.) معتدل گردیدن. ۴ - (إمص) اعتدال، استواء قامت. ۵ - (مص ل.) قرارگرفتن، استقرار. ‖ ~استوا. دایره‌ای شرقی غربی که کرهٔ زمین را به دو قسمت متساوی (شمالی، جنوبی) تقسیم کند.

استهزا = استهزیٰ estehzâ [= ع. استهزاء] (مص م.) افسوس کردن، ریشخند نمودن.

استیفا estifâ [= ع. استیفاء] ۱ - (مص م.) ۱ - تمام فراگرفتن، تمام بازستدن. ۲ - طلب تمام چیزی را کردن. ۳ - (إ) شغل و وظیفهٔ مستوفی، حساب. ۴ - تصفیهٔ مالیات. ۵ - انتفاع و بهره‌بردن از کار یا مالِ غیر با اجازهٔ او.

اسخیا asxiyâ [= ع. اسخیاء] ج. سخی؛ بخشندگان، سخاوتمندان، جوانمردان.

أسرا osarâ [= ع. اسراء] ج. اسیر، اسیران، بندیان، بردگان، گرفتاران.

إسرا = اسریٰ esrâ ۱ - به شب راه‌رفتن، در شب سیرکردن. ۲ - به سیر درآوردن در شب کسی را. ۳ - معراج محمّدبن عبدالله(ص). ۴ - حدیث اسراء، حدیث معراج.

إشترا ešterâ [= ع. اشتراء] ۱ - خریدن. ۲ - فروختن.

اشتها = اشتهیٰ eštehâ [= ع. اشتهاء] ۱ - آرزو خواستن، خواهان‌شدن، آرزوکردن. ۲ - میل به‌غذا داشتن. ۳ - خواهانی، خواست. ۴ - آرزوی طعام.

اشیا ašyâ [= ع. اشیاء] ج. شیء؛ چیزها.

أدا adâ [= ع. اداء] ۱ - ناز، کرشمه، خوش‌حرکاتی معشوق. ۲ - رمز، اشاره. ۴ - حرکت لغوه. ۵ - تقلید.

اصحّا asehhâ [= ع. اصحاء] ج. صحیح؛ درستان، تندرستان.

إصطفا estefâ [= ع. اصطفاء] برگزیدن.

إصغا esqâ [= ع. اصغاء] گوش‌دادن، گوش فرادادن، شنیدن.

أصفیا asfiyâ [= ع. اصفیاء] ج. صفی؛ پاکان، گزیدگان، ویژگان.

أصلاء aslâ' به آتش انداختن.

اضحیٰ azhâ روز دهم ذی‌حجّه که حجّاج در مکّه و مسلمانان در خانهٔ خود قربانی کنند؛ عید قربان، جشن گوسپندکشان.

أعدا a'dâ [= ع. اعداء] ج. عدو. دشمنان.

أشیٰ ašâ کسی که چشمش در شب نبیند، شبکور.

اعضا a'zâ [= ع. اعضاء] ج. عضو. ۱ - اندامها، آلات. ۲ - کارمندان.

إعطا e'tâ [= ع. اعطاء] ۱ - بخشیدن، دادن، بخشش‌کردن. ۲ - بخشش، دهش.

أعلا = اعلیٰ a'lâ [= ع. اعلاء] ۱ - بلندکردن،

برکشیدن، برآوردن، افراشتن.

اَعمی a'mâ کور، نابینا، مق بینا، بصیر.

اِعیا e'yâ [= ع. اعیاء] ۱ - مانده کردن، خسته کردن. ۲ - مانده‌شدن، دشوارشدن کار بر کسی.

اِغشا eqšâ [= ع. اغشاء] پوشاندن، پوشانیدن، فروپوشانیدن.

اِغضا eqzâ [= ع. اغضاء] ۱ - گناه بخشیدن، چشم‌پوشی کردن. ۲ - چشم‌پوشی، گذشت.

اِغوا eqvâ [= ع. اغواء] از راه بردن، گمراه کردن، بیراه‌نمودن.

اَفزا afzâ در ترکیب به معنی افزاینده آید؛ روح‌افزا، غم‌افزا. ۲ - امر به افزودن. ۳ - خمیازه.

افعیٰ af'â [= افعی] نوعی مار سمّی خطرناک که در سنگلاخها بین خار و خاشاک یافت شود؛ در دهان این مار علاوه بر دندانهای کوچکِ تغذیه‌ای، دو دندان قلّاب‌مانند در آروارهٔ بالا وجود دارد که به طرف عقب دهان خمیده است. درون این قلاب مجرایی است که به غدّهٔ زهر راه دارد. ج. افاعی.

اقتدا eqtedâ [= ع. اقتداء] ۱ - پیروی‌کردن، از پی درآمدن، تقلیدکردن. ۲ - نمازگزاردن پشت سر امام جماعت. ۳ - پیروی.

اقتضا eqtezâ [= ع. اقتضاء] ۱ - وام را بازخواستن، مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را. ۲ - درخوربودن، مناسب‌بودن. ۳ - خواهش، درخواست. ۴ - مطالبه. ۵ - ادّعا. ۶ - لزوم.

اقربا aqrebâ [= ع. اقرباء] ج. قریب؛ نزدیکان، خویشاوندان، خویشان. ضح. در تداول «aqrabâ» به فتح راء گویند و صحیح نیست.

اقصیٰ aqsâ دورتر: اقصیٰ نقاط. ۲ - دور.

اِقعاء eqâ' بر کون نشستن سگ.

اقویا aqviyâ [= ع. اقویاء] ج. قوی. نیرومندان، توانایان، زورآوران؛ مق ضعفا.

اکتفا ektefâ ۱ - بسنده کردن، بس‌شدن. ۲ - بسندگی.

اَکفا akfâ [= ع. اکفاء] ج. کفؤ؛ همالان، همانندان، همسران، اقران.

اِکفا ekfâ [= ع. اکفاء] ۱ - خم‌کردن، خمانیدن. ۲ - راه برتافتن. ۳ - از مقصود منحرف‌گشتن. ۴ - اختلاف حرف روی است؛ مانند این دو حرف قریب‌المخرج را از قبیل «ب»، «پ» و «ک»، «گ» با هم قافیه کنند؛ مثل سگ و شک.

اَلا alâ حرف تنبیه است؛ بدان و آگاه باش، هان.

اِلّا ellâ ۱ - دلالت بر استثناء کند؛ مگر، بجز: همه آمدند الّا محمّد. ۲ - جز، بدون: «و اگر چنانک در آن ولایت از عفونت هوا خطری به‌خاطر رسد و رنجی روی نماید **الّا** به مدد شفقت چون تو فرزندی زایل نشود.»

التجا eltejâ [= ع. التجاء] ۱ - (مص م.) پناه‌بردن، پناه‌جستن، پناهیدن: «التجا به سایهٔ دیواری کردم». ۲ - (إ) پناه.

التقا elteqâ [= ع. التقاء] ۱ - دیدارکردن، به‌هم‌رسیدن، یکدیگر را دیدن، همدیدارشدن.

۲ - پیوستن.

الفبا alef-bâ حروف تهجّی.

اُمّالقریٰ om-ol-qorâ مادر شهرها، مکّه.

اِمـتلا emtelâ [= ع. امـتلاء] ۱ - (مـص ل.) پُرشدن. ۲ - (امـص) پُـری. ۳ - پُـری شکـم. ۴ - فراوانی خون و اخلاط.

اُمـرا omarâ [= ع. امـراء] ج. امـیر؛ امـیران، فرماندهان، میران، سرداران.

امـضا emzâ [= ع. امـضاء] ۱ - (مـص م.) گذرانیدن، راندن، روانکردن. ۲ - جایزداشتن. ۳ - علامتی که پای نامه یا سندگذارند، نام خود که در زیر ورقه نویسند، دستینه.

اِملا = امِلیٰ emlâ [= ع. امـلاء] ۱ - (مـص م.) پُرکردن. ۲ - مطلبی را تقریرکردن تا دیگـری بنویسد. ۳ - (امص) نوشتن مطلبی که به شخص تقریرکنند، دیکته. ۴ - طریقهٔ نوشتن کـلمات، درستنویسی، رسمالخط.

اِنـا enâ [= ع. انـاء] (اِ) ظـرف آونـد، سبو؛ آبخوری. ج. آنیه. جج، اوانی.

أنبا anbâ [= ع. انباء] ج. نباء؛ خبرها، آگاهیها، داستانها.

اِنبا enbâ [= ع. انـباء] (مـص م.) خـبردادن، آگاهانیدن، آگهیدادن، آگاه کردن.

انبیا anbiyâ [= ع. انبیاء] ج. نـبی؛ پـیغمبران، دخشوران.

انـتها entehâ [= ع. انـتهاء] ۱ - (مـص ل.) بهپایانآمدن، بهسر آمدن، به نهایت رسـیدن، بـه کـرانـه رسـیدن. ۲ - بـازایـستادن، دستبرداشتن. ۳ - آگهی رسیدن. ۴ - (مـص م.) به پایان رساندن. ۵ - (امص) اِتمام، ختم. ۶ - (اِ) پایان، انجام، آخر. در برخی از دیوانها بهصورت «انتهیٰ» نیز آمده است.

أنثی onsâ (اِ). ماده، زن، زنینه. ج. اُناث.

اِنـحنا enhenâ [= ع. انـحناء] ۱ - (مـص ل.) خـمیدهشدن، کـجگردیدن، چـفتهشدن. ۲ - (امـص) خـمیدگی، کـجی، اعـوجاج، چفتگی. ۳ - خمیدگی خط.

آنـدا andâ [= انـدای] ۱ - گـلابه، کـاهگل. ۲ - (اِفا) در ترکیب به جای «اندایننده» استعمال شود؛ باماندا.

انـدروا andarvâ [= انـدروای] ۱ - در هـوا. ۲ - معلّق، آویخته.

انـدوهزا anduh-zâ [= انـدوهزایـنده] بهوجودآورندهٔ غم و اندوه.

انـزوا enzevâ [= ع. انـزواء] ۱ - (مـص ل.) گوشهگرفتن،گوشهگیرشدن،کنارهگیریکردن. ۲ - (امص) گوشهگیری، گوشهنشینی.

اِنسا = انسی ensâ [= ع. اِنساء] پسافکندن.

أنشـا anšâ' [= ع. انشـاء] جِ. نشـؤ (noš')؛ پروردگان، بالیدگان.

إنشـا = إنشیٰ enšâ' [= ع. انشـاء] (مـص م.) ۱ - آفـریدن، ایـجادکردن. ۲ - ابـتداکـردن، آغازکردن. ۳ - از خود چیزی گفتن؛ خواندن و آوردن. شعر از خویشتن، مق انشاه. ۴ - (امص) سـخنپردازی، سـخنآفرینی. ۵ - (اِ) نـوشتهٔ مترسّلانهٔ فصیح و بلیغ.

اِنّما ennamâ مرکّب از دو کلمهٔ اِنَّ و ما، یعنی همانا.
اِنّها ennahâ مرکب از اِنَّ وها.
انها enhâ [=ع. انهاء] (مص م.) ۱ - آگاه کردن، اطلاع‌دادن، خبردادن. ۲ - رسانیدن پیغام. در برخی از دواوین بصورت انهی نیز آمده.
اوادنی = اوادنا owadnâ یا نزدیکتر، ادنی: نزدیکتر، پست‌تر، خوارتر.
اوحی owhâ ۱ - وحی کردم. ۲ - سریعتر، تندتر، باشتاب‌تر.
اوستا ustâ اُستاد.
اَوستا avestâ نام کتاب مقدّس زرتشتیان است.
اوصیا awsiyâ(ow) [=ع. اوصیاء] ج. وصی.
اوفی awfâ(ow) پیماندارتر، باوفاتر، وفادارتر.
اولی awlâ(ow) سزاتر، سزاوارتر، صوابتر؛ طریق اولی.
اولی ulâ نخستین، اوّلین.
اولیا awliyâ(ow) [=ع. اولیاء] جِ. ولی. ۱ - خداوندان، اولیای امور. ۲ - یاران، دوستان. ۳ - دوستانِ خدا، عارفان، اولیاءالله. ضح. ایرانیان و ترکان گاه این کلمه را به جای مفرد به کار برند: اولیاعطا، اولیاچلبی، اولیاسمیع. ‖ ~(ی) امور. خداوندان کارها، بزرگان کشور. ‖ ~(ی) حق. دوستان خدا، خدادوستان، عارفان.
اِهتدا ehtedâ [=ع. اهتداء] (مص ل.) راه‌یافتن، راه راست گرفتن، راه‌بردن، هدایت‌شدن.
[**مرحبا**] **و اهلا** ahlâ یعنی به جایی فراخ آمدی نه سرزمینی تنگ.
ایتا itâ [=ع. ایتاء] (مص م.) دادن.
ایذا izâ [=ع. ایذاء] (مص م.) آزردن، آزاردادن، اذیّت کردن، رنج‌دادن.
ایرا irâ (حرف ربط) زیرا.
ایما imâ [=ع. ایماء] ۱ - (مص م.) اشاره‌کردن. ۲ - (اِمص) اشاره، کنایه، رمز. ۳ - (تص) تعریض خطاب بی‌اشارت و عبارت.
ایما imâ ضمیر منفصل شخصی، اوّل شخص جمع.
این‌جا in-jâ (ق.) ۱ - این مکان، این موضع، این محل. ۲ - در این هنگام.

«ب»

با bâ مخفف «باز» (اِ) طایر شکاری.
با bâ [= پِه pâk] آش؛ شوربا، زیربا، سکبا.
بابا bâ-bâ [=باب = بابو] (اِ) ۱ - پدر، باب، اب. ۲ - پدربزرگ. ۳ - آدم ابوالبشر. ۴ - امروز به‌پیرمردان نیز «بابا» اطلاق کنند. ۵ - شخص، کس: از این قضیه آن بابا اصلاً اطّلاع نداشت؛ من بابایی هستم غریبه. ضح - در تخاطب به هرکسی اعم از مرد و زن وکوچک و بزرگ باباگویند: «برو بابا خدا پدرت را بیامرزد». ۶ - پدر فرزند راگاه بلفظ «بابا» خواند: باباجان. ۷ - عنوان عارفان و حکیمان؛ باباافضل، باباکوهی، باباجعفر، باباطاهر.
بادافرا badafrâ در اصل پادافراه و بادافراه، پادافره و بادافره می‌باشد، یعنی مکافات کار

بد، مجازات؛ مقـ پاداش نیک.

بادپیما bâdpa(e)ymâ [= بادپیمای] آن‌که کار بیهوده و عبث کند.

بـادیه‌پیما bâdiya(e)pa(e)ymâ طـی‌کنندهٔ بیابان، راه‌رونده در صحرا.

بـاژوسا bâž-o-sâ [سـا = سـاو] بـاج، خـراج، مالیات.

بَأسا ba'sâ سختی، بلا.

بالا bâlâ ۱ - بالنده، نموکننده. ۲ - زبر، فـوق. مقـ زیر. ۳ - بـلندی. مـقـ: پـایینی. ۴ - قـد و قامت.

بالا bâ-lâ [= بالات = بالاده = بالاد = پالاد = پالاده = بالای = پـالای] اسب جـنیبت، اسب کوتل.

بَبغا babqâ طوطی.

بِپا be(p)pâ پاینده، مراقب، نگهبان.

بِپیما bepeymâ فعل امـر از مـصدر پـیمودن. ۱ - اندازه بگیر. ۲ - گز کن. ذرع کن. ۳ - کیل کن. ۴ - مساحت بگـیر. ۵ - بـنوش. ۶ - طـی طریق کن.

بِجا bejâ ۱ - (ص م.) کاری که در موقع مناسب انجام‌گیرد. ۲ - شایسته، لایق، درخور، سزاوار. ۳ - باقی، ماندگار.

بُحیرا bohayrâ نام راهبی که در راه شام پیامبر اسلام(ص) در ایّام طفلی شناخته و به او ایمان آورد.

بِخا bexâ فعل امر از مـصدر خـاییدن؛ یـعنی بجاو، به دندان نرم کن.

بُـخارا boxârâ یکـی از شـهرهای بـزرگ ماوراءالنـهر و مـرکز بـعضی از حکـومتهای اسلامی ایران و کانون نشـر عـلوم و مـعارف اسلامی و ایرانی، پایتخت دولت سامانی.

بَخت‌آزما baxt-az(e)mâ امتحان‌کنندهٔ بـخت، آزمایش‌کنندهٔ طالع.

بَخشا baxšâ عفو کن، درگذر.

بَدرالدّجا badroddojâ ماه در شب تاریک.

بُرّا bor(r)â قاطع، بران، برنده.

بَرآ bar-â فعل امر از برآمدن، بالاآ.

بِرُبا berobâ فعل امـر از ربـودن، سـرقت‌کن، بدزد.

بَرپا bar-pâ [= ورپـا = بـرپای] ۱ - ایسـتاده، سرپا، ۲ - برقرار، برجای. ۳ - فرمانی است که نظامیان نشسته را دهند تا برخـیزند و خـبردار بایستند به احترام مافوق.

بَرصیصا barsisâ طبق روایات زمانی در مـیان بنی‌اسرائیل یا قومی دیگر، راهبی بود کـه در حجرهٔ خود مـدت درازی در بـرابـر شـیطان مقاومت ورزید؛ اما عاقبت فـریب شـیطان را خورد.

بَرق‌آسا barq-âsâ مانند برق، بسیار تند و تیز.

بَرگرا [ی] bar-gerâ فـعل امـر از بـرگرایـیدن. امتحان کن.

بَرگشا bar-gošâ فعل امر از برگشادن، بازکن.

بَرملا bar-malâ آشکار

بُـرنا bornâ [پـهـ apurnâk، apurnây] ۱ - جوان، شاب؛ مقـ پیر. ۲ - ظریف، خوب،

نیک.

بِزُدا bezodâ پاک کن.

بَستا bastâ بوقچه، بغچه، لفافه.

بِستا besetâ ستایش کن.

بُستانسرا bostân-sarâ [= بوستانسرای = سرابوستان] باغی که در صحن خانه سازند.

بُشری bošrâ ۱ـ مژده‌دادن، ۲ـ مژده، مژدگانی.

بُصَرا bosarâ [= بصراء] ج. بصیر؛ بینایان، روشن‌بینان، روشندلان.

بَطحا bathâ [=ع. بطحاء] ۱ـ رود فراخ، رودخانهٔ وسیع. ۲ـ مجرای وسیع آب. ۳ـ هامون. ۴ـ زمین فراخ که گذرگاه سیل و دارای سنگریزه‌های بسیار باشد. ج. بطاح، بطایح.

بَغا baqâ ۱ـ مخنث، پشت‌پایی، هیز. ۲ـ روسپی.

بُقرنجی boqranjâ مشکل و دشواربودن، پیچ در پیچ بودن، نارسایی.

بِفسا befasâ امر از افساییدن یعنی رام کن، سحر کن.

بَقا baqâ [= بقاء] ۱ـ زیستن، زندگانی‌کردن، زنده‌ماندن. ۲ـ پایدارماندن، پایستن، جاویدبودن. ۳ـ زیست، زندگانی. ۴ـ پایداری، همیشگی، پایندگی، جاویدانی.

بَقلَة الحَمقا baqlatol-hamqâ بر دوایی اطلاق شود که آن را بقلهٔ مبارکه و بقلهٔ لینه و عرقچین نیز نامند.

بُکا boka [= بکاء] گریستن، گریه کردن. ۲ـ گریه.

بِگزا begazâ فعل امر از گزیدن.

بِگشا begošâ فعل امر از مصدر گشودن، باز کن.

بَلا balâ [= بلاء] ۱ـ آزمایش، آزمون، امتحان. ۲ـ سختی، گرفتاری، رنج. ۳ـ مصیبت، آفت. ۴ـ بدبختی که بدون انتظار و بی‌سبب بر کسی وارد آید. ۵ـ ظلم و ستم. ۶ـ بسیار زرنگ، محیل، حیله گر.

بُلبقا bolbaqâ پایدار، بادوام.

بلندآوا boland-âvâ کسی که دارای بانگ بلند باشد. ۲ـ نیک‌نام. ۳ـ معروف.

بَلوی balvâ ۱ـ آزمایش، آزمون. ۲ـ سختی، گرفتاری. ۳ـ شورش.

بِلی belâ کهنگی، فرسودگی.

بِنا = بِنی benâ ۱ـ برآوردن، ساختن. ۲ـ عمارت، ساختمان، هر نوع ساختمان که برای سکونت و استفادهٔ انسان و حیوان و جادادن اشیاء به کار رود. ج. ابنیه. ۳ـ قرار، برقراری. ۴ـ بنیاد، اساس. ۵ـ شکل. ۶ـ عدم تغییر اواخر کلمات؛ مقـ اعراب.

بَنّا bannâ [= بنّاء] آن که بنا کند، کسی که پیشه‌اش ساختن خانه‌ها و ساختمانهاست. سازندهٔ بنا و عمارت و ساختمان، بناگر.

بُودَردا budardâ نام صحابی است و مناقب او بسیار است.

بوریا buriyâ ۱ـ نی بوریا. ۲ـ حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص سازند.

بوستان پیرا (ی) bus(e)tân pirâ بوستان‌بان، نگاهبان بوستان، باغبان.

بُویا buyâ [پهـ buyâk] ۱- دارای بو. ۲- خوشبو، معطّر.

بَها bahâ قیمت، ارزش، ارز، نرخ.

بِها behâ [= بهاء] ۱- روشنی، درخشندگی، رونق. ۲- زیبایی، نیکویی. ۳- زینت، آرایش. ۴- عظمت، کمال. ۵- فر، شکوه، فره.

بَهریٰ [بهرا] bahrâ از برای چیزی.

بهشت‌آسا beh-ešt-âsâ بهشت آیین، مانند بهشت، باغی بهشت آیین.

بیارا biyârâ فعل امر از مصدر آراستن. زینت‌ده، زیور بنما.

بیالا biyâlâ فعل امر از مصدر آلودن: آلوده کن.

بی‌پروا bi-parvâ بی‌باک، بی‌ترس.

بی‌تا bi-tâ ۱- بدون تا و چین. ۲- یکتا، فرد، بی‌مانند. به‌صورت بی‌تیٰ هم در برخی از دیوانها نوشته شده.

بَیدا bayda(bey...) [= بیداء] بیابان.

بَیضا bayzâ(bey...) [= بیضاء] مؤنث ابیض. ۱- سپید، روشن. ۲- زن سپید پوست، ید بیضا. ۱- دست سفید. ۲- یکی از معجزات موسی(ع)، و آن چنان بود که وی دست خود را از بغل برمی‌آورد و آن مثل آفتاب می‌درخشید.

بیفزا biyafzâ فعل امر از مصدر افزودن: بیشتر کن، اضافه کن، زیاد بنما.

بینا binâ [پهـ vēnâk] ۱- بیننده، بصیر. ۲- دیده‌ور، تیزنظر. ۳- آگاه، هوشیار.

بینبار biyanbâr فعل امر از مصدر انباردن. پرکن، انبار کن.

بیندا biyandâ فعل امر از مصدر اندودن.

بینوا binavâ ۱- بی‌چیز، تهیدست. ۲- بیچاره، بی‌سامان. ۳- ناتوان، درمانده، عاجز.

بیوفا bivafâ شخصی که وفاداری ندارد و به‌عهد و پیمانش عمل نمی‌کند.

بیهمتا bi-hamtâ بیمانند، فرد، بی‌نظیر.

«پ»

پا pâ [= پای. پهـ pâd] ۱- جزئی از بدن، از بیخ ران تا سر پنجه، شامل: ران، زانو، ساق، قدم، پای، رِجل. ۲- قسمت زیرین پا که اعراب آن را قدم گویند، و آن از شتالنگ تا نوک ابهام پاست. ۳- مقیاس طول برابر با یک قدم متوسط، گام، قدم، خطوه. ۴- قسمت سفلای چیزی، پایین، تک، ته، اسفل، زیر، زیرین؛ مقـ بالا، زبر، زبرین. ۵- اساس و پایهٔ چیزی چون بنا یا دیوار و غیره؛ بن، بنیاد، بیخ، اصل. ۶- تاب، توان، قوّت، قدرت، طاقت (مقاومت).

پادشا pâd(e)šâ [= پادشاه] ۱- سلطان. ۲- فرمانروا، حاکم، مسلّط، صاحب اختیار. ۳- خدا، پادشاه. ۴- مجاز، مأذون، مختار.

۱- پارسا [= پارسای] pârsâ ۱- آن‌که از گناهان پرهیزد و به طاعت، عبادت و قناعت عمر گذارد، پرهیزگار، پاکدامن، زاهد. متّقی.

۲- دیندار، متدیّن، مقدّس. ۳- عارف. دانشمند. ج. پارسایان.

۲- پارسا pârsâ ۱- پارسی، از مردم پارس. (فارسی) ۲- ایرانی. ج. پارسایان.

پاشا pâšâ [= پادشاه] ۱- در تداول ترکان عثمانی صاحب رتبهٔ پاشایی و آن رتبه‌ای از مراتب کشوری و لشکری است. ضح. سلاطین عثمانی به انتقام از سلاطین صفویه که کلمهٔ سلطان را به تحقیر به صاحب‌منصبان خود اطلاق می‌کردند عنوان پاشا را که همان پادشاه است به زیردستان خود دادند. ۲- خواجه، آقا، سیّد.

پالا pâlâ [← پالاییدن، پالودن] ۱- پالاینده، صافی‌کننده؛ ترشی پالا، می پالا. ۲- افزون‌کننده. ۳- پالای، صاف‌کن.

پالا pâlâ [= پالاد = پالاده = پالای] ۱- مطلق اسب. ۲- اسب کوتل، جنیبت، پالاد، پالاده.

پرده‌سَرا parda(e)sarâ [= پرده‌سرای، سراپرده] ۱- خانهٔ موقّت از خیمه و چادر، سراپرده. ۲- اندرون خانه، حرم، حرمسرا، پرده‌سرا، شبستان. ۳- نغمه‌سرای، نغمه‌خوان، مطرب. ۴- آسمان.

پرده‌گشا p. gošâ [= پرده گشاینده] کسی که پرده گشایی کند و پرده را به کناری زند.

پَروا parvâ ۱- ترس، هراس، بیم، باک، محابا، مهابت، رعب، خوف، جبن. ۲- تاب، توان، طاقت، تحمل. ۳- فرصت، وقت و زمان مستعد برای امری. ۴- رغبت، میل. ۵- پرداختن به...، رعایت جانب کسی، توجّه، التفات، میل. ۶- اندیشه، تذکّر. ۷- قصد، عزم. ۸- آرام، فراغ، فراغت، سکون، قرار.

پَنا panâ [= پناه] ۱- حفظ، حمایت، پشتی، زنهار، امان، کنف. ۲- نگاهبان، نگاهدار، حامی، حافظ، حارس. ۳- پناهگاه، جای استوار، ملجأ، ملاذ، مأوی. ۴- سایهٔ دیوار. ۵- سعادت؛ مقـ: نحوست. ۶- پناه بر، پناهنده شو. ۷- در بعضی ترکیبات به معنی «پناه دهنده» آید: جان‌پناه، دولت‌پناه، رعیت‌پناه و مانند آن.

پُوریا puriyâ پهلوانی عارف بود او را مثنویی است به نام **کنزالحقایق**.

پُـویا puy-â (ص. فا. پوییدن) ۱- رونده. ۲- درنده.

پـیدا paydâ (pey...) ۱- واضح، آشکار، هویدا، مقـ پوشیده، پنهان. ۲- ظاهر؛ مقـ باطن؛ ناپیدا. ۳- متمایز. مشخص. ۴- شناخته، معروف.

پیرا (ی) pirâ(y) [← پیراستن] ۱- در ترکیبات به معنی پیراینده آید: آرایش‌دهنده، مزیّن؛ بستان پیرا (ی)، باغ پیرا (ی)، سرو پیرا (ی)، ناخن پیرا (ی). ۲- در بعضی ترکیبات به معنی «پیراسته» آید، ساخته، پرداخته.

پیشوا piš-vâ [پیش + وا = بان = پان، پسـ. حفاظت] ۱- رهبر، رئیس، پیشرو، مقتدی، زعیم؛ مقـ پیش ایست، پی شو، پس رو، پیرو. ۲- نوعی از جامه که زنان پوشند؛ پیشواز؛ مقـ

بغل‌بند. || ~پیشوای ستارگان. ۱ - آفتاب.
۲ - حضرت رسول.

پیکرخا peykar xâ [= پیکرخاینده].

پیما paymâ (pey) [= پیمای] در ترکیب به‌جای «پیماینده» آید به معانی ذیل:
۱ - پیداکننده اندازهٔ هر چیز، اندازه گیرندهٔ اشیاء، سنجنده،کیّال: زمین‌پیمای، سخن‌پیمای.
۲ - راه‌رونده، طی‌کننده: آسمان‌پیمای، بحرپیمای، جهان‌پیمای، راهپیمای، رودپیمای.
۳ - نوشنده، خورنده، باده‌پیما، قدح‌پیما، جام‌پیما.

«ت»

تا tâ ۱ - عدد، شمار: هفت تا تیر داشت و بهر تایی مردی را بکشت. ۲ - گاهی در شماره کردن بعد الحاق کنند، دوتا، پنج‌تا، ده‌تا.

۲- تا tâ تخته، ورق، طاق.

۳- تا tâ مثل و مانند، عدیل: «من تای شما نیستم.» (تداول) ← همتا.

۴- تا tâ ۱ - تار مو، رشتهٔ ریسمان. ۲ - تار، سیم.

۵- تا tâ [= تاء] ۱ - لا، شکن، تو، چین. ۲ - لا، ورق.

۶- تا tâ نوعی گیاه است داغداغان.

تاها tâhâ مرکب از دو حرف ت و هـ . است.

تَبَرّا tabarrâ [= ع ← تبرء] ۱ - دوری‌کردن، بیزاری‌جستن. ۲ - شفایافتن بیمار. ۳ - پاک و منزّه‌شدن از تهمت و گناه. ۴ - بیزاری. ۵ - پاکی، تنزیه. در بعضی از دیوانها به‌صورت تبرّیٰ نیز آمده است.

تجلّیٰ = تجلّا [= تجلي] ۱ - نمودارشدن، پدیدآمدن، هویداگردیدن. ۲ - هویدایی، پیدایی. ۳ - تابش، روشنی، تابداری. ۴ - نمود، جلوه. ۵ - تأثیر انوار حق به حکم اقبال بر دل مقبلان که شایستگی ملاقات حق را به دل پیدا کنند. ج. تجلیّات.

تَدَلّی tadallâ [= تدلی tadalli] فروآویختن، درآویختن، فروهشته‌شدن.

تَرسا tarsâ [په‍ tarsâk] ۱ - ترسنده، بیم‌دارنده. ۲ - نصرانی، مسیحی. ج. ترسایان، ترساآن.

تَسلّی tasallâ [= تسلي] ۱ - آرام‌یافتن از اندوه، خشنودی (اندک) یافتن. ۲ - خشنودی (اندک) ج. تسلیّات.

تَعالا = تعالیٰ taâlâ [= تعالي] ۱ - بلندشدن، برشدن، بلندگردیدن. ۲ - بلندی، برتری. ۳ - به‌صورت صیغهٔ ماضی یعنی بلند شد، برتر: الله تعالیٰ.

تَعدّا taaddâ [= ع. تعدی] ۱ - تجاوزکردن، از اندازهٔ خود گذشتن. ۲ - ستم‌کردن، دست‌اندازی‌کردن. ۳ - دست‌اندازی. ۴ - ستمکاری. ۵ - سرزدن فعل از فاعل و به‌مفعول رسیدن ← متعدّی. ج. تعدّیات.

تَعمّدا taammodâ [= تعمّداً] دیده و دانسته، بعمد.

تِقا teqâ [= تقاء] پرهیزگاری.

تقاضا taqâzâ [= ع. تقاضی] ۱ - درخواست کردن. ۲ - درخواست.

تَقویٰ taqvâ پرهیزگاری، ترسکاری، اطاعت از خدا.

تَماشا tamâšâ [از ع. تماشی] ۱- دیدن مناظر و گردشگاهها، نظرکردن به چیزی از روی حظ یا عبرت. ۲- گردش کردن. ۳- تفرّج، تفریح، سرگرمی، مشغولی.

تَمخیثا tamxisâ نام یکی از اصحاب کهف است و نام‌دعایی‌هست‌که‌به‌وقت‌حاجت‌خوانند.

تَمغا tamqâ ۱- نشان، داغ، علامت. ۲- مهری که در قدیم به فرمانهای شاهی می‌زدند. ۳- مالیاتی که به مال‌التجاره می‌بستند، مالیات بر مال و سرمایه (ایلخانان). ۴- رسومات و عوارض شهرداری (ایلخانان).

تَمنّا tamannâ [= ع. تمنی] ۱- آرزوکردن، آرزوبردن. ۲- درخواست، التماس. ۳- آرزو، خواهش.

تن تن تنا tan-tan-tanâ [= تن تننا، تن تننی] ۱- وزن اجزای آواز موسیقی. ۲- از ارکان تقطیع. ۳- نغمه، سرود.

تَن فَرسا tan-farsâ فرسایندهٔ تن، افسرده کنندهٔ تن، که تن فرسوده کند.

تَنگنا tangnâ [= تنگنای] ۱- تنگی، ضیق. ۲- جای تنگ، مضیقه. ۳- سختی، فشار. ۴- درهٔ کوه. ۵- راه میان دو کوه. ۶- قبر، لحد. ۷- دنیا. ۸- قالب آدمی.

تَنها tan-hâ شخصی که همنشین نداشته باشد؛ منفرد. ۲- تک، یگانه.

تَنها tan-hâ ج. تن.

تَـــوانـــا (tuv...) tavânâ [← تـوانستن] ۱- نیرومند، قوی. ۲- قادر، مقتدر.

تُوتیا tutiyâ ۱- اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به دست آید، و محلول آن گندزدایی قوی است و در چشم‌پزشکی محلول رقیق وی برای شستشوی مخاط و پلکها به‌کار می‌رود. در قدیم اکسید ناخالص مزبور را در جوشهای بهاره و جوشهای تراخمی به صورت گرد (پودر) روی پلکها می‌پاشیدند. ۲- سنگ توتیا. ۳- نوعی جانور دریایی جزو شاخهٔ خارپوستان از تنهٔ خارتنان که بدن وی از یک صدف یک‌قطعه‌ای کاملاً محکم و پوشیده از خارهای بسیار تشکیل شده، شکل صدف کروی یا سیبی‌شکل است؛ بلوط دریایی، خارپشت دریایی.

تَوَلّا tavallâ [= تولی] ۱- دوستی‌کردن؛ مقـ تبرّی. ۲- ولی قراردادن، ولایت‌دادن. ۳- کاری‌رابه‌عهده گرفتن. ۴- دوستی، محبّت.

تونی tunâ این کلمه به این شکل در لغت‌نامه نیامده بلکه تونی tuni به معنی دزد و عیّار و راهزن آمده است.

تَویٰ tavâ هلاکی، تباهی.

تیرآسا tir-âsâ مانند تیر.

«ث»

ثَـرا sarâ [= ع. ثراء] ۱- توانگرشدن، بی‌نیازشدن. ۲- افزودن (مال‌ومردم‌ومانند آن). ۳- بسیارمال‌گردانیدن. ۴- بسیاری‌مال، توانگری.

ثَـری sarâ ثـری (زمـین)، رطـوبت (کـم). ۲ـ خاک نمناک، خاک نمدار، خاک نمگن. ۳ـ زیر زمین. ۴ـ زمین، خاک.

ثُریَّا sorayyâ ۱ـ چـهلچراغ، چـلچراغ. ۲ـ پروین. ۳ـ منزلی از منازل قمر.

ثَلاثا salâsâ-so سه‌شنبه (روز) ج. ثلاثاوات.

ثَـنا sanâ [=ع. ثـناء] ۱ـ آفـرین، تـمجید، تعریف، تحسین. ۲ـ مدح، مـدیحه، سـتایش. ۳ـ شکر، سپاس. ۴ـ درود، تحیّت. ۵ـ دعا. ۶ـ ذکر جمیل، ذکر حسن. ج. اثنیه.

«ج»

جا jâ [= جای، پـهـ jiyâk] ۱ـ مکـان، مـقام، مـحل، مـوضع، مسـتقر. ۲ـ مـنزل، مأوی. ۳ـ بسـتر، رخـتخواب، جـامهٔ خـواب. ۴ـ جـرأت، تـوانـایی. ۵ـ کـاسه، بشـقاب. ۶ـ قـدر، مـقام، حـد، انـدازه. ۷ـ کجا. به‌جا = به‌موقع.

جابُلسا jâbolsâ کنایه از مغرب، یا شهری خیالی در مـغرب، جـابرساو، جـابرصا و جـابلس و جابلص و جابرس و جابرص هم گفته‌اند.

جابُلقا jâbolqâ کنایه از مشرق یا شهر خیالی در مشرق، جابلق هم گفته شده.

جـانفَرسا(ی) jân-farsây [= جـان فـرساینده] جان فرساینده، عذاب‌دهندهٔ روح.

جـانفَزا(ی) jân-fazâ(y) [= جـان‌فزاینـده] ۱ـ افزایندهٔ جان، آنچه که موجب نشاط روان گردد. ۲ـ آب حیات، آب زندگانی.

جبهت‌سا jabhat-sâ ← جبهه‌سا.

جِـبهه‌سا ja(e)bha(e)sâ ۱ـ آن‌کـه پـیشانی را بر زمین می‌مالد. ۲ـ درخواست‌کننده از روی عجز و نیاز.

جُحیٰ johâ نام یکی از اکابر است که خود را دانسته به دیوانگی و مسخرگی افکنده بود.

جُدا jodâ [پهـ jutak-yutak] ۱ـ منفصل، دور از هـم، سـوا. ۲ـ تـنها، مـنفرد. ۳ـ مـمتاز، مشخص.

جَزا jazâ [=ع. جزاء] ۱ـ مکافات، سزای عمل کسی را دادن. ۲ـ پاداش، پاداشن. ۳ـ کیفر، بادافره.

جَزْلُ الغَزا jazlol-qazâ جنگ عظیم.

جَفا jafâ [=ع. جفاء] ۱ـ آزردن، جورکردن، ستم‌کردن. ۲ـ بی‌وفایی‌کردن، بی‌مهری‌کردن. ۳ـ جور، ظلم. ۴ـ بی‌وفایی، بی‌مهری.

جُـفا jofâ ۱ـ بـر زمـین زدن، انـداخـتن. ۲ـ کفک‌انداختن دیگ. ۳ـ بیرون‌دادن زر و نقره و مانند آن. ۴ـ خاشاک رودْآورد.

جگرخا jagar-xâ خاینده (جونده) جگر.

جَـلا jalâ [=ع. جـلاء] ۱ـ روشـن‌کردن، افـروختن. ۲ـ زدودن، صـیقل‌دادن. ۳ـ آواره‌شدن؛ جلاء وطن. ۴ـ آوارگی.

جَـنت‌المأویٰ jannatolma'vâ نـام یکـی از بهشتهای هشتگانه است

جواهرسا javâher-sâ مانند جواهر.

جَـوزا jawzâ(jow) [=ع. جـوزاء] دو پـیکر، یکی از صورتهای فلکی منطقة‌البـروج کـه از بزرگترین و باشکوهترین صور فلکی شـمالی

است. و نام برج سوم از دوازده برج فلکی برابر خردادماه.

جهان‌آرا (ی) jahân-ârâ(y) [= جهان آراینده] ۱ - زینت‌دهندهٔ جهان، آرایش‌کنندهٔ دنیا. ۲ - ماه ششم از ماههای ملکی.

جهان‌نما (ی) jahân-na(o)mâ [= جهان نماینده] ۱ - نشان‌دهندهٔ عالم، جام جهان‌نما. ۲ - نقشهٔ جغرافیا که زمین را به دو نیمکرهٔ شمالی و جنوبی نشان دهد.

جیحون‌زا ja(e)yhun-zâ جیحون زاینده.

«چ»

چارپا (ی) čâr-pâ(y) [= چهارپا = چاروا] هر حیوانی که چهار پا (دو دست و دو پا) دارد و غالباً به اسب و الاغ و قاطر و اشتر اطلاق شود. ج. چهارپایان.

چَرا čarâ [← چریدن] عمل جانور چرنده در چراگاه.

چِرا čerâ ۱ - کلمه‌ای که پرسش را رساند به‌معنی برای چه؟: «چرا به این زودی آمدی؟». ۲ - در پاسخ سؤال منفی به معنی بلی، آری.

چلیپا čelipâ [آرا. صلیبا = معرّب. صلیب] ۱ - داری که عیسیٰ را بر آن مصلوب کردند. ۲ - چوب چهارپره که مسیحیان به نشانهٔ دار عیسی(ع) بر گردن آویزند یا با خود دارند و یا در کلیساها و نقاط دیگر برپا کنند. ۳ - خط منحنی، کج و منحرف نوشته. ۴ - زلف معشوق.

چمن‌آرا (ی) čaman-ârâ(y) [= چمن آراینده] آن‌که چمن را زینت دهد، آرایش‌دهندهٔ مرغزار.

چُوخا čuxâ [= چوخه] ۱ - جامهٔ پشمی خشن که چوپانان و برزیگران پوشند. ۲ - جامهٔ پشمی ضخیم که راهبان نصاری پوشند.

چها čehâ ج. چه چیزها.

چهره‌سا čehr-e-sâ آن‌که چهره بر زمین مالد.

«ح»

حادثه‌زا hadesa(e)zâ که مولد حوادث است.

حَبّذا habbazâ از افعال مدح مرکب از دو کلمهٔ «حبَّ» فعل ماضی و ذا اسم اشاره، برای مدح و استحسان به کار می‌رود، یعنی چه نیکو است این، چه خوش است، چه خوب است، نیکا، خوشا، زهی، آفرین.

حُبلی hoblâ آبستن.

حُجّت‌زا hojjat-zâ [حجت زاینده] به‌وجودآورندهٔ دلیل و حجت.

حِدا hedâ-ho... [= حداء] ۱ - زجرکردن و راندن شتران را به سرود و آواز. ۲ - سرود و آواز ساربانان برای راندن شتران.

حِربا herbâ [= حرباء] آفتاب‌پرست. جانوری که ردهٔ مارمولکان، از ردهٔ خزندگان که زبان درازی برای شکار حشرات دارد، و دمش بر خلاف مارمولکان دیگر کنده نمی‌شود و هر جای گیاه قرار گیرد، خود را به رنگ آن درمی‌آورد.

حرمسرا (ی) haram-sarâ(y) محل زنان حرم، فغستان.

حَریٰ harâ [= حری hari] سزاوار، شایسته، لایق.

حَسرتا hasratâ افسوس، دریغ.

حَسنا hasnâ [= حسناء] مؤنث حسن، زن خوبروی، زن خوشگل. ج. حسان.

حُسنی hosnâ ۱ - مؤنث «احسن»، نیکوتر، مقـ سوای. ۲ - عاقبت نیکو. ۳ - کار نیک. ۴ - رؤیت خدا. ۵ - فیروزی. ٦ - شهادت. ‖: اسما ~ نامهای خدا که شمارهٔ آنها ۹۹ است مانند؛ رحیم، کریم، رازق و غیره.

حَصا hasâ [= ع. حصاء] سنگریزه. ۲ - شمار بسیار. حصیٰ.

حَصبا hasbâ [= حصباء] سنگریزه.

حَقّا haqqâ [= حقاً] به راستی و درستی.

حُکما hokamâ [= حکماء] ج. حکیم.

حَلقه‌رُبا halqa(e)robâ [= حلقه رباینده]

حَلوا halvâ [= حلواء] خوراکی که به‌وسیلهٔ آرد و روغن و شکر (یا قند و عسل) و مواد دیگر تهیه کنند؛ شیرینی. ج. حلاوی.

حُمی hommâ تب. ج. حمیات.

حَـنا hanâ [= حـناء 'henâ] گیاهی از ردهٔ دولپه‌ییهای جداگلبرگ که خود تیرهٔ مشخصی را به نام حنا می‌سازد این گیاه به صورت درختچه‌ای است که در شمال و مشرق آفریقا و عربستان و ایران و هند کشت می‌شود. در برخی از دواوین به صورت حنّیٰ نوشته شده است.

حَوّا havvâ [= حواء] ۱ - مؤنث احوی. زن گندمگون. ۲ - از اعلام زنان است.

حَورا = حـوریٰ hawra'(-ow-) مؤنث احور. ۱ - زنی که سیاهی چشمش بغایت باشد و سفیدی چشمش نیز بنهایت، زن سفیدپوست سیاه چشم. ۲ - زن بهشتی، هر یک از حورالعین. ج. حُور hur.

حَیا hayâ [= حیاء] شرمساری، خجلت. ضح (فلـ. اخلاق) انحصار نفس است در وقت استشعار از ارتکاب قبیح به جهت احتراز استحقاق ندمت.

«خ»

خا xâ [= خای: خاییدن] در ترکیب به معنی خاینده آید. آن‌که چیزی را بخاید؛ انگشت‌خا، شکرخا.

خارا xârâ [= خاره = خار، پهـ xâr] سنگی است از دستهٔ سنگهای آذرین درونی که خود دستهٔ مشخصی را به نام سنگهای خارایی تشکیل می‌دهد. سنگی است سخت و مرکب از بلورهای اصلی کوارتز، فلدسپات و میکا که به‌رنگهای خاکستری و پشت‌گلی و سبز دیده می‌شود؛ گرانیت. ۲ - نوعی از بافتهٔ ابریشمی که مانند صوف موج‌دار است و مخطط؛ عتابی. ۳ - نغمه‌ای است از موسیقی. ← نوروز خارا.

خاقانی‌آسا xaqani-âsâ مانند خاقانی.

خاکپا xâkpâ ۱ - خاک کف پا. ۲ - فروافتاده و ذلیل.

خَبی xabâ [= خبیء 'xabi] پنهان‌شده، مخفی، نهفته.

خَتا xatâ [= خطا] به «چین شمالی» اطلاق می‌شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است.

خُدا xodâ [= خدای. پهـ xvatây] ۱ - آفریدگار جهان، الله. ۲ - مالک، صاحب. ج. خدایان.

خُرما xormâ [پهـ xarmâv] ۱ - درختی است از تیرهٔ گرمسیری جزو تیرهٔ نخلها که میوه‌اش جزو میوه‌های ستّه می‌باشد؛ یعنی تمام قسمت پریکارپ آن گوشتی و محتوی مواد غذایی است. خرمائی، نخل. ۲ - میوهٔ درخت مذکور.

خَطا xatâ ← ختا

خَطا xatâ [= خطاء] ۱ - گناهی غیرعمدی. ۲ - سهو، اشتباه، نادرست.

خَفا xafâ [= خفاء] ۱ - پوشیده‌شدن، نهفته گشتن. ۲ - پوشیدگی، نهانی، نهفتگی؛ مقـ ظهور.

خَلا xalâ [= خلاء] ۱ - خالی‌بودن، فارغ‌بودن، مقـ ملاء. ۲ - جایی که در آن کسی نباشد. جای خلوت، مقـ ملاء. ۳ - جای خالی از هوا. ۴ - آن است که دو جسم با یکدیگر تماس نیافته باشند، و بین این دو جسم دیگری که مماس هردو باشد، وجود نداشته باشد. ۵ - مستراح، جایی، ادبخانه.

خُلَفا xolafâ [=ع. خلفاء] ج. خلیفه. جانشینان.

خُنثی xonsâ ۱ - کسی است که نه مرد باشد و نه زن، آن‌که دارای آلت مردی و زنی هر دو باشد؛ نرماده. ۲ - بی‌فایده، بیهوده.

خُنفَسا xonfasâ [= خنفساء] حشره‌ایست از راستهٔ قاب‌بالان، کوچکتر از جُعل به رنگ سیاه و بدبو، گَوَز. ج. خنافس.

خواجه‌سرا xâja(e)sarâ ۱ - نوکر محرم، چاکری که در حرم خدمت کند. ۲ - غلامی که خایهٔ او راکشیده باشند، اخته، خصی.

خوانی =خوانا xânâ ۱ - خواننده، قاری. ۲ - خط و نوشته‌ای که به سهولت خوانده شود.

خوبی xubâ به نظر می‌رسد که همان کلمهٔ خوبی (xubi) باشد که به ضرورت قافیه به این شکل تلفظ شده است. ۱ - نیک‌بودن، پسندیده‌بودن، نیکویی. ۲ - زیبایی، جمال.

خُورشا xuršâ [= خورشاه] رکن‌الدین خوارزمشاه الموتی، آخرین حکمران اسماعیلیان بر قلعهٔ الموت بود که به‌وسیلهٔ هلاکو از حکمرانی خلع شد.

خورشیدسا xoršid sâ مانند خورشید.

خُورنق‌آسا xovarnaqâsâ مانند کاخ خورنق.

خوش‌آوا xoš-âvâ آن‌که (شخص یا پرنده) آواز نیک دارد، خوشخوان.

خونابه‌پالا xunâba(e)pâlâ چکانندهٔ اشک خونین.

خُونْبها xun-bahâ مبلغی که در ازای خون مقتول به بازماندگان او دهند؛ بهای خون، دیه.

خون‌پالا xunpâlâ خون چکاننده.

خیرالوَری xa(e)yr-ol-varâ بهترین مردم.

«د»

داء da' ۱ - بیماری، مرض، رنجوری. ۲ - درد، رنج؛ ج. ادواء.

دُرا darâ [پهـ dârâk] ۱ - دارنده. ۲ - مالدار، ثروتمند. ۳ - خدای تعالی. ۴ - نام داریوش اوّل پادشاه هخامنشی.

دارُالجَزا dâroljazâ دادگاه

دارُالشّفا dârolšafâ بیمارستان.

دارُالعِنا d. ol-enâ خانهٔ اندوه.

دارُالیَهودا d. al-yahudâ خانهٔ یهودا.

دانا dânâ [پهـ dânâk] ۱ - آنکه چیزی را داند، داننده. ۲ - عالم، باعلم، بامعرفت. ج. دانا آن، دانایان. ۳ - از نامهای خدای تعالی؛ علیم.

دایِما dâyemâ جاوید، پایدار، همیشه.

دُجی dojâ ج. دجیه؛ تاریکیها (به معنی مفرد آید).

دَرا (ی) darâ(y) ۱ - زنگ بزرگ، چوبی، ۲ - پتک.

دَرآ darâ فعل امر از مصدر درآمدن. داخل شو. ۲ - بیرون رو (از اضداد است).

دَروا dar-vâ [= دروای، اندروای] درویٰ.

دَروا dar-vâ [= دروای = دربای] دربایست، ضروری. به صورت درویٰ نیز آمده است.

دریا daryâ [= دریاب daryâb پهـ] ۱ - آب زیادی که محوطه وسیعی را فرا گرفته و به‌اقیانوس راه دارد، بحر. ۲ - هستی، وجود.

دَست‌سا dastsâ دست‌ساینده، نکته گیر.

دَستگرا (ی) dast-gerâ(y) [= دست‌گراییده] مغلوب، زبون.

دَشت‌پیما dašt-pa(e)ymâ پیمانهٔ دشت و صحرا.

دُعا doâ [= دعاء] ۱ - خواندن جمله‌های مأثور از پیغامبر و امامان در اوقات معیّن برای طلب آمرزش و برآورده‌شدن حاجات. ۲ - نیایش‌کردن. ۳ - درخواست حاجت از خدا. ۴ - نیایش. ۵ - مدح، ثنا. ٦ - تحیّت، درود، سلام. ۷ - تضرّع. ۸ - نفرین.

دَعوی da'vâ ۱ - ادّعا کردن چیزی را، به خود بستن. ۲ - خواستن. ۳ - ادّعا. ۴ - نزاع، ستیزه، پرخاش. ۵ - دادخواهی تظلّم، داوری. ج. دعاوی.

دَغا daqâ ۱ - ناراست، نادرست. دغل، معیوب. ۲ - حرامزاده. ۳ - سیم ناسره، زر قلب، پول تقلبی. ۴ - غدر، مکر، فریب. ۵ - لای و دردی هر چیز. ٦ - خس و خاشاک.

دِفلی deflâ خرزهره.

دلارا (ی) del-ârâ(y) [= دل‌آرا = دل‌آراینده] ۱ - کسی یا چیزی که سبب سرور و نشاط انسان گردد. ۲ - معشوق زیبا، محبوب.

دِلازار del-âzâr [= دل‌آزار = دل‌آزارنده] ۱ - آنچه موجب آزردن خاطر باشد. ۲ - معشوق، ستمگر. ۳ - بیرحم.

دلاسا del-âsâ آنچه موجب آسودگی و آرامش دل شود.

دِلربا (ی) del-robâ(y) [= دل‌رباینده] ۱ - کسی یا چیزی که دل شخص را به خود جلب کند. ۲ - معشوق، محبوب.

دلگشا del-gošâ [= دل‌گشاینده] ۱ - آنچه موجب انبساط و شادی گردد؛ مانند آواز.

چهرهٔ معشوق و غیره. ۲- محلی وسیع و گشاده و زیبا. ۳- صفت فیاضیّت را گویند در مقام انس در دل سالک. ۴- صفت فتاحی.

دِنا denâ ج. دنی. ناکسان، اشخاص پست.

دَن‌سِتا dan setâ ستایندهٔ خم شراب.

دُنیا donyâ ۱- جهانی که در آن هستیم؛ عالم مادی؛ این جهان، عالم حاضر؛ مق- آخرت، عقبیٰ. ۲- کرهٔ زمین. ۳- چیزی است که انسان را از خدا باز دارد. ‖ یک ~. بسی، بسیار، خیلی: «یک دنیا پول دارد». به صورت دینی نیز نوشته شده است.

دَوا davâ [= دواء] آنچه که بدان مریض را معالجه کنند؛ دارو. ج. ادویه.

دُوتا dotâ ۱- دو عدد، دو دانه. ۲- دولا، خمیده، منحنی. ۳- نوعی تار که دارای دو سیم است. (دوتار).

دُوشا dušâ [← دوشیدن] ۱- دوشنده. ۲- قابل دوشیدن، دوشیدنی. ۳- هر حیوانی که شیر دهد و آن را بدوشند. ۴- شخصی که دارایی او را به‌تدریج از او بگیرند.

دولت‌سا da(o)wlat-sâ مانند دولت، بخت‌مانند.

دَها dahâ [= دهاء] ۱- به زیرکی تصرّف‌کردن. ۲- زیرکی، هوشمندی، جودت رای.

دِه‌کیا deh-kiyâ رئیس ده، دهخدا.

دی dâ در اصل دی di بوده است به معنی دیروز که به ضرورت قافیه به این شکل خوانده شده است.

دیبا dibâ [= دیباه = دیبه = دیباج، په- dēpâk] ۱- نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین. ۲- دیدار زیباروی، صورت جمیل.

دیرپا (ی) dir-pâ(y) [= دیرپاینده] پایدار، مداوم، بادوام.

«ذ»

ذَکا zakâ [= ذکاء] ۱- تیزخاطرشدن، زیرک‌شدن، زوددریافتن. ۲- تیزی خاطر، تیزدلی، هوشمندی. ضح. آن بود که از کثرت مزاولت مقدمات منتجه سرعت انتاج قضایا و سهولت استخراج نتایج ملکه شود بر مثال برقی که بدرخشد و وسط بود میان خبث و بلادت؛ خبث در جانب افراط و بلادت در جالب تفریط.

ذُکا zokâ [= ذکاء] ۱- آفتاب، خورشید، مهر. ۲- التهاب، شدت گرمی.

ذِکری zekrâ ۱- تذکیر، یاد، یادآوری، یادکرد. ۲- توبه، انابه. ۳- وعظ، پند. ۴- قیامت، رستاخیز.

ذَکَریّا zakariyâ [زکریا] نام پیامبری از بنی‌اسرائیل در قرن ششم قبل از میلاد، گویند به‌اغوای شیطان به درختی پناه برد و در آن حالت که وی در میان درخت بود درخت را ارّه کردند.

«ر»

۱-را râ یکی از حروف صامت فارسی.

۲-را râ نشانهٔ مفعول بی‌واسطه.

رامش‌اَفزا râmeš-afzâ افزون‌کنندهٔ شادی و طرب. ۲ - افزایندهٔ آرامش.

رُبا robâ ۱ - سود یا رِبحی که داین از مدیون می‌ستاند. ضح. منسوب بدان ربوی است. ۲ - فضل، منّت. به‌صورت ربیٰ نیز نوشته شده است.

رُبا (ی) robâ(y) [= رباینده ← ربودن] در ترکیب به‌جای «رباینده» آید. آهن‌ربا، کهربا.

رَبّنا rabbanâ [= ربّ + نا] پروردگار ما.

ربّی‌الاعلیٰ rabiyol-a'lâ پروردگار بلند مرتبه‌ام.

رَحیٰ rahâ آسیا، طاحونه.

رَجا rajâ [= رجاء] ۱ - امیدوارشدن، امید داشتن. ۲ - امیدواری، توقّع، چشمداشت. ۳ - امید، آرزو.

رَجا rajâ [= رجاء] ناحیه. ج. ارجاء.

رَخشا raxšâ (rox) [← رخشیدن] رخشنده، درخشنده، تابان.

رِدا redâ [= رداء] جامه‌ای که روی جامه‌های دیگر پوشند؛ جبّه، بالاپوش. ج. اردیه. ‖ ردای نیل: ۱ - آسمان. ۲ - شب.

رَدیٰ radâ ۱ - هلاک‌شدن. ۲ - هلاک، تباهی.

رزم‌آرا (ی) razm-ârâ [= رزم‌آراینده] ۱ - پهلوانی که در رزم هنرمند باشد. ۲ - فرماندهی که مقدّمات جنگ را آماده سازد.

رَسا rasâ ۱ - رسنده. ۲ - بلند: «با صدای رسا صحبت می‌کرد». ۳ - بالغ. ۴ - تندهوش، تیزفهم، سریع‌الانتقال. ۵ - لایق، قابل. ۶ - با وقوف.

رُسوا rosvâ کسی که به جهت اعمال زشت به نام گردد، بی‌حرمت، بی‌عزّت، بی‌آبرو، بدنام، مفتضح.

رِضا rezâ [= رضاء] ۱ - خشنودی، خوشدلی. ۲ - صلاح، صواب دید. ۲ - رفع کراهت و تحمّل مرارت احکام قضا و قدر. و مقام رضا بعد از مقام توکّل است. حقیقت رضا تسلیم‌شدن سالک است. ۴ - خشنود، راضی.

رِضویٰ rezvâ نام کوهی است به مدینه.

رَطلیٰ ratlâ شاید «ratli» به معنی آن که به‌رطل باده کشد، باشد.

رَعنا ra'nâ [= رعناء] مؤنث ارعن. ۱ - زن احمق و خودآرا. زن گول و پست. ۲ - خودپسند، متکبّر. ۳ - خوب‌صورت، زیبا، خوشگل.

رُؤَسا ro'asâ ج. رئیس.

رَوا rava ۱ - جایز. ۲ - حلال، مباح. ۳ - لایق، سزاوار. ۴ - جاری، روان.

رِواء revâ' ریسمانی که بدان بار بر پشت ستور بندند. ج. ارویه.

رُواء rovâ' ۱ - حسن منظر، زیباروی، جمال. ۲ - دیدار نیکو. ۲ - چهره، صورت. ۴ - آبرو.

رؤح‌اَفزا (ی) ruh-afza(y) [= روح‌افزاینده] ۱ - جان‌بخش، روان‌بخش. ۲ - آوازی است ایرانی که در راست پنجگاه و همایون و هر دو معمولست. ۳ - آلتی است موسیقی از

ذوات‌الاوتـــار کـه کـاسهٔ آن تـرنجی است و بـــر آن شش وتـــر، جـــفت جـــفت بـــندند. چهار وتر از ابریشم و دو وتر از سیم بـرنجی است.

روستا (ی) rustâ(y) [معرب. رُستاق = روستاق = رسداق = رزداق]. ده، قریه.

روشن‌آرا rowšanârâ [= روشـن‌آرایـنده] کـه آرایش‌دهندهٔ روشنی باشد.

رُوهینا ruhinâ [= روهنی = روهینی] ۱ - فولاد و آهن جوهردار. ۲ - آنچه از آهـن و فـولاد جوهردار سازند مانند شمشیر.

رَها rah-â نجات‌یافته، خلاص‌شده از قید و بند.

رَهنما rah-na(e-o)mâ [= راهنما= رهنماینده] کسی‌که دیگری را در راهـی هـدایت نـماید. دلیل، هادی، راهبر.

«ز»

زا (ی) zâ(y) در ترکیب بـه‌جای زایـنده آیـد. حادثه‌زا، گوهرزای.

زُبانا zobânâ نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره‌اند که از آن دو شاخ پیشین برج عقرب است.

زَدا (ی) zadâ(y) [= زدایـــنده] در تـرکیب به‌معنی زداینده آید: غم‌زدا، گندزدا.

زَرقا zarqâ زنی بوده از قبیلهٔ جـدلیس کـه در ســه‌روزه راه مـی‌دید، وی بـه تـیزی بَـصَر ضرب‌المثل است.

زَلیبیا zalibiyâ [= زلوبیا ـ زولبیا] شیرینی است که از آمیختن ماست کیسه انداخته با نشاسته و ریختن این آمیخته در روغن کنجد داغ به‌وسیلهٔ قیفی مخصوص و پختن در روغن مـذکور و سپس انداختن آن در شیرهٔ شکر درست کنند.

زُلیخا zolayxâ نام زن پاتیفار عزیز مـصر کـه شوهرش یوسف را به غلامی خرید و او شیفتهٔ یوسف شد و چون یوسف به او توجّه نداشت در نزد شوهر خود سعایت کـرد و یـوسف را به‌زندان انـداخت، یـوسف عـاقبت از زنـدان نجات یافت و عزیز مصر شد و زلیخا که پیر و کور شده بود در سر راه یوسف می‌نشست و زاری می‌کرد، سرانجام به حق ایـمان آورد و به‌دعای یوسف جوان و زیبا شد و یوسف او را به زنی گرفت.

زِنی =زِنا zenâ [= زناء] ۱ - جفت‌گردیدن مرد و زن به‌طور نامشروع. ضح ـ مواقعهٔ نامشروع مرد و زن مشروط بر این‌که وطی به شبهه نباشد و عمداً عمل صورت گرفته باشد.

زَنگ‌زدا zangzodâ [= زنگ‌زدایـــــــنده] پاک‌کنندهٔ زنگ، برطرف‌کنندهٔ زنگ.

زَنگـی‌زَدا zangi-zadâ [= زنگـی‌زدایـنده] زدایندهٔ تاریکی و سیاهی.

زَهـرا zahrâ [= ع. زهـراء] مـؤنث ازهـر؛ درخشنده، درخشنده‌روی، سپیدروی. ضـح ـ در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث ایـن کلمه را در مقام صفت به کار برند.

زیـبا zibâ ۱ - زیـبنده، شـایسته؛ زیـبای‌گاه (شایستهٔ تخت سـلطنت). ۲ - نـیکو، جـمیل،

قشنگ، خوشگل؛ دختری زیبا؛ مقـ. زشت، بدگل.

«ژ»

ژاژخـــا žâž-xâ [= ژاژخـــای = ژاژخـــاینده] ۱- خایندهٔ گیاهِ موسوم به ژاژ. ۲- بیهوده گوی، ترفندباف.

«س»

۱-سا sâ [= ساو] باج.

۲-سا sâ [= آسـا] (پسـ. شباهت) در تـرکیب بـه‌معنی شـبیه ؛ نـظیر، آیـد: آب آذرسـا (آتش‌مانند)، ذرّه‌سا (ذرّه‌مانند).

۳-سا sâ [= سای = ساینده] در ترکیب به معنی «ساینده» آید به مفاهیم ذیل: الف - لمس‌کننده، مماس‌شونده؛ آسـمان‌سا، پـهلوسا، جـبهه‌سا، جبین‌سا، فلک‌سا. ب - نرم‌کننده، خـردکننده، له‌کننده ؛ ادویه‌سا، بوی‌سا، پیل‌سا، جگـرسا، عنبرسا، مشک‌سا. ج - افسون‌کننده: پری‌سا.

۴-سا sâ [= ساو] نوعی قماش لطیف گرانبها.

ســـارا sârâ خـــالص، بـــی‌غش؛ عـــنبرسارا، مشک‌سارا.

سَبا sabâ شهری در عربستان قدیم در ناحیهٔ یمن که ملکهٔ آن به نام بلقیس مشهور است.

ســـبُکپا (ی) sabok-pâ(y) [= ســـبک‌پی] ۱- تندرونده، تیزرو. ۲- گریزپا. ۳- پیاده‌ای که در هر منزل می‌گذاشتند تا خبر و نـامه را به‌پیادهٔ دیگر رساند تا به مقصد رسد. ۴- اسبی که در هر منزل جهت پیک تعیین می‌کردند.

سـپهرپیما sepehr-peymâ [= سـپهرپیماینده] آسمان‌پیما.

سَتا satâ [ستاییدن] ۱- ستایش. ۲- در ترکیب به معنی «ستاینده» آید؛ خودستا.

سَتا...satâ-se اوستا، کتاب مقدس زرتشتیان.

سِتا setâ [= سه‌تا] ۱- سه‌تا، سه عدد. ۲- بازی سوم از هفت بازی نرد. ۳- سه پیالهٔ شرابی که به‌هنگام ناهار می‌خورند تا غسل مـعده کـند؛ ثلاثهٔ غساله.

سِتا se-tâ [= سه‌تا = سه‌توی] ۱- سه‌تا، سه‌لا، سه‌توی. ۲- نوعی خیمهٔ سه‌لا، شامیانه.

ســتا se-tâ [= ســه‌تار = ســتار = ســه‌تاره] ۱- سه‌تار. ۲- لحنی از موسیقی.

سِتم‌فرسا setam-farsâ [= ستم‌فرساینده] که ستم را فرسوده کند و از بین برد.

ستیزه‌زا setiza(e)zâ [= ستیزه‌زاینده] که جنگ و ستیزه به‌وجود آورد.

سِحی = سحا sehâ [= ع. سحاء] ۱- مهرنامه. ۲- عنوان‌نامه؛ واحد؛ سعاده؛ ج. اسحیه.

سَخا saxâ [= ع. سـخاء] ۱- بـخشش‌داشـتن، کرم‌داشتن. ۲- بخشش، کرم. ۳- آسـان‌بودن انفاق اموال و غیره بر شخص تا چنانکه باید و شاید به محل استحقاق رساند.

ســـخنسرا soxan-sarâ شـــاعر، گـــوینده، سخن‌سراینده.

سُخن‌گشا s. gošâ گفتگوکننده، سخن‌گشاینده.

۱- ســرا sarâ [= ســرای] ۱- اطـاق، بیت. ۲- خانه، دار. ۳- بنای عالی، کوشک، قصر.

۴ - پسوند مکان؛ کاروانسرا.

۲- سَرا sarâ [= سرای = سراینده] در ترکیب به‌معنی سراینده آید؛ چکامه‌سرا، نغمه‌سرا.

سَـرّا sarrâ [=ع. سراء] شادی، شادمانی، مسرّت؛ مقـ ضَرّاء.

سُرنا sornâ [= سورنا = سرنای = سورنای = سرنی = صرنای] سازیست بادی که از چوبی مخصوص ساخته شود، این ساز در غالب نقاط ایران موجود است و آن را همراه دهل نوازند. اندازهٔ آن در نواحی مختلف فرق می‌کند و به‌طور کلّی از نیم‌متر متجاوز نمی‌نماید.

سَروآسا sarv-âsâ مانند سرو.

سِـطَبْلیٰ setablâ اسطبل، جای نگهداری ستوران.

سُفلیٰ soflâ مؤنث اسفل، پایین‌تر، پست‌تر.

سُفَها sofahâ [=ع. سفهاء] ج. سفیه، نادانان. ابلهان.

سَکا sakâ گوش تنگ‌سوراخ، زره تنگ.

سُکاریٰ =سکارا sokâra ج. سکران؛ مستان.

سُکـنیٰ = سکـنا soknâ ۱ - جای‌باش، مأوی، مسکن. ۲ - حق انتفاع در مسکن.

سُکـوبا sokubâ [ایرانی‌شدهٔ opos-episc] اسقف، پیشوا و خطیب و واعظ عیسوی.

سَلمیٰ = سلما salmâ از عرایس عرب زنی معشوقه در عرب و مجازاً هر معشوق راگویند.

سَلوای salvâ ۱ - هر چیز که تسلّی دهد، مایهٔ تسلّی. ۲ - انگبین، عسل. ۳- مرغی است شبیه به تیهو، بلدرچین.

سَما samâ [=ع. سماء] آسمان. ج. سماوات.

سَمْرا samrâ [=ع. سمراء] مؤنث اسمر؛ زن گندمگون.

سَمِعْنا same'nâ [سمع + نا] شنیدیم.

سَنا sanâ [=ع. سناء] ۱ - روشنایی، فروغ. ۲ - بلندی، رفعت.

سَـوا savâ [=ع. سواء] ۱ - وسط، میانه. ۲ - یکسان، معادل، برابر. ۳- جز، مگر، غیر از.

۱- سَـودا sawdâ(ow) داد و ستد، خرید و فروش، معامله.

۲- سَودا sawdâ(ow) [=ع. سوداء] ۱ - مؤنث اسود، سیاه. ۲ - یکی از اخلاط چهارگانه که مقرّ آن طحال است. ۳- مالیخولیا، وسواس. ۴- خیال. ۵- دلگیری، ملامت. ٦ - هوی و هوس، میل شدید. ۷- عشق، سِرّ و سودا: اسرار و اندیشه‌های باطن.

سوفَسطا sufastâ مکتب فلسفی که در قرن پنجم قبل از میلاد در یونان به‌وجود آمد و پیروان آن را «سوفیست» یعنی دانشمند و متفکّر نامیدند.

سُوَیدا sovaydâ (soveydâ) [=ع. سویداء] ۱ - دانهٔ سیاه. ۲ - نقطهٔ سیاه دل، حبةالقلب، دانهٔ دل.

سُها sohâ ستاره‌ای ریز و کم‌نور در دُبّ اصغر.

سَهیٰ ?sohâ? sahâ اگر sahâ باشد شاید منظور همان sahi به معنی راست و مستقیم روئیده باشد.

سیا siyâ [= سیاه] ۱ - آنچه به رنگ زغال باشد،

اسود. ۲ - تیره، تاریک. ۳ - رنگ زغال، سواد. ۴ - حبشی، زنگی. ۵ - اسب سیاه‌رنگ. ٦ - خط چهارم ازجملهٔ هفت خط جام، ارزق. ۷ - مست طافح، سیاه مست. ۸ - نحس، شوم.

سَیّدُالأُمَرا sayyadol-omarâ سرور امیران.

سیما simâ ۱ - هیأت، علامت، نشان. ۲ - روی، چهره. ۳ - قیافه.

سیمیا simiya یکی از علوم خفیه و از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدماست؛ و آن عبارتست از علم به اموری که انسان متمکّن شود بدان از آنچه مخالف عادت بود یا منع آنچه موافق عادت باشد.

سینا sinâ نام کوه طور است.

سینه‌گشا sina(e)gošâ [= سینه‌گشاینده] شاد، تفاخرکننده.

«ش»

شادی šâdâ [= شادی] خوشحالی، بهجت. ۲ - شادی. ۳ - جشن، طرب. ۴ - نشاط.

شاهَنشا šâhanšâ [= شاهنشاه] ۱ - شاه شاهان، پادشاه پادشاهان، سلطان‌السلاطین. ۲ - خدای تعالی. ۳ - به پادشاه کوچک نیز اطلاق شود (به‌عنوان مبالغه).

شب‌آسا šab-âsâ مانند شب.

شب‌پیما (ی) šab-pa(e)mâ(y) [= شب پیماینده] ۱ - آن‌که به شب راه پیماید. ۲ - شب‌بیدار. ۳ - صاحب درد و رنج، دردمند.

۴ - عاشق مهجور و بیقرار.

۱-شِتا šetâ گرسنه، ناهار.

۲-شِتا šetâ [= ع. شتاء] زمستان، فصل سرما.

شَخا šaxâ [= شخانیدن] اگر فعل امر باشد معنی آن چنین است: ۱ - بخراش، ریش کن. ۲ - فروبر (سوزن و نشتر).

شِراء = شِری šerâ' ۱ - خریدن. ۲ - خرید. ۳ - فروش.

شَعْبا ša'bâ مؤنث اشعب. حیوان شاخداری که میان دو شاخش فاصله باشد.

شُعَرا šo'arâ [= ع. شعراء] ج. شاعر، گویندگان، چامه‌سرایان.

شِعریٰ š'erâ نام دو ستاره که آنها را شعری‌الغمیصا و شعری‌العبود و شعرای شامی و شعرای یمانی و در فارسی دو خواهر و دو خواهران نیز می‌گویند. شعرای یمانی که آن‌را عبور هم گفته‌اند ستارهٔ قدر اوّل از صورت کَلب اکبر و روشنترین ستاره‌هاست و در شبهای تابستان نمایان می‌شود. شعرای شامی که آن‌را غمیصاء نیز گفته‌اند ستارهٔ قدر اوّل از صورت کلب اصغر است. در فارسی شباهنگ هم می‌گویند. شعریان تثنیه شعری، هر دو شعری است.

شِفا šefâ [= ع. شفاء] ۱ - بهبودیافتن از بیماری. ۲ - بهبودی، رهایی از مرض، تندرستی. ۳ - دوا، درمان؛ ج. اشفیه.

شَفرا šafrâ چاپلوسی، چرب‌زبانی.

شِقا šeqâ [= ع. شقاء] سختی، بدبختی.

شِکرخا šakar-xâ کنایه از فرد شیرین‌سخن است.

شِکوی šekvâ شکایت، گله‌مندی.

شَکیبا šakibâ [= شکیبیدن، شکیفتن] بردبار، صبور، تحمل‌کننده.

شَلیخا šalixâ حواری عیسی (ع)، رسول.

شُما šomâ [په šmâh] ضمیر منفصل، دوم‌شخص جمع (مخاطب).

شِنا šenâ [= شناه = آشنا = شناو] حرکت انسان یا جانور بر روی آب به‌وسیلهٔ تحرّک بازوان و پاها، سباحت.

شِناسا šenâsâ ۱ - شناسنده. ۲ - دریافت‌کننده، ادراک‌کننده.

شِنَوا še(a)navâ شنونده، سمیع.

شُوربا šurbâ [= شوروا = شورباج] آش ساده که با برنج و انواع سبزی پخته شود؛ شوربا، شورباج.

شُوریٰ šurâ ۱ - مشورت، رایزنی. ۲ - هیأتی که برای مشورت گرد هم آیند. ضح. - این کلمه را غالباً به صورت šowrâ تلفظ کنند و صحیح نیست.

شَهبا šahbâ [= شهباء] مؤنث اشهب است. ۱ - به معنی آنچه کمرنگش سیاه و سفید و درهم آمیخته باشد. ۲ - سپاه گران و مسلّح. ۳ - سال سخت و خشکسال. ۴ - مادیان سپید و سیاه.

شُهدا šohadâ [= ع. شهداء] ج. شهید. ۱ - شاهدان، حاضران. ۲ - عالمان به غایب و حاضر. ۳ - کشته‌شدگان در راه خدا و دین.

شَهلا šahlâ [= شهلاء] مؤنث اشهل، زن میشی‌چشم، زنی که چشمش سیاه مایل به کبود و زیبا باشد. ضح - در فارسی توجّهی به تأنیث آن ندارند.

شَیدا ša(e)ydâ ۱ - آشفته، شیفته. ۲ - دیوانه، مجنون. ۳ - عاشق.

«ص»

صَبا sabâ ۱ - بادی که از جانب شمال شرقی وزد و آن بادی خنک و لطیف است؛ باد برین، باد مشرق، باد پیش. ۲ - یکی از شعب بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی قدیم و آن پنج نغمه است، و به «راهوی» نزدیک است.

صَبی sabâ ۱ - کارکودکی کردن. ۲ - باکودکان بازی‌کردن. ۳ - به کودکی میل‌کردن.

صِبیٰ sebâ ۱ - میل‌کردن سوی جوانی وکودکی و بازی. ۲ - کودکی، طفلی، طفولیت.

صَحا sahâ یکی از محاضر سلمیٰ، و آن یکی از دوکوه است در طی و در آن آبها و نخل است.

صَحرا sahrâ [= صحراء] ۱ - دشت، دشت هموار. ۲ - بیابان، برِ بی‌آب و علف؛ ج. صحاری - صحراوات. ۳ - چند «جفت» یا «بند» که با هم تشکیل یک دسته و یک واحد زراعتی را دهند.

صَحنا sahnâ [= صحناء] نانخورشی است که از ماهی کوچک ترتیب دهند؛ ماهیابه.

صَدا sadâ(se...) ۱ - آوازی که در کوه و گنبد و امثال آن پیچد و باز همان صدا شنیده شود. ۲ - آواز انسان و آواز جایی که از آلات موسیقی حادث شود؛ صدای تار. ۳ - بانگ جانوران، صدای گربه، صدای سگ. ۴ - پخش اخبار و افکار به‌وسیلهٔ رادیو.

صُغریٰ soqrâ مؤنث اصغر. ۱ - زن کوچکتر. ۲ - هر چیز کوچک. ۳ - قضیه‌ایست که اصغر در آن باشد و آن قضیهٔ اوّل است. مق‌کبری.

صَفا safâ [= صفاء] ۱ - صافی‌شدن، پاک و بی‌غش و بی‌کدورت شدن. ۲ - پاکیزگی؛ مق کدورت، تیرگی. ۳ - خلوص، یکرنگی، صمیمیت. ۴ - تمیزی، نظافت. ۵ - طراوت. ٦ - آشتی، صلح. ۷ - تفرّج، تماشا. ۸ - یکی از گوشه‌های شور.

صَفرا = صفری safrâ [= صفراء] ۱ - مؤنث اصفر؛ زردرنگ. ۲ - زرداب. ۳ - کیسهٔ صفرا، کیسهٔ زرداب. ۴ - خشم، غضب. ۵ - هوس، سودا. ٦ - جامه‌ای که در آن خطهای زرد باشد.

صَفُورا sofurâ نام زوجهٔ حضرت موسی(ع).

صَلا = صلی salâ آوازدادن کسی یا کسانی را برای اطعام یا چیزی دادن.

صَمّا sammâ [= صماء] مؤنث اَصَمّ. ۱ - کر. ۲ - سخت و محکم؛ صخرهٔ صماء.

صَندَل‌سا sandal-sâ [= صندل‌ساینده] نرم‌کنندهٔ صندل، خردکنندهٔ صندل، له‌کنندهٔ صندل.

صَنعا san'â نام شهری است در یمن که پایتخت این کشور نیز می‌باشد.

صَهبا sahbâ [= صهباء] ۱ - مؤنث اصهب، سرخ و سفید. ۲ - شراب انگوری، می.

«ض»

ضُحی = ضحا zohâ ۱ - پس آفتاب برآمدن؛ چاشتگاه. ‖ صلوة ضحی. نماز چاشت. ۲ - آفتاب، خورشید.

ضَوا zarâ [= ضراء] نهان‌شدن، پنهان‌گشتن.

ضَـرّا zarrâ [= ضراء] ۱ - گزند، آسیب. ۲ - سختی، بدحالی، بدبختی، تنگدستی؛ مق. سَرّاء. ۳ - رنجوری. ۴ - قحط.

ضُعَفا zoafâ [= ضعفاء] ج. ضعیف. ۱ - سستان، ناتوانان. ۲ - درماندگان، عاجزان. ۳ - بیماران. ۴ - مغلوبان هوی و هوس.

ضِیا ziyâ [= ضیاء] نور، روشنایی.

«ط»

طاها = طه tâ-hâ نام یکی از سوره‌های قرآن.

طاوَها tâva-hâ طاها.

طباطبا tabâtabâ اسماعیل‌بن ابراهیم‌ابن حسن مثنی‌بن حسن(ع)بن علی‌بن ابی‌طالب، از سادات جلیل بوده و خاندان طباطبایی به او نسبت دارند.

طَبع‌زُدا tab'zodâ [= طبع‌زداینده]

طَرَب‌بخشا tarab-baxšâ آنچه موجب شادمانی گردد.

طُغرا toqrâ [= طغراء] ۱ - خطی که بر شکل کمان باشد؛ خط قوسی. ۲ - خطی که بر صدر

فرمانها بالای «بسم‌الله» می‌نوشته‌اند بـه شکـل قوس شامل نام و القاب سلطان وقت، و آن در حقیقت حکم امضا و صحهٔ پـادشاه را داشـته است. ۳- فرمان، منشور.

طِــــلا telâ(talâ) [= طـــلاء = طــلی، ممال]۱- هـرچـه آن را درمـالند بـر چـیزی؛ اندود. ۲- دوایی رقیق کـه بـر عـضو مـالند. ۳- قطران. ۴- ذهب؛ ج. طلاجات. ۵- نوعی شراب غلیظ که به سیاهی زند؛ می پخته.

۱- طوبی tubâ مؤنث اطـیب. ۱- پـاکـیزه‌تر. ۲- پاکیزه. ۳- نیکو.

۲- طوبی tubâ ۱- خیر، سعادت. ۲- بـهشت، خلد. ۳- درخت بهشت.

طـوفان‌زا (ی) tufânzâ(y) [= طـوفان‌زایـنده] آنچه که تولید طوفان کند.

طـولا tulâ [= طـولاً] از طـول بـه درازا؛ مـق عرضاً.

«ظ»

ظَبی zabâ ناحیه‌ای است از سواد عراق نزدیک مداین.

ظُرَفا zorafâ [= ظرفاء]ج. ظریف. ۱- زیرکان. ۲- خوش‌طبعان، نکته‌سنجان. ۳- بذله‌گویان. ۴- زیبارویان، خوشگلان.

ظَلْما zalmâ [= ظلماء] ۱- تـاریکی، ظـلمت. ۲- نیک تاریک، لیلهٔ ظلماء. به‌صورت ظلمی نیز در برخی از دیوانها نوشته شده است.

ظَمَا zamâ [= ظـماء] ۱- تشـنه‌شدن، سـخت تشنه گردیدن. ۲- تشنگی.

«ع»

عاشورا âšurâ [= عاشوراء] روز دهم ماه محرّم که روز شهادت حسین‌بن علی(ع) است.

عـالم‌آرا (ی) âlam-ârâ(y) [= عـالم‌آرایـنده] آرایندهٔ جهان، زینت‌دهندهٔ گیتی.

عَبا abâ [= عباء] ۱- پوششی است از پشم و جز آن که جلوی آن شکافته است و بر روی لباس پوشند. ۲- روی‌پوش گشاد و بلند پشـمی یـا نخی که در میان پیش باز است و دو سوراخ در طرفین دارد که دستها را از آن بیرون آورند، و طبقهٔ روحـانیون و جـز آنـان آن‌را بـر دوش اندازند. ۳- گلیم خط‌دار.

عبیرسا abir-sâ [= عبیرساینده] خُرد و له کنندهٔ عبیر، مانند عبیر.

عَدل‌گرا adlgerâ آن‌که به سوی حق و عدالت گرایش دارد.

عَدوی advâ ۱- تجاوز. ۲- سرایت (بیماری).

عــــرش‌آرا arš-ârâ [= عــــرش‌آرایــــنده] آرایش‌دهندهٔ تخت و سریر شاهی.

عرش‌آسا arš-âsâ همچون عرش و سریر.

عروةُالوثقی orvatolvosqâ دستگیرهٔ مـحکم، دستاویز محکم.

عَری erâ,arâ مهره‌ای که در میان شاهِ خـود و رخ حریف حایل سازند برای حفاظت شاه از کشته‌شدن و برخاستن آن مشکل است؛ آچمز. ضح. ۱- چون شاه شـطرنج در خـانهٔ خـود

بی‌حرکت شده باشد گویند. ضح. ۲- در غیاث‌اللغات «عری» بکسر اوّل آمده گوید: «بعضی مردم که به جای عرای لفظ «عراب» گویند به زیادت باء موحده، خطاست.»

عَزا azâ [= عزاء] ۱- شکیبایی‌کردن. ۲- شکیبایی در مصیبت. ۳- سوگواری، تعزیت. ۴- سوگ، ماتم.

عُزّی ozzâ مؤنث اعز، زن گرامی و ارجمند و نام یکی از بتهای قبیلهٔ قریش قبل از ظهور اسلام.

عِشرت‌زا ešrat-zâ [= عشرت‌زاینده] که عشرت به‌وجود آورد.

عشرت‌سرا ešrat-sarâ محل شادی و خوشگذرانی.

عشرت‌فزا ešrat-fazâ عشرت‌فزاینده، که موجب افزایش عشرت گردد.

عَصا asâ ۱- چوبدستی که در موقع راه‌رفتن بدان تکیه کنند؛ دستواره. ۲- استخوان جناح. ۳- آلت تناسل. ۴- آلتی که در گرفتن ارتفاع به کار می‌برند.

عَطا atâ [= عطاء] ۱- بخشیدن. ۲- بخشش، دهش، انعام. ۳- آنچه که بخشیده شود؛ ج. اعطیه.

عُظما ozamâ [= عظماء] ج. عظیم. بزرگان.

عُظمی ozmâ ۱- مؤنث اعظم؛ بزرگتر.

عَفرا = عفری afrâ موی گردن خروس. ۲- موی قفای مردم.

عُقبی = عقبا oqbâ ۱- آخرت، جهان دیگر. ۲- روز رستاخیز، قیامت.

عُقده‌گشا (ی) oqda(e)goša(y) [= عقده‌گشاینده] ۱- آن‌که یا آنچه گرهی را بگشاید. ۲- آن‌که مشکلی را حل کند، مشکل‌گشا. ۳- یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

عُقَلا oqalâ [= عقلاء] ج. عاقل؛ خردمندان، هوشمندان.

عَلا alâ [= علاء] ۱- بزرگوارشدن در شرف و بلندی. ۲- بلندی،بزرگی،شرف،رفعت،برتری.

عَلالا alâlâ ۱- بانگ و شور و غوغا، علالوش. ~ ی سگ، پارس‌کردن سگ، بانگ سگ. ۲- سخن پهلودار.

عُلما olamâ [= علماء] ج. علیم؛ دانایان، دانشمندان. ضح. معمولاً آن را جمع «عالم» گیرند.

عَلوا (=علوی) alvâ نام اسبی است.

عُلی olâ بزرگی، بلندی قدر، شرف.

عَلیا alyâ ۱- هر مکان بلند و مشرف. ۲- آسمان. ۳- سرکوه. ۴- جای‌بلند. ۵- کار بزرگ.

عُلیا olyâ مؤنث اعلی؛ جِ. علی (olan) ۱- بلندتر، بالاتر. ضح. در فارسی مراعات تأنیث کلمه نمی‌شود، و آن به صورت صفت استعمال می‌گردد. ۲- هر مکان بلند و مشرف؛ مقـ. سفلی.

عَلی‌السّوا alassavâ برابر، به‌طور مساوی.

عُمرگَزا omr-gazâ [= عمرگزاینده] ازبین‌برندهٔ عمر.

عَمیا amyâ [= عمیاء] ۱ـ مؤنث اعمی؛ زن نابینا. ۲ـ کوری. ۳ـ پوشیدگی.

عَنا anâ [= عناء] ۱ـ رنج، زحمت، مشقّت. ۲ـ اندوه، غصه.

عَنبرسا anbar-sâ [= عنبر ساینده] ۱ـ عطرفروش. ۲ـ عنبرآسا، همچون عنبر.

عَنقا anqa^ [= عنقاء] ۱ـ مؤنث اعنق؛ زن درازگردن. ۲ـ سیمرغ. ۳ـ عقل وهم، عقل فعّال. ۴ـ آهنگی است از موسیقی. ۵ـ نام سازی است که گردنی دراز دارد.

عَنی anâ ۱ـ اسیرشدن. ۲ـ هضم‌شدن و گواریدن غذا.

عَوّا avvâ [= عواء] ۱ـ عوعوکننده (سگ). ۲ـ نام شخصی است.

عیسوی‌آسا isavi-âsâ همچون عیسوی.

عیسی isâ عیسی‌بن مریم از پیامبران اولوالعزم، در ۶۳۲ سال قبل از هجرت پیغمبر اسلام در فلسطین متولّد شد و سال تولّد او مبدأ تاریخ میلادی است، در ۳۰ سالگی به پیامبری مبعوث شد و در ۳۳ سالگی به دست یهود به‌وسیلهٔ صلیب به قتل رسید امّا بنا به روایت قرآن شخص دیگری را اشتباهاً به‌جای او به صلیب کشیدند و او زنده است.

عیسی‌زا isi-zâ [عیسی‌زاینده]

«غ»

غالیه‌سا (ی) qaliya(e)sâ(y) [= غالیه‌ساینده] ۱ـ غالیه‌ساز. ۲ـ خوشبوی‌ساز، عطرفروش.

غَبرا qabrâ [= غبراء] مؤنث اغبر. ۱ـ گردآلود، خاکی‌رنگ. ۲ـ زمین.

غِذا qezâ [= غذاء] آنچه خورده شود و قوام بدن دانست، خوردنی و نوشیدنی؛ ج. اغذیه. ضح. در تداول qazâ تلفظ شود.

غِذیٰ qezâ [= غذی qezi] غذي همان غذاء است اما qazâ (غَذی) به معنی کمیز و بول شتر می‌باشد.

غَرّا qarrâ [= غراء] مؤنث اغر. ۱ـ سفید و روشن. ۲ـ درخشان. ۳ـ عبارت فصیح و استوار و منسجم. ضح. در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه را استعمال کنند.

غُرَبا qorabâ [= غرباء] ج. غریب. ۱ـ دوران از یار و دیار. ۲ـ مسافران. ۳ـ بیگانگان.

غَضا qazâ تاغ، از درختان جنگلی که چوب آن‌را برای سوزاندن به‌کار می‌برند و آتش آن بادوام و زغالش معروف است.

غَضبا qazabâ [= غضبیٰ] مؤنث غضبان. زنی خشمگین، غضبناک.

غِطا qetâ [= غطاء] پرده، پوشش.

غَلا qalâ [= غلاء] ۱ـ گران‌شدن نرخ چیزی. ۲ـ گرانی. ۳ـ تنگی، سختی (زندگی). ‖ قحط و غلا = خشکسالی و گرانی. در قافیه به‌صورت غلیٰ آمده است.

غَمزُدا (ی) qam-zadâ(y) [= غم‌زداینده] ۱ـ آن‌که یا آنچه غم را ببرد؛ زدایندهٔ اندوه. ۲ـ روز هشتم از ماههای ملکی.

غَنا qanâ [= غناء] توانگری، بی‌نیازی، دولتمندی.

غِنا qenâ [= غناء] ۱- آوازخوانی. ۲- آواز خوش طرب‌انگیز، سرود، نغمه.

غَنّا qannâ ۱- مؤنث اغن؛ زنی که غُنّه داشته باشد. ۲- بسیار درخت (باغ).

غُنا qonâ ۱- خواندن شعر همراه با کف‌زدن؛ آوازخواندن، تغنّی‌کردن. ۲- آوازخوانی، تغنّی.

غِنی qenâ ۱- توانگرشدن. ۲- توانگری؛ مق فقر. ۳- آرامش دل به وعده‌گاه الهی است. اهل‌الله گویند: غنی خشنودی به وجود و شکیبایی بر مفقود باشد.

غَوغا (-qawqâ(-ow [= غوغاء] ۱- ملخ چون پر برآورد، یا وقتی که رنگش مایل به سرخی گردد. ۲- ملخ انبوه. ۳- مردم آمیخته از هر جنسی. ۴- مردم سفله، شرّانگیزان، مفسدان. ۵- شور و مشغله، فریاد و فغان، هیاهو، هنگامه. ۶- ستیزه، مناقشه. ۷- جمعیت، انجمن. ۸- انبوهی از جانداران. ۹- هرج و مرج، انقلاب، اغتشاش.

«ف»

فَتوی fatvâ آنچه عالم دینی نویسد در موضوع حکمی شرعی؛ رای فقیه در حکم شرعی فرعی؛ ج. فتاوی.

۱- فَجا fa(e)jâ بقیهٔ انگور و خرما که بر درخت مانده باشد.

۲- فِجاء 'fejâ ۱- به ناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن او را. ۲- ناگهانی، مرگ فجاء، سکته ریوی.

فَخرُالامرا faxr-ol-omarâ مایهٔ سرافرازی و افتخار سروران و لقب بعضی اشخاص است.

فِدا (=فدی) fedâ [=ع. فداء] ۱- دادن پولی یا چیزی برای نجات خویشتن یا دیگری. ۲- آنچه که اسیران برای نجات خود دهند، سربها.

۱- فَرا farâ ۱- پیشوندی که بر سر فعل آید، و آن در اصل به معنی به سوی، در باشد؛ فراخور. ۲- نزد، نزدیک، پیش: فرا او رفتم. ۳- به، با: «فرمانبردار نباشد که فراپادشاه تواند گفت: «کن و مکن!». ۴- سوی، جانب. ۵- بلند، عالی؛ فراپایه.

۲- فَرا farâ گورخر.

فَرّا farrâ [=ع. فراء] ۱- پوستین‌دوز، پوستین‌فروش. ۲- پوست‌پیرا، واتگر.

فَربی farbâ [= فربي] به معنی فربه باشد در مقابل لاغر.

فَردا fardâ [= پردا = فرداد] ۱- روزی که پس از امروز بیاید، روز بعد از امروز. غَد. ۲- روزی که پس از روز مورد بحث بیاید (چه در گذشته و چه در آینده). ۳- یکی از روزهای آینده: «فردا به رستاخیز با وی گوید.»

فَرسا farsâ [= فرسای] در ترکیب به معنای فرساینده آید، به‌معانی ذیل: الف ـ خسته کننده، رنج‌دهنده؛ جانفرسای، روانفرسای. ب ـ محوکننده، نابودکننده. ج ـ ساینده: فرقدفرسای.

فَرقدسا (ی) farqad-sâ(y) [= فرقدساینده]

آن‌که سرش به فرقد (فرقدان) رسد، والامرتبه.

فَرما farmâ از مصدرفرمودن‌است‌و درمعانی ذیل آید. ۱ـ امرکردن،حکم‌کردن. ۲ـ بگو. ۳ـ به‌صورت دوم شخص مفرد یا جمع امر در تعارف به کار رود؛ بفرما بنشین. وگاه بدون فعل دوم، و آن به مقتضای مقام معانی ذیل را می‌دهد: الف ـ داخل‌شوید. ب ـ خارج‌شوید. ج ـ بگیرید. د ـ بخورید. هـ ـ بنشینید. و ـ جلو بیفتید و غیره.

فرمانروا farmânravâ کسی که فرمانش نافذ باشد، پادشاه نافذ امر.

فـرودآ forud-â ۱ـ نزول کن، پایین‌آی. ۲ـ پیاده شو (از اسب و مانند آن).

فَزا fazâ [= فزای = افزای] در ترکیب به معنی «فزاینده» آید: جانفزا، روح‌فزا.

فَسا fasâ [= فسای = افسا = افساییدن] افسون‌کردن، رام‌کردن، مارفسای.

فَضا fazâ [=ع. فضاء] ۱ـ مکان وسیع، زمین فراخ، ساحت. ۲ـ مکانی که کرهٔ زمین در منظومهٔ شمسی اشغال می‌کند.

فُضَلا fozalâ [=ع. فضلاء]جِ. فاضل. ۱ـ فزونی یابندگان. ۲ـ دانایان،دانشمندان. ۳ـ هنروران. ۴ـ فزونیها، زواید. ۵ـ نیکویان، پسندیدگان. ۶ـ ارجمندان.

فـلک پـیما(ی) falak-pa(e)ymâ(y) [=فلک پیماینده].

فلک‌سیر ۱ـ تندرو، تیزرو. ۲ـ بلندمقام.

فلک‌سا falak-sâ [= فلک ساینده] لمس‌کنندهٔ آسمان.

فـلک‌فرسا f.farsâ [= فـلک فـرساینده] ۱ـ آسمان‌خراش. ۲ـ هرچه از رفعت و بلندی مرتبه به آسمان رسد.

۱ـ فَـنا fanâ [= فـناء] ۱ـ سپری‌شدن، نیست‌گردیدن. ۲ـ نیستی، زوال، نابودی. ۳ـ در تصوّف به معانی متعدّد اطلاق شود. الف ـ زوال شعور سالک است بر اثر استیلای ظهور حق بر باطن وی. ب ـ سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و پدیدآمدن اوصاف محمود است. ج ـ فنا در شیخ، که عبارت از تبدیل و تحول صفات مرید است به صفات شیخ، و به عبارت دیگر فنای مرید است در مراد که اوّلین مرتبت فنا می‌باشد. ۴ـ فناء فی‌الله که تبدیل صفات بشریت به‌صفات حق‌تعالی و خصایص الهی است.

۲ـ فَنا fanâ سگ‌انگور. گیاهی است علفی و یکساله از تیرهٔ بادنجانیان.

فِنا fenâ پیشگاه فراخ‌سرای، پیش‌سرای که فراخ و گشاده باشد؛ ج. افنیه.

فَنیٰ fanâ ← فنا.

فیقرا fiqrâ در لغت یونانی به معنی تلخ است و منظور صبر و سقوطری است.

«ق»

قاصِداً qâsedâ [=ع. قاصداً] از روی عمد،

عمداً، قصداً، عاملاً.

قَبا qabâ [=ع. قباء] جامهٔ پوشیدنی که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف پیش را با دگمه به هم پیوندند. ج. اقبیه.

قُدوَةُالحکما qodvatol-hokamâ پیشوا و مقتدای حکیمان و دانشمندان.

قَرا qarâ سیاه.

قَرّا qarrâ [= قراء] ۱ - خوش‌خواننده، خوش‌خوان. ۲ - نیکوخوانندهٔ قرآن.

قُرّا qorrâ ج. قاری. قرائت‌کنندگان، خوانندگان.

قُربیٰ qorbâ نزدیکی. ۲ - خویشی.

قُری qorâ ج. قریه. ده‌ها، شهرها.

قُسطا qostâ [= قسط qost]گیاهی است از تیرهٔ زنجبیلها که در حدود ۱۵ گونهٔ آن شناخته شده و همه متعلّق به منطقهٔ حارهٔ کرهٔ زمین هستند. کوبیدهٔ ریشهٔ این گیاه را که شیرین‌مزه و سفیدرنگ و خوشبو است در تداوی به‌عنوان ضدسم مصرف می‌کنند و همچنین چون مانند هل معطر است برای خوشبوکردن ادویه و اغذیه نیز به کار می‌رود.

قُصوی qosvâ مؤنث اَقصی، دورتر. غایت قصوی. دورترین غایت، مقصود نهایی.

قَضا qazâ [=ع. قضاء] ۱ - به‌جاآوردن، اداکردن. ۲ - مردن، درگذشتن. ۳ - دادرسی کردن، قضاوت. ضح. علم حق است به آنچه می‌باید بر احسن نظام و آن عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات بر آن نحو که هست از احوال جاری از ازل تا ابد.

قَطا qatâ سنگخواره، سنگخوارک، پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان که در صحاری لای‌بوته‌های‌گون‌و خارها لانه می‌سازد و دارای پرواز مقطع‌وکوتاه‌ولی سریع می‌باشد. پرهایش خاکستری تیره و قدش کوچکتر ازکبک است.

قَفا qafâ ۱ - پس گردن، پشت گردن. ۲ - پشت. ۳ - پی، دنبال: «دختر نیز در قفای دایه بیرون آمد. ۴ - عقب برو بانگ بردابرد و گیراگیر باشد در قفا».

۱-قَلا qalâ فلاخن.

۲-قَلا qalâ نام کوهی است.

قلعه‌گشا qal'a(e)gošâ [= قلعه‌گشاینده] فاتح قلعه.

قَمرا qamrâ [=ع. قمراء] ۱ - مؤنث اقمر؛ سفید مایل به تیره. ۲ - روشنایی قمر، ماهتاب.

قُویٰ qovâ ج. قوه. ضح - در فارسی گاه «قوا» نویسند بقیاس «اعلا» و «مولا» ۱ - زور، قدرت، طاقت، نیرو؛ مقـ. ضعف. ۲ - مجموعهٔ سپاهیان. ۳ - توانها.

قیامت‌زا qiyâmat-zâ [= قیامت‌زاینده] به‌وجودآورندهٔ قیامت.

«ک»

کارافزا (ی) kâr-afzâ(y) [=کارافزا = کارافزاینده] ۱ - آن‌که کار و زحمت دیگری را افزون کند؛ کسی که مشغولیت دیگری را بیشتر سازد.

کارفرما (ی) k. farmâ(y) [=کارفرماینده]

۱ - آن‌جا به کاری فرمان دهد. ۲ - صاحب کار. مقـ. کارگر، کارکن. ۳ - فرمان‌دهنده؛ مقـ. فرمانبرنده، مطیع. ۴ - عامل شاه؛ کارگزار. ۵ - قهرمان. ٦ - امیر، پادشاه. ۷ - اثاث‌البیت، اثاثه. ~ ی قدر؛ قدرالهی.

کالا kâlâ [= کاله] اسباب خانه، لوازم سرای. ۲ - مال‌التجاره، متاع. ۳ - مهره‌های شطرنج: «چو کالا بر فراز عرصه چیدی ـ عیان تا آخر بازی بدیدی».

کامرَوا kâm-ravâ ۱ - کسی که به مراد و مقصود رسیده، آن‌که به کام دل زندگی کند. کامیاب؛ مقـ ناکام. ۲ - عیّاش.

کانا kânâ نادان، ابله، احمق.

کاها kâhâ مخفف کهیعص، کـه کـلمهٔ اوّل از نخستین آیهٔ سورهٔ مریم است.

کـاهرُبا kâh-robâ [= کـهربا = کـاهرباینده = کهروا. [پهـkahrupâk] ۱ - صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم، خصوصاً گونه‌ای کاج به نام (pinus succinifera) که در دوران سوم زمین‌شناسی فراوان بوده است. کهربا مادهٔ صمغی زردرنگ و شکننده و شفّاف است، و برخی انواع قرمزرنگ شفاف نیز دارد و به مقدار کم به‌رنگ سفید کدر نیز یافت می‌شود. ۲ - در برخی کتب صمغ مترشّح از برخی درختان دیگر از قبیل درخت تبریزی (حور رومی) را به نام کهربا یاد کرده‌اند، شاید به مناسبت خواص مشابهی که صمغ این‌گونه درختان با کهربا دارد.

کُبری kobrâ مؤنث اکبر. ۱ - بزرگتر. ضح ـ در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث، این کلمه صفت استعمال شود. ۲ - یکی از دو مقدمهٔ قضیه که حاوی کلی‌ترین تصورات است مثلاً انسان فناناپذیر است و هر انسانی حیوان است؛ مقـ صغری. ۳ - یکی از دو نوع فاصله.

کِـبرَیا kebriyâ [= ع. کـبریاء] ۱ - عـظمت، بزرگی، بزرگ‌منشی. ۲ - غرور، تکبّر «تُرک ما سوی کس نمی‌گردد ـ آه از این کبریا و جاه و جلال» (حافظ). ۳ - خداوند تعالی: «اوّل به‌مدح و ثنای کبریا مبدا کردم نام خدا و درود بر مصطفی بیاوردم» (راحة‌الصدور).

کُـجا kojâ ۱ - (ق. استفهام، ادات پرسش) کلمه‌ایست دال بر استفهام ؛ چه جا، کدام جا. ۲ - گاهی به جای (که) ربط آید: «نگه کن کجا آفریدون گرد ـ که از پیر ضحاک شاهی ببرد. ۳ - به معنی (که) (موصول) آید: زکار آگهان آگهی یافتم ـ بدین آگهی تیز بشتافتم ـ کجا از پس پرده پوشیده روی ـ سه پاکیزه داری تو ای نامجوی. ۴ - قید استفهام؛ چگونه، چطور. ۵ - انکار را رساند؛ کی: کجا من این کار را کردم؟ ٦ - آن‌جاکه، هرکجاکه: «کجا نامورگاو بر مایه بود ـ که رخشنده بر تنش پیرایه بود. آن کجا به جای «آنچه» آید: «به نزد سیاوش خرامید زود ـ بر او شمرد آن کجا رفته بود».

کدخُدا kad-xodâ [= کیخدا = کتخدا] ۱ - مرد خانه، آقای خانه، سرور سرای؛ مقـ کدبانو.

۲ - متصدّی امور ده، دهبان، دهدار. ۳ - رئیس قبیله یا عشیره. ۴ - رئیس صفوف (صفویه). ۵ - رئیس محلّه. ٦ - حافظ شهر، نگهبان شهر. ۷ - متصدّی اداره یا سازمانی دولتی. ۸ - پیشکار بزرگان. ۹ - وزیر. ۱۰ - پادشاه. ۱۱ - شوهر، زوج. ۱۲ - داماد. ۱۳ - مقتصد، صرفه‌جو. ۱۴ - یکی از دلایل نجومی برای کمیّت عمر مولود است.

کِرا kerâ [= ع. کراء] کرایه‌دادن ستور و جز آن، به مزددادن.

کَربلا karbalâ یکی از شهرهای کشور عراق (بین‌النهرین، واقع در کنار رودخانهٔ فرات، تا سال ٦۱هـ. ق بیابان بود؛ پس از شهادت حضرت امام حسین(ع) و یارانش در این مکان، مورد توجه شیعیان آل علی(ع) قرار گرفت.

کَرنا kar(re-)nâ [= کرنای = کره‌نای = خرنای = کارنای] ۱ - نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم به کار می‌رفت و اینک در ولایات شمال ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) به ندرت به کار برده می‌شود. ۲ - آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و چون سوراخ ندارد، با انگشتان نواخته نمی‌شود و از اینرو فقط برای دم‌دادن به کار می‌رود.

کِریٰ kerâ ممال کراء عربی. کرایه، مال‌الاجاره.

کَـژدُم‌فَسا każdom-fasâ [= کـژدم‌فساینده] ۱ - آن‌که عقرب را افسون کند و گزیدگی او را معالجه نماید.

کِسا kesâ [= ع. کساء] گلیم که آن‌را پوشند؛ عِباء؛ ج. اکسیه.

کِسری kesrâ ۱ - عنوان انوشیروان عادل؛ خسرو اوّل. ۲ - عنوان پرویزابن هرمزبن انوشروان؛ خسرو دوم. ۳ - عنوان هر یک از شاهنشاهان ساسانی؛ ج. اکاسر، اکاسره.

کَسیٰ kasâ جامه‌پوشیدن.

کُسیٰ kosâ ج. کسوة. جامه‌های پوشیدنی.

کشورگشا kešvar-gošâ [= کشورگشاینده] آن‌که کشورها را به تصرّف خود درآورد؛ کشورستان، کشورگیر.

کَـلا kallâ حرف ردع و انکار که در مقام آگاه‌ساختن مخاطب بر بطلان کلام وی گفته می‌شود، یعنی چنین نیست.

کِلیسیا kelisiyâ [= کلیسا] معبد ترسایان، محل عبادت مسیحیان؛ «در کلسیا به دلبری ترسا - گفتم ای دل به دام تو دربند...».

کَما kamâ [= ع. کماة = کمای] گیاهی است از تیرهٔ چتریان. این گیاه دارای بویی تند و نامطلوب است و اهالی روستاها ساقه‌های تازه‌رستهٔ آن را در غذاها به‌کار می‌برند و معمولاً از آن نوعی آش درست می‌کنند؛ کلیکان.

کَمایَشا kamâ-yašâ چنان‌که می‌خواهد.

۱-کَـمرا kamrâ ۱ - محوطه‌ای که شبها چارپایان و ستوران در آن بیتوته کنند. ۲ - طاق بلند مانند طاق درگاه پادشاهان. ۳ - دیوار مرتفع.

۲-کَمرا (ی) kamrâ(y) کمربندی که زردشتیان و جز آنان بر کمر بندند؛ کستی، زُنّار.

کُنا konâ [← کردن، کناندن، کنانیدن] ۱- کننده. ۲- فاعل، عامل: اگر اندر ذات وی بود، وی پذیرا بود نه کُنا.» (دانشنامهٔ الهی).

۱-کُندا kondâ [= پهـ kandây] ۱- جادوگر، ساحر، عالم به احکام نجوم، کاهن. ۲- فیلسوف، حکیم.

۲-کُندا kondâ [= کنداگر، کنداور] شجاعت، دلیری.

کوشا kušâ کوشنده، سعی‌کننده: «به هر کار کوشا باید بدن ـ بدانش نیوشا باید شدن».

کَهرُبا kah-robâ ← کاهربا

کَهفُ‌الوَرا kahf-ol-varâ پناه مردم، ملجأ مردم.

کُهنه‌نِما kohna(e)nemâ آنچه به نظر کهنه و فرسوده آید.

کیا kiyâ ۱- پادشاه. ۲- حاکم، والی (مطلقاً). ۳- حاکم و والی طبرستان و گیلان، از بزرگان گیلان و مازندران (خصوصاً). ضح ـ این کلمه حتی بر علما اطلاق شده مانند: «کیاهراسی» معاصر غزالی. ۴- بزرگ، سرور.

کیمیا kimiyâ ۱- یکی از علوم خفیه که از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما بود، و آن صنعتی است که معتقد بودند به وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به‌مرتبهٔ کمال توانند رسانید. مثلاً قلع و مس را تبدیل به نقره و طلا کنند. || اهل کیمیا. کیمیاگران. ۲- ماده‌ای که به‌وسیلهٔ آن اجسادِ ناقص را به کمال رسانند؛ اکسیر. ۳- شیمی. ۴- حیله، مکر، چاره: «آنان که در مخالفت پادشاه دین بردند دستبرد که مکر و به کیمیا». ۵- کنایه از عشق و عاشقی. ۶- نظر پیر و مرشد کامل.

کیوان‌سا kayvân-sâ(ke...) [= کیوان] همچون کیوان.

«گ»

گِدا gedâ(ga...) [= گدای] آن‌که از دیگران چیزی (پول، خوردنی و پوشیدنی) برای رفع حاجت طلبد؛ دریوزه‌گر، سایل؛ ج. گدایان.

۱-گَرّا garrâ [= گرای] ۱- بنده، عبد؛ مقـ. آزاد: «ترک فلک هندوی گرای اوست ـ در کف مهر آینهٔ رای اوست». ۲- سفله، پست.

۲-گَرّا garrâ [= گرای] سرتراش، حجّام:

«شیشه پرخون که گرا می‌کند
بر امید نفع دل خوش می‌کند»
(مثنوی)

۳-گَـرا garâ-(ge...) در ترکیب به معنی «گراینده» آید: خاطر سفرگرا.

گَرْدَنا gard-a-nâ [= گردنای، از ریشهٔ گردیدن] ۱- سیخ (اعم از سیخ چوبی یا آهنی که بدان گوشت را کباب کنند یا نان را از تنور برآورند). ۲- کبابی که اول گوشت آن‌را در آب جوشانند و سپس ادویهٔ حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشند و کباب کنند. ۳- گوشهٔ عود و

رباب و مانند آن که سیمها را بر آن بندند و بگردانند تا ساز کوک شود، گردانک. ۴- چوبی مخروطی که کودکان ریسمان را بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین به چرخ آید. ۵- آلتی که از چوب سازند و به دست کودکان دهند تا به‌وسیلهٔ آن راه‌رفتن آموزند؛ روروک. ٦- چوب چرخ چاه که گردد و طناب دلو را بدان پیچند و از آن گشایند: «کره، به‌زبان پارسی گردنا باشد.» گردنای چرخ = آسمان.

گردون‌سا gardun-sâ [= گردون‌ساینده] آن‌که سر بر فلک ساید.

گرما garmâ [په‍ garmâk] حرارت، گرمی؛ مق. سرما.

گره‌گشا gereh-gošâ [= گره گشاینده] ۱- آن‌که گره را باز کند. ۲- آن‌که مشکلات را حل کند، آسان‌کنندهٔ کارها.

گره‌نما gereh-nemâ که مانند گره به‌نظر رسد.

گزا (ی) gazâ(y) [← گزیدن] در ترکیب به‌معنی گزنده و گزند رساننده آید؛ جانگزا(ی) روح‌گزا(ی)، مردم‌گزا(ی).

گشا (ی) gošâ(y) [← گشاییدن، گشادن، گشودن] در ترکیبات به معنی «گشاینده» آید؛ بندگشا، بخت‌گشا، پاگشا، چهره گشا، عقده گشا، کارگشا، کشورگشا.

گل‌اندا gel-andâ [= گل‌انداینده] گِل‌مالنده.

گنجا gonjâ [← گُنج = گنجیدن] ۱- گنجایش: «ندانست که نیامی گنجای دو تیغ ندارد.» ۲- قابلیت، استعداد. ۳- حجیم.

گنج‌آرا ganj-ârâ [= گنج‌آراینده] زینت‌دهندهٔ گنج.

گندنا gand-nâ تره، کراث.

گوا govâ [= گواه] ۱- کسی که شهادت به امری دهد، شاهد. ۲- آنچه که دلالت بر وقوع کاری یا حقانیّت امری یا شخصی باشد. ۲- دلیل، برهان، بیّنه. ج. گواهها.

گوهرزا(ی) gaw(ow)har-zâ(y) [= گوهر زاینده] ۱- آن‌چه گوهر زاید، آن‌چه که از آن گوهر برآید. ۲- گوهرفروش، جواهری. ۳- سخی، کریم. ۴- هنرمند. ۵- فصیح و بلیغ. ٦- عاقل و کامل. ۷- بزرگ‌زاده، اصیل. ۸- عادل، دادگستر. ۹- [= گوهرزاده = چیزی که از گوهر ساخته شود].

گویا guyâ [← گفتن] ۱- آن‌که سخن گوید؛ ناطق. ۲- سازنده، سراینده. ‖ بلبل ~ قول‌سرای، سراینده. ۳- قسمی ساز که آن را ساز سیرآهنگ هم گویند. ۴- پرحرف، زیاده‌گو. ۵- (ادات شک و تردید) گویی، گوییا، پنداری.

گوییا guy-iy-â [= گویی] قید تردید و شک و ظن، گویی، پنداری.

گهرزا gohar-zâ [= گهرزاینده] گوهرزا.

گیا giyâ [= گیاه] نام عام آن دسته از موجودات زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در یک جا ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً از محیط اطراف خود (خاک یا آب) جذب می‌کنند و به‌وسیلهٔ عمل کربن‌گیری که به‌وسیلهٔ ذرات

کلروفیل در برابر خورشید انجام می‌شود مواد آلی قابل استفاده‌ای برای تغذیهٔ سلولهای خود به‌وجود می‌آورند.

گیپا gipâ [= کیپا = کیبا] شکنبهٔ گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده پزند و خورند.

گیتی‌نُما (ی) giti-no(a-e)mâ [= گیتی‌نماینده] نشان‌دهندهٔ جهان. ‖ آیینه ~ ۱ - جام کیخسرو. ۲ - آئینه اسکندر.

گیرا girâ [← گیر، گرفتن] ۱ - به سختی‌گیرنده، نیک اخذکننده. ۲ - جذّاب، فریبنده؛ ۳ - مؤثّر، نافذ. ۴ - صیدکننده، گیرنده. ۵ - اسیر، گرفتار. ٦ - سرفه.

«ل»

۱- لا lâ ۱ - درون، داخل ؛ لای کتاب. ۲ - میان، میانه (باضافه) «دستم لای در ماند». ۳ - درز، شکاف: «از لای درز آنها را تماشا کردم». ۴ - پس از عدد مبهم و اصلی درآید به‌معنی تا، تو: یک‌لا، سه‌لا، چندلا. ۵ - هر یک از تارها و نخهای ریسمان و مانند آن؛ نخ چارلا. ٦ - شکن، چین، طی.

۲- لا lâ [= لای] ۱ - گل نرم که در آب گل‌آلود ته‌نشین شود یا به دیوار و اطراف بندد. ۲ - رسوب آب رودخانه. ۳ - سیل. ۴ - محل سیل، مسیل. ۵ - دردی، شراب و امثال آن.

۳- لا lâ مقراض، قیچی (به مناسبت شباهت مقراض به شکل لا).

۴- لا lâ [← لاییدن] در ترکیب به معنی «لاینده» آید، هرزه‌لا «هرزه گوی».

۵- لا lâ ۱ - حرف نفی به معنی نه، نا. ۲ - بر سر اسم آید و معنی نا و بی دهد «لابد». ۳ - الف: نشانهٔ اختصاری «لااله‌الاالله». ب: فانی، معدوم. ج: نفی کلی.

۱- لالا lâ-lâ [= لله] ۱ - غلام، بنده، خدمتکار.

۲- لالا lâ-lâ خفتن در زبان اطفال (= لالا کردن، لالایی).

۳- لالا lâlâ درخشنده ؛ لؤلؤ لالا، رخ لالا.

۴- لالا lâlâ گیاهی است که از مکّه خیزد و بخور ثمرش جهت بواسیر و درد آن و شراب او جهت رفع سیلان خون نافع است.

لالَکا lâlakâ [= لالک] ۱ - پای‌افزار، کفش. ۲ - لالهٔ گوش. ۳ - تاج خروس. ۴ - تاج، اکلیل.

لَحسا lahsâ نام شهری ورودی در ساحل شرقی بحرالمیّت.

لَخلخه‌سا laxlaxa(-e)sâ [= لخلخه‌ساینده] عطرسای.

لَعْلیٰ la'lâ منظور لعلي است؛ یعنی به رنگ لعل.

لِقا leqâ [= لقاء] ۱ - دیدارکردن، دیدن. ۲ - دیدار. ۳ - روی، چهره. ۴ - ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست به‌صورت آدم ظهور کرده. ۵ - آرمیدن با زن.

۱- لَکا lakâ [= لخا] ۱ - تیماج، سختیان. ۲ - چرمی که آن‌را دبّاغی نکرده باشند و مسافران بر کف پای بندند و روند؛ چارق، چاروق. ۳ - کفش (مطلقاً)، پای‌افزار.

۲ـ لَکا lakâ گل سرخ.

۳ـ لَکا ...lakâ-lo [= لک = لاک] رنگ لاک، رنگ سرخ.

لُکـا lokâ [= الکـا = الکـه] ولایت، نـاحیه، سرزمین.

لِوا levâ [=ع. لواء] ۱ ـ درفش، رایت، عـلم، بیرق، اختر. ۲ ـ ایالت، استان.

لوبیا lubiyâ [= لوویا = لوبیه = لوبیاء] گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌وران که دستهٔ خاصی را به نام دستهٔ لوبیاها در این تیره به‌وجود می‌آورد، این گیاه پیچنده و بالارونده است.

لوتَـرا lutarâ [= لوتـر = لوتـره] ۱ ـ زبـانی غیرمعمول که دو کس با هم قرار داده باشند که بدان سخن گـویند تـا دیگـران از آن چـیزی نفهمند، زبان شکسته: مردم استرآباد به دو زبان سخن گویند: یکی به لوترا(ی) استرآبـادی و دیگری به پارسی کردانی.»

لوصا low(lu)sâ ملامت و رسوایی.

لوقـا luqâ نـام یکـی از حـواریـون عـیسـی مسیح(ع).

۱ـ لَولا lowlâ قطعه‌ای آهنی که به‌وسیلهٔ اتّصال در و پنجره به چهارچوب آنهاست.

۲ـ لَولا lawlâ(low-) زغن.

۳ـ لَولا lawlâ(low-) سپستان.

۴ـ لَولا lowlâ اگر نبود.

لَویَ lavâ پیچش شکم و درد آن.

لِوی levi در قافیه به‌صورت levâ نوشته شـده احتمالاً ممال لوار است.

لَـهفیَ lahfâ زن سـتمدیدهٔ پـریشان‌روزگار فریادخواه دریغ‌خورنده.

لیفوریا lifuriyâ تبی که حـرارت آن مـخفی و برودت آشکار باشد.

لیلیَ = لیلا leylâ ۱ ـ اسم خاص، نـام مـعشوق مجنون است. ۲ ـ لحنی است در موسیقی قدیم.

لیلةالآسری laylatol-asrâ شب مـعراج پـیامبر اسلام.

لیمیا limiyâ یکی از عـلوم خـفیه و از عـلوم خمسهٔ محتجبهٔ قدماست، علم طلسمات.

«م»

۱ـ ما mâ ضمیر منفصل شخصی، اوّل‌شـخص جمع (متکلم مع‌الغیر). گاه در حـالت فـاعلی باشد و گاه در حالت مفعولی و گاهی در حالت اضافی.

۲ـ ما mâ [=ع. ماء] آب، آب روان.

ماجَرا = ماجری mâjarâ آنچه جاری شده، آنچه واقع شده است.

ماخولیا mâxuliyâ [= مـالیخولیا] ۱ ـ گـونه‌ای مرض عصبی است که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است و معمولاً در دنبالهٔ فـلج عمومی یا تحت شکنجهٔ روحی و جسمی و یا بر اثر مرض صرع و یا در اشخاص هیستریک و یا به‌طور مادرزادی پدید آید. ۲ ـ یکـی از عواطف مرکب است، و آن از تذکر حـالات مطبوع مفقود، و از اندوه فعلی که آبها را احاطه کرده و غیره ترکیب شده است.

مـادرزا mâdar-zâ [= مـادرزاد = مـادرزاده]

۱- برادر یا خواهری که با شخصی از شکم یک مادر زاییده شده، هم‌شکم. ۲- آنچه که به‌هنگام تولّد با شخص همراه است.

مارا mârâ ماده‌بختی.

مارأفسا mâr-afsâ [= مارافساینده] ۱- آن‌که مار را افسون کند و بگیرد؛ مُعزم، افسونگر.

مارسا mâr-sâ [= مارآسا] شبیه به مار.

ماسَوا mâ-savâ به غیر آن، جز آن، خارج از آن. ماسوی الله؛ جز خدا، آنچه سوای ذات باری تعالی است. به صورت ماسویٰ هم نوشته شده است.

مالِیٰ mâ-lâ پرکننده، پرشونده، پُر، مملو. به‌معنی بسیار فراوان باشد.

ماما mâ-mâ ۱- مادر. ۲- کسی که زن حامله را در وضع حمل یاری کند و بچهٔ او را بگیرد، قابله.

ماقضی mâ-mazâ ما + مضی = آنچه که گذشت.

۱- مانا mân-â [پهـ mânâk] ۱- صفت مشبهه از «ماندن» و «مانستن» مانده ـ شبیه. ۲- ادات تشبیه و تردید، گویی، پنداری.

۲- مانا mânâ نیروی مستقل مادی و روحانی که در همه‌جا پراکنده است و در همهٔ شعارها و موجودات و اشیاء مقدس شرکت دارد. ریشهٔ علم و معرفت انسان به خدا و خدایان را در ادیان قدیم و جدید در مانا باید جستجو کرد.

مانِیٰ mânâ [= مانا] شبیه، نظیر، مانند.

مانیا mâniyâ دیوانگی، جنون.

ماوَرا mâvarâ [= ماوراء] پشت سر، آنچه در پس و پشت چیزی قرار دارد.

ماوا = ماوی ma'vâ ۱- پناهگاه، مأمن. ۲- جایگاه.

مبتدا mobtadâ [= ع. مبتدأ] ۱- آغازشده. ۲- آغاز چیزی، اوّل امری؛ مقـ پایان. ۳- اصطلاح نحوی: اسمی که حالت یا وقوع امری را بدان اسناد دهند؛ مسندالیه، مقـ خبر.

مُبتَغا mobtaqâ خواسته‌شده، جستجوشده.

مُبتلا mobtalaâ [= ع. مبتلی] ۱- آزمایش‌شده. ۲- گرفتار بلا، گرفتار. ۳- معتاد: «مبتلا به کشیدن تریاک».

مَبدَأ mabdâ [= ع. مبدأ] ۱- جای شروع؛ مقـ مقصد. ۲- آغاز، شروع. ۳- جای آشکار کردن؛ ج. مبادی. ۴- اصل هر شیء. ۵- سبب. ۶- مبدأ اسماء کلی کون را گویند در مقابل معاد که اسماء کلی الهی را نامند و آمدن سالک از راه اسماء کلی کوئی بود که مبدأ اوست و رجوع او از اسماء کلی الهی باشد که معاد اوست. ۷- نقطه‌ای که فواصل نقاط دیگر را از آن اندازه گیرند. ۸- زمانی که فواصل زمانهای دیگر را از آن حساب کنند.

مَتا matâ ← متیٰ.

مُتکّا mottakâ [= متکا ← اتکّا] ۱- آنچه بر آن تکیه کنند. ۲- بالش. ضح. متکا که معمولاً به‌تخفیف تا و تشدید کاف تلفظ کنند در اصل به تشدید و تخفیف کاف است.

مَتی matâ نام پدر حضرت یونس. ۲- یکی از

شاگردان عیسی مسیح.

مَثنا=مثنی masnâ ۱- دوزانو و دو مرفق ستور. ۲- تار دوم از عود. ج. مثانی. ۳- دودو، دوتا دوتا.

مُثَنّی mosannâ ۱- دوکرده‌شده. ۲- برابرشده، مضاعف. ۳- کلمهٔ تشنیه‌شده. ۴- حرفی که دارای دو نقطه است. ۵- دوباره آورده، مکرّر.

مَثوی masvâ منزل، مکان. ج. مثاوی.

مُجارا mojârâ [مخفف عربی مجاراة] ۱- با هم رفتن. ۲- با هم برابری‌کردن. ۳- با یکدیگر سخن‌گفتن.

مُجازا mojâzâ مخفف مجازات به معنی یکدیگر را جزا دادن.

مُجتَبیٰ = مجتبا mojtabâ ۱- برگزیده‌شده؛ ۲- نام مردان از جمله لقب حسن‌بن علی(ع).

مَجرا=مجری majrâ ۱- جای روان‌شدن آب و غیره، محلّ جریان. ۲- محل عبور، ممر، رهگذر. ۳- راه، طریق. ۴- حرکت‌رَوی است و این حرکت را از بهر آن مجری خوانند که ابتدا جریان صوت در حرف وصل از حرکت‌رَوی است، چنان‌که: «دوستا گر دوستی گر دشمنی» که صورت یاء در این شعر الا به‌حرکت نون ـ که روی است ظاهر نتواند شد».

مُجری mojrâ ۱- جاری‌کرده شده، روان. ۲- اجراشده. ۳- چیزی که ازجملهٔ چیزی دیگر محسوب شود. ۴- نوعی از سلام و تحیّت (در هند و پاکستان).

مُجَزّا = مجزی mojazzâ [=ع. مجزأ] تجزیه‌شده، ازهم جداگردیده، جزو جزوشده.

مَحا mahâ محوکننده، پاک‌کننده، بسیار پاک‌کننده.

مُحابا mohâbâ [از ع = محاباة] ۱- احتیاط، ملاحظه، پروا. ۲- باک، ترس. ۳- طرفداری، جانبداری.

مُحاکا mohâkâ [از ع = محاکاة] ۱- حکایت‌کردن با یکدیگر. ۲- عین قول کسی را نقل‌کردن؛ بازگفتن. ۳- مشابه‌بودن. ۴- گفتگو. ۵- شباهت.

مُحَشّی = محشا mohaššâ [ع ← تحشیه] حاشیه نوشته‌شده: «این کتاب محشّی به خط... است».

مُحَلّی = محلا mohallâ [ع ← تحلیه] ۱- آراسته‌شده، زیورداده. ۲- چهره، صورت.

مِحنت‌زا mehnat-zâ [= محنت‌زاینده] که اندوه و رنج زاید، محنت‌آور.

مِحنت‌زدا m. zedâ [= محنت‌زداینده] که رنج و اندوه را برطرف کند.

مُدارا modârâ [=ع. مداراة] ۱- نرمی‌کردن، ملاطفت‌نمودن، به مهربانی رفتارکردن. ۲- نرمی، لطف، مهربانی.

مُداوا modâvâ [=ع. مداواة] ۱- درمان‌کردن، علاج‌کردن. ۲- علاج، معالجه.

مِدحت‌سَرا medhat-sarâ [= مدحت‌سراینده] آن‌که اشعار مدحی گوید.

مَدح سَرا madhsarâ ← مِدحت‌سرا.

مِدری medrâ ۱ـ شاخ (آهو، گوزن و جز آنها). ۲ـ سیخ. ۳ـ شانه. ۴ـ ابزاری که زنان با آن موی سر راست کنند، سرخاره. ۵ـ تخت.

مُدَّعی = مدعا modda'â ۱ـ دعوی کرده‌شده. ۲ـ درخواست، آرزو. ۳ـ موضوع.

مَرا ma-râ [= من را] (ضمیر + علامت مفعول و غیره) من را، بمن.

مِرا merâ [= ع. مراء] ستیزه کردن، جدال‌کردن: «خلاف‌کردن اندر سخن و جدال‌کردن.

مُرَبّا morabbâ [= ع. مربی] ۱ـ میوه یا مأکولی که در شیرهٔ شکر یا عسل پخته شده باشد. ۲ـ ساکت و مظلوم.

مُرَبّی morabbâ ۱ـ پرورده‌شده، پرورش‌یافته. ۲ـ ← مربا.

مُرتَجا mortajâ آرزوشده.

مُرتَضی = مرتضا mortazâ [← ع. ارتضاء] ۱ـ راضی کرده‌شده، خشنودشده. ۲ـ پسندیده، برگزیده. ۳ـ نامی است از نامهای مردان.

مَرحَبا marhab-â [از ع. مرحباً بک] از ادات تحسین است، آفرین! زه!.

مردآزما mard-âzmâ [= مردآزماینده] که مرد بیازماید.

مردم‌فرسا (ی) mardom-farsâ(y) [مردم فرساینده] از بین‌برنده و فرسایندهٔ مردم.

مَرضی marzâ ج. مریض، بیماران.

مَرعی mar'â ۱ـ چراگاه. ۲ـ گیاه، سبزه. ۳ـ چریدن. ج. مراعی.

مُرغوا morq-(o)vâ ۱ـ تفأّل بعد از پرواز مرغ؛ تطیّر؛ مقـ مروا. ۲ـ مطلق تفأل.

مُروا morvâ [پهـ murvâk] فال نیک، تفأل خیر؛ مقـ مرغوا.

مِریٰ merâ احتمالاً ممال مراء است که به دلیل قافیه «merâ» خوانده می‌شود ← مراء.

مَزا mazâ (فعل نهی از مصدر زاییدن) نزا.

مَسنا masnâ [= ع. مسناء] ۱ـ اوّل شب، شبانگاه؛ مقـ صباح. ۲ـ زمان میان ظهر، مغرب، بعد از ظهر، ج. امسیه.

مُساوا mosâvâ [= ع. مساواة] ۱ـ برابر هم بودن. ۲ـ برابری. ۳ـ کلامی که در آن لفظ و معنی برابر باشد.

مُستَثنیٰ = مستثنا mostasnâ ۱ـ بیرون‌کرده، جدا کرده شده، استثناشده. ۲ـ آنچه که از حکم کلی و عمومی جدا است. ۳ـ ممتاز، مشخص. ۴ـ لفظی که از حکم ماقبل خود توسط حرف استثنا خارج شده باشد؛ مثلاً «همه آمدند مگر حسن» که حسن مستثنی و همه مستثنی‌منه است. ج. مستثنیات.

مُستَوفا = مستوفی mostowfâ ۱ـ همه را فراگرفته، استیفاشده. ۲ـ تمام، کامل.

مسجدالاقصی masjed-ol-aqsâ مسجد بزرگ معروف در بیت‌المقدس که در سمت جنوب جامع‌القُبّه واقع است.

مُسَمّا mosammâ رسم‌الخطی از مُسمّی. ۱ـ نامیده شده. ۲ـ نامزد، معین. ۳ـ سیاههٔ نام‌نویسی. ۴ـ صورت ظاهر، فورمالیته.

۵ـ نوعی غذا که با گوشت (گوسفند یا مرغ) و با بادنجان و غیره پزند و آن اقسامی دارد: مانند مُسَمّای بادنجان، مسمّای برّه، مسمّای ماهی.

مَسیحا masihâ نام حضرت عیسی، لقب حضرت عیسی مسیح.

مُشتکی moštakâ [ع ← اشتکاء] کسی که از او شکایت کنند.

مُشک‌سا (ی) mošk-sâ(y) [= مشک‌ساینده] ۱ـ آن‌که مشک را بساید. ۲ـ معطر.

مُصَفّا = مصطفی mostafâ [ع. اصطفاء] ۱ـ صاف‌کرده شده. ۲ـ برگزیده. ۳ـ لقب حضرت محمّد (ص) است.

مُصطَفّا = مصفی mosaffâ ۱ـ صاف کرده شده، تصفیه شده؛ عسل مصّفی، شراب مصفّی. ۲ـ خالص، بی‌غش؛ عیش مصفّی. ۳ـ پاکیزه، مبرّا.

مُصَلّی mosallâ [ع ← تصلیه] ۱ـ جای نمازگزار، محل نماز، نمازگاه (عموماً). ۲ـ جایی که مردم در عید فطر و قربان در آن نماز گزارند.

مَضا mazâ [= ع. مضاء] ۱ـ بریدن، قطع‌کردن (شمشیر). ۲ـ گذشتن، روانه‌شدن. ۳ـ مجری‌گشتن. ۴ـ برندگی. ۵ـ نفوذ، روانی. ۶ـ حل و عقد امور.

مُطَرّا motarrâ [ع. تطریه] ۱ـ تازه‌کرده شده. ۲ـ نم‌دارکرده. ۳ـ مصفّی. ۴ـ تازه و تر.

مُطَلّا motallâ [= ع. مطلی] ۱ـ اندوده‌شده. ۲ـ فلزی که روی آن طلا کشیده باشند، زراندود شده، طلاکشیده.

مِعا me'â رود، ج. امعیه.

مُعادا mo'âdâ [از ع. معاداة] ۱ـ دشمنی‌کردن با یکدیگر: «و بدان که اصل خلقت ما بر معادا(ت) بوده است و از مرور روزگار مایه گرفته است». (کلیله و دمنه). ۲ـ دشمنی‌کردن با کسی. ۳ـ دشمنی، عداوت.

مَعالی ma'âlâ بلندیها، مقامات بلند، شرفها، بزرگواریها.

مُعجزنما (ی) mo'jez-no(e)mâ(y) [= معجزنماینده] ظاهرسازندهٔ معجزه. ‖ ساحر معجزنما. جادوگری که اعمالش شبیه به معجزه باشد.

مُعَرّا = معری mo'arrâ ۱ـ ناپوشیده (عضو بدن و غیره)، برهنه. ۲ـ ضربی باشد که هیچ بر اصل آن زیادت نکرده باشند چنان‌که به اسباغ و اذالت و ترفیل کنند.

مُعَزّی mo'azzâ [ع. ← تعزیه] تسلیت‌داده شده، تعزیت‌گفته، عزادار. ۲ـ (مصدر میمی) تسلیت، تعزیّت.

مُعَلّا = معلی mo'allâ [ع. ← تعلیه] ۱ـ بلندکرده شده. ۲ـ بلند رفیع. ۳ـ بلندمقام، والا.

مُعَمّا mo'ammâ [= ع. معمی] ۱ـ پنهان‌داشته، پوشیده. ۲ـ آن است که اسمی یا معنیی را به‌نوعی از مشکلات حساب یا به چیزی از قلب و تصحیف و غیر آن از انواع تعمیه پوشیده گردانند تا جز به اندیشهٔ تمام و فکر بسیار نتوان آن را کشف کرد.

مَعْنا = معنی ma'nâ ۱ ـ قصدشده، مقصود، مراد. ۲ ـ مفهوم کلام، مفهوم سخن. ۳ ـ حقیقت: «چندین هزار جواهر و زواهر معنی در دُرج طبع ما دَرج کرد» (المعجم). ۴ ـ مطلب، موضوع. ۵ ـ باطن، به تمام معنی = کامل.

مَغزپالا maqz-pâlâ [= مغزپالاینده] تهی‌کنندهٔ مغز، پریشان‌کنندهٔ مغز.

مُغ‌سَرا moq-sarâ خانهٔ مغ (موبد زردشتی).

مُفاجا mofâjâ [= ع. مفاجاة] ۱ ـ ناگهان حمله کردن. ۲ ـ ناگاه درآمدن. ۳ ـ ناگهان گرفتن. ۴ ـ حملهٔ ناگهانی. ‖ مرگ، مرگ ناگهانی.

مُقْتَدا = مقتدی moqtadâ [ع ← اقتداء] آن‌که از او پیروی کنند، پیشوا.

مُقْتَضا = مقتضی moqtazâ اقتضاشده. ۲ ـ خواهش‌شده، طلب‌شده، درخواست‌شده. ۳ ـ لازم، لازمه. ۴ ـ مدلول، مفهوم.

مُقَفّا = مقفی moqaffâ دارای قافیه؛ مقـ. غیرمقفّی. ۲ ـ (شعر) آن است که ضرب و عروض آن در حروف مختلف باشند چنانکه رضی نیشابوری گفته است: «زهی سرفرازی که با پایگاهت ـ میسّر نشد چرخ را دستیاری» که اگرچه وزن عروض و ضرب این بیت فعولن است، حروف آن مختلف است.

مُقَوّا = مقوی moqavvâ ۱ ـ تقویت‌شده. ۲ ـ صفحه‌ای ضخیم که از چند لا کاغذ یا پارچه ساخته شده و برای تجلید کتاب و ساختن جعبه به کار می‌رود.

مُکافا mokâfâ مخفف مکافات است.

مُکی mokâ جای خرگوش و روباه، سوراخ خرگوش و روباه.

مَلا malâ [= ع. ملأ] ۱ ـ گروه مردم. ۲ ـ انجمن، محفل. ۳ ـ پُری؛ مقـ. خلا.

مُلّا mollâ ۱ ـ درس‌خوانده، باسواد. ۲ ـ آخوند، روحانی مهم.

مَلا (= ملای) malâ فعل نهی از مصدر لاییدن. منال، هرزه مگوی، زوزه مکش.

مَلجا maljâ [ملجأ] جای پناه، پناهگاه. ج. ملاجی.

مَلجا maljâ [ملجأ] مجبور، مضطر.

مُلک‌آرا (ی) molk-ârâ(y) [= ملک‌آراینده] آن‌که موجب آرایش و رونق پادشاهی و کشور است.

مُلک‌افزا molk-afzâ [= ملک‌افزاینده] افزایش‌دهندهٔ مُلک و پادشاهی.

مَمالک‌آرا mamâlek-ârâ [= ممالک‌آراینده] زینت‌دهندهٔ کشورها.

مِنا menâ مقامی است در مکه معظمه که حاجیان آن‌جا قربان کنند.

مُنا monâ امیدها، آرزوها.

مَنا manâ گشاد و فراخ.

مُنتهی montahâ [= منتها] ۱ ـ به پایان رسیده، به انجام رسیده. ۲ ـ انجام داده. ۳ ـ پایان و انجام. ۴ ـ نهایت، النهایه. ۵ ـ آخر، آخرین.

مُنجی (= منجا) monjâ ۱ ـ مکان نجات، جای رهایی. ۲ ـ زمین مرتفع.

مَنشا manšâ [= منشأ] ۱ ـ محل پیدایش، محل صدور. ۲ ـ جای نشو و نما. ۳ـ اصل، مبدأ.

مُنَقّی (=**منقا**) monaqqâ [ع ← تنقیه] ۱ ـ پاک کرده شده. ۲ ـ آنچه که مغز آن را بیرون آورده باشند. ۳ـ انگوری که دانه‌های آن‌را بیرون آورده باشند.

مِنها men-hâ ۱ ـ (حرف اضافه + ضمیر) از آن (مؤنث یا جمع). ۲ ـ تفریق، کاهش.

مَنِی manâ ← منا.

مُواسا movâsâ [= مواساة] ۱ ـ یاری‌کردن به‌مال و تن. ۲ ـ یاری‌گری؛ «به مواسات خویش هر وقت او را از خود شاکر و آسوده داری» (کشف‌الاسرار).

مَوتی (...mawtâ(mow ج. میّت. مردگان.

۱ـموسی musâ تیغ سلمانی، استره.

۲ـ موسی musâ پسر عمران ملقّب به کلیم‌الله، پیامبر معروف بنی‌اسرائیل. سرگذشت وی در قرآن آمده است. در برخی از دیوانها بنا به‌ضرورت قافیه به صورت «موسا» نوشته شده است.

مُوَفّی =**موفا** movaffâ [ع ← توفیه] ۱ ـ حق تمام اداکرده شده. ۲ ـ مفصّل و کامل.

مَوْلا (...mawlâ(mow [=ع. مولی] ۱ ـ سرور، مخدوم، آقا، خداوندگار. ۲ ـ بنده، عبد. ۳ ـ دوستدار، دوستار. ج. موالی، مولایان، مولاکان.

۱ـ مُولا mulâ [← مولیدن] مولنده، درنگ‌کننده.

۲ـ مُولا mulâ آب زیرکاه و کم‌حرف و دانا و زیرک و رند و ناقلا و فهمیده.

مَوْلانا mowlânâ ۱ ـ سرور ما. ۲ ـ لقب مولوی شاعر و عارف بزرگ ایران.

مُومیا mumiyâ ۱ ـ دارویی که بدان مرده را حنوط کنند؛ مومیایی. ۲ ـ جسد حنوط‌شده. ۳ـ ماده‌ای قهوه‌ای یا سیاه‌رنگ نیمه‌جامد که در نتیجهٔ اکسیده‌شدن هیدروکربنهای نفتی در شکافها و شکستهای طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمین هستند پیدا می‌شود.

مُهدیٰ mohdâ هدیه‌داده شده، هدیه‌آورده.

مِهرآرا mehr-ârâ [= مهرآراینده].

مُهَنّا mohannâ [=ع. مهنّاء] ۱ ـ گواراشده: «چه اگر این معنی بر وی پوشیده ماند انتقاع او از آن صورت نبندد و فواید و ثمرات آن او را مهنّا نباشد...» (کلیله و دمنه). ۲ ـ دور از رنج و زحمت.

مُهَیّا mohayyâ [=ع. مهیأ] ۱ ـ آماده‌شده. ۲ ـ مستعد. ۳ـ حاضر و آماده: «قومی به سمرقند مقام ساخته و ساز و عدّت تمام ساخته مستعدّ و مهیّااند» (سلجوقنامه ظهیری).

مَیا mayâ فعل نهی از مصدر آمدن؛ نیا.

میرزا mir-zâ [= میرزاده = امیرزاده] ۱ ـ امیرزاده، فرزند امیر، شاهزاده. ضح ـ به‌این معنی در عهد سربداران و تیموریان و صفویان «میرزا» به اوّل و آخر اسامی افزوده می‌شد؛ میرزاشاهرخ: شاهرخ‌میرزا. ۲ ـ منشی، دبیر.

۳- باسواد، تعلیم‌یافته. ضح - به دو معنی اخیر بـه اوّل اسـامی مـی‌افـزودند؛ مـیرزاحسـن خوشنویس. ۴- گاه در اوّل اسامی افراد (بدون امتیاز طبقاتی) مـی‌افـزودند و افـادهٔ احـترام می‌کرد.

می‌سا ma(e)y-sâ مانند می

می‌کار mikâr فعل امر از مصدر کاشتن؛ بکار.

میلا milâ قسمی مرغابی.

مینا minâ [اوستایی minav (minu) جواهـر گردن، آرایش گردن] ۱- ماده‌ای است از لعاب شیشه‌ای. حاجب ماوراء یا شفاف که آن‌را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار به کار برند. ۲- فلزی که با رنگـهای لعـابدار مـخصوص، نقاشی و تزیین شده و این رنگها بر روی آن در درجات بسیار زیاد حرارت ثابت گردیده باشد. ۳- آبگینهٔ الوان که در مرصع‌کاریها به کار برند. ۴- آبگینه (مطلقاً). ۵- شیشهٔ شراب. ۶- ساغر مینایی: «برو بگو ملکه شراب می‌خواهد، او را بـه تـنهایی بـا چـند مـینای شـراب بـیاور...» (امیرارسلان). ۷- گیاهی است زیتی از تیرهٔ مرکبات. ۸- پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از گروه سارها. ۹- نسج سـخت و بـراق و متراکمی که قسمت سطحی تاج دنـدان را بـا ضخامتی قابل توجه پوشانده است.

«ن»

نابینا nâbinâ کور، اعمی.

نـاپَروا nâ-parvâ ۱- بـی‌التـفات، بـی توجه. ۲- بی‌پروا، بی‌باک. ۳- سراسـیمه، مشوّش، مضطرب.

۱- ناخدا nâ-xodâ ۱- مالک کشتی. ۲- آن‌که ادارهٔ کشتی را به عهده دارد، کشتی‌بان.

۲- ناخدا nâ-xodâ آن‌که به خدا اعتقاد ندارد، بی‌دین.

نـاخُن‌بُرّا nâxon-bor(r)â [= نـاخن‌برنده] ۱- مـقراضـی کـه بـه‌وسیلهٔ آن نـاخن بـرند. ۲- مقراض، قیچی. ضح - هم «نـاخن‌برّا(ی)» صحیح است و هم «ناخن‌پیرا(ی)».

نـادره‌زا nâdera(e)zâ [نـادره‌زایـنده] به‌وجودآورندهٔ چیزهای کمیاب.

نارَوا nâ-ravâ ۱- آنچه که روا نباشد، غیرجایز. ۲- نـاسزا (سـخن). ۳- نـاشایسته، نـالایق. ۴- حرام، غـیرمشروع. ۵- بـی‌رونق، کـاسد. ۶- روان شـده، برنیامده. سکـهٔ نـاروا: سکـهٔ قلب.

۲- ناروا nâr-vâ [= نارپا] آش انار.

نـاسزا nâ-sezâ ۱- نـالایق، نـاسزاوار، غیرمستحق. ۲- نانجیب، فرومایه؛ ۳- کار بد، ناصواب. ج. ناسزایان.

ناشتا n-âštâ ۱- نخورده مـاندن از بـامداد تـا پاسی از روز. ۲- کسی که از بامداد تا پاسی از روز چیزی نخورده. ۳- در حـال نـخوردگی غذا از دیرباز.

نـاصیه‌سا (ی) nâsiya(e)sâ(y) [نـاصیه‌سـاینده] محل ساییدن ناصیه، سجدگاه.

نَبَخشا na-baxšâ فعل نهی از مصدر بخشودن، عفو مکن.

نُبَلی = نُبَلا nobalâ [= ع. نبلاء] ج. نَبْل (nabl) ۱ - تیر (عربی)، ۲ - آگاهی، انتباه.

نُبِیْ nobâ ج. ناب به معنی پشته.

نَجا najâ ۱ - پوست بازکرده و پرکنده. ۲ - زمین بلند. ۳ - چوبدستی. ۴ - خلاص.

نُجَبا nojabâ [= ع. نجباء] ج. نجیب. ۱ - مردمان نجیب، بزرگزادگان، گرامی گوهران. ۲ - چهل تن‌اند که امور بندگان و اصلاح حال و کار آنان را به عهده دارند و در حقوق خلق تصرّف می‌کنند.

نَجویٰ najvâ [= نجوا] ۱ - درگوشی، زیرگوشی. ۲ - نهفتن آفات از اطّلاع غیر.

نَخا naxâ فعل نهی از مصدر خاییدن.

نِدا nedâ [= ع. نداء] ۱ - آوازکردن، آوازدادن. ۲ - آواز، بانگ. ۳ - فریاد. ۴ - یکی از حالات اسم است و آن عبارتست از این‌که اسم منادی واقع شود.

نِدیٰ nedâ ۱ - تری روز، نم. ۲ - باران. ۳ - خاک نمناک. ۴ - آنچه که موجب خوشبویی گردد مانند بخور.

۱- نَسا nasâ [= نسر = نسار] ۱ - موضعی که در آن‌جا آفتاب هرگز نتابد یا کم بتابد، محلی که رو به شمال قرار دارد. ۲ - خانه‌ای که در سایهٔ کوه از چوب و خاشاک سازند. ۳ - سایه.

۲- نَسا nasâ [په nasâk] ۱ - لاشه، مردار. ۲ - آنچه فاسد و گندیده شده.

نِسا nesâ [= ع. نساء] ج. مرأة، زنان.

نَسِتا nasetâ فعل نهی از مصدر ستودن، ستایش مکن.

نَشاء naša' بوی خوش.

نَشا našâ بوی خوش یا رایحه و بو.

نَصاری = نصارا nasârâ ج. نصرانی؛ عیسویان، مسیحیان. ضح - در فارسی گاه مفرد استعمال می‌شود.

نَعْما na'mâ [= ع. نعماء] نعمت، نیکی، احسان.

نغمه‌سرا (ی) naqma(e)sarâ(y) [= نغمه سراینده] نغمه‌پرداز، آن‌که نغمه سازد و سراید، مُغَنّی، سرودگوی.

۱- نَقا naqâ [= ع. نقاء] ۱ - پاکیزه‌بودن. ۲ - پاکیزگی.

۲- نَقا naqâ قطعه‌ای از رمل، تودهٔ ریگ.

نُقَبا noqabâ [= ع. نقباء] ج. نقیب. ۱ - مهتران قوم، سرپرستان گروه. ۲ - آنهایی هستند که از ضمایر مردم اطلاع دارند و آنها سیصد نفرند.

نَکا nakâ [= نَکأْ] پوست بازکردن از ریش. ۲ - کشتن دشمن را. ۳ - گزاردن حق کسی را.

نَکْبا nakbâ [= ع. نکباء] باد نامساعد، بادی که از جهت وزش خود منحرف گردد، باد کژ.

نُکته‌زا nokta(e)zâ [= نکته‌زاینده] به‌وجودآورندهٔ سخنان بکر.

نَکیسا nakisâ یکی از رامشگران عهد خسروپرویز که چنگ می‌نواخته.

نَگِرا nagerâ فعل نهی. گرایش یا تمایل پیدا مکن.

۱- نَما namâ' [= نماینده] ۱ - در ترکیب به‌معنی نماینده آید؛ بدن‌نما، رونما، قبله‌نما.

۲- صورت ظاهر. ۳- منظرهٔ خارجی بنا و عمارت.

۲-نَما namâ [=ع. نماء] ۱- زیادشدن. ۲- رشدکردن. ۳- افزونی. ۴- بالش، رشد، نمو.

نَملی namlâ زنی که در جایش آرام نگیرد.

۱-نَوا navâ ۱- ناله. ۲- آواز مرغ. ۳- پردهٔ موسیقی، مقام. ۴- یکی از ادوار دوازده‌گانهٔ ملایم موسیقی که معرف یک‌دستگاه نیز می‌باشد.

۲-نَوا navâ ۱- وسایل‌زندگی. ۲- خوراک. آذوقه.

۳-نَوا navâ نوه، نواده.

نَنُما nanomâ نشان مده.

نِیا niyâ [= نیاک، پهـ niyâk] جد (اعم از پدرِ پدرْ یا پدرِ مادرْ).

نَیاسا nayâsâ آسوده نباش. فعل نهی از مصدر آسودن.

نَیالا nayâlâ فعل نهی از مصدر آلودن، آلوده مکن.

نِینَوا neynavâ شهری باستانی در کنار رودخانهٔ دجله مقابل موصل کنونی.

«و»

۱-وا vâ [= با = ابا = وا] آش، شوروا.

۲-وا vâ به معنی باز و گشاده آمده است.

واحَسرتا vâ-hasratâ دریغ، افسوس.

۱-والا vâlâ ۱- بلند، مرتفع. ۲- ارجمند. ۳- بزرگ، قدر. ۴- شریف، گهری. ۵- عزیز. ٦- مقبول، شایسته. ۷- مشهور. ۸- رئیس. ۹- فایق، برتر. ۱۰- استوار. ۱۱- قد، قامت.

۲-والا vâlâ [= والاد] ۱- سقف خانه. ۲- کالبد. ۳- دیوار. ۴- هر مرتبه و چینهٔ دیوار گلین که بر بالای هم گذارند.

۳-والا vâlâ [= وال = واله] ۱- نوعی حریر نازک گرانبها که زنان از آن چادر سازند. ۲- بیرق.

واویلا=واویلی vâvaylâ افسوس، دریغ.

وایاوا vây-â-vâ شور و غوغای مصیبت‌زدگان.

وبا vabâ [=ع. وباء] مرضی است عفونی و همه‌گیر و مسری که کانون آن در هندوستان است.

وُثقی vosqâ مؤنث اوثق به معنی محکمتر، استوارتر.

وَرا varâ [=ع. وراء] ۱- عقب، پس، پشت. (۲- بالای، بالاتر از). ۲- آسمان. ۳- عالم لاهوت. ۴- سوای.

ورقا varqâ [= ورقاء] ۱- ماده کبوتر خاکسترگون. ۲- فاخته. ۳- نفس کلیه.

وُزَرا vozarâ [=ع. وزراء] جِ. وزیر.

۱-وَطا vatâ [=ع. وطاء] زمین نشیب و پست میان زمینهای بلند.

۲-وَطا vatâ(ve) گستردنی؛ مق غطاء.

وِعا ve'â [=ع. وعاء] ۱- ظرف، آوند. ۲- رگ.

وَغا vaqâ جنگ، کارزار. در عربی وغی

آمده است.

وَفا vafâ [= ع. وفاء] ۱- به‌سربردن عهد و پیمان. ۲- انجام‌پذیرفتن. ۳- به‌سربردگی عهد و قول. ۴- انجام‌یابندگی. ۵- دوستی، صمیمیت. ٦- پیمان، عهد.

وَلا valâ هول، دلهره، اضطراب.

وَلا valâ [= ولاء] ۱- محبت، صداقت. ۲- قرب، نزدیکی. ۳- خویشاوندی. ۴- ملک.

وَلا valâ [= از ع. ولایة] ۱- حکومت‌کردن. ۲- دست‌یافتن، تصرّف‌کردن.

وِلا velâ [= ع. ولاء] ۱- پیاپی‌کردن، دمادم‌کردن. ۲- پیاپی‌آمدن. ۳- پیوستگی کردن میان دو چیز. ۴- دوستی‌کردن با کسی. ۵- توالی اجرای امری. ٦- پیوستگی. ۷- دوستی.

ولایت‌گشا velâyatgošâ [= ولایت‌گشاینده] تسخیرکنندهٔ ولایات.

«هـ»

هَبا habâ [= هباء] ۱- گرد و غبار هوا که از روز در آفتاب پیدا آید و شبیه به دود است. ۲- ماده‌ای که مصور به صور اجسام عالم است و همه از او پیدا می‌گردند و او را عنقا گفته‌اند. ۳- کم عقل. ۴- واحدی از وزن.

هِجّا hejjâ بسیار هجوکننده.

هِجا hejâ [= ع. هجاء] ۱- هجوکردن، ذم‌کردن. ۲- هجوگویی. ۳- دشنام، مذمت. به‌صورت هجی نیز در برخی از دیوانها آمده است.

هُدیٰ hodâ ۱- راه راست نمودن کسی را. ۲- یافتن راه را. ۳- راهنمایی. ۴- راه راست. ۵- دین هدی = دین اسلام، هدا.

هَرّا harrâ نام گیاهی است، هلیله.

هَرّا harrâ گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب به کار برند، اعم از لجام و سینه‌بند و غیره.

هُرا horâ ترس، بیم.

هُرّا horrâ آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

هِردا herdâ گیاهی است، هردی، زردچوبه.

هَرَمسا haramsâ مانند پیران.

هَزارآوا hazâr-âvâ بلبل.

هُشیار hoš-yâr [= هوشیار] ۱- باهوش، هوشمند. ۲- رنگ.

هٰکذا = هکذی hâ-ka-zâ به همین ترتیب، این چنین.

هَلا halâ برای معانی ذیل به کار می‌رود: الف- آگاهانیدن و تنبیه. ب- برای تحسین.

هَل‌أتی hal-atâ (جملهٔ فعلی استفهامی) آیا آمد؟.

هِلال‌آسا helâl-âsâ مانند هلال ماه از نظر زیبایی.

هَلاهَلا halâ-halâ آسان، سهل.

هُمی = هما homâ ۱- پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان روزانه، دارای جثه‌ای نسبتاً درشت است. ۲- علم و نشانی که بر سر آن صورت همای نقش کرده باشند. ۳- نامی است از

نامهای زنان.

هُماآسا homâ-âsâ مانند هما.

هَمانا hamânâ ۱ - مانا، گویا، پنداری، ظاهراً. ۲ - خیال، گمان.

همان‌جا h. jâ هم آن‌جا، آن‌جا: مقـ. همین‌جا.

هَوا = هوی havâ میل، آرزو، بوی، بویه. ۲ - عشق.

هَواء havâ' ۱ - گازی است بی‌رنگ و بی‌بو که اطراف کرهٔ زمین را احاطه کرده است. ۲ - فضا.

هَیا hayâ از حروف نداست برای بعید و اصل آن ایاست.

هَیجا ha(e)yjâ [= ع. هیجاء] جنگ، نبرد.

هَیولا = هیولی hayulâ مادهٔ اوّلیهٔ عالم را که همواره متصوّر به صور و متقلّب به احوال و اشکال و هیأت مختلف است هیولی گویند و آن واحد و بسیط است.

هیهایها heyhâyhâ های های، شور و غوغای ماتم‌زدگان.

«ی»

یا yâ حرف ندا = ای.

یا yâ حرف ربط که برای تغییر، شرط، تردید یا بدلیّت آید.

یاء yâ' آخرین حرف از حروف الفبا.

یاأسفا yâ-asafâ کلمه‌ایست که در اندوه و مصیبت گفته شود. وااسفا.

یارا yar-â [مرکب از دو کلمهٔ یار و الف ندا]ای یار.

یاسا yâsâ ۱ - قاعده. ۲ - قانون. ۳ - سیاست. ۴ - سزا، قصاص.

یافتی yâ-fatâ ای جوان؛ یا + فتی.

یاقوت‌زا yâqut-zâ [= یاقوت‌زاینده] به‌وجود آورندهٔ یاقوت.

یَحْیی = یحیا yahyâ نام پیغمبری و همچنین نام پسر خالد برمکی وزیر هارون‌الرشید است.

یَشا yašâ فعل مضارع، ماضی آن شاء است؛ یعنی بخواهد.

یَغما yaqmâ ۱ - غارت، تاراج. ۲ - نام شهری در ترکستان.

یکتا yaktâ یک عدد، یک دانه.

یکتا yaktâ ۱ - بی‌نظیر، بی‌مانند. ۲ - اخلاصمند، موحد که جز یکی دلش به کسی نبود.

یکیٰ yekâ شاید منظور همان یکی yeki است که بنا به ضرورت قافیه به این شکل آمده است.

یَلدا yaldâ درازترین شب سال، شب اوّل برج جدی، شب چلّهٔ بزرگ زمستان. این کلمه در سریانی به معنی میلاد است.

یوحَنّا yuhannâ وی پسر ذکریا بود و حضرت عیسی(ع) را غسل تعمید داد و ظاهرشدن عیسی را از پیش خبر داد. وی در سال ۳۱ میلادی کشته شد.

یَهودا yahudâ نام پسر یعقوب و برادر بزرگتر یوسف.

یَهوداسا y.âsâ همچون یهود.

قافیهٔ «اب»

«آ»

آب âb ۱ـ مایعی است شفاف، بی‌طعم و بی‌بو، مرکب از دو عنصر اکسیژن و هیدروژن. ۲ـ دریا، بحر. ۳ـ رود، نهر. ۴ـ اشک، سرشک. ۵ـ عرق، خوی. ٦ـ بزاق، آب دهان. ۷ـ عصاره، شیره. ۸ـ عطر، عرق. ۹ـ منی، آب پشت. ۱۰ـ پیشاب، ادرار. ۱۱ـ طراوت، لطافت. ۱۲ـ صفا، درخشندگی. ۱۳ـ رونق، رواج. ۱۴ـ آبرو، عزت. ۱۵ـ روش، طرز. ۱٦ـ فیض الهی. ۱۷ـ حقیقت روحانی.

آب âb نام ماه پنجم یا یازدهم سالماه خاص یهودی و سریانی.

آداب âdâb ج. ادب. رسوم، عادات، روشهای پسندیده.

آسیاب âsiyâb آسی که به قوّت آب گردد. ۲ـ توسعاً به هر نوع آسی گفته می‌شود.

آفتاب âf-tâb ۱ـ خورشید، شمس، مِهر. ۲ـ نور خورشید، شعاع شمس.

«ا»

ابواب abvâb ج. باب. ۱ـ درها، مدخلها. ۲ـ فصلها، مبحثها، بخشها، قسمها. ۳ـ هر یک از بخشهای بزرگ کتابی یا علم و فنی که به‌فصلها تقسیم شود.

أتراب atrâb ج. ترب. ۱ـ همسالان، همزادان. ۲ـ هم‌سران، اقران، دوستان. ۳ـ دختران دوشیزه.

إجتذاب ejtezâb ۱ـ جذب‌کردن، کشیدن. ۲ـ ربودن.

إجتناب ejtenâb احتراز، پرهیز، پرهیزکردن، دوری‌جستن، کناره کردن، گریختن از.

أحباب ahbâb ج. حبیب. یاران، دوستان.

إحباب ehbâb دوست‌داشتن کسی را.

إحتجاب ehtejâb در پرده‌شدن، در حجاب‌شدن، در پرده رفتن.

إحتراب ehterâb با یکدیگر جنگ‌کردن.

إحتساب ehtesâb ۱ـ شماره کردن، به‌شمارآوردن. ۲ـ مزد و ثواب چشم‌داشتن. ۳ـ منع کردن از چیزهایی که در اسلام منع باشد.

أحزاب ahzâb ج. حزب. ۱ـ گروهها، دسته‌ها. ۲ـ گروههای کافران که همگام شده به جنگ پیامبر اسلام آمده بودند. ۳ـ قوم ثمود و غیرآنان که خدای تعالی ایشان را هلاک کرد. ۴ـ نام سورهٔ سی‌وسیم از سوره‌های قرآن.

آحقاب ahqâb ج. حُقُب و ج. حُقب. روزگارها. ۲ـ سالهای هشتاد هشتاد، زمانهای دراز و پی‌درپی. ۳ـ پالان شتر.

آرباب arbâb ج. رب. در عربی معنی ارباب صاحبان و پرورش‌دهندگان است؛ اما در فارسی به معنی شخصی بزرگ و دارنده و مالک به‌کار می‌رود. ۱ـ خداوندگار. ۲ـ مالک، دارنده. ۳ـ آقا (مقابل نوکر).

اِرتکاب ertekâb ۱ـ کردن (گناه و معصیت). ورزیدن (گناه و آنچه بدان ماند). ۲ـ شروع به‌کاری کردن. ۳ـ شروع به‌کاری نامشروع‌کردن. ۴ـ سوارشدن بر چیزی، برنشستن.

اِرتیاب ertiyâb ۱ـ شک‌کردن، به‌شک‌افتادن، به شک‌شدن، گمان داشتن. ۲ـ کسی را متهم ساختن. ۳ـ شک، شبهه، رَیب.

آرناب arnâb ج. ارنب. خرگوشها.

آسباب asbâb ج. سبب. ۱ـ مایه‌ها، علتها، علل. ۲ـ وسیله‌ها. ۳ـ دارایی‌ها. ۴ـ سازها، ساختها. ۵ـ برگ و ساز. ۶ـ کالاها، متاعها، امتعه.

اِستصواب estesvâb ۱ـ صواب‌جستن. ۲ـ صواب‌دیدن، درست‌انگاشتن. ۳ـ صواب‌دید.

اِستکتاب estektâb طلب نوشتن چیزی کردن.

آسراب asrâb لانه‌ها، سوراخها.

أسطُرلاب ostorlâb ابزاری است که برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به‌کار می‌رفت.

اِسکولاب eskulâb [= اسکولاپ] ربّ‌النوع طب: در اساطیر یونانی فرزند افسولن.

اِصاب esâb پرشدن سر از تخم شپش.

آصحاب ashâb ج. صاحب. ۱ـ یاران، همراهان. ۲ـ خداوندان، دارندگان. ۳ـ یاران پیغمبر(ص)، آنان که پیامبر را ادراک کرده‌اند.

اِصحاب eshâb همراه کردن، به همراه‌فرستادن، یارکردن.

آصلاب aslâb ج. صلب؛ پشت‌ناوه‌ها، پشت‌سازه‌ها، پشتها.

اِضطراب ezterâb ۱ـ پریشان‌شدن. ۲ـ لرزیدن، جنبیدن. ۳ـ پریشانی، بی‌تابی، سراسیمگی.

آطناب atnâb ج. طُنُب. ریسمانها، بندها.

اِطناب etnâb ۱ـ درازگفتن، بسیارگفتن. ۲ـ درازگویی، پرگویی.

آطیاب atyâb ج. طیب. ۱ـ خوش‌بویان، پاکیزگان.

اِعجاب e'jâb ۱ـ به شگفت آوردن کسی را. ۲ـ عجیب دانستن، به شگفت آمدن. ۳ـ خوش‌آمدن. ۴ـ شگفتی. ۵ـ خودبینی، خودپسندی.

آعراب a'râb ج. اعرابی. تازیان، تازیان صحرانشین، بدویان.

اِعراب e'râb ۱ـ آشکارکردن. ۲ـ فصیح سخن گفتن.

آعشاب a'šâb گیاههای تر.

آعصاب a'sâb ج. عصب، پیها، عصبها.

اَعقاب a'qâb ج. عَقِب. ۱ - بازماندگان، نوادگان، فرزندان. ۲ - پاشنه‌ها.
اَفراسیاب afrâsiyâb پسر پشنگ، نوادهٔ تور، پادشاه تور که معاصر با شاهان کیانی بود و سالیان دراز با ایرانیان در جنگ بود.
اِقتراب eqterâb نزدیک‌شدن، نزدیک آمدن.
اَقطاب aqtâb ج. قطب.
اِکتئاب ekteâb ۱ - اندوهگین‌شدن، بدحال گشتن از اندوه. ۲ - دردمندشدن. ۳ - اندوهگینی. ۴ - دردمندی.
اِکتساب ektesâb ۱ - به‌دست آوردن، فراهم‌آوردن، حاصل‌کردن. ۲ - اندوختن. ۳ - کسب، حصول. ۴ - اندوختگی.
اَکواب akvâb ج. کوب. جامها، تُنگها، کوزه‌ها.
اِلتهاب eltehâb ۱ - زبانه‌زدن، زبانه کشیدن، برافروختن آتش. ۲ - برافروختگی.
اَلقاب alqâb ج. لقب. خطابهایی که برای تعظیم و احترام کسی پیش از اسم وی آرند، یا به‌جای اسم آنها را به کار برند، لقبها.
اَناب anâb مشک، نوعی از عطر، نوعی از بوی خوش.
اِنتخاب entexâb ۱ - برگزیدن چیزی. ۲ - برگزیدن کسی برای کاری.
اِنتساب entesâb ۱ - نسبت‌داشتن. ۲ - خود را به کسی نسبت دادن. ۳ - پیوستگی، خویشی، نسبت، ارتباط، علاقه.
اِنتِقاب enteqâb روی بستن، روبند بستن، روبندزدن، نقاب‌زدن.

اِنتهاب entehâb غارت‌کردن، غنیمت‌گرفتن.
اَنجاب anjâb ج. نجیب. گرانمایگان، نژادگان، گزیدگان، گرامیان.
اِنجاب enjâb ۱ - گرامی‌گردیدن. ۲ - فرزندان گرامی آوردن. ۳ - فرزندان بددل زادن. (اضداد).
اِنجِذاب enjezâb ۱ - کشیده‌شدن به سوی (کسی یا چیزی). ۲ - ربودگی، کشش‌پذیری.
اَندَراب andarâb نام روستایی است.
اَنساب ansâb ج. نسب. ۱ - نژادها، خویشاوندیها، خویشیها.
اِنسِکاب ensekâb ۱ - ریختن، ریخته‌شدن.
اِنشِعاب enšeâb ۱ - پراکنده‌شدن، شاخ‌شاخ‌شدن، شاخه‌شاخه‌شدن (درخت، راه). ۲ - پراکندگی، تشعّب.
اَنصاب ansâb ج. نصب (nosob) مجسمه‌هایی که عرب پیش از اسلام پرستش می‌کرد، اصنام.
اِنقلاب enqelâb ۱ - برگشتن از حالی به حالی، دیگرگون‌شدن. ۲ - زیر و رو شدن، برگشتن. ۳ - برگشتگی، تغییر، تحول، تبدیل. ۴ - شورش، بی‌آرامی. ۵ - شورش دل، استفراغ.
اَنیاب anyâb ج. ناب. دندانهایی که در کنار ثنایا قرار گرفته و هر یک از آنها دارای تاج تیز و یک ریشه است؛ دندانهای نیش.
اولوالالباب ololalbâb خردمندان.
اِهاب ehâb پوست، پوست ناپیراسته، پوست دباغی‌نشده.

اِیاب eyâb ۱ - بازگشتن، برگشتن، بازآمدن. ۲ - بازگشت.
ایجاب ijâb ۱ - واجب‌کردن، لازم‌کردن. ۲ - پذیرفتن.

«ب»

بـاب bâb ۱ - پدر. ۲ - شایسته، لایق. ۳- مرسوم، معمول. ۴ - طبقه، دسته. ۵ - واحدی معادل گز. ٦ - در و دروازه. ۷- بخشی از کتاب که به فصلها تقسیم شود. ۸- بارهٔ، خصوص. ۹ - قسم،گونه. ۱۰ - بارگاه سلاطین.
بِکاب bekâb [= بکاو] فعل امر از مصدر کاویدن، جستجو کن.
بَوّاب bavvâb دربان، نگهبان در سرای.
بوتُراب bu-torâb لقب حضرت علی(ع) بوده است.
بهره‌یاب bahra(e)yâb ۱ - کسی که سود می‌برد. ۲ - بهره‌مند. ۳ - شریک، سهیم. ۴ - کامیاب.
بیاب biyâb فعل امر از مصدر یافتن، پیدا کن.

«پ»

پاراب pâr-âb زراعت آبی در مقابل دیم.
پایاب pâ-yâb ۱ - ته آب دریا و رود و حوض و جز آن؛ بن آب، ته، قعر. ۲ - گذرگاه آب، گذار، ۳ - عمق. ۴ - گرداب. ۵ - پایندگی. ٦ - تاب و توان، توانایی، قدرت.
پَرتاب partâb ۱ - انداختن، گشاددادن، افکندن. ۲ - نوعی از تیر که آن‌را بسیار دور توان انداخت. ۳- مسافت میان جای رها کردن تیر و افتادن آن، تیررس. ۴ - پرش، سیر.
پُرتاب por-tâb ۱ - پرپیچ و شکن. ۲ - چیزی که سخت تافته شده. ۳ - پرگره، پرچین. ۴ - پر از حیله و مکر.
پَنجاب panjâb نام یکی از ایالات شمال غربی هندوستان که از قدیم به ثروت طبیعی و کثرت محصولات معروف است.

«ت»

۱- تاب tâb ۱ - توان، توانایی. ۲ - تحمل، پایداری. ۳ - قرار، آرام. ۴ - صبر، شکیب، شکیبایی.
۲- تاب tâb چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف می‌باشد، پیچ و شکن. ۲ - خلل، فساد. ۳ - خشم، قهر، افروختگی. ۴ - اضطراب، غم، رنج. ۵ - کژی در چشم. ٦ - در بعضی ترکیبات به معنی «تابنده» آید؛ رس‌تاب.
۳- تاب tâb ۱ - حرارت، گرمی. ۲ - فروغ، تابش، نور. ۳ - در بعضی ترکیبات به معنی «تابنده» آید؛ جهان‌تاب، شب‌تاب، عالم‌تاب.
تَباب tabâb ۱ - زیانکارشدن، خسران‌یافتن. ۲ - هلاک‌شدن. ۳ - زیانکاری. ۴ - هلاکت.
تَراب tarâb تراوش آب یا مایعی دیگر؛ چِکّه، ترشح.
تُراب torâb خاک، زمین.
تَرحاب tarhâb گشایش.

تکاب tak-âb ۱ـ زمین آبکند. ۲ـ دره (میان دو کوه).

تنگیاب tang-yâb چیزی که با دشواری بدست آید، نادر، کمیاب، عزیزالوجود.

توّاب tavvâb ۱ـ توبه‌پذیرنده، بخشاینده گناه. ۲ـ از صفات باری تعالی. ۳ـ بازگردنده از گناه، توبه کننده.

تیزآب tiz-âb مایعی است بی‌رنگ و تندبو، استنشاق بخار آن خطرناک است، غالب فلزات را حل می‌کند.

«ث»

ثواب savâb ۱ـ مزد، پاداش. ۲ـ پاداش هر عمل نیک که از بندگان خدای سرزند و در ازای آن بنده استحقاق بخشایش و مزد و اجر یابد؛ کرفه. ۳ـ احسان. ۴ـ عوض، اجر، جزاء

ثیاب siyâb ج. ثوب. ۱ـ جامه‌ها، لباسها. ۲ـ اعمال.

«ج»

جراب jerâb انبان.

جلّاب jallâb ۱ـ جلب‌کننده، به‌سویی کشنده. ۲ـ آن‌که بندگان و بردگان را از شهری به شهر دیگر برای فروش برد.

جُلّاب jollâb گلاب.

جلباب jelbâb ۱ـ چادر زنان. ۲ـ جامهٔ فراخ، پیراهن گشاد.

جَناب janâb (قماربازی) شرطی و گروی که دو کس با هم بندند.

جَناب janâb درگاه، آستان.

جواب javâb پاسخ.

«ح»

حَباب habâb ۱ـ برآمدگی کوچک به شکل نیم‌کره که بر سطح آب به سبب سقوط چیزی یا آمدن باران و مانند آن ایجاد شود، آب‌سوار، گنبد آب. ۲ـ روپوش چراغ از شیشه، بلور.

حِباب hebâb دوست‌داشتن.

حجاب hejâb ۱ـ پرده، ستر. ۲ـ نقاب، روبند، برقع. ۳ـ چادری که زنان سر تا پای خود را بدان پوشانند. ۴ـ کدورت دل، هوای نفسانی. ۵ـ هر یک از صور و اسباب مانع از تجلّس و افاضات الهی.

حُجّاب hojjâb ج. حاجب، پرده‌دارانِ (شاهان و امیران).

حساب hesâb ۱ـ شمردن، شماره کردن. ۲ـ شمارش، شمارگیری. ۳ـ شماره، اندازه.

«خ»

خاب xâb بازپس افکنده.

خِباب xebâb جوش دریا، آشوب دریا.

خراب xarâb ۱ـ ویران‌شدن. ۲ـ ویرانی. ۳ـ ویران. ۴ـ تباه، ضایع. ۵ـ مست و لایعقل.

خِضاب xezâb آنچه که موی سر و صورت یا پوست بدن را بدان رنگ کنند مانند: وسمه، حنا، گلگونه.

خَطّاب xattâb ۱ـ کسی که بسیار خطاب کند. ۲ـ کسی که بسیار خطبه خواند.

خِطاب xetâb ۱ - رویاروی سخن‌گفتن، مخاطبه. ۲ - سخنی که رویاروی گفته شود، سخنی که به کسی گویند و پاسخ شنوند.
خَلاب xal-âb ۱ - گل و لای به‌هم آمیخته. ۲ - زمین باتلاقی که پای آدمی و چارپا در آن بماند، لجن‌زار.
خواب xâb ۱ - حالتی توأم با آسایش و آرامش که بر اثر ازکار بازماندن حواس ظاهر در انسان و حیوان پدید آید، نوم. ۲ - غفلت.
خوشاب xoš-âb ۱ - سیرآب، آبدار (مخصوصاً جواهر). ۲ - تر و تازه.
خیزاب xiz-âb موج، کوههٔ آب.

«د»

داراب dârâb نام هشتمین پادشاه از سلسلهٔ کیانی، پسر بهمن.
دریا daryâ ۱ - آب زیادی که محوطهٔ وسیعی را فراگرفته و به اقیانوس راه دارد، بحر. ۲ - هستی، وجود.
دَریاب daryâb ← دریا.
دُواب do-âb دو رودخانه، نام ملکی در هندوستان که میان دو آب واقع شده است.
دَواب davâb ج. دابه؛ چهارپایان، حیوانات بارکش.
دوشاب duš-âb ۱ - شیره (مطلقاً). ۲ - شیرهٔ انگور.
دُولاب dul-âb ۱ - چرخی چوبی با دول و ریسمان که به‌وسیلهٔ آن از چاه آب کشند، چرخ آب. ۲ - کنایه از آسمان، فلک. ۳ - نیرنگ، تزویر.

«ذ»

ذِئاب zeâb ج. ذئب. گرگان. گرگها.
ذُباب zobâb ۱ - مگس. ۲ - زنبور.
ذَهاب zahâb ۱ - رفتن، شدن، گذشتن. ۲ - رفت، گذشت، گذر. ۳ - زوال؛ ذهاب عقل.
۱- ذِهاب zehâb ج. ذهب. ۱ - زرده‌های تخم‌مرغ. ۲ - پیمانه‌های اهل یمن.
۲- ذِهاب zehâb ج. ذهبه. بارانهای ریزه یا بارانهای بسیار.
ذِیاب ziyâb ← ذئاب.

«ر»

۱- رَباب rabâb ابر، ابر سفید.
۲- رَباب rabâb آلتی موسیقی از ذوات‌الاوتار که در قدیم آن را با ناخن یا زخمه و سپس با آرشه می‌نواختند و آن طنبورمانندی بود و دسته‌ای داشت.
رُحاب rohâb فراخ و گشاد از هر چیزی، فراخ.
رُضاب rozâb ۱ - آب دهن، یا آب دهن مکیده. ۲ - پاره‌های شکر.
رِقاب reqâb ج. رقبه. ۱ - گردنها. ۲ - بن‌گردنها. ۳ - پس‌گردنها. مالک رقاب: صاحب اختیار.
رِکاب rekâb ۱ - حلقه‌مانندی از فلز (آهن، نقره، طلا) که در دو طرف زین مرکوب آویزند، و به هنگام سواری پنجه‌های پا را در آن کنند. ۲ - شترسواری و مرکوب. ۳ - پیالهٔ

هشت‌پهلو. ۴ـ جام شراب مدوّر.
رُکّاب rokkâb ج. راکب. سواران.
رَهاب rahâb [= رهاوی] آوازی است که در آخر افشاری نواخته می‌شود، نصیحت‌آمیز و حالتش برعکس افشاری است.

«ز»

زَباب zabâb موشی است بزرگ و کر. ۲ـ موش سرخ‌موی.
زَرداب zard-âb مایعی لزج و کشدار و قلیایی و تلخ و مهوّع و زردرنگ که به‌وسیلهٔ سلولهای کبدی ترشّح می‌شود.
زَهاب za(e)h-âb ۱ـ آبی که از کنار رود، چشمه، تالاب و غیره تراوش کند. ۲ـ جایی که آب از آن‌جا جوشد، خواه خاک و خواه سنگ باشد؛ موضع چشمه. ۳ـ آبی که قعرش پیدا نباشد. ۴ـ چشمه‌ای که پیوسته روان باشد و هرگز نایستد.
زیرآب zir-âb مجرایی است در ته مخزنهای آب که هنگام خالی‌کردن آب، آن را بگشایند.

«س»

سپیداب sepid-âb [= سفیدآب] گرد سفیدی که زنان به صورت خود مالند، سفیده، اسفیداج. ۲ـ گرد سفیدی که از روی و مواد دیگر گیرند و در نقاشی به کار برند.
سَحاب sahâb ابر.
سِخاب sexâb گردن‌بند بی‌جواهر که از میخک و مانند آن سازند.
سُداب sodâb گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ییهای جداگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ سدابیان می‌باشد، برگهایش ضخیم و آبدار و سبز مایل به آبی است، گلهایش زردرنگ و میوه‌اش کپسول و شامل دانه‌هایی به رنگ مایل به قهوه‌ای است.
سَراب sarâb زمین شوره که از دور آب نماید.
سُرخاب sorx-âb ۱ـ ماده‌ای سرخ‌رنگ که زنان به گونهٔ خود مالند؛ گلگونه، غازه. ۲ـ نوعی مرغابی سرخ‌رنگ. ۳ـ شراب لعلی. ۴ـ خون.
سُطرلاب sotorlâb ← اسطرلاب.
سَقلاب saqlâb ← سگ آبی.
سِقلاب seqlâb ۱ـ ولایتی است از ترکستان به‌منتهای بلاد شمالی قریب روم مردم آنجا سرخ‌رنگ باشند.
سِنجاب san-jâb(so) پستانداری است از راستهٔ جوندگان که دارای دمی نسبتاً طویل و پرپشم می‌باشد. قد حیوان به اندازهٔ گربه‌ای کوچک است. ۲ـ کنایه از شب. ۳ـ کنایه از سبزه.
سُهراب sohrâb نام فرزند رستم است که سرانجام به دست رستم نیز کشته می‌شود.
سیراب sirâb سیرگردیده از آب، پرآب، آبدار.
سیلاب sa(e)ylâb سیل.
سیماب simâb جیوه، زیبق.

«ش»

شاب šâb مرد جوان.
شاداب šâdâb ۱ـ پرآب، سیراب، آبدار.

۲ - تازه، طری. ۳ - شاد، شادمان، مسرور. ۴ - چراگاه سبز.

شَباب šabâb ۱ - جوانی. ۲ - پرده‌ایست از موسیقی.

شِتاب šetâb ۱ - تندی در کار و حرکت، سرعت، عجله. ۲ - سرعت سیر کواکب. ۳ - چالاکی، جلدی.

شَراب šarâb ۱ - آشامیدنی، نوشیدنی، نوشابه. ۲ - می، باده. ۳ - پیالهٔ می ۴ - دارویی که با شکر یا عسل پخته قوام آورده باشند، شربت.

شِعاب še'âb ج. شِعب: شکافهای کوه.

شَکرآب šakar-âb ۱ - شربت ساخته از آب که شکر در آن کنند، ماءالسکر. ۲ - کنایه از رنجشی اندک که میان دو دوست پدید آید.

شِناب šenâb ← شنا.

شِهاب šehâb ۱ - شعله، شعلهٔ آتش. ۲ - ستاره، ستارهٔ روشن. ۳ - شهاب ثاقب.

«ص»

صاب sâb [= سیماهنگ] گیاهی است از تیرهٔ کدوئیان که علفی و پایاست و دارای ساقهٔ خزنده و خوابیده است، میوه‌اش مورد توجه است و به مصارف دارویی می‌رسد.

صِعاب se'âb ج. صعب؛ مشکلات.

صَقلاب saqlâb ← سقلاب.

صلاب اصم‌الصلاب sollâb زمین سنگ سخت‌دار.

صُلّاب sollâb ← اسطرلاب.

صَواب savâb ۱ - راست، درست، حق. ۲ - لایق، سزاوار.

«ض»

ضَباب zabâb ج. ضب. سوسماران.

ضِراب zerâb ۱ - برجهیدن گشن بر ماده. ۲ - با کسی شمشیرزدن، مضاربه.

ضَرّاب zarrâb ۱ - بسیار زننده، سخت زننده. ۲ - رودزن، رودنواز. ۳ - آن‌که سکّه زند، درم‌زن. ۴ - نمام، سامی.

«ط»

طَبطاب tab-tâb ۱ - چوبی است پهن که بدان گوی بازند؛ تختهٔ گوی بازی.

طِلاب telâb خواستن حق خود را از کسی، مطالبه، بازجست‌کردن.

طُلّاب tollâb ج. طالب. ۱ - خواهندگان. ۲ - محصّلان علوم قدیمه.

طِناب tenâb ۱ - ریسمان خیمه، بند چادر. ۲ - رشتهٔ کلفت، ریسمان ضخیم.

«ع»

عالَمتاب âlam-tâb [= عالم‌تابنده] تابنده و روشن‌کنندهٔ جهان؛ خورشید عالمتاب.

عالی جَناب âli-janâb ۱ - آستانه بلند، آستان رفیع. ۲ - عنوانی است که احتراماً وزیران و بزرگان و روحانیان ارجمند را بدان خطاب کنند.

عَتاب atâb ۱ - خشم‌گرفتن. ۲ - نازکردن. ۳ - ملامت‌کردن. ۴ - قهر، غضب. ۵ - ملامت.

عُجاب ojâb کار نیک شگفت.

عَذاب azâb ۱ - شکنجه، عقوبت، صدمه. ۲ - رنج، الم.

عِذاب ezâb ج. عذب azb گواراها، خوشگوارها.

عِقاب eqâb ۱ - جزای گناه و عمل بد کسی را دادن، شکنجه‌دادن. ۲ - شکنجه، عذاب.

عُقاب oqâb پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان که دارای جثه‌ای نسبتاً بزرگ و پنجه و منقاری بسیار قوی است. این پرنده بسیار جسور و پرجرأت است و نسبت به دیگر پرندگان شکاری قدرت و شجاعتی مخصوص دارد.

عَنّاب annâb انگورفروش.

عُنّاب onnâb درختچه‌ای است از تیرهٔ عنابها که جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان محسوب می‌شود. میوه‌اش سفت و مایل به قرمز و شفاف و کروی است و ممکن است به بزرگی یک زیتون برسد و دارای طعمی مطبوع است.

«غ»

غاب qâb سخن بیهوده، هذیان. ۲ - سخن مبتذل. ۳ - بازپس افکنده، چون سقط و نابکار. ۴ - بقیه طعام که در ته طبق بماند.

غاب qâb ج. غابه. بیشه‌ها، نیستانها.

غرقاب qarq-âb آب عمیق که شخص را غرق کند، گردابی که دربعضی نقاط دریا یا رود باشد.

غِیاب qiyâb ۱ - غایب‌شدن، ناپدیدگشتن. ۲ - فرو شدن آفتاب، غیاب.

«ف»

فاراب fâr-âb ۱ - زراعت آبی. ۲ - نام شهری بود بر ساحل غربی سیحون و آن همان اترار است.

فاریاب fâr-yâb ۱ - زراعت آبی. ۲ - زراعت دیم. ۳ - ولایتی یا شهری باشد از ترکستان.

فَتاب fatâb نان فتیر.

فَرتاب far-tâb نور و روشنی.

«ق»

قِباب qebâb ج. قبه.

قِحاب qehâb ج. قحبه. ۱ - گنده پیر. ۲ - سرفه زده. ۳ - زنان بدکار.

قَراب qar(r)âb ظرفی شیشه‌ای، قرابه.

۱- قِراب qerâb ۱ - گام نزدیک گذاشتن. ۲ - پای برداشتن جهت جماع.

۲- قِراب qerâb غلاف شمشیر، نیام.

قَصّاب qassâb کسی که گاو و گوسفند و بز و اسب را کشد وگوشت آنها را فروشد.

قَصّاب qassâb کسی که در نای دمد، نای‌زن.

قِطاب qetâb ۱ - آمیختگی، مزج. ۲ - جیب، گریبان، جامه.

قُطّاب qottâb نوعی شیرینی است.

قَلّاب qallâb ۱ - آن‌که سکهٔ قلب زند، قلب‌زن. ۲ - متقلّب.

قُلّاب qollâb ۱ - آهن‌پارهٔ سرتیز وکج که بدان ماهی گیرند. ۲ - ضمار آهنی خمیده و حلقه‌مانند که چیزی را بدان توان آویخت. ۳ - نوعی از کشیدن کمان.

«ک»

کـــامیاب kâm-yâb ۱ - کـامروا، کـامران، کامجوی. ۲ - موفق، فیروزمند.

کباب kabâb(ke-) گوشت قطعه قطعه شده و بر روی آتش بریان کرده.

کَـتاب katâb ۱ - نـوشته، مکـتوب. ۲ - مجموعه‌ای خطی یا چاپی.

کُتّاب kottâb ج. کاتب. نویسندگان.

کَذّاب kazzâb بسیار دروغگو.

کژتاب kaž-tâb کسی که کج تابد، بد رفتار، با سوء سلوک.

کَشکاب kašk-âb ۱ - کشک با آب ساییده که نان در آن ترید کنند و خورند. ۲ - آش جو که بیماران را دهند. ۳ - آب جو، ماءالشعیر.

کعاب ke'âb ج. کعب. ۱ - بندهای استخوان. ۲ - گره‌نیزه‌و نی‌و کلک. ۳ - طاسهای‌بازی‌فرد.

کِلاب kelâb ج. کلب. سگان.

«گ»

گاب gâb گاو.

گِرداب gerd-âb ۱ - جایی از دریا کـه بسـیار عمیق باشد. ۲ - یکی از انواع کائنات جو، و آن برآمدن آب دریاست چون ستونی مانندگردباد در خشکی.

گِلاب gel-âb آب آمیخته با گل.

گُلاب gol-âb ۱ - آبی که از گل سرخ استخراج کنند و معطّر است. ۲ - آبی که از هر نوع گل استخراج کنند.

«ل»

لُباب lobâb خالص و برگزیده از چیزی، نفیس.

لَـبلاب lab-lâb(le-) ۱ - نـیلوفر صـحرایـی. ۲ - نیلوفر باغی.

لَعّاب la''âb بازیگر، بازیکن.

لُعاب lo'âb ۱ - آب دهن، خدو، خیو. ۲ - آب غلیظ که از بعضی داروهای خیسانده بـرآیـد. ۳ - درخشش و جـلای روی سـفال و کـاشی. ۴ - کنایه از برف است.

«م»

ماهتاب mâh-tâb ۱ - پرتو مـاه، شـعاع قـمر. ۲ - ماه، قمر.

مَآب maâb ۱ - بازگشت. ۲ - جای بازگشت.

مُجاب mojâb ۱ - کسی که بـدو جـواب داده باشند، پاسخ‌داده شده. ۲ - مغلوب در مناظره.

محراب mehrâb ۱ - پیشگاه مـجلس، صـدر اطاق. ۲ - مقصوره، شـاه‌نشین. ۳ - جـایی در مسجد که امام نماز در آن‌جا گزارد. ۴ - قبله.

مُذاب mozâb گداخته‌شده، آب‌شده.

مُرتاب mortâb آن‌که در شک و تردید باشد.

مَرغاب marqâb نهری است به مرو شاهجان.

مُرغاب morqâb آب اندک چون چشمه یا قناتی خرد، آب کم. ۲ - نام رودی در افغانستان.

مستجاب mostajâb اجابت‌شده، پـذیرفته‌شده، مقبول.

مســتطاب mostatâb ۱ - پـاک‌یـافته‌شده. ۲ - خوش‌آمده. ۳ - پاک، پاکیزه.

مُصاب mosâb مصیبت‌رسیده، رنج‌دیده.
مُصاب mosâb ۱ - صواب‌داشته شده. ۲ - به‌هدف رسیده. ۳ - راست و درست.
مِضراب mezrâb ۱ - آلت‌زدن. ۲ - زخمه. ۳ - نوعی آلت صید مرغ و ماهی.
مِناب menâb ۱ - جانشین کسی شدن، نیابت‌کردن.
مَهتاب mahtâb ۱ - پرتو ماه، شعاع قمر. ۲ - ماه، قمر.
میراب mirâb کسی که متصدّی تقسیم آب مشترک است و آب را به خانها، باغها، مزارع و غیره رساند، آبیار.
میزاب miz-âb ۱ - آب‌راهه، آب‌گذر. ۲ - ناودان.

«ن»

ناب nâb ۱ - خالص، بی‌غش. ۲ - صرف.
ناب nâb فرورفتگی که از فربهی بر کفل اسب و استر و جز آنها افتد. ۲ - خطی که در میان طول شمشیر باشد.
ناب nâb ۱ - چهار دندان نیش سباع و بهایم. ۲ - دندان بزرگ فیل.
نایاب nâ-yâb ۱ - آنچه که یافت نشود. ۲ - آنچه که کم یافت شود، کمیاب، نادر.
۱- نَشّاب naššâb ۱ - تیرساز، تیرگر. ۲ - گیرنده و پرتاب‌کنندهٔ تیر.
۲- نَشّاب naššâb تیرها.
نِصاب nesâb ۱ - اصل، مرجع. ۲ - آغاز هرچیز. ۳ - نخستین و کمترین میزان و مقدار تعیین‌شده. ۴ - مقدار مالی که زکات بر آن واجب گردد. ۵ - مال.
نِقاب neqâb ۱ - پارچه‌ای که به‌وسیلهٔ آن روی خود را بپوشند، روبند. ۲ - حجاب، پرده.
نِکاب nekâb دستکش پوستی که میرشکاران بر دست کنند تا بتوانند باز و شاهین و جز آنها را در دست گیرند. بهله.
نوریاب nur-yâb [= نوریابنده] نورگیرنده، مستنیر.
نِهاب nehâb ۱ - غارت‌کردن. ۲ - غارت.
نِیاب niyâb ۱ - نیام، غلاف، آوند.
نیمخواب nim-xâb آن که در حالت چرت است، غنوده.

«و»

وَطاب vatâb کشته، مرده.
وَهّاب vahhâb ۱ - نیک‌بخشنده، بسیاربخشنده. ۲ - صفتی است از صفات خدای تعالی.

«هـ»

هاب hâb ۱ - مار. ۲ - کلمه‌ایست که شتر را بدان خوانند.
هِضاب hezâb ج. هضبه. کوههای گسترده بر زمین، کوه (مطلقا)، بارانهای بزرگ قطعه و پیوسته.
هَمرکاب ham-rekâb ۱ - دو یا چند تن که با هم سواره حرکت کنند. ۲ - کسی که در التزام رکاب بزرگی حرکت کند، ملتزم رکاب.

«ی»

یَباب yabâb زمینی ویران و خراب.

قافیهٔ «ـَـب»

اَب ab ۱ - پدر، والد. ۲ - روحانی مسیحی، پادری.
اَحدَب ahdab کج‌پشت، مرد کوژپشت، کُنج
اَدَب adab ۱ - فرهنگ، دانش. ۲ - هنر. ۳ - حسن معاشرت، حسن محضر. ۴ - آزرم، حرمت، پاس. ۵ - تأدیب، تنبیه. ٦ - دانشی است شامل علوم لغت، صرف، نحو، معانی، بدیع، بیان، عروض، قافیه، قوانین خط، قوانین قرائت.
اَرنَب arnab ۱ - خرگوش. ۲ - اصطلاحی نجومی است.
اَشعَب aš'ab ۱ - قیچار که میان دو شاخ آن فراخ باشد، حیوان شاخداری که وسط دو شاخش فاصله باشد. ۲ - کسی که میان دوشانه‌اش فراخ باشد.
اَشهَب ašhab ۱ - هر چیزی که رنگ آن سپید و سیاه باشد، خاکستری رنگ. ۲ - اسب خاکستری، خنگ.
اَصوَب asvab صوابتر، درست‌تر، راست‌تر.
اطـیَب atyab ۱ - طـیّب‌تر، خوشبوتر. ۲ - حلالتر.
اَعذَب a'zab شیرینتر، گواراتر. ۲ - پاکیزه‌تر
اَعلیَ الرُّتَب a'larrotab بالاترین مرتبه‌ها.
اَغلَب aqlab ۱ - بیشتر، اکثر. ۲ - چیره‌تر، غالبتر. ۳ - غالباً.
اَکذَب akzab کاذبتر، دروغگوتر
اَنسَب ansab شایسته‌تر، درخورتر، مناسبتر.
اَهدَب ahdab مرد بسیار مژه و دراز مژه، درازمژگان.

«ب»

بُوالعَجَب bolajab ۱ - عجیب، غریب، شگفت ۲ - شعبده، بازیگر، لعب‌باز ۳- باطلی را حق جلوه دادن، مکاری.
بُوطَلَب bu-talab نام آهنگی است.
بُولَهَب bu-lahab = [ابولهب] عبدالعزی بن عبدالمطلب عمّ رسول (ص) این کنیت را مسلمانان به وی دادند.

«ت»

تَب tab ۱ - نتیجه و حالت و اثر مرض و اختلال دستگاه طبیعی بدن که با بالا رفتن حرارت طبیعی و ناراحتیهای عصبی همراه است.
تَعَب taab ۱ - رنجه شدن، رنجور شدن.

۲ - خستگی، ماندگی. ۳- سختی، مشقت.

«ث»

ثَعلَب sa'lab روباه.

ثَعلَب sa'lab گیاهی است پایه و دارای گلهای خوشه‌ای و برگهای پهن، گلهایش صورتی یا سفید با خطوط و نقاط بنفش یا ارغوانی است.

ثُقَب soqab ج. ثقبه، سوراخها.

«ج»

جَرَب jarab گری، گرگنی.

جُرَب jorab پرنده‌ای است صحرایی شبیه به‌خروس، درّاج .

«چ»

چَلَپ čalab ۱ - دوپارچهٔ برنج تنگ و پهن که در نقاره‌خانه‌ها و غیره بر هم زنند، سنج. ۲ - شور و غوغا. ۳- آشوب، فتنه.

«ح»

حَبْ hab(b) ۱ - هر چیز گرد کوچک که کمابیش به اندازهٔ نخودی باشد، دانه. ۲ - مادهٔ دارویی جامد که برای سهولت بلع آن را به‌صورت گلوله‌ای کوچک درآورده‌اند.

حَبَب habab معظم آب.

حُبَب hobab ج حُبه، دوستیها.

حَجَب hajab مجرای تنفس.

حُجَب hojab ج حجاب، پرده‌ها.

حَسَب hasab ۱ - اندازه، شمار، قدر. ۲ - آنچه از مفاخر اجداد که شمرند و یاد کنند، گوهر نیک. ۳- صاحب‌نژاد نیک شدن. ۴ - بزرگواری و فضایل اکتسابی.

حَلَب halab شهر بزرگی است در شام دارای آب و هوایی خوش.

«خ»

خَرَب xarab ۱ - تیزی کوه برآمده. ۲ - مغاکی از زمین. ۳- جای خراب و ناآبادان.

خَشَب xašab چوب، چوب خشک.

خُطَب xotab ج خطبه، سخنرانیها، خطابه‌ها.

«ذ»

ذَنَب zanab دم، دنب، دنبال.

ذَهَب zahab زر، طلا، عسجد.

«ر»

رَب rab(b) ۱ - خداوند، مالک، صاحب. ۲ - مخدوم. ۳- خدا، پروردگار.

رَجَب rajab ماه هفتم از سال قمری تازیان و مسلمانان، و آن بین جمادی‌الاخره و شعبان است.

رُطَب rotab خرمای تازه و نورس.

رَیَب rayab [rayb=] ۱ - شک کردن. ۲ - تردید. ۳- شک، شبهه. ۴ - تهمت. ۵- حاجت، انبار.

«ز»

زَبْزَب zabzab ۱ - جانوری است شبیه به گربه. ۲ - نوعی کشتی است.

«س»

سَبَب sabab ۱ - دست‌آویز، علت، وسیله

۲ - علاقهٔ خویشاوندی، قرابت. ۳ - افزار، آلت ۴ - طریق، سؤال.

سَرْکَب sarkab مطرب و سازنده‌ای بود که در عهد خود نظیر نداشت.

سَغَب saqab گرسنگی، گرسنه شدن.

سَلَب salab ۱ - نوعی جامهٔ درشت مانند جوشن و خفقان که در روز جنگ پوشند. ۲ - جامه‌ای که در ماتم و عزا پوشند.

سَیَب sayab پنهان کردن مال.

«ش»

شَب šab زمانی از غروب آفتاب تا طلوع آن که هوا تیره و تاریک است، و آن نصف شبانه‌روز است.

شَب šab نوعی از زاج که بیشتر در یمن به دست آید؛ شب یمانی، زاج سفید.

شِطَب šetab شاخ سبز و تر خرما.

شُعَب šoab ج شعبه. شاخه‌ها، فرعها.

شَغَب šaqab ۱ - برانگیختن فتنه و فساد. ۲ - فتنه‌انگیزی، فساد. ۳ - شور و غوغا. ۴ - آشوب.

«ص»

صَب sab(b) ۱ - ریختن (آب و مانند آن). ۲ - رسیدن مصیبت، فرود آمدن بلا.

«ض»

ضَرَب zarab عسل سفید، انگبین سخت.

«ط»

طَرَب tarab ۱ - شاد شدن، شادمان گردیدن. ۲ - شادی، شادمانی، نشاط. ۳ - انس با حق تعالی

طَلَب talab ۱ - خواستن، جستن ۲ - خواست، جست. ۳ - خواهش، التماس. ۴ - بدهی، وام.

طُلّاب tollâb دانشجویان

طَلَب talab ج طالب.

«ع»

عَجَب ajab ۱ - شگفتی، تعجب ۲ - شگفت‌آور، عجیب.

عَرَب arab ۱ - تازی. ۲ - شعبه‌ای است از موسیقی.

عَزَب azab ۱ - مرد یا زن تنها. ۲ - مرد بی زن، مجرد.

عَصَب asab نسج رشته‌ای شکل سفید رنگی که از مراکز اعصاب به اعضای مختلف کشیده شده باشد و انفلوی عصبی را هدایت می‌کند و بالنتیجه به موجب احساس یا حرکت در عضو مربوط می‌شود.

عَطَب atab ۱ - هلاک شدن. ۲ - هلاک.

عَقرب aqrab ۱ - کژدم. ۲ - نام برج هشتم از بروج دوازده گانه فلکی است.

عِنَب enab ۱ - انگور، میوهٔ درخت مو. ۲ - درخت انگور.

«غ»

غِب qab(b) [= qeb(b)] ۱ - یک در میان، یک روز در میان. ۲ - یک روز در میان آمدن تب.

غَبغَب qabqab گوشت برجسته‌ای که زیر زنخ مردم فربه پدید آید.
غَـرَب qarab ۱ - بـید مـجنون. ۲ - تـومور کوچکی که در کنار زاویهٔ داخلی چشم مجاور کیسهٔ اشکی تولید می‌شود.
غضَب qazab ۱ - خشم گرفتن. ۲ - خشمگینی. ۳ - خشم، قهر.

«ف»

فَـرَب farab یکـی از نـهرهای بـزرگ رود جیحون است که از کنار شهر فرب می‌گذشته است.

«ق»

قالِب qâleb ۱ - شکل، هـیأت. ۲ - آلتـی کـه جسمی شکل‌پذیر را در داخل یـا خـارج آن نهاده به صورت آن آلت درآورند. ۳ - بـوتهٔ زرگری. ۴ - تن، بدن.
قَـصَب qasab ۱ - نـی، نـای. ۲ - نـیشکر. ۳ - ماشوره. ۴ - هر چیز میان کـاواک چـون اسـتخوان و رگ. ۵ - آبـراهـهٔ آب و اشک. ۶ - آنـچـه از نـقـره و بـرنـج و جـز آن بـاشـد.
قِنَّب qennab(qo-) کنف، کنب، شاهدانه.

«ک»

کَتَبَ katab نوشت.
کَرَب karab غم و اندوه، اضطراب و وحشت.
کَـنَب kanab ۱ - شـاهدانـه. ۲ - کـنف. ۳ - ریسمانی که از کنب سازند. ۴ - بنگ، ورق الخیال.
کَوکَب kawkab (kow-) ۱ - ستاره. ۲ - گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفـتابیها کـه دارای نهج بزرگی است و برگهای متقابل دارد. گلهای کوکب درشت و پـرپر و بـه رنگـهای ارغوانی، زرد، سفید، قرمز یا بنفش می‌باشد.

«ل»

لَب lab بخش خارجی دهان مرکب از دو قطعه گوشتی و سرخ. ۲ - کنار ساحل. ۳ - کـناره، حاشیه. ۴ - کلام معشوق.
لَبالَب lab-â-lab پُر، ممتلی، لبریز.
لَقَب laqab ۱ - نامی است که دلالت بر مدح یا ذم کسـی کـند، پـاچنامه، پـاژنامه، پـاشنامه. ۲ - اسم، عنوان.
لَهَب lahab شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.

«م»

مُؤدَّب mo'addab ادب آموخته، تربیت یافته.
مُبَوَّب mobavvab باب‌کرده‌شده، باب‌باب‌شده.
مُتعَب mot'ab ۱ - تعب، رنج. ۲ - جای تعب، محل رنج.
مِثقَب mesqab آلتی که بدان چوب و جز آن‌را سوراخ کنند، مته، برماهه.
مُثَقَّب mosaqqab سوراخ کرده شده.
مُجَرَّب mojarrab ۱ - آزمـوده شـده، تـجربه شده. ۲ - شخص پرتجربه، کارکشته.
مُحتَجب mohtajab پنهان شده.
مُحرِّب moharrab به خشم آورنده، اغواکننده.

مِخرَب mehrab مرد بسیار جنگ‌آور و دلیر.

مُخاطَب moxâtab ۱ ـ کسی که با او سخن گفته شود، طرف خطاب. ۲ـ پادشاهی که به نام او خطبه خوانند. ۳ـ نام و لقب کرده شده. ۴ـ عتاب کرده شده، مورد خشم و عتاب.

مُختَضَب moxtazab خضاب شده.

مِخلَب mexlab ناخن درندگان و پرندگان شکاری؛ چنگال.

مَذهب mazhab ۱ ـ جای رفتن. ۲ـ روش، طریقه، ۳ـ شعبه‌ای از دین. ۴ـ دین، کیش. ۵ـ هر یک از مسلکهای فلسفی، نحله.

مُذَهَّب mozahhab طلاکاری شده، زراندود.

مُرتَّب morattab ۱ ـ ترتیب داده شده، در جای خود قرار داده، منظم. ۲ـ در مرتبهٔ خود قرار داده، مرتبه‌دار. ۳ـ راتبه، وظیفه، مقرری.

مَرحَب marhab ۱ ـ فراخی، سعد. ۲ـ نامی است از نامهای مردان.

مُرَغَّب moraqqab ترغیب شده، تشویق شده.

مُرقَب morqab جای دیده‌بان بر بلندی.

مُرَقَّب moraqqab پوستی که از جانب گردن باز کرده باشند.

مَرکَب markab آنچه که بر آن سوار شوند مانند اسب، استر، خر، شتر، کشتی و غیره.

مِزوَب mezvab آن دیگ که بر آن روغن گذارند و جز آن.

مُستَحَب mostahab ۱ ـ دوست داشته شده، دوست داشتنی. ۲ـ پسندیده، نیکو. ۳ـ گفتن و کردن قول یا فعلی که ثواب اخروی از آن حاصل شود.

مِشجَب mešjab دارچوب که جامه بروی اندازند.

مُشَجَّب mošajjab گستاخ و بی‌ادب در خوراک.

مَشرَب mašrab ۱ ـ جای نوشیدن آب و غیره، آشامیدنگاه. ۲ـ طریقهٔ دینی و فلسفی، مسلک.

مُشَرَّب mošarrab جای آب خوردن، آشامیدنگاه.

مَشعَب maš'ab راه، طریق.

مَصعَب mas'ab ۱ ـ نو، فحل. ۲ـ اسبی که سواری نداده، و سوار شدن بر آن دشوار باشد.

مَطلَب matlab ۱ ـ جای طلب. ۲ـ مقصود، مراد. ۳ـ مسأله‌ای علمی و فنی.

مُطنَب motnab طولانی شده.

مُطَیَّب motayyab خوشبو کرده، معطر شده.

مُعاقَب mo'âqeb ۱ ـ کسی که سزای عمل بدش بدو داده شده، عقاب کرده شده، جزا داده. ۲ـ کسی که دیگری در پی او درآمده (یا سوار شده).

مُعجَب mo'jab کسی که کسی یا چیزی را پسندیده و از کسی یا چیزی او را خوش آمده باشد.

مُعَذَّب mo'azzab عذاب داده، در شکنجه کشیده.

مُغَیَّب moqayyab پنهان شده، نا پدید گشته.

مُقبقب moqabqab شیر بیشه.

مُقتَضَب moqtazab ۱ ـ قطع شده، بریده. ۲ـ شعر و سخنی که بداههٔ گفته شود، مرتجل. ۳ـ قصیده‌ای که در آن تخلص (گریز) نباشد.

مُقرّب moqarrab ۱ـ نزدیک کرده شده. ۲ـ آن‌که به بزرگی نزدیک است و نزد او اعتباری دارد.

مَکتَب maktab ۱ـ محل کتابت، جای نوشتن. ۲ـ مدرسه، دبستان.

مُکتَسَب moktasab به دست آورده، کسب شده.

مَکسَبْ maksab ۱ـ کسب، پیشه. ۲ـ آنچه از کسب به‌دست آید.

مُکَعَّب moka'ab ۱ـ چهار گوشه کرده. ۲ـ جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی هم باشد.

مُلتَهَب moltahab شعله‌ور شده.

مُلَقَّب molaqqab کسی که به لقبی نامیده شده، دارای لقب.

مُنتَخَب montaxab برگزیده، انتخاب شده.

مُنتَسَب montasab ۱ـ نسبت داده شده. ۲ـ خویشاوند.

مُنقَلَب monqalab دگرگون شده.

مُوجَب mujab ۱ـ لازم گردانیده شده، مقرر کرده. ۲ـ سبب ساخته، مسبّب. ۳ـ مثبت (مقابل منفی) ۴ـ مجبور (مقابل مختار).

مَهَبّ mahab(b) جای وزش باد، وزشگاه.

مُهذَّب mohazzab ۱ـ پاکیزه گردیده، پاک شده (از عیوب)، پیراسته. ۲ـ تربیت یافته، دارای اخلاق نیک.

مَهرَب mahrab محل فرار، گریزگاه.

«ن»

نخشب naxsīab شهری در بخارا که جغرافی‌نویسان اسلامی آن را «نسف» هم نامیده‌اند.

نَدَبْ nadab ۱ـ گریستن بر مرده و ستایش کردن او. ۲ـ خواندن کسی را بر کاری و برانگیختن بر آن ۳ـ داد کشیدن بر هفت در بازی نرد، عذرا ۴ـ آنچه که بر سر آن گرو بسته باشند که با زنده به برنده دهد؛ گرو قمار.

نَسَبْ nasab ۱ـ اصل، نژاد، گوهر ۲ـ خویشاوندی، قرابت ۳ـ زن، همسر.

نُصَبْ nosab [nosob=] ۱ـ درد. ۲ـ بلا، محنت.

نَهَبْ nahab [nahb=] غنیمت. هر چه به‌غارت آورده شود.

نیمشب nim-šab وسط شب، نصف شب.

«و»

وَجَبْ vajab واحد طول معادل فاصلهٔ بین انگشت شست و انگشت کوچک، بدست، شبر.

وَهَبْ vahb-vahab ۱ـ دادن بدون عوض، بخشیدن. ۲ـ بخشش.

«هـ»

هَرَبْ harab ۱ـ گریختن، فرار کردن. ۲ـ گریز، فرار.

«ی»

یَلَبْ yalab جوشن، سلاحی جبّه مانند که از حلقهٔ آهن سازند و شبیه به زره است.

قافیهٔ «ـِب»

«ا»

آقارب aqâreb ج. اقرَب؛ خویشان، نزدیکان، بستگان.

«ب»

بوطالب butâleb عَمّ حضرت رسول (ص) و پدر حضرت علی (ع).

«ت»

تائِب tâ'eb = تایب. توبه‌دار، توبه کار، نادم.
تَجارِب tajâreb تجربه، آزمایشها، آزمونها.

«ث»

ثـاقب sâqeb ۱ - روشن، فروزان، تابان، رخشان. ۲ - روشن‌کننده. ۳ - سوراخ‌کننده. ۴ - ستاره روشن. ۵ - نافذ.
ثَعالِب saâleb ج. ثعلب: روباهان.
ثَواقِب savâqeb ج. ثاقب. ثاقب.

«ج»

جـاذِب jâzeb ۱ - کشنده، جذب کننده. ۲ - برگرداندهٔ چیزی از جای آن. ۳ - رباینده، گیرنده، آهنجنده.
جانِب jâneb ۱ - پهلو، کرانه، طرف، کنار. ۲ - سوی، جهت. ۳ - ناحیه، ناحیت. ج. جوانب.
جَوانِب javâneb ج. جانب؛ کناره‌ها، سویها.

«ح»

حـاجِب hâjeb ۱ - ابرو. ج. حواجب، حواجیب. ۲ - پرده‌دار، دربان. ۳ - هرچه از دیدن چیزی مانع گردد، حایل.
حارِب hâreb جنگنده، رزم‌کننده، ج. حاربین.
حَواجِب havâjeb ج. حاجب. ابروان، ابروها.

«خ»

خـائِب xâ'eb = خایب. ناامید، نومید، بی‌بهره.
خاطِب xâteb ۱ - خطبه خواننده، خطیب، سخنران. ج. خطباء. ۲ - خواستگار.

«ذ»

ذائِب zâeb = ذایب. ۱ - ذوب‌شونده، گدازان. ۲ - ذوب‌کننده، گدازنده.
ذاهِب zâheb ۱ - رونده، گذرنده. ۲ - کوشنده.
ذُوالمَناقِب zo-l-manâqeb صاحب منقبتها، خداوند هنرها و کارهای نیکو.

«ر»

راتِب râteb ۱ـ دایـم، بـرقرار. ۲ـ وظـیفه، مستمری، راتبه، مواجب؛ ج. رواقب.

راغِب râqeb رغبت‌کننده، مایل، خواهان. ج. راغبین.

راکِب râkeb ۱ـ سوار بر اسب، شتر و مانند آن. ۲ـ سوار بر هر مرکوب.

راهِب râheb عابد مسیحی، ترسای پـارسا و گوشه‌نشین. ج. رهبان، راهبین.

رَغـائِب raqâeb = رغـایب. جِ. رغـیبه. ۱ـ چیزهای مرغوب و پسندیده. ۲ـ عـطاها، دهش‌ها. ۳ـ شب جمعهٔ اول ماه رجب.

«س»

ساغِب sâqeb گرسنه.

ساکِب sâkeb ریـزان، ریـزنده، فـروریزنده (آب، اشک).

سَحائِب sahâ'eb = سـحایب. ج. سـحابه. قطعه‌هایی از ابر.

«ش»

شائِب šâeb = شـایب. ۱ـ عـیب، وصـمت. ۲ـ شک، گمان.

شارِب šâreb ۱ـ نوشنده، آشامنده. ۲ـ موی روی لب مرد، سبیل.

«ص»

صائِب sâ'eb = صایب. درست و راست، حق و رسا.

صـاحِب sâheb ۱ـ مـعاشر، هـمصحبت، همنشین. ۲ـ هـمراه، هـمسفر. ۳ـ خـداونـد چـیزی، مـالک، صـاحب مـلک. ۴ـ وزیـر، خواجه.

«ض»

ضارِب zâreb ۱ـ زننده. ج. ضوارب، ضاربین. ۲ـ زننده (قلب و غیره).

«ط»

طالِب tâleb ۱ـ جوینده، خواهان، طلب کنند. ۲ـ دانشجوی علوم دینی.

«ع»

عَجایِب ajâyeb = عـجائب. جِ. عـجیبه؛ شگفتیها، چیزهای شگفت‌آور و بدیع؛ عجایب عالم.

عَقارِب aqâre ج. عـقرب. ۱ـ کـژدمها. ۲ـ سختیها، شداید. ۳ـ سخن‌چینیها.

عَناکِب anâkeb ج. عنکبوت.

عَواقِب avâgeb ج. عاقبت. عاقبت.

«غ»

غائِب qâeb = غایب. ۱ـ آن‌که حاضر نباشد؛ غـیبت‌کننده. ۲ـ پـنهان، مـخفی، نـاپدید، پوشیده.

غـارِب qâreb ۱ـ غـروب کـننده (ستاره). ۲ـ کوهان شتر؛ میان کـوهان و گـردن شـتر. ۳ـ یکی از اوتاد اربعهٔ منجّمان؛ برجی کـه از مغرب طالع شود.

غاصِب qâseb به ستم ستاننده، غـصب‌کننده،

گیرندهٔ چیزی به قهر و ظلم.
غـــالِب qâleb ۱ـ غـلبه کـننده، چیره، قاهر، پیروز. ۲ـ بخشش زیاد، قسمت اعظم. ۳ـ احتمال غالب، ظن قوی ۴ـ به‌صورت اسم خاص نیز آمده است (لوی بن غالب).
غَرائِب qarâeb = غرایب. ج غریبه. ۱ـ دوران (دوره‌ها) مقـ قرایب. ۲ـ چیزهای عجیب و شگفت‌آور و نادر.

«ق»

قاضِب qâzeb تیغ برّان.
قَواضِب qavâzeb ج. قاضب، تیغهای بران.
قَوالِب qavâleb ج. قالب. ← قالب.

«ک»

کـاتِب kâteb ۱ـ نویسنده، دبیر، منشی. ۲ـ آن‌که از روی کتابهای استنساخ کند. ۳ـ منصبی اعلی در نزد پادشاهان یهودا (از جمله داود و سلیمان) کاتب علاوه بر داشتن منصب وقایع نگاری مشیر پادشاه نیز بود و در اوقات جنگ و زمان تعمیرات هیکل هم مأمور ادارهٔ امور مذکور بود.
کاذِب kâzeb دروغگو، دروغزن.
کَتائِب katâeb = کتایب. ج. کتیبه. لشکرها.
کَرائِب karâeb جمع. کریبه، سختی و بلا.
کَواعِب kavâyeb ج. (کاعب،کاعبه) دختران و زنان نارپستان.
کَواکِب kavâkeb ج. کوکب. ستارگان.

«ل»

لازِب lâzeb ۱ـ ثابت. پابرجای. ۲ـ چسبنده، دوسنده، لارق.
لاعِب lâeb بازی‌کننده، بازیگر، بازیکن. ج. لاعبین، لواعب.

«م»

مَآرِب maâreb ج. مأرب، مأربه، حاجتها، نیازها، ضرورتها.
مَثالِب masâleb ج. مثلبه. عیبها، زبونیها.
مُحاسِب mohâseb حساب‌کننده، حسابدار.
مُخاطِب moxâteb ۱ـ روبه‌رو سخن گوینده، ۲ـ خشم و عتاب کننده.
مَخالِب maxâleb ج. مخلب. چنگالها.
مَذاهِب mazâheb ج. مذهب. ۱ـ طریقه‌ها، روشها. ۲ـ شعبه‌های دینی. ۳ـ دینها، ادیان.
مَراتِب marâteb ج. مرتبه. ۱ـ پایه‌ها، درجه‌ها. ۲ـ بارها، دفعات.
مَراکِب marâkeb ج. مرکب. ← مرکب.
مَـصائِب = مـصایب masâeb ج. مصیبت. ← مصیبت.
مُـصاحِب mosâheb ۱ـ مصاحبت‌کننده. ۲ـ هم‌صحبت، یار، همدم. ج. مصاحبین.
مَطالِب matâleb ج. مطلب. ← مطلب.
مَعائِب maâeb = معایب. ج. معاب و معابه. عیبها.
مُعاتِب moâteb ملامت‌کننده، سرزنش‌کننده.
مَغارِب maqâreb ج. مغرب. باخترها.
مُقارِب moqâreb ۱ـ نزدیک شونده. ۲ـ کلام

نیکو گوینده در گفتار.

مَکاسِب makâseb ج. مکسب ۱ـ کسب‌ها، پیشه‌ها. ۲ـ چیزهایی که از راه کسب به دست آید.

مَناسِب manâseb ۱ـ موافق در خور. ۲ـ مشابه، همانند.

مَناقِب manâqeb ج. منقبت. ۱ـ آنچه موجب ستودگی گردد از خصلتهای نیک و هنرها. ۲ـ اصطلاحاً «مناقب» برای مدایح ائمه شیعه و «فضایل» برای مدّاحان خلفای راشدین به کار رفته.

مَناکِب manâkeb ج. منکب. کتفها، دوشها. ۲ـ کرانه‌ها. ۳ـ نقبای قوم. ۴ـ چهار پر بال مرغ بعد از قوادم.

مَواجِب mavâjeb ج. موجب. ۱ـ اعمالی و وظایفی که بر شخص واجب باشد مبادرت به آنها، آنچه واجب شود و لازمهٔ چیزی باشد. ۲ـ حقوق، مستمری.

مُواظِب movâzeb مُراقب، نگهبان، متوجه.

مَواکِب mavâkeb ج. موکب. گروههایی که همراه پادشاه یا امیر هستند.

مَواهِب mavâheb ج. موهبت، بخششها، عطاهای غیرنقدی مانند زمین و ملک.

«ن»

نائِب nâeb = نایب. ۱ـ آن‌که به جای کسی کاری را انجام دهد، قائم مقام، جانشین. ۲ـ پیشکار، مباشر. ۳ـ رئیس.

ناهِب nâheb غارت‌کننده، غنیمت گیرنده.

نَوائِب navâeb = نوایب. ج. نائبه. سختیها، مصیبتها.

نَواصِب navâseb ج. ناصب و ناصبه. گروهی از مسلمانان که علی (ع) را دشمن دارند.

«و»

واجِب vâjeb ۱ـ آنچه به‌جا آوردنش ضروری است. لازم، بایسته. ۲ـ فعلی که عمل بدان لازم است و ترکش گناه دارد. ۳ـ موجودی که وجودش منتسب به خود و از خود به خود باشد. ۴ـ سزاوار، شایسته. ۵ـ مایحتاج. ٦ـ پولی که همه ماهه به نوکران و ملازمان دهند.

واصِب vâseb ۱ـ دائم، همیشگی. ۲ـ دردناک. ۳ـ خالص.

واهِب vâheb بخشنده، عطاکننده.

«هـ»

هارِب hâreb گریزنده، فرارکننده.

قافیهٔ «ـُـب»

«آ»

آشوب âšub ۱ - فتنه، فساد، تباهی. ۲ - مایهٔ فتنه. ۳ - هیاهو، شور و غوغا. ۴ - خلل، هرج و مرج. ۵ - انقلاب، شورش. ٦ - ازدحام. ۷ - در ترکیبات به معنی آشوبنده آید؛ دل آشوب، شهر آشوب، لشکرآشوب.

«اُ»

اُسلوب oslub ۱ - گونه، راه، شیوه، طریق، طرز. ۲ - پایه و اساس مقام و لحن و مابه‌الامتیاز اثر آهنگ سازی با اثر آهنگ‌ساز دیگر.

اَیّوب ayyub نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل از ذریه یعقوب که به‌صبر وبردباری معروف است.

«ب»

بِکوب bekub فعل امر از مصدر کوبیدن، بزن.

«ث»

ثَوب sawb (sowb) ۱ - جامه، لباس، پوشش. ۲ - عمل. این کلمه در قافیه ub نباید بیاید.

«ج»

جارُوب jârub ۱ - آلتی است از گیاهان خشک که بدان خانه روبند، جارو.

جَنوب janub یکی از چهار جهت اصلی که مقابل شمال است، نیمروز، جهت قبله.

جُنوب jonub ج. جنب. ۱ - پهلوها، کنارها. ۲ - جهتها، نواحی.

جُیوب joyub ج. جیب. گریبانها.

«چ»

چوب čub ۱ - ماده‌ای سخت که ریشه و ساقه و شاخهٔ درخت را تشکیل می‌دهد و آن‌را برای سوزاندن یا ساختن اشیا به‌کار برند.

«ح»

حُبوب hobub ج. حبّه و حب. دانه‌های نباتات، دانه‌های عدس و نخود و لوبیا و باقلا و مانند آنها.

حُروب horub ج. حرب. جنگها، رزمها، کارزارها.

حَلوب halub شتر شیرده.

«خ»

خَرّوب xarrub درختی است از تیرهٔ پروانه‌داران، شبیه به درخت گردو و دارای

گلهای زرد. ۲ـ واحدوزن معادل یک قیراط بود.
خُطوب xotub ج. خطب. کارهای بزرگ، کارهای سخت.
خـوب xub ۱ـ نیکو، پسندیده. ۲ـ زیبا، قشنگ، جمیل.

«د»

دُروب dorub ج. درب. دروازه‌ها.

«ذ»

ذُبوب zobub ۱ـ جوشیدن و هواسیدن لب از تشنگی و جزآن. ۲ـ لاغر گردیدن تن. ۳ـ دیوانه شدن. ۴ـ اندکی باقی ماندن از زور.
ذُنوب zonub ج. ذنب. گناهها، جرمها، خطاها.

«ر»

رُکوب rokub ۱ـ سوار شدن (بر ستور و کشتی و غیره) ۲ـ سواری.
رَوب rub ۱ـ ماست شدن. ۲ـ مانده شدن. ۳ـ دروغ گفتن ۴ـ آمیختن. ۵ـ اصلاح کردن. ۶ـ دهی است به بلخ.

«س»

سُکوب sokub ریخته شدن.
سَکوب sakub آب ریزان.

«ش»

شُعوب šoub ج. شعب. قبایل بزرگ.

«ط»

طَروب tarub مرد بسیار طرب، آن‌که پیوسته شاد باشد.
طُروب torub ج. طرب. شادیها.

«ع»

عُرقُوب orqub عصب ضخیم بالای پاشنهٔ پا، ج. عراقیب.
عُیوب oyub ج. عیب. ۱ـ بدیها، نقصها، نقصانها. ۲ـ رسواییها. ۳ـ گناهان.

«غ»

غُروب qorub ۱ـ فروشدن آفتاب و ماه و ستارگان دیگر. ۲ـ هنگام غروب آفتاب، مغرِب.
غَضوب qazub خشمگین، خشمناک.
۱ـغُیوب qoyub غایب شدن، ناپدید شدن.
۲ـغُیوب qoyub ج. غیب ← غیب.

«ق»

قُلوب qolub ج. قلب، دلها.

«ک»

کوب kub ۱ـ کوبیدن، کوفت ۲ـ ضربت زدن، صدمه، آسیب ۳ـ در ترکیب به معنی کوبنده آید؛ زرکوب.

«ل»

لُبوب lobub ج. لُب. دانه‌ها، مغزها.
لَغوب laqub مرد سست و گول.
لَغوب laqub,lo ۱ـ سخت مانده گردیدن ۲ـ ماندگی، رنجوری، تعب.

«م»

مَحبُوب mahbub ۱ـ دوست داشته. ۲ـ دوست.

مَحجُوب mahjub ۱ـ در پرده کرده، در حجاب داشته. ۲ـ باز داشته از در آمدن. ۳ـ آن‌که از درک حقایق باز داشته شده. ۴ـ باحیا، شرمگین.

مَحسوب mahsub شمرده شده، به حساب درآمده.

مَخضوب maxzub خضاب شده، حنا شده.

مَربوب marbub ۱ـ پرورده شده. ۲ـ بنده، عبد، مملوک.

مَرطوب martub نم‌دار، رطوبت‌دار.

مَرغوب marqub رغبت کرده شده، خواسته شده، مورد رغبت.

مَرکوب markub ۱ـ سواری کرده شده. ۲ـ آنچه بر آن سوار شوند مانند اسب و قاطر و غیره. ۳ـ اختصاصاً به اسب گویند.

مِسکوب meskub فرو ریخته.

مَسلوب maslub ربوده شده، سلب شده.

مَشروب mašrub ۱ـ آشامیده شده، نوشیده. ۲ـ آشامیدنی، قابل شرب.

مَشوب mašub ۱ـ آمیخته شده. ۲ـ آلوده شده.

مَصبوب masbub ریخته، ریخته شده.

مَصلوب maslub بردار کشیده شده، به دار آویخته.

مَضروب mazrub ۱ـ زده شده، کتک خورده. ۲ـ سکه زده، مسکوک. ۳ـ عددی که در عدد دیگر ضرب شده.

مَطلوب matlub ۱ـ طلب کرده شده، جسته شده، آرزو شده. ۲ـ خوش آیند، دلپسند. ۳ـ محبوب، معشوق ۴ـ حق.

مَعصوب ma'sub ۱ـ عصابه بسته، سربند بسته. ۲ـ در علم عروض عصب آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن به جان آن بنهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن جدا باشد آن را معصوب خوانند.

مَعیوب ma'yub دارای عیب، عیبناک، معیب.

مَغلوب maglub کسی که دیگری بر او غلبه کرده. ۲ـ یکی از گوشه‌های سه گاه و چهارگاه.

مَقلوب maqlub ۱ـ وارونه کرده شده، برگردانیده. ۲ـ قلب.

مَکتوب maktub ۱ـ نوشته شده، نوشته. ۲ـ نامه، مراسله.

مَکذوب makzub کذب، دروغ، ج. مکاذیب.

مَکروب makrub اندوهگین، غمگین، اندوهناک.

مَندوب mandub کسی که وی را برای انجام دادن مهمی برگزینند و به جایی فرستند، منتخب.

مَنسوب mansub ۱ـ نسبت داده شده. ۲ـ مربوط، پیوسته. ۳ـ خویشاوند. ۴ـ شعری که شامل عشقبازی با زنان است. ۵ـ نوعی از خطوط اسلامی.

مَنصوب mansub ۱ـ نصب کرده شده. برپا

کرده. ۲ـ شغلی گماشته. ۳ـ کلمه‌ای که آخر آن بر اثر عاملی فتحه یا تنوین مفتوح باشد.

مَنکوب mankub ۱ـ رنج رسیده، دچار نکبت شده. ۲ـ مغلوب.

مَنصوب mansub کسی که در کاری نایب و جانشین دیگری شده.

مَوهوب mawhub(mow) بخشیده شده، هبه شده.

«ن»

نامَرغوب nâ-marqub ۱ـ ناپسند، نامقبول؛ ۲ـ پست، کم بها.

نُوب nub نحل، زنبور عسل. ۲ـ گروهی از سیاهان.

نَیّوب nayyub پیشوای مردمان، سردار قوم.

«و»

وُجوب vojub ۱ـ لازم بودن، ضرورت داشتن. ۲ـ ذاتی بودن هستی خدا. ۳ـ لزوم، ضرورت. ۴ـ هستی؛ مقـ عدم.

«هـ»

هُبوب hobub ۱ـ وزیدن باد. ۲ـ طلوع کردن ستاره. ۳ـ وزش باد.

هُوب hub ۱ـ دوری. ۲ـ مرد گول و بیهوده گوی. ۳ـ فروغ آتش.

هَیوب hayub ترسان و بیمناک.

«ی»

یَعسوب ya'sub ۱ـ پادشاه زنبوران عسل. ۲ـ زنبور نر. ۳ـ رئیس بزرگ. سرالدین. لقب علی علیه السّلام.

یَعقوب ya'qub پسر اسحٰق. معروفترین شیوخ عبرانی، ملقب به اسرائیل، بنی‌اسرائیل را به مصر برد و مدتی در آن‌جا زندگی کرد.

قافیهٔ «یب»

«ا»

اَدیب adib ۱- زیرک، نگاهدارندهٔ حدّ هر چیز. ۲- فرهنگ‌ور، بافرهنگ، فرهنگی، دانشمند، هنرمند، خداوند ادب، دانای علوم ادب، سخندان. ۳- فرهنگ آموز، ادب‌آموز ۴- دبیر. ۵- رسم دان، آداب دان. ج. ادبا

اُریب orib ۱- منحرف، کج، منحرف، قیقاج. ۲- کجی.

«ت»

تأدیب ta'dib ۱- ادب آموختن، فرهیختن. ۲- بازخواست کردن کسی از برای کار بد. ۳- گوشمال دادن. ۴- گوشمالی، گوشمال.

تذنیب taznib دنبال ساختن، دنبال کردن.

تَرغیب tarqib ۱- خواهان کردن، گراینده کردن، راغب کردن، به رغبت آوردن. ۲- گرایندگی، راغبی. ج. ترغیبات.

تَرکیب tarkib ۱- برهم نشانیدن، برنشانیدن، سوارکردن. ۲- آمیخته کردن، مخلوط ساختن. ۳- آمیزش، اختلاط. ۴- تبدیل چند جسم به‌جسمی سنگینتر. ۵- ترکیب بند.

تَریب tarib درویش، چنان که به خاک زمین چسبیده است. خاک‌نشین، محتاج.

تَشبیب tašbib ۱- یاد جوانی کردن، احوال ایام جوانی را ذکر کردن. ۲- آغاز قصیده که در آن بیتهایی دربارهٔ عشق و جوانی آورده باشند.

تَضریب tazrib ۱- سخت زدن. ۲- میان دو تن را به هم زدن، فتنه انگیختن، سخن چینی کردن. ۳- سخنی چینی، دو به هم زنی.

تَعزیب ta'zib دور شدن. ۲- دراز شدن غیبت کسی. ۳- دور بردن به چرا. ۴- بردن زن عذوبت مرد را.

تَکذیب takzib ۱- دروغ شمردن، دروغزن داشتن، دروغگو خواندن. ۲- انکار کردن ۳- دروغ شماری. ۴- انکار.

تَهذیب tahzib ۱- پاکیزه کردن، پیراستن، پاک داشتن. ۲- پاکیزه کردن اخلاق. ۳- اصلاح کردن از عیب و نقص (شعر یا نثر را). ۴- پیرایش. ۵- پاکیزگی. ج. تهذیبات.

تیب tip سرگشه، مدهوش، حیران.

«ج»

جَریب jarib مساحتی از زمین برابر

۱۰/۰۰۰ متر مربع، گریب، گری.

جَلیب jalib آنچه از شهر به شهر برند برای فروختن.

جیب jib کیسه مانندی که به جامه دوزند و در آن چیز نهند.

«ح»

حَبیب habib ۱ - دوست، یار. ۲ - معشوق، محبوب. ۳ - انسان کامل. ج. احباء، احباب، احبه.

حَجیب hajib ممال کلمهٔ حجاب است. حجاب.

حَسیب hasib ۱ - حساب کننده، محاسب. ۲ - دارای حَسب، والاگهر، بزرگوار.

حَسیب hasib ممال حساب. ۱ - شماره. ۲ - معامله، داد و ستد، بیع و شری.

حَلیب halib ۱ - شیر دوشیده، شیر. ۲ - شراب خرما.

«خ»

خَصیب xasib فراخ سال. ۲ - بسیار غلّه، پرحاصل و سرسبز.

خَضیب xazib رنگ بسته، حنا بسته.

خَطیب xatib ۱ - مرد خطبه خوان، سخنران. ۲ - واعظ. ج. خطباء.

«ذ»

ذیب zib [= ذئب] گرگ.

«ر»

رَبیب rabib ۱ - پسر زوجهٔ شخص از شوهر سابق وی، پسر زن، پسر اندر. ۲ - شوهر مادر.

رَحیب rahib فراخ، گشاده.

رَطیب ratib تر، تر و تازه.

رَقیب raqib ۱ - مواظب، مراقب. ۲ - نگاهبان، پاسبان. ۳ - موکل. ۴ - چون دو شخص عاشق یک تن یا یک چیز باشند هر یک را رقیب دیگری نامند.

«ز»

زَبیب zabib ۱ - انگور خشک شده. ۲ - انجیر خشک شده. ۳ - خرمای خشک، مویز.

«س»

سَلیب salib ۱ - ربوده عقل. ۲ - پوست درختی که از وی رسن سازند.

سیب sib سرگشته، مدهوش.

سیب sib درختی است از تیرهٔ گل سرخیان، جزو دستهٔ سیبها که در آب و هوای معتدل و اراضی رسی شنی به خوبی می‌روید.

«ش»

شَبیب šabib نشاط کردن، نشاط کردن اسب و آن برداشتن هر دو دست باشد.

شِرّیب šerrib نیک شراب‌خوار. ۲ - آزمند شراب.

شَعیب sa'ib ۱ - توشه دان. ۲ - مشک کهنه.

۱- شیب šib ۱ - پایین، فرود. ۲ - سرازیری. ۳ - زمینی که باران برآن باریده و مردم و جانوران بر بالای آن تردد بسیار کرده باشند و

سپس آفتاب خورده و خشک شده باشد، چنان که تردّد بر آن دشوار بود. ۴- دنبالهٔ تازیانه، رشته شلاق.

۱- شیب šib ۱- اختلاط، امتزاج. ۲- لرزش. ۳- جنبش. ۴- واله، متحیّر، سرگشته. ۵- آشفته، پریشان.

«ص»

صَلیب salib [= صلیبا = چلیپا] شکل صلیب از چوب یا فلزی که ترسایان به گردن خود آویزند، و در کلیسا و خانه و نقاط دیگر جای دهند، چلیپا.

«ض»

ضَریب zarib ۱- زننده. ۲- شکل، نوع، صنف. ۳- مانند، همتا. ج. ضرایب.

«ط»

طَبیب tabib ۱- زیرک، دانا. ۲- آن‌که معالجهٔ امراض کند.

طیب tib ۱- پاکیزه شدن. ۲- خوشبو شدن. ۳- بوی خوش. ۴- حلال شدن. ۵- حلال، روا. ٦- پاک، پاکیزه. ۷- بهترین از هر چیز. ۸- میل و خوشی طبع.

«ع»

عَجیب agib شگفت‌آور، غریب.

عَصیب asib جگرآکند، تکه‌های پاک کردهٔ روده گوسفند که با گوشت یا جگر و چربی پرکرده و پخته باشند.

عَندلیب andalib بلبل. ج. عنادل.

عَنقریب an-qarib به‌همین زودی، به همین نزدیکی.

«غ»

غَریب qarib ۱- هر چیز نادر و نو؛ عجیب، بدیع. ۲- دور از وطن. ۳- بیگانه. ۴- تنها، بی‌یار و یاور. ۵- قماشی است بسیار نفیس. ٦- کوکبی که در برجی افتد و هیچ خطی در آن برج نداشته باشد.

«ف»

فریب farib ۱- مکر و حیله. ۲- غافل شدن و غافل کردن به خدعه. ۳- طلسم. ۴- شیوه‌ای در عشقبازی، عشوه. ۵- در ترکیب به معنی «فریبنده» آید؛ دلفریب.

«ق»

قَریب qarib ۱- نزدیک. ۲- خویشاوند. ۳- حدود، نزدیک به.

قصیب qasib شتر بازایستاده‌ازشیرقبل‌ازسیری.

قضیب qazib ۱- شاخهٔ درخت، شاخه نرم و تازه؛ ۲- چوبدستی. ۳- تازیانه. ۴- کمان ساخته از شاخهٔ درخت. ۵- شمشیر لطیف، تیغ برّان. ٦- آلت تناسل مرد، نره(مطلقاً) ۷- آلت تناسل خر.

قلیب qalib چاه سرگرد تاگرفته یا چاه کهنه.

«ک»

کِتیب ketib ممال کلمهٔ «کتاب» است. کتاب.

«ل»

لَبیب labib عاقل، خردمند، بخرد؛ ج. الباء.

لَهیب lahib ۱ـ گرمی آتش. ۲ـ شعلهٔ آتش بی‌دود، زبانهٔ آتش. ۳ـ سوز، سوزش.

«م»

مُجیب mojib ۱ـ جواب دهنده، پاسخ‌گوی. ۲ـ رواکنندهٔ حاجت، اجابت کننده.

مَریب marib در شک افکننده، صاحب شک و تهمت، به شک شده.

مُستَجیب mostajib ۱ـ قبول کننده. ۲ـ طلب اجابت‌کننده. ۳ـ کسی که تازه به طریقهٔ اسماعیلیّه وارد می‌شد.

مُستَطیب mostatib ۱ـ پاکیزه شونده. پاک گردنده. ۲ـ پاک، منزّه.

مَشیب mašib ۱ـ پیر شدن، سفید موی گردیدن. ۲ـ پیری.

مُصیب mosib ۱ـ نیک رسنده به حقیقت امری. صواب یابنده، اصابت‌کننده. ۲ـ درست گوینده. ۳ـ درست عمل، درستکار. ۴ـ راست و درست.

مَغیب maqib ۱ـ پنهان شدن، مخفی گشتن. ۲ـ دور شدن. ۳ـ اختفاء ۴ـ دوری، غیبت.

مَهیب mahib کسی یا چیزی که از او بترسند؛ ترسناک، سهمگین، با مهابت.

«ن»

نَجیب najib آن‌که از خانواده‌ای بزرگ باشد، گوهری، نژاده، اصیل. ۲ـ پارسا، عفیف. ۳ـ شتر و اسب گزیده. ۴ـ هر چیز ممتاز.

نَحیب nahib سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه.

نَسیب nasib ۱ـ مناسب، شایسته. ۲ـ قریب، نزدیک، خویشاوند. ۳ـ صاحب نسب (عالی). ۴ـ شعر لطیف در باب زنان.

نَصیب nasib ۱ـ سهم کسی از چیزی، بهره، حصّه. ۲ـ اقبال، بخت، طالع.

نَعیب naib ۱ـ بانگ کلاغ و زاغ.

نَقیب naqib ۱ـ مهتر قوم»، سرپرست گروه. ۲ـ کسی که مأمور تیمار داری و تفحّص احوال دسته یا صنفی است. ۳ـ معاون یا نایب کلانتر.

نِهیب nehib ۱ـ ترس، بیم. ۲ـ هیبت، عظمت. ۳ـ آواز مهیب، نعره. ۴ـ یکی از نغمات فرعی راست پنجگاه که می‌توان توسط آن از راستِ پنجگاه وارد همایون شد.

قافیهٔ «آت»

«آ»

آت ât بخشیده

آفات âfât ج. آفت، آفتها، آسیبها.

آیات âyât ج. آیه. ۱- نشانها، علامتها. ۲- آیه‌های قرآن. ۳- معجزات.

أبیات abyât ج. بیت. ۱- خانه‌ها. ۲- فردها از شعر.

أثبات asbât ج. ثبت. مردمان استوار داشته، معتمدان.

اثبات esbât ۱- ثابت گردانیدن. ۲- ثابت کردن وجود امری. ۳- تحقّق شی است در مرحلهٔ استدلال و بیان. ۴- ثابت کردن اوصاف قلوب و یا ثابت کردن اسرار است.

أدات adât ۱- افزار، ابزار، دست افزار. آلت، آلت حصول به چیزی. ۲- یکی از قسمتهای کلمه که در اصطلاح نحویان حرف گویند.

أدَوات adavât ۱- ج. اَدات؛ آلتها، آلتهای حصول چیزی، اسباب، دست افزارها. ۲- شانها، امرها، امور.

إرادات erâdât ج. ارادت. خواستنها. ۲- خواستها، میلها، قصدها، آهنگها. ۳- مقدّرات الهی. ۴- توجّهات خاص مریدان به مرشدان و سالکان به پیرو امثال آن. ۵- اخلاص و اظهار کوچکی در دوستی.

اِلتفات eltefât ۱- باز نگریستن، روی آوردن. ۲- نگرش. ۳- اکرام. ۴- مهربانی، لطف. ۵- پروا، توجه. ٦- یکی از صنایع بدیعی است.

أموات âmvât ج. میّت؛ مردگان، درگذشتگان.

اُمّهات ommahât ج. امّة. ۱- مادران. بعضی قائلند که برای غیر ذوی العقول «امهات» آرند و برای ذوی العقول «امات» امهات اربعه. چار مادر. چهارگوهر؛ باد، خاک، آب و آتش.

أنات anât [=ع اناة] ۱- توقف، درنگی. تانّی، آهستگی. ۲- بردباری، تحمّل. ۳- وقر، وقار.

أوقات owqât ج. وقت. هنگامها، روزگارها؛ ساعات، ازمنه.

«ب»

باتّ bâtt لاغر، آن‌که نتواند خاست، از نزاری. ۲- احمق.

بات bât کاروانسرا، مهمانخانه.

بَـرات barât ۱ـ نـوشته‌ای کـه بـدان دولت بر خزانه یـا بـر حُکّـام حـوالهٔ وجـهی دهـد. ۲ـ نوشته‌ای است که به مـوجب آن شـخص به‌دیگری دستور دهد که مبلغی را به رؤیت یا به‌وعده در وجه؛ یا به حواله‌کرد خود یا شخص ثالث، یا به حواله کرد او بپردازد. ۲ـ یکی از فنون کُشتی است.

بَرَکـات barak-ât ج. بـرکت. ۱ـ گـوالیـدنها. ۲ـ فزودنیها. ۳ـ خـجستگیها. ۴ـ سـعادات.

بشارات bešârât ۱ـ مژده دادنها. ۲ـ خبرهای خوش.

بکات bakât یک‌گاهِ بکاء.

بَنات banât ج. بنت، دختران.

[بی]ثبات bi-sobât بی‌خواب.

«ت»

تات tât این نام نزد همهٔ ترکان در مورد ایرانیان بـه‌کـار مـی‌رفته. ۲ـ ایـن نـام بـه‌طور اختصاص به‌قبایل یغما و تخسی اطلاق می‌شده است.

تائبات tăyebât ج. نایب، نادمان، توبه‌کاران.

تَـحیّات tahiyyât ج. تـحیّت؛ درود گـفتنها. درودها، آفرینها.

تُرّهات torrahât ج. ترهّه، بیهوده‌ها، یاوه‌ها.

«ث»

ثابِتات sâbetât ج. ثابته. ستارگان ثابت. «چرخ ثابتات، فلک سه. فلکی که ستارگان ثابت در آن هستند «به عقیدهٔ قدما»، فلک ثوابت، چرخ هشتم.

ثَبات sabât ۱ـ برجای مـاندن، قـرار گـرفتن. ۲ـ دوام یـافتن. ۳ـ پـا بـر جـایی، ثـبوت. ۴ـ پایداری.

ثُبات sobât دردی که آدمی را از حرکت بـاز دارد.

ثِقات seqât ج. ثِقه؛ معتمدان، اشخاص مورد اطمینان.

«ج»

جَمادات jamâdât ج. جـماد. ۱ـ مـوجودات بیجان و بی‌حرکت، مانند سنگ و چوب؛ مقـ نبات، حیوان. ۲ـ چیزهای بیجان. ۳ـ معشوقان ظاهری. ۵ـ آرزوهای مادی.

جَنّات jannât ج. جنّت. ۱ـ بهشتها. ۲ـ باغها، بوستانها.

جِهات jehât ج. جهت. ۱ـ سـویها، اطـراف. ۲ـ هر یک از چهار سمت اصلی و سـمتهای فرعی. ۳ـ رویها، به همه جهات. ۴ـ مالیاتی است بر صنایع تعلّق می‌گرفته.

«ح»

حاجات hâjât ج. حاجت. نیازها، خـواهشـها، دربایستها.

حادِثات hâdes-ât ج. حادثه، پیش آمدها.

حَـرکات harak-ât ج. حـرکت. ۱ـ جـنبشها. ۲ـ کارها، اعمال.

حَسَنات hasan-ât ج. حَسَـنه؛ کـارهای نـیک، اعمال خیر.

حَشَرات hašarât ج. حشره؛ ردهٔ بزرگی از بند پایان که به واسطهٔ داشتن پا از بند پایان دیگر متمایزند، بدین جهت آنها را شش پایان نیز نامیده‌اند.

حِکایات hekâyât ج. حکایت. ۱- داستانها، افسانه‌ها، قصّه‌ها، سرگذشتها.

حمایات hemâyât ج. حمایت. ۱- نگاهبانی کردنها. پشتیبانی کردنها. ۲- حفاظتها، پشتیبانیها.

حَیات hayât ۱- زنده بودن. ۲- زندگانی، زندگی، زیست، مقـ. ممات.

حَیّات hayyât ج. حیه؛ مارها، ماران.

«خ»

خَرابات xarâb-ât ۱- ج. خرابه؛ ویرانه‌ها. ۲- شرابخانه‌ها، میکده. ۳- مرکز فسق و فساد، فاحشه خانه. ۴- شیره کش خانه. ۵- جای و مرتبهٔ بی‌اعتنایی به رسوم و آداب و عادات.

خَیرات xayrât(xey-) ج. خیره. ۱- بسیار خیرها. ۲- کارهای نیکو، اعمال حسنه.

«د»

دارات dârât کرّوفر، داروگیر.

دایرات dâyer-ât ج. دایره؛ حوادث، پیش آمدها.

دَرَجات daraj-ât ج. درجه. ۱- پایه‌ها، پلّه‌ها، رتبه‌ها. ۲- نردبانها. ۳- مقامات و منزلتها. ۴- درجات و مقامات نظامی.

دُعات do'ât ج. داعی. ۱- دعوت کنندگان. ۲- آنان که مردم را به دین خود دعوت کنند. ۳- دعاکننده. ۴- سببها. ۵- از مراتب دعوت اسماعیلیه دونِ حجت و مافوق مأذون.

دَوات davât ۱- مرکّب‌دان؛ قلمدان. ۱- ظرفی کوچک که در آن مرکّب یا دوات ریزند؛ دویت.

دِیات diyât ج. دیه. خونبها.

«ذ»

ذات zât ۱- مؤنث ذو به معنی صاحب، ذات مال. ۲- حقیقت هر چیز، هستی. ۳- جوهر، گوهر. ۴- جسم. ۵- فطرت. ٦- پیش، نزد. ۷- هر چیزی که قابل اشاره باشد و در موضوعی نباشد.

«ر»

رِسالات resâlât ج. رسالت؛ پیامها.

رُعات ro'ât ج. راعی. ۱- چرانندگان، چوپانان. ۲- نگاهدارندگان، حارسان. ۳- والیان، امیران، شاهان.

رُفات rofât ۱- حطام. ۲- از هم پاشیده، ریزه ریزه شده. ۳- پوسیده.

رُوات rovât ج. راوی، راویان.

روایات revâyât ج. روایت. ۱- نقل کردن مطالب. اخبار یا احادیث. ۲- داستانها، احادیث. ۳- بازگفتن سنّت از پیغمبر و امامان بی‌واسطه یا با واسطه.

رَوضات rawzât(row-) ج. روضه. ۱- باغها، گلزارها. ۲- قبور، گورها.

«ز»

زَکات zakât ۱ ـ خلاصهٔ چیزی، برگزیدهٔ شیئی. ۲ ـ آنچه به حکم شرع درویش و مستحق را دهند و این کار بر مسلمانان فرض است.

زیادات ziyâd-ât ج. زیادت، افزودنیها، پیشیها.

«س»

سادات sâdât ج. ساده، ۱ ـ مهتران، بزرگان. ۲ ـ فرزندان رسول (ص) و ائمهٔ اطهار.

ساعات sâ'ât ج. ساعت. ۱ ـ مقیاس زمان. ۲ ـ هنگامها، زمانها.

سامِکات sâmek-ât ج. سامکه. مؤنث سامک. بلند از هر چیز، مرتفع.

سؤالات so'âl-ât ج. سؤال؛ پرسشها.

۱ ـ سُبات sobât سرخرگ اصلی هر طرف سر و گردن را شریان سبات نامند.

۲ ـ سُبات sobât ۱ ـ خواب. ۲ ـ اول خواب، خواب سبک.

سَعادات saâd-ât ج. سعادت؛ خوشبختیها، نیکبختیها.

سَکَنات sakan-ât ج. سَکَنِه. ۱ ـ سکونها، استقامتها، مقـ. حرکات. ۲ ـ سکونهای حروف، مقـ. حرکات.

سَکِنات saken-ât ج. سکنه (sakena) حالاتی که اشخاص در آن هستند، اوضاع.

سَماوات samâv-ât ج. سماء؛ آسمانها.

سَمٰوات samâv-ât ← سماوات.

سُومِنات sumanât بتخانه‌ای بوده در گجرات هند که سلطان محمود غزنوی آن‌را خراب کرد.

سَیِّئات sayye'ât ج. سیئه. مؤنث سیئ. ۱ ـ کارهای بد و ناپسند. ۲ ـ خطاها، گناهان.

«ش»

شات šât ۱ ـ گوسفند. ۲ ـ چند ستارهٔ خرد بین قرحه و جدی.

شامِخات šâmex-ât ج. شامخه: ۱ ـ بلند و مرتفع. ۲ ـ متکبّر.

شاه‌مات šâh-mât هنگامی‌که شاه، شطرنج را مات کنند، گویند «شاه‌مات».

شَتّات šatât ۱ ـ پراکندگی، تفرّق. ۲ ـ پراکنده، متفرق.

شَهادات šahâd-ât ج. شهادت. ۱ ـ گواهی دادنها. ۲ ـ شهید گردیدنها.

شِیات šiyât ج. شیه. به معنی نشان و رنگ لب و جز آن که مخالف سایر اندام باشد.

«ص»

صالِحات sâleh-ât ج. صالحه. ۱ ـ زنان نیکوکار. ۲ ـ اعمال نیک، حسنات.

صِفات sefât ج. صفت. ۱ ـ چگونگی کسی یا چیزی را گفتن. ۲ ـ ستودنها. ۳ـ چگونگیها. ۴ـ نشانه‌ها. ۵ـ پیشه‌ها. ۶ـ معانی، بواطن. ۷ـ اشکال، گونه‌ها. ۸ـ طرق. ۹ـ خصایل. ۱۰ ـ یکی از اصطلاحات دستوری.

صَلات salât ۱ ـ نماز. ۲ ـ دعای بنده به سوی خداوند. ۳ـ رحمت و بخشایش حق‌تعالی. ج.

صلوات.

صِلات selât ج. صله. عطاها، جوایز.

صَلَوات salavât ج. صلات. ۱ـ نمازها. ۲ـ دعاها. ۳ـ درودها. ۴ـ اللّهم صَلّ علی محمّد و آل محمّد.

«ط»

طاعات tâ'ât ج. طاعت، بندگیها، عبادات.

طامات tâmmât ج. طامه. ۱ـ حادثه‌های عظیم، بلاهای سخت. ۲ـ اقوال پراکنده. ۳ـ معارفی که صوفیان بر زبان رانند و در ظاهر گزافه به نظر آید.

«ظ»

ظُلَمات zolam-ât, zolomât ج. ظلمت. ۱ـ تاریکیها. ۲ـ اسم خاص است. ۳ـ کدورت طبعی، هوای نفسانی، خاصیت حیوانی. ب ـ کدورتهای طول و عرض و عمق عالم سفلی.

«ع»

عادات âdât ج. عادت. ۱ـ خویها، اخلاق. ۲ـ رسوم، رسمها.

عِبادات ebâd-ât ج. عبادت، پرستشها.

عِبارات ebâr-ât ج. عبارت. ۱ـ تعبیر کردنها. ۲ـ تکلّمات. ۳ـ تعابیر، شروح. ۴ـ طرق ادای سخن.

عُدات odât ج. عادی، دشمنان.

عَرَفات arafât موقف حجّاج در نزدیکی مکّه. در روز عرفه حجاج در آن‌جا نماز ظهر و عصر را می‌گزارند و دعاهایی می‌خوانند و به مکه بازمی‌گردند.

عِضات ezât هر درخت بزرگ خاردار، عضاه.

عَلامات alâm-ât ج. علامة. ۱ـ نشانها، نشانیها. ۲ـ داغ، کی. ۳ـ اعلام، رایات، درفشها.

عِمارات emâr-ât ج. عمارت. ۱ـ آبادانیها، تعمیرات. ۲ـ ساختمانها، بناها.

عِنایات enâyât ج. عنایت. ۱ـ آهنگ‌کردنها. ← عنایت.

«غ»

غَدات qadât ۱ـ میان طلوع فجر و طلوع آفتاب. ۲ـ بامداد. ج. غدوات.

غَزات qazât ۱ـ قصد جنگ با دشمنان کردن. ۲ـ کشتن دشمن، غزو.

غُزات qozât ج. غازی، جنگ کنندگان.

«ف»

فات fât ۱ـ سرنوشت، تقدیر. ۲ـ مرگ.

فاسِدات fâsed-ât ج. فاسده؛ ۱ـ خرابها؛ معیوبان؛ ۲ـ زبونان؛ ۳ـ گندیده‌ها؛ ۴ـ گمراهان؛ ۵ـ باطلان؛ ۶ـ زنانی که خود را تسلیم مردان کنند.

فاعِلات fâelât یکی از افاعیل عروضی است که به صورت واحدی برای سنجش شعر به کار رود.

فَتات fatât مؤنث فتی. ۱ـ زن جوان. ۲ـ کنیزک. ج. فتات، فتیات.

فُتات fotât ۱ـ ویزه و شکسته از هر چیز.

۲ - ریزهٔ نان.

فُرات forât نام رودخانه‌ای است که از کوههای ترکیه سرچشمه می‌گیرد و از عراق و سوریه می‌گذرد و سرانجام به خلیج فارس می‌ریزد.

فَلات falât تار. تان. تانه، مقـ پـود. ۱ - دشت بی‌آب و گیاه، صحرای وسیع و فراخ. ۲ - دشتی پهناور و مرتفع.

فَوات favât ۱ - مردن، درگذشتن. ۲ - گذشتن وقت کاری. ۳ - مرگ. نیستی.

«ق»

قانِتات qânetât ج. قانته. ۱ - فرمانبردار، فرمانبرنده. ۲ - دعا خواننده در نماز.

قُضات qozât ج. قاضی. داوران، دادرسان.

قُلات qo(a)lât جمع قُلَّه.

قَنات qanât راهی که در زیرزمین کنند تا آب از آن جریان یابد،کاریز، ج. قنوات.

«ک»

۱-کـات kât نوعی برنج که در شوشتر می‌کاشتند.

۲-کات kât راج، زاغ، زاگ.

۳-کات kât عصاره‌ایست که از جوشانیدن چوب درختی خاردار به نام «کهیر» به دست آید و آن را با چای خورند.

کایِنات kâyen-ât ج. کاینه. ۱ - موجودات جهان. ۲ - مُحدثات.

کَرات karât لالکی، درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران که دارای شاخه‌های خاردار است.

کَرّات karrât ج. کَرّت. ۱ - حمله‌ها، حملات. ۲ - دفعات.

کُرات korât ج. کره.

کُـرّات korrât کـراث. یکی از سبزیهای خوردنی است.

کَرامات karâmât ج. کرامت، ۱ - بزرگیها. ۲ - جوانمردیها. ۳ - نوازشها، نواختها. ۴ - اشیاء نفیس. ۵ - خوارق عادات اولیاء.

کُفات kofât ج. کافی. مردان با کفایت، کارگزاران.

کِفایات kefâyât ج. کفایت. ⇦ کفایت.

کَلات kalât ۱ - قلعهٔ مستحکم، حصار. ۲ - دهی کوچک. ۳ - درگذشته معروف به «کلات نادری» و یکی از استحکامات نادرشاه افشار و از مستحکمترین قلعه‌های شمال خاوری در مرز ایران بود.

«ل»

۱-لات lât ۱ - تهیدست. ۲ - بی‌سر و پا. ۳ - آن‌که هیچ مهره‌ای برای او جز شاه نمانده باشد که امکان حرکت برای وی باشد.

۲-لات lât گل نرم و بدون شن و ماسه که آن را سیل یا رودخانه آورد؛ لای، گلابه.

۳-لات lât نام یکی از بتهای معروف پیش از اسلام.

لباسات lebâs-ât ۱ - مکر و حیله. ۲ - تملق، چاپلوسی.

لُغات loqât ج. لغت ← لغت.

لَهات lahât زبان کوچک را گویند که عبارت از زایده‌ای است که از وسط شراع الحنک در

عقب دهان و ابتدای حلق آویخته است.

«م»

۱- مات mât سرگردان، سرگشته، حیران.

۲- مات mât شاه شطرنج در وضعی که نتواند از آن به در آید و در نتیجه بازی ختم شود.

۳- مات mât تیره، تار، بی‌جلا.

- مالیات mâl-iyy-ât ج. مالیه. وجوهی که مأموران دولت بر حسب قانون از صاحبان املاک، اراضی، مستغلات و غیره گیرند. باج، خراج، ارتفاع.

مِأت me'at ضد.

مُباهات mobâhât فخر کردن، بالیدن، نازیدن.

مُحالات mohâlât ج. محال. ۱- نابودنیها، ناشدنیها. ۲- دروغها.

مرآت merât آیینه.

مُراعات morâ'ât ۱- رعایت یکدیگر کردن، ۲- توجه کردن، مراقبت کردن، ۳- جانب چیزی را نگاهداشتن.

مُزجات mozjât اندک و بی‌اعتبار، کم و پست. ۲- کنایه از علم اندک، معرفت قلیل.

مِساحات mesâhât ج. مساحت ← مساحت.

مُعجِزات mo'jez-ât ج. معجزه. کارهای خارق‌عادت از طرف پیامبران که افراد مردم از آوردن نظیر آن عاجز باشند.

مَقالات maqâl-ât ج. مقاله. ۱- سخن گفتنها. ۲- گفتگوها. ۳- سخنان. اقوال. ۴- فصولی از کتاب یا رساله. ۵- نوشته‌هایی که دربارهٔ موضوعاتی نویسند.

مَقامات maqâm-ât ۱- ج. مقامه. الف - مجالس. ب - مقامه‌ها. ج - کارهای مهم. ۲- یکی از اصطلاحات نجومی است.

مُقدّمات moqaddamât ج. مقدمه. اموری که برای شروع در امری لازم است.

مُکافات mokâf-ât ۱- پاداش دادن. ۲- جزای عمل بد را دادن. ۳- پاداش‌دهی (خوب یا بد). ۴- زحمت، رنج.

مَکرُمات mokarram-ât ج. مکرمه. جوانمردیها، بزرگیها.

مُلاقات molâqât ۱- رو به رو شدن با کسی، دیدار. ۲- رویارویی.

مَمات mamât ۱- مرگ، موت. ۲- زمان مرگ.

مَنات manât نام یکی از بتهای اعراب جاهلیّت.

مُناجات monâjât ۱- راز و نیاز کردن با کسی. ۲- با خدا راز و نیاز کردن. ۳- پی بردن به‌عقاید نهانی یکدیگر. ۴- رازگویی. ۵- عرض نیاز به درگاه خدا.

مَوات mavât مرده، بی‌جان.

مُوالات movâlât ۱- با کسی دوستی داشتن. ۲- پی در پی کردن کاری را. ۳- دوستی، پیوستگی.

مُهِمّات mohemm-ât ج. مهمه. ۱- کارهای خطیر، امور مهم. ۲- چیزهای واجب و ضروری. ۳- مجموعه لوازم و وسایل نظامی از انواع اسلحه و ابزار جنگ.

مُهمَلات mohmal-ât ج. مهمله. کلامهای

بیهوده، مزخرفات.

میقات miqât ۱ ـ وقت کار، هنگام. ۲ ـ محلی که برای اجتماع گروهی در آن، وقت تعیین شده. ج. مواقیت.

«ن»

نادرات nâder-ât ج. نادر. ۱ـ چیزهای کمیاب، بی‌مثل و مانندها. ۲ ـ عجایب، شگفتها.

نـایبات nâyeb-ât [ج. نائبات] ج. نایبه. حوادث، مصایب.

نَبات nabât ۱ ـ گیاه، رستنی، نبت. ۲ ـ روییدن، رستن. ۳ ـ قند، پانید، فانیذ که آن‌را از نیشکر به‌دست می‌آورند.

نَجات najât ۱ ـ رهایی یافتن، خلاص شدن. ۲ ـ درگذشتن، مردن. ۳ـ رهایی، خلاصی.

نِکات nekât ج. نکته. ۱ ـ نقاط. ۲ ـ مسائل دقیق. ۳ـ مضامین باریک. ۴ـ سخنان لطیف و نغز. ۵ـ رموز.

«و»

واجبات vâjeb-ât ج. واجبه. اموری که به‌جا آوردن آنها واجب و بایسته است.

وَفات vafât مرگ، موت.

وُلات volât ج. والی. حکام ایالات، استانداران.

«هـ»

هات hât(e) اسم فعل است، یعنی ا‌ـبده (ای مرد)؛ ۲ ـ بیار.

هِبات hebât ج. هبّه. ۱ ـ بخشیدنها، دادنها. ۲ ـ انعامها. ۳ـ آن چیزهایی را که ببشخند، جوایز.

هِدایات hedâyât ج. هدایت. ← هدایت.

هَرات harât نام شهری است در افغانستان که در قدیم جزو قلمرو ایران بوده است.

هَیهات hayhât اسم فعل یعنی دور است. در فارسی در مقام افسوس و حسرت نیز گویند.

قافیهٔ «ـَـت»

«آ»

آفَت âfat آنچه مایه فساد و تباهی گردد، آسیب، بلا، زیان.

آلَت âlat ۱ - سبب، مایه. ۲ - عضو، اندام. ۳ - زین و برگ (اسب)، یراق (اسب).

آیَت âyat ۱ـ نشان، نشانه، علامت. ۲ - معجز، معجزه. ۳ - دلیل، حجت، برهان. ۴ - هرعبارت قرآن که بدان وقف کنند. ۵ - اعجوبه، عجیبه. ٦ - عبرت.

«ا»

اِجارَت ejârat ۱ - رهانیدن، زینهار دادن. ۲ - به مزد دادن خانه و جز آن. ۳ - به مزد گرفتن. ۴ - کراء، کرایه.

اِستِجابت estejâbat پاسخ گفتن، پذیرفتن.

اِستِخارت estexârat ۱ - نیکی خواستن، بهجستن، طلب خیر کردن. ۲ - فال نیک زدن. ۳ - به جست. ۴ - تفأل به قرآن برای اقدام به کاری.

اِستِدارت estedârat [= استداره] ۱ - گردگشتن، گردبرآمدن. ۲ - به شکل دایره بودن. ۳ - گردی، تدویر.

استِزارَت estezârat [= استزاره] دیدار خواستن، طلب زیارت کسی کردن.

استِشارَت estešârat [= استشاره] ۱ - رای زدن. مشورت خواستن. ۲ - رایزنی، صلاح‌پرسی.

استِعارَت esteârat [= استعاره] عاریت گرفتن، به عاریت خواستن.

استِنارَت estenârat [= استناره] ۱ - روشن شدن. ۲ - مدد خواستن به شعاع. ۳ - روشنی جستن.

اِشارَت ešârat ۱ - نمودن به سوی چیزی به‌دست و جز آن. ۲ - دستور، فرمان. ۳ - برتر نمودن. ۴ - رمز، ایماء ۵ - تقریر، بیان. ٦ - رأی، اظهار نظر. ۷ - شور، مشورت. ۸ - نصیحت، پند. ۹ - احسار غیر از مراد بی‌عبارت لسان.

اِقامَت eqâmat ۱ - جای گزیدن، آرام گرفتن، ماندن. ۲ - راندن، به یاد داشتن، به‌جا آوردن.

اِمارَت emârat ج. اَماره؛ نشانها، نشانه‌ها.

اِمارَت emârat ج. اماره. ۱ - ولایتها. ۲ - فرمانفرمائیها. سرداریها.

اِمارَت emârat ۱ - امیر شدن. ۲ - فرمانروایی. ۳ - فرماندهی، سرداری. ۴ - ولایت، حوزهٔ

زیر فرمان امیر.
اَمانت amânat ۱ـ امین بودن. ۲ـ راستی، درستکاری. ۳ـ استواری. ۴ـ مال یا چیزی که به کسی برای نگاهداشتن سپرند، سپرده، ودیعه، زنهار. ۵ـ تکالیفی که خدای تعالی برای خلق تعیین کرده از عبادات و طاعات.
اُمّت ommat ۱ـ پیروان، پس روان. ۲ـ گروه.

«ب»

بـابَت bâbat ۱ـ شایسته، سزاوار، ازدر، درخور. ۲ـ از بابِ، درخصوص. ۳ـ همطراز، همسر، نظیر.
بَرَکت barakat ۱ـ گوالیدن. ۲ـ فزونی، بسیاری. ۳ـ خجستگی، یمن. ۴ـ نیکبختی.
بَشارت bašârat ۱ـ حسن، جمال، زیبایی. ۲ـ مسرور شدن، شادمان گردیدن. ۳ـ مژده، خبر خوش.
بِشارت bešârat ۱ـ مژده دادن، مژده آوردن، ۲ـ مژده، خبر خوش.
بَصارت basârat ۱ـ بینا شدن. ۲ـ باریک دیدن. ۳ـ بینایی. ۴ـ بینادلی، بینش. ۵ـ زیرکی. ٦ـ دانایی.
بیعَت bay'at(bey-) ۱ـ دست دادن به عنوان عهد و پیمان، پیمان بستن، عهد کردن. ۲ـ عهد، پیمان.
بیعت bi'at معبد یهود و نصاری.

«ت»

تِجارَت tegârat ۱ـ بازرگانی کردن، دادوستد کردن. ۲ـ بازرگانی، سوداگری.
تُربَت torbat ۱ـ خاک. ۲ـ گور، قبر، مقبره، آرامگاه.
تُهمت tohmat بدگمانی، گمان بد، افترا.

«ث»

ثِروَت sarvat ۱ـ دارایی، توانگری. ۲ـ مال بسیار، مِکنت، دولت، هستی.

«ج»

جِبِلَّت jebellat طبیعت، سرشت، فطرت، اصل.
جِبهَت jebhat [= جبهه] ۱ـ پیشانی. ۲ـ رئیس قوم. ۳ـ گروه مردم.
جِرایَت jerâyat وظیفه‌روان، جرایه غذایی که روزانه به سربازان دهند.
جَسارت jasârat ۱ـ گستاخی‌کردن، دلیر شدن. ۲ـ گستاخی، دلیری، شوخی.
جَماعت jamâat گروه، گروهی از مردم.
جِنایت jenâyat ۱ـ گناه کردن، بزه کردن. ۲ـ تباه‌کاری، بزه‌کاری. ۳ـ گناه بزرگ.
جَنَّت jannat ۱ـ بهشت، فردوس. ۲ بوستان، باغ.

«ح»

حـاجَت hâjat ۱ـ ضرورت، دربایست، احتیاج، نیاز. ۲ـ امید، آرزو.
حُـبسَت hobsat [= حبسه] زبان گرفتگی، بستگی زبان.
حُجَّت hojjat ۱ـ دلیل، برهان. ۲ـ سبب،

موجب. ۳- حکم، امر. ۴- فتوای قاضی، قضا. ۵- رهبر، پیشوا. ۶- یکی از مراتب روحانیت اسماعیلیه، پایین‌تر از امام و بالاتر از داعی. ۷- سند، مدرک.

حَرارَت harârat ۱- گرما، گرمی. ۲- تندی، تیزی. ۳- تصنیف، حراره.

حَربَت harbat [= حربة] آلت حرب و نزاع مانند شمشیر، خنجر، نیزهٔ کوتاه، ساز جنگ، سلاح.

حُرمَت hormat ۱- آبرو، عزت، احترام ۲- آنچه که حفظ آن واجب بود. ۳- حرام بودن.

حَسرَت hasrat ۱- افسوس خوردن، تأسف داشتن. ۲- افسوس، دریغ.

حِشمَت hešmat ۱- عظمت، شوکت، جاه و جلال و بزرگی، شکوه. ۲- شرم، حیاء.

حَضرَت hazrat ۱- قرب، حضور، نزدیکی. ۲- پیشگاه، درگاه. ۳- پایتخت. ۴- برای تعظیم پیش از نام خدا، پیامبران، ائمه، شاهان و بزرگان آید.

حَقارَت haqârat ۱- خوار شدن، حقیر گشتن. ۲- خواری، پستی، زبونی.

حَقیقَت haqiqat ۱- راستی، درستی. ۲- اصل هر چیز. ۳- واقع امر. ۴- ذات. ۵- کلمه‌ای که در معنی اصلی خود استعمال شود. ۶- ظهور ذات حق بی‌حجاب تمنیات.

حِکایَت hekâyat ۱- نقل کردن مطلب یا داستانی. ۲- داستان، قصه، سرگذشت.

حِکمَت hekmat ۱- عدل، داد. ۲- علم، دانش، دانایی. ۳- حلم، بردباری. ۴- راستی، درستی، صواب. ۵- کلام موافق حق. ۶- پند، اندرز. ۷- انجام دادن فعلی که پسندیده باشد. ۸- اقتداء به خالق در عبادات به قدرت حق.

حَلاوَت halâvat ۱- شیرین بودن. ۲- شیرینی.

حِلیَت helyat زیور، آرایش، پیرایه.

حِلّیَّت helliyyat ۱- حلال بودن، روا بودن. ۲- حلالی، روایی.

حِمایَت hemâyat ۱- نگاهبانی کردن، دفاع کردن از کسی، پشتیبانی کردن. ۲- نگاهبانی، حفاظت.

حَملَت hamlat [= حمله] ۱- آهنگ جنگ کردن، هجوم بردن. ۲- هجوم، یورش. ۳- دفعه، مرتبه.

حَمیَّت hamiyyat ۱- مردانگی، مروت. ۲- غیرت، رشک ۳- نخوت، اباء.

حیلَت hilat ۱- قدرت، توانایی. ۲- حداقت، جودت نظر. ۳- چاره. ۴- مکر، فریب، تزویر.

«خ»

خِدمَت xedmat ۱- کار کردن برای کسی. ۲- بندگی کردن، چاکری کردن. ۳- بندگی، چارگی. ۴- کار، مأموریت. ۵- هدیه، تحفه، پیشکش. ۶- سلام، تعظیم، کرنش. ۷- عریضه. ۸- حضورِ، نزدِ.

خِلعَت xel'at جامهٔ دوخته که بزرگی به کسی بخشد.

خِلقَت xelqat ۱- آفرینش، فطرت. ۲- هیأت،

سرشت، نهاد. ۳- پیکر.
خیانَت xiyânat ۱- عذر، مکر، نقض عهد و پیمان. بی‌وفایی، نمک به حرامی. ۳- نادرستی. ۴- دزدی. ۵- بی‌عصمتی، زناکاری. ٦- دغل‌کاری.

«د»

دَخلت daxlat نیّت مرد و نهانی او.
دَعوَت da'vat ۱- خواندن. ۲- راه نمودن. ۳- به ضیافت یا برای کاری خواستن. ۴- راهنمایی، رهبری. ۵- دعاء.
دَوْلت dawlat (dow-) ۱- گشتن از حالی به‌حالی. ۲- گردش نیکبختی و مال و پیروزی از شخصی به دیگری. ۳- اقبال، نیکبختی. ۴- اتفاق حسن، و آن عنایت ازلی باشد.

«ذ»

ذِلّت zellat ۱- خوار شدن، ذلیل گشتن. ۲- خواری، مذلّت، پستی.

«ر»

رایَت râyat علم، درفش، بیرق، اختر، لِوا.
رُتبَت rotbat [= رتبه] درجه، مرتبه، پایگاه، منزلت، مقام.
رَجعَت raj'at ۱- بازگشتن، برگشتن، بازآمدن. ۲- بازگشتن کوکب سیاره سوای آفتاب و ماه از سیر طبیعی خود که از مغرب به سوی شرق است. ۳- بازگشتن به سوی دنیا. ۴- بازگشت، برگشت. ۵- رستاخیز.
رَحمَت rah-mat ۱- مهربانی کردن، شفقت ورزیدن. ۲- بخشودن، عفو کردن. ۳- مهربانی، شفقت. ۴- بخشایش، عفو.
رُخصَت roxsat ۱- اذن دادن، دستوری دادن. ۲- دستوری، اجازه، اذن. ۳- جواز، پروانه.
رِسالَت resâlat ۱- پیغام بردن. ۲- پیغام‌آوری. ۳- سفارت، ایلچی‌گری. ۴- پیغام‌آوری از جانب خدا، پیامبری، نبوّت. ۵- پیغام. ٦- کتاب کوچک، رساله.
رَشوت rašvat (reš-roš) ۱- دادن مالی به کسی برای انجام دادن مقصود خود. ۲- آنچه به کسی دهند تا کارسازی ناحق کند، پاره، بلکفد، بلکفت.
رِعایَت re'âyat ۱- چرانیدن (گوسفندان و مانند آنها را). ۲- نگاهداشتن حق کسی را. ۳- پاس داشتن (رعیت و غیره را). ۴- نگاهداشتن، نگاهداری. ۵- ملاحظه، پاس. ٦- تکریم، احترام. ۷- نوازش، مهربانی. ۸- دستگیری، احسان. ۹- صیانت احوال و اعمال و اوقات.
رَعیَّت ra'iyyat ۱- عامهٔ مردم، گروهی که دارای سرپرست و راعی باشند. ۲- کشاورزانی که برای مالک زراعت کنند. ۳- اتباع پادشاه.
رَغبَت raqbat (req) ۱- خواستن، میل داشتن. ۲- خواهش، میل. ۳- آرزو. ۴- میل و توجه و علاقه به محبوب است.
روایَت revâyat ۱- نقل کردن مطلب، خبر یا حدیث. ۲- باز گفتن سنّت از پیغمبر و امامان بی‌واسطه یا با واسطه. ۳- داستان، حدیث.

«ز»

زَحمت zahmat ۱ـ انبوهی کردن. ۲ـ انبوهی، ازدحام. ۳ـ آزردگی. ۴ـ بیماری تن و جان. ۵ـ آزار، محنت، رنج. ۶ـ زخم، جراحت. ۷ـ دردسر، تصدیق. ۸ـ هنگامه، گیرودار.

زَلّت zallat ۱ـ لغزیدن. ۲ـ لغزش. ۳ـ خطا، خطیئه. ۴ـ مهمانی، ولیمه.

زیارت ziyârat ۱ـ دیدار کردن (شخص بزرگ و محترم)، بازدید کردن. ۲ـ به مشاهد متبرکه و بقعه‌ها رفتن.

زینت zinat آنچه که بدان آرایش کنند، پیرایه، زیور.

«س»

ساحت sâhat ۱ـ فضای خانه، صحن خانه، حیاط. ۲ـ زمینی که سقف نداشته باشد. ۳ـ ناحیه. ۴ـ درگاه.

ساعت sâ'at ۱ـ مقیاس زمان و آن یک جزو از بیست و چهار جزو یک شبانه‌روز است. ۲ـ هنگام، زمان. ۳ـ زمان اندک، دم، لحظه، لمحه. ۴ـ قیامت، روز رستاخیز.

سَبلَت sablat موی پشت لب، سبیل، بروت.

سَخاوَت saxâvat ۱ـ بخشش داشتن، کرم داشتن. ۲ـ بخشش، کرم.

سَرایَت sarâyat ۱ـ به شب رفتن، در شب سیر کردن. ۲ـ اثر کردن، تأثیر کردن. ۳ـ انتقال یافتن مرض از شخصی به شخص دیگر. ۴ـ اثر، تأثیر. ۵ـ انتقال مرض.

سَعادت sa'âdat ۱ـ خوشبختی، نیکبختی، اقبال. ۲ـ میمنت، خجستگی، پیروزی.

سَعایَت saâyat ۱ـ سخن چینی کردن، غمز کردن. ۲ـ تهمت زدن. ۳ـ سخن چینی، غمز. ۴ـ تهمت، بدگویی، نمّامی.

سَفارت safârat ۱ـ اصلاح کردن، میانجیگری کردن. ۲ـ میانجیگری، رسالت. ۲ـ شغل و عمل سفیر.

سَلامت salâmat ۱ـ بی‌گزند شدن، بی‌عیب شدن. ۲ رهایی یافتن، نجات یافتن. ۳ـ امنیت. ۴ـ عافیت، تندرستی. ۵ـ نجات، رستگاری. ۶ـ خلاص از بیماری، شفا. ۷ـ آرامش، صلح.

سیرت sirat ۱ـ طریقه، روش، سنت. ۲ـ مذهب. ۳ـ خو، عادت، خلق. ۴ـ ترتیب، انتظام.

«ش»

شجاعت šajâ'at ۱ـ دلیر بودن، جرأت داشتن. ۲ـ دلیری، دلاوری.

شَرارَت šarârat ۱ـ بدی کردن. ۲ـ بدی، بدکرداری. ۳ـ فتنه انگیزی.

شِرکَت šerkat ۱ـ شریک شدن، انباز گشتن. ۲ـ انبازی، شراکت.

شَریعَت šari'at ۱ـ جای آب خوردن، جای برداشتن آب از رود. ۲ـ طریقه، روش. ۳ـ آیین پیامبران دین.

شَطارَت šatârat ۱ـ شوخ و بی‌باک شدن. ۲ـ شوخی، بی‌باکی، چالاکی. ۳ـ ترک

موافقت مردمان به سبب خباثت و لئامت.
شَفاعت šafâ'at ۱ - خواهش کردن، التماس کردن. ۲ - درخواست عفو و کمک کردن از کسی برای دیگری. ۳ - خواهش، التماس. ۴ - خواهشگری.
شِکایت šekâyat ۱ - گله کردن از کسی نزد دیگری. ۲ - گله مندی. ۳ - تظلّم. ۴ - زاری، ناله.
شَناعَت šanâ'at ۱ - زشت شدن. ۲ - ملامت کردن، طعنه زدن. ۳ - زشتی. ۴ - طعنه، سرزنش.
شَوکَت šawkat(šow-) ۱ - جاه و جلال، بزرگواری، فرّ و شکوه، حشمت، عظمت.
شُهرَت šohrat ۱ - آشکار شدن، فاش گردیدن امری، ظاهر شدن. ۲ - نامبردار شدن، معروف گردیدن. ۳ - نامبرداری، معروفیّت.
شیعَت ši'at [= شیعه] ۱ - دوستان، یاران، پیروان. ۲ - گروهی از مسلمانان که معتقد به‌امامت بلافصل علی‌بن ابیطالب و فرزندان او هستند.

«ص»

صُحبت sohbat ۱ - یاری کردن، همدمی کردن، آمیزش کردن. ۲ - پرداختن به، مشغول شدن به. ۳ - گفتگو کردن. ۴ - همدمی، یاری، آمیزش. ۵ - همراهی، ملازمت. ٦ - همخوابی، جماع. ۷ - گفتگو.
صَنعَت san'at ۱ - به کار بردن مهارت و سلیقه در جلوهٔ جمال به واسطهٔ تقلید یا ابتکار، هنر. ۲ - ساخته. ۳ - کار، پیشه، حرفه. ۴ - حیله، چاره.
صُورت surat ۱ - شکل، قیافه. ۲ - رخسار، چهره. ۳ - نقش، تصویر. ۴ - ظاهر، دید. ۵ - صنعت، نوع. ٦ - کیفیت، چگونگی. ۷ - مظهر.
صَولت sawlat (sow-) ۱ - هیبت داشتن، سطوت داشتن. ۲ - خشم کردن، قهر کردن. ۳ - هیبت، سطوت، رُعب. ۴ - خشم، قهر. ۵ - زبردستی، قدرت. ٦ - حمله.

«ض»

ضَربَت zarbat ۱ - یک بار زدن. ۲ - زدن. ۳ - زخم، کوب. ۴ - دردیست که در آن جستن رگهای جهنده بیشتر شود.

«ط»

طاعَت tâ'at ۱ - فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن ۲ - عبادت کردن. ۳ - فرمانبرداری، اطاعت؛ ۴ - عبادت.
طاقَت tâqat ۱ - قدرت، توانایی، تاب، توان. ۲ - تحمل. ۳ - حداکثر مالیاتی که می‌توان از یک زمین گرفت.
طَبیعت tabi'at ۱ - سرشتی که مردم بر آن آفریده شده، نهاد، فطرت. ۲ - خُلق، خوی. ۳ - هر یک از چهار عنصر، آخشیج.
طَلعت tal'at ۱ - دیدن، رؤیت کردن. ۲ - رؤیت. ۳ - روی، وجه. ۴ - طلوع، برآمدن (ستاره).

طَهارت tahârat ۱- پاک گردیدن، پاک شدن. ۲- منقطع شدن، حیض زن. ۳- غسل کردن بانقطاع خون و جز آن. ۴- وضو گرفتن. ۵- پاکی. ٦- نظافت مخصوصی که انواع آن عبارت است از وضو، غسل، تیمم و غیره.

طیبت tibat ۱- خوش طبعی، خوش منشی، مزاح. ۲- حلال، روا. ۳- خالص، صافی.

طینت tinat ۱- اندکی از گل. ۲- خلقت، جبلّت، طبیعت، سرشت. ۳- خُوی، عادت. ۴- هیولی، ماده. ۵- علت مادی. ٦- مقیاسی است از نقدینهٔ طلا.

«ظ»

ظُلمت zolmat ۱- تاریکی. ۲- نقصان فعل حسّ بینایی.

«ع»

عادت âdat ۱- آنچه که بدان خوی گرفته باشند، خوی، خلق. ۲- رسم، آیین. ۳- معمول، متداول، طبق عادت.

عبارت ebârat ۱- تعبیر کردن (کلام، خواب و جز آن)، شرح دادن. ۲- تکلم کردن. ۳- تعبیر، شرح. ۴- تکلم. ۵- طرز بیان. ٦- انشاء. ۷- مجموعه چند جمله به هم پیوسته.

عِبرت ebrat ۱- پند گرفتن. ۲- مقیاس گرفتن، سنجیدن. ۳- نوع، قسم. ۴- پند. ۵- خراج، باج. ٦- آنچه موجب عبرت گرفتن شود. ۷- شگفت.

عــــترت etrat ۱- اولاد، فرزندان، ذریّه. ۲- خویشاوندان، اقارب.

عُدّت oddat ۱- مایحتاج (زندگی)، لوازم معاش. ۲- ساز و برگ (جنگ).

عزّت ezzat ۱- ارجمند گشتن، گرامی شدن. ۲- ارجمندی، سرافرازی، عزیزی.

عصمت esmat ۱- بازداشتن، منع کردن. ۲- نگاه داشتن نفس از آلودگی و گناه. ۳- منع. ۴- نگاهداری نفس از گناه، پاکدامنی. ۵- ملکهٔ اجتناب از معاصی هنگامی که تمکن عمل بدان حاصل باشد.

عطیّت atiyyat ۱- چیزی که به کسی عطا کنند، بخشش. ۲- بخشی که جهت تعیین عمر مولود بهر کوکب دهند.

عفّت effat احتراز از محرمات خصوصاً از شهوت حرام، پرهیزگاری، پارسایی.

علت ellat ۱- بیماری، ناخوشی. ۲- سستی، ناتوانی. ۳- آفت، آسیب. ۴- عیب. ۵- عذر، بهانه. ٦- سبب. جهت.

عُــــلَقت olaqat [= عــــلقه] ۱- آویزش. ۲- قطعه‌ای خون. ۳- طور دوم از ادوار نطفه که مانند خون غلیظ شده منجمد گردد.

عِمارت emârat ۱- آباد کردن، آباد گردانیدن. ۲- آبادانی، تعمیر. ۳- ساختمان، بنا.

عِنایت enâyat ۱- آهنگ کردن، قصد کردن. ۲- حفظ کردن. ۳- توجه نمودن، مورد توجه قرار دادن. ۴- احسان کردن، انعام کردن. ۵- قصد. ٦- توجه، اهتمام. ۷- احسان، انعام.

۸- علم محیط الهی، علم خدا به نظام وجودی جهان.

عورت owrat (ow-) ۱- موضع ستر. ۲- امری که شخص از آن شرم دارد. ۳- عضوی که شخص به سبب شرم آن را می‌پوشاند، شرمگاه. ۴- زن.

«غ»

غارت qârat چپاول کردن، چپر کردن، به تاراج بردن.

غـایت qâyat ۱- پایان، نهایت، انجام. ۲- مقصود، مقصد. ۳- حد، حد نهایی. ۴- نتیجه، اثر.

غَـرارت qarârat ۱- غافل شدن، غفلت ورزیدن. ۲- فریب خوردن. ۳- غفلت. ۴- عشقبازی پس از آزمودگی. ۵- ناآزمودگی، بی‌تجربگی.

غُربت qorbat ۱-دور شدن از شهر و دیار، غریب گشتن. ۲- دوری از وطن. ۳- غیبت. ۴- جای دور از خانمان، آن‌جاکه وطن نباشد. ۵- غریب‌شمار، قرشمال، کولی.

غَزارت qazârat ۱- بسیار شدن، فراوان شدن. ۲- بسیاری، فراوانی، وفور.

غفلت qaflat ۱- فراموش کردن. ۲- بی‌خبر گشتن، نادانستن چیزی. ۳- فراموشی، نسیان. ۴- نادانی.

غیبت qaybat ۱- ناپدید شدن، دور شدن. ۲- نهان بودن امام. ۳- ناپدیدی، پنهان شدگی. ۴- برآمدن یکی از ثوابت است در روز غروب آن در شب پیش از فرو شدن شفق.

غیبت qibat ۱- عیب کسی را در غیاب وی گفتن، بدگفتن پشت سر کسی. ۲- بدگویی در غیاب کسی.

غیرت qa(e)yrat ۱- رشک بردن. ۲- حمیّت. ۳- ناموس پرستی. ۴- رشک. ۵- حمیّت محب است بر طلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر، یا تعلق غیر از محبوب و غیرت از لوازم محبت است.

«ف»

فُتُوَّت fotovvat ۱- جوانی. ۲- سخا، کرم، بخشندگی. ۳- جوانمردی، مردانگی. ۴- ایثار است، یعنی غیر را بر نفس خود ایثار کند، و آن ایثار به جاه است.

فُرصَت forsat ۱- وقت مناسب برای انجام دادن کاری، هنگام لایق. ۲- مجال، وقت. ۳- مساعدت روزگار.

فِرقت ferqat دسته، گروه، فرقه.

فُرقت forqat جدایی، مفارقت، دوری.

فَضیلَت fazilat ۱- رجحان، برتری، مزیّت. ۲- درجه عالی در فضل، فزونی در معرفت و علم. ۳- صفت نیکو.

فِطرَت fetrat ۱- آفرینش. ۲- ابداع، اختراع. ۳- صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش داراست، طبیعت، سرشت.

فِکْرَت fekrat اندیشه.

«ق»

قامَت qâmat ۱ - قد، بالا. ۲ - چرخ چاه با آلات آن.

قــامَت qâmat اذان خفیف که پس از اذان گویند.

قُدرَت qodrat ۱ - توانایی داشتن، توانستن. ۲ - توانایی.

قَذارَت qazârat [= قذارة] پلید گردیدن.

قُربت qorbat ۱ - نزدیکی (از جهت مکان). ۲ - تقدم به مخدوم (پادشاه، وزیر و غیره). ۳ - تقرّب به خدا به وسیلهٔ عبادت. ۴ - خویشی، خویشاوندی.

قِســمَت qesmat ۱ - جزء، جزو، پاره. ۲ - نصیب، بهره. ۳ - سرنوشت، تقدیر. ۴ - عوارضی که برای مصارف فوق‌العاده یا برای تأمین مخارج دیوان و غیره وصول می‌شده است.

قوّت qovvat ۱ - زور، قدرت، طاقت، نیرو. ۲ - مبدأ امکان حصول چیزی است. ۳ - مبدأ صدور فعل.

قیامت qiyâmat ۱ - قایم شدن، برانگیخته شدن پس از مرگ. ۲ - روز رستاخیز. ۳ - آشوب، فتنه، غوغا. ۴ - کنایه از هر چیز عالی و فاخر.

قیمت qimat بهای چیزی، ارزش.

«ک»

کَفّارت kaffârat [= کفاره] هر چیز که بدان گناه را پاک گردانند از صدقه و روزه و مانند آن؛ آنچه گناهان را بپوشد.

کِفایت kefâyat ۱ - بس شدن، کافی بودن. ۲ - بس کردن. ۳ - بسندگی. ۴ - قابلیّت، لیاقت. ۵ - ادارهٔ امور به وجهی نیک.

کُلفت kolfat ۱ - سختی، رنج، مشقت. ۲ - زن خدمتکار، خادمه. ۳ - عایله، اهل بیت.

کِنایت kenâyat ۱ - پوشیده سخن گفتن چنانکه معنی آن صریح نباشد؛ تعریض. ۲ - پوشیده سخن‌گویی.

کُنیَت konyat نامی که در آن اول آن کلمه «ابو»، «ابا»، «ابی»، (پدر)، ام (مادر)، ابن (پسر) یا بنت «دختر» باشد. مانند ابوالحسن، ام کلثوم.

«ل»

لِذّت lazzat خوشی.

لُـعبت lo'bat ۱ - پیکر، نگاشته. ۲ - پیکر (عموماً). ۳ - بازی (مانند شطرنج و نرد). ۴ - بازیچه. ۵ - آدمک خیمه شب‌بازی. ٦ - معشوق، محبوب زیباروی. ۷ - اعجوبه. ۸ - گول بی خرد که او را مسخره کنند. ۹ - صنم. بت.

لَعنت la'nat نفرین کردن، لعن.

«م»

مَبرَّت mabarrat ۱ - نیکی کردن. ۲ - عمل خیر، نیکی.

مَــحبَّت mahabbat ۱ - دوست داشتن. ۲ - دوستی، دوستداری.

مِحنت mehnat ۱ - آزمایش. ۲ - رنج.

مُدَّت moddat ۱ - قسمتی از زمان. ۲ - زمانی

طولانی. ۳ـ عهد، دوره. ۴ـ مهلت، زندگانی، عمر.

مِدحت medhat ستایش، مدح.

مَرارت marârat ۱ـ تلخ گشتن. ۲ـ تلخی. ۳ـ سختی، مشقّت. ۴ـ زهره.

مُروّت morovvat مردی، مردانگی.

مِساحت mesâhat ۱ـ اندازه گرفتن زمین، پیمودن، اراضی. ۲ـ پیمایش زمین. ۳ـ سطح محوطّه و زمینی. ۴ـ تشخیص مالیات حکومت به وسیلهٔ اندازه گیری زمین.

مَشیّت mašiyyat ۱ـ اراده، خواست. ۲ـ ارادهٔ خدای تعالی.

مَلامت malâmat ۱ـ سرزنش کردن. ۲ـ سرزنش، نکوهش.

مَلّت mallat اخگر آتش.

مِلّت mellat ۱ـ دین، آیین، شریعت. ۲ـ پیروان یک دین. ۳ـ گروه مردم، قوم. ۴ـ مجموعهٔ افراد یک کشور.

مِنّت mennat ۱ـ نیکویی را که دربارهٔ کسی کرده‌اند برخ او کشیدن. ۲ـ احسان، نیکویی.

مَهارت mahârat ۱ـ ماهر بودن در کاری، زبردست بودن. ۳ـ استادی، زبردستی.

مُهلَت mohlat ۱ـ زمان دادن. ۲ـ آهستگی. ۳ـ فرصت، درنگ.

«ن»

نُزهت nozhat ۱ـ پاکی، پاکیزگی، خوش و خرمی. ۲ـ پاکدامنی. ۳ـ سیر و گشت، گردش. ۴ـ نامی است از نامهای زنان.

نِسبت nesbat ۱ـ خویشی، خویشاوندی، قرابت. ۲ـ پیوستگی، اتّصال، ارتباط. ۳ـ انتساب شخص یا شیئی به چیزی.

نُصرَت nosrat ۱ـ یاری کردن. ۲ـ یاری. ۳ـ پیروزی.

نَضارَت nazârat تازگی، شادابی، خرمی.

نِعمت ne'mat ۱ـ آنچه باعث خوشی و شادکامی شخصی باشد، فراخی و آسایش در زندگی. ۲ـ عطاء، بخشش، احسان. ۳ـ هدیه. ۴ـ مال، خواسته.

نِکایت nekâyat ۱ـ اثر تمام کردن در دشمنان به کشتن یا جراحت وارد آوردن. ۲ـ قهر (بر دشمن) به قتل و جرح.

نَکبت nakbat ۱ـ مصیبت، رنج. ۲ـ خواری، ذلت.

نَوبت nawbat (now-) ۱ـ وقت، هنگام. ۲ـ بار، دفعه. ۳ـ دولت، اقبال. ۴ـ مجال، فرصت. ۵ـ هنگام نقاره زدن. ۶ـ خیمه بزرگ، بارگاه. ۷ـ نقاره. ۸ـ پاس، نگهبانی. ۹ـ وقت کار کسی بعد از آن‌که همان کار را پیش از او کسی انجام داده یا بعد از او دیگری انجام دهد. ۱۰ـ (شطرنج و نرد) هنگام بازی هر حریف. ۱۱ـ نوبه.

نِهایت nehâyat پایان، انجام، آخر، انتها.

نَهمت nahmat ۱ـ همّت و اهتمام در رسیدن به مقصود. ۲ـ منتهای همت و اهتمام. ۳ـ نیاز، حاجت. ۴ـ منتهای آرزو، کمال مطلوب. ۵ـ حرص بر خوردن.

«و»

وِزارت vezârat ۱ـ وزیر بودن. ۲ـ نیابت حکومت (عهد مغول). ۳ـ وزیری.

وَصایت vasâyat ۱ـ عمل وصی کردن. ۲ـ نصیحت. ۳ـ وصیّت، سفارش.

وُصْلت (vas-) vaslat اتصال، پیوستگی.

وِقایت (va-) veqâyat ۱ـ نگاهداشتن، محافظت کردن. ۲ـ نگاهداشت، محافظت، نگاهبانی. ۳ـ هر چه بدان چیزی را نگاهدارند و پناه دهند.

وَلایت valâyat ۱ـ حکومت کردن. ۲ـ دست یافتن، تصرف کردن. ۳ـ مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شود. ۴ـ سرزمین، خطّه. ۵ـ شهر، بلده. ٦ـ کشور، مملکت.

وِلایت velâyat ۱ـ حکومت کردن. ۲ـ تسلّط داشتن. ۳ـ حکومت. امارت. ۴ـ تسلط.

«هـ»

هِجرت hejrat ۱ـ جدا شدن، جدایی کردن. ۲ـ رحلت‌کردن. ۳ـ مفارقت، جدایی. ۴ـ ترک وطن کفّار و انتقال به دارالاسلام. ۵ـ ترک پیغمبر اسلام مکه را و حرکت به‌سوی مدینه.

هِدایت hedâyat ۱ـ راهنمایی کردن، راه راست نمودن. ۲ـ راهنمایی، نمایش راه راست، ارشاد.

هِمّت hemmat ۱ـ قصد کردن. ۲ـ خواستن. ۳ـ قصد ۴ـ خواست. ۵ـ ارادهٔ قوی، عزم جزم. ٦ـ آرزو، خواهش. ۷ـ کوشش، سعی. ۸ـ کمال مطلوب، غایت آرزو. ۹ـ دلیری، شجاعت. ۱۰ـ بلندی نظر، سعهٔ صدر. ۱۱ـ فال نیک. ۱۲ـ توجه قلب و قصد اوست به جمیع قوای روحانیه به‌جانب حق برای حصول کمال خود یا برای دیگری.

هَیبت haybat ۱ـ ترس،بیم. ۲ـ شکوه، بزرگی.

قافیهٔ «اخت»

«آ»

آخت âxt فعل ماضی سوم شخص مفرد از آختن، برآورد، برکشید. ۲- برافراشت، بالا برد.

افراخت afrâxt فعل ماضی سوم شخص مفرد از افراختن؛ بلند کرد؛ بلند ساخت.

انداخت andâxt ۱- عمل انداختن. ۲- رای تدبیر، شور. ۳- فعل ماضی سوم شخص مفرد از انداختن. ۱- افکند. ۲- دور کرد. ۳- مقیم ساخت. ۴- تهیه کرد. ۵- داخل کرد. ۶- مشورت کرد. ۷- اقامت کرد.

«ب»

باخت bâxt فعل ماضی سوم شخص مفرد از باختن. ۱- در قمار زیان کرد. ۲- بازی کرد، مشغول شد. ۳- ورزید. ۴- چرخ داد.

«پ»

پَرداخت pardâxt ۱- پرداختن. ۲- جِدّ، صیقل. ۳- پردازش نقشها. ۴- توجه.

«س»

ساخت sâxt ۱- ساختن، صنع، صنعت. ۲- ساختگی، آمادگی. ۳- ساز، سامان. ۴- مصنوع. ۵- طرز، اسلوب. ٦- یراق و بند و بارزین. ۷- برگستوان. ۸- اسلحه. ۹- خلعت، تشریف. ۱۰- فعل ماضی سوم شخص مفرد از ساختن. بنا کرد. ب: درست کرد. ج: ابداع کرد. د: آفرید.

«ش»

شناخت šenâxt ۱- شناسایی، آشنایی. ۲- دریافت، فهم. ۳- علم، معرفت. ۴- شناخته.

«گ»

گداخت godâxt فعل ماضی سوم شخص مفرد، ۱- ذوب شد. ۲- کاست.

«ن»

نَواخت navâxt ۱- نوازش، دلجویی. ۲- نیکی، برّ. ۳- بخشش، انعام.

قافیهٔ «یخت»

«آ»

آمیخت âmixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از آمیختن. ۱- در هم کرد، مخلوط کرد. ۲- ممزوج گشت. ۳- پیوست.

آویخت âvixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از آویختن. ۱- آویزان کرد. ۲- فروهشت. ۳- حمایل کرد. ۴- مصلوب کرد. ۵- آویزان شد. ٦- جنگ کرد با. ۷- چنگ زد به. ۸- مسؤول شد. ۹- گرفتار شد.

اَنگیخت angixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از انگیختن. ۱- به جنبش درآورد. ۲- بلند ساخت. ۳- واداشت. ۴- جهانید. ۵- شورانید.

«ب»

بیخت bixt فعل ماضی سوم شخص مفرد نرمهٔ چیزی را از مو بیرون کرد.

«ر»

ریخت rixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از ریختن. ۱- پاشید. ۲- پراکنده کرد. ۳- انداخت. ۴- سرازیر شد. ۵- پاشیده شد.

«گ»

گُریخت gorixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از گریختن. فرار کرد.

گُسیخت gosixt فعل ماضی سوم شخص مفرد از گسیختن. ۱- جدا شد، پاره شد. ۲- جدا کرد. ۳- نقض کرد.

قافیهٔ «ـَـ ادت»

«ا»

اِبادت ebâdat هلاک کردن، کشتن.

اِرادت erâdat ۱ - خواستن. ۲ - خواست، قصد، میل. ۳ - خواستِ خدا، قضا، قدر، تقدیر. ۴ - توجه خاص مرید به مرشد و سالک به پیر و امثال آن. ۵ - اخلاص و اظهار کوچکی در دوستی.

اِستزادت estezâdat ۱ - بیش خواستن، فزونی طلبیدن. ۲ - مقصر شدن. ۳ - دلتنگی نمودن.

اِستعادت esteâdat ۱ - بازگشت چیزی را خواستن ۲ - عادت به چیزی کردن.

اِستفادت estefâdat فایده گرفتن، فایده خواستن، استفاده.

اِعادت eâdat ۱ - باز گفتن، دوباره گفتن. ۲ - بازگردانیدن چیزی را به جای خود، برگرداندن. ۳ - برگشت.

اِفادَت efâdat ۱ - فایده دادن، سود رساندن، ۲ - تکبر، خودبینی.

«ج»

جَلادَت jalâdat ۱ - جَلد بودن، چابک بودن. ۲ - نیرومند بودن. ۳ - چابک سواری. ۴ - یلی، پهلوانی، شجاعت.

«ز»

زِیادت ziyâdat ۱ - نمو کردن. ۲ - افزونی. ۳ - افزون شدن. ۴ - افزون، بیش. ۵ - چندان. ٦ - نام بازی است از هفت بازی نرد.

«س»

سَعادت sa'âdat ۱ - خوشبختی، نیکبختی، اقبال. ۲ - میمنت.

سیادت siyâdat ۱ - بزرگی یافتن، شرف یافتن. ۲ - بزرگی، مهتری، سروری، شرف.

«ش»

شَهادت šahâdat ۱ - گواهی دادن. ۲ - کشته شدن در راه خدا.

«ع»

عادت âdat ۱ - آنچه بدان خوی گرفته باشند، خوی، خلق. ۲ - رسم، آیین. ۳ - معمول، متداول، طبق عادت.

عِبادت ebâdat ۱ - پرستش کردن، بندگی کردن. ۲ - طاعت کردن خدای را. ۳ - پرستش. ۴ - طاعت خدای.

عِیادت eyâdat ۱ - به پرسش احوال بیمار رفتن. ۲ - بیمار پرسی.

«م»

مادّت mâddat اصل هر چیز، مایه.

«و»

وِلادَت velâdat ۱ - زایـــــیدن. ۲ - زایش. ۳- هنگام تولد، زمان زاییده شدن.

قافیهٔ «است»

«آ»

آراست ârâst فعل ماضی سوم شخص مفرد از آراستن. ۱- زینت داد. ۲- نظم داد. ۳- آماده کرد. ۴- آهنگ کرد. ۵- مجهز کرد (سپاه). ۶- بی‌نیاز کرد. ۷- مأمور کرد. ۸- منقّش کرد. ۹- آباد کرد. ۱۰- برپا کرد. ۱۱- شاد کرد.

«پ»

پیراست pirâst فعل ماضی سوم شخص مفرد از پیراستن ۱- زدود، صیقل داد. ۲- وصله کرد. ۳- زینت کرد. ۴- تنبیه کرد.

«ت»

تُراست torâst [= تو را است] برای تو است.

«خ»

خاست xâst عمل خاستن. فعل ماضی سوم شخص مفرد از خاستن. ۱- بلند شد، برخاست. ۲- پدید آمد. ۳- زایل شد، از بین رفت.

خواست xâst ۱- خواستن، میل، خواهش، اراده، مشیّت. ۲- سؤال، درخواست. ۳- مال، ثروت.

«ر»

راست râst ۱- یمین. ۲- جانب‌راست. ۳- خط مستقیم. ۴- بی‌انحراف. ۵- سلیم. ۶- صحیح، درست. ۷- صادق، حقیقی. ۸- صدق، صواب. ۹- برابر، یکسان. ۱۰- متساوی. ۱۱- هموار. ۱۲- معتدل. ۱۳- قایم. ۱۴- عیناً.

«ک»

کاست kâst ۱- کاهش، نقصان. ۲- کم، اندک. ۳- کاسته، کم شده. ۴- کم کردن. ۵- فعل ماضی سوم شخص مفرد از کاستن، کم شد.

«م»

ماست mâst خوراکی از انواع لبنیّات که از شیر تهیه کنند.

قافیهٔ «َـ ست»

«آ»

آدمی‌پرست âdami-parast که آدمی را پرستد.

«ب»

بُت‌پَرست bot-parast [= بت پرستنده] آن‌که به‌پرستش بتها بپردازد.

بَست bast فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد از مصدر بستن. ۱- بند کرد. ۲- مقیّد کرد. ۳- فراز کرد.

«پ»

پَرَست parast در ترکیب به جای پرستنده آید: بت‌پرست، خودپرست.

پَست past ۱- پایین، فرود، تحت، زیر. ۲- پستی. ۳- کوتاه، کم ارتفاع. ۴- برابر با زمین. ۵- زمین هموار. ۶- مغاک، گودی. ۷- نشیب. ۸- خراب. ۹- نابود. ۱۰- دون، خوار. ۱۱- ذلیل. ۱۲- فرومایه. ۱۳- تنگ چشم، حاسد. ۱۴- از بن و بیخ ۱۵- تند، چابک، چالاک. ۱۶- ساده. ۱۷- راحت، آرام. ۱۸- هراسان، مضطرب. ۱۹- ناگوار، تسلخ. ۲۰- سست، ضعیف. ۲۱- بیهوش. ۲۲- بیزار، نفور. ۲۳- سخت خرد و ریزه و نرم. ۲۴- نبهره، ناروا.

پِیوَست payvast (pey) ۱- پیوستن، الحاق، اتّصال. ۲- پیوسته، همیشه، دائم، مدام. ۳- فعل ماضی‌ساده، سوم‌شخص‌مفرد ازمصدرپیوستن.

«ج»

جَست jast فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد از مصدر جستن. ۱- رها شد، خلاص شد. ۲- گریخت. ۳- خیز برداشت.

«خ»

خَست xast فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد از مصدر «خستن». ۱- مجروح کرد. ۲- آرزو. ۳- آزرده شده. ۴- زخمی شد.

«د»

دَست dast ۱- عضوی از بدن انسان، از کمربند شانه‌ای تا سرانگشتان. ۲- کنایه از قدرت. ۳- مسند. ۴- قاعده، قانون. ۵- وجب. ۶- فایده، نفع.

«ر»

رَست rast رسته، ردیف.

رَست rast فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد. نجات یافت، رها شد.

«ش»

شاه پَرَست šâh-parast [= شاه پرستنده] آن‌که به شاه بسیار علاقه دارد و او را در حد پرستش دوست دارد.

شَست šast ← شصت

شَست šast ۱ ـ انگشت بزرگ و پهن دست یا پا، ابهام. ۲ ـ انگشتر مانندی است از استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند و در وقت کمانداری زه کمان را بدان می‌گرفتند، زهگیر.

شَست šast ۱ ـ قلاب و تورماهیگیری. ۲ ـ تار و روده وابریشم و مفتول برنج و فولاد که بر سازها بندند. ۳ ـ حلقه (زلف، رس، کمند و غیره).

شِست šast(šest) نشستن، جلوس کردن.

شَصت šast شش بار ده، پنجاه بعلاوه ده.

شِکَست šekast ۱ ـ شکسته شدن. ۲ ـ مغلوبیّت. ۳ ـ زیان، خسارت. ۴ـ فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد، خُرد کرد، خرد شد.

«ک»

کَبَست kabast هندوانهٔ ابوجهل.

«گ»

گُسَست gosast فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد از گسستن. ۱ ـ منقطع شد. ۲ ـ دور شد. ۳ ـ پراکنده گشت. ۴ ـ رها شد. ۵ ـ از بین رفت.

«م»

مَست mast ۱ ـ کسی که به سبب نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود. ۲ ـ بیهوش، مدهوش. ۳ ـ خشمناک. ۴ ـ طالب جنس مخالف. ۵ ـ خمارآلود. ٦ ـ کنایه از چشم معشوق.

«ن»

نِشَست nešast ۱ ـ جلوس، نشستن. ۲ ـ طرز جلوس. ۳ ـ مجلس. ۴ ـ جلسه. ۵ ـ مقعد. ٦ ـ فعل ماضی ساده، سوم شخص مفرد؛ جلوس کرد.

«هـ»

هَست hast ۱ ـ سوم شخص مفرد از هستن، موجود است، وجود دارد. ۲ ـ [= هستی] ۱ ـ هستی، وجود. ۲ ـ دارایی.

قافیهٔ «ـِـست»

«ب»

بـایِست bây-est آنـچه مـورد احـتیاج است، ضرور، دربایست.

«پ»

پایِست pâyest پـیاپی، پـیوسته، نـاگسـیخته، مداوم، پردوام.

«د»

دانِست dânest فعل ماضی سوم شخص مفرد از دانستن. ۱ - آگاه شد. ۲ - شناخت. ۳- معرفت یافت. ۴- توانست.

«ش»

شـایِست šâyest ۱ - شـایستن، سـزاوار بـودن. ۲ - امکان. ۳ - حلال، جایز.

شِبِست šebest ۱ - هر چیزی که به نظر ناخوش و نـاپسند آیـد، زشت. ۲ - دهشت‌انگـیز، هراسناک.

«ف»

فِرِست ferest فعل امر از فرستادن. روانه کن، راهی کن.

فِهرِست fehrest ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن. ۲ - صورت اسامی چیزی.

«گ»

گِرِست gerest فعل ماضی سوم شخص مفرد از گرستن. گریه کرد.

قافیهٔ «ـُـست»

«ب»

بُست bost ۱ ـ گلزار. ۲ ـ جایی که میوه‌های خوشبو در آن روید.

بُست bost پشته، گریوه، زمین ناهموار.

بُست bost ۱ ـ محور سنگ آسیا. ۲ ـ گندم بریان. ۳ ـ وقت نحسی که ابتدای آن از اجتماع شمس و قمر است و دوازده ساعت امتداد دارد و بعد از سه شبانه‌روز بر سبیل دور بر می‌گردد.

«ج»

جُست jost ۱ ـ جستن، تفحّص کردن. ۲ ـ فعل ماضی، سوم شخص مفرد از جستن ۱ ـ جستجو کرد. ۲ ـ پرسید. ۳ ـ پیدا کرد.

چُست čost ۱ ـ چالاک، چابک، جلد. ۲ ـ محکم، استوار. ۳ ـ تند، سریع. ۴ ـ تنگ، چسبان.

«خ»

خُست xost ۱ ـ قرار و آرام. ۲ ـ آستین جامه.

«د»

دُرُست dorost ۱ ـ صحیح، سالم، بی‌عیب. ۲ ـ سالم، تندرست. ۳ ـ کامل، تمام. ۴ ـ معتمد. ۵ ـ عدد صحیح.

«ر»

رُست rost ۱ ـ نوعی خاک سخت. ۲ ـ محکم، سخت. ۳ ـ فعل ماضی، سوم شخص مفرد از رستن. رویید، نمو کرد.

«س»

سُست sost ۱ ـ نرم، ملایم. ۲ ـ نازک. ۳ ـ ناتوان، ضعیف. ۴ ـ تنبل. ۵ ـ بی‌دوام. ۶ ـ بی‌معنی، بیهوده. ۷ ـ آهسته، کند.

«ش»

شُست šost فعل ماضی، سوم شخص مفرد از شستن. غسل داد.

«م»

مُست most ۱ ـ گله، شکایت. ۲ ـ غم، اندوه.

قافیهٔ «یست»

«ب»

بیست bist عددی برابر با دو ده، نوزده به علاوهٔ یک.

«چ»

چیست čist [= چه است؟] جملهٔ استفهامی، چه است، چه هست.

«ر»

ریست rist بن ماضی از مصدر ریستن: ریدن.

«ز»

زیست zist زندگی کرد، حیات.

«ک»

کیست kist [= که (کی) است] چه کسی است؟

«گ»

گریست gerist بن ماضی از گریستن: اشک ریخت، گریه کرد.

«ن»

نیست nist نمی‌باشد، نابود

قافیهٔ «ـَـ شت»

«د»

دَشت dašt ۱ـ زمین پهناور هـموار، جـلگه. ۲ـ صحرا، بیابان. ۳ـ قبرستان.

«ط»

طَشت tašt ۱ـ تشت. ۲ـ یکی‌از لوازم آتشگاه. ۳ـ نوعی از آلات موسیقی.

«گ»

گُذَشت gozašt فعل ماضی سوم شخص مفرد از گذشتن. ۱ـ عبور کرد. ۲ـ طی شد. ۳ـ مُرد. ۴ـ به سر آمد. ۵ـ تفوق یافت. ٦ـ بروز کرد ۷ـ درگذشت.

گَشت gašt فعل مـاضی سـوم شـخص مـفرد از گشــتن. ۱ـ شـــد، گـردید. ۲ـ چـرخـید، دور زد. ۳ـ تـفحـص کــرد. ٦ـ انـتقـال یـافت.

«هـ»

هَشت hasǐt ۱ـ عددی اصلی بین هفت و نـه. پنج بعلاوه سه. ثمان، ثمانیه.

قافیهٔ «ـِـشت»

«ب»

بِهِشت beh-ešt جایی خوش آب و هوا و فراخ نعمت و آراسته که نیکوکاران پس از مرگ در آن مخلّد باشند، جنّت، فردوس، خُلد.

بِهِشت behešt بگذاشت. فعل ماضی سوم شخص مفرد.

«خ»

خِشت xešt ۱ـ آجر خام. ۲ـ نوعی سلاح در جنگهای قدیم که عبارت بود از نیزه‌ای کوچک که به سوی دشمن پرتاب می‌کردند.

«ر»

رِشت rešt ۱ـ فعل ماضی سوم شخص مفرد از رشتن. تابید.

«ز»

زَردهِشت zard-hešt [=zard--hošt] پیامبر ایران باستان از خانواده پسیتمه، حدود ۶۰۰ سال قبل از میلاد می‌زیسته.

زِشت zešt ۱ـ بد نما، بدگل، بد منظر. ۲ـ بد، ناپسند.

«س»

سِرِشت serešt ۱ـ فطرت، طینت، نهاد. ۲ـ خوی، خلق، طبیعت. ۳ـ فعل ماضی سوم شخص مفرد از سرشتن الف ـ مخلوط کرد. ب ـ خمیر کرد. ۳ـ آفرید.

«ک»

کِشت kešt ۱ـ کاشتن، کاشت. ۲ـ مزرعه، کشتزار. ۳ـ محصول زراعت.

«ن»

نِوِشت nevešt فعل ماضی سوم شخص مفرد از نوشتن. تحریر کرد.

قافیهٔ «ـُـشت»

«ا»

اَنگُشت angošt ۱ - هر یک از اجزای متحرک پنجگانه دست و پای انسان، اصبع. ۲ - واحدی معادل یک چهارم قبضه.

«چ»

چَرخُشت čarxošt ۱ - چرخی که با آن آب انگور گیرند. ۲ - حوضی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا شیرهٔ آن برآید. ۳ - آلتی که در آن انگور ریزند و با منگنه، شیرهٔ آن را گیرند.

«خ»

خارپُشت xăr-pošt ۱ - جوجه تیغی

«د»

دُرُشت dorošt ۱ - زبر، زمخت، خشن. ۲ - ناهموار، پست و بلند. ۳ - ضخیم، حجیم.

«ف»

فَرامُشت farâmošt ← فراموش.

فـرامُشت farâmošt ۱ - در مشت، به مشت. ۲ - آنچه در مشت گیرند.

«ک»

کُشت košt کشتن، قتل. ۲ - فعل ماضی سوم شخص مفرد از کشتن. ۱ - مقتول ساخت. ۲ - خاموش کرد.

«م»

مُشت mošt ۱ - پنجهٔ دست در حالی که آن را متقبّض و جمع کنند. ۲ - واحد وزن و آن مقداری است از چیزی که در یک مشت متوسط جای گیرد.

قافیهٔ «ـَـعت»

«ا»

اشتِطاعَت estetâat ۱ - توانستن، یارستن، قدرت داشتن. ۲ - ثروتمند بودن. ۳ - توان، توانایی. ۴ - بی‌نیازی.

اِشاعَت ešâat ۱ - آشکار کردن، فاش کردن. ۲ - پاشیدن، پراکندن، گستردن.

اِضاعت ezâat ۱ - ضایع کردن، تباه ساختن. ۲ - تیمار نکردن، بی‌تیمار گذاشتن.

«ب»

بَراعت barâat ۱ - به کمال رسیدن در فضل و درگذشتن از همگنان. ۲ - برتری، تفوق.

بَشاعَت bašâat ۱ - ناخوش شدن از خوردن طعام. ۲ - بد مزه و بدبوی گردیدن دهان از خلال و مسواک نکردن. ۳ - بیمزه شدن. ۴ - بیمزگی. ۵ - ناخوشی.

بِضاعَت bezâa't ۱ - سرمایه، مایه. ۲ - مال، مِکنت. ۳ - مال‌التجاره، متاع، کالا. ۴ - ملک.

«ج»

جَماعت jamâat گروه، گروهی از مردم.

«ز»

زِراعَت zerâat ۱ - کشاورزی، کشت و زرع. ۲ - کشتزار، مزرعه.

«س»

ساعَت sâat ۱ - مقیاس زمان و آن یک جزو از بیست و چهار جزو یک شبانه روز است. ۲ - هنگام، زمان. ۳ - زمان اندک، دم. ۴ - روز رستاخیز، قیامت. ۵ - سعادت روز. ٦ - فرسخ، فرسنگ.

«ش»

شُجاعت šojâat ۱ - دلیر بودن، جرات داشتن. ۲ - دلیری، دلاوری، جرأت.

شَفاعت šafâ'at ۱ - خواهش کردن، التماس کردن. ۲ درخواست عفو یا کمک کردن از کسی برای دیگری. ۳ - خواهش، التماس. ۴ - درخواست عفو برای کسی.

شَناعت šanâat ۱ - زشت شدن. ۲ - ملامت کردن. طعنه زدن. ۳ - زشتی. ۴ - طعنه، سرزنش.

شیعت šia't =[شیعه] ۱ - دوستان، یاران، پیروان. ۲ - گروهی از مسلمانان که معتقد

به‌امامت بلافصل علی‌بن ابی‌طالب و فرزندان او هستند.

«ص»

صِناعت senâat ۱- حرف، پیشه. ۲- هنر، صنعت.

«ط»

طاعَت tâat ۱- فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن. ۲- عبادت کردن.

طَلعت tal'at ۱- دیدن، رویت کردن. ۲- روی، وجه. ۳- طلوع (برآمدن ستاره).

«ق»

قَناعت qanâ'at ۱- خرسند بودن به قسمت خود، بسنده کردن به مقدار کم. ۲- خرسندی. ۳- صرفه‌جویی. ۴- خشنودی نفس است به‌آنچه از روزی و معاش قسمت او می‌شود. ۵- در عرف قدما مرادف با اقتصاد بوده است.

قافیهٔ «آج»

«آ»

آماج âmâj ۱ - خاک توده کرده که نشان تیر بدان نصب کنند، آماجگاه. ۲ - نشان، نشانه، هدف. ۳ - پرتاب، تیررس. ۴ - آهن گاو آهن که در زمین فرو شود و شیار کند. ۵ - گاو آهن.

«ا»

ابراج abrâj ۱ - ج. برج. برجها، دوازده بخش منطقه البروج. ۲ - کوشک و قلعه و کرانهٔ قوی قلعه. ۳ - ج. بَرَج. خوبرویان.

اِجاج ejâj ج. اَجّه. سختیهای گرما.

اُجاج ojâj ۱ - شور و تلخ، آب شور، آب تلخ.

اِحتیاج ehtiyâj ۱ - نیازمند گشتن، حاجتمند شدن، فقر. ۲ - بی‌چیزی، نیازمندی. ۳ - نیاز، حاجت.

اِختلاج extelâj ۱ - کشیدن، کشیدن و بیرون کردن چیزی. ۲ - پریدن، جستن، پریدن رگها و چشم یا اندامی دیگر از تن. ۲ - انقباض و تشنّج شدید و غیر ارادی عضلات و اعضا.

اِخراج exrâj ۱ - بیرون کردن، بیرون کشیدن. ۲ - خرجی، هزینه.

اِدراج edrâj ۱ - داخل کردن، در بردن. ۲ - درنوردیدن، پیچیدن.

اِدلاج edlâj ۱ - در اوّل شب رفتن، به اول شب رفتن.

اِزدواج ezdevâj ۱ - جفت گرفتن، زن گرفتن، شوهر کردن، با یکدیگر جفت و قرین شدن. ۲ - جفت ساختن، پیوند دادن. ۳ - زناشویی.

اَزواج azvâj ۱ - ج. زوج. زوجها، جفتها، زنان، شوهران.

اِستخراج estexrâj ۱ - بیرون آوردن. ۲ - دریافت مطلبی از راه تفکّر و تأمل.

اِسراج esrâj ۱ - روشن کردن چراغ و فرا گرفتن آن. ۲ - زین‌بر ستورنهادن، زین نهادن اسب را.

اَفلاج aflâj ج. فَلَج به معنی جوی خرد.

افواج afvâj ج. فوج ۱ - گروه‌ها، دسته‌ها. ۲ - هنگها.

اِمتزاج emtezâj ۱ - آمیخته شدن. ۲ - آمیختگی، آمیزش.

اَمشاج amšâj ج. مشج. ۱ - آب مرد آمیخته با آب زن و خون آن. ۲ - آنچه که در ناف گرد آید.

اَمواج amvâj ج. موج. خیزابها، کوهه‌ها،

موجها.

اِنتاج entâj ۱ـ فرا رسیدن هنگام زایش چارپایان. ۲ـ نتیجه گرفتن از چیزی.

اَوْداج awdâj(ow-) ج. ودج. شاهرگها، رگهای گردن.

«ب»

۱-باج bâj ۱ـ مال و اسبابی باشد که پادشاهان بزرگ از پادشاهان زیر دست گیرند. ۲ـ گمرک. ۳ـ جزیه. ۴ـ زکات. ۵ـ خراج.

۲-باج bâj ۱ـ معّرب کلمهٔ (با) به معنی آش است.

«ت»

تاج tâj ۱ـ کلاه جواهر نشان که شاهان در مراسم رسمی برسرگذارند، افسر. ۲ـ کلاه قلابدوزی شده صوفیان. ۳ـ هر چیز شبیه به تاج مثل تاج خروس.

تاراج târâj ۱ـ غارت، چپاول، یغما. ۲ـ سلب اختیار سالک در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی.

تیماج timâj ۱ـ پوست بز دبّاغی شده.

«چ»

چاج čâj دهی از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند.

«ح»

حاج hâj آن‌که در مکه مراسم حج به جا آورد. حج گزارنده، حاجی.

حَجّاج hajjâj بسیار حج‌کننده.

حُجّاج hojjâj ج. حاج. کسانی که حج گزارند.

حَلّاج hallâj ۱ـ کسی که به‌وسیلهٔ دستگاهی مخصوص پنبه را از پنبه‌دانه جدا کند، پنبه‌زن، ندّاف، ۲ـ حسین بن منصور، عارف نامی قرن سوم هجری.

«خ»

خاج xâj ۱ـ نرمهٔ گوش. ۲ـ گیاهی از تیرهٔ روناسیان که پایاست.

خاج xâj صلیب، چلیپا.

خَراج xarâj مالیات، باج، مالیات اراضی.

خَرّاج xarrâj آن‌که بسیار خرج کند، دست به باد.

«د»

داج dâj تاریک (شب)

دَجّاج dajjâj, de-do- ۱ـ ماکیان، مرغ خانگی، ۲ـ گروههٔ ریسمان. ۳ـ عیال.

دُرّاج dorrâj پرنده‌ای از تیرهٔ ماکیان، جزو راستهٔ کبکها. زوج، زراج، زرج، ژرژ، زوه کوه.

دَواج davâj ۱ـ بالا پوش، لحاف. ۲ـ نوعی جامه.

دیباج dibâj ← دیبا.

«ر»

رَواج ravâj ۱ـ جریان داشتن، روان بودن، متداول بودن. ۲ـ روایی (متاع، پول و غیره).

«ز»

۱-زاج zâj زنی که تازه زاییده، زائو.
۲-زاج zâj ملحی است معدنی و بلوری شکل.
زُجاج zojâj ج. زج. پیکانها.
زُجاج zojâj شیشه، آبگینه.

«س»

۱-ساج sâj درختی است زیبا از تیرهٔ شاه‌پسند، چوب این درخت بسیار مرغوب و مقاوم است و در ساختمانهای کشتیها به‌کار می‌رود.
۲-ساج sâj مرغی باشد که آن‌را کنجدخواره گویند.
۳-ساج sâj ۱ - تابهٔ نان‌پزی. ۲ - خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و آب غوره و گوشت کنند.
۴-ساج sâj ۱ - چادر سبز یا سیاه. ۲ - بالا پوش فراخ، طیلسان.
سَجّاج sajjâj شیر تنک بسیار آب.
سَرّاج sarrâj آن‌که زین‌سازد و فروشد، زین‌ساز.
سِراج serâj چراغ.
سِکْباج sekbâj [= سکبا] آشی که از سرکه و گوشت و بلغور و میوهٔ خشک پزند، سرکه‌با، آش سرکه.

«ص»

صَنّاج sannâj صنج‌زدن، دف زن، چنگ‌زن.

«ط»

طَـغْماج taqmâj [طـغماج] نـام ولایـتی از ترکستان است.

«ع»

عاج âj عضو دفاعی برخی پستانداران از قبیل فیل و کرگدن و گراز و اسب آبی و وال که بر اثر نموّ دندانهای نیش یا ثنایای فوقانی یا تحتانی آنها حاصل شده است. ۲ - استخوان پشت نوعی ماهی درازکه از آن شانه و دست برنجن سازند. ۳ - درختی است از تیرهٔ افراها که در جنگلهای شمال ایران فراوان است.
عَجاج ajâj گرد و غبار. ۲ - دود. ۳ - مردم نودیده و فرومایه.
عِلاج elâj ۱ - درمان کردن، مداوا کردن. ۲ - معالجه. ۳ - درمان. ۴ - چاره، تدبیر.

«غ»

غَلیواج qalivâj زغن. پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان.
غُناج qonâj کرشمه، ناز و غمزه، دلال.

«ف»

فَجاج fajâj راه فراخ به میان دو کوه.

«ق»

قَماج qamâj والی بلخ در زمان سلطان سنجر بود که به وسیلهٔ خشم غزان (طایفه‌ای از ترکمانان) به قتل رسید.
قَیجاج qayjâj خیاط، دوزنده.

«ک»

۱-کاج kâj کاش، کاشکی.
۲-کاج kâj آن‌که یک چیز را دو بیند، لوچ،

احول.

۳-کاج kâj تپانچه، پس‌گردن، کشیده.

۴-کاج kâj گیاهی است از تیرهٔ مخروطیان و از راستهٔ بازدانگان که می‌تواند تا به ۵۰ متر ارتفاع برسد و بیشتر در مناطق معتدل می‌روید.

کُلاج kolâj کماج نازک و نان قندی.

کَنکاج kankâj [= کنکاش] شور، مشورت.

کَنگاج kangâj ← کنکاج.

«ل»

۱-لاج lâj سگ ماده.

۲-لاج lâj برهنه، عریان.

۳-لاج lâj رشوه، پاره.

لَجاج lajâj ۱ - سِتُهیدن، عناد ورزیدن، خیرگی کردن. ۲ - پیکار کردن. ۳- خیره‌سری.

لَجلاج lajlâjآن که زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد، زبان گرفته، الکن.

«م»

ماج mâj ماه، قمر.

مُحتاج mohtâj آن که احتیاج دارد، نیازمند.

مِزاج mezâj ۱ - آمیختن، آمیخته شدن. ۲ - آمیزش، اختلاط. ۳- کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیّه پدید آید.

مِعراج me'râj ۱ - آنچه که به وسیلهٔ آن بتوان بالا رفت. ۲ - نردبان. ۳- پلکان. ۴- صعود پیامبر اسلام به آسمان که یکی از معجزات او محسوب می‌شود.

مِنهاج menhâj راه پیدا و گشاده.

مَوّاج mavvâj بسیار موج زننده، پر موج.

مَهراج mahrâj مه راجه، مهاراجه، راجه بزرگ، و آن لقبی است فرمانروایان هند را، نام پادشاه هند.

«ن»

نِتاج netâj ۱ - نسل، نژاد، زه. ۲ - بچهٔ چارپایان. ۳ - هنگام زاییدن. ۴- زاییدن بهایم.

نَسّاج nassâj بافنده، جولاه.

«و»

۱-واج vâj [= باج = باژ = باز = واژ = واژه] ۱ - کلمه. ۲ - سخن، گفتار. ۳- زمزمهٔ زردشتیان.

۲-واج vâj گیج، حیران.

وَهّاج vahhâj فروزان، فروزنده.

«هـ»

هاج hâj حیران، متحیّر، سرگشته.

هَملاج hamlâj رهوار، نیکرو.

هیلاج hilâj این لغت یونانی است و معنی آن چشمهٔ زندگانی باشد و منجّمان فارس آن را «کدبانو» گویند، و آن دلیل جسم مولد است به‌اصطلاح منجّمین، چنان‌که «کدخدا» دلیل روح بود و کیفیّت و کمیّت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند، به اصطلاح منجّمان دلیل عمر و این یونانی است. حسابی است منجّمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و مجازاً زایچهٔ مولود را نیز گویند.

قافیهٔ «ـَـ ج»

«ا»

اِبْلَج eblaj آشکار.

اَحوج ahvaj محتاج‌تر، نیازمندتر. ۲- فقیر که هیچ ندارد.

اَعرج a'raj لنگ.

اَعوج a'vaj ۱- کج، ناراست. ۲- بدخوی.

اَفلج aflaj ۱- آن‌که پستانهایش از هم گشاده باشد. ۲- گشاده دندان.

ایدج izaj نام یکی از شهرهای اهواز است، ایذه.

ایرج iraj نام شخص است. نام پسر فریدون.

«ب»

بَنفج banafaj بنفشه.

بَهرَج bahraj ۱- باطل و کذب، هر چیز باطل و زبون و بد. ۲- روی از هر چیز. ۳- مباح. ۴- درم ناسره.

«ح»

حَج haj ۱- آهنگ کردن. ۲- قصد کردن. ۳- قصد طواف کعبه کردن مسلمانِ مستطیع طبق شرایط مقرر. ۴- زیارت کعبه با اعمال مخصوص.

«خ»

خَزْرج xazraj قبیله‌ای است عربی که اصل آن از یمن است.

«ش»

شَج šaj ۱- شکستن سر. ۲- شکافتن کشتی، دریا را.

«ع»

عَوْسَج owsaj ۱- خار درخت. ۲- سیاه درخت. ۳- ولیک. ۴- دیو خار.

«ف»

فَج faj راه فراخ و گشاد میان دو کوه.

«ک»

کَج kaj ۱- خمیده، ناراست. ۲- پیچیده، معوج. ۳- منحرف. ۴- متمایل به یک سو، یک‌ور.

کَج kaj نوعی ابریشم فرومایه کم قیمت.

کَوْسَج kosaj کوسه.

«ل»

لَج laj لگد، تیپا.

لَج laj ۱- ستیزه کردن، لجاج ورزیدن. ۲- ستیزه، ستیهندگی.

«م»

مُــؤجَج mo'jaj برافروزنده، آن که آتش برافروزاند، چیزی و یا کسی که آب را شور و تلخ می‌کند.

مُتَوَّج motavvaj تاج بر سر گذاشته، تاجدار.

مَحلج mahlaj تخت حلاجی.

مُحَلِّج mohallaj حلاجی کننده، پنبه‌زن.

مَخرج maxraj ۱- جاب بیرون آمدن، محل خروج. ۲- کسر. ۳- محل تلفظ هر حرف از حروف الفبا در کام و حلق.

مُخَرَّج moxarraj بیرون آمده، استخراج شده.

مُدَبَّج modabbaj آراسته به دیباج، که اطرافش را به دیبا زینت کرده باشند.

مُدَجَج modajaj تمام سلاح.

مُدَحرج modahraj مدوّر، چیز گرد، مروارید غلطان.

مُدَرَّج modarraj ۱- پله پله شده. ۲- دارای درجه‌ها. درجه‌دار. ۳- در نور دیده.

مُــدرَج modraj ۱- جای رفتن و گذشتن. ۲- روش، طریقه، مسلک.

مُدرَج modraj ۱- در نور دیده، در نوشته. ۲- درج شده. ۳- درج شده، مندرج.

مَذحَج mazhaj نام قبیله‌ای است از یمن.

مَرتَج martaj مردار سنگ.

مُرتَج mortaj دربسته، عاجز در سخن گفتن.

مُرَوَّج moravvaj رواج داده، ترویج شده.

مُرَوِّج moravvej رواج دهنده، ترویج کننده.

مَزَلَّج mazallaj چیز اندک، آن‌که خویشتن را به قومی چسبانیده باشد که نه از ایشان بود.

مَسرَج masraj نیکو کرده و حس بخشیده و بهجت یافته.

مُضَرَّج mozarraj خون‌آلود، خونین.

مَعرَج ma'raj آنچه که به وسیله آن بالا روند. ۲- نردبان. ۳- پلکان.

مُعَرَّج moarraj جامهٔ خط‌دار در پیچیدگی.

مُــعوَج mo'vaj ۱- کج، خمیده. ۲- دارای سلیقه‌ای کج و غیرمستقیم.

مُفَرَّج mofarraj گشاد شونده.

مُنضَج monzaj ۱- پخته شده. ۲- بار رسیده شده.

مُنهَج monhaj آشکار و گشاده.

«هـ»

هَودج hawdaj کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند، عماری.

قافیهٔ «ـَـنج»

«آ»

آرَنج âranj ۱ - بندگاه میان ساعد و بازو از طرف بیرون، رفق. ۲ - از فنون کشتی‌گیری در خاک است.

آهَنج âhanj آهنگ.

آهَنج âhanj ۱ - برکشنده، بیرون آورنده آید. آب آهنج، جان آهنج، گوشت آهنج.

اَلفَـنج alfanj ۱ - گـردآوری، انـدوختگی. ۲ - در کلمات مرکب به جای الفـخنده آیـد: دانش الفنج.

«ب»

بُسَنج bosanĵ ۱ - خشکی ۲ - داغی که بر روی اندام مردم افتد، کلف.

بَلَنج balanĵ ۱ - اندازه، مقدار. ۲ - مبلغ.

«پ»

پَنج panĵ ۱ - عدد پس از چهار و پیش از شش، خمس. ۲ - حواس خمسه. ۳ - پنجه، چنگال.

«ت»

تُـرَنج toranĵ ۱ - بـالنگ. ۲ - مـیوهٔ درخت مـذکور. ۳ - از طـرحـهای‌قراردادی هـنرهای تزیینی ایران و آن چهار گوشهٔ پیچ و خم‌داری است که‌در وسط آن‌برگهایی‌طراحی شده است.

تَـرَنج taranĵ ، toranĵ ۱ - چـین و شکـن. ۲ - سـخت در هـم فشـرده، در هـم کشـیده. ۳ - خشک شده، درشت گردیده.

«خ»

خَلَنج xalanj خلنگ

خَنج xanj ۱ - شادی‌عیش،طرب. ۲ - سود، نفع.

«ر»

رَنج ranĵ ۱ - آزار، زحمت. ۲ - انـدوه، غـم، حزن. ۳ - درد داء ۴ - کوشش، جهد.

«ز»

زَنج zanj گریه، ناله.

«س»

سارَنج šârang پـرنده‌ای است سـیاه رنگ و کوچک.

«ش»

شَپَنج šapanĵ ۱ - مهمان. ۲ - کنایه از دنیا.

شِکَـنج šekanĵ ۱ - شکـن، چـین و چـروک. ۳ - پیچ و خم.

شَنج šanĵ سُرین، کفل.

«ص»

صَنج sanǰ ۱ ـ چنگ. ۲ ـ دو قطعه دایره فلزی که به وسیلهٔ بندی به انگشتان پیوندد، صنج را پس از بند کردن به انگشتان، با یکدیگر زنند تا آوازی از آن برآید.

«ط»

طَنج tanǰ روستایی است به خراسان نزدیک. مرورود.

«غ»

غَنج qanǰ جوال خُرجین.

غَنج qanǰ گلگونه، غازه.

غَنج qaň، qenǰ سرین، کفل.

غَنج qanǰ نیکو، خوش.

غَنج qanǰ پیوند دال بر آغشتگی و آلودگی بیماری غنج.

غَنج qanǰ ۱ ـ کرشمه کردن، ناز کردن. ۲ ـ ناز و کرشمه.

غَنج qanǰ نوزاد پروانگان و حشراتی که دارای دگردیسی کاملند.

«ف»

فَنج fanǰ بزرگ، کلان.

فَنج fanǰ، fonǰ آن که به علت فتق دچار باشد، دبه، خایه، غز.

فَرَنج faranǰ شاخهٔ بزرگی که چون آن را ببرند شاخه‌های کوچک از اطراف آن برآید.

«گ»

گَنج ganǰ خر دم بریده.

گَنج ganǰ ۱ ـ گوهرهای قیمتی و طلا و نقره و مسکوکات که در زیر خاک دفن کنند یا در جایی گردآورند، کنز. ۲ ـ مال بسیار، خواسته. ۳ ـ مقصود محبوب، مطلوب. ۴ ـ تجارتخانه. ۵ ـ صندوق.

گوهرسَنج gowharsanǰ آن که گوهر را سنجد، جواهرسنج.

«ن»

۱ـ نارَنج nâranǰ درختی است به ارتفاع ۴ تا ۵ متر از تیرهٔ مرکبان که از میوه‌اش سته و آبدار و ترش می‌باشد.

۲ـ نارَنج nâranǰ نیرنگ، ج. نیرنگات.

نَلفنج nalfanǰ فعل امر از مصدر الفنجیدن. میندوز، گردآوری مکن.

قافیهٔ «اح»

«ا»

۱- اَرْواح arvâh ۱ - ج. روح؛ روحها، جانها، روانها. ۲ - گاه به معنی مرده و بی‌جان و در مقام دشنام به آدم بی‌حال و سست و مات به‌کار می‌برند.

۲- اَرْواح arvâh ج. ریح. بادها.

اِستِفْتاح esteftâh ۱ - نصرت خواستن، فیروزی جستن. ۲ - گشادگی خواستن. ۳- یار خواستن، یاری خواستن. ۴- آغازیدن، ابتدا کردن. ۵- خواستار رفع دشواری از کاری شدن، خواستار حل مشکلی که در قرآن باشد.

اَشْباح ašbâh ج. شبح. ۱ - تنها، کالبدها. ۲ - سایه‌ها. ۳- سیاهیها که از دور دیده شود.

اَصْباح asbâh ج. صبح. بامدادها، صبحها.

اِصْباح esbâh ۱ - بامداد کردن. ۲ - درآمدن در بامداد.

اِصْلاح eslâh ۱ - به کردن، نیک کردن، به سامان کردن، سازش دادن. ۲ - آرایش دادن صورت و موی سر. ج. اصلاحات.

اَقْداح aqdâh ج. قدح. کاسه‌های بزرگ، پیاله‌ها.

اَلْواح alvâh ج. لوح. ۱ - لوحها. صفحه‌های فلزی، سنگی یا چوبی. ۲ - جزئی از بخش چهارم اقسام چهارگانهٔ «آلات موسیقی» قدیم ایران، و جزوی از سازهایی که برای هر صدا یک سیم دارند.

ایضاح izâh روشن ساختن، هویدا کردن، پیدا کردن، واضح کردن. ج. ایضاحات.

«ب»

بُطاح botâh بیماری که از تب حادث گردد.

«ت»

تُفّاح tofâh سیب.

تِمْساح temsâh تیره‌ای از سوسماران آبی که به داشتن دندانهای قدامی فک پایین مشخص است. ضح. بعضی تمساح را مرادف با نهنگ دانسته‌اند.

«ج»

جَرّاح jarrâh آن که زخمها و جراحتها را معالجه کند، طبیبی که برای تداوی بعض امراض اعضای بدن را بشکافد و ببرّد، دستکار.

جِراح jerâh ج. جراحت. زخمها، ریشها،

خستگیها.

جَناح janâh ۱ ـ بال. ۲ ـ کنارهٔ لشکر، بخشی از سپاه که در یکی از دو جانب (راست و چپ) قرار گیرد.

جُناح jonâh گناه، بزه.

«ر»

راح râh ۱ ـ شادمانی، نشاط. ۲ ـ می، باده، شراب. ۳ ـ نوایی است از موسیقی قدیم.

رِماح remâh ج. رمح. نیزه‌ها.

رَواح ravâh ۱ ـ از وقت زوال تا شب، اول شب. ۲ ـ شبانگاه. ۳ ـ شبانگاه شدن.

ریاح riyâh ج. ریح. بادها.

«س»

سِلاح selâh آلتی که بدان جنگ کنند، آلت جنگ، ساز جنگ.

سَیّاح sayyâh آن که در شهرها و کشورها به‌سیاحت پردازد، جهانگرد.

«ص»

صَباح sabâh ۱ ـ بامداد، صبح، اول روز. ۲ ـ سپیده‌دم. ۳ ـ روز، یوم.

صَلاح salâh ۱ ـ نیکی کردن. ۲ ـ نیک شدن، نیکوکارگشتن. ۳ ـ آشتی‌کردن. ۴ ـ نیکی، نیکوکاری.

«ف»

فَتّاح fattâh ۱ ـ گشاینده. ۲ ـ نامی از نامهای خدای تعالی. ۳ ـ حاکم. داور.

فَلّاح fallâh کشاورز، برزگر.

«ق»

قِداح qedâh ج. قدح. تیرهای پیکان تا نهاده، تیرهای قمار.

«م»

مُباح mobâh ۱ ـ حلال داشته شده، جایز دانسته. ۲ ـ حلال، جایز، روا. ۳ ـ امریست که فعل و ترک آن متساوی باشد.

مَدّاح maddâh بسیار مدح کنند، ستایشگر.

مَزاح mazâh ۱ ـ شوخی کردن، خوش طبعی کردن. ۲ ـ شوخی، خوش طبعی.

مَسّاح massâh کسی که شغلش مساحت کردن اراضی است، زمین پیما.

مِصباح mesbâh چراغ.

مِفتاح meftâh آلتی که به وسیلهٔ آن قفل دربسته را بگشایند، کلید.

مَلّاح mallâh ملوان، دریانورد.

مِلواح melvâh ۱ ـ آلت‌کار، اسباب صید. ۲ ـ مرغی (مانند بوم) که به وسیلهٔ او مرغان دیگر را صید کنند.

«ن»

نُباح nobâh ۱ ـ خشن شدن آواز هدهد به سبب پیری آن. ۲ ـ هجاگفتن شاعر. ۳ ـ آواز سگ، بانگ سگ، عوعو.

نَجاح najâh ۱ ـ پیروز شدن. ۲ ـ کامیاب گشتن. ۳ ـ آسان گردیدن کار. ۴ ـ پیروزی.

نِطاح netâh جدال،کشمکش، شاخ‌به‌شاخ شدن.

«و»

وُشــاح (-ve) vošâh دوالی پــهن و مــرصّع به‌جواهر رنگارنگ که زنان آن را از دوش تا تهیگاه اندازند و یا دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر رنگارنگ کـه آنـها را بـر یکـدیگر پیچیده حمایل کنند.

وَضّاح vazzâh ۱ - بسیار واضح، بسیار آشکار. ۲ - مردسپید و نیکوروی و خوش آب و رنگ.

قافیهٔ «وح»

«ر»

روح ruh روان، جان.

«ش»

شروح šoruh ج. شرح.

«ص»

صبوح ۱ـ شراب و مانند آن که به صبح خورند. ۲ـ پگاه.

«ف»

فتوح fotuh حاصل شدن چیزی که توقع نباشد.

«م»

مَجروح majruh زخمی شده، جراحت

مفتوح maftuh گشوده، تصرف شده، فتحه‌دار.

مَمدوح mamduh ستایش شده، مدح شده، ستوده.

مَشروح mašruh ۱ـ شرح شده، بیان کرده، توضیح داده شده، ۲ـ گشاده شده، فسیح.

«ن»

نصوح nosuh پنددهنده.

نوح nuh یکی از پیغمبران اولوالعزم که با ساختن کشتی پیروان و خاندان و انبوهی از جانوران را از هلاکت نجات داد.

«و»

وضوح vozuh آشکار شدن.

قافیهٔ «یح»

«ص»

صَحیح sahih ۱ ـ تندرست، سالم. ۲ ـ درست، پاک از عیب.

صَریح sarih ۱ ـ خالص، محض. ۲ ـ ظاهر، آشکارا. ۳ ـ بی‌پرده، پوست کنده.

«ف»

فَسیح fasih فراخ، گشاد، وسیع.

فَصیح fasih کسی که کلامش دارای فصاحت باشد، زبان‌آور، تر زبان.

«ق»

قَبیح qabih ۱ ـ زشت‌رو. ۲ ـ زشت‌کار، ناپسند. ۳ ـ آن که مخالف امر بود.

«م»

مَدیح madih ۱ ـ ستایش. ۲ ـ شعر مدحی. ۳ ـ ممدوح.

مَلیح malih ۱ ـ نمک‌دار، شور. ۲ ـ دارای ملاحت، نمکین. ۳ ـ گندمگون. ۴ ـ خوشگل، خوبروی.

قافیهٔ «ـَـخ»

«آ»

آزَخ âzax برآمدگی کوچک، گوشین، به‌رنگ پوست و سفت و سخت و غیرحسّاس که بر دستهاوپاها و روی اعضا افتد. زگیل،بانو،واژو.

آوَخ âvax دریغا، افسوس، آه، آخ.

«ب»

بَرزَخ barzax ۱ـ حایل بین دو چیز، فاصل میان دو چیز. ۲ـ قطعه بزرگی از خشکی که دو خشکی بزرگ را به هم متصل می‌سازد و دو قسمت آب را از هم جدا می‌کند. ۲ـ حدّ فاصل میان دنیا و آخرت. ۴ـ عالم مثال.

«چ»

چَخ čax غلاف کارد و شمشیر و مانند آن.

چَـخ čax ۱ـ کوشش سعی. ۲ـ خصومت، تعدّی، جنگ.

چخ čax چرک، ریم.

چِخ čex خاص، کلمه‌ای است که برای نهیب زدن به سگ و راندن او گویند.

«د»

دوزَخ duzax جهنّم، جای بد و سوزان، جایگاه گناهکاران در قیامت.

«ش»

شَخ šax ۱ـ بینی کوه، سرکوه. ۲ـ کوه، جبل. ۳ـ زمینی سخت و ناهموار. ۴ـ هر چیز محکم، استوار

شُخ šox چرک.

«ط»

طَخ tax ۱ـ دور کردن. ۲ـ آرامش بازن.

«ف»

فَخ fax دام شکاری، ج. فخاخ

«م»

مَسلَخ maslax جای پوست کندن. ۲ـ محلّی که در آن گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست کنند، سلاّخ‌خانه.

مَشلَخ maslax رخت‌کن حمام.

مَطبَخ matbax جایی که در آن خوراک پزند.

«ن»

ناچَخ nâčax ۱ـ نوعی تبر که سپاهیان بر پهلوی زین اسب بندند. ۲ـ نیزهٔ دو شاخه. ۳ـ نیزهٔ کوچک.

نَخ nax یک تار رشته، تار، خیط. ۲ـ فرشی

بسیار لطیف و منقّش. ۳- نهالی کوچک، شطرنجی. ۴- نوعی پارچه حریر مذهّب. ۵- بساط دراز رنگرزان و عیابافان که جامه‌ها بر آن افکنند و به باد بچسبانند، نخ. ٦- اندک، کم، قلیل. ۷- صف لشکر، جرگه.

نَغ nax آهنی که برزیگران به وسیلهٔ آن زمین را شیار کنند.

«ی»

یَخ yax ۱- آب بسته شده بر اثر شدت سرما. ۲- بی‌مزه، بی‌لطف.

قافیهٔ «آد»

«آ»

آباد âbâd ۱ - معمور، دایر، برپا. ۲ - مزروع، کاشته. ۳ - پر، مشحون، ممتلی. ۴ - سالم، تندرست. ۵ - منظّم. ٦ - مرفّه. ۷ - آبادی، معمور. ۸ - از ادات تحسین و دعا، آفرین، احسنت، مرحبا.

آباد âbâd ج. ابد. جاوید بودنها.

آحاد âhâd ج. احد. یکان. یکها. افراد، اشخاص.

آدم‌زاد âdamzâd زادهٔ آدمی، بشر، انسان.

آزاد âzâd ۱ - آن که بنده کسی نباشد، حُرّ. ۲ - رها، وارسته. ۳ - بی‌قید و بند. ۴ - شاد، فارغ. ۵ - سرافراز. ٦ - سالم. ۷ - مختار، مخیّر. ۸ - نجیب، اصیل. ۹ - ارزن. ۱۰ - بادامک. ۱۱ - آزاد درخت.

«ا»

اَبعاد ab'âd ج. بُعد، دوریها.

اِبعاد ab'âd ۱ - دور کردن، دور گردانیدن، راندن. ۲ - دور رفتن.

اِجتهاد ejtehâd ۱ - جهد کردن، کوشیدن. ۲ - کوشا بودن. ۳ - رأی صواب جستن. ۴ - جهد و سعی. ۵ - استادی. ٦ - استنباط مسائل شرعی به‌مقیاس از کلام‌الله و حدیث و اجماع به شرایطی که در کتب شرعی ثبت است.

اَجداد ajdâd ج. جد. نیاکان، پدران پدر، پدران مادر.

اَجساد ajsâd ج. جسد. ۱ - بدنها، جسمها، کالبدها. ۲ - زر و سیم و آهن و مس و سرب و رصاص و قلعی و خار معینی. از آن رو آنها را اجساد گویند که چون آتش آنها را دریابد ثابت و مقاوم باشند، بر خلاف ارواح.

اَحفاد ahfâd ج. حافد و حفد. ۱ - نبیرگان، نوادگان، فرزندزادگان. ۲ - یاران، خادمان.

اِرشاد eršâd ۱ - راه نمودن، راه راست نمودن، به حق و درستی و رهنمونی کردن. ۲ - راهنمایی، هدایت.

اِستاد estâd در زبان فارسی فعل معین بوده است.

اُستاد ostâd ۱ - ماهر، بامهارت، نیک داننده، دانا و عالم در علم، فن، ادب و هنر. ۲ - رئیس و بزرگ هر شغلی، چون استاد بنّایی نسبت به‌عمله و گل‌کاران. ۳ - آموزنده، معلّم، آموزگار، مدرّس. ۴ - امام، راهنما. ۵ - خواجه‌سرا، خصی، خادم، آغا. ٦ - دلاک، سلمانی،

حمامی.

استبداد estebdâd ۱ - تنهایی در رای و کار، خود رایی، خودسری. ۲ - فرمانروایی به طور استقلال و بدون مشورت قوهٔ مقننه. ۳ - ظلم و تعدی ناشی از استقلال کلّی.

استبعاد esteb'âd دور شمردن، بعید دانستن.

استشهاد esteŝhâd ۱ - به گواهی خواستن، گواه جستن، گواه گرفتن. ۲ - شاهد آوردن، دلیل آوردن. ۳ - ذکر کردن گفته‌های دیگران به عنوان شاهد و مثال. ۴ - گواهی نامه، نامهٔ شهادت.

استعداد este'dâd ۱ - آمادگی کردن، مهیّا گشتن. ۲ - آمادگی، ساز، ساختگی، توانایی.

استمداد estemdâd ۱ - یار خواستن، یاری خواستن، یاری جستن. ۲ - سیاهی گرفتن از دوات.

أضداد azdâd ج. ضد. ۱ - چیزهای مخالف و مغایر یکدیگر. ۲ - آنان که ناموافقند، حریفان.

إعتداد e'tedâd ۱ - در شمار آمدن، شمرده شدن. ۲ - در شمار آوردن، اعتنا کردن به، اهمیت نهادن به.

إعتقاد e'teqâd ۱ - باور داشتن، عقیده داشتن. ۲ - گرویدن به یک دین، ایمان. ۳ - گروش. ۴ - عقیده.

إعتماد e'temâd ۱ - تکیه کردن بر. ۲ - واگذاشتن کار به کسی. ۳ - سپردن چیزی را به کسی. ۴ - وثوق، اطمینان.

أعداد a'dâd ج. عدد، شمارها، شماره‌ها.

إعداد e'dâd ۱ - آماده کردن، مهیّا ساختن. ۲ - بسیج.

أعیاد a'yâd ج. عید. جشنها، عیدها.

أفتاد oftâd فعل ماضی از مصدر افتادن، به‌زمین خورد.

أفراد afrâd ج. فرد. ۱ - تک، تکها، واحدها. ۲ - اشخاص، کسان. ۳ - بیتهای شعر.

إفراد efrâd یکی کردن، تنها کردن، جدا کردن. ۲ - یکی یکی کردن. ۳ - تنها به کاری روی آوردن.

أکباد akbâd ج. کبد. جگرها.

ألحاد alhâd ج. لحد. گورها.

إلحاد elhâd ۱ - از دین برگشتن، ملحد شدن. ۲ - بی‌دینی، بدکیشی.

أمداد amdâd ج. مدد. یاران.

إمداد emdâd ۱ - یاری کردن، یاری دادن، مدد کردن. ۲ - یاری، کمک، اعانت.

إنجراد enjerâd ۱ - برهنه گردیدن. ۲ - دراز گردیدن. ۳ - کوتاه و تنگ موی شدن. ۴ - دراز و طویل گشتن. ۵ - کهنه شدن جامه.

إنشاد enŝâd ۱ - تعریف و وصف کردن گمشده را. ۲ - هجو کردن. ۳ - شعر کسی را خواندن برای دیگری، خواندن، خواندن و آوردن شعری از دیگری.

إنفراد enferâd ۱ - یگانه شدن، تنها شدن. ۲ - تنها کاری کردن. ۳ - یگانگی، تنهایی، تنهاروی.

إنقیاد enqiyâd ۱ - رام شدن، مطیع شدن، کسی

را گردن نـهادن. ۲ـ فـرمانبرداری، اطـاعت، رامی. ۳ـ فروتنی.

أوْتــاد (-awtâd(ow ج. وتـد. ۱ـ مـیخها. ۲ـ پیشوایان طریقت. ۳ـ چهار تن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند و به منزلهٔ چهار رکن عالمند.

أوْراد (-awrâd (ow ج. وِرد (verd). دعاها.

اُوستاد ustâd ← استاد.

اوفتاد uftâd ← افتاد.

أوْلاد (-awlâd (ow ج. ولد. زادگان، فرزندان.

ایــجاد ijâd ۱ـ هست کـردن، هسـتی دادن، آفریدن. ۲ـ آفرینش.

ایستاد istâd فعل ماضی از مصدر ایستادن.

«ب»

باد bâd ۱ـ هوایی که به جهت مـعیّنی تـغییر مکان می‌دهد. ۲ـ هـوا و آن یکـی از چـهار عـنصر قـدماست (آب، آتش، خـاک، بـاد). ۳ـ نفخه، فوت. ۴ـ نخوت، غرور. ۵ـ نسیم. ۶ـ شکوه، اهمیت ۷ـ تندی، شدّت. ۸ـ آه، آه و ناله. ۹ـ تعجب. ۱۰ـ نـابود، هـیچ، هـدر، بیهوده. ۱۱ـ آنچه از مخرج از هوا بیرون شود. ۱۲ـ آهنگی در موسیقی و بعضی آن را همان «باد نوروز» دانسته‌اند. ۱۳ـ صـدمه، آسـیب. ۱۴ـ حـادثه، اتّـفاق. ۱۵ـ دم، نـفس، نـفحه. ۱۶ـ اسب (تـند رونـده) ۱۷ـ امـید، آرزو. ۱۸ـ نفخ، آماس. ۱۹ـ آه. ۲۰ـ نزد صـوفیه نُصرت الهی است که ضرورت موجودات است و هیچ اسم موافقتر از این اسم نیست مرسالک را. ۲۱ـ نام فرشته‌ایست. ۲۲ـ روز بـیست و دوم از هر ماه شمسی.

باداباد bâdâ-bâd ۱ـ شدنی می‌شود. ۲ـ هر چه باید بشود می‌شود، علی‌الله.

باغْداد bâqdâd باغی کـه انـوشیروان هـفته‌ای یک بار در آن بارعام دادی و دادرسی‌کردی و به سبب کثرت استعمال بـغداد شـده و بـغداد کنونی را منصور دوانقی بدان نام ساخته است.

بامْداد bâmdâd ۱ـ صبح، صباح، بام.

بَغْداد baqdâd نام پایتخت کشور عراق است و در حدود هزار سال پیش بـه دسـتور مـنصور دوانقی ساخته شد.

بِفزاياد befzâyâd فعل دعـایی است بـه مـعنی بیفزاید، افزون کناد.

بِگرداناد begardânâd فعل دعـایی از مـصدر گردیدن.

بِـلاد belâd بـلاده، ۱ـ بـدکار ۲ـ فـاسق. ۳ـ فاحشه. ۴ـ مفسد. ۵ـ گمراه.

بِلاد belâd ج. بلدة. ۱ـ شهرها. ۲ـ نـاحیه‌ها، نواحی.

بِماناد bemânâd فعل دعایی به معنی مـاندگار باشد.

بُنْلاد bonlâd ۱ـ بـنای عـمارت و اصـل آن. ۲ـ دیوار و اصل آن. ۳ـ پشتیبان.

بُنیاد bonyâd ۱ـ شالده، پـی دیـوار، بـنلاد، بنیان. ۲ـ بیخ، پایه، اصل، ریشه.

بُواد bovâd فعل دعایی به معنای باشد.

بِهزاد behzâd نیکوزاده، نیک‌نژاد، نیکوتبار.

بیامُرزاد biyâmorzâd فعل دعایی از مصدر آمرزیدن به‌معنی مورد عفو و آمرزش قرار دهد.

بیجاد bijâd [= بیجاده] نوعی از احجار کریمه شبیه به یاقوت، کهربا.

بیداد bi-dâd ستم و ظلم.

«پ»

پاکزاد pâk-zâd از نژاد پاک، از نسل پاک، پاکزاده، پاک‌گهر.

پریزاد pari-zâd [= پریزاده] زادهٔ پری، فرزند پری، پری‌نژاد. ۲ ـ کودک زنی زیبا. ۳ ـ استعاره از فرزند زیبا.

پَناد panâd به معنی هوا باشد و آن کره‌ایست از عناصر اربعه که احاطهٔ آب و زمین کرده است، یکی از چهار آخشیج.

پُولاد pulâd آهن خشکه و آبدار که از آن شمشیر، خنجر، کارد، فنر و جز آن سازند، روهنی. ۲ ـ گرز. ۳ ـ شمشیر. ۴ ـ کارد گاوآهن.

پیشداد piš-dâd ۱ ـ داده از پیش، داده از قبل. ۲ ـ مزدی که پیش از کار به مزدور و کارگر دهند، بیعانه، ساعده.

پیشداد piš-dâd ۱ ـ کسی که در پیش قانون گذارد و دادگری کرد، نخستین واضع قانون، هوشنگ پیشداد. ۲ ـ هر یک از پادشاهان سلسلهٔ داستانی پیشدادی.

«ت»

تعداد ta'dâd (te'-) ۱ ـ شماره کردن، شمردن، به شمار آوردن. ۲ ـ شماره

«ج»

جادّ jâdd کوشنده در کار.

جَلّاد jallâd آن‌که مأمور شکنجه دادن یا کشتن محکومان است.

جِلاد jelâd ج. جلید. ۱ ـ چابکان، چالاکان. ۲ ـ چابک‌سواران. ۳ ـ نیرومندان.

جَماد jamâd ۱ ـ موجود بیجان و بی‌حرکت مانند سنگ چوب. ۲ ـ هر چیز بی‌جان، بی‌حرکت. ۳ ـ کسی که عاری از حیات روحانی است. ۴ ـ معشوق ظاهری. ۵ ـ آرزوهای مادی.

جَواد javâd راد، بخشنده، جوانمرد، سَخی.

جَوّاد javvâd اسب نیک، اسب راهوار.

جَوّاد javvâd بسیار بخشنده.

جِهاد jehâd ۱ ـ کارزار کردن، جنگ کردن. ۲ ـ جنگیدن در راه حق. ۳ ـ جنگ دینی، غزو مسلمانان با کافران.

جِیاد jiyâd ج. جید jayyed نیکوها.

«چ»

چکاد čakâd ۱ ـ تارک سر، بالای سر، فرق سر. ۲ ـ بالای پیشانی، جبهه. ۳ ـ سر کوه، قله. ۴ ـ سپر، جنه.

«ح»

حـدّاد haddâd ۱ ـ آهنگر، آهن فروش. ۲ ـ دربان. ۳ ـ زندانبان.

حسّاد hassâd آن‌که بسیار حسد ورزد.

حُسّاد hossâd ج. حاسد. بدخواهان، بداندیشان، رِشکینان.

حَصاد hasâd (he-) ۱ - درو کردن، بریدن محصول با داس و مانند آن، درویدن. ۲ - هنگام درو.

«خ»

خاد xâd زغن.

خداداد xodâ-dâd آنچه که از طرف خدا هدیه شده، خدا داده.

خُراد xowrâd نام چند تن از شخصیتهای داستهانهای پهلوانی و تاریخی بوده است.

خُرداد xordâd ۱ - نام ایزدیست. ۲ - ماه سیّم از سال شمسی. ۳ - روز ششم از ماه شمسی.

«د»

داد dâd ۱ - قانون. ۲ - عدل. ۳ - فریاد، فغان.

داماد dâmâd ۱ - مردی که تازه جشن عروسی وی برپا شود، مرد تازه زن گرفته. ۲ - شوهر دختر شخص. ۳ - شوهر خواهر شخص.

دلشاد delšâd خوشحال، شادمان، بانشاط، مسرور. ۲ - بخشش و عطا.

دِهاد dehâd فعل دعایی از مصدر دادن، بدهد.

«ر»

راد râd ۱ - جوانمرد، صاحب همت. ۲ - بخشنده، سخی. ۳ - شجاع، دلیر.

راد râd دانشمند، حکیم.

رَشاد rašâd ۱ - به راه راست رفتن. ۲ - از گمراهی بیرون آمدن. ۳ - هدایت، رستگاری. ۴ - راستی. ۵ - پیروزی.

رَشاد rašâd تره تیزک.

رَماد ramâd خاکستر.

«ز»

زاد zâd [= آزاد] آزاد، زاد سرو، زاد مرد.

زاد zâd ۱ - زادن ۲ - فرزند آدمی یا چارپا نو زاییده شده. ۳ - در ترکیب به معنی زاده و زاییده آید. ۴ - سن، سال.

زاد zâd خوراکی که در سفر با خود دارند، توشه.

زُهّاد zohhâd ج. زاهد. زاهدان، پارسایان.

زیاد ziyâd افزودن، فراوان، بسیار، بیش.

زیاد ziyâd صیغه دعا، سوم شخص مفرد مضارع: زیست کند! بماناد.

«س»

ستاد setâd ایستاد.

سَداد sadâd ۱ - بر راه راست بودن. ۲ - استقامت داشتن. ۳ - راستی و درستی در گفتار و کردار. ۴ - استقامت.

سُعاد so'âd نام معشوقه‌ای در عرب.

سندباد sandbâd نام حکیم هندی که مسعودی مؤلف مروج الذهب و ابن ندیم او را واضع «سندباد نامه» دانسته‌اند.

سَواد savâd ۱ - سیاهی. ۲ - نوشته. ۳ - رونوشت. ۴ - شَبَح. ۵ - جماعت مردم. ۶ - سیاهی شهر که از دور پدید آید.

۷- دیـه‌های شـهر و حـوالی آن، روسـتاها.
۸- خواندن و نوشتن.
سُهاد sohâd بی‌خوابی.
سیمْناد sim-nâd دعاهایی که به بازو بندند.

«ش»

شاد šâd ۱- خوش، خرم، مسرور، خوشحال، خشنود. ۲- خجسته، مبارک.
شـاهزاد šâhzâd [= شاهزاده] فـرزند شاه، شاهپور، شاپور، شهزاده.
شِداد šedâd ج. شدید، سختیها.
شَدّاد šaddâd یکی از سلاطین عرب عاد کـه گویند شهر ارم را بنا کرده است.
شَغاد šaqâd نام برادر رستم است که با نیرنگ و حیله رستم را به کشتن داد و خود به دست رستم کشته شد.
شِـمشاد šemšâd درخـتی است از راسـتهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ شمشادها را به‌وجود می‌آورد.

«ص»

صاد sâd حرف هفدهم از الفبای فارسی.
صَیّاد sayyâd کسی که بسیار صید کند، شکارگر، شکارچی، دامیار.

«ض»

ضاد zâd حرف هجدهم از الفبای فارسی.

«ع»

عاد âd نام قومی است که به غضب خـداونـد گرفتار آمدند و همگی نابود شدند.
عَبّاد abbâd بسیار عبادت کننده.
عِباد ebâd ج. عبد. بندگان.
عُـبّاد obbâd ج. عـابد. عـبادت کـنندگان، پرستندگان.
عِماد emâd ۱- آنچه که بدان تکیه کنند، متکّا، تکیه گاه. ۲- بنای مرتفع.
عِناد enâd ۱- ستیزه کردن، لجاج ورزیـدن. ۲- گـردنکشی کـردن. ۳- سـتیزه، لجـاج. ۴- گردنکشی.

«ف»

فُؤاد fo'âd دل، قلب.
فُتاد fotâd [= افتاد] ← افتاد.
فِرِستاد ferestâd فعل ماضی سوم شخص غایب از فرستادن. ارسال کرد.
فَرناد farnâd پایاب.
فَرهاد farhâd نام چند تن از پادشاهان اشکانی، و نام سنگتراشی در زمان خـسرو پرویز کـه عاشق شیرین بود.
فَریاد faryâd ۱- یاری خواستن با آواز بـلند. ۲- شکایت با آوای رسا. ۳- بانگ رسا.
فَساد fasâd ۱- تباه شدن. ۲- نابود شـدن، از بین رفتن. ۳- متلاشی شدن. ۴- تباهی، خرابی. ۵- نـابودی. ٦- تـلاشی. ۷- فـتنه، آشـوب. ۸- زیان، گزند. ۹- کینه، دشمنی. ۱۰- ظلم، ستم. ۱۱- شرارت، بـدکاری. ۱۲- بـیماری، علّت.

فُسّاد fossâd ج. فاسد. فاسدان.

فَصّاد fassâd آن‌که رگ کسان را فصد کند، رگزن.

فولاد fulâd آهنی است که از ۲ تا ۲/۵ درصد زغال همراه دارد و آن را از چدن به دست آورند به مراتب از آهن سخت‌تر است.

«ق»

قُباد qobâd پادشاه ساسانی پسر فیروز و پدر انوشیروان عادل، مزدک در زمان او ظهور کرد.

قَنّاد qannâd ۱ - قندساز. ۲ - شیرینی‌پز، حلواساز، شیرینی‌فروش.

«ک»

کَساد kasâd ۱ - از رواج و رونق افتادن (کالا). ۲ - بی‌رونقی، ناروایی. ۳ - بی‌خریدار، بی‌مشتری. ۴ - بی‌رونق، بی‌رواج.

کَشواد kašvâd نام پهلوان پایتخت کیکاووس پادشاه ایران. نام پدر گودرز پسر قارن بن کاوه سپهسالار فریدون فرخ بوده است.

کُناد konâd صیغهٔ دعایی از کردن، انجام دهد.

کیقباد keyqobâd نخستین پادشاه از سلسلهٔ کیان، نوهٔ منوچهر، در زمان تسلط افراسیاب به کوه پناه برد، رستم او را به تخت نشانید.

«گ»

گاد gâd ۱ - گادن، گاییدن. ۲ - سوم شخص مفرد ماضی از «گادن».

گَشواد gašvâd ← کشواد.

«ل»

لاد lâd ۱ - دیوار گلی. ۲ - دیوار. ۳ - هر طبقه و رده‌ای از دیوار گلی که بالای هم گذارند. ۴ - خاک. ۵ - بنیاد دیوار. ٦ - اصل، بیخ.

لاد lâd ۱ - نوعی از بوییدنیها، لادن، ۲ - گل (مطلقاً) زهر.

لاد lâd دیبای نازک و تنک و نرم و خوش قماش.

«م»

مادرزاد mâdar-zâd [= مادرزاده] ۱ - برادر یا خواهری که با شخصی از شکم یک مادر زاییده شده، هم‌شکم. ۲ - آنچه به هنگام تولد با شخص همراه است.

مَباراد mabârâd فعل دعایی از باریدن، نبارد.

مدّاد maddad یکی از اقسام یونجه که به نام یونجه وحشی معروف است.

مِداد medâd ۱ - هر مادّه‌ای که با آن چیز نویسند، مرکب. ۲ - مرکب سیاه.

مُراد morâd ۱ - اراده شده، خواسته. ۲ - آرزو، خواست. ۳ - حاجت، منظور، مقصود. ۴ - شیخ، مرشد، پیر.

مُرتاد mortâd طالب، مطلوب و مقصود و خواسته و مراد.

مُرداد mordâd ۱ - ماه پنجم از هر سال شمسی. ۲ - هفتمین روز از هر ماه شمسی.

مَرِساد mareâd فعل دعایی از مصدر رسیدن، نرسد.

مِرصاد mersâd ۱ـ جایی که در آن کمین کنند، کمینگاه. ۲ـ رصدخانه.

مُستزاد mostazâd ۱ـ زیاده کرده شده، افزون شده. ۲ـ نوعی قالب شعری است.

مُستفاد mostafâd ۱ـ فایده گرفته شده، استفاده شده. ۲ـ مفهوم شده.

مَعاد ma'âd ۱ـ بازگشتن. ۲ـ بازگشت. ۳ـ جای بازگشت. ۴ـ عالم آخرت، جهان دیگر.

مُعتاد mo'tâd ۱ـ عادت گیرنده، خوگر. ۲ـ عادت شده.

مِقداد meqdâd ابن عبدالله‌بن محمدبن حسین سیوری حلّی اسدی از علمای متکلمین قرن هشتم هجری است. ۲ـ ابن عمرو بن اسود.

مَگُشایاد magošâyâd صیغهٔ دعا از مصدر گشادن یا گشودن، باز نکند.

مَلاذ molâz ۱ـ پناهگاه، جای‌پناه. ۲ـ قلعه، دژ.

مُنقاد monqâd فرمانبردار، مطیع.

مِهاد mehâd ۱ـ بستر. ۲ـ گهواره. ۳ـ زمین پست.

میرزاد mir-zâd [= میرزاده = امیرزاده] ۱ـ امیرزاده، شاهزاده. ۲ـ سیّد.

میعاد mi'âd ۱ـ جای وعده، وعده‌گاه. ۲ـ زمان وعده. ۳ـ وعده.

«ن»

ناشاد nâ-šâd ۱ـ آن‌که شاد و خوشحال نیست. ۲ـ نامراد، ناکام.

نَبّاد nabbâd [= نباذ] ۱ـ آن‌که شراب افکند. ۲ـ نبید فروش، می‌فروش.

نِـــژاد neža^d ۱ـ اصـل و نَسَب، گـوهر. ۲ـ مجموعهٔ افرادی که از حیث مشخصات قیافه، کوتاهی و بلندی قد، وضع لب و دندان، هیأت چشم و وضع مو، رنگ پوست بدن، خصایص روحی و اخلاقی با هم شباهت دارند.

نَفاد nafâd ۱ـ سپری شدن (وقت). ۲ـ تباه شدن، نیست شدن. ۳ـ سپری شدگی. ۴ـ تباهی، نیستی.

نَفاذ nafâz ۱ـ نفوذ یافتن. ۲ـ گذشتن تیر از نشانه. ۳ـ روان شدن کار. ۴ـ جاری شدن فرمان. ۵ـ روانی کار.

نَگُشاد nagošâd فعل ماضی از مصدر گشودن. باز نکرد.

نَواد navâd کلمه و لغت.

نوزاد naw(now)zâd [= نوزاده] کودکی که تازه به دنیا آمده است.

نَوشاد nawšâd نام شهری است به خوبرومان منسوب.

نوش‌باد nuš-bâd ۱ـ گوارا باد. ۲ـ پرده‌ای است از نوای چکاوک.

نِهاد na و nehâd ۱ـنهادن. ۲ـاستقرار. ۳ـ ادا، پرداخت. ۴ـ سرشت، طینت، آفرینش. ۵ـ وضع، هیأت. ۶ـبنیاد، اساس. ۷ـرسم، روش. ۸ـ باطن، درون. ۹ـ سنت. ۱۰ـ قرارداد.

«و»

وَقّاد vaqqâd تیزخاطر، روشن ضمیر.

وَهاد vahâd [= وهده] ۱- جای مطمئن و هموار. ۲- زمین پست و هموار.

«هـ»

هَشتاد haštâd عدد اصلی مساوی هشت بار ده، پنجاه بعلاوهٔ سی، ثمانین.

هَفتاد haftâd عدد اصلی معادل هفت بار ده. پنجاه به علاوهٔ بیست، سبعین.

هَمزاد hamzâd [= همزاده] ۱- فرزندی که با فرزند دیگر توأماً زاده شده، دوقلو. ۲- همسن، هم سال. ۳- موجودی متوهّم، (جن) که گویند با شخص در یک زمان متولّد می‌شود و در تمام حیات با او همراه است.

«ی»

یاد yâd ۱- ذکر (مقابل فراموشی). ۲- بیداری. ۳- خاطر. ۴- اندیشه، فکر. ۵- تعلیم.

یَکاد yakâd فعل مضارع عربی از ریشهٔ کاد.

قافیهٔ «ـَـد»

«آ»

آزَرد âzard رنگ، لون، گونه.
آژَد âžad فعل مضارع از مصدر آژیدن (آجیدن) سوزن زد، سوزن فروبرد.
آمَـد âmad فعل ماضی از مصدر آمدن. ۱ - فرارسید. ۲ - بازگشت، مراجعت کرد.
آوَرَد âvarad فعل مضارع از مصدر «آوردن».

«ا»

اَبجَد abjad ۱ - نام نخستین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جمل. ۲ - نام مجموع صور هشتگانه حروف جمل.
اَبعَد ab'ad ۱ - دورتر، بعیدتر. ۲ - خویش دور، بیگانه. ۳ - خیانت‌گر، خائن. ۴ - خیر، فایده.
اَحمَد ahmad ۱ - ستوده‌تر، حمیدتر، به‌غایت ستوده. ۲ - محمود، ستوده. ۳ - عَلَم برای مردان‌از جمله یکی‌از نامهای پیامبر اسلام(ص).
اَرَد arad نام ایزدی در آیین ایرانیان باستان، روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی را به نام ارد خوانند.
اَرمَد armad خاکسترگون، خاکستری. ۲ - صاحب رمد، کسی‌که چشم او درد کند با سرخی و آبریزی، چشم‌درد گرفته.
اَسعَد as'ad نیکبخت‌تر،بهروزتر،خوشبخت‌تر.
اَسوَد asvad ۱ - سیاه، سیاه‌چرده. ۲ - مار بزرگ سیاه.
اَشَد ašad(d) سخت‌تر، استوارتر، شدیدتر.
اَعبَد a'bad عابدتر.
اَفگَنَد afganad ۱ - فعل مضارع از مصدر افگندن. بیندازد، پرت کند، ساقط کند. ۲ - پهن کند.
اَمجَد amjad بزرگوارتر.
اَمَد amad ۱ - غایت، نهایت، پایان، فرجام. ۲ - اجل.
اَمرَد amrad ۱ - بیموی، ساده‌روی، ساده، بی‌ریش. ۲ - جوان. ۳ - پسر بدکار، مفعول.
اَوحَد awhad (ow-) یگانه، تنها، بی‌همتا.
اَورَد avrad از رنگهای اسب است. هرگاه اسب تمامی سرخ و یال و دم آن سیاه باشد اورد نامیده می‌شود.
ایزَد izad ۱ - فرشته،ملک ۲ - خدا،آفریدگار،الله.

«ب»

بایَد bâyad فعل معین از مصدر «بایستن» لازم است، واجب است، ضرور است.

بَد bad ۱ - ناپسند، ناخوب. ۲ - زشت، پلید. ۳ - مفسد. ۴ - بدی، کار ناپسند.
بَد bad ۱ - لته، رگوی نیم سوخته که به جهت آتشگیره مهیّا کرده باشند. ۲ - آتشگیره.
بَرَد barad فعل مضارع از مصدر «بردن»، حمل کند، نقل کند. ۲ - حرکت دهد. ۳ - دفع کند.
بَرداَبَرد bard-â-bard کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی که پیشاپیش او می‌رفتند، بلند می‌گفتند، یعنی دور شوید.
بِسْپَرَد besparad فعل مضارع امر از مصدر «سپردن». ۱ - طی کند، در نوردد. ۲ - پایمال کند.
بِسْپُرَد besporad فعل امر از مصدر سُپُردن. ۱ - تسلیم کند. ۲ - سفارش کند.
بِسْتَد bestad فعل ماضی از مصدر ستدن. گرفت.
بِسْتُرَد bestorad فعل امر یا مضارع از مصدر ستودن. ۱ - بتراشد. ۲ - پاک کند. ۳ - محو کند، زایل کند.
بُسَّد bossad-bessad مرجان، حجر شجری.
بِفْسُرَد befsorad فعل مضارع التزامی یا امر از مضدر فسردن (افسردن) ۱ - پژمرده شود. ۲ - اندوهگین گردد. ۳ - دلسرد شود.
بُگْذَرَد bogzarad فعل مضارع التزامی یا امر از مصدر گذشتن. ۱ - عبور کند. ۲ - سپری بشود. ۳ - به سر آید.
بَلَد balad ۱ - شهر. ۲ - راهبر، پیشوا. ۳ - آن‌که راه را می‌شناسد و دیگران را راهنمایی کند، راهنما. ۴ - دانای در کار. ۵ - زمین، ناحیه.
بِنْگَرَد bengarad فعل مضارع از مصدر نگریستن. نگاه کند.

«پ»

پایمَرد pâymard ۱ - خواهشگر، میانجی، شفیع، واسطه، مساعد. ۲ - یاری دهنده، مددکار، دستگیر. ۳ - خدمتکار.
پَرَد parad فعل مضارع از مصدر «پریدن». پرواز کند.
پَزَد pazad فعل مضارع از مصدر پختن. ۱ - طبخ کند. ۲ - آماده و مهیا کند.
پَژْمُرَد pažmorad فعل مضارع از مصدر «پژمردن» ۱ - غمناک شود. ۲ - خشک شود. ۳ - تبه گونه گردد. ۴ - بی‌رونق شود.

«ت»

تَبَرزَد tabar-zad ۱ - ثبات (قند سفید). ۲ - بلور نمک سفید. ۳ - نوعی از انگور در آذربایجان که حبّه‌هایش سفت است. ۴ - صمغی باشد در نهایت تلخی، صبر.
تَنَد tanad فعل مضارع از مصدر «تنیدن». ۱ - بباقد. ۲ - لفّافه کند ۳ - فریب دهد.

«ج»

جَدّ jad(d) پدر پدر، پدر مادر، پدربزرگ.
جَدّ jad(d) ۱ - بخت، نیکبختی. ۲ - حظّ. بهره. ۳ - رزق، روزی. ۴ - بزرگی، عظمت. ۵ - بی‌نیازی.

جَرَد jarad زخمدار، مجروح.

«چ»

چَرَد čarad فعل مضارع از مصدر «چریدن» در چراگاه علف خورد، چرا کند.

چَشَد čašad فعل مضارع از مصدر «چشیدن». مزه کند، ۲ـ احساس کند. ۳ـ لذّت گیرد. ۴ـ آزمایش کند.

چَمَد čamad فعل مضارع از مصدر «چمیدن» بخرامد. بناز رود.

چَنَد čanad فعل مضارع از مصدر «چیدن» در اصل چیند بوده است. ۱ـ گل و میوه از درخت کَنَد. ۲ـ انتخاب کند. ۳ـ شاخه‌های گیاه را زند.

«ح»

حَد had(d) ۱ـ حایل میان دو چیز. ۲ـ کنارهٔ چیزی، انتها، کرانه. ۳ـ تیزی شمشیر و مانند آن. ۴ـ اندازه. ۵ـ هر خطا که برای آن عقوبتی مقرر باشد. ٦ـ بازداشتن. ۷ـ تعدّی کردن، تجاوز کردن.

«خ»

خایَد xâyad فعل مضارع از مصدر «خاییدن». بجود، به دندان نرم کند.

خَد xad(d) روی رخسار، گونه.

خِرَد xerad ۱ـ عقل. ۲ـ ادراک، دریافت، فهم.

خـود xad [= xod که بضرورت قافیه xad خوانده می‌شود] ۱ـ ضمیر، مشترک که در میان متکلم، مخاطب و غایب مشترک است و همیشه مفرد آید. ۱ـ شخص، ذات، وجود.

خورَد xorad فعل مضارع از مصدر «خوردن» ← خوردن.

«د»

دَد dad ۱ـ جانور درنده مانند شیر، پلنگ، گرگ و جز آنها، سبع. ۲ـ جانور وحشی مقابل دام.

دَرَد darad فعل مضارع از مصدر «دریدن». ۱ـ پاره کند. ۲ـ بشکافد.

دِرَوَد deravad فعل مضارع از مصدر «درودن» درو کند.

دَوَد davad فعل مضارع از مصدر «دویدن» شتابان رود، بتازد.

دِهَد dehad فعل مضارع از مصدر «دادن». عطا کند، ببخشد.

«ر»

رَد rad ۱ـ سرور، روحانی، پیشوای دینی زردشتی. ۲ـ بزرگ، سرور. ۳ـ پهلوان، دلیر، دلاور.

رَد rad(d) ۱ـ باز دادن، بازگردانیدن. ۲ـ نپذیرفتن. ۳ـ اثر پای، نشانه.

رَسد resad فعل مضارع از مصدر «رسیدن» ← رسیدن.

رَصَد rasad ۱ـ نظر دوختن به چیزی، چشم داشتن چیزی را. ۲ـ مراقب، نگهبان. ۳ـ گروه چشم دارندگان. ۴ـ راه، طریق. ۵ـ محلی که

منجّمان در آن با آلات نجومی ستارگان را تحت نظر و مراقبت قرار دهند.

رَهنَوَرد rah-navard [= رهنوردنده] ۱ـ راه رونده، راه‌پیما. ۲ـ تند رونده. ۳ـ قاصد، پیک. ۴ـ تندرو (اسب و استر و غیره)

«ز»

زایَد zâyad فعل مضارع از مصدر «زاییدن»، بچّه آورد.

زَبَد zabad کفِ (روی آب یا شیر).

زَبَرجَد zabarjad سنگی است قیمتی دارای شفافیّت، جلای شیشه و رنگش سبز مایل به زرد (سبز زیتونی) است.

زَد zad ۱ـ فعل ماضی از مصدر «زدن». ۲ـ زدن، ضرب، زد و خود. ۳ـ در ترکیب به‌معنی «زده» آید، گوشزد، نامزد.

زَرد zard هر چیز که به رنگ زر (طلا)، لیمو یا زعفران باشد، زعفرانی رنگ، اصفر.

زُمُرّد zomorrod یکی از سنگهای قیمتی به‌رنگ سبز، و آن هر چه پررنگتر باشد گرانبهاتر است.

«س»

سَبَد sabad ظرفی که از شاخه‌های نازک درخت بافند و در آن میوه، سبزی و غیره گذارند، زنبیل.

سِپَهبَد sepah-bad سردار لشکر، سالار سپاه، امیر الجیش، فرمانده سپاه.

سَد sad عدد صد.

سَد sad(d) ۱ـ بستن. ۲ـ اصلاح کردن. ۳ـ حایل میان دو چیز. ۴ـ دیواری ضخیم و محکم که با سنگ، آجر، سیمان، آهک و مصالح دیگر به منظور ذخیره کردن مقدار بسیار آب در پشت آن بنا کنند.

سَرآمَد sar-âmad [= سرآمده] کسی که از همگنان بالاتر است، حایز اولین درجهٔ ممتاز، برگزیده.

سَرَد sarad پیاپی روزه گرفتن.

سَرمَد sarmad پیوسته، همیشه، جاوید.

سُؤدد so'dad سرداری و پیشوایی.

سیصد si-sad سه بار صد، دویست به علاوه صد.

«ش»

شاید šâyad [سوم شخص مفرد مضارع از شایستن = شاییدن] محتمل است، ممکن است، یحتمل، محتملاً، احتمالاً.

شَد šad(d) ۱ـ محکم کردن، استوار ساختن. ۲ـ قوی کردن. ۳ـ بلند و پست کردن نغمه تا موافق مطلوب گردد، کوک کردن. ۴ـ دویدن. ۵ـ حمله کردن.

شَنبَد šanbad اولین روز هفته، شنبه.

شَوَد šavad فعل مضارع از مصدر «شدن». ← شدن.

«ص»

صَد sad ۱ـ ده برابر ده، دو پنجاه (۱۰۰)، مئه. ۲ـ گاه افادهٔ عدد دیگر کند؛ بسیار، صدپاره.

صَد sad(d) ۱ - برگردانیدن. ۲ - بگردیدن، بگشتن.
صَدَد sadad ۱ - قصد کردن، در پی کاری برآمدن. ۱ - رویاروی، رو به رو.
صَمَد samad ۱ - بی‌نیاز، غنی. ۲ - آن که دیگران به او نیازمندند. ۳ - یکی از نامهای خدای تعالی.

«ط»

طَبَرزد tabar-zad [= تبرزد] ۱ - نبات (قند سفید). ۲ - بلور نمک طعام. ← تبرزد.
طَرَد tarad [=tard] ۱ - راندن، دور کردن. ۲ - نفی کردن کسی را از شهر خویش.

«ع»

عَمرِبنِ‌عَبدُود abdovad نام یکی از کفّار صدر اسلام است که به دست حضرت علی (ع) کشته شد. (عمر وبن عبدود)
عَد ad(d) شماردن، شمردن.
عَدَد adad ۱ - شماریست مرکب از چند واحد، شمار، شماره. ۲ - کلمه‌ای است که در تعیین عدهٔ اشیاء و اشخاص به کار رود و شمارهٔ آن‌را برساند: دو اسب، ده‌خانه.
عَسجَد asjad ۱ - زر، طلا. ۲ - گوهر (مروارید) یاقوت و مانند آنها).
عَمَد amad ج. عماد؛ تکیه گاهها ۲ - نوعی قایق که از تنهٔ درخت و ریسمان می‌ساختند.

«غ»

غَد qad ۱ - فردا. ۲ - (توسعاً) زمان دومترقب. ۳ - روز قیامت.

«ف»

فَدفَد fad-fad ۱ - فلات سخت و درشت. ۲ - زمین هموار و برابر.
فَرَد farad [=fard] ۱ - یگانه. ۲ - مجرد. ۳ - بی‌همتا. ۴ - یک شخص.
فَرقَد farqad ۱ - گوساله. ۲ - گوسالهٔ دشتی. ۳ - هر یک از دو ستارهٔ فرقدین.
فَرمایَد farmâyad فعل مضارع از مصدر «فرمودن». ۱ - امرکند، دستوردهد. ۲ - بگوید.
فُرو بَرَد foru-barad فعل مضارع پیشونددار از مصدر «فرو بردن». ببلعد.
فَزایَد fazâyad فعل مضارع از مصدر «فزودن» و «افزاییدن». زیاد کند، افزایش دهد.

«ق»

قَد qad(d) ۱ - اندازه، قدر. ۲ - بالا، قامت.
قَد qad(d) پوست بزغاله.

«ک»

کَد kad ۱ - خانه، بیت. ۲ - بر سر اسماء درآید و معنی خانه و محل و ده دهد، کدخدا.
کَد kad(d) ۱ - به مشقّت انداختن، به کار سخت واداشتن ۲ - مشقّت در طلب چیزی، کوشش.
کَشَد kašad فعل مضارع از مصدر «کشیدن»، ۱ - امتداد دهد، دراز کند. ۲ - به سوی خود آورد. ۳ - جذب کند. ۴ - تحمّل کند، جفا کشد. ۵ - رسم کند. ٦ - نقاشی کند. ۷ - وزن

کند. ۸- بنوشد.

کُشَد košad فعل مضارع از مصدر «کشتن». از بین ببرد و نابود کند.

کَـمَد kamad انـدوه سـخت، انـدوه نـهانی. ۲- دردمندی دل از اندوه. ۳- برگشتگی رنگ و تیرگی آن و رفتگی صفای گونه.

کَنَد kanad فعل مـضارع از مـصدر «کـندن» ۱- حفر کند ۲- از بیخ برآورد. ← کندن.

گِرَد gerad مخفّف گیرد از مصدر گرفتن.

گَزَد gazad فعل مضارع از مصدر «گـزیدن» به‌دندان گیرد، گاز گیرد.

گُزَرْد gozard [gozer-d=] چاره، علاج، گزیر.

گُسـتَرَد gostarad فـعل مـضارع از مـصدر «گستردن». ۱- پهن کند. ۱- شایع کند ۳- فرش کند. ۴- بیفشاند.

گُشـایَد gošâyad فـعل مـضارع از مـصدر «گشودن»، «گشادن». ۱- باز کند. ۲- جدا کند. ۳- حـل کـند. ۴- روان کـردن، اطـلاق. ۵- آشکار کردن.

گُنبَد gonbad ۱- ساختمانی تقریباً به شکل نیم کره که از خشت و آجر و گچ و غیره بر فراز عمارتی سازند، قبه. ۲- غنچهٔ گل. ۳- دستهٔ گل و گیاه. ۴- طاق نصرت. ۵- کنایه از آسمان. ٦- کـنایه از دنـیا. ۷- کـنایه از کـون، دبـر. ۸- پیاله. ۹- خیمه، چادر. ۱۰- کـلیسا، دیـر. ۱۱- جـای هسـته در مـیوه‌های هسته‌دار. ۱۲- نوعی جـت و خـیز آهـو. ۱۳- حـملهٔ جانوران، کوس.

«ل»

لاجوَرد lâjevard از سنگهای معدنی بـه رنگ آسمانی یا آبی پر رنگ که ساییده شده آن در نقاشی به‌کار می‌رود، در طب قدیم نیز استعمال می‌شده است.

لَحَد lahad ۱- شکاف به درازا در یک کرانهٔ قبر که میت را در آن جا دهند. ۲- قبر، گور.

لَگَد lagad ضربت با پا (اعمّ از انسان باشد یـا حیوان).

«م»

مُؤَکَّد mo'akkad تأکید کرده شده، محکم و استوار.

مؤیّد moayyad تأیید شده، تقویت گشته.

مُبَدَّد mobaddad پریشان، پراکنده، متفرق.

مَبرَد mabrad سبب خنکی بدن و جز آن.

مِبرَد mebrad سوهان.

مُبَرِّد mobarrad ۱- سرد کننده، خنک کننده ۲- پایین آورندهٔ حرارت بـدن. ۳- کـاهندهٔ تمایلات جنسی.

متّحد mottahad یکی کرده شده.

مُجدَّد mojaddad ۱- نوکرده شده، نو شده، از نو پدید آمده. ۲- نو، تازه.

مُجرَّد mojarrad ۱- برهنه، عریان. ۲- تـنها، منفرد. ۳- بی همسر (زن و مخصوصا مرد).

مُجَسَّد mojassad جسد شده.

مُجَعَّد moja'ad موی پیچیده، مرغول.

مُجَلَّد mojallad ۱ـ پوست کنده ۲ـ جلد شده. ۳ـ یک جلد (کتاب یا رساله).

مُجَنَّد mojannad لشگر گرد کرده، سپاه گرد کرده و عرضه داده. گردکننده لشگر.

مُحَمَّد mohammad ۱ـ ستوده، بسیار تحسین شده. ۲ـ نامی است از نامهای مردان، از جمله پیامبر گرامی اسلام.

مُخَلَّد moxallad ۱ـ همیشه مانده، جاویدان. ۲ـ جاودانه.

مَد mad(d) ۱ـ کشیدن، بسط دادن. ۲ـ کشش. ۳ـ بالا آمدن آب دریا بر اثر جاذبهٔ ماه و خورشید.

مَد maz نام فرشته یا ماه است: سپندارمذ.

مُرتَد mortad(d) کسی که از دین حقیقی عصر خود برگشته باشد.

مَرَد marad(d) ۱ـ بازگردانیدن. ۲ـ بازگشت.

مَرصَد marsad جای کمین.

مَرقَد marqad ۱ـ خوابگاه. ۲ـ قبر، آرامگاه. ۳ـ محمل، که با تزئینات و تجملات مخصوص به وسیلهٔ ستوران حمل و نقل می‌شد و اختصاص به طبقهٔ ممتازه داشت. تختِ روان.

مِروَد mervad ۱ـ میل سرمه. ۲ـ آهن حلقهٔ لگام که گرد آن باشد. ۳ـ چرخ آهنین دول. ۴ـ میله‌ای که باز بر آن نشیند و زنجیری دارد که پای باز را بدان بندند.

مُزَرَّد mozarrad حلقه حلقه.

مُستَرَد mostarad(d) رد کرده شده، پس داده، باز فرستاده.

مَسَد masad ۱ـ ریسمانی از لیف یا پوست درخت خرما. ۲ـ ریسمان محکم.

مُسَدَّد mosaddad ۱ـ استوار شده، محکم گردیده. ۲ـ مرد راست و درست، راست‌کار و درست گفتار. ۳ـ امر راست و درست و استوار.

مُسَهَّد mosammad کم خواب (پاورقی دیوان).

مَسنَد masnad ۱ـ جایی که بر آن نشینند یا بر آن تکیه کنند، تکیه گاه. ۲ـ بالش بزرگ، پشتی. ۳ـ فرشی که بر بالای اطاق می‌افکندند و شاهان و بزرگان بر آن جلوس می‌کردند. ۴ـ مقام، مرتبه. ۵ـ بد ذات، بدکردار. ٦ـ بیکاره، تنبل.

مُسَوَّد mosavvad سیاه کرده شده. ۲ـ نوشته شده.

مُسوَد mosvad(d) سیاه.

مُسَهَّد mosahhad ۱ـ بیدار شده. ۲ـ بیدار.

مُشاهَد mošâhad ۱ـ مشاهده شده، دیده شده.

مُشَدَّد mošaddad ۱ـ محکم شده، استوار شده. ۲ـ حرف تشدید داده شده. ۳ـ کلمه‌ای که حرفی از آن تشدید دارد.

مُشَعبَد moša'bad شعبده‌باز.

مَشهَد mašhad ۱ـ محل حضور مردم، جای حاضر آمدن. ۲ـ جای شهادت، مدفن شهید. ۳ـ نام شهری در شمال شرقی ایران که مدفن

امام هشتم شیعیان در آن‌جاست.

مُشَیَّد mošayyad ۱ - برافراشته، مرتفع. ۲ - محکم، استوار.

مُصَرَّد mosarrad شراب کم کم داده.

مُصرَد mosrad تیری که خطا کرده باشد.

مُصعَد mosa'ad ۱ - بر جای بلند برآمده. ۲ - تبخیر شده.

مِطرَد metrad ۱ - نیزه کوتاه که بدان شکار کنند. ۲ - درفش، رایت. ۳ - حریر، دیبا.

مُطَرَّد motarrad ۱ - دور کرده شده، تبعید شده. ۲ - کشیده شده (تازیانه). ۳ - دراز، طولانی. ۴ - مفصّل.

مَعبَد ma'bad پرستشگاه، محل عبادت.

مُعَبَّد mo'abbad ۱ - گرامی داشته، مکرّم، ۲ - راه کوفته و هموار.

مُعَدّ mo'ad(d) ۱ - آماده، مهیا. ۲ - مرتب شده. ۳ - حساب شده، شمرده شده.

مُعَدَّد mo'addad خداوند شمار گردانیده شده.

مُعقَد mo'qad غلیظ، ستبر.

مُعقَّد mo'qqad ۱ - گره بسته، گره‌دار. ۲ - سخن پیچیده و غامض. ۳ - غلیظ، ستبر.

مُعَمَّد moammad آن که از عشق بیخود و شکسته دل باشد، خیمه به ستون راست کرده، نوعی از نگار.

مُعمَد mo'mad دراز قامت.

مُعَوَّد mo'avvad عادت داده شده.

مَعهَد ma'had ۱ - محلی که در آن قراری گذاشته شده، جای عهد بستن، عهدگاه. ۲ - جای رجوع قوم. ۳ - محضر مردم، مجلس. ۴ - باشگاه.

مُغَمَّد moqammad پوشده کرده شده.

مُغمَد moqmad شمشیر در نیام گذاشته.

مُفرد mofrad ۱ - یکه، تنها. ۲ - تنها فرستاده شده. ۳ - تنها و بدون آمیزش، ساده. ۴ - جدا، جداگانه. ۵ - مستقل. ٦ - بنده، فرمانبردار. ۷ - کسی که در شجاعت فرد و ممتاز است، دلاور. ۸ - یکّه‌سوار. ۹ - کسی که همواره ذکر خدا راگوید.

مِفصَد mefsad نیشتر، نشتر، نشتر که بدان فصد کنند.

مَقصَد maqsad جایی که قصد شده، محلی که آهنگ آن کرده‌اند.

مَقعَد maq'ad ۱ - جای نشستن، نشستنگاه. ۲ - کون، دبر.

مُقعَد moq'ad ۱ - بر جای مانده. ۲ - آن که به‌سبب مرض (قعاد) نتواند بر پای خیزد. زمینگیر.

مُقَلَّد moqallad ۱ - کسی که گردن‌بند یا حمایل به گردنش انداخته باشد. ۲ - کسی که دیگران از عقیدهٔ و فعل او پیروی کنند. ۳ - مجتهدی که مردم از او تقلید کنند.

مِقوَد meqvad افسار ستور، زمام، مهار، لگام.

مُقَیَّد moqayyad ۱ - بند شده، بسته (انسان یا حیوان). ۲ - با قید، دارای پابند. ۳ - علاقمند، دربند. ۴ - مبادی آداب.

مِکَد mekad شانه.

مُلتَحد moltahad پناهگاه.
مُمتَد momtad ۱ـ کشیده شده، دراز شده. ۲ـ طولانی، طویل.
مُمَجَّد momajjad به بزرگی نسبت داده شده و ستوده شده.
مُمَدَّد momaddad تمدید شده، طولانی شده.
مُمَرَّد momarrad بنای دراز و هموار و ساده.
مُمَهَّد momahhad ۱ـ پهن کرده شده، نیک گسترده، گسترانیده. ۲ـ آماده کرده، مهیّا.
مُنسَد monsad(d) بسته شده، گشوده ناشدنی.
مُنَضَّد monazzad روی هم چیده، کالای بر هم نهاده و مرتب شده.
موبد maw-bad, mu- روحانی زردشتی.
مُوجَد mujad ایجاد شده.
مُوَحَّد movahhad حرفی که دارای یک نقطه است مانند «ب». به کسره «ح» یکتاپرست می‌شود.
مُوَرَّد movarrad ۱ـ محل ورود، جای فرود آمدن. ۲ـ راه به سوی آب.
مُوَقَّد movaqqad برافروخته.
مُوَلَّد movallad ۱ـ تولید شده، زاییده. ۲ـ پدید آورده. ۳ـ شخص عجمی که در عرب پرورش یافته. ۴ـ کلام ساخته و بربافته.
مُهَنَّد mohannad شمشیر هندی.
می‌رَمَد miramad فعل مضارع از مصدر رمیدن، رم می‌کند، می‌ترسد و می‌گریزد.
می‌نَوَد minavad می‌نالد، زاری می‌کند، مضارع از مصدر نویدن. از مصدر نویدن هم می‌شود: می‌لرزد.

«ن»

نـامزَد na^mzad [= نامزده] ۱ـ نام برده. ۲ـ شخص معین شده (برای کار و شغلی)، منصوب. ۳ـ تعیین شده. ۴ـ پسر یا دختر جوانی که برای زناشویی با همسر آیندهٔ خود در نظر گرفته شده. ۵ـ نام زدن.
نَبَرَد nabarad فعل منفی از مصدر «بردن».
نَبُرَد naborad فعل منفی از مصدر «بریدن».
نُخود noxad [=noxod] گیاهی است از تیرهٔ سبزی آساها که دانه‌های رسیده‌اش در غذا مصرف می‌شود.
نَد nad رشد، نمو، افزونی.
نَد nad(d) نوعی از معطرات است که از عود و صندل و جز آنها می‌ساختند، کشته.
نَشمُرَد na(e)šmorad فعل مضارع منفی از مصدر «شمردن» ۱ـ حساب نکند، شماره نکند. ۲ـ نپندارد.
نَکَد nakad سخت دشوار و ناخوش گردیدن زیست کسان. ۲ـ کم گردیدن آب چاه. ۳ـ اصرار و تقاضا.
نَمَد namad ۱ـ پارچه‌ای کلفت که از پشم یا کرک مالیده سازند و از آن فرش و کلاه و جامه کنند. ۲ـ نیم‌تنهٔ نمدی، بالاپوش نمدی، کپنک.
نَوَد navad عددی است معادل هشتاد به علاوهٔ ده، تسعین. ۲ـ دبر، کون.
نَهَد na(e)had فعل مضارع از مصدر «نهادن»

۱ـ قرار دهد. ۲ـ برافرازد ۳ـ معیّن کند. ۴ـ مقرر دارد. ۵ـ وضع کند. ٦ـ کنار گذارد.

«و»

وَتَد vatad ۱ـ میخ. ۲ـ اصطلاحی نجومی است به معنی آن خانه‌ها که آغازشان از افق آید به مشرق و مغرب، یا از فلک نصف‌النهار زبر زمین و زیرش اوتاد نامند ای میخها.

وَزَد vazad فعل مضارع از مصدر «وزیدن» ← وزیدن.

وَلَد valad فرزند.

«هـ»

هیربَد hir-bad ۱ـ استاد، آموزگار. ۲ـ شاگرد، آموزنده ۳ـ پیشوای دینی، موبد موبدان. ۴ـ رئیس آتشگاه.

«ی»

یَد yad ۱ـ دست. ۲ـ مجازاً به معنی قدرت است. ۳ـ جاه، مقام.

قافیهٔ «ِـد»

«س»

ساجِد sâjed سجده کننده، آن که پیشانی بر زمین گذارد و سجده کند.

«ش»

شاهِد šâhed کسی‌که امری یا واقعه‌ای را مشاهده کرده، گواه، حاضر. ۲ - (توسعاً) مثال. ۳ - مرد خوبروی، محبوب. ۴ - خدای تعالی.

«ض»

ضِد zed(d) ۱ - مخالف، مغایر. ۲ - دشمن. عدو، خصم. ۳ - ناسازگار.

«ع»

عابِد âbed پرستنده، پرستش کنندهٔ خدا، عبادت کننده.

عایِد âyed ۱ - بازگردنده. ۲ - آنچه به کس برگردد از وجوه نقد و غیره، درآمد.

عایِد âyed زیارت‌کنندهٔ بیمار، عیادت‌کننده.

«و»

واحِد vâhed ۱ - یک (نخستین شماره). ۲ - یگانه، یکتا. ۳ - جزوی از کل، فردی از افراد. ۴ - بسیط، بی‌جزو. ۴ - مفرد. ۶ - نظیر، مثل.

قافیهٔ «ـُـرد»

«ب»

بُرد bord فعل ماضی سوم شخص مفرد از بردن. چیزی را از جایی به جای دیگر رسانید. ۲- حرکت داد. ۳- دفع کرد. ۴- سود برد. ۵- پیروز شد.

«خ»

خُرد xord ۱- کوچک، کم جثّه. ۲- اندک سال، کودک. ۳- باریک، دقیق.

خوُرد xord فعل ماضی سوم شخص مفرد از خوردن. ۱- غذا را بلعید. ۲- نوشید. ۳- بهره‌مند شد. ۴- خورد و خوراک. ۵- طعام.

«د»

دُرد dord آنچه که از مایعات (مانند روغن، شراب) ته‌نشین شود، ماده کدری که در قعر ظرف مایعات رسوب کند. ۲- انتها، آخر.

«س»

سپُرد sepord فعل ماضی سوم شخص مفرد از سپردن. ۱- تسلیم کرد. ۲- سفارش کرد.

ستُرد setord فعل ماضی سوم شخص مفرد از ستردن. ۱- تراشید. ۲- پاک کرد، زدود. ۳- محو کرد، زایل کرد.

«ش»

شمُرد šemord فعل ماضی سوم شخص مفرد از شمردن. ۱- حساب کرد، شماره کرد. ۲- محسوب داشت، پنداشت.

«ف»

فسُرد fesord فعل ماضی سوم شخص مفرد از فسردن. ۱- پژمرده شد. ۲- اندوهگین گشت. ۳- سرد شد. ۴- دلسرد شد.

فشُرد fešord فعل ماضی سوم شخص مفرد از فشردن. ۱- فشار داد. ۲- استوار کرد.

«ک»

کُرد kord نام قومی است که در قسمتهایی از ایران، عراق، ترکیه و سوریه سکونت دارند. ۲- یک مرد از قوم کرد. ۳- چوپان. ۴- چادرنشین.

«م»

مُرد mord فعل ماضی سوم شخص مفرد از مردن. ۱- فوت کرد، درگذشت.

قافیهٔ «ـَـ ند»

«آ»

آزمَند âz-mand حریص، طمع‌کار، آزور.

آغَند âqand فعل ماضی سوم شخص مفرد غایب از مصدر آغندن ← آکند.

آکَند âkand فعل ماضی سوم شخص مفرد غایب از مصدر آکندن به معنی: ۱- پرکرد، انباشت. ۲- حشو در نهاد. ۳- غنی کرد. ۴- دفن کرد.

آگَند âgand ۱- مصدر مُرخّم آگندن. انباشتن. ۲- در کلمات مرکب به معنی آگنده آید.

آوَند â-vand ۱- ظرف، خنور. ۲- کوزهٔ آب و شراب.

آوَند â-vand حجت، دلیل، برهان.

آهُمَند âho-mand ۱- مقصر، گناهکار، عاصی. ۲- دروغگو، فریبنده.

«ا»

اَرجمَند arj(-o)mand ۱- با ارج، باارزش، صاحب قیمت، ثمین، گرانبها. ۲- صاحب قدر و منزلت، معتبر. ۳- عزیز، گرامی ۴- درخور، سزاوار. ۵- بی‌نیاز، توانگر. ۶- باوقار، موقر. ۷- خرم، سرسبز. ۸- جوانمرد، بلندهمت. ۹- نجیب، اصیل، نژاده. ۱۰- دانا، هوشیار، خردمند.

اَروَند arvand ۱- فرّ و شکوه، شأن و شوکت. ۲- حسرت و آرزو.

اَروَند arvand ۱- مکر، فریب، حیله. ۲- سحر، جادو.

اسفَند esfand ۱- ماه دوازدهم سال شمسی و ماه سوم زمستان. ۲- روز پنجم هر ماه شمسی. ۳- نام یکی از امشاسپندان، نمایندهٔ بردباری و سازش اهورا و نگاهبان زمین.

اَفکَند afkand فعل ماضی سوم شخص مفرد غایب از مصدر افکندن. ۱- انداخت، ۲- پرت کرد. ۲- گسترد، پهن کرد (فرش).

اَلوَند alvand کوهی است در جنوب همدان.

اَند and ۱- عدد مبهمی از سه تا نه، بضع. ۲- چند.

اَوّلَند avvaland اول هستند، نخست هستند.

«ب»

بِپُرسَند beporsand فعل مضارع از مصدر پرسیدن، سؤال کنند.

بِدَرَند bedarrand فعل مضارع سوم شخص جمع از دریدن. پاره کنند.

بَرکَند bar-kand فعل ماضی سوم شخص مفرد از مصدر برکندن.

بَرَند barand فعل مضارع سوم شخص جمع از بردن.

برومَند barumand ۱- بارور، باثمر. ۲- خرم، شاداب. ۳- کامیاب، برخوردار. ۴- سود برنده.

برومَند barumand آبرومند.

بَرَهمند barahmand ۱- پیشوای روحانی آیین برهمایی، و آنان یکی از سه طبقهٔ مردم را در آیین برهمایی را تشکیل می‌دهند. برهمن.

بَساوند basâ-vand [= پساوند] ۱- قافیهٔ شعر. ۲- مقطع قصیده و مانند آن.

بَشمَند bašmand نوحه و زاری کننده.

بَلَند baland چارچوب در، آستانه.

بِـلَند beland-baland ۱- چوب بالایین در خانه، سردر. ۲- چهار چوبهٔ در خانه.

بُلَند boland ۱- دراز. ۲- کشیده، افراشته. ۳- عالی، ارجمند.

بَند band ۱- رشته‌ای که برای اتصال به کار می‌رود، طناب، ریسمان. ۲- طناب ابریشمی یا پنبه‌یی که بدان شمشیر را حمایل کنند و یا برکمر بندند. ۳- کمربند. ۴- زنجیر و ریسمانی که بر پای و دست بیگانگان و اسیران و گناهکاران نهند. ۵- طومار کاغذ. ٦- هر یک از استخوانهای جداگانهٔ انگشتان پا و دست. ۷- مفصل. ۸- رهن، گرو. ۹- آنچه از غنیم در دارالحرب گیرند. ۱۰- قفل. ۱۱- سد ۱۲- عهد، پیمان، شرط (زناشویی و غیره) ۱۳- مکر، فریب، حیله. ۱۴- غم، غصه، محنت. ۱۵- حبس. ۱٦- طمع ۱۷- توقّع ۱۸- قبض مقابل گشاد. ۱۹- به جای بندنده و بسته در ترکیب آید.

بَندبَند band-band تکّه تکّهٔ بدن.

بویَند buyand فعل مضارع سوم شخص جمع از بوییدن، استشمام کنند.

بیاکَند biyâkand فعل ماضی سوم شخص مفرد از آکندن، پُر کرد.

بیاگَنَد biyâganad ← بیاکند

«پ»

پازَند pâzand چیزی که بر آتش زند زنند تا از آن آتش برآید.

پازَند pâzand تفسیر کتاب زند است که خود زند نیز تفسیر اوستا است.

پدید آیند padid-âyand فعل مضارع سوم شخص جمع از پدید آمدن. آشکار شوند.

پَراکَند parâkand فعل ماضی سوم شخص مفرد از پراکندن. گسترد.

پَـرَند parand ۱- جامهٔ ابریشمی ساده و بی‌نقش، حریر ساده، پرنیان بی‌نقش. ۲- حریری که بر آن چیزی می‌نوشتند. ۳- پرنیان منقّش. ۴- زین‌پوش. ۵- تیغ، شمشیر، شمشیراق. ٦- جوهر تیغ و شمشیر و

مانند آن. ۷- سبزه و نورسته که دواب آن را به‌رغبت تمام خورند، مرغ، قریز.

پَسَند pasand ۱- پسندیدن. ۲- پسندیده، مقبول. ۳- ستوده، ممدوح. ۴- نیک، نغز، خوب. ۵- دلخواه، مقبول. ٦- مرغوبیت. ۷- امر از پسندیدن، بپذیر، قبول کن.

پَشماگَند pašmâgand [= پشماکند] ۱- چیزی باشد که آن را پشم کنند و مابین پشت ستور و تنگ بارگذارند، خوی‌گیر. زین یا جل شتر که پالان بر زبر آن نهند، بروعة. ۳- پالان الاغ، پالان چهارپایان.

پَلَند paland نام قریه‌ای در سوادکوه.

پَند pand ۱- اندرز، نصیحت. ۲- عهد، میثاق.

پَند pand ۱- چاره، تدبیر، بند، فند، مکر. ۲- فن کشتی‌گیری، حیله کشتی.

پَند pand زغن ← زغن.

پویَند puyand فعل مضارع سوم شخص جمع از پوییدن. به شتاب بروند.

پیوَند payvand(pey-) ۱- پیوستگی، وصل، اتصال. ۲- وصلت، مزاوجت. ۳- وصل، وصال. ۴- خویشاوند، قوم. ۵- پیوستگی، دوستی. ٦- عهد، پیمان. ۷- بند، مفصل. ۸- رشته‌هایی که ماهیچه‌ها را به یکدیگر وصل می‌کند. ۹- پنبه، وصله، رقعه در پی. ۱۰- نظم، شعر. ۱۱- صلح، آشتی. ۱۲- ترکیب. ۱۳- اتصال دو کوکب. ۱۴- در بعضی ترکیبات به معنی پیونده و پیوندکننده آید؛ آفرین پیوند، داستان پیوند.

«ت»

تَبند taband حیله گر و محتال.

تخته بَند taxta(e)band ۱- پارچه‌ای را گویند که چون کسی را دست بشکند یا از جا به در رود تخته‌ها بر آن نصب کنند، و آن پارچه را بر آن تخته‌ها و دستِ شکسته پیچند. ۲- نوعی از شکنجه که دست و پای کسی را با تخته‌ها بندند تا او حرکت نتواند کرد. ۳- دو تخته که کسی را میان آن نهند و ارّه بر سرش کشند، تا نتواند جنبد و آنگاه دو پاره‌اش کنند. ۴- چیزی که با تخته و نوار بسته شده. ۵- محبوس، در بند افتاده، گرفتار.

تَرفَند tarfand ۱- بیهوده، محال. ۲- تزویر، مکر، حیله.

تَرَند tarand پرنده‌ای است که کوچک و کم پرواز و متحرک و خواننده که به عربی آن را صعوه خوانند.

«ج»

جَرغَند jar-qand [= جگر آگند] امعاء و رودهٔ گوسفند که آن را با گوشت و مصالح پر کرده باشند.

جَند jand یکی از شهرهای بزرگ ماوراءالنهر که در حملهٔ مغول یکسره نابود گردید.

جویَند juyand فعل امر سوم شخص جمع غایب از مصدر جستن. ۱- طلب کنند. ۲- تفتیش کنند، بپرسند.

«چ»

چَند čand ۱- مبهم، مقدار نامعلوم. ۲- در

مقدار و زمان استعمال شود، چقدر، تاکی.

«ح»

حاجَتمند hâjat-mand ۱ - نیازمند، محتاج، متوقّع. ۲ - تهیدست، فقیر، گدا.

«خ»

خایَند xâyand فعل مضارع التزامی یا امر سوم شخص جمع از مصدر خاییدن، بجوند، به‌دندان نرم کنند.

خُجَند xojand نام یکی از شهرهای قدیم ایران در کنار رود سیحون.

خداوند xodâvand ۱ - صاحب، مالک، خداوند جاه. ۲ - پادشاه. ۳ - خدا، الله.

خِرَدمند xerad-mand ۱ - عاقل، خداوند فهم. ۲ - بافهم، با ادراک، صاحب هوش.

خُرسَند xorsand ۱ - آن که قناعت ورزد، قانع. ۲ - آن که رضا به قضا دهد، راضی. ۳ - شادمان، خشنود، بشّاش

خَرَند xarand ۱ - ردیفی از آجر که روی زمین، کنار جوی یا باغچه جنب یکدیگر چینند، خشتکاری اطراف باغجه و کنار صفه و ایوان. ۲ - ردیف، رده، قطار. ۳ - گیاهی است که بدان رخت شویند.

خَند xand فعل امر اول شخص مفرد از مصدر خندیدن.

خَنداَخند xandâ-xand خندهٔ متّصل و از روی دل.

خودپسند xod-pasand آن که قیافه، اعمال و صفات خود را می‌پسندد، از خود راضی.

خورسَند xorsand ← خرسند.

خویشاوَند xišâvand کسی که با شخص قرابت و نسبت دارد، خویش.

«د»

دانشمَند dânešmand ۱ - عالم، دانا، فاضل. ۲ - فقیه.

دَستبَند dast-band ۱ - دست برنجن. ۲ - نوعی رقص، و آن عبارت بود از این که دست یگدیگر را گرفته در حال رقص دور یکدیگر می‌گردیدند.

دِلپَسند dal-pasand پسندیدهٔ دل، مطلوب، مرغوب.

دَماوند damâvand نام بلندترین قلّه از سلسله جبال البرز.

دَند dand ابله و نادان، بی‌باک و خودکام.

«ر»

رانَند ranand فعل مضارع التزامی یا امر سوم شخص جمع. غایب از مصدر راندن به حرکت درآورند. ۲ - دور کنند.

رَند rand ۱ - ریزه‌هایی که هنگام رنده کردن چوب پدید آید؛ تراشه. ۲ - دست افزار نجّاران.

رَند rand رنده کننده، تراشنده.

روزی مَند ruzi-mand صاحب رزق و روزی. ۲ - روزی بخش.

رَوَند rav-and روش، رفتار، طریقه.

رَوَند ravand فعل امر سوم شخص جمع از مصدر رفتن. بروند.

رویَند ruyand فعل مضارع سوم شخص جمع از روییدن.

ریزَند rizand فعل مضارع سوم شخص جمع از ریختن.

ریشخَند riš-xand ۱ - تملّق از روی استهزا. ۲ - استهزا، سخریه.

ریوَند rivand گیاهی است از تیرهٔ ترشکها (هفت بندها) از برگهای آن استفادهٔ طبی کنند، ریواس.

«ز»

زرکَند zarkand زرآکنده، به زر آمیخته، مطلّا و زرکوب شده.

زَرَند zarand دوزخ و جهنّم، نام درختی صلب و بی‌بار.

زَند zand [= ژنده] ۱ - بزرگ، کلان، عظیم. ۲ - قوی، نیرومند.

زَند zand ۱ - آهنی که بر سنگ زنند و از آن آتش جهد، چخماق.

زَنـــــــد zand ۱ - ســـــاعد، بـــند دست. ۲ - استخوانهای ساعد.

زَند zand شرح و بیان و تفسیر اوستا است این ترجمه بزبان پهلوی و در زمان ساسانیان انجام گرفته است.

زورمَـــند zur-mand ۱ - دارای زور و نیرو، زورآور. ۲ - چیره دست. ۳ - صاحب نفوذ در جامعه و دستگاههای اداری.

«ژ»

ژَند žand ۱ - پاره. ۲ - کهنه، خرقه.

ژَند žand آتش زنه، چخماق.

«س»

سپَند sepand گیاهی است خودرو، دارای گلهای سفید کوچک و دانه‌های ریز سیاه، دانه‌های آن را برای دفع چشم زخم در آتش می‌ریزند و بوی مخصوصی دارد که نزد بعضی مردم مطبوع و دلپسند است.

سِحرآگند sehr-âgand پر از سحر و افسون. جادوگر.

سَمَرقَند samarqand نام یکی از شهرهای مهم ایران در روزگار گذشته که امروز در قلمرو کشور افغانستان است.

سَمَند samand اسبی که رنگش مایل به زردی بود، زرده.

سودمَند sud-mand ۱ - آن که یا آنچه که سود دهد، نافع. ۲ - آنچه که به کار آید، مفید. ۳ - برومند، بارور، مثمر. ۴ - سود برنده.

سَوگَند sawgand(sow) اقرار و اعتراض که شخص از روی شرف و ناموس خود می‌کند و خدا و یا بزرگی را شاهد گیرد.

«ش»

شِکَـــــرخَـــند šakar-xand [= شکــرخــنده] ۱ - تبسم، خندهٔ زیرلبی. ۲ - معشوقی که دارای

تبسم شیرین است. (شکرخندنده).

شَماگند šam-âgand [= شماگنده] ۱ - بدبوی، متعفّن. ۲ - زن بدبوی (خصوصاً).

«ف»

فِتنه‌پسند fetna(e)-pasand آن‌که فتنه و آشوب را می‌پسندد.

فرزَند farzand ۱ - زاده، ولد (به پسر و دختر هر دو اطلاق می‌شود). ۲ - چیزی که از دیگری تولید شده باشد.

فَرکَند far-kand ۱ - زمینی که به صدمه سیل کنده شده باشد و جابه‌جا آب در آن ایستاده باشد. ۲ - جوی تازه احداث شده که آب در آن روان کرده باشند. ۳ - کاریزآب. ۴ - چیزی که سبب طول مدت از هم فرو ریخته شود و پوسیده باشد.

فره‌مَند faramand دارای فر، شکوهمند.

فَرهمَند farhamand نزدیک، قریب.

فِکَند fekand فعل ماضی سوم شخص مفرد از افکندن.

فَند fand مکر و حیله.

«ق»

قزاگَند qaza^gand ۱ - جامه‌ای که در حشو آن ابریشم خام و پنبه نهند و آجیده کنند و به هنگام جنگ پوشند. ۲ - نهالی. توشک. گژاغند، قزاغند.

قَند qand جسمی است جامد به رنگ سفید طعم شیرین.

«ک»

کَژآگَند kaž-âkand ← قزآگند.

کُلَند koland-ka ۱ - آلتی که بدان زمین راکنند. ۲ - علق در، کلیدان. ۳ - هر چیز ناتراشیده. ۴ - چوبی که بر قلادهٔ سگ بندند، ساجور.

کَمند kamand ریسمانی محکم که هنگام جنگ آن‌را برگردن وکمردشمن‌اندازندو وی‌را به‌بند درآورند، و یاجانواران‌را بدان‌مقیّد کنند.

کَند kand جراحت، ریش.

کَند kand گریز.

کَند مَند kand- mand ۱ - خراب شده و فرو ریخته. ۲ - پریشان و خراب.

کُنَند konand فعل مضارع سوم شخص جمع از مصدر کردن. انجام دهند.

«گ»

گَزَند gazand ۱ - آسیب، آفت. ۲ - زیان، ضرر، خسران. ۳ - چشم زخم.

گَند gand بوی بد، عفونت.

گوسپَند gus-pand پستانداریست از راستهٔ سم داران، از دستهٔ زوج سُمان، از گروه نشخوار کنندگان و از تیرهٔ تهی شاخان که جهت استفاده از پشم و شیر و گوشتش آن را اهلی کرده و به‌صورت گله‌های بزرگ نگهداری می‌کنند.

گویَند guyand فعل مضارع سوم شخص جمع از گفتن.

«ل»

لَند land ۱ - آلت تناسل مرد. ۲ - پسر.

لَوَند lavand ۱ـ زن بدکاه. ۲ـ پسر بدکاره. ۳ـ کاهل. ۴ـ دختر خوش زبان شیرین حرکات. ۵ـ عیّاش. ٦ـ خدمتکار، مزدور. ۷ـ سرهنگِ بی‌باکِ خداناترس.

«م»

مانَند mânand ۱ـ شبیه، نظیر. ۲ـ نظیر، مثل (به صورت اضافه آید). ۳ـ از قبیل.

مانَند mânand فعل است، باقی بمانند.

مَبَند mâband فعل نهی مفرد حاضر از مصدر بستن.

مپَسَند mâpasand فعل نهی مفرد حاضر از مصدر پسندیدن، قبول نکن.

مَرَند marand نام شهری است.

مُستَمَند most(a)-mand ۱ـ گله‌مند، شاکی. ۲ـ غمگین، اندوهناک. ۳ـ تهیدست، فقیر.

می‌طلبَند mitalaband فعل مضارع اخباری سوم شخص جمع غایب از مصدر طلبیدن. طلب می‌کنند، می‌خواهند.

مَند mand پسوند دارایی و تصاحب و اتصاف. آزمند، ارجمند، هوشمند و ....

میمَند may-mand نام شهری بوده است از شهرهای خراسان قدیم بر سر راه بلخ به مرو.

«ن»

نَدارند nadârand فعل مضارع منفی سوم شخص جمع از مصدر داشتن.

نِژَند nežand(na) ۱ـ اندوهگین، غمناک، افسرده. ۲ـ پژمرده. ۳ـ سرگشته، فرومانده. ۴ـ غضبناک، خشمگین. ۵ـ پست، زبون.

نِگَرَند negarand فعل مضارع سوم شخص جمع از مصدر نگریستن. نگاه کنند.

نوشخَند nušxand تبسّم، شکرخند.

نَوَند na-vand ۱ـ تیزرو، تندرو ۲ـ مرکوب (اسب و استر) تندرو. ۳ـ پیک، قاصد. ۴ـ خبرگیر، خبرآور.

نهاوَند nahâvand نام شهری است در استان لرستان در همین منطقه بود که جنگ مهمی بین سپاهیان ساسانی و اعراب درگرفت.

نیارَند nayârand فعل ماضی سوم شخص جمع از مصدر آوردن.

نیرومَند nirumand ۱ـ دارای زور و قوت، قوی. ۲ـ مسلّط.

«و»

وَزَند vazand بوزند، فعل از مصدر وزیدن.

«هـ»

هَمانَند ham-â-nand شبیه، مانند.

هُنَرمند honarmand ۱ـ کسی‌که در یکی از زمینه‌های هنر زیباکارکند. ۲ـ زیرک، محیل. ۳ـ کسی که دارای اطّلاعات و تجارب در رشته‌های مختلف فنون و علوم است.

هوشمَند hušmand ۱ـ صاحب هوش، باهوش. ۲ـ عاقل، بخرد.

«ی»

یارمَند yârmand ۱ـ دارای یار، یاردوست.

یاکَند yâkand سنگ قیمتی است.

قافیهٔ «ود»

«آ»

آسود âsud فعل ماضی سوم شخص مفرد غایب، آرامش یافت، استراحت کرد.

آمود âmud (مصدر مرخم آمودن) در ترکیبات به معنی «آموده» آید و آموده به‌معنی: آراسته، مزین و متحلی است.

«ا»

اُخدود oxdud شکاف زمین. گودالی که در آن آتش می‌افروخته و کسانی را در آن می‌سوزانیده‌اند.

اَفزود afzud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر افزودن؛ زیاد کرد، افزایش داد.

اَمرود amrud گلابی.

اَندود andud ۱ - کاهگل که بر بام و دیوار کشند، گلابه. ۲ - در ترکیب به معنی اندوده آید: زراندود، سیم اندود، گِل‌اندود.

«ب»

بَخشود baxšud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر بخشودن به معنی رحم کرد، عفو کرد.

بِرُبود berobud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر ربودن، دزدید.

بِفُزود befozud [= بیفزود] ← افزود.

بود bud ۱ - بودن، وجود. ۲ - هستی، مال.

بِهبود behbud [= به بودن] ۱ - بهتری، ترقی، تدریجی. ۲ - عافیت، سلامت، تندرستی.

«پ»

پالود pâlud پوست برّه، بالود.

پود pud سلسله نخهایی که در پهنای جامه بافند.

پود pud هر چیز سریع الاحتراق که آتش چخماق بر آن افکنند. آتشگیره، حراقه.

پیمود paymud(pey-) فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر پیمودن. ۱ - اندازه گرفت. ۲ - مساحت کرد. ۳ - آشامید. ۴ - طی کرد.

«ت»

تود tud توت. نام درختی است که میوهٔ آن نیز به همین نام، نامیده می‌شود.

«ث»

ثمود samud نام قومی است که خداوند بر ایشان عذاب نازل گردانید و همگی را نابود کرد.

«ج»

جُحود johud انکار کردن، امری را دیده و دانسته منکر شدن.

جَدود jadud ماده خرِ فربه، میش کم شیر. ۲- مُغاکی است در زمین که آن را الغبطه خوانند.

جُلمود jolmud سنگ.

جُلود jolud ج. جلد، پوستها.

جُمود jomud ۱- جامد شدن، افسرده شدن، یخ بستن آب. ۲- افسردگی، بستگی. ۳- ناپذیرایی، خشکی (اخلاقاً).

جُنود jonud ج. جند، لشکرها، سپاهها.

جُود jud ۱- بخشش، کرم ۲- رادی، جوانمردی.

جُهود johud یهود، یهودی.

«چ»

چِسود če-sud [= چه‌سود] چه فایده.

«ح»

حُدود hodud ج حد. ۱- اندازه‌ها. ۲- سوی‌ها، کرانه‌ها، مرزها، سامانها. ۳- آیینها، روشها.

حَسود hasud آن که زوال نعمت دیگران را خواهد، رشک برنده، بدخواه.

حَقود haqud کینه‌ور، پرکینه.

«خ»

خُدود xodud ج. حد؛ رویها.

خُلود xolud ۱- همیشه بودن، جاوید بودن، جاوید زیستن. ۲- همیشگی، دوام.

خُمود xomud ۱- خاموش شدن زبانهٔ آتش. ۲- بیهوش شدن. ۳ خاموشی، سکوت.

خود xud کلاه فلزی که سربازان به هنگام جنگ یا تشریفات نظامی بر سرگذارند: کلاهخود.

خون‌آلود xun-âlud [= خون آلوده] آغشته به‌خون، لکّه‌دار از خون.

«د»

داود dâvud یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل که آواز خوشی داشت.

دُرود dorud ۱- ثنا، ستایش، دعا. ۲- سلام، تحیّت. ۳- رحمت (خدای).

دُرُود dorud ۱- چرنب، تخته. ۲- درخت.

دود dud ۱- جسمی تیره و بخاری شکل و شبیه به ابر که به سبب سوختن اشیاء پدید آید و به هوا رود. ۲- کنایه از غم و اندوه. ۳- دم، نفس. ۴- غبار.

«ر»

رُبود robud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر ربودن. ۱- دزدید، تاراج کرد. ۲- جذب کرد.

رُقود roqud ج. راقد، خوابیدگان.

رُکود rokud ۱- ایستادن، آسودن. ۲- آرام شدن، آرام گرفتن، برجای بودن. ۳- کاهلی. ۴- کسادی.

رود rud نهری که از جویبارهای متعدد تشکیل می‌شود.
رود rud فرزند.
رود rud ۱ - رودهٔ گوسفند. ۲ - زه و کمان حلاّجی. ۳ - تاری که بر روی سازها کشند. ۴ - سازی از ذوات الاوتار که نوازند. ۵ - نغمهٔ سرود. ٦ - مجلس شادی و عشرت.
رود rud مرغ یا گوسفندی که پر و موی او را کاملاً کنده به روغن بریان کرده باشند.

«ز»

زُدود zodud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر زدودن. ۱ - پاک کرد. ۲ - صیقل داد.
زراندود zar-andud ۱ - اندوده از زر، زرنگار. ۲ - فلزی که بر روی آن آب طلا مالیده باشند، مطلّا. ۳ - آنچه که ظاهرش با باطن فرق داشته باشد.
زود zud ۱ - پیش از وقت، قبل از موقع. ۲ - تند، سریع، بشتاب.
زهرآلود zahr-âlud [= زهرآلوده] آلوده به‌زهر، زهرآگین، سمّی.

«س»

سُتود sotud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر ستودن. مدح کرد، تمجید کرد.
سُجود sojud ۱ - سجده. ۲ - پرستش، بندگی، عبادت.
سُعود so'ud ۱ - خوشبخت شدن، نیکبخت گردیدن. ۲ - خجسته گشتن، مبارک شدن.
سُعود so'ud ج. سعد.
سود sud ۱ - منفعت. ۲ - ربح، مرابحه. ۳ - حاصل، محصول. ۴ - فتح، ظفر. ۵ - ترقی. ٦ - صحبت مسرّت انگیز.
سود sud ج. اسود. سیاهان.
سیم اندود sim-andud [= سیم اندوده] که اندوده به سیم باشد. نقره اندود.

«ش»

شُخود šoxud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر شخودن. ۱ - خراشید. ۲ - آزرد.
شفتالود šaft-âlud درختی است از تیرهٔ گل سرخیان از دستهٔ بادامیها که در حقیقت یکی ازگونه‌های هلو به شمار می‌رود میوه‌اش از هلو کوچکتر است و طعمش نیز به خوبی هلو نمی‌باشد.
شُنود šonud شنودن، شنیدن.
شُهود šohud ۱ - حاضر شدن، گواه شدن. ۲ - مشاهده کردن. ۳ - رویت حق به حق.
شُهود šohud ج. شاهد. گواهان.

«ص»

صَدود sadud حیله گر محال‌گو. ۲ - چیزی که بر آینه بمالی آن را، پس با آن سرمه کشی چشم را.
صُعود so'ud ۱ - به بالا رفتن، برآمدن. ۲ - بالاروی، عروج، ارتقاء. ۳ - برآمدن ستاره بود به شمال تا عرض او به شمال افزاید.

«ط»

طَرود tarud ۱ - روشن شدن. ۲ - رستن نبات.

۳- تیز کردن سنان.

«ع»

عُقود oqud ج. عقد (aqd)
عُقود oqud ج. عقد (eqd) گردن بندها.
عمود amud ۱- ستون، چوب خیمه. ۲- گرز. ۳- شاهین ترازو. ۴- رئیس قوم، مهتر. ۵- آلت تناسل مرد.
عَنود anud ۱- آن که ستیزه کند، ستیزه کار. ۲-برگردنده از راه.
عود ud ۱- چوب (به طور عام) ۲- شاخهٔ بریده از درخت. ۳- درختی است از تیرهٔ پروانه واران که اصل آن از هندوستان و هند و چین است برگهایش متناوب و ساده است، گلهایش مرکب و در انتهای ساقه قرار دارند، از سوختن این گیاه بوی خوشی متصاعد می‌شود. ۴- یکی از آلات موسیقی، و آن سازیست از ذوات الاوتار که شکل کلی آن در اصل شبیه بربط بوده.
عُهود ohud ج. عهد ← عهد.

«غ»

غرود qarud دختری را گویند که به شرط بکارت به شوهر دهند و دوشیزه نباشد.
غنود qonud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر غنودن. ۱- به خواب رفت. ۲- آسود. ۳- خسته شد. ۴- به خواب ابدی فرو رفت.

«ف»

فرمود farmud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر فرمودن. ۱- امر کرد. ۲- گفت.
فُـرود forud ۱- زیر، پایین. ۲- اندرون. ۳- زیرین، پایینی. ۴- پایینتر. ۵- چوب زیرین چهارچوب در خانه، عتبه. ٦- بریان کرده، برشته.
فُرود forud نام برادر کیخسرو است.

«ق»

قُدود qodud ج. قد. پوستهای بزغالگان.
قُصود qosud صحت عزیمت باشد بر طلب حقیقت مقصود.
قُعود qo'ud ۱- نشستن، جلوس. ۲- نشست.
قُیود qoyud ج. قید. ۱- حبسها. ۲- ریسمانهای دست و پا بستنی. ۳- شروط، عهود.

«ک»

کَـبود kabud بـه رنگ آبـی سیر، نیلی، لاجوردی، آسمانی.
کُفرآلود kofrâlud [=کفرآلوده] آلوده به کفر.

«گ»

گشود gošud فعل ماضی سوم شخص غایب از مصدر گشودن، گشادن. بازکرد.

«ل»

لود lud بـه معنای پناه. بـه معنای طاق از مجهولات شعوری است.
لود آلود lud سرکش و نافرمان گردیدن.

«م»

مأخـوذ ma'xuz ۱- گـرفته شده، گرفتار.

۲ - مسؤول.

مَـجدود majdud صاحب بخت و روزی، بختیار، کامروا.

مَـجهود majhud ۱ - کوشش کرده شده. ۲ - جهد، کوشش، سعی.

مَحدود mahdud آنچه از اطراف احاطه شده. ۲ - اندک، کم.

مَحدود mahdud حد زده شده.

مَحسود mahsud ۱ - رشک برده شده، مورد حسادت واقع شده.

مَحمود mahmud ۱ - ستایش کرده، ستوده. ۲ - نامی است از نامهای مردان و سلطان محمود غزنوی.

مَردود mardud ۱ - بازگردانیده. ۲ - رد شده، مطرود. ۳ - در امتحان توفیق نیافتن.

مَرفود marfud عطا شده، داده شده.

مَردود mardud امرود، گلابی.

مَسجود masjud سجده شده، کسی که بر او سجده کنند.

مَسدود masdud ۱ - بسته شده. ۲ - استوار کرده. ۳ - باز داشته شده.

مَسرود masrud دعا و افسون و عزیمت. درز دوخته و زره بافته و زربفته‌دار.

مَسـعود mas'ud ۱ - نیکبخت، سعادتمند. ۲ - نامی است از نامهای مردان.

مَطرود matrud رانده شده، دور کرده.

مَعبود ma'bud پرستش کرده شده، پرستیده، خدا.

مَعدود ma'dud شمرده شده، شمار کرده. ۲ - کم، اندک، قلیل.

مَـعقود ma'qud ۱ - بسته شده، گره بسته. ۲ - محکم گردیده.

مَعهود ma'hud ۱ - عهد کرده شده، پیمان کرده شده. ۲ - شناخته شده. ۳ - معمول، متداول.

مَفقود mafqud ۱ - گم شده، ناپدید گشته. ۲ - از بین رفته.

مَقصود maqsud ۱ - قصد شده، نیت شده. ۲ - طلب شده، خواسته، مطلوب.

مَلحود malhud شکاف در عرض و پهنای گور.

مَمدود mamdud کشیده شده.

مَنضود manzud بر هم نهاده.

مَنقود manqud پول نقد حاضر و آماده.

مَوجود mawjud(mov) به‌وجود آمده، هستی داده، هستی دارنده.

مُودود mowdud دوست داشته شده، محبوب ابن مسعود بن محمود بن سبکتگین غزنوی.

مَورود mawrud(mow) تب زده، آن که مبتلا به تب نوبه باشد. تب آمده، پژمرده.

مَوعود maw'ud(mow) وعده داده شده، وعده کرده.

مَولود mawlud(mow) ۱ - زاییده شده، زاده. ۲ - پدید آمده، ایجاد شده. ۳ - زمان ولادت.

«ن»

نـابود mâbud [= نـابود] ۱ - آن‌که موجود

نیست، معدوم. ۲ـ عدم. ۳ـ کارنکرده، امر انجام نشده. ۴ـ بهتان.

ناخُشنود mâ-xošnud آن‌که خشنود نیست، ناراضی.

نامشهود nâ-mašhud نامرئی، ناپیدا، نامحسوس، ناپدید، نادیدنی.

نَبود na-bud نابودن، عدم، نیستی.

نَدِرود naderud درو نکرد، فعل ماضی منفی سوم شخص غایب از مصدر «درودن» ← (درو کردن)

نَرُبود narobud فعل ماضی منفی سوم شخص غایب از مصدر «ربودن» ندزدید.

نَزُدود nazodud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «زدودن» پاک نکرد، صیقل نداد.

نَسود nasud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «سودن». ۲ـ چیزی نرم و ساده و رخشان و لغزنده و بی‌خشونت.

نَفَرسود nafarsud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «فرسودن» فرسوده نکرد.

نَفَرمود nafarmud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «فرمودن». ۱ـ امر نکرد. ۲ـ نگفت.

نَفود nafud دشت بی آب مراد است.

نُقود noqud ج. نقد ← نقد.

نَمرود namrud نام پادشاه بابل که ادعای خدایی کرد و ابراهیم را در آتش افکند.

نُمود nomud ۱ـ نشان، علامت. ۲ـ جلو، جلا، رونق.

نُمود nomud(ne-) ۱ـ نشان داد. ۲ـ آشکار کرد. ۳ـ انجام داد. ۴ـ جلوه کرد.

نَنمود nanmud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب. ۱ـ نشان نداد. ۲ـ آشکار نرد. ۳ـ انجام نداد. ۴ـ جلوه نکرد.

نَیالود nayâlud فعل ماضی منفی سوم شخص مفرد غایب از مصدر «آلودن»، آغشته نکرد.

«و»

وُجود vojud ۱ـ یافتن، دریافتن. ۲ـ هست بودن. ۳ـ دریافت. ۴ـ هستی.

وَدود vadud ۱ـ بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده. ۲ـ صفتی است از صفات خدای تعالی.

وُرود vorud ۱ـ درآمدن، داخل شدن. ۲ـ دخول.

وُفود vofud ۱ـ به رسولی آمدن نزد کسی. ۲ـ رسالت، پیام‌آوری.

وُفود vofud ج. وافد.

«هـ»

هُنود honud هندی‌ها.

هود hud نام پیامبری از اولاد نوح، پیغمبر قبیلهٔ عاد.

«ی»

یَهود yahud ۱ـ کسی‌که در یهودیه متولد شده باشد. ۲ـ کسی‌که از اعقاب ساکنان آن ناحیت بود.

قافیهٔ «ید»

«آ»

آرَمید âramid فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد ۱- آسود، استراحت کرد. ۲- سکون یافت. ۳- خوابید. ۴- صبر کرد. ۵- مطمئن شد. ٦- منزل کرد.

آفَرید âfarid در ترکیبات به معنی آفریده آید، ماه آفرید. ۲- فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد، هستی داد.

آوَرید âvarid فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد ظاهر کرد، پدید کرد. ۲- روایت کرد. ۳- زایید. ۴- سبب شد. ۵- نشان داد.

«ا»

اَرزید arzid فعل ماضی ساده سوم شخص مفرد، ۱- قیمت داشت. ۲- سزاوار بود، لیاقت داشت.

اُمـــید omid-ommid ۱- آرزو، رجـــا. ۲- چشمداشت، انتظار ۳- اعتماد، استواری.

«ب»

بارید bârid ماضی سوم شخص مفرد. فرود آمد، باران، برف، تگرگ و مانند آن.

بـــالید bâlid مـــاضی سوم شخص مفرد. ۱- نمو کرد، رشد کرد. ۲- فخر کرد، مباهات کرد.

بَرگُزید bargozid ماضی سوم شخص مفرد. ۱- انتخاب کرد. ۲- ترجیح داد.

بَرید barid نامه‌بر، چاپار، اسگدار.

بُرید borid ماضی سوم شخص مفرد. ۱- جدا کرد، قطع کرد. ۲- جدا شد. ۳- عبور کرد، گذشت. ۴- قطع علاقهٔ خویشاوندی کرد.

بِشکَنید beškanid [= بشکست] ماضی سوم شخص مفرد. ۱- خرد کرد. ۲- مغلوب کرد.

بَعید baid ۱- دور ۲- بیگانه.

بِفشُرید befšorid ماضی سوم شخص مفرد. فشار داد.

بَلید balid کند ذهن، دیریاب، کودن.

بوسید busid ماضی سوم شخص مفرد. بوس کرد. ماچ کرد.

بید bid درختی است از تیرهٔ بیدها، بی‌میوه، سایه‌دار. دارای شاخه‌های مستقیم و بلند.

بید bid در ترکیب «باد و بید» به معنی بی فایده، ناسودمند آید.

بید bid دوم شخص جمع امر حاضر از بودن و باشیدن، باشید، بُوید.

«پ»

پدید padid آشکار، آشکارا، روشن، نمایان، پیدا، پدیدار. ۲ـ ممتاز، مستثنی.

پَراکنید parâkanid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ پریشان کرد. ۲ـ گسترد. ۳ـ مشهور کرد. ۴ـ سرپیچی کرد.

پَروَرید parvarid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ پرورش داد. ۲ـ پروراند. ۳ـ حمایت کرد. ۴ـ بزرگ کرد.

پَرید parid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ پرواز کرد، ۲ـ برجست و سوار شد. ۳ـ حمله کرد. ۴ـ جهید. ۵ـ تند دوید. ٦ـ جدا شد.

پَژمُرید paž-morid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ افسرد، غمناک شد. ۲ـ خشک شد. ۳ـ دگرگون شد، تبه شد. ۴ـ بی‌رونق شد.

پَلید palid ۱ـ ناپاک، چرکین، شوخ. ۲ـ بدکار، بدعمل، شریر. ۳ـ کشنده، قتّال.

پوشید pušid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ بر تن کرد. ۲ـ پوشانید. ۳ـ مخفی کرد. ۴ـ بر سر نهاد.

«ت»

تأیید ta'yid ۱ـ نیرو دادن، نیرومند کردن. ۲ـ توفیق.

تَجدید tajdid ۱ـ نکو کردن، از سر گرفتن. ۲ـ نوسازی، از سرگیری.

تَحدید tahdid ۱ـ تعیین حدود و کرانهٔ چیزی. ۲ـ تیز کردن کارد و جز آن. ۳ـ تیز در کسی نگریستن.

تَسدید tasdid ۱ـ استوار کردن، محکم کردن، ۲ـ راست گردانیدن، راست و درست کردن، ۳ـ صواب جستن.

تَعویذ ta'viz ۱ـ در پناه آوردن. ۲ـ دعایی که نویسند به گردن یا بازو بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند، چشم پناه.

تَقلید taqlid ۱ـ گردن‌بند به گردن انداختن. ۲ـ پیروی کردن، از پی‌رفتن. ۳ـ واگذار کردن. ۴ـ پیروی.

تَمدید tamdid ۱ـ کشیدن، دراز کردن. ۲ـ کشش.

تَمهید tamhid ۱ـ گسترانیدن، هموار کردن. ۲ـ آستان ساختن، آماده کردن. ۳ـ مقدمه چیدن.

تَنید tanid سوم شخص مفرد، ماضی ۱ـ بافت، تابید. ۲ـ لفافه کرد. ۳ـ فریب داد.

توحید tawhid(tow) ۱ـ یکتا کردن، یگانه کردن: ۲ـ خدا را یگانه دانستن. ۳ـ اقرار به یگانگی خدای.

«ج»

جاوید jâvid ابدی، دایمی، همیشه.

جَدید jadid ۱ـ نو، تازه. ۲ـ آن که به تازگی دین اسلام پذیرفته، جدید الاسلام.

جَعید ja'yid نامی از نامهای مردان.

جُنبید jonbid سوم شخص مفرد ماضی، ۱ـ حرکت کرد، جنبش کرد، تکان خورد.

۲ـ لرزید. ۳ مضطرب شد.
جید jid گردن.

«چ»

چخید čax-id سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ کوشید، سعی کرد. ۲ـ ستیزه کرد. ۳ـ دم زد.
چرید čar-id سوم شخص مفرد، ماضی. علف خورد، چرا کرد.
چَشید ča(e)šid سوم شخص مفرد ماضی. ۱ـ مزه کرد. ۲ـ احساس کرد، دریافت. ۳ـ لذت گرفت. ۴ـ امتحان کرد.
چَکید čakid ۱ـ چکه چکه آمد. ۲ـ چکاند. ۳ـ پاره شد، ترکید.
چمید čamid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ خرامید. ۲ـ پیچ و خم خورد.
چید čid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ میوه و گل از درخت کند. ۲ـ انتخاب کرد. ۳ـ موی استرد. ۴ـ بساط را پهن کرد.

«ح»

حدید hadid ۱ـ آهن. ۲ـ تند، تیز، برنده.
حرید harid دور، تنها، فرید. ۲ـ ماهی قدید کرده. ۳ـ کوکب حرید.

«خ»

خرید xarid سوم شخص مفرد ماضی. عمل خریدن را انجام داد.
خزید xazid سوم شخص مفرد، ماضی. روی سینه و شکمِ خود را بر روی زمین کشید. ۲ـ آهسته به‌جایی داخل شد و در کنجی پنهان گشت.
خَلید xalid سوم شخص مفرد، ماضی. فرو رفت.
خَمید xamid سوم شخص مفرد، ماضی. خنده کرد.
خَنید xanid مشهور شد.
خَنید xanid(xon) خواند (آواز).
خورشید xor-šid ۱ـ آفتاب، ۲ـ هر ستارهٔ ثابتی که مرکز یکی از منظومه‌های شمسی باشد. ۳ـ نوعی اسب.
خوید xid غلّه سبز که هنوز نرسیده، قصیل.
خید xid ← خوید.

«د»

درید darid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ پاره کرد، شکافت، چاک کرد.
دزدید dozdid سوم شخص مفرد، ماضی. سرقت کرد.
دمید damid سوم شخص مفرد، ماضی. ۱ـ باد کرد، در چیزی فوت کرد. ۲ـ وزید. ۳ـ نبات سراز خاک در آورد. ۴ـ سرزد، طلوع کرد.
دوید david سوم شخص مفرد، ماضی. تاخت. به تعجیل رفت.

«ر»

رسید ra(e)sid سوم شخص مفرد، ماضی.

۱ - آمـد، درآمـد، وارد شـد. ۲ - اتـصال. ۳ - تـلاقی. ۴ - واقـع شـد. ۵ - پـختن مـیوه. ٦ - کامل شد. ۷ - مراقبت کـرد، ۸ - فـرصت کرد.

رشـید rašid ۱ - راه راست یـافته، رسـتگار. ۲ - دلیـر، شـجاع. ۳ - خـوش قـد و قـامت. ۴ - هادی، رهنمای.

رَمید ramid ماضی سوم شخص مفرد. ترسید، گریخت.

«س»

سپید sepid ۱ - سفید. ۲ - روشـن، درخشـان. ۳ - نوعی اسب سفید.

سَدید sadid ۱ - محکم، اسـتوار. ۲ - راست، درست.

سَرکشید sarkašid سوم شخص مفرد، مـاضی. ۱ - نافرمانی کرد، عصیان ورزید. ۲ - رسیدگی کرد.

سِـزید sezid سـوم شـخص مـفرد مـاضی. ۱ - سزاواربود. لایق‌بود. ۲ - جایزبود، روا بود.

سَعید sa'id سعادتمند، نیکبخت.

«ش»

شـدید šadid ۱ - سـخت، مشکـل، دشـوار. ۲ - قوی، نیرومند. ۳ فراوان، بسیار. ۴ - تـند. ۵ - جابر، ظالم.

شکُفید šekofid سوم شـخص مـفرد، مـاضی. ۱ - وا شد (غنچه). ۲ - خـندان شـد، مـتبسّم گشت.

شَمید šamid سوم شخص مفرد، ماضی. بـوی کرد.

شَنبلید šanblid گیاهی است از تیرهٔ سـوسنها جزو دستهٔ سورنجانها که دارای پیازهایی تخم مرغی شکل به اندازه شاه بلوط می‌باشد پوست پیازها قهوه‌ای رنگ و مغزش سفید و شیرین مزه است. پیازهای شنبلید در تداوی به عنوان مدر و ضد نقرس به کار می‌رفته‌اند.

شِـنید šenid سـوم شـخص مـفرد، مـاضی. ۱ - گوش‌کرد. ۲ - استشمام‌کرد. ۳ - فرمان برد.

شَهید šhid ۱ - حاضر، شاهد. ۲ - عالم به غایب و حاضر. ۳ - یکـی از اسـماء حسـنای خـدا. ۴ - کشته در راه خدا و دین.

شید šid ۱ - درخشـنده، درخشـان. ۲ - نـور، روشنایی. ۳ - آفتاب، خورشید.

شید šid دوم شخص امـر حـاضر از «شـدن»، شوید.

«ص»

صدید sadid ۱ - زرد آب. ۲ - چرک آمیخته به‌خون، خونابه. ۳ - ناله، فریاد.

«ط»

طَپید tapid سـوم شـخص مـفرد، مـاضی. از طپیدن. ۱ - بی‌قراری کرد. ۲ - لرزیـد. ۳ - از جای جست.

«ع»

عَبید abid ج. عبد. بندگان.

عَتید atid ۱ - آماده، مهیا، حاضر. ۲ - تناور، تنومند، جسیم.

عَمید amid رئیس قوم، سرور، مهتر.

عید id ۱ - روز مبارکی که مردم در آن جشن گیرند و شادی کنند. ۲ - روز جشن. ۳ - جشن گرفتن. ۴ - آنچه که در نتیجهٔ اعمال قلبی تجلی می‌کند.

«غ»

غَلطید qaltid سوم شخص مفرد، ماضی. از پهلو به پهلو گشت. ۲ - آمیزش کرد. ۳ - ریخته شد. ۴ - به پایین افتاد.

غُنوید qonavid سوم شخص مفرد، ماضی. از مصدر غنویدن. ۱ - به خواب رفت. ۲ - آسود، آرمید. ۳ - خسته شد. ۴ - به خواب ابدی رفت.

«ف»

فَرید farid ۱ - یگانه، یکتا، بی‌نسل. ۲ - گوهر نفیس و یکتا.

«ق»

قَدید qadid گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت به درازا بریدهٔ خشک کرده.

«ک»

کَشید ka(e)šid سوم شخص مفرد، ماضی. از مصدر کشیدن. ۱ - امتداد، منبسط کرد. ۲ - به‌سوی خود آورد. ۳ - جذب کرد. ۴ - حمل کرد. ۵ - تحمل کرد. ٦ - رسم کرد. ۷ - حرکت داد. ۸ - گسترد. ۹ - حرکت کرد، رفت.

کلید kelid ابزاری که بدان قفل را گشایند و بندند.

کَفید kafid سوم شخص مفرد، ماضی از کفیدن. ۱ - از هم باز شد، شکافته شد. ۲ - شکافت.

«گ»

گرَوید geravid سوم شخص مفرد، ماضی از گرویدن. ۱ - معتقد شد. ۲ - ایمان آورد. ۳ - اطاعت کرد. ۴ - محبت یافت. ۵ - قبول کرد، پذیرفت.

گَزید gazid سوم شخص مفرد، ماضی از گزیدن. ۱ - زد. ۲ - به دندان گرفت، گاز زد. ۳ - آزار رسانید. ۴ - عذاب داد.

گُزید gozid سوم شخص مفرد، ماضی از گزیدن. انتخاب کرد، اختیار کرد.

گُستَرید gostarid سوم شخص مفرد، ماضی از گستریدن. ۱ - پهن کرد. ۲ - فرش کرد. ۳ - منتشر کرد. ۴ - پاشید. ۵ - شایع شد.

«ل»

لَبید labid یکی از گونه‌های علف مروارید است، علف مروارید.

لَذید laziz خوشمزه، خوش‌خوار.

«م»

مالید mâlid سوم شخص مفرد، ماضی از مالیدن. ۱ - روی چیزی دست کشید. ۲ - دو چیز را به هم فشار داد. ۳ - مشت و مال داد. ۴ - گوشمالی داد، تنبیه کرد.

مَجید majid ۱ - دارای مجد، بزرگوار، بلندمرتبه. ۲ - نامی است از نامهای مردان.

مَدید madid ۱ - کشیده‌شده. ۲ - طولانی، دراز.

مُروارید morvârid جسم جامد و کروی شکل و برّاق و نسبتاً سختی که از انجماد ترشحات مخاط بدنِ انواعی از نرم‌تنان دوکفه‌ای به نام صدف مروارید حول اجسام خارجی (یک ریزه شن) به وجود می‌آید.

مَرید marid ۱ - سرکش، نافرمان. ۲ - بیرون رفته از فرمان خدا.

مُرید morid ۱ - اراده کننده، خواهنده. ۲ - از صفات ثبوتی خدای‌تعالی است. ۳ - آن‌که پیرو پیری شود و از او آداب طریقت بیاموزد.

مَزید mazid ۱ - افزون شدن. ۲ - زیاد کردن. ۳ - افزونی، زیادتی. ۴ - زیاد شده.

مُستَزید mostazid ۱ - زیادت خواه، زیاده طلب. ۲ - گله‌مند، شاکی، رنجیده.

مُستفید mostafid فایده‌گیرنده، سود خواهنده.

مَشید mašid ۱ - گچ یا آهک مالیده، گچ‌اندود. ۲ - استوار و بلند.

مُعید mo'id ۱ - آن‌که کاری را تکرار کند. ۲ - معلمی که درس را برای شاگردان اعاده کند؛ مقرر، دانشیار.

مُفید mofid ۱ - فایده دهنده، سودبخش. ۲ - افاده کننده.

مَکید makid سوم شخص مفرد، ماضی از مکیدن. مزیده، چوشیده.

«ن»

ناپَدید nâ-padid ۱ - ناپیدا، نهفته، مخفی. ۲ - نامرئی، نامشهود. ۳ - پوشیده، مستور. ۴ - معدوم، محو.

نَبید nabid [= نبیذ] ۱ - آب افشرده که از حبوب و جز آن گیرند. ۲ - شراب خرما. ۳ - خمری که از فشردهٔ انگور سازند.

نُبید nobid مژدگانی، نوید

نَضید nazid رخت بر هم نهاده. ۲ - منضود، مرتب، مردف، منظم.

نِگَرید negarid سوم شخص مفرد، ماضی از نگریدن. ۱ - دید، نظر کرد. ۲ - دقت کرد، توجه کرد. ۳ - تفکر کرد، اندیشید.

نُوید novid ۱ - خبر خوش، مژده، بشارت. ۲ - وعدهٔ نیک. ۳ - بشارت دادن به ضیافت.

«و»

وَحید vahid ۱ - تنها، منفرد، یگانه. ۲ - کسی که در دانش یا هنری نظیر ندارد.

وَرید varid رگ ناجهنده.

وَزید vazid سوم شخص مفرد، ماضی از وزیدن. هوا جنبید. ۲ - بالید.

«هـ»

هارونُ الرشید hârun-or-rašid بزرگترین خلیفه عباسی در سال ۱۷۰ هـ. ق. پس از هادی به خلافت رسید. هارون مردی متعصب و در عین حال عیّاش و خوشگذاران بود. تجمل و جلال دربار او مشهور است.

«ی»

یَزید yazid فرزند معاویه پس از پدر به مسند خلافت نشست؛ وی جوانی بود عاری از علم و فضیلت و شهره به فسق و فجور، سلطنت او سه سال و نیم طول کشید، در سال اول حسین بن علی (ع) را به قتل رسانید و در سال دوم مدینه را تاراج کرد و هر چه بود به یغما برد و در سال سوم به مکه حمله برد.

قافیهٔ «ار»

«آ»

آبخوار âbxâr آشامندهٔ آب، نوشنده آب.

آبدار âbdâr ماموری که موظّف بود آب برای نوشیدن یا شست و شو به امیران و بزرگان دهد. ۲ - خادمی که مامور تهیّهٔ مشروبات بود. شربت‌دار، ۳- خادمی که مأمور تهیّهٔ چای و قهوه قلیان است. ۴- گیاه و میوه پر از شیرهٔ نبات، شاداب، پرآب. ۵- جوهردار، برنده. ۶ - صاحب، سامان و مالدار. ۷- بسیار سفید و درخشان. ۸- فصیح و روان. ۹- محنت، صعب، زننده. ۱۰ - گیاهی مانند لیف خرما.

آبشار âbšâr ۱ - آب جوی یا نهری بزرگ که از بلندی با شدّت فرو ریزد. ۲ - سنگ مشبک که بر دهانهٔ ناودانها نصب کنند. ۳- یکی از حرکات حمله‌ای در بازی والیبال و پینگ پنگ و تنیس.

آبوار âbâr همچون آب.

آبیار âbyâr کسی که مأمور تقسیم کردن آب جهت باغها و مزارع و خانه‌هاست. میرآب.

آتشبار âtešbâr ۱ - ریزنده آتش. ۲ - چخماق. ۳ - تفنگ. ۴ - توپ. ۵ - یک واحد از توپخانه شامل چهار گروهان.

آثار âsâr اثرها، نشانه‌ها.

آجار âjâr آچار.

آچار âčâr ۱ - انواع پرورده‌ها و ترشیها در آب لیمو و سرکه و مانند آن. ۲ - زمین پست و بلند و سراشیب. ۳- درهم آمیخته.

آدمخوار âdamxâr ۱ - آن که انسان را خوراک خود قرار دهد. ۲ - بسیار وحشی.

آذار âzâr ششمین از ماههای سریانی که عرب آنها را شهورالروم نامد. اول بهار.

آر âr ۱ - پسوند فاعلی، و آن به آخر مصدر مرخّم افزوده شود: خریدار. ۲ - پسوند مفعولی، گرفتار. ۳- پسوند اسم مصدر: کشتار.

آر âr واحد مقیاس سطح، برابر با ۱۰۰ متر مربع.

آزار âzâr ۱ - رنج، عذاب، شکنجه، ۲ - تعب، مشقّت. ۳ - کین، کینه، بغض. ۴- رنجیدگی، رنجش. ۵- اندوه، غم. ۶ - تألّم، توجّع ۷- ضرب، کوب. ۸- آفت. ۹- بیماری، مرض.

آسمان‌وار âsmânvâr مانند آسمان.

آسیاب‌وار âsiyâbvâr مانند آسیاب.

آشکار âškâr ۱ - ظاهر، هویدا، بارز. ۲ - در

جلوت جهرابه. ۳- صورت ۴- حواسّ ظاهر.
آغاز âqâz ابتدا، بدایت، شروع.
آفتاب‌وار âftâbvâr همچون آفتاب.
آفریدگار âfaridgâr ۱- خالق، آن‌که خلق کند، آفریننده. ۲- خدا. الله.
آمُرزگار âmorzgâr آمرزشکار.
آموزگار âmuzgâr ۱- آن‌که آموزد، آن‌که یاد دهد، معلّم. ۲- معلم مدرسهٔ ابتدایی. ۳- ناصح، اندرزگو. ۴- راهنما، هادی. ۵- شاگرد، متعلّم.
آوار âvâr ۱- از خانمان و وطن به دور افتاده، در به در. ۲- خراب، ویران. ۳- هرج و مرج. ۴- آزار، رنج. ۵- غارت، چپاول.
آوار âvâr ۱- گرد و غبار. ۲- آنچه به سبب افتادن دیوار و سقف فرو ریزد از خاک و سنگ، آجر و گچ و غیره.
آوار âvâr یقین، آور.
آهار âhâr مایعی که از نشاسته یا کتیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی و مانند آن گیرند و به جامه و کاغذ و جز آن‌مالند تامحکم‌و برّاق‌شود، شوی.
آهار âhâr گیاهی از تیرهٔ مرکبان جزو پیوسته گلبرگها که اصل آن از مکزیک است.
آینه‌دار âyenadâr آیینه‌دار.
آینه‌وار âyenavâr همچو آینه.
آیینه‌وار âyinavâr ← آینه‌وار.

«ا»

اَبرار abrâr نیکان، نیکوکاران.
ابراهیم‌وار ebrâhim-vâr همچون ابراهیم.
اَبروار abrvâr مانند ابر.
اَبصار absâr چشمها، دیده‌ها.
اَبصار absâr دیدن، رؤیت، دیدن به چشم و به‌دل.
اَبکار abkâr ابکاره.
اَبکار abkâr دوشیزگان، دختران دوشیزه.
اَبکار abkâr شبگیر رفتن. بامداد کردن. پگاه برخاستن. ۲- بوقت از خواب بیدار شدن.
اَثمار asmâr میوه‌ها.
اَثمار asmâr ۱- میوه‌آوردن درخت، ۲- میوه‌دار شدن.
اِجرار ejrâr کفانیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد. ۲- قرض را تأخیر کردن.
اِحتضار ehtezâr ۱- حضور، حاضر شدن، حاضر آمدن. ۲- حاضر شدن مرگ، فرا رسیدن مرگ. ۳- شهری شدن مردم، ترک زندگی بدوی ۴- از سفر و بیابانی گفتن. ۵- به حضر درآمدن. ٦- حالت جان کندن در هنگام مرگ.
اِحتکار ehtekâr ۱- انبار کردن کالا برای فروش به هنگام گرانی و کمیابی. ۲- بنداری، انبارداری.
اَحجار ahjâr سنگهای کریمه و قیمتی. ج. حجر.
اَحرار ahrâr ۱- حرّان، آزادان، آزادگان. ۲- ایرانیان.
اَخبار axbâr ۱- آگاهیها، خبرها. ۲- داستانها، روایتها، افسانه‌ها. ۳- حدیثها.

اِختصار extesâr ۱ـ سخن را کوتاه کردن، تلخیص ایجاز، ۲ـ یک دو آیه از آخر سوره در نماز خواندن. ۳ـ اکتفاء بسنده کردن.

اِختیار extiyâr ۱ـ گزیدن، برگزیدن، گزین کردن. ۲ـ مختار، برگزیده. ۳ـ آزادی عمل ۴ـ غلبه، قدرت، تصرف. ۵ـ حالتی است در موجودات عالم که منشاء انجام دادن فعل و ترک است.

اَخیار axyâr ۱ـ خیرِ نیکان. ۲ـ خیر مردمان بسیار خیر و نیکوکار و دین‌دار. ۳ـ برگزیدگان.

اِدبـار edbâr ۱ـ پشت کـردن، پشت دادن. ۲ـ نگون‌بختی، سیه‌روزی. ۳ـ نگون‌بخت، مُدبر، سه‌روز. ۵ـ بودن کواکب است در خانه‌هایی که دلیل تباهی هستند.

اِدرار edrâr ۱ـ روان کردن و جاری ساختن آب و جز آن. ۲ـ انعام و بخشش کردن، پوسته گردانیدن خطا. ۳ـ وظیفه، مقرّری، اجراء. ۴ـ بول، شاش.

اَدوار advâr ۱ـ دور، گردشها. ۲ـ دوایرِ نود و یک گانه موسیقی.

اَذکار azkâr ذکر، یاد کردنها، وردها.

اَذکار azkâr به کسی یاد دادن، آموختن به کسی.

اِزار ezâr ۱ـ لنگ. ۲ـ زیرجامه، شلوار. ۳ـ دستار، مندیل.

اِزار ezâr ۱ـ ازاره ۲ـ پایاب، قعر آب.

اَزهار azhâr شکوفه‌ها و گلها.

اِسار esâr ۱ـ اسیر کردن. ۲ـ به دوال بستن چیزی را. ۳ـ اسیری، بردگی.

اُسامه‌وار osâma-vâr همچون اسامه.

اُستادوار ostâd-vâr همانند استاد.

اَستار astâr سرّها، پرده‌ها.

اِستار estâr حد چهار، چار، اربعه.

اِستِشعار esteš'âr ۱ـ ترس گرفتن، ترس به دل گرفتن. ۲ـ به خود باز آمدن.

اِستِثمار estesmâr ۱ـ میوه خواستن، میوه چیدن. ۲ـ از رنج دیگری برخوردن.

اِستِضار estezâr [= استضاره] گشن خواستن گاو ماده و مانند آن.

اِستِظهار estezhâr ۱ـ پشت و پناه خواستن، یاری خواستن. ۲ـ پشت گرم شدن. ۳ـ پشت‌گرمی. ۴ـ اندوخته.

اِستِعار este'âr ۱ـ افروخته شدن آتش. ۲ـ به حرکت درآمدن دزدان. ۳ـ منتشر و فاش شدن حرب و بدی و شدت مرگامرگی و شدت هرچیزی.

اِستِغفار esteqfâr ۱ـ آمرزش خواستن، طلب مغفرت کردن. ۲ـ توبه کردن. ۳ـ استغفرالله گفتن. ۴ـ پوزش.

اِستِفسار estefsâr ۱ـ بیان کردن خواستن. طلب تفسیر کردن. ۲ـ پرسیدن. ۳ـ پرسش. ۴ـ جستجو و تفحّص.

اِستِکبار estekbâr ۱ـ بزرگ دیدن کسی یا چیزی را. ۲ـ بزرگی نمودن از خود، تکبّر کردن. ۳ـ گردنکشی کردن.

اُستُوار ostovâr ۱ـ برقرار، پایدار، ثابت. ۲ـ محکم، مستحکم. ۳ـ معتمد، امین.

۴- استواری. محکمی. ۵- درجه‌ای است در نظام ایران میان گروهبان و افسریار.

اِسپندیار espandyâr اسفندیار.

اِسپیدار espidâr سفیددار.

اَسحار ashâr سحرها، بامدادها.

اَسحار ashâr افسونها، سحرها.

اسرار asrâr رازها، سحرها.

اَسرار asrâr خطها و شکنهای کف دست.

اِسرار esrâr ۱- نهفتن، پوشیده کردن، ۲- سخن را پوشیده به کسی رسانیدن. ۳- پیدا کردن.

اَسفار asfâr سفرها، مسافرتها.

اَسفار asfâr نامه‌ها، کتابها.

اِسفار esfâr به روشنایی روز در آمدن. ۲- روشن شدن. ۳- اظهار.

اِسفار esfâr مورد.

اِسفندیار esfandyâr جهان پهلوان ایرانی، در روایات ملی پسرِ کی‌گشتاسب، پادشاه کیانی.

اِسکندروار eskandarvâr همچون اسکندر.

اِسمیل‌وار esmilvâr مانند اسماعیل فرزند حضرت ابراهیم (ع).

اِشتهار eštehâr ۱- آشکار گردیدن. ۲- نامبردار شدن، معروف گردیدن. ۳- نامبرداری، شهرت.

اَشجار ašjâr درختان.

اَشرار ašrâr بدان. بدکاران. بدکرداران.

اَشعار aš'âr چامه‌ها، شعرها.

اَشعار aš'âr موها، مویها، ج. شَعر.

اِشعار eš'âr آگاه کردن، دانا کردن.

اِشکار eškâr شکار.

اَشکبار aškbâr اشک ریز، گریان.

اِصرار esrâr پای فشردن، پافشاری کردن.

اِضطرار ezterâr ۱- بیچاره شدن. ۲- بیچارگی، ناچاری. ۳- بیچاره کردن.

اَطمار atmâr ج. طمر. جامه کهنه و چادر کهنه غیر پشمین.

اَطوار atvâr ۱- راهها، طریقه‌ها. ۲- روشها، رسمها. ۳- رفتار. ۴- اداء حرکات.

اَطهار athâr طاهران، پاکان.

اِظهار ezhâr ۱- پدید کردن، آشکار ساختن. ۲- وانمود کردن. ۳- آگاه نمودن. ۴- گفتار.

اعتبار e'tebâr ۱- پند گرفتن، به اندیشه فرو شدن. عبرت گرفتن. ۲- آبرو، ارزش. ۳- اعتماد، اطمینان. ۴- راستی، درستی. ۵- اعتمادی که بانکی به شخصی می‌دهد.

اِعتذار e'tezâr ۱- پوزش گرفتن. پوزش خواستن. ۲- شکایت کردن. ۳- پوزش.

اِعتِصار e'tesâr ۱- بیرون کشیدن شیره انگور و امثال آن. ۲- فشاردن جامه و امثال آن. ۳- عطا و نیکویی جستن. ۴- قضای حاجت کردن. ۵- پناه گرفتن. ۶- زفتی.

اِعسار e'sâr ۱- درویش شدن. ۲- تنگ دستی، درویشی.

اَعشار a'šâr ده یکها، یک دهمها.

اعمار a'mâr ۱- زندگیها، سالها.

اغترار eqterâr ۱- فریفته شدن. ۲- فریفتگی.

آغیار aqyâr بیگانگان، دیگران.

اِفتِخار eftexâr ۱ ـ فخر کردن، نازیدن. ۲ ـ فخر، نازش.

اِفتِقار efteqâr ۱ ـ فقیر شدن، بینوا گردیدن. ۲ ـ فقر، تهیدستی.

افزار afzâr ابزار، وسایل.

افسار afsâr تسمه و ریسمانی که سر و گردن اسب و الاغ را می‌بندند.

افشار afšâr ۱ ـ فشار. ۲ ـ در بعضی کلمات مرکب به معنی افشارده آمده. ۳ ـ در برخی کلمات به معنی ممّد و معادل آمد.

اِفطار eftâr ۱ ـ روزه گشادن، روزه وا کردن. ۲ ـ روزه گشایی.

آفکار afkâr ← افکار.

اَفکار afkâr اندیشه‌ها و فکرها.

اَفگار afgâr آزرده، خسته، زخمی.

اِقتِدار aqtedâr ۱ ـ توانا شدن، قدرت یافتن. ۲ ـ توانایی قدرت.

اقتصار eqtesâr ۱ ـ کوتاه کردن، به کوتاهی پرداختن. ۲ ـ بسنده کردن، اکتفا کردن. ۳ ـ کوتاهی.

اِقرار eqrâr ۱ ـ خستو شدن، مقر شدن. ۲ ـ واضح بیان کردن. ۳ ـ جادار کردن، برجای بداشتن. ۴ ـ خستویی، اعتراف.

اَقطار aqtâr ۱ ـ گوشه‌ها، کناره‌ها. ۲ ـ چکه‌ها، قطره‌ها.

اَقمار aqmâr ماهها، سیّارات کوچکی که دور یکی از سیارات عمده می‌گردند.

آکدار akdâr ج. کَدَر.

اَلحان وار alhânvâr مانند الحان.

اَلحِذار alhezâr بترسید، بپرهیزید، حذر کنید.

اللّهیار allâh-yâr یعنی دوست خدا، نامی از نامهای مردان.

اَمصار amsâr ج. مصر، شهرها.

اَمطار amtâr ج. مطر، بارانها.

اِمطار emtâr ۱ ـ باران آمدن، فرو باریدن. ۲ ـ بارانیدن باران.

اُمیدوار omidvâr ۱ ـ آرزومند. ۲ ـ متوقّع، منتظر.

اَنار anâr درختچه‌ای از تیرهٔ موردیها که گاهی آن را تیره‌ای مستقل محسوب دارند و به نام انارها نامند.

اَنبار anbâr ۱ ـ جای انباشتن غله یا چیز دیگر، جای نگهداری کاه. ۲ ـ خس و خاشاک و فضله انسان و سرگین جانوران که توده کرده باشد و زارعان بر زمین زراعت ریزند.

اِنبار enbâr این بار.

اِنتشار entešâr ۱ ـ افشانده شدن، پراکنده شدن. ۲ ـ فاش شدن. ۳ ـ گسترده شدن شاخه‌های خرماین و برگ برآوردن. ۴ ـ پراکندگی. ۵ ـ شیوع. ٦ ـ پراکندگی خاطر.

اِنتظار entezâr ۱ ـ چشم داشتن، چشم به راه بودن ۲ ـ چشم داشت. ۳ ـ نگرانی. ۴ ـ منتظر.

اِنحِدار enhedâr ۱ ـ به نشیب فرود آمدن. ۲ ـ آماسیدن پوست. ۳ ـ هضم شدن. ۴ ـ فرود آمدگی.

اِنحصار enhesâr ۱ ـ در تنگنا افتادن. ۲ ـ محدود بودن. ۳ ـ محدود کردن. ۴ ـ محدودیّت.

اِنزار enzâr ۱ ـ کم گردانیدن. ۲ ـ نام جایی است در ترکستان در نزدیکی رود سیحون.

اِنزِجار enzejâr ۱ ـ باز ایستادن، وازده شدن. ۲ ـ بیزار بودن. متنفّر شدن. ۳ ـ رمیدگی، نفرت.

اَنصار ansâr ۱ ـ یاران، یاری دهندگان. ۲ ـ گروهی از مردم مدینه که در هجرت رسول از مکه او را یاری کردند.

اَنظار anzâr ۱ ـ نگاهها، نظرها. ۲ ـ دیده‌ها. ۳ ـ بینشها، افکار.

اَنظار anzâr مهلت دادن.

اِنفجار enfejâr ۱ ـ بردمیدن سپیده. ۲ ـ روان شدن آب. ۳ ـ شکافتن. ۴ ـ ترکیدن.

اِنکار enkâr ۱ ـ وازدن، نپذیرفتن. ۲ ـ امتناع، عدم اقرار.

اِنکسار enkesâr ۱ ـ شکسته‌شدن ۲ ـ شکستگی ۳ ـ فروتنی.

اَنگار angâr ۱ ـ تصور، پندار. ۲ ـ کارناتمام طرح. ۳ ـ در ترکیب به معنی انگارنده آید. ۴ ـ قرض کردن.

اَنوار anvâr روشنیها، روشناییها.

اَنوار anvâr شکوفه‌ها.

اَنهار anhâr جویها، نهرها.

اَوبار owbâr در ترکیب به معنی اوربانده آید.

اَوبار owbâr ۱ ـ شوخها، چرکها. ۲ ـ زواید پوست بدن از قبیل چرك و مو در انسان و پشم در حیوان.

اَوتار owtâr ۱ ـ تارها، زهها. ۲ ـ تارهای ساز.

اَوطار owtâr نیازمندیها، کامها.

اولوالاَبصار olol-absâr خداوندان بصیرت یعنی عاقلان و دانایان.

اَهرَمن‌وار ahramanvâr همچون اهرمن.

اَهوار ahvâr ۱ ـ حیران و شیفته.

اَهوار ahvâr ج. هور. دریای خرد که به ریزش آب بیشه‌ها و مانند آن فراخ گردد.

ایثار isâr ۱ ـ بذل کردن، عطا کردن ۲ ـ دیگری را بر خود ترجیح دادن. ۳ ـ به قوت لازم خود را به دیگری بخشیدن. ۴ ـ مقدّم داشتن دیگران و ترجیح آنان بر خود در کل امور.

ایزدوار izadvâr چون ایزد.

اَیار ayâr ۱ ـ نام ماه سوم بهار است از ماه رومیان. ۲ ـ بودن آفتاب در برج جوزا.

«ب»

بادسار badsâr متکبّر، بانَخوت.

بادوار bâdvâr مثل باد.

باده‌خوار bâdaxâr شرابخوار، شرابخواره. می‌خواره.

باده‌گسار bâdagosâr میخوار، شرابخوار.

بار bâr ۱ ـ آنچه که بر دوش و پشت انسان یا چارپا حمل شود. ۱ ـ دگرگونی زبان سبب پری معده: ۳ ـ غشی که در سیم و زر و زعفران کنند. ۴ ـ آنچه برای قوت در زمین افکنند، کود. ۵ ـ میوهٔ درخت. ٦ ـ بچه‌ای که در شکم مادر است. ۷ ـ مرادف کار. ۸ ـ وزن ثقل. ۹ ـ آنچه

در دیگ ریزند از حبوب و بقول و جز آن تا بپزد. ۱۰ - ثروت، تمول ۱۱ - تحمل، سختی. ۱۲ - قبض، گرفتگی. ۱۳ - مسؤولیت.

بار bâr در ترکیب به معنی بارنده آید.

بار bâr ۱ - اجازه، رخصت. ۲ - اجازه حضور نزد شاه یا امیر.

بار bâr نوبت، مرتبه.

بار bâr به معنی ساحل و کنار. ۲ - گاه این پسوند زاید باشد.

بار bâr جایی در مهمانخانه یا خانه که در آن‌جا مشروب نوشند و مزه خورند.

باربار bârbâr ۱ - متواتر و پی‌درپی، مکرراً. ۲ - بسیار بار، چندین بار. ۳ - ناله و فریادکنان. ۴ - نام پیامبری بوده است.

باردار bârdâr ۱ - میوه‌دار، باثمر. ۲ - آبستن، حامله. ۳ - مخلوط با فلز کم‌بها.

بـاردار bârdâr ۱ - میوه‌دار ۲ - آبستن. ۳ - مخلوط با فلز کم‌بها.

بازار bâzâr ۱ - محل خرید و فروش کالا و خوراک. ۲ - کوچهٔ سرپوشیده که از دو سوی دارای دکانها باشد.

ببار bebâr امر از باریدن.

ببار bebâr که بار بر پشت دارد. ۲ - درختی که بار دارد، پربار. ۳ - بر درخت، بر شاخه.

بحار behâr دریاها.

بُخار boxâr گازی که از مواد مرطوبِ در حال تبخیر جدا شود یا در اثر حرارت از مایعات یا جامدات برخیزد و به هوا رود.

بَـختیار baxtyâr ۱ - دارای بـخت، بااقبال ۲ - آن‌که بختش مساعد باشد.

بَدرَه‌بار badrabâr [=بدره بارنده] که کیسه‌های زر ببارد، بسیار بخشنده.

بَرآر barâr فعل امر از برآوردن.

برخوردار barxordâr بهره‌مند، متمع.

بَردار bardâr باردار، میوه‌دار.

بَردار bardâr در ترکیب به معنی برنده آید.

بُـردبار bordbâr ۱ - بـارکش. ۲ - متحمل، آورنده ۳ - صبور، شکیبا.

بَرق‌وار barqvâr مانند برق.

بُـزرگوار bozorgvâr ۱ - عظیم، کبیر. ۲ - شریف، نجیب. ۳ - باشکوه، باجلال. ۴ - توانا، قوی ۵ - عالم، حکیم.

بِسیار besyâr زیاد، متعدد، فراوان.

بَشار bašâr ۱ - گرفتار و پای بند. ۲ - نثار و آن زری باشد که بر سر کسی به فرمان پادشاهی بریزند. ۳ - مانده و کوفته شده.

بَشّار baššâr بشاربن برو شاعر قرن دوم هجری که در زمان خلافت مهدی عباسی به زندقه متهم گشت و در زیر شکنجه کشته شد.

بِفشار befešâr فعل امر مفرد مخاطب، فشار بده.

بُلغار bolqâr پوستهای رنگین دبّاغی شده خوشبوی.

بُندار bondâr ۱ - ریشه‌دار، کیسه‌دار، خانه‌دار. ۲ - مالک، صاحب‌ملک ۳ - کسی که خراج جنسی را به‌طور عمده می‌خورد. ۵ - کسی که پیشه‌اش مالداری و باغداری و فروش محصول

باغ است. ٦- داروفروش. ۷- اسب فروش. ۸- آن‌که چیزی را نگهدارد تا به قیمت گرانتر بفروشد. ۹- متصدی چاپارخانه. ۱۰- تاجر معدن. ۱۱- سردار قشون. ۱۲- گمرکچی ۱۳- موکّل اخذ مالیات از بارها و بنه‌ها. ۱۴- ذخیره ۱۵- انبار ۱٦- ثانت، مقرر ۱۷- جامد سخت. ۱۸- اصلی، اصیل. ۱۹- باهوش.

بَندەوار bandavâr مثل بنده، مانند بنده و عبد.

بَنَفشەزار banafšazâr زمینی که در آن بنفشه روییده باشد.

بوتیمار butimâr غم خورک، نوعی پرنده.

بُـوذَرجـمهر buzarjmehr بزرگمهر، وزیر معروف انوشیروان.

بَهار bahâr ۱- اولین فصل سال، ۲- شکوفهٔ گل هر درخت. ۳- گیاهی از تیرهٔ مرکبان که چهار گونه از آن شناخته شده. ۴- یکی از دستگاهها و ادوار ملایم در موسیقی قدیم.

بَهار bahâr بتخانه، بتکده، نوبهار.

بهشت‌وار beheštvâr مانند بهشت.

بهمَنیار behmanyâr از شاگردان ابن سینا.

بیجاده‌وار bijadavâr همچون بیجاده.

بیچار bičâr مخفف بیچاره.

بیدار bidâr ۱- کسی که خواب نباشد. ۲- آگاه، هوشیار.

بیزار bizâr ۱- بی‌میل. ۲- متنفّر. ۳- مشمئز.

بیشُمار bišomâr ۱- بی‌حسابی، بی‌اندازه بودن ۲- بسیار زیاد بودن.

بَیطار baytâr پزشک اسب، ستور پزشک.

بیقرار biqarâr ۱- بی‌ثبات، تغییرناپذیر. ۲- ناشکیبا، بی‌صبر.

بیکار bikâr ۱- کسی که کاری ندارد. ۲- آن که منصب و مقامی ندارد.

بیگار bigâr کاری که برای انجام دادن آن اجرت نپردازند، کار بی مزد.

بیمار bimâr مریض، علیل ناخوش. ۲- ناتوان و رنجور.

بینبار biyanbâr فعل امر از مصدر بینباردن؛ انبار کن.

بیوبار biyobâr امر از بیوباریدن، بلع کن.

بی‌هَنجار bihanjâr بی‌راه، راهی که جاده نداشته باشد. ۲- کسی که راه و مقصد معنوی ندارد. ۳- ناهنجار.

«پ»

پار pâr سال گذشته، پارسال، گذشته، ماضی.

پار pâr پرواز، پرش.

پار pâr ۱- پاره قطعه. ۲- جامه کهن، لباس کهنه. ۳- ارش که میان جامه و مانند آن را بپیمایند. دریده.

پار pâr چرم دباغی شده.

پاسدار pâsdâr نگهبان، پاسبان، مراقب.

پاکار pâkâr ۱- کسی را گویند که چون تحصیلداری به جایی بیاید اوزر از مردم تحصیل کند به تحصیلدار دهد. کارگذار. ۲- کسی که برای محافظت کشت و زرع

دهقانان در دهکده‌ها مدت یکسال استخدام شود. ۳- خدمتکار. ۴- آن‌که ستراح را جاروب کند. ۵- پیر مرد برزن و ده ۶- مأمور محلی که زیر دست کدخدا و زیردست امیر است و کار او مراقبت کشتزارهای دهقانانست.

پایدار pâydâr ۱- استوار، پا برجا. ۲- نام خدای متعال است. ۳- اسب جلد و پادار. ۴- پایین‌دار. ۵- کعبتین قلب. ۶- استوار باش.

پرده‌دار pardadâr ۱- کسی که در دربار شاهان مأمور بالا بردن و آویختن پرده است. ۲- دربان. ۳- پرده پوش. ۴- سازهای از قبیل تار و سه‌تار و غیره که دارای پرده باشد.

پَرَستار parastâr ۱- خدمتکار، خادم. ۲- غلام، بنده. ۳- کنیز، خادمه. ۴- فرمانبردار، مطیع. ۵- پرستنده. ۶- زن، همسر، زوجه. ۷- زنی که در بیمارستان از بیماران مواظبت کند، بیماردار. ۸- پاسدار، حافظ.

پرگار pargâr ۱- آلتی هندسی برای کشیدن دایره و خطوط دوّار. ۲- شاغول. ۳- فلک، مدار گیتی، گردون. ۴- قضا و قدر، سرنوشت. ۵- مکر و حیله. ۶- دایره، حلقه، طوق. ۷- اسباب، سامان. ۸- اشیای عالم. ۹- آشیانه.

پَروار parvâr ۱- پرورش. ۲- فربه، فربهی. ۳- جایی که جانوران را نگهدارند. ۴- پشتوان، پشتیبان. ۵- بول و پیش آبِ بیمار که نزد طبیب برند.

پَروانه‌وار parvânavâr مانند پروانه.

پَرهیزکار parhizkâr ۱- دوری کننده از حرام، پارسا. ۲- قانع. ۳- با احتیاط.

پَریوار parivâr پریوش.

پَدیدار padidâr نمایان، آشکار، ظاهر.

پِذرفتار pezroftâr کسی که کم و بسیار برگردن گیرد و برساند.

پَذیرُفتار paziroftâr ۱- تاوان‌دار، ضامن، متعهّد. ۲- سردار، ریش سفید قوم.

پاسخ‌گزار pasoxgozâr پاسخ‌سرای.

پَسندگار pasandgâr راضی، قبول کننده.

پَنبه‌زار panbazâr زمینی که در آن پنبه کاشته‌اند.

پِندار pendâr ۱- گمان، ظن. ۲- سوء ظن، بدگمانی. ۳- فکر، اندیشه. ۴- خود را بزرگ پنداشتن، خودبینی.

پیرار pirâr سال پیش از پارسال. دو سال پیش از سال حاضر.

پیشکار piškâr ۱- خادم. پیشخدمت. ۲- شاگرد استادکار. ۳- بزرگترین چاکر هر مرد بزرگ و صاحب دستگاه که نیابت کارهای او کند. ۴- سر و رئیس ملاّحان. ۵- نایب، معاون، وکیل. ۶- نایب الحکومه شهر با حضور حاکم در آن‌جا. ۷- رئیس دارایی ایالت. ۸- محصولی که زود کاشته باشد. ۹- هر یک از چاههای آخر قنات. ۱۰- (نانوایی) کسی که زیر دست شاطر کار کند و نان از تنور درآرد.

پیغام‌گزار payqâmgozâr آن که پیغام گـزارد، رسول، فرستاده.

پیکار paykâr جنگ، رزم، نبرد. ۲ - جدل ۳- مجادلهٔ لفظی. ۴- گلاویز.

پیکان‌وار paykânvâr مانند تیر.

پیمبروار payambarvâr همچون پیامبر.

پیلوار pilvâr ۱ - مانند فیل. پیل آسا. ۲ - چون فیل از گرانی و عظم جثّه.

«ت»

تابدار tâbdâr تابان، روشن، درخشان.

تابدار tâbdâr ۱ - خم‌دار، پیچیده. ۲ - قماشی است که نخش را تاب داده، بافند.

تاتار tâtâr یکی از قبایل مغول.

تاجدار tâjdâr ۱ - دارندهٔ تاج، نگاهدارندهٔ افسر. ۲ - پادشاه، سلطان. ۳- بزرگ، سرور. ۴ - نگهبان و محافظ تاج. ۵- خانه و مخزن تاج ۶ - گیاه صاحب تاج و اکلیل.

تاجدار tâjdâr برسردار، به منزلهٔ افسر بر دار اعدام.

تار târ ۱ - رشتهٔ دراز بسیار باریک از موی و ابریشم و پنبه و تنیدهٔ عنکبوت. ۲. فلز باریک و طویل،سیم. ۳- سازایرانی، از ذوات‌الا و تار. ۴ - اولین‌عنصر و اساس‌زمینه در بافندگی است.

تار târ ۱ - تیره، تاریک.

تار târ درختی است شبیه به درخت خرما که از آن آبی حاصل کنند که نشاء و درد سر آورد.

تار târ میانهٔ سر، تارک.

تالار tâlâr خانه‌ای باشد که بر بالای چهار ستون یا بیشتر از چوب سازند. ۲ - اتاق بزرگ طویلی که به اتاقهای دیگر راه داشته باشد.

تبار tabâr اصل، نژاد.

تبار tabâr هلاک، هلاکت.

تتار tatâr تاتار.

تجّار tojjâr بازرگانان، سوداگران.

تحصیلدار tahsildâr ۱ - محصّل مالیات، مالیات بگیر. ۲ - محاسب.

تذکار tazkâr ۱ - ذکر کردن، به یاد آوردن. ۲ - یادآوری، ذکر.

تراشکار tarâškâr کسی که آلات و ابزار آهنی را به وسیله ماشین مخصوص تراشد.

تغار taqâr ۱ - ظرف سفالی دراز که در آن ماست ریزند. ۲ - ظرفی گلین که در آن آرد گندم و جو خمیر کنند. ۳- واحدی برابر ۱۰ کیلو. ۴- ممرز.

تقصار taqsâr تقصاره، گردن‌بند.

تکرار takrâr ۱ - دوباره کردن، عملی را دو یا چند مرتبه انجام دادن. ۲ - دوباره گفتن. ۳- دوبارگی، تجدید.

تماشاگار tamâšâgâr [= تماشاگر] نظارگی، نگرنده.

تمّار tammâr خرما فروش.

تندبار tondbâr موذیات راگویند مانند شیر و پلنگ و مار و عقرب و زنبور و مورچه و امثال آن و هر جانوری که جانور دیگر را بخورد.

تودار tudâr کسی‌که افکار خود را پوشیده دارد، که اسرار خود را به کسی نگوید.

توفان‌وار tufânvâr همچون توفان.

تومار tumâr ← طومار.

تَهمتن‌وار tahamtanvâr همچون تهمتن، مانند تهمتن.

تیروار tirvâr همچون تیر، تیر مانند.

تیمار timâr ۱ - خدمت و غمخواری و محافظت کسی که بیمار بود. ۲ - فکر، اندیشه.

«ث»

ثار sâr ۱ - کینه. ۲ - کینه کشیدن. ۳ - کینه کشی، انتقام. ۴ - خون.

«ج»

جار jâr زار.

جار jâr چراغ بلورین چند شاخه که به سقف آویزند. چهل چراغ.

جار jâr ۱ - آن که خانه‌اش نزدیک یا چسبیده به خانهٔ شخصی باشد، همسایه. ۲ - شریک. ۳ - خانهٔ نزدیک. ۴ - زنهار دهنده از ظلم. ۵ - یاری دهنده ٦ - نگهبان. ۷ - زنهار خواهنده. ۸ - همسوکننده.

جار jâr آب روان. یا هر مایع که روان باشد.

جامه‌دار jâmadâr ۱ - محافظ جامه‌خانه. نگهبان البسه. ۲ - کارگری که در حمام جامه‌های مردم را حفظ کند.

جان‌آوبار jânawbâr بلع کنندهٔ جان. جانگیر.

جان‌سپار jânsapâr جان‌دهنده، فدایی.

جانشکار jânšakâr ۱ - شکار کننده جان. جان‌ستان. ۲ - معشوق، دلبر. ۳ - عزرائیل.

جَبّار jabbâr ۱ - ظاهر، مسلّط. ۲ - متکبّر. ۳ - پادشاه مستبد. ۴ - یکی از صفات خدای تعالی است.

جبریل‌وار jebrilvâr همچون جبرائیل.

جَحیم‌وار jahimvâr مانند جحیم.

جِدار jedâr دیوار.

جَدوار jadvâr زرنباد.

جَرّار jarrâr ۱ - انبوه بیشمار، بسیار. ۲ - کندرو. ۳ - گران سلاح ۴ - به سوی خود کشنده، بسیار کشنده.

جُرعه‌خوار jor'axâr جرعه خورنده، آن که جرعه جرعه می‌نوشد.

جَزار jazâr نحر کنندهٔ شتر.

جگرخوار jagarxâr جگر خواره.

جَفاکار jafakâr جفا پیشه. ستمکار.

جُلّنار jollanâr جلنار.

جَمار jamâr گروهی از مردم که در جایی گرد آیند، جماعت.

جُمّار jommâr ۱ - مغز تنه درخت خرما. ۲ - جوانه‌های نوک شاخهٔ خرما.

جِوار jevâr ۱ - همسایگی، نزدیکی. ۲ - پناه، زنهار.

جویبار juybâr ۱ - کنار جوی، کنار رود کوچک. ۲ - جایی که در آن جوی آب بسیار باشد. ۳ - جوبی بزرگی که از جویی کوچک تشکیل شده باشد.

جِهار jehâr ۱ - آشکار کردن. ۲ - با کسی رویاروی جنگ کردن. ۳ - با آواز خواندن.

۴- دشنام دادن. ۵- آشکار.

جهان دار jehândâr ۱- نگهبان جهان، پادشاه، سلطان. ۲- مدبّر امور جهان.

«چ»

چاپار čapâr پیک، نامه بر.

چار čâr چهار

چار čâr چاره.

چار čâr کوره سفال پزی.

چارچار čâr čâr چهار روز آخر چلهٔ بزرگ و چهار روز اول چلهٔ کوچک زمستان.

چاکروار čakervâr بنده‌دار، همچون بنده، چون چاکر.

چدار čedar چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استرِ بد فعل را بدان بندند.

چشمه سار čašmasâr ۱- زمینی که در آن چشمه بسیار باشد. ۲- سر چشمه.

چَغانه زار čaqânazâr جایی که در آن چغانه فراوان باشد.

چکار čekâr چه کار؟ کدام کار؟

چگلی وار čegelivâr همچون چگلی.

چَنار čanâr درختی از تیرهٔ گزنه‌ها که یکی از درختان زیبا و پردوام است و تنه‌اش بسیار قطور و ارتفاعش به ۳۰ تا ۴۰ متر می‌رسد.

چَنبَروار čanbarvâr مانند چنبر.

چَهار čahâr اصلی میان سه و پنج.

«ح»

حار hâr سوزنده، سوزان.

حِباب دار hebâbvâr همچون حباب.

حِجار hejâr سنگها.

حَجّار hajjâr سنگتراش.

حَدّادوار haddâdvâr بسان حداد.

حَشَم دار hašamdâr کسی که عده‌ای لشکریِ غیر منتظم در اختیار او باشد.

حِصار hesâr ۱- دیوار، دیوار دور قلعه. ۲- بارو، باره. ۳- قلعه، دژ. ۴- پناهی که شخص را از دشمن نگاه دارد. ۵- هر جای محصور و دیوار دار. ٦- محاصره کردن.

حُضار hozzâr کسانی که در مجلس حضور دارند.

حق گذار haggozâr ۱- دادگر، عادل. ۲- قدردان. ۳- شکرگزار

حِکایت گزار hekâyatgozâr ادا کنندهٔ حکایت، حکایت‌گو.

حلقه‌شمار halqešomâr حلقه‌شمارنده، که حلقه شمارد.

حلقه‌وار halqevâr چون حلقه.

حلاّج‌وار hallajvâr مانند حلاّج، حلاّج وش.

حِمار hemâr درازگوش، الاغ.

«خ»

خار xâr ۱- گیاهی که دارای شاخه‌های باریک و نوک تیز و خراشنده است. ۲- هر یک از سیخهای نوک تیز شاخه‌های درختان. ۳- هرچیز نوک تیز و خراشنده. ۴- هر یک از تیغهای مهرهٔ گردن.

خار xâr خارا.

خارخار xârxâr ۱ - خارش تن. ۲ - تعلّق خاطر که ضمیر آدمی را بر طلب وکنجکاوی وا دارد. خلجان.

خاکسار xâksâr ۱ - خاک‌مانند. ۲ - گردآلود. ۳ - مردم افتاده و فروتن. ۴ - میّت خوار. ۵ - کسی که در صف نعّال نشیند. ٦ - منتسب به‌فرقهٔ خاکساری.

خدای‌وار xodâyvâr همچون خدا.

خدمتکار xedmatkâr آن که در خانهٔ کسی کار و خدمت کند، نوکر، چاکر.

خدمتگار xedmatgâr خدمتکار.

خرس‌وار xersvâr همچون خرس.

خَروار xarvâr ۱ - مقدار بارِ یک خر. ۲ - مقیاسی است برای وزن.

خریدار xaridâr مشتری، خرید کننده.

خِزانه دار xezânadâr ۱ - نگهبان خزانه، گنجور. ۲ - صندوق دار. ۳ - توپ یا تفنگی که دارای مخزن باشد.

خِزینه دار xezinedâr خزانه دار.

خَسار xasâr ۱ - تباهی، نیستی.

خَشیار xâšyâr خشایار.

خَضِروار xazervâr همچون خضر.

خَطّار xattâr جنبانندهٔ نیزه. ۲ - نیزه زننده. ۳ - مرد دست بردارنده برای انداختن تیر. ۴ - شیر بیشه. ۵ - فلاخن.

خُلّار xollâr دیهی بزرگ است که سنگ آسیا آن جا کنند و بیشترین ولایت پارس را سنگ آسیا از آن جا برند.

خِمار xemâr روبند، روسری.

خَمّار xammâr ۱ - شراب فروش، باده فروش. ۲ - پیر کامل، مرشد، واصل.

خنجرگزار xanjargozâr [= خنجر گذار] جنگی‌ای که با خنجر جنگ کند، دلیر، شجاع، شمشیر زن.

خوار xâr ۱ - آسان، سهل. ۲ - پست و ذلیل.

خوار xâr ۱ - خوردنی. ۲ - در ترکیبات به معنی خوارنده آید.

خُوار xowâr بانگ گاو وگوساله و گوسفند.

خواستار xâstâr ۱ - خواهنده، طالب. ۲ - طالب زناشویی، خواستگار.

خواستگار xâstgâr ۱ - خواهنده، طالب. ۲ - طلب زناشویی.

خورشیدوار xoršidvâr همچون خورشید.

خوشگوار xošgovâr ۱ - غذایی که به سهولت هضم گردد. گوارا. ۲ - لذیذ، خوشمزه.

خوندار xundâr دارندهٔ خون، قاتِل.

خونخوار xunxâr ۱ - آن که خون نوشد. ۲ - بی‌رحم. سفّاک.

خَسیار xasyâr از قِلاع محکمه خراسان و از توابع ملک هرات است و مأمن حکام آن ولایت بوده است.

خیار xiyâr گیاهی است از تیرهٔ کدوییان که اقسام گوناگون دارد و میوه‌اش درشت و سبز یا سفید رنگ است و آن را خام خورند.

خیار xiyâr ۱ - اختیار داشتن. ۲ - قدرت قانونی

که یکی از طرفین عقد پیدا می‌کند که به موجب آن می‌تواند عقد را منحل کند. ۲- دارای اختیار. ۳- برگزیده، منتخب.

خیال‌وار xayâlvâr همچون خیال.

«د»

دار dâr ۱- درخت. ۲- چوبی که دزدان و مجرمان را از آن معلّق آویزند. ۳- چوبی که بدان خانه را پوشانند.

دار dâr ۱- در ترکیب گاه به‌معنی دارنده آید. ۲- نیز در ترکیب به‌معنی نگاهدارنده آید.

دار dâr جایی که در آن سکونت کنند. سرای.

دادار dâdâr ۱- آفریننده، بخشاینده. ۲- خدا، خلاّق.

دادار dâdâr عادل، داد دهنده.

دارُالبوار darol bavâr جهنّم، دوزخ.

دارُالقرار darolqarâr ۱- جهان جاوید. ۲- نام یکی از بهشتهای هشتگانه.

داغدار daqdâr ۱- دارای داغ. ۲- داغدیده.

دایره‌وار dayeravâr همچون دایره.

دَبار dabâr هلاک، هلاک شدن.

دِبار debâr ۱- چهار شنبه. ۲- دشمنی. ۳- حوادث و هزیمتها.

دِثار desâr ۱- جامه روپین، روپوش. ۲- جامه‌ای که بالای شعار می‌پوشند؛ مانند جُبّه و فرجی.

دُچار dočâr ۱- برخورد ناگهانی، تصادم ناگهانی. ۲- گرفتار، مبتلا.

دَربار darbâr ۱- بارگاه پادشاهان و امیران. ۲- کاخ شاهی. ۳- دیوان عام. ۴- درخانهٔ دولتی.

دُربار dorbâr دُربارنده، دُرفشاننده، دُرپاش.

دَریابار daryabâr ۱- کنار دریا، ساحل. ۲- شهری که در ساحل دریا باشد. ۳- باران سیل‌آسا. ۴- طغیان رودخانه.

دریاگذار daryagozâr دریاگذارنده، گذرکننده از دریا، دریا بُر.

دزد افشار dozdafšâr معاون سارق، شریک دزد.

دَستکار dastkâr ۱- آن که با دست کار کند. ۲- آن که هنر و پیشهٔ دستی دارد. ۳- همکار و دستیار. ۴- آنچه با دست ساخته شده است.

دَستگذار dastgozâr چیزی که آن را به دست فراهم کرده باشند. ۲- امکان، تیسیر، قدرت، توانایی، استطاعت.

دَستوار dastvâr ۱- آنچه که مانند دست باشد. ۲- آنچه که به اندازهٔ دست باشد. ۳- چوبدستی، عصا. ۴- دستبند، سوار.

دستیار dastyâr ۱- مددکار،معاون. ۲- شاگرد، زیردست. ۳- کمک استاد یا پزشک. ۴- سلاح.

دُشوار došvâr سخت، مشکل.

دِلازار delâzâr آنچه موجب آزردن خاطر باشد. ۲- معشوق ستمگر. ۳- بیرحم.

دلدار deldâr ۱- معشوق، محبوب. ۲- دلیر شجاع.

دِلفِکار delfekâr دلریش، محزون، غمگین،

ماتم‌زده، خسته‌دل، پریشان.

دِل‌فگار delfegâr دل‌افگار ← دل‌آزرده، غمناک.

دَمار damâr ریشه‌های گوشت.

دَمار damâr ۱ - هلاک کردن. ۲ - هلاک ۳ - انتقام.

دوستار dostâr یار رفیق، دوستدار.

دوستدار dustdâr یار مهربان، دوست موافق.

دولتمدار dowlatmadâr کسی که اقبال و بخت با او همراه باشد.

دولت‌یار dowlatyâr ۱ - بختیار، سعادتمند ۲ - توانگر.

دَوّار davvâr ۱ - بسیار گردنده. ۲ - آنچه که دور خود یا چیز دیگر بچرخد. ۳ - روزگار.

دِهدار dehdâr ۱ - صاحب ده، مالک ده. ۲ - آن که کاهای یک ده را می‌کند.

دیدار didâr ۱ - دیدن، رویت. ۲ - ملاقات ۳ - بینایی ۴ - چشم. ۵ - چهره و صورت.

دَیّار dayyâr ۱ - کس، کسی.

دَیّار dayyâr دیرنشین، ساکن دیر.

دِیار diyâr ۱ - خانه‌ها، مساکن. ۲ - شهر، مدینه. ۳ - سرزمین.

دینار dinâr ۱ - سکه طلا، مسکوک زر.

دیندار dindâr ۱ - کسی که دارای دین و آیینی باشد، متدیّن. ۲ - متدیّن به دین اسلام. ۳ - متّقی، با تقوی.

دیوار divâr میاری که اطراف خانه، زمین باغ و غیره بنا کنند.

دیوانه‌وار divânavâr همچون دیوانه.

«ذ»

ذرار(ی) zarâri ۱ - فرزندان، اولاد. ۲ - زنان.

ذَرّه‌وار zarravâr همچون ذره.

ذِمار zemâr زنهار، زینهار، عهد.

ذوالخِمار zol-xemâr لقب عمربن عبدود عامری، یکی از شجاعان عرب که به روز جنگ خندق به دست امیرالمؤمنین علی (ع) کشته شد.

ذوالفِقار zol-feqâr نام شمشیر حضرت علی(ع) که گویند دارای دو تیغه یا دو زبانه بوده است.

ذوالمِنار zol-menâr لقب ابرهه بن تبع بن رایس یکی از ملوک یمن، از آن رو به او ذوالمنار گفتند که او نخستین کسی بود که برای راهنمایی کاروانیان در راهها مناره نصب کرد.

«ر»

رازدار râzdâr سِر نگاهدار، دارندهٔ راز کسی، پوشندهٔ سر.

راستکار râstkâr ۱ - درستکار، صحیح‌العمل. ۲ - مقدس. ۳ - امین. ۴ - عادل. ۵ - خداوند صفت.

راهدار râhdâr ۱ - نگهبان راه. ۲ - دزد. ۳ - مخطّط، راه‌راه.

راهگذار râhgozâr ۱ - عابر. ۲ - مسافر.

راهوار râhvâr ۱ - راه سیر. فراخ‌گام. تندرو و خوش‌راه.

رَحمت‌بار rahmatbâr [= رحمت بارنده]

رُخسار roxsâr روی، چهره.

رَستگار rastgâr خلاص یابنده، رها شونده.

رَعشه‌دار ra'šadâr لرزه‌دار، کسی که در اندام وی لرزه باشد.

رِکابدار rekâbdâr ۱ ـ خادمی که رکاب اسب را بگیرد تا مخدوم او سوار شود. ۲ ـ پیاده‌ای که همراه سوار راه رود. ۳ ـ کسی که خدمت اسب کند، مهتر. ۴ ـ کسی که پیاله و نعلبکی را نگاه می‌دارد.

روح‌وار ruhvâr مانند روح.

روزگار ruzgâr ۱ ـ مجموعه روزها، ایام. ۲ ـ دنیا، جهان. ۳ ـ زمان، وقت.

روزه‌دار ruzadâr آن که روزه گرفته است.

روزیخوار ruzixâr مرتزق، مردم، خلایق. روزی خورنده، هر یک از افراد آدمی.

رَهسپار rahsepâr راهسپار.

رَهگُذار rahgozâr ۱ ـ عابر، گذرنده. ۲ ـ مسافر، سیّاح. ۳ ـ پاسبان.

رَهوار rahvâr راهوار.

ریاکار riyâkâr دورو، منافق.

«ز»

زار zâr ۱ ـ ناتوان، ضعیف. ۲ ـ خوار، زبون.

زار zâr ۱ ـ گریه کردن به سوز، زاری.

زار zâr پیوند مکان دال بر انبوهی و فراوانی.

زارزار zârzâr به حال زاری.

زُخّار zoxxâr ۱ ـ پر و لبریز. ۲ ـ پرآب و موّاج.

زَرنگار zarnegâr ۱ ـ منقّش به زر، طلاکوب. ۲ ـ چیزی که با آب طلا نقاشی شده. ۳ ـ آن که اشیاء به نقشهای زرّین مزیّن می‌کند.

زِره‌دار zarehdâr دارای زره.

زِنده‌وار zendavâr همچون فرد زنده.

زَنگار zangâr ۱ ـ رنگ فلزات، آینه و جز آن. ۲ ـ نامی است که به انواع مختلف استات مس داده‌اند.

زَنگبار zangbâr دوره‌ای از موسیقی ملایم قدیمی.

زَنگبار zangbâr جزیره‌ای در اقیانوس نزدیک تانگانیکا.

زُنّار zonnâr ۱ ـ رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند. ۲ ـ کمربندی که زردشتیان به کمر بندند. ۳ ـ کمربندی که ذمیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده‌اند به کمر بندند تا از مسلمانان ممتاز شوند.

زِنهار zenhâr زینهار.

زَوار zavâr خادم، پرستار.

زَوّار zavvâr بسیار زیارت کننده.

زِوار zevâr زهوار.

زُوّار zovvâr ج. زائر، زیارت کنندگان.

زیانکار ziyânkâr آن‌که زیان برد.

زیر و زار zir-o-zâr ۱ ـ آواز حزین و آهسته. ۲ ـ آواز ضعیف و آهسته.

زینهار zinhâr ۱ ـ امان، مهلت. ۲ ـ ضمانت، پشتیبانی. ۳ ـ امانت. ۴ ـ دورباش، برحذر باش.

زِهار zehâr آلت تناسل مرد یا زن و حوال آن که موی از آن روید.

زَهرِ مار zahremâr لعاب حیه، سمی که از نیش

مار برآید و اغلب کشنده است.

زَهره‌وار zahravâr چون زهره.

«س»

سـار sâr پرنده‌ای‌ست کوچک از تیرهٔ سبکبالان از گروه دندانی منقاران.

سار sâr رنج، آزار. ۲ - رنجور.

سار sâr ساره، پرده.

سار sâr ۱ - در آخر بعضی کلمات مرکّب به‌معنی سر آید. ۲ - در آخر بعضی کلمات مرکّب پیوند مکان است و غالبا به جای کثرت و انبوهی است. ۳ - گونه. شبیه. ۴ - در بعضی ترکیبات جانب و ناحیه را رساند.

سازگار sâzgâr ۱ - سازش کننده. ۲ - موافق. ۳ - هماهنگ. ۴ - گوارا. ۵ - لایق. ٦ - قانع، خرسند. ۷ - آلتی است از موسیقی. ۸ - آهنگی است از موسیقی. ۹ - مقلّد، هنرپیشه.

سـازوار sâzvâr ۱ - اهل سازش، سازگار، سازگر. ۲ - موافق مزاج. ۳ - مناسب، شایسته. ۴ - متناسب.

سالار sâlâr ۱ - سردار، سپهسالار. ۲ - مهتر چند کس. ۳ - آن که دارای شغلی بزرگ و منصبی رفیع باشد. ۴ - صاحب اختیار. ۵ - حاکم، والی. ٦ - شاه. ۷ - کشاورزی که وابسته به صحراست.

سالار sâlâr ۱ - سالخورده، پیر. ۲ - کهن، کهنه.

سایه‌وار sâyavâr ۱ - مانند سایه. ۲ - شبح مانند.

سَبزکار sabzkâr کسی که از او کارهای خوب سرزند.

سَبزوار sabzvâr بسان سبز.

سَبزِوار sabzevâr شهرکی است خرد بر راه ری [از خراسان] و قصبهٔ روستای بید است.

سَبزه‌زار sabzazâr علفزار، چمن‌زار.

سَبزه‌کار sabzakâr سبزه کارنده، آن‌که سبزه کارد.

سَبکبار sabokbâr ۱ - سبک وزن. ۲ - فارغ بال. ۳ - خوشحال.

سِپار sepâr ۱ - در ترکیب به معنی سپارنده آید. ۲ - چرخی که بدان شیرهٔ انگور گیرند. ۳ - حوضی که در آن شیرهٔ انگور بفشارند.

سُپار sopâr آهنی سرتیز که بدان زمین را شیار کنند.

سِپار sepâr ۱ - اسباب و آلات خانه از هر نوع. ۲ - ظروف. ۳ - ظرفی که در آن انگور کرده از جایی به جایی برند.

سپاه‌دار sepâhdâr سالار سپاه، سپهدار.

سپاه‌سالار sepâhsâlâr سپهسالار.

سپندوار sepandvâr همچون سپند.

سپهدار sepahdâr فرماندهٔ قشون، سالار سپاه.

سپهروار sepehrvâr مانند سپهر.

سپهسالار sepahsâlâr سپاه‌سالار.

سپیدار sepidâr درختی است از تیرهٔ بیدها که در نیمکرهٔ شمالی گونه‌های مختلفش فراوان می‌روید.

سپیدکار sepidkâr ۱ - سفیدکار. شخصی که ظرفهای مسین را سفید کند. ۲ - نیکوکار. ۳ - جوانمرد. ۴ - بی‌آزرم. ۵ - ریاکار.

سَتّار sattâr ۱ـ بسیار پوشاننده. ۲ـ یکی از صفات الهی.

سِتار setâr ستاره.

سِتار setâr سه‌تار.

سِتار setâr ستر، پوشش.

سِتایشگزار setâyeŝgozâr شکر کننده، آن که کسی را بستاید.

سِتَغفار setaqfâr استغفار.

سِتمکار setamkâr ظلم کننده، ظالم.

سُتوار sotvâr استوار.

سُحّار sohhâr سحر کننده، جادوگر.

سُخن‌گذار soxangozâr [= سخن‌گزار] ۱ـ سخنگو، ناطق، سخنور. ۲ـ مترجم. ۳ـ ادیب. ۴ـ حاضر جواب.

سِرار serâr شکنهای کف دست و پیشانی.

سَربار sarbâr ۱ـ بسته یا عدلی کوچک که بر فراز بار چارپای بارکش نهند. ۲ـ باری که بر شتر حمل کنند. ۳ـ کسی که مخارج خود را به گردن دیگری اندازد. ۴ـ مزاحم.

سَردار sardâr ۱ـ فرمانده، قشون. ۲ـ رئیس سر. ۳ـ رئیس ایل. ۴ـ مالک.

سَرشار sarŝâr لبریز، لبالب، پر.

سِزاوار sezâvâr لایق، مناسب.

سِفَندیار sefandyâr اسفندیار.

سِکندروار sekandarvâr همچون اسکندر.

سَگ‌سِوار sagsevâr کسی که بر سگ سوار است.

سُلَیمان‌وار solaymânvâr همچون سلیمان.

سِمسار semsâr میانجی بایع و مشتری، دلال.

سِمسار semsâr گز.

سَمندروار samandarvâr مانند سمندر.

سَمن‌زار samanzâr جایی که در آن سمن بسیار روید.

سُنبلزار sonbolzâr جایی که سنبل فراوان باشد.

سَنار sanâr ۱ـ در جایی که عمق دریا کم باشد و کشتی آنجا به گل نشیند. ۲ـ عاشق و گرفتار.

سُنبلزار sonbolzâr جایی که سنبل فراوان باشد.

سِنجار senjâr قلعه‌ایست در نواحی موصل و دیار بکر، گویند تولّد سلطان سنجر در آن‌جا واقع شد.

سَنگسار sangsâr ۱ـ سیاست و تنبیهی در قدیم بدین نحو که گناهکار را تا کمر در خاک می‌نشاندند و سنگباران می‌کردند. ۲ـ زمین سنگلاخ و درشت خاک.

سَنگ‌وار sangvâr همچون سنگ.

سِنِمار senemâr معماری است رومی که قصر خورنق را برای نعمان بن منذر بساخت، نعمان برای آن که وی کاخی نظیر آن یا بهتر از آن برای دیگری نسازد، دستور داد تا او را از فراز کاخ به زمین افکنند و جزای سنمار از این‌رو مثل شده است.

سَوار savâr ۱ـ آن که بر روی مرکبی نشیند و از جایی به جایی رود.

سِوار sevâr حلقه‌ای که زنان به مچ دست بندند. دست‌برنجن.

سوری‌زار surizâr جایی که گل سوری در آن فراوان باشد.

سوسمار susmâr خزنده‌ای از ردهٔ سوسماران که دارای انواع مختلف است.

سوسن‌زار susanzâr محلی که گل سوسن در آن جا به طور فراوان وجود داشته باشد.

سوفار sufâr هر ظرفی که از گل پخته باشند.

سوفار sufâr ۱- سوراخ. ۲- سوراخ سوزن. ۳- دهانه تیر.

سوگوار sugvâr ۱- سوکوار، مصیبت‌زده. ۲- اندوهگین.

سیّار sayyâr ۱- آن که بسیار سیر کند. کوکبی که بر گرد آفتاب یا کوکبی دیگر گردد.

سیار siyâr ۱- نانی که از آرد جو و آرد و ... تهیه کنند. ۲- خورشی که از کشک تهیه کنند.

سیاهکار siyâhkâr ۱- آن که سیاه کند. ۲- بدکار، ظالم، ستمکار.

سیمرغ‌سار simorqsâr مانند سیمرغ.

سیمیار simyâr اشاره کننده و رمز گوینده را خوانند یعنی شخصی که چیزها را به ایما و اشاره خاطر نشان کند.

سیه‌کار siyahkâr ← سیاهکار.

«ش»

شا šâ ← شاه.

شابهار šabahâr دشت شابهار.

شاخسار šaxsâr ۱- قسمت اعلای درخت که پر شاخه باشد. ۲- جای انبوهی از درختان بسیار شاخ. ۳- شاخهٔ درخت.

شادخوار šâdxâr ۱- آن‌که بی ترس و بیم خورد. ۲- شراب‌خوار. ۳- شاد، شادمان. ۴- خوشگذران. ۵- مطربه. ۶- فاحشه، روسپی.

شار šâr ۱- شهر، مدینه. ۲- کشور، مملکت.

شار šâr عنوان هر یک از پادشاهان عربستان.

شار šâr غل و غشی که در طلا و نقره و چیزهای دیگر کنند.

شار šâr شغال.

شار šâr پارچه‌ای به غایت نازک و رنگین که بیشتر زنان از آن لباس می‌کردند.

شار šâr مرغی سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گوید.

شار šâr چهارراه.

شار šâr ۱- صدای فروریختن آب و شراب. ۲- فرو ریختن آب و شراب. ۳- رقص، سماع.

شاهسوار šâhsavâr ۱- سوار دلاور. ۲- بهادر، پهلوان. ۳- مرکب شاه.

شاهوار šâhvâr ۱- در خور شاه. ۲- هر چیز نیک.

شجرساز šajarsâz جایی که درخت فراوانی در آن باشد.

شخار šaxâr ۱- قلیایی که از اشان گرفته می‌شود و در صابون‌پزی به کار می‌رود. ۲- نوشادر.

شرار šarâr پاره‌ای از آتش که به هوا جهد، جرقه.

شِرار šerâr شر.

شِرار šerâr بدی کردن.

شِراروار šerârvâr بسان شرر.

شَرَربار šararbâr چیزی که از وی جرقّه‌های آتش می‌بارد.

شَرمسار šarmsâr خجل، شرمنده.

شَریعتمدار šari'atmedâr عنوان و لقبی بوده که بر عالمان علوم دینی اطلاق می‌شد، یعنی کسی که دارای مدار شریعت است.

شِعار šeâr ۱ - علامت، نشانه. ۲ - نشانه گروهی از مردم که یکدیگر را به وسیلهٔ آن بشناسند. ۳ - لباس زیر. ۴ - رسم، عادت.

شُعله‌دار šo'ladâr شعله دارنده، دارندهٔ شعله و زبانه.

شِفار šefâr ج. شفره. ۱ - کارهای بزرگ. ۲ - هر ابزار آهنی پهن و تیز. ۳ - کرانه پیکان و تیزی آن.

شقایق‌زار šaqâyeqzâr محلی که در آن‌جا گلهای شقایق فراوان باشد.

شِکار šekâr ۱ - صید، نخجیر. ۲ - هر حیوانی که صید شود. ۳ - هر چیز رایگان. ۴ - یغما، غارت. ۵ - لقمهٔ چرب و نرم. ۶ - بز کوهی. ۷ - ناراحت.

شِکَربار šekarbâr ۱ - شکر ریزنده. ۲ - بسیار شیرین.

شُکرگزار šokrgozâr آن که شکر نعمت و احسان کسی گوید، سپاسگزار.

شِکوفه‌بار šekufabâr شکوفه ریز، که شکوفه از آن ببارد و بریزد.

شِکوفه‌دار šekufadâr شکوفه دارنده، دارای شکوفه.

شعله‌بار šo'la(e)bâr شعله بارنده، افشانندهٔ آتش پاره مانند باران، شعله افشان.

شَلوار šalvâr جامه‌ای که معمولاً مردان پوشند از کمر تا قوزک پاها را بپوشاند.

شمار šomâr ۱ - حساب. ۲ - حد، اندازه. ۳ - صد. ۴ - نمره.

شَمع‌وار šam'vâr همچون شمع.

شَمن‌وار šamanvâr مانند بت‌برستان.

شَنار šanâr شنا، شناوری.

شَنار šanâr ۱ - عار، ننگ. ۲ - زشت‌ترین عیب.

شوره‌زار šurazâr زمینی که دارای شوره باشد. شورستان.

شَوکتمدار šowkatmadâr کسی که مدار شوکت و قدرت باشد.

شِهاب‌وار šehabvâr همچون شهاب ثاقب.

شَهردار šahrdâr ۱ - نگهدارنده شهر، نگهبان بلد. ۲ - رئیس شهرداری.

شَهریار šahryâr ۱ - کلانتر شهر، بزرگ شهر. ۲ - شاه، پادشاه.

شَهریاروار šahryârvâr مانند شهریار.

شهسوار šahsavâr شاه‌سوار، سوار امیر و چالاک.

شَهوار šahvâr شاهوار.

شیرخوار širxâr شیرخوار.

غُبار qobâr ۱ - گرد، خاک نرم. ۲ - هر چیز بسیار نرم. ۳ - نوعی بیماری در چشم. ۴ - یکی از هفت قلم جدید است. ۵ - سبلت و ریش. ۶ - تشویش، اضطراب. ۷ - اندوه، ملال.

غَدّار qaddâr ۱ - بی‌وفا، پیمان شکن. ۲ - مکّار.

غَرّار qarrâr ۱ - گول خوردن، فریب خوردن. ۲ - فریفتگی.

غَرّار qarrâr مکّار، خدّاع، بسیار فریبنده.

غِرار qerâr جوالی بزرگ که از کنف سازند.

غَریب‌وار qaribvâr مانند غریبان.

غَفّار qaffâr ۱ - آمرزگار، آمرزندهٔ گناه. ۲ - از صفات خدای تعالی.

غَمخوار qamxâr ۱ - آن‌که دارای غم و اندوه بود. ۲ - آن‌که در غم دیگری شریک باشد. ۳ - بو تیمار.

غَمگسار qamgosâr ۱ - آنچه که غم را ببرد. ۲ - دوست، رفیق. ۳ - محبوب معشوق. ۴ - روز هشتم از هر ماه ملکی. ۵ - اثر صفت جمالی که عموم و شمول دارد.

غَنجار qanjâr سرخی‌ای که زنان در روی مالند.

غُنچه‌وار qončavâr مانند غنچه.

غَوّاص وار qavvâsvâr همچون غوّاص.

غیار qiyâr پاره‌ای باشد به رنگی جز رنگ جامه که جهودان در قدیم بر کتف می‌دوختند تا از مسلمانان تشخّصی داده شوند.

«ف»

فار fâr موش، واحد فاره.

فار fâr برجی که در بندرگاه میان آب یا در کرانه برپا کنند و شبها بر آن چراغ افروزند تا کشتیها راه خود را یابند.

فار fâr گریزنده، فرارکننده.

فِتنه زار fetnazâr جایی که فتنه و آشوب فراوان باشد.

فُجّار fojjâr ج فاجر.

فَخار faxâr ۱ - نازیدن. ۲ - افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر.

فِخار fexâr برابری نمودن در فخر.

فَخّار faxxâr بسیار فخر کننده.

فَخّار faxxâr ۱ - گل پخته پیش از پختن، خزف. ۲ - سبو. ۳ - سفال پز.

فَرّار farrâr ۱ - بسیار گریزنده. ۲ - آن که زود بگریزد. ۳ - جسمی که زود تبدیل به بخار شود. ۴ - جسمی که به مختصر تماس به این سوی و آن سوی رود.

فِرار ferâr ۱ - گریختن. ۲ - گریز. ۳ - گریز از هر چیزی که بنده را از اطاعت حق باز دارد. و از آن‌چه فانی است که دنیا و بهره‌های مادی دنیوی باشد.

فَرخار farxâr ۱ - بتکده. ۲ - هر شهر حسن خیز.

فُرُختار foroxtâr فروشنده.

فِردوس وار ferdowsvâr همچون فردوس.

فرمانگزار farmângozâr اجرا کنندهٔ فرمان.

فَزار fazâr افزار.

فَسار fasâr افسار.

فَشار fašâr ۱ - فشردن. ۲ - سنگینی که بر روی

خانوادهٔ کاج را گویند. ۲ـ میوهٔ کپسولی خشخاش را کوکنار گویند. ۳ـ بوتهٔ خشخاش.

کوهسار kuhsâr ۱ـ زمینی که در آن کوه باشد. ۲ـ کوهستان.

کَهار kahâr ۱ـ قومی از هنود که پالکی یا تخت و امثال آن را بردارد. ۲ـ نام یکی از همدستان افراسیاب.

کُهبار kohbâr کهبارنده.

کِهتردار kehtordâr کهتردارنده، بنده‌دار، چاکردار.

کُهسار kohsâr کوهسار.

کینه‌گزار kinagozâr انتقام‌جو، انتقام‌طلب، که انتقام به‌جای آورد.

کیار kiyâr کاهلی، تنبلی.

«گ»

گاوسار gâvsâr ۱ـ آن چه به‌شکل و هیئت گاو باشد. ۲ـ گرز فریدون که سرش همانند سر گاو بود. ۳ـ طویله‌ای که در پیش‌سرای برای گاو آماده کنند.

گُذار gozâr ۱ـ عبور. ۲ـ معبر، گذرگاه. ۳ـ در برخی ترکیبات به معنی گذرنده آید.

گُذار gozâr در بعضی ترکیبات به معنی گذارنده، نهنده، وضع‌کننده آید.

گرانبار gerânbâr ۱ـ سنگین‌بار. ۲ـ سنگین وزن. ۳ـ چاق. ۴ـ اندوهگین. ۵ـ شخصی که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته است.

گردون‌سار gardunsâr به شکل گردون.

گُزار gozâr ۱ـ در ترکیبات به معنی گزارنده آید. ۲ـ نقش باریک و کم‌رنگ قماشان که در آغاز کشند و سپس آن را رنگ‌آمیزی کنند.

گُزار gozâr نشتر حجّام و فصّاد.

گُسار gosâr در ترکیب به معنی گسارنده آید.

گُفتار goftâr ۱ـ گفتن، گفت. ۲ـ سخن، قول. ۳ـ گفتگو.

گُلخار golxâr رنگی است معروف شبیه به رنگ گل‌خار و آن نباتی است خاردار که گل سرخ دارد و مایل به کبودی و در عرف هند کطا می‌گویند.

گِلزار gelzâr جای پر گل و لای.

گُلزار golzâr ۱ـ جای پر گل، گلستان. ۲ـ جایی که گل سرخ در آن فراوان روییده. ۳ـ نوایی است از موسیقی.

گُلشکرخوار golšakarxâr خورندهٔ گلشکر.

گُلعذار gol'ezâr آن که چهره‌ای مانند گل دارد.

گُلنار golnâr ۱ـ گل انار وحشی را گویند که به‌عنوان قابض قوی در طب قدیم جهت مداوای اسهالهای مزمن به کار می‌رفته است. ۲ـ گل سرخ بزرگ پرپر ۳ـ آنچه به رنگ گلنار باشد. سرخ. ۴ـ شراب سرخ.

گُمار gomâr گمارنده.

گُمار gomâr کفگیر بزرگ.

گُنبدوار gonbadvâr همچون گنبد.

شـیرین کـار sirinkâr ۱ـ آن کـه کـارهای خوشمزه و جالب تـوجه کـند. ۲ـ کسـی کـه سخنان لطیف و طرفه گوید. ۳ـ شُعبده‌باز.
شیار siyâr ۱ـ خراش و شکاف باریک که در روی چیزی ایجاد شود. ۲ـ خراش و شکافی که به وسیلهٔ گاوآهن و مانند آن در روی زمین ایجاد کنند. ۳ـ زراعت.

«ص»

صارِم بَتار sârem betâr شمشیر برنده.
صِدار sedâr ۱ـ جامه‌ای است که سر آن مانند مـقنعه و دامـن آن هـر دو دوش و سینه را می‌پوشاند. ۲ـ داغ که بـر سینه اشـتر نـهند. ۳ـ پیش‌بند ستور.
صَرع دار sar'dâr دارای بیماری صرع.
صِغار seqâr خردان، کودکان.
صوفی وار sufivâr همچون صوفی.
صَومعه دار sawmaâdâr دارندهٔ صومعه، راهب.

«ض»

ضِرار zerâr گزند رساندن یکدیگر را.

«ط»

طاعت‌گذار taa't gozâr اداء کـننده عـبادت، به‌جای آورنده طاعت و عبادت.
طَـرّار tarrâr ۱ـ کـیسه بـر. ۲ـ دزد، سـارق. ۳ـ گربز. ۴ـ تیز زبان.
طرّار tarrâr جِ. طرّه.
طَغار taqâr تغار.
طِفل‌وار teflvâr مانند طفل.
طَلایه‌دار talâyadâr ۱ـ میر طـلایه، رئـیس جلوداران، فرمانده مقدّمهٔ سپاه. ۲ـ هر یک از افراد طلایه.
طَلَبکار talabkâr ۱ـ کسی که پول یا کـالایش نـزد دیگـری بـاشد و بـاید بـدو بـرگردانـد. ۲ـ طلبنده، خواهان.
طوطی‌وار tutivâr مانند طوطی.
طوقدار tuqdâr ۱ـ آن که دارای طوق است. ۲ـ پرندگانی که طوقی برگردن دارند. ۳ـ پسر امرد مخطط. ۴ـ بنده، اسیر.
طـومار tumâr ۱ـ نـامه، کـتاب. ۲ـ دفـتر، صحیفه. ۳ـ مکتوب، نوشتهٔ دراز. ۴ـ نـوشته لوله کرده.
طوماروار tumarvâr همچون طومار.
طَیّار tayyâr ۱ـ پروازکننده. پرنده. ۲ـ اسب چست. ۳ـ چست و چالاک. ۴ـ زبانهٔ ترازو. ۵ـ ترازو،قپان. ٦ـ نوعی‌کشتی. ۷ـآمادهٔ مهیّا.
طَیار tayâr مالی که به پادشاه می‌رسد.

«ع»

عار âr عیب، ننگ.
عَبدُالجبّار abdoljabbâr نام شخصی است کـه از جـانب مـنصور، خـلیفه عـباسی، امـارت خراسان به او داده شد و سرانجام وی بر منصور شورید ولی دستگیر شد و وی را گردن زدند.
عِـثار esâr ۱ـ لغـزیدن و سـقوط کـردن. ۲ـ لغزش.

عِذار ezâr ۱ـ رستنگاه‌خط‌ریش. ۲ـ رخساره، چهره.

عَرار arâr هر چیزی که به سوی چیزی باز گردد. ۲ـ سختی. ۳ـ بلندی. ۴ـ قتل کشنده.

عروس وار arusvâr همچون عروس، مانند عروس.

عِشار ešâr استبرق.

عُشّاق‌وار oššâqvâr همچون عُشّاق.

عِشرت‌بار ešratbâr عشرت بارنده.

عَصّار assâr کسی که از بذور مانند کرچک و کنجد و جز آن روغن گیرد. روغنگر.

عَطّار attâr ۱ـ آن که عطر فروشد. خوشبوی فروش. ۲ـ دوا فروش. ۳ـ کسی که قند و شکر و چای و ادویه و غیره فروشد.

عَفار afâr درختی باشد که از وی آتش گیرند، بیدسرخ.

عَقار aqâr ۱ـ متاع سرای. ۲ـ آب و زمین.

عَقّار aqqâr ۱ـ درخت. ۲ـ گیاهی که برای تداوی به‌کار رود. ۳ـ مادهٔ داوریی که به‌منظور معالجهٔ مرضی تجویز گردد؛ دوا.

عُقار oqâr ۱ـ متاع سرای، اثاث خانه. ۲ـ مال منتخب. ۳ـ گیاه خشک. ۴ـ می، شراب، باده. ۵ـ نوعی جامهٔ سرخ.

عَمّار ammâr ۱ـ مرد باایمان. ۲ـ ثابت و استوار. ۳ـ صاحب حلم و وقار.

عَماری‌دار amâridâr دارندهٔ عماری، که عماری از جایی به جایی برد، کنایه از ساربان است.

عُمَروار omarvâr همچون عمر.

عَوار avâr ۱ـ عیب. ۲ـ پارگی در پارچه و جامه، دریدگی. ۳ـ کهنگی جامه.

عیال‌وار eyâlvâr صاحب عیال، دارنده اهل و عیال.

عیسی‌وار isâvâr همانند عیسی، همچون عیسی.

عینک‌دار eynakdâr دارندهٔ عینک.

عَیّار ayyâr ۱ـ بسیار رفت و آمد کننده. ۲ـ ولگرد. ۳ـ تند رو. ۴ـ حیله باز. ۵ـ تردست، زیرک. ۶ـ طرّار. ۷ـ جوانمرد.

عِیار eyâr ۱ـ اندازه کردن. ۲ـ امتحان کردن کیل تا صحت آن معلوم گردد. ۳ـ چاشنی زر و سیم. ۴ـ ترازوی زر و سیم سنج. ۵ـ امتحان، آزمایش. ۶ـ سنگ محک.

عیّاروار ayyârvâr همچون عیّار.

«غ»

غار qâr ۱ـ پیمانه‌ای بود مردم نسف را معادل صد قفیز و هر قیقر در آن جا معادل نه من و نیم بود. ۲ـ پیمانه‌ای بود مردم خوارزم را معادل با ده غور.

غار qâr برگ بو.

غار qâr سوراخی در کوه که مانند اطاق باشد. ۲ـ حفرهٔ مغاک.

غاشیه‌دار qâšiyadâr ۱ـ آن که غاشیهٔ مرکوب بزرگی راکشد. ۲ـ خادم. ۳ـ مطیع.

غالیه بار qâliyabâr ۱ـ آن چه غالیه باشد. ۲ـ بوی خوش‌دهنده.

۲ - مجموعهٔ چند جزیره نزدیک به هم.
گُنهکار gonahkâr گناهکار.
گوار govâr گوارا.
گوشوار gušvâr ۱ - زینتی ساخته از فلزات قیمتی و احجار کریمه یا از بلور که در گوش آویزند. ۲ - زیوری که در گوش پرندگان کنند.
گوشیار gušyâr نام حکیمی بوده از فارس و شیخ ابوعلی سینا شاگردی او کرده است.
گوهربار gowharbâr ۱ - اشاره کنندهٔ گوهر. ۲ - بخشندهٔ گوهر. ۳ - جوانمرد، سخی. ۴ - ریزندهٔ قطرات. ۵ - اشک‌ریزنده. ۶ - واعظ.
گوهردار gowhardâr ۱ - دارای گوهر. ۲ - دارای نژاد نیک. ۳ - دارندهٔ جوهر.
گُهربار goharbâr گوهربار.
گیتی‌دار gitidâr دارنده جهان. پادشاه عالم.
گیرودار girodâr ۱ - اخذ و ضبط. ۲ - غوغا و همهمه جنگجویان. ۳ - جنگ و حرب. ۴ - فرماندهی.

«ل»

لاشخوار lâšxâr ۱ - آن‌که لاشه خورد. ۲ - کرکس. ۳ - کسی که اموال دیگران را به‌جبر و حیله تصرف کند. ۴ - آن که از راههای نامشروع زندگی کند.
لاله زار lâlazâr زمینی که در آن لالهٔ بسیار کاشته باشند.
لَت‌انبار latanbâr لت انبان، شکم پرست.
لشکردار laškardâr فرمانده لشکر.
لؤلؤوار lo'lo'vâr همچون لؤلؤ، مانند مروارید.

«م»

مار mâr ۱ - جانوریست از راستهٔ خزندگان که دارای اندام خارجی نیست و کمربندهای اندام نیز از بین رفته و دارای بدنی کشیده و طویل است. ۲ - گل مار. ۳ - ظالم. ۴ - موذی.
مار mâr مادر.
مار mâr میاور، نیار.
مار mâr ۱ - آمار. ۲ - دفتر حساب.
مار mâr عنوانی است که در اول اسامی قدمیان آورند.
مار mâr مرورکننده.
ماهار mâhâr ۱ - چوبی که در بینی شتر فرو کنند. ۲ - زمام شتر.
ماهی‌وار mâhivâr همانند ماهی.
مایه‌دار mâyadâr ۱ - آن که دارای مایه است. ۲ - توانگر. ۳ - گنده. ۴ - پررنگ. ۵ - واحدی از لشکر غیر منظم که در عقب لشکریان منظم جا می‌گرفتند.
مِجمره‌دار mejmaradâr کسی که مجمره بر دست گیرد.
محمودوار mahmudvâr همچون محمود.
مُختار moxtâr ۱ - دارنده اختیار. ۲ - هر فاعلی که فعلش به اختیار خودش باشد.
مَدار madâr ۱ - دور زدن، گردش کردن. ۲ - جای دور زدن. ۳ - آنچه که شیئی بر آن

می‌گردد. ۴ـ خط فرضی که سیّارات در گردش انتقالی خود به دور خورشید طی کنند. ۵ـ هریک از دایره‌های فرضی در کره زمین که به موازات استوا رسم شوند. ۶ـ استبرق. ۷ـ معبر جریان برق.

مِدحتگزار medhatgozâr آن که مدح و ثنا به‌جای آورد.

مَدح‌گزار madhgozâr ← مدحتگزار.

مَددکار madadkâr یار، کمک‌کننده.

مَرّار marrâr نام برخی از گونه‌های قنطوریون که دارای گلهای زرد یا قرمز است.

مِرار merâr بارها.

مُرار morâr یکی از گونه‌های سنگ.

مرجان‌زار marjânzâr جایی که در آن مرجان فراوان باشد.

مُردار mordâr ۱ـ جانور مرده. ۲ـ مال و منال، خواسته دنیوی.

مَردم‌خوار mardomxâr آن که از گوشت آدمی تغذیه کند.

مَردم‌دار mardomdâr کسی که با مردم به‌خوبی رفتار کند.

مَرغزار marqzâr چمنزار، سبزه‌زار، زمین سبز و خرّم.

مَرکب‌وار markabvâr همچون مرکب.

مَرگبار margbâr ۱ـ آنچه تولید مرگ کند. ۲ـ مدهش.

مِرّیخ‌وار merrixvâr همچون مرّیخ.

مَزار mazâr ۱ـ جای زیارت. ۲ـ گور، قبر.

مِزمار mezmâr ۱ـ نی که در آن نوازند. ۲ـ سرود و شعری که با نی نوازند. ۳ـ ناحیه‌ای در قسمت تحتانی حنجره که در فاصله بین تارهای صوتی تحتانی قرار دارد و در حقیقت فضای بین تارهای صوتی و تحتانی است.

مُستجار mostajâr ۱ـ اجاره شده. ۲ـ امان خواسته.

مُستشار mostašâr ۱ـ کسی که با او مشورت کنند. ۲ـ متخصصی که از کشوری خارجه برای اصلاح وزارت خانه یا اداره‌ای استخدام کنند.

مُستعار mosta'âr ۱ـ آنچه که به عاریت گرفته شده. ۲ـ کلمه‌ای که از زبانی دیگر اخذ شده. ۳ـ عوضی، بدلی.

مِسمار mesmâr میخ آهنی.

مَسیحاوار masihâvâr مانند عیسی مسیح.

مسیح‌وار masihvâr ماند عیسی مسیح.

مشّاطه‌وار mššâtavar مانند مشّاطه.

مُشکبار moškbâr ۱ـ چیزی که از آن مشک ببارد و پراکنده شود. ۲ـ معطّر.

مُشکبار moškbâr ۱ـ جایی که مشک در آن‌جا انبوه باشد. ۲ـ مانند مشک.

مَضار mazâr ۱ـ زیانها. ۲ـ گزندها.

مِضمار mezmâr ۱ـ جای ریاضت و تمرین دادن اسب. ۲ـ آخرین نقطه‌ای که اسب در مسابقه باید بدان برسد.

مَطار matâr ۱ـ پریدن. ۲ـ پرش، پرواز. ۳ـ عمل پریدن. ۴ـ چاه فراخ دهانه.

معمار me'mâr ۱ـ کسی که طرح و نقشه

ساختمان را کشد و در بنای آن مراقبت کند. ۲ - بنّا. ۳ - عمارت کننده. ۴ - رتبه‌ای در فراماسونری.

معنی‌دار ma'nâdâr ۱ - دارای معنی. ۲ - حاکی از مفهوم خاص.

معیار me'yâr ۱ - اندازه. ۲ - مقیاس. ۳ - آلتی که با آن چیزی را بسنجد. ۴ - ترازو. ۵ - سنگ محک.

مغار maqâr آلتی است در خاتم‌سازی به کار می‌رود و به‌وسیله آن سریشمهایی را که بر اثر فشار از کناره‌های قامه بیرون زده، پاک کنند.

مغار maqâr غار، کهف.

مقدار meqdâr ۱ - اندازه. ۲ - آنچه به وسیله آن اندازه چیزی به دست آید. ۳ - کمیّت. ۴ - کم متصل قارالاجزاء. ۵ - قسمتی از چیزی.

مکّار makkâr بسیار مکر کننده.

مکثار meksâr بسیارگو، پرحرف.

ملک‌دار melkdâr زمین‌دار و دارای ملک.

ملک‌دار molkdâr ملک دارنده، دارندهٔ ملک و پادشاهی.

ملکشاه‌وار malekšâhvâr همچون ملکشاه.

ملک‌وار malakvâr همچون فرشتگان.

ملک‌وار malekvâr مانند پادشاهان.

ملیبار melibâr نام ولایتی است بر کنار دریای عمان.

منار manâr ۱ - محل نور، محل روشنایی. ۲ - جای بلندی که بر آن چراغ فروزند. ۳ - ستونی مرتفع که از آجر و سنگ و سنگ برآورند و بر بالای آن اذان گویند.

منافق‌وار monâfeqvâr همچون منافق.

منشار menšâr ۱ - اره ۲ - چوب پنبه‌دار که به‌وسیله آن غله را بر باد دهند. ۳ - ارّه ماهی.

منقار menqâr ۱ - نوک پرنده. ۲ - آلتی فلزی که با آن روی چوب و سنگ کنده کاری کنند.

موسیقار musiqâr ۱ - موسیقی. ۲ - سازی است که اروپاییان آن‌را فلوت پان گویند. ۳ - مرغی است افسانه‌ای که در منقارش سوراخهایی بسیار است و از آن سوراخها آوازهای گوناگون بیرون آید. ۴ - موسیقیدان.

موسی‌وار musâvâr همچون موسی، همانند موسی.

موشخوار mušxâr ۱ - آن که موش خورد. ۲ - زغن.

مهار mahâr ۱ - ماهار. ۲ - قسمتی که در هواپیما بالها را به هم وصل می‌کند. ۳ - چین جلدی موجود در سطح تحتانی آلت مرد. ۴ - نام هر یک از دوچین مخاطی واقع در خط وسط قسمت دهلیزهای دهان و عضلات لب.

مهار mehâr ۱ - چوبی که در پرهٔ بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند. ۲ - عنان، افسار.

مهره‌وار mohravâr همانند مهره.

مهیار mahyâr نامی از نامهای مردان، ابن مرزویه مکّی به ابوالحسن کاتب دیلمی شاعر مشهور متوفی در ۴۲۸ هـ. ق.

میخوار mayxâr باده‌نوش.

میربار mirbâr امیربار.

میگسار maygosâr ۱ - می‌خوار. ۲ - باده‌دهنده.

میل‌وار mil-vâr همچون میل.

میوه‌دار mivadâr درخت باردار.

میوه‌زار mivazâr جایی که در آن میوه فراوان باشد.

«ن»

نابکار nabekâr ۱ - شخص بدکار. ۲ - فاسق، فاجر. ۳ - کار ناشایست. ۴ - نکوهیده. ۵ - موحش، وحشتناک. ۶ - آنچه به کار نیاید. ۷ - کسی که کار و پیشه‌ای ندارد. ۸ - مصاحب بی‌قدر و ناکس.

ناچار nâčâr ۱ - ناگزیر، لاعلاج. ۲ - عاجز.

نار nâr انار. ۲ - پستان. ۳ - اشک خونین.

نار nâr دراصفهان وزنی است معادل چهار مثقال.

نار nâr ۱ - آتش، آذر. ۲ - جهنّم.

ناگوار nâgovâr ۱ - آنچه که هضم نشود. ۲ - بدهضمی. ۳ - ناخوش آیند. ۴ - ناملایم طبع. ۵ - آن که مصاحبتش ملایم طبع دیگران نباشد.

نامدار nâmdâr ۱ - صاحب اسم. ۲ - دارای نام و شهرت. ۳ - سرور، بزرگوار. ۴ - پهلوان. ۵ - نفیس، مرغوب.

نامه‌نگار nâmanegâr ۱ - نامه‌نویس. ۲ - روزنامه‌نگار.

نامه‌وار nâmavâr مانند نامه.

ناهار nâhâr ۱ - آن که از بامداد چیزی نخورده. ۲ - گرسنه. ۳ - گرسنگی. ۴ - بی‌قوّت بر اثر گرسنگی. ۵ - سیرناشونده. ۶ - بی‌نصیب، محروم. ۷ - تشنه. ۸ - نهاری. ۹ - نهار.

ناهموار nâhamvâr ۱ - غیرمسطّح. ۲ - صیقلی نشده. ۳ - بی‌نظم. ۴ - نابرابر. ۵ - ناجور. ۶ - نامستقیم. ۷ - آنچه اجزایش به یکدیگر مانند نباشند. ۸ - خودرأی.

ناهنجار nâhanjâr ۱ - بی‌قاعده. ۲ - نامناسب. ۳ - نامعقول. ۴ - ناهموار. ۵ - تربیت نشده.

نِثار nesâr ۱ - پاشیدن چیزی. ۲ - پاشیدن نقد و جنس بر فرق و در قدم کسی. ۳ - پراکندگی. ۴ - آنچه که به سر یا در پای کسی پاشند. ۵ - هرچه که بروی کسی پاشند. ۶ - پیشکش. ۷ - فدا، قربان.

نُثار nosâr آنچه که بر سر یا در پای کسی بپاشند.

نَجّار najjâr ۱ - کسی که شغلش ساختن چیزها از چوب و تخته است. ۲ - مهندس عالی مقام.

نِجار nejâr اصل، نژاد.

نَرگس‌وار nargesvâr همانند نرگس.

نِزار nezâr ۱ - لاغر. ۲ - ناتوان، ضعیف. ۳ - رنجور. ۴ - گوشت بی‌چربی.

نَشار našâr این کلمه در دیوان مسعود سعد مکرّر آمده و ظاهراً به معنی غشته و کوفته و مانند آن است.

نِشانه‌وار nešânavâr همچون نشانه.

نُشخوار nošxâr عمل بعضی جانوران که خوراک خود را نیم جویده فرو برند و سپس آن را از راه مری به دهان بازگردانند و دوباره بجوند.

نُصّار nossâr ج. ناصر است.

نِصف‌النّهار nesfolnehâr خط فرضی که زمین را به دو نیمکرهٔ شرقی و غربی تقسیم می‌کند.

نِضار nezâr زرها، سیمها.

نُضار nozâr ۱ - سیم و زر. ۲ - خالص از هرچیز. ۳ - قدح چوبین.

نِظار nezâr ۱ - فراست. ۲ - نظر، نگرش.

نُظّار nozzâr ج. ناظر.

نَعّار naqqâr زخم که خون از وی روان باشد.

نَغزکار naqzkâr شیرین کار، نغز پیشه.

نِفار nefâr ۱ - دوری کردن، رمیدن. ۲ -دوری.

نِقار neqâr ۱ - ستیزه کردن. ۲ - کینه داشتن. ۳ - ستیزه. ۴ - کینه.

نَقّار naqqâr ۱ - آن که بسیار کنجکاو است. ۲ - کسی که بر سنگ و چوب کنده کاری و نقّاشی کند. ۳ - آن که دف یا دهل نوازد.

نِکوکار nekukâr نیکوکار.

نِگاهدار negâhdâr نگاهبان، محافظ.

نِگونسار negunsâr ۱ - سرنگون، واژگون. ۲ - کج. ۳ - مرکج. ۴ - گل نگونسار.

نِگه‌دار negahdâr نگاه‌دار.

نِمکزار nemakzâr ۱ - معدن‌نمک. ۲ - شوره‌زار.

نُمودار nomudâr ۱ - هویدا، آشکار. ۲ - مرئی، مشهود. ۳ - معروف، مشهور. ۴ - مقداری کم و جزئی از چیزی دالّ بر بسیار و کلّی. ۵ - نشان، علامت. ۶ - نقشه. ۷ - کارنامه. ۸ - دلیل، برهان. ۹ - راهنما. ۱۰ - جدول، معرّف چیزی. ۱۱ - جدولی که صعود و نزول تعداد محصول مصنوع و ... را نشان دهد. ۱۲ - مثال، شاهد. ۱۳ - طریق امتحان و تحقیق، درجهٔ طالع مانند.

نَوار navâr ۱ - ریسمانی که بدان چارپایان یا ستوران را استوار کنند. ۲ - رشته پهن پنبه‌ای.

نَوبهار nowbehâr ۱ - آغاز فصل بهار. ۲ - فصل بهار. ۳ - گل و شکوفه بهار.

نوربار nurbâr نور بارنده.

نُوشگوار nušgovâr درگوارایی چون آب زندگانی.

نَهار nahâr ۱ - چیزی نخوردن از بامداد تا مدّتی از روز. ۲ - گرسنه بودن. ۳ - غذایی که در ظهر خورند.

نَهار nahâr ۱ - روز. ۲ - بچهٔ نرینهٔ بعضی پرندگان.

نَهمار nahmâr ۱ - بسیار. ۲ - فراوان. ۳ - بزرگ. ۴ - به درستی. ۵ - بسیار، زیاد. ۶ - همه، کلاً. ۷ - به اشکال، به دشواری. ۸ - همواره، همیشه.

نیکوکار nikukâr نیک‌کار.

«و»

وادار vâdâr ۱ - تحریک. ۲ - اجبار. ۳ - بازداشت، منع.

وار vâr مهر، محبّت.

وار vâr به صورت پسوند با معانی متعدّد می‌آید.

وَفادار vafâdâr کسی که در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی است.

وَقـار vaqâr ۱- آهسته و بردبار گردیدن. ۲- آهستگی و بردباری، حلیم.

«هـ»

هـار hâr ۱- رشته مروارید. ۲- گران. ۳- مهره‌های گردن حیوانات.

هار hâr ۱- جانور دیوانه. ۲- سگ دیوانه. ۳- مبتلا به مرض هاری. ۴- خشمگین. ۵- کسی که بر اثر عواملی خودش را گم کرده و به جان مردم افتد.

هار hâr ۱- گوشت گندیده. ۲- فضلهٔ انسان و حیوان.

هاموار hâmvâr ۱- مسطّح. ۲- دایماً، پیوسته.

هامون‌سپار hâmun sepâr هامون سپارنده، طی‌کننده دشت و هامون.

هَزار hazâr ۱- عددی اصلی معادل ده بار صد. ۲- هزاردستان.

هُشدار hošdâr خبردار، در اصل فعل امر از هش‌داشتن است، امّا به صورت اسم مصدر به کار می‌رود.

هُشـیار hošyâr ۱- باهوش، هوشمند. ۲- زرنگ.

هُشیوار hošivâr هوشیار.

هَمقطار hamqatâr ۱- دو یا چند ستور که در یک قطار حرکت کنند. ۲- متعلّق به یک گلّه و رمه. ۳- دو یا چند نفر که به یک خدمت مشغولند. ۴- خدمتگزار یک خانه یا اداره.

هَمکار hamkâr ۱- دو یا چند تن که به یک کار و شغل اشتغال دارند. ۲- حریف، رقیب. ۳- حریف کشتی.

هَموار hamvâr ۱- مسطّح. ۲- خوش‌ساخته. ۳- آهسته. ۴- نرم و آهسته. ۵- یک‌نواخت. ٦- همیشه. ۷- تحمّل.

هَنجار hanjâr ۱- راه، طریق. ۲- طرز قاعده. ۳- راه غیر جاده باشد. ۴- انگاره.

هوشدار hušdâr ← هشدار.

هَوار havâr آوار.

هَوار havâr سنگین.

هَوار havâr داد و فریاد و سر و صدا.

«ی»

یاجوج‌وار ya'juj-vâr همچون یأجوج.

یادگار yâdgâr ۱- آنچه از کسی به جای ماند و یاد او را در خاطره‌ها نگهدارد. ۲- آنچه کسی به دوستی دهد. ۳- آنچه کسی برای تذکار خود باقی گذارد.

یـار yâr ۱- محبوب. ۲- دوست، رفیق. ۳- کمک کار. ۴- همراه. ۵- دارندگی.

یاقوت‌بار yâqutbâr که یاقوت می‌بارد.

قافیهٔ «ـَـر»

«آ»

آبــخور âb-xar [= âb-xor] ۱ - محل آب خوردن. سرچشمه و کنار رود و امثال آن که از آن جا آب برگیرند و نوشند. ۲ - مشربه، آبخوری. ۳ - قسمت، نصیب، روزی.

آبشخور âb-eŝ-xar [= âb-eŝ-xor] ۱ - جایی از رود یا نهر یا حوض که از آن آب توان برداشت و خورد. آبشخوار، مشرب، منهل، آبخور. ۲ - ظرف آبخوری. ۳ - منزل، مقام، موطن. ۴ - نصیب، قسمت. ۵ - موطن.

آتشخور âtaŝ-xar[=âtaŝ-xor] ۱ - خورندهٔ آتش، فروبرندهٔ آتش به‌خلق. ۲ - کنایه از حرام‌خور، رشوه‌خوار. ۳ - شتر مرغ (چه او را خورندهٔ آتش‌دانند)، ظلیم،نعامه. ۴ - سمندر، قُقنوس.

آذَر âzar ۱ - آتش، نار. ۲ - ماه نهم از سال شمسی. ۳ - روز نهم از هر ماه شمسی. ۴ - نام ایزدی است. ۵ - نامی است از نامهای زنان.

آزَر âzar نام جدّ مادری حضرت ابراهیم خلیل است. ۲ - نام عموی حضرت ابراهیم، که بتگر بوده است.

آستَر âstar پارچه‌ای که در طرف درونی جامه و مانند آن دوزند، زیره.

آستَر âstar [= آن‌سوی‌تر] آن سوی تر.

آسمانفر âsmân-far که فرّ و شکوهی چون آسمان دارد.

آسیمه‌سر âsima(e)sar ۱ - مضطرب، پریشان. ۲ - سرگشته، سرگردان، متحیّر. ۳ - گیج، شیفته‌گونه. ۴ - متزلزل، نوان. ۵ - دستپاچه.

آشناور âŝena-var شناور، شناگر، سیّاح، آب‌باز.

آفرینگر âfarin-gar آفرین‌خوان، آفرین‌گوی.

آوَر âvar ۱ - در بعضی از کلمات مرکب به‌معنی، آورنده آید، بارآور، دین‌آور. ۲ - در بعضی از کلمات مرکب به معنی «آورده» آید، بادآور، رودآور. ۳ - پسوند اتصاف به معنی دارنده، دارا، صاحب، خداوند، جاناور، بخت‌آور، تاج‌آور. ۴ - یقیناً، قطعاً، به‌راستی.

آهنگر âhan-gar کسی که آلات آهنی سازد، آن که در کوره آهن را تافته و کوبد و ادوات آهنین سازد، حدّاد.

«ا»

اَبادر abâ-zar یکی از صحابه‌رسول‌اکرم(ص) که در کف‌نفس و تقوی‌معروف بود، ابوذر غفاری.

اَبتر abtar ۱ - دم‌بریده. ۲ - ناقص، ناتمام. ۳ - بلاعقب، مقطوع النسل، بی‌فرزند.

اَبحُر abhar [obhor] جمع بحر، دریاها.

اَبهَر abhar رگی است در پشت، رگ پشت که به‌دل پیوسته است، رگ جان، آورتی.

اَثَر asar ۱ - نشان، نشانه، بقیّهٔ چیزی. ۲ - جای پا، داغ پا، نشان به قدم. ۳ - حدیث. ۴ - گفتهٔ رسول، حدیث نبوی، روایت. ۵ - سخن صحابه. ٦ - داغ. ۷ - تأثیر. ۸ - تألیف، تصنیف.

اَحقَر ahqar حقیرتر، کوچکتر، خردتر، خوارتر.

اَحمَر ahmar سرخ.

اَحوَر ahvar سیاه چشم، دارای چشمی مانند آهو تمام سیاه. آن که سپیدی چشم وی سخت سفید بود و سیاهی سخت سیاه.

اَخبَر axbar باخبرتر، آگاه‌تر.

اَختَر axtar ۱ - ستاره، جرم فلکی. ۲ - ستارهٔ بخت و اقبال. ۳ - نیکبختی، اقبال ۴ - علم، درفش. ۵ - یکی از نامهای خاص زنان.

اَخضَر axzar ۱ - سبز. ۲ - کبود، نیلگون، آبی.

اَخگَر axgar پارهٔ آتش، زغال افروخته، شراره، خردهٔ آتش، جرقّه.

اَذفَر azfar ۱ - تیز، تیزبو. بسیار بویا، تندبوی. ۲ - آواز چهاردهم از هفده آواز اصول.

اَر ar ۱ - هرگاه، وقتی‌که. ۲ - یا (اگر). ۳ - خواه.

اَزدَر az-dar(e) سزاوار، زیبا، لایق، برازنده، شایان.

اَزهَر azhar ۱ - روشنتر. ۲ - روشن، درخشان. ۳ - سپید روشن، سپید رنگ، سپید روی.

اژدَر aždar در افسانه‌های باستانی نام مار بزرگی بوده که از دهانش آتش می‌ریخته است.

اژدر در aždar-dar [= اژدر درنده] حیدر، درندهٔ مار.

اِسپر espar سپر، ترس، مجن.

اَستر astar قاطر.

اِسکندر eskandar نام پسر فیلیپ، پادشاه مقدونیّه، با چهل هزار سپاهی به ایران حمله کرد و در سال ۳۳۱ پیش از میلاد داریوش را شکست داد و کاخهای باشکوه شاهنشاهان ایران را در استخر آتش زد.

اِسلام پرور eslâm-parvar [= اسلام پرورنده] حامی اسلام و مسلمانان.

اَسمر asmar گندم‌گون.

اَشتر aštar [= مالک اشتر]یکی از اصحاب حضرت علی (ع) که به امر آن حضرت به‌حکومت مصر منسوب شد و پیش از آن که به‌مصر برسد او را مسموم کردند.

اَشعر aš'ar ۱ - شاعرتر. ۲ - داناتر.

اَشعر aš'ar مردی که پر مو یا موهای بدنش دراز باشد.

اَشقر ašqar ۱ - سرخ موی. ۲ - اسب سرخ بش و سرخ (یا سیاه) دنبال، اسبی که یال و دم آن سرخ باشد. ۳ - مرد سرخ و سفید که سرخی آن غالب باشد. ۴ - هر چه دارای رنگ سرخ مایل

به سفیدی باشد.

آشهر ašhar نامبردارتر، روشناستر، نامدارتر.

أصغر asqar صغیر، خردتر، کوچکتر.

أصفر asfar زرد، زرد رنگ.

اطهر athar طاهرتر، پاکتر، پاکیزه‌تر.

أظهر azhar ظاهرتر، آشکارتر، روشنتر.

أعوَر a'var ۱ - یک چشم. ۲ - رودهٔ وسطی، رودگانی میانین، رودهٔ کور.

أغبر aqbar ۱ - گردآلوده. ۲ - گردرنگ، خاک رنگ، خاکی.

أغر aqar(r) ۱ - سپید، سفید. ۲ - اسب سفید روی، سفیدپیشانی. ۳ - نامور، بنام، نامدار، مشهور.

أفسر afsar تاج، دیهیم، کلاه پادشاهی.

أفسونگر afsungar کسی که افسون خواند، آن که شغلش افسون کردن است، ساحر، جادوگر.

أقصر aqsar قصیرتر، کوتاه‌تر.

أکبر akbar ۱ - بزرگتر، مهتر. ۲ - سالمندتر، بزرگسالتر.

أکثر aksar ۱ - بیشتر. ۲ - بسیار. ۳ - اغلب.

اگر agar ۱ - شرط را رساند. ۲ - به‌معنی «یا» است.

أمیدوار om(m)id-var ۱ - آرزومند. ۲ - متوقع، منتظر.

أنجر anjar مأخوذ از لنگر فارسی است و آن چند چوبست که به‌هم بندند و میان آنها را با ارزیر گداخته و جز آن پر کنند، چنان که مانند سنگ گران گردد و بتک نشیند.

أندَر andar ۱ - در. ۲ - به آخر اسمها در آید و معنی «نا...» یا «... خوانده» دهد؛ پدر اندر.

أندر andar نادرتر، دشوار، یاب تر، دیر یابتر.

اندوه بَر anduh-bar [= اندوه برنده] برطرف کنندهٔ اندوه.

أنگشتر angoštar ۱ - انگشتری. ۲ - حلقه‌ایست از لوازم آتشگاه که در مراسم به کار برند.

أنور anvar ۱ - روشنتر، درخشانتر، فروزانتر. ۲ - تابناک، درخشان.

أوفور owfar(ow-) ۱ - بیشتر، وسیعتر. ۲ - زیاد، بسیار.

ایدر idar ۱ - این‌جا. ۲ - اکنون، نیک.

أیسر aysar ۱ - آسانتر. ۲ - دست چپ، چپ.

أیمر aymar آهن سرتیزی را گویند که در چوب‌قلمبه نصب‌کنند و بدان‌زمین‌را شیار کنند.

«ب»

بابَر bâbar در ترکی ببر را گویند، بعضی از پادشاهان ترک این لقب را برای خود برگزیده‌اند.

باختر bâxtar در اوستا اپاباختر به معنی شمال آمده، و جایگاه اهریمن و دیوان دوزخ دانسته شده و در پهلوی نیزاپاختر بدین معنی و نیز به‌معنی سیّاره آمده، در زبان فارسی اکثراً به‌معنی مغرب استعمال می‌شود ولی گاه نیز به‌معنی مشرق آمده است.

بادآور bâd-âvar ۱ - آنچه که باد آن را بیاورد. ۲ - چیزی که مفت و بی‌تعب به دست آید، مالی

که بی‌رنج به دست آید. ۳ - همچون باد، سریع، تند. ۴ - گیاه باد آورد، شوکة البیضاء.

بادغَر bâd-qar بادگیر اطاق تابستانی (پاورقی دیوان).

بـارآور bâr-âvar ۱ - درختی کـه بـار آورد، درخـتی کـه مـیوه دهـد، مـیوه‌دار، بـارور. ۲ - باردار، حامله، آبستن.

باربَر bâr-bar کسی که بار را بر پشت و دوش خود حمل کند، بار برنده، حمّال.

باروَر bâr-var میوه‌دار (درخت)، میوه دهنده، ثمردهنده، مثمر، بارآور، برور.

بازیگَر bâzi-gar ۱ - بازی کننده. ۲ - هنرپیشه.

بال‌گستَر bâl-gostar [= بال گسترنده] که بـال گسترد.

باوَر bâvar ۱ - قبول سخن، پذیرش قول کسی. ۲ - یقین، اعتماد.

بِپَر bepar امراز پریدن، پرواز کن.

بَتَر batar بدتر.

بُتگَر botgar سازندهٔ بت، بت‌ساز.

بِدَر bedar بیرون.

بَر bar ۱ - بالا. ۲ - بار درخت، میوه. ۳ - سود، فایده. ۴ - سینه. ۵ - پستان. ٦ - پـهلو، کـمر. ۷ - آغـوش. ۸ - نـزد. ۹ - طـرف، جـانب. ۱۰ - حفظ.

بَر bar فعل امر از مصدر «بردن». ببر.

بَرّ bar(r) خشکی، دشت، بیابان.

بِرّ ber(r) نیکوکار، نکوکردار.

بَرابَر bar-â-bar ۱ - مقابل، روبـرو، مـحاذی. ۲ - هـمـوزن، هـمسنگ. ۳ - هـموار. ۴ - همدوش، همردیف. ۵ - مـطابق، مـعادل. ٦ - متّفق، بالاتفاق. ۷ - ضد. ۸ - سمت.

بَرادَر barâdar پسر یا مردی که در پدر و مادر یا یکی از آن دو با شخص مشترک باشد. اخ.

بَربَر bar-bar مردمی هستند کـه بـین حـبشه و زنگ سکونت دارند.

بَرتَر bartar بالاتر، بلندتر، اعلی.

بَرحَذَر bar-hazar بپرهیز.

بَرزگَر barz-gar زارع، کشاورز، زراعت‌کننده.

بَـرزیگَر barz-i-gar زارع، کشـاورز، زراعت‌کننده.

بَروَر bar-var بارور.

بِستَر bestar جامهٔ خواب گسترانیده، تشک.

بَشَر bašar مردم، آدمی، انسان.

بَصَر basar ۱ - روشنایی چشم، روشنی دیده، بینایی. ۲ - بینش، دیـد. ۳ - دانش. ۴ - دیـده، چشم.

بَطَر batar ۱ - باد در سر کردن، تکبّر داشتن. ۲ - ناسپاسی نعمت کردن. ۳ - در شادی و تنعّم از حـد درگـذشتن. ۴ - خـودبینی، تکـبّر. ۵ - سرگشتگی، دهشت، حیرت.

بَقَر baqar گاو (نر یا ماده).

بَکَر bakar ۱ - بامداد پگاه. ۲ - بامداد کردن و پگاه برخاستن. ۳ - قوی شدن بر سحر خیزی.

بکلَر beklar جمالالدین بکـلر. بکـلر بـه مـعنی

بزرگ و امیر است.

بُوالبشَر bol-bašar [= ابوالبشر]لقب حضرت آدم صفی الله است.

بوذَر buzar ← اباذر.

بَهره‌ور bahra(e)var ۱- بهره بر. ۲- بهره‌دار، بافایده. ۳- سود برنده. ۴- کامیاب.

بی‌خَبر bixabar بی‌اطّلاع، کسی که از امری خبر ندارد.

بیدادگر bidâd-gar ستمگر، ظالم.

بی مر bimar بیشمار، بیحد، بی‌حساب.

بیور bivar عددی معادل ده هزار.

بی هنر bi-honar کسی که فاقد هنر باشد. که هنر ندارد.

«پ»

پَتَر patar تنکه طلا و نقره و مس و برنج امثال آن راگویند که در آن اسما و طلسمات و تعویذ نقش کند.

پدر pedar, padar ۱- مردی که از او فرزند به‌وجود آمده است، بابا، والد. ۲- آدم ابوالبشر. ۳- یکی از اقانیم ثلاثه نزد ترسایان. ۴- پدران ابوالزوجه.

پَر parr , par ۱- بال مرغ، آنچه بر تن پرندگان روید.

پَر par شعاع، پرتو.

پَر par پرنیان.

پَر par درخت پر

پَر par پاره.

پُرپَر por-par ۱- پوشیده از پر. ۲- هر گیاهی که گلش بر اثر تربیت و توجّه، بیش از حدّ معمول گلبرگ داشته باشد.

پَرتوگستر parta(ow)gostar پرتو گسترنده، گسترندهٔ نور و ضیاء.

پَرخاشخَر pârxâšxar آن که خواهان جنگ و جدل باشد، پرخاشجوی.

پَرده در pardadar هاتک استار، هتّاک، فاش‌کننده اسرار.

پَرگَر pargar طوق، طوق مرصّعی که ملوک برگردن می‌کرده‌اند و گاه برگردن اسب می‌انداختند.

پَرگَر pargar پرگار.

پَرندآور parandâvar ۱- تیغ، شمشیر پرند. ۲- تیغ و شمشیر جوهر دار.

پُرور porvar پرپهنا، عریض، پرعرض.

پَرور parvar پروار.

پَرور parvar ۱- در ترکیب به جای پرورنده آید. ۲- و نیز در ترکیب به جای پروریده آید. ۳- پیوند بود مطلقاً خواه پیوند انسان با انسان خواه درخت با درخت.

پسر pesar (posar) ۱- فرزند، طفل، جوان، غلام. ۲- فرزند نرینه پور. ۳- یکی از اقانیم سه گانه نزد عیسویان. ۴- از پسر مطلق. در تصانیف جهانگشای جوینی غالباً مقصود شاهزاده است.

پَهناور pahnâvar ۱- فراخ، وسیع. ۲- بسیار عریض، دارای پهنا. ۳- پهن اندام. ۴- دور.

پیام‌آور payâmâvar آن که واسطه ابلاغ پیغام است، رسول، قاصد.

پیروزگر piruzgar ۱- فاتح، مظفّر. ۲- از نامهای خدای تعالی.

پیغامبر payqâmbar ۱- آن که پیغام رساند. ۲- آنکه پیغام خدا را به خلق رساندو رسول، پیامبر.

پیکر paykar ۱- جسد، جسم، کالبد. ۲- صورت، تصویر، نقش. ۳- مجسّمه، تندیس. ۴- زمینه، نقش، تن. ۵- قماش مصوّر. ٦- هیات، صورت. ۷- هر یک از صور فلکی. ۸- علم، درفش، لوا. ۹- دختر زیبا، نیکو، لعبت. ۱۰- بازیچه، عروسک.

پیمبر payambar ۱- رسول، پیغام برنده. خبر برنده. ۲- فرستادهٔ خدا، رسول. ۳- پیغمبر اسلام.

«ت»

تاجور ta'jvar ۱- دارای تاج، یا امیر. ۲- پادشاه، سلطان.

تانیسر tânisar نام محل نام شهری است در هندوستان.

تاخّر ta'axxar تاخیر کرد، واپس ماند.

تَبر tabar آلتی فولادی که بدان چوب و درخت شکنند.

تَتَر tatar تاتار.

تَر tar ۱- تازه، جدید. ۲- مرطوب. ۳- شخص ملوث، فاسق. ۴- شخصی که به‌اندک چیزی از جای در آید. ۵- شخصی که در قمار ستیزه کند، یا آنچه باخته باشد پس گیرد.

تَر tar مرغی است کوچک و کم سکون و خوش آواز.

تَر tar علامت صفت تفضیلی.

تَسخِر tasxer ۱- مسخره کردن، ریشخند کردن. ۲- ریشخند.

تَکاور takâvar ۱- دونده، رونده. ۲- اسب تندرو. ۳- شتر تندرو.

تَناور tanâvar ۱- تنومند فربه. ۲- قوی جثّه، نیرومند.

تُندَر tondar آسمان، عرش، رعد.

تَوانگر tavângar ۱- توانا، قادر. ۲- زورمند، قوی. ۳- ثروتمند.

«ث»

ثانی عشر sâniašar دوازده.

ثفر safar ۱- پاردم. ۲- شرم دد و دام و مرغان شکاری یا راه نرهٔ آنان.

ثَمَر samar ۱- میوه، بار، بر. ۲- حاصل، نتیجه، سود.

ثناخَر sanâxar ثنا خرنده، خریدار مدح و ثنا.

ثناگر sanâgar مدّاح، ستایشگر.

ثناگستر sanâgostar مدح گستر، مدّاح، ستایشگر.

«ج»

جادوگر jâdugar آن که جادویی کند، ساحر.

جاناور jânâvar جانور.

جان‌پَروَر jânparvar پرورندهٔ جان و روان، روح پرور.

جان‌شِکر jânšekar ۱ - شکارکنندهٔ جان، جان ستان. ۲ - معشوق، دلبر. ۳ - عزرائیل.

جـــانور jânavar ۱ - جـاندار، ذوحـیات. ۲ - حیوان.

جَر jar ۱ - کشیدن، فروکشیدن. ۲ - جلب‌کردن. ۳ - اخذکردن. ۴ - کشمکش، نزاع. ۵ - کسره، زیر.

جعفر ja'far ۱ - نهر، جوی کلان فراخ. ۲ ماده شتر پر شیر.

جفاگستر jafâgostar [= جفاگسترنده]ستمگر. آن‌که ستم راگسترد. آن‌که جفا و ستم را در همه جا و بر همه‌کس روا می‌دارد.

جَگر jagar ۱ - یکی از احشاء بطنی و مهمترین غده‌گوارشی بدن‌که رنگش سرخ تیره و وزنش نـزد انسـان در حـدود ۱/۵ کـیلوگرم است. ۲ - عزیز. ۳ - غم، غصّه. ۴ - انتظار. ۵ - وسط هر چیز. ٦ - شفقّت. ۷ - مرحمت دلیری.

جِلوه‌گر jelvagar هویدا و آشکارا و پـدید و ظاهر.

جَمدر jamdar سلاحی است‌که در هندوستان آن راکتارگویند.

جنگ آور jangâvar جنگجو، دلیر.

جودگستر judgostar [= جود گسترنده] بسیار بخشنده.

جولان‌گر javalângar که جولان دهد.

جوهَر jowhar ۱ - اصل و خـلاصهٔ هـر چـیز ۲ - آنچه قائم بـالذات بـاشد. ۳ - هـر سـنگ گرانبها مانند یاقوت. ۴ - بعضی اسیدها را به نام جوهر خوانند. ۵ - اصیل پاک نژاد. ٦ - رشید.

«چ»

چادَر čâdar شادروان، خیمه، سایبان، بالاپوش زنان.

چاره‌گر čâragar صاحب تدبیر، مدبّر، آن‌که در کارها تدبیر و تأمّل کند.

چاکَر čâkar نوکر، بنده، خدمتگزار.

چالَندر čâlandar نام ولایتی در هندوستان که مسعود سعد سلمان شاعر نامدار ایرانـی چـند سالی از دوران آزادی خـود را در آن مـحل می‌زیسته و چندی نیز سمت حکمرانی آن جا را داشته است.

چر čar در تـرکیب بـه مـعنای چـرنده آیـد: علف‌چر.

چُـــغُندَر čoqondar گـیاهی است از تـیرهٔ اسـفناجان و یکـی از گـونه‌های گـیاه پـاری می‌باشد و دارای انواع متعدّد است.

چُگُندَر čogondar ← چغندر

چَـــنبر čanbar ۱ - مـحیط دایـره. ۲ - حـلقه ۳ - قید، گرفتاری. ۴ - یکی از اسـتخوانـهای کمربند شانه‌یی که در همه پستانداران و بیشتر ذی‌منقاران وجود دارد.

«ح»

حَجر hajar سنگ.

حَذر hazar ۱ - پـرهیز کـردن. ۲ - تـرسیدن.

۳- پرهیز. ۴- ترس، بیم.

حَرّ har(r) گرما، گرمی.

حَشَر hašar ۱- گروه، دسته. ۲- قشون غیرمنظّم، چریک.

حَضَر hazar ۱- محلّ حضور. ۲- منزل. ۳- شهر. ۴- اقامت در شهر.

حَقوَر haqvar صاحب حق، دارندهٔ حق.

حِلیَتگر helyatgar آرایشگر.

حَلیگر haligar زینتگر.

حُمَر homar ۱- مومیایی. ۲- تمر هندی.

حِمیَر hemyar موضعی است غربی صنعا در بیابان عرب که گرگ آنجا به نهایت درنده و خونریز باشد.

حَنجَر hanjar نای، حلقوم.

حَیدَر haydar ۱- شیر، اسد. ۲- لقب علی بن ابی‌طالب (ع).

«خ»

خاطَر xâtar [= خاطِر] آنچه در دل گذرد، اندیشه، تفکّر.

خاکِستَر xâkestar گردی که پس از سوختن چوب، زغال و غیره به جای ماند و رنگ آن سفید مایل به سیاه است، رماد.

خالیگر xâligar [= خوالیگر] آشپز.

خاوَر xâvar ۱- مغرب. ۲- مشرق.

خاوَر xâvar خار.

خَبَر xabar ۱- آگاهی، اطّلاع. ۲- مطلبی که برای آگاهی مردم گویند و نویسند. ۳- گفتار پیامبر و امام. ۴- سخنی که در آن احتمال کذب و صدق رود. ۵- کلمه‌ای است در جمله که حالت صفت یا مبتلا را بیان کند. ۶- اوراق نوشته که به چاپخانه دهند تا از روی آن نوشته را چاپ کند.

خُجَسته‌دَر xojastadar دارای درگاه خجسته و میمون.

خَدَر xadar مستی، کرخی، خواب رفتگی اعضای بدن.

خِدمتگر xedmatgar خدمت کننده، خدمتکار.

خَر xar پستانداری است از راستهٔ فردسمان جزو خانوادهٔ اسبان، حیوان بارکشی است، گونه‌های دراز و یال کوتاه دارد، الاغ.

خَر xar ۱- گل تر، گل تیره و چسبنده ۲- لای شراب.

خَر xar در بعضی کلمات پیشوند آید، به معنی بزرگ.

خَزَر xazar نام ولایتی است در گیلان و دریای گیلان موسوم به آن ولایت است.

خَضَر xazar سبز شدن به رنگ برگ درخت در آمدن.

خِضر xezr نام پیغامبری که خداوند تعالی موسی (ع) را به تعلم در نزد او فرستاد و موسی بر کردهای او انکار آورد و خضر حکمت اعمال خود بدو نمود و از او جدایی جست. گویند که خضر تا قیامت زنده باشد.

خَطَر xatar ۱- نزدیکی به هلاکت. ۲- بیم

تلف شدن. ۳- دشواری. ۴- کار بزرگ. ۵- بزرگی، بلندی.

خَلَّر xallar مکانی است نزدیک به دو منزلی شیراز، شراب آن جا معروف است.

خَنجَر xanjar ۱- سلاحی به اندازه کارد که نوک‌دار و تیغه‌اش کج و برنده است، دشنه. ۲- سرنیزهٔ تفنگ.

خُنیاگَر xonyâgar آوازه خوان، خواننده.

خوالیگَر xâligar آشپز، طبّاخ.

خواهَر xâhar دختری که با شخصی از طرف پدر یا مادر یا هر دو مشترک باشد، همشیره، اخت.

خودسَر xodsar ۱- آن که به میل و ارادهٔ خود کار کند و به رأی دیگران و نظامات اجتماع اعتنا نکند، متمرّد. ۲- بی‌باک، گستاخ.

خور xur به ضرورت قافیه xoar خوانده می‌شود. ۱- هور، خورشید، آفتاب. ۲- عمل خوردن.

خُوَر xvar ۱- خورشید. ۲- فرشتهٔ موکّل بر خورشید. روز یازدهم هر ماه هجری.

خوهر xohar مخفف خواهر، همشیره.

خیبَر xaybar نام ناحیّتی است بر هشت منزلی مدینه از راه شام در این ناحیت در زمان قدیم هفت قلعه و مزارع و نخلستان وجود داشت که در سال هفتم به دست پیامبر اسلام(ص) گشوده شد.

خیره‌سر xirasar ۱- گستاخ، خودسر. ۲- بی‌پروا. ۳- احمق، ابله. ۴- پریشان، آشفته.

«د»

دادگَر dâdgar داددهنده، عادل. ۲- حاکم عدالتخانه. ۳- خدای تعالی.

دادگستَر dâdgostar ۱- آن که اجرای عدالت کند، عادل. ۲- خدای تعالی.

دامگستَر dâmgostar پهن کننده دام.

دانِشوَر dânešvar صاحب دانش، دانشمند.

داور dâvar ۱- آن که میان مردم حکم و فصل دعوی کند؛ انصاف دهنده. ۲- پادشاه و حاکم عادل. ۳- خدای تعالی.

دُختَر doxtar ۱- فرزند مادینهٔ انسان. ۲- زن مرد ندیده.

دُختَندَر doxtandar دختراندر.

دَر dar آنچه که از چوب یا آهن و غیره سازند و در دیوار، شکاف صندوق و ... گذارند و آن باز و بسته شود.

دَر dar دره.

دَر dar در ترکیب به معنی درنده آید.

دَر dar پسته.

دَر dar ۱- شیر، لبینی. ۲- غنیمت. ۳- نیکویی بسیار.

دَربِدَر darbedar بی خانمان، آواره.

دَرخور darxor شایسته، موافق، مناسب.

دُرَر dorar دُرها، مرواریدها.

دُرودگَر dorudgar کسی که شغلش ساختن آلات چوبی است، نجّار، چوب‌تراش.

دَفتر daftar ۱ ـ عدّهٔ اوراقی که به هم پیوسته و در جلدی جای داده شده و در آن مختلف نظم و نثر یا محاسبات را نویسند. ۲ ـ کتاب. ۳ ـ طومار. ۴ ـ روزنامه. ۵ ـ جایی که دبیران و منشیان در آن جا به کارهای دفترنویسی می‌پردازند.

دَفَر dafar ۱ ـ بد بو شدن طعام. ۲ ـ خوار و ذلیل شدن.

دِگَر degar دیگر، دیگران.

دِلاور delâvar ۱ ـ دلیر، شجاع. ۲ ـ جنگجو. غازی.

دِلبَر delbar آن‌که دل می‌رباید، معشوق و محبوب.

دِلشکر delšekar دل‌شکن، آن‌که دل دیگران را می‌شکند.

دیگــر digar ۱ ـ شخص یا چیزی علاوه بر شخصی و چیزی که پیشتر بیان کرده‌اند. ۲ ـ علاوه بر این. ۳ ـ جانشین عدد ترتیبی. ۴ ـ گاه صفت به جای موصوف قرار گیرد.

دین‌پَرور dinparvar ۱ ـ آن‌که دین را ترویج کند. ۲ ـ پادشاهی که حافظ و حامی دین باشد. ۳ ـ دیندار، متدیّن.

دینوَر dinvar متدیّن، دین‌دار.

«ذ»

ذَر zar ۱ ـ مورچه، مور ریز. ۲ ـ اجزای غبار. ۳ ـ اجسام ریز متفرّق در هوا که در شعاع آفتاب دیده می‌شود.

ذَره‌پــرور zaraparvar ۱ ـ تربیت‌کنندهٔ ذرّه. ۲ ـ آن‌که کسان و خدمتکاران خود را ترقّی دهد.

ذَکَر zakar ۱ ـ نرد، فحل، نرینه. ۲ ـ شرم مرد. آلت تناسلی مرد.

«ر»

رامِشگر râmešger خواننده و نوازنده، مطرب.

راه‌بَر râhbar هادی، دلیل، راهنما.

راهِ سپر râhsepar مخفف راهسپار، راه‌پیما، طی طریق‌کننده.

راهگذَر râhgozar ۱ ـ عابر. ۲ ـ مسافر.

رَخنه‌گــر raxnegar رخنه کننده، شکافنده، رخنه‌ساز، کافنده.

رَزم‌آور razmâvar جنگجو، جنگاور.

رُفوگر rofugar آن‌که رفو کند.

رَنجبَر ranjbar ۱ ـ آن‌که رنج برد، رنج برنده. ۲ ـ زحمتکش. ۳ ـ کارگر.

روح‌پَــرور ruhparvar هر چیز که روح را پرورش دهد. آنچه روح را مسرّت بخشد، دل‌انگیز.

روشنگر rowšangar ۱ ـ صیقل و جلادهنده، آن‌که آهن صیقلی و روشن کند. ۲ ـ توضیح‌دهنده.

رَهاوَر rahâvar [= ره‌آور] مخفّف ره‌آورده و ره‌آورد مسافر و سیّاح. ۲ ـ ارمغان.

رَهبر rahbar راهبر، رهنما.

رَهسپَر rahsepar راهسپر.

رَهگذَر rahgozar راه‌گذر ـ گذرگاه، معبر.

رَهوَر rahvar راهوار.

رِهــی‌پَرور rehiparvar [= رهی پرورنده]

بنده‌پرور.

«ز»

زاستَر zâstar ۱ـ زانسوتر، از آن سوتر. ۲ـ دورتر. ۳ـ بالاتر.

زَبَر za(e)bar بالا، فوق.

زِبَر za(e)bar از حفظ، از بر.

زر zar فلزیست گرانبها به رنگ زرد و درخشان قابل تورّق که برای ساختن سکّه‌ها و زیور و غیره به کار می‌رود.

زَر zar ۱ـ پیر، فرتوت. ۲ـ آن‌که مویش سفید است.

زَر zar زرد.

زَرگَر zargar ۱ـ کسی که با زر کار کند. ۲ـ آن‌که ادواتی از زر و سیم و جواهر سازد.

زِره‌دَر zerehdar زره درنده، شکافندهٔ زره.

زِره‌گر zerehgar کسی که زره می‌سازد.

زِره‌وَر zerehvar زره پوشیده و زره‌دار.

زَفَر zafar ۱ـ دهان، نم. ۲ـ کنج دهان، فک.

زَنبَر zanbar ۱ـ آلتی چوبین به شکل مکعّب‌مستطیل که سطح فوقانی آن باز است و در آن خاک خشت و مانند آن کنند. ۲ـ مشکی که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و بدان آب برکشند.

زَنبَر zanbar آن‌که برای دیگران زنان برد، دیّوث، پااندار.

زَهَر zahar سه شب از اوّل ماه، مانند غُرَر.

زَهَر zahar سپید و نیکو و خوب گردیدن.

زیوَر zivar آنچه که بدان آرایش کنند، زینت. آرایش، پیرایه.

«س»

ساغَر sâqar ۱ـ پیاله شرابخوری، جام. ۲ـ ظرف مایعات. ۳ـ چیزی که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی و ادراک معانی کنند. ۴ـ دل عارف. ۵ـ شُکر. ۶ـ شوق.

سامَندَر sâmandar جانوری از ردهٔ ذوحاتین دمدار که خود تیرهٔ خاصی را به‌وجود آورده است.

سایه‌گُستَر sâyagostar ۱ـ آن‌که یا آنچه سایهٔ خود را منبسط کند، سایه‌دار. ۲ـ آن‌که دیگران را تحت حمایت خود گیرد.

سَبوگَر sabugar شراب‌خوار.

سِپَر separ در ترکیب به معنی سپرنده آید.

سِپَر separ آلتی فلزی یا چرمی که در قدیم به‌هنگام جنگ برای دفاع، سر یا اعضای بدن را بدان می‌پوشاندند تا ضربت شمشیر و نیزه، دشمن بدان اصابت نکند، ترس.

سِتایشگَر setâyešgar ستاینده.

سَتَر satar بغل.

سِتمگَر setamgar ظالم، ستمگر.

سِتمگُستَر setamgostar ستمگسترنده. آن‌که در هر جا و به هرکس ظلم و ستم روا دارد.

سِجَر sejar سپیدی به سرخی آمیخته.

سَحَر sahar زمان پیش از صبح، سپیده‌دم.

سَخاگُستَر saxâgostar [= سخاگسترنده]

گسترش دهنده عطا و بخشش، سخی، جوانمرد.
سُخن‌گُستر soxangostar ۱ - بیان‌کننده. ۲ - تفسیرکننده. ۳- حاضر جواب، حاضر کلام.
سُخنوَر soxanvar ۱ - صاحب سخن. ۲ - شاعر، گوینده.
سَدیوَر sadivar ۱ - از قراء مرو است. ۲ - نام ثری است به هندوستان.
سَر sar ۱ - انتهای فوقانی بدن انسان و قسمت قدامی‌بدن‌جانوران که شامل جمجمه و صورت می‌باشد و به‌وسیله گردن به تنه متّصل می‌شود. ۲ - فکر، اندیشه. ۳- زور، قوّت. ۴- سردار، فرمانده لشکر. ۵- رئیس. ٦ - میل، خواهش. ۷ - زبده، خالص. ۸- به‌عنوان معدود عددی است که برای‌اسب‌و استر و مرغان شکاری استعمال‌می‌شد. ۹ - دربعضی‌مواردپسونداست.
سَراسَر sarâsar سرتاسر، تمام، همه.
سَرتاسَر sartâsar ۱ - سراسر، کل. ۲ - همه افراد، جملگی، جمله.
سَروَر sarvar ۱ - آن‌که بر دیگران ریاست دارد. ۲ - پیشوا، رئیس.
سَفَر safar ۱ - بیرون شدن از شهر خود و به‌محل رفتن. ۲ - قطع مسافت. ۳- راهی که پیمایند از محلی به محلّ دور. ۴- توجّه دل به‌سوی حق و آن چهار قسم است.
سَقَر saqar دوزخ، جهنّم.
سقوطر saqutar نام جزیره‌ای است.
سَمَر samar ۱ - افسانه، داستان. ۲ - مشهور. ۳- مجازاً سخن. ۴- مجلس افسانه‌گویان.
سَمَندر samandar ← سامندر.
سَنجَر sanjar ۱ - پرنده‌ایست شکاری. ۲ - نام یکی از پادشاهان سلجوقی است.
سنقر sonqar [= sonqor] به‌معنی سنقار است و آن مرغی باشد شکاری از جنس چرغ، گویند که بسیار زننده می‌باشد و پیوسته پادشاهان بدان شکار می‌کنند.
سَنگَر sangar پناهگاه سربازان که با کندن زمین و گود کردن و... سازند تا از گلوله دشمن محفوظ مانند.
سَوادگَر sawdâgar بازرگان، تاجر.
سُوَر sovar جمع سوره.
سوزنگَر suzangar آن‌که سوزن سازد.
سوهانگَر suhâgar سوهانکار.
سَهَر sahar ۱ - بیدار ماندن شب. ۲ - بیداری.
سِیَر siyar روشها، سنتها، طریقه‌ها.
سیسنبر sisanbar سبزی است میان پودنه و نعناع. گیاهی است خوشبو که در آب روید، نمام هم می‌گویند.
سیمبَر simbar دارنده بدن سفید.

«ش»

شابَر šâbar [= šâber] دزد.
شاهپَر šâhpar بزرگترینِ پر در بال طیور شاهیان، شهپر.
شبّر šbbar ۱ - عطیّه، بخشش. ۲ - خیر، نیکی.
شپّر šappar ۱ - خوب و نیک. ۲ - مصحف

شبر. نام حسن‌بن علی علیهماالسلام بود.

شَجَر šajar درخت.

شَــجَرپرور šajarparvar شــجرپرورنده، پرورش‌دهنده درخت.

شَر šar ۱ - بدی. ۲ - بدذاتی. ۳- فساد.

شَر šar بدکارتر، بسیار شریر.

شَرَر šarar پاره آتش که به هوا پرد، جرقه.

ششدر šešder ۱ - هر چیز دارای شش در و شش جهت. ۲ - دزد، چنانست که یکی از بازیکنان شش خانه مقابل مهره‌های حریف راگرفته باشد و او نتواند حرکت کند. ۳- بسته بودن راه خروج و نجات.

شَکَر šakar ۱ - عصارهٔ شیرینی که از چغندر قند و یا نیشکر گیرند و از آن قند و... سازند. ۲ - لب معشوق. ۳- سخن شیرین. ۴- بوسه. ۵ - در بعضی ترکیبات به‌کار رود و معنی شیرین خوش، مطبوع دهد.

شِکَر šekar ۱ - شکار. ۲ - در ترکیبات به معنی شکارکننده و شکننده آید.

شِکَرگر šekargar شیرینی ساز و قنّاد، حلوایی.

شَمَر šamar آب‌گیر کوچک.

شمشیرگر šamširgar کسی که شمشیر می‌سازد.

شِمیَر šemyar ۱ - دانای امور، آزموده کار. ۲ - ماده شتر تیزرو.

شِناوَر šenâvar ۱ - آن که در آب شنا کند. ۲ - چالاک، جلد. ۳- بی‌باک.

شــوشتَر šoštar نــام شهری است در استان خوزستان.

شوهر šowhar مردی که با زنی زناشویی کرده، مرد زن‌دار.

شَهپَر šahpar ۱ - بال بزرگ. ۲ - شهبال.

شَهریوَر šahrivar ۱ - ماه ششم از سال شمسی، آخرین ماه تابستان. ۲ - روز چهارم از هر ماه شمسی. ۳- نام فرشته است.

«ص»

صَبَر sabar [= sabr] ۱ - شکیبایی کردن. ۲ - عصارهٔ تلخ است از درختی که به هندی «ایلوا» گویند.

صَرصَر sarsar ۱ - باد سخت و سرد. ۲ - باد بلندآواز. ۳- اسب و استر تندرو و جلد. ۴- جیرجیرک. ۵- زنجره.

صَفدر safdar ۱ - از هم درندهٔ صف، شکنندهٔ صف. ۲ - شجاع، دلیر. ۳- لقب علی‌بن ابی‌طالب (ع).

صَفَر safar دومین ماه از ماههای قمری.

صَــنوبَر sanowbar درختی است از تیرهٔ مخروطیان که همیشه سبز است و جزو درختهای زینتی باغها است.

صُــوَر sovar ۱ - صورتها، پیکرها، نقشها. ۲ - نوعها، قسمتها.

صورتگر suratgar ۱ - نقّاش، تصویرساز. ۲ - مجسّمه‌ساز.

«ض»

ضَــجَر zajar ۱ - نالیدن. ۲ - تپیدن دل. ۳ - بی‌قراری، قلق. ۴- دلتنگی.

ضَر zar ۱ - زیان، ضرر. ۲ - گزنده، مضرّت. ۳ - سختی، تنگی، بدحالی. ۴ - ضرر رسانیدن. ۵ - گزند کردن.
ضَرَر zarar ۱ - زیان وارد آوردن. ۲ - گزند رساندن. ۳ - زیان، خسارت. ۴ - گزند، آسیب. ۵ - بدحالی. ٦ - ناسازگاری.

«ط»

طَرَز taraz ۱ - خوش خلق شدن. ۲ - لباس فاخر و تمیز پوشیدن.
طَیَر tayar [=tayr] ۱ - پریدن، شتافتن. ۲ - مقابل وحش، پرنده، طائر.

«ظ»

ظَفَر zafar ۱ - پیروزی یافتن. دست یافتن به‌مراد. ۲ - پیروزی، نصرت، غلبه بر دشمن.

«ع»

عاذَر âzar نام مردی که بی‌ایمان مرده بود، عیسی (ع) بعد از چهل سال او را زنده کرده مسلمان ساخته بود.
عاذَر âzar ← عاذر.
عَبَر abar ۱ - عبرت گرفتن. ۲ - گرمی چشم.
عَبقَر abqar دهی است که هر چیزی خوب و نیکو را از مردم و جامه و جز آن به وی نسبت دهند.
عَبهَر abhar ۱ - پرگوشت. ۲ - دراز و نازک و خوش‌تن. ۳ - نرگس.
عَدل‌گُستَر adlgostar دادگستر، عادل.
عَرعَر arar بانگ خر، صدای الاغ.
عَرعَر arar درختی است از تیرهٔ عرعرها که دارای برگهای مرکب و برگچه‌های بسیار است.
عَسکَر askar لشکر، سپاه.
عِشوه‌گَر ešvagar عشوه کار، عشوه‌ساز.
عَطاگُستَر atâgostar [= عطا گسترنده] گسترش‌دهندهٔ عطا و بخشش.
عَقل‌آوَر aqlâvar دارای عقل و خرد.
عُمَر omar عمربن خطاب، دومین خلیفه از خلفای راشدین.
عَنبَر anbar ۱ - ماده‌ای چرب و خوشبو و کدر و خاکستری رنگ و رگه‌دار که از روده یا معده ماهی عنبر گرفته می‌شود؛ این ماده در عطرسازی به کار می‌رود. ۲ - گل گندم. ۳ - عنبر بو. ۴ - فتنه.
عَنتَر antar ۱ - قسمی مگس کبود رنگ. ۲ - پستانداریست از راستهٔ پریات‌ها جزو دستهٔ میمونهای دم‌دار و از گروه کاتارنیینها.
عیسی‌پَرور isâparvar عیسی پرورنده، که عیسا پرورش دهد.

«غ»

غاتفَر qâtfar نام محلّی است.
غارَتگَر qâratgar ۱ - کسی که مال مردم را به‌تاراج برد، غارت‌کننده. ۲ - راهزن، دزد.
غُبَر qobar نوعی از ماهی.
غَر qar ۱ - زن فاحشه، قحبه. ۲ - بددل. ۳ - مرد عنین. ۴ - خصی، مخنّث.

غر qar خانهٔ چوبین و یا از نی.
غَرر qarar ۱- هلاکت. ۲- خطر. ۳- فریب خوردن.
غُـرَر qorar ۱- برگزیده‌ها. ۲- سپیدیهای پیشانی.
غُرَر qorar ج. اغر.
غرغر qarqar گشنیز.
غرغر qarqar چرخی است که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه و غیره به مدد آن کشند، غلطک.
غرغر qarqar سر گلو و حلقوم از سوی دهان.
غَضَنفر qazanfar شیر بیشه، شیر درنده.
غمخور qamxor ۱- آن که دارای غم و اندوه بود. ۲- آن که در غم دیگری شریک باشد.
غیر qiyar ۱- گشتن حال. ۲- تغییر حال، دیگرگونی.

«ف»

فر far بر سر کلمات و افعال آید و آن در اصل به معنی پیش بوده است.
فَر far ۱- فروغی است ایزدی به هر که بتابد از همگان برتری یابد. ۲- شأن، شوکت. ۳- حُسن، زیبایی.
فر far پر.
فَر far(r) ۱- گریختن. ۲- مرغزار.
فراتَر farâtar ۱- بیشتر، جلوتر. ۲- نزدیکتر. ۳- بالاتر. ۴- ارزنده‌تر.
فرّخ‌سیر farroxsiyar آن که سیرتی پاک و خصال ستوده دارد.
فرغر farqar ۱- جوی آب. ۲- جایی که آب از آن گذشته و مقدار کمی آب به جا مانده باشد. ۳- آبگیر، غدیر.
فرمانبَر farmânbar ۱- آن که امر بزرگتر را اجرا کند، فرمانبردار، مطیع. ۲- خدمتکار، خادم.
فُسونگر fosungar افسونگر.
فِکَر fekar ج. فکرت.

«ق»

قَدَر qadar ۱- فرمان، حکم. ۲- حکم خداوند در مورد بندگان، سرنوشت، تقدیر. ۳- خروج موجودات موجود عینی به اسباب، چنان‌که در فضا مقرّر شده است. ۴- هم‌زوری دو پهلوان.
قَـذَر qazar ۱- پلید گردیدن. ۲- پلیدی ۳- چرک. ۴- غایط.
قِصَر qesar ۱- کوتاه بودن. ۲- کوتاهی.
قلندر qalandar درویش بی‌قید در پوشاک و خوراک و طاعت و عبادات.
قَمبَر qambar قنبر.
قَمَر qamar ۱- ماه. ۲- هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیّارات بگردد، قمر محسوب می‌شود.
قنبَر qanbar نام ابوالشعثاء موسی بن معمر بوده، نام قنبر را علی (ع) به وی داده است.
قِـنطر qentar [qenter=] ۱- سختی و بلا. ۲- فاخته.

قیصر qeysar ۱- عنوان و لقب امپراطوران روم. ۲- عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی ۳- عنوان و لقب امپراتوری آلمان و روسیه.

«ک»

کارگر kârgar ۱- آن که کاری انجام دهد، کار کننده. ۲- یکی از عمله. ۳-کسی که در خانه‌ای کاری غیرفنی انجام دهد. ۴- پیشه‌ور.

کاریگر kârigar ۱- صنعت‌کار، صانع. ۲- کارگر. ۳- مؤثّر.

کاسه‌گر kâsegar شخصی که کاسه و طبق سازد. ۲- نقاره‌نواز. ۳- نوایی و قولی است از موسیقی. ۴- خط ششم از خطوط جام جم.

کاشغر kâšqar نام شهر و محلی است.

کاشمر kâšmar نام شهری است.

کافر kâfar ۱- ناسپاس، کفران‌کننده. ۲- کسی که پیرو دین حق نباشد، بی‌دین. ۳- ستمگر، ظالم.

کالنجر kâlenjar نام قلعه‌ایست در هندوستان که نیل از آن‌جا آورند و نیل چیزی است که بدان چیزها رنگ کنند.

کامگر kâmger کامکار.

کبر kabar گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ییهای جداگلبرگ که سردستهٔ تیره‌ای به نام کبرها می‌باشد.

کبوتر kabutar پرنده ایست با پرواز عالی و با استقامت که از سار کوچکتر است و خود راستهٔ مشخصی را در بین پرندگان به وجود می‌آورد که به نام راستهٔ کبوتران نامیده می‌شود و شامل تمام گونه‌های مختلف کبوتر می‌شود.

کتر katar افزاری است که برای توده کردن خاک و تقسیم آن به تپه‌های کوچک یا پشته‌ها به کار می‌رود.

کدر kadar کادی.

کدر kadar ۱- تیره شدن، تاریک گردیدن. ۲- تیرگی، تاریکی.

کدیور kadivar ۱- صاحب خانه، کدخدا. ۲- ریش سفید قوم. ۳- زارع، برزیگر.

کذر kazar احمق، ابله.

کر kar آن که گوشش چیزی نشنود.

کر kar زور، قوّت، تاب و توان.

کر kar مراد، مقصود.

کر kar نوکر.

کر kar ۱- حمله کردن. ۲- حمله.

کردر kardar ۱- دره، کوه. ۲- زمین پشته. ۳- زمین سخت.

کرم‌گستر karamgostar بخش‌کننده، سخی، جواد.

کشمر kešmar قریه ایست به ترشیز و سرو معروف و منسوب به زرتشت آن جا بوده و آن را کاشمر و گاه کشمیر نیز گفته‌اند.

کشور kešvar ۱- هر بخش از هفت بخش کره زمین، اقلیم. ۲- مملکت.

کفشگر kafšgar ۱- کفشدوز، کفّاش.

کمانگر kamângar ۱- کمان‌ساز. ۲- کمان‌دار.

کمر kamar ۱- ناحیه‌ای از تنه که از بالا

محدود به یک سطح افقی است که از کنار تحتانی دوازدهمین زوج دنده‌های قفسه می‌گذرد. ناحیهٔ کمری را معمولاً کمر می‌گویند. ۲- کمربند. ۳- میانه کوه.

کَنگَر kangar گیاهی است از تیرهٔ مرکبّان و از دستهٔ لوله گلیها. این گیاه یکی از گونه‌های خار تاتاری می‌باشد.

کوثَر kowsar جویی است در بهشت که از آن جمیع چشمه‌های بهشت جاری می‌گردد.

کُوَر kovar ج. کوره. قری، قصبات.

کوزه‌گر kuzagar کسی که کوزه سازد.

کَهَر kahar ۱- رنگ سرخ مایل به تیرگی، رنگ قرمز سیرتر از گرن. ۲- اسب یا استری که به رنگ مذکور باشد، کمیت.

کیسَر kaysar ۱- زعفران. ۲- پهلوی قیصر، عظیم‌الروم.

کیفَر kayfar ۱- پاداش کار نیک و بد. ۲- جزا. ۳- سنگی که به کنگره‌های قلعه می‌نهادند و چون غنیم نزدیک می‌آمد بر سر او می‌کوفتند.

کیفَر kayfar ۱- ظرف شیر و ماست. ۲- مشک دوغ.

کیمیاگر kimiyâgar ۱- آن که فلزات ناقص را به فلزات کاملتر تبدیل کند. ۲- مکّار، حیله گر. ۳- عاشق.

کین‌گستر kingostar دشمن انداز، آن که مسبّب خصومت و عداوت گردد.

کینه‌آور kinaâvar ۱- بهادُر غضبناک و جنگجو، جنگاور، رزم آور. ۲- انتقامجو.

کینه‌وَر kinavar انتقام کشیده.

«گ»

گُذَر gozar ۱- گذشتن، عبور کردن. ۲- راه گذار. ۳- محلّ، گریز، چاره. ۴- نوعی نوبت کوچک است که از قبل نوبت اصلی قرار می‌گیرد و باید به سرعت از آنها رد شده نوبت اصلی را نشان داد.

گَر gar اگر.

گَر gar جرب.

گَر gar ۱- به آخر اسم معنی پیوندد و صفت فاعلی سازد. ۲- به آخر اسم ذات پیوندد و صیغه شغل سازد.

گَر gar کوه، سر بی‌مو، کچل.

گَرگَر gargar خدای تعالی.

گَرگَر gargar تخت شاهی.

گَروگَر garugar ۱- قابل پرستش، معبود. ۲- خدای تعالی.

گَزَر gazar گیاهی است در ساقهٔ از تیرهٔ چتریان که دارای ریشهٔ ضخیم محتوی اندوخته‌های گیاهی است.

گُستَر gostar ۱- در ترکیب به معنای گسترنده آید. ۲- خاری است که آن را سوزانند.

گُلبَر golbar ۱- آن که سینه و آغوشش چون گل لطیف و نازک است. ۲- گونهٔ گل.

گُلشِکَر golšekar ترکیبی است از شکر و برگ گل سرخ، گل انگبین.

گُندآوَر gondâvar کندآور، شجاع، دلیر، پهلوان.

گوهَر gowhar ۱- هر یک از معدنیات، کانی.

۲ـ جماد. ۳ـ هر یک از سنگهای قیمتی. ۴ـ مروارید لؤلؤ. ۵ـ هر یک از چهار عنصر. ۶ـ اصل ذات سرشت. ۷ـ جوهر. ۸ـ طبع، قریحه. ۹ـ اصیل نژاده. ۱۰ـ نژاد، خاندان. ۱۱ـ فرزند. ۱۲ـ جوهر تیغ و شمشیر. ۱۳ـ مینای دندان. ۱۴ـ مادّهٔ اصلی مستخرج از دوا و غیر آن، جوهر ۱۵ـ داخل درون. ۱۶ـ سر نهانی، صفات نهانی. ۱۷ـ اذخر.

گُهَر gohar ← گوهر.

«ل»

لاغَر lâqar باریک اندام.

لامِشگَر lâmešgar نارون.

لَشکَر lâškar ۱ـ عسکر، مجموعه، سپاهیان. ۲ـ واحدی نظامی که به طور متوسط شامل سرتیپ است.

لَطَر latar نوعی پوست درخت شبیه دارچینی.

لَنگَر langar ۱ـ آلتی آهنی که به طنابی دراز متّصل است و چون خواهند کشتی را در جایی متوقّف سازند آن را به آب اندازند. ۲ـ جایی راگویند که در آن جا همه روزه به فقیران طعام دهند. ۳ـ محل اجتماع و خوردنگاه صوفیان، خانقاه. ۴ـ مجری از سنگ چوب. ۵ـ نمکین وقار. ۶ـ شخصی که در سکر و حیله و خیرگی. ۷ـ گدا، دریوزه گر. ۸ـ لنگرباز.

لوگَر lugar شهری به هند.

لوهاوَر luhâvar لاهور، نام شهری به هندوستان (در قدیم) که امروزه در پاکستان قرار گرفته است.

لیلوپَر lilupar نیلوفر.

«م»

ماحَضَر mâhazar آنچه که حاضر شده، اسم طعام قلیلِ بی‌تکلیف که موجود و حاضر باشد.

مادَر mâdar ۱ـ زنی که دارای فرزندی است، مام، والده. ۲ـ باغ، که مادر گلها و ریاحین و میوه‌هاست. ۳ـ امهّات سفلی، عناصر اربعه.

مادَندَر mâdandar مادراندر، زن پدر شخصی که مادر وی نباشد، نامادری.

مارَندَر mârandar مخفّف مادراندر است که زن پدر باشد.

مازَندَر mâzandar ۱ـ ولایت مازندران است. ۲ـ مخفّف مازندران است که ملک طبرستان است.

مؤثَّر mo'assar آنچه مورد تأثیر واقع شده.

مؤخَّر mo'axxar ۱ـ عقب‌افتاده. ۲ـ عقب چیزی. ۳ـ واحدی که در عقب عمدهٔ قوی جای دارد.

مبتَّر mobattar ۱ـ دم‌بریده. ۲ـ بی‌فرزند. ۳ـ ناقص.

مُبتَر mobtar ← مبتّر.

مُبصَر mobsar دیده شده، منظور، مشهود.

مُبتَکَر mobtakar ابتکار شده، ابداع شده.

مُجاوَر mojâvar [= مجاورة] باکسی همسایگی کردن. کلمهٔ مجاور در لغت‌نامه نیست.

مُجبَر mojbar به ستم بر کاری داشته شده،

حج به جا آورند. ۵- قوّه ادراک، حاسّه.
مُشَمَّر mošammar ۱- به سرعت واداشته. ۲- تهیّه شده، مهیّا. ۳- قصد شده. ۴- دامن به کمر زده.
مُشَهَّر mošahhar ۱- مشهور ساخته، معروف شده. ۲- واضح، آشکار.
مُصَدَّر mosaddar ۱- مقدّم داشته شده. در صدر قرار داده شده. ۲- آن که به ریاست و صدارت رسیده. ۳- کسی که درصدر جای دارد. صدرنشین.
مُصَوَّر mosavvar ۱- صورت داده شده. ۲- نقش کرده، نقّاشی شده. ۳- دارای صورت، مشکّل.
مُضَر mozar قبیله‌ای از عرب، اجداد رسول اکرم از این قبیله‌اند.
مَضَر mazar ترش و زبان‌گز گردیدن شیر و سخت سپید گشتن.
مُضطَر moztar ۱- ضرر رسیده. ۲- بیچاره. ۳- تنگدست، تهیدست.
مُضمَر mozmar ۱- در ضمیر حفظ کرده، در دل نگاه داشته. ۲- پوشیده شده، پنهان گردیده. ۳- ضمیر. ۴- روایتی که ذکر معصوم در آن مطوی باشد به واسطه ضمیر غایب و عدم ذکر معصوم یا از جهت آن که نامش قبلاً ذکر شده و اکنون به واسطه ضمیر بدو اشاره شود.
مَطَر matar باران.
مُطَهَّر motahhar ۱- تطهیر شده، پاک شده. ۲- پاک، پاکیزه.
مُطَیَّر motayyar ۱- نوعی چادر که در آن تصویر طیور باشد. ۲- نوعی پارچه برد.
مُظَفَّر mozaffar ظفر یافته، پیروزگردیده.
مَظهَر mazhar ۱- جای آشکار شدن، محل ظهور. ۲- تماشاگاه. ۳- جلوه‌گاه، تجلی‌گاه. ۴- کسی که دارای قیافهٔ کامل عیار یک درویش باشد.
مَعبَر ma'bar ۱- شطی که بتوان از آن عبور کرد. ۲- گذرگاه رودخانه، گذار. ۳- گذرگاه. ۴- آنچه که به وسیله آن بتوان از شهر عبور کرد.
مُعَبَّر mo'abbar تعبیر شده، گزارده.
مُعتَبَر mo'tabar ۱- عبرت گرفته. ۲- با اعتبار، قابل اعتبار.
مِعجَر me'jar ۱- پارچه‌ای که زنان بر سر افکنند، چارقد. ۲- قسمی پارچه یمنی. ۳- آنچه از پوست خرما به شکل جوال بافند.
مُعَسکَر mo'askar جای لشکر، اردوگاه.
مَعشَر ma'šar ۱- گروه، جماعت. ۲- خویشاوندان شخص، کسان.
مُعَشَّر mo'aššar ۱- هر چیز ده‌گوشه. ۲- قسمی از مسمّط که هر بندش ده مصراع داشته باشد.
مُعَصفَر moasfar ۱- زرد یا سرخ شده با عصفر. ۲- زرد رنگ. ۳- سرخ رنگ.
مُعَطَّر moattar ۱- خوشبو کرده. ۲- خوشبوی، عطرآمیز.
مُعَفَّر moaffar خاک آلوده، به خاک مالیده،

محلّ به خاک آلوده شدن.

مُعَمَّر moammar آن که عمری طولانی کرده، پیر سالخورده، مسن.

مُعَمَّر mo'ammar معمور، آبادان.

مُعَنبَر mo'anbar ۱- آنچه به عنبر آغشته شده. ۲- خوشبو، معطّر.

مُعَیَّر mo'ayyar قسمی از جامه ابریشمین منقّش که در آن خالهایی باشد، شبیه به چشم گورخر.

مُغَبَّر moqabbar ۱- غبار آلوده. ۲- تیره رنگ.

مُغبَر moqbar غبار آلوده.

مِغفَر meqfar ۱- زرهی که زیر کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند. ۲- کلاهخود.

مُغَیَّر moqayyar تغییر داده شده. دیگرگون گشته. از حالی به حالی شده.

مُفتَخَر moftaxar مایه فخر و نازش.

مَفخَر mafxar ۱- جای نازیدن، محلّ افتخار. ۲- نازیدن. ۳- آنچه بدان فخر کنند، مایهٔ نازیدن.

مَفَر mafar ۱- گریختن. ۲- گریز.

مِفَر mefar گریزگاه.

مُفَسَّر mofassar تفسیر شده، شرح کرده شده.

مُفَکَّر mofakkar اندیشیده شده.

مُقَدَّر moqaddar ۱- آنچه که از جانب خدا تقدیر شده که واقع شود. ۲- سرنوشت، قسمت.

مَقَر maqar جای قرار گرفتن، محل آرام، آرامگاه.

مُقَرَّر moqarrar ۱- قرار داده شده. ۲- تقریر شده. ۳- مرسوم. ۴- ثابت، برقرار.

مُقَشَّر moqaššar دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند، پوست کنده.

مُقَطَّر moqattar ۱- قطره قطره چکانیده. ۲- تقطیر شده.

مُقَعَّر moqa'ar ۱- فرو رفته، گود. ۲- گودی، قعر.

مُقَمَّر moqammar آنچه که قمر در آن می‌تابد و آن را روشن بسازد.

مُقَوَّر moqavvar ۱- هر چیز گرد بریده. ۲- قواره ساخته. ۳- قطران مالیده. ۴- یکی از اشکال خط عربی.

مُکَدَّر mokaddar ۱- تیره شده. ۲- تیره، تار. ۳- تنگدل، غمگین.

مِکَر mekar ۱- سخت حمله کننده در جنگ. ۲- شدید.

مُکَرَّر mokarrar ۱- تکرار شده. دوباره کرده. ۲- دوباره گفته. ۳- به تکراراً، بارها.

مُکَسَّر mokassar شکسته شده، شکسته.

مَگَر magar حرف استثناء است و آن کلمه بعد از خود را از حکم ما قبل جدا کند.

مُلک‌پرور molkparvar پرورندهٔ ملک، آباد و پررونق کننده مملکت.

مَمَر mamar ۱- جای مرور، عمل عبور. ۲- سبب، علّت.

مِنبَر menbar کرسی دارای یک یا چند پلّه که خطیب یا واعظ بر بالای آن نشیند و خطبه و وعظ کند.

مجبور و جبر کرده شده.

مُجَدَّر mojaddar ۱ - آن که دچار آبله شده، آبله‌رو. ۲ - شکل صورت آبله‌دار.

مِجمَر mejmar ۱ - منقل، آتشدان. ۲ - منقلی که در آن عطریات سوزند.

مُحَبِّر mohabbar نشان‌کننده و علامت گذارنده، کسی که شادی کند، آراینده و نیکوکننده چیزی.

مِحبَر mehbar دوات و مرکّب‌دان.

مُحتَضَر mohtazar مرد نزدیک به مرگ، مشرف به موت.

مُحَرِّر moharrar آزاد کرده شده.

مُحَرَّر moharrar نوشته شده.

مَحشَر mahšar جای گردآوردن مردم در روز قیامت.

مَحضَر mahzar ۱ - محل حضور، جای حاضر آمدن. ۲ - وقت حاضر آمدن. ۳ - حاضر شدن، حضور. ۴ - نوشته‌ای که برای اثبات دعوی به‌مهر مطلعان رسانند. ۵ - پیشگاه آستان.

مُحَقَّر mohaqqar ۱ - خوار شده، خفیف. ۲ - کوچک و کوتاه.

مِحوَر mehvar ۱ - آنچه که گرد گردد. ۲ - تیر چرخ که چرخ دولاب بدان گردد. ۳ - خط مستقیم حقیقی یا موهومی که جسمی به دور آن می‌گردد. ۴ - محور فلک. ۵ - محور زمین.

مُحَیَّر mohayyar سرگشته شده.

مَخبَر moxbar ۱ - درون هر چیز. ۲ - باطن شخص.

مُخبَر moxbar خبر داده شده.

مُختَبَر moxtabar ۱ - آزموده، امتحان کرده، ۲ - آگاهی یافته، خبردار شده.

مُختَصَر moxtasar ۱ - چیری که زواید از آن دور شود و کوتاه گردد. ۲ - کوتاه، موجز. ۳ - محقر، کوچک.

مُخَمَّر moxammar ۱ - تخمیر شده، سرشته. ۲ - لازم، واجب.

مُخَیَّر moxyyar اختیار داده شده، دارای اختیار.

مُدبَر modbar ۱ - پشت داده. ۲ - کسی که دنیا ازو برگشته، بدبخت. ۳ - حلقه‌ای مدوّر یا نزدیک به مدوّر و یا به شکل دل که چون به یک طرف آن فشار دهند قسمتی از آن تو می‌رود و راه برای رفتن حلقهٔ دیگر در آن باز می‌شود.

مُدَبَّر modabbar ۱ - تدبیر کرده. ۲ - پرورده شده. ۳ - بنده‌ای که پس از مرگ مالک خود آزار می‌شود.

مِدحَتگَر medhatgar مدّاح، ستاینده آن که مدایح سراید.

مِدحگَر medhgar مدح کننده، ستایشگر.

مدح‌گُستَر medhgostar آن که مدح بزرگی یا شیئی مهم را نشر دهد، شاعر مدیحه سرای.

مُدَّخَر moddaxar اندوخته شده، پس‌انداز شده، آنچه پنهان دارند و ذخیره کنند.

مَدَر madar ۱ - کلوخ، ۲ - روستا، ده، قریه.

مَدَر madar ۱ - فعل نهی از دریدن، پاره نکن.

۲ - کلان شکم گردیدن.

مُدَوَّر modavvar ۱ - گرد، دایره مانند. ۲ - یک مصراع از شعر که آن را به صورت دایره نویسند به طوری که از هر کلمه آن بتوان شروع کرد و خواند.

مُذَکَّر mozakkar ۱ - نرینه. ۲ - مرد. ۳ - کلمه‌ای که نشانهٔ تذکیر داشته باشد.

مَرمَر marmar قسمی سنگ آهکی نسبتاً سخت و متبلور که از بلورهای ریز اسپات، که در سیستم رومبوا دریک متبلور شده است به‌وجود آید.

مُزَعفَر moza'far ۱ - خوراکی که با زعفران خوشبو و رنگین شده باشد. ۲ - زغفرانی.

مِزمَر mezmar ۱ - نای، سیه نای. ۲ - عود بربط.

مُزَوَّر mozavvar ۱ - تزویر شده. تقلّب شده. ۲ - ساختگی، مصنوع. ۳ - غذایی که به بیمار دهند.

مِزهَر mezhar از سازهایی که مشخصات آن کاملاً معلوم نیست.

مژده‌ور moždavar بشیر، قاصد و پیکی که خبر خوش می‌آورد، نوید رسان.

مِسافِر mesâfar ج. مسفره، درخشان.

مُستَحقَر mostahqar خوار داشته، حقیر شده.

مُستَّر mosattar پوشیده شده، پنهان گشته.

مُستَطَر mostatar مکتوب، نوشته شده.

مُستقدر mostaqdar تقدیر خیر طلب شده.

مُستَقَر mostaqar ۱ - جای استقرار، محلّ قرارگرفتن. ۲ - کرسی ناحیه. ۳ - پایتخت.

مسخّر mosaxxar تصرّف در آمده، تسخیر شده.

مَسطَر mastar ۱ - صفحه مقوایی که بر آن به‌جای سطرها ریسمان دوخته است و کاتبان آن را زیر ورق گذارند و روی هر سطر ریسمان دست کشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن جا سطری نویسند. ۲ - خط کش.

مُسَطَّر mosattar ۱ - نوشته شده. ۲ - خط کشی شده.

مُسمَّر mosammar میخهای آهنی، نقره و غیره کوفته شده.

مُستَنصَر mostansar یاری شده، پرستش شده.

مُستَنظَر mostanzar ۱ - مهلت خواسته شده. ۲ - انتظار داشته. ۳ - محلّ انتظار.

مُستَنکَر mostankar ۱ - زشت، ناپسند، مکروه. ۲ - ناشناخته، ناشناس.

مُسَکَّر mosakkar مستی دهنده، مستی آور.

مُشتَهَر moštahar ۱ - شهرت یافته. ۲ - محلّ شهرت. ۳ - مشهور معروف.

مُشَجَّر mošajjar ۱ - آنچه که به صفت و شکل شجر باشد. ۲ - درختکاری شده. ۳ - جامه منقّش به شاخ و برگ.

مَشجَر mošjar محلّ روییدن درخت.

مُشَشدَر mošašdar ۱ - در ششدر مانده. ۲ - حیران، متحیّر، سرگشته.

مَشعَر moš'ar ۱ - درخت سایه‌دار که بتوان در سایه آن آسود. ۲ - محلّ عبادت. ۳ - محلّ قربانی. ۴ - موضعی که حاجیان در آن مناسک

مُنبَر monbar انبار شده، ذخیره نهاده.

مُنتَظَر montazar چشم داشت شده، چیزی که کسی انتظارش را بکشد.

مَنظَر manzar ۱ - محل نظر، جای نگریستن. ۲ - چشم مردمک، مردم دیده. ۳-آنچه برابر چشم واقع شود. ۴- ظاهر شخص. ۵- روزن ← منظره.

مِنقَر menqar کلنگ.

مُنَقَّر monaqqar منقرالعین، مردی که چشمش در مغاک فرو رفته باشد.

مُنکَر monkar ۱ - ناشناخته. ۲ - زشت، ناپسند. ۳ - قول و فعلی که بر خلاف رضای خدا باشد. ۴ - زیرک، فطن. ۵ - شِگفت، عجیب.

مُنَوَّر monavvar ۱ - روشن کرده شده. ۲ - روشن، درخشان.

مُوَفَّر movaffar ۱ - بسیار کرده شده. ۲ - بسیار فراوان.

مُوَقَّر movaqqar ۱ - احترام کرده شده، بزرگ شمرده، محترم. ۲ - باوقار، بزرگوار.

مُویه‌گر muyagar زاری کننده، نوحه کننده.

مِهتَر mehtar ۱ - بزرگتر، کلانتر. ۲ - بزرگتر قوم، رئیس، سرور. ۳ - پیغمبر، رسول. ۴ - پیغمبر اسلام. ۵- عنوان عیاران. ۶ - رئیس خواجگان. ۷- کسی که از اسب پرستاری و نگهبانی کند.

مِهرپَروَر mehrparvar پرورندهٔ دوستی، آن که دوستی ورزد. پرورده به مهر و محبّت.

مِهرگُستَر mehrgostar مهر گسترنده، آن‌که مهر و محبّت را گسترش دهد.

مِهروَر mehrvar با مهر، مهربان.

مَیاوَر mayâvar نیاور.

مَیزَر mayzar ۱ - پارچهٔ ساتر بدن، پارچه‌ای که به کمر بندند، ازار. ۲ - شالی که بر سر نهند، دستار عمامه.

مُیَسَّر moyassar ۱ - آسان کرده شده. ۲ - فراهم، آماده. ۳- ممکن.

«ن»

نااِسپَر [ی] nâ-espar[i] جاویدان، دایمی.

ناصِر nâser یاریگر، رها شده.

ناگُزَر nâgozar [=nâgozer] ۱ - ناگزیر، ضروری. ۲ - ضرورتاً، بناچار.

نام‌آوَر nâm-âvar ۱ - مشهور، معروف، خداوند نام. ۲ - پهلوان نامی، جنگجوی مشهور.

نامُعتَبَر nâmo'tabar ۱ - بی‌اعتبار، بی‌ارزش. ۲ - بی‌پایه، بی‌اساس.

ناموَر nâmvar ۱ - دارای نام. ۲ - نام داده، مسمّی. ۳- خداوند نام و آوازه، مشهور، معروف. ۴ - ممتاز، ارزنده.

نَر nar گیاه، جانور یا انسانی که دارای آلت رجولیّت و مادّهٔ تولید مثل است، مذکّر. ۲ - آلت رجولیّت، نره. ۳- درشت و خشن. ۴ - مبرز، فحل.

نِشتَر neštar [= نیشتر] ۱ - آلت فلزی نوک تیز که فصّادان و جرّاحان به جایی از بدن فرو برند

تا خون یا چرک بیرون آید، آلت فصد. ۲ـ چوب نوک تیزی که خر و گاو را بدان رانند، نیش.

نَصیحت‌گر nasihatgar آنکه نصیحت دهد، اندرزگو.

نَظَر nazar ۱ـ نگاه کردن، نگریستن. ۲ـ به نظر آوردن. ۳ـ مورد توجّه قرار دادن چیزی را به‌جهت دفع چشم زخم. ۴ـ فال‌گویی کردن. ۵ـ نگرش. ۶ـ اندیشه، تفکّر. ۷ـ فالگویی. ۸ـ نگاه. ۹ـ عقیده.

نَفَر nafar ۱ـ همهٔ مردم. ۲ـ گروه مردم از سه تا هفت و گاه بیشتر. ۳ـ واحدی برای شمارش انسان و شتر. ۴ـ چاکر، نوکر.

نَقَر naqar ۱ـ بیماری که در پهلوی گوسفند پدید می‌گردد. ۲ـ رفتن و ضایع شدن مال. ۳ـ خشمناک گردیدن.

نِگَر negar فعل امر از مصدر «نگریستن»، نگاه کن.

نَواگَر navâgar ۱ـ مغنّی، مطرب، ساززن. ۲ـ ناله کننده، نالان.

نَوبَر naw-bar(now) ۱ـ میوهٔ نورس. ۲ـ گیاه پیش‌رس و تازه رس. ۳ـ هر چیز که تازه پدید آمده. ۴ـ دختری که پستانهایش تازه برجسته و نمایان شده.

نَوحه‌گر nowha(e)gar نوحه‌خوان.

نوذَر nowzar یکی از پادشاهان پیشدادی پسر منوچهر، از افراسیاب شکست خورد، او را نودر هم گفته‌اند.

نورگُستَر nur-gostar [= نورگسترنده] نورافشان.

نیشتَر ništar ← نشتر.

نیشَکَر nay-šakar گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که ساقهٔ هواییش برخلاف گندمیان دیگر توپراست و نسج سلولی داخل ساقه محتوی مقدار زیادی شیرهٔ قندی قابل استخراج می‌باشد. قصب‌السکر.

نیلپَر nil-par ← نیلوفر.

نیلوفر nilu-far پیچک. گیاهی است که انواع مختلفی از آن وجود دارد.

«و»

وَتَر vatar ۱ـ زه کمان. ۲ـ تار یا سیم سازهای زهی، سیم، زه.

وَر var ۱ـ تخته‌ای که در مکتبهای قدیم معلمان روی آن به شاگردان تعلیم می‌دادند، سبق. ۲ـ گرمی، حرارت. ۳ـ بر، علیٰ. ۴ـ کنار، ساحل. ۵ـ سینه. ۶ـ کمر ۷ـ پهلو. ۸ـ طرف، سو، جانب.

وَزَر vazar ۱ـ کوه بلند. ۲ـ پناه جای، ملجأ.

وَطَر vatar حاجت، حاجت که بدان کمال قصد و توجّه باشد.

«هـ»

هاجَر hâjar نام زوجهٔ حضرت ابراهیم، مادر حضرت اسماعیل.

هَجَر hajar نام شهری که مرکز بحرین است، خرما از میوه‌های آن جاست.

هَدَر hadar ۱ـ باطل و رایگان شدن خون، حق

و جز آن. ۲- باطل کردن خون، حق و جز آن. ۳- ساقط، باطل، ضایع. ۴- بیهوده، بی‌ثمر، بی‌فایده.

هُمایونفَر homâyunfar دارای فرّ و شکوه، باشکوه.

هَمبَر hambar ۱- همنشین، مصاحب. ۲- قرین، نظیر. ۳- برابر. ۴- همراه.

هَمسَر hamsar ۱- هم‌قد و قامت. ۲- همشأن، هم‌مرتبه. ۳- نظیر، قرین. ۴- زن یا شوهر نسبت به یکدیگر.

هَمسَفَر ham-safar دو یا چند تن که با هم سفر کنند (نسبت به یکدیگر).

هَمگَر hamgar ۱- به‌هم‌کننده، پیونددهندهٔ چیزها. ۲- رفوگر. ۳- نام یکی از شعرای ایران است، مجد همگر.

هُنَر honar ۱- معرفت امری توأم با ریزه‌کاری. ۲- مجموعهٔ اطلاعات و تجارب.

هُنَروَر honar-var کسی که دارای هنری است، هنرمند.

هوشبَر hušbar [= هوش برنده] برندهٔ هوش.

هوشوَر hušvar صاحب هوش، هوشمند.

«ی»

یاریگَر yârigar ۱- کمک کار. ۲- نیرو دهنده.

یاوَر yâvar معین، یار، کمک.

یکدیگَر ya(e)kdigar [= همدیگر]

قافیهٔ «ـِـر»

«آ»

آخِر âxer پسین، واپسین، پایان.
آمِر âmer ۱ - امرکننده، فرماینده. ۲ - روز ششم یا چهارم از ایام عجوز.

«اَ»

اَکابِر akâber ۱ - بزرگتران، مهتران، بزرگان. ۲ - سالمندان. ۳ - بزرگان، شرفا.
اَواخِر avâxer پایانها.
اَوامِر avâmer فرمانها.

«ب»

باجِر bâjer کلان‌شکم و آماسیده و دمیده جوف.
باصِر bâser بیننده، بینا.
باقِر bâqer ۱ - شکافنده، گشاینده. ۲ - نامی است عرب و مسلمانان را.
باهِر bâher ۱ - روشن، درخشان. ۲ - آشکار، هویدا.
بِرّ berr نیکویی.
بَنادِر banâder بندرها، شهرهای واقع در کنار دریا.

«ت»

تاجِر tâjer بازرگان، سوداگر.
تَقِر taqer دیگ‌افزار.

«ج»

جائِر jâ'er ۱ - ستمکار، جورکننده، ظالم. ۲ - آن‌که از راه حق به راه باطل میل کند. ۳ - گرمی دل از گرسنگی و خشم. ۴ - کسی که بدون رعایت قوانین موضوعه شیعه قدرت را به دست گیرد.
جَواهِر javâher گوهران، گوهرها.

«ح»

حاذِر hâzer ترساننده، ترسنده، پرهیزنده.
حاصِر hâser حصیر بافنده.
حاضِر hâzer ۱ - آماده، مستعد، مهیّا. ۲ - موجود. ۳ - به حضور آمده. ۴ - شهرنشین. ۵ - زمانی که در آن هستیم، حال.
حایِر hâyer سرگردان، سرگشته.
حَناجِر hanâjer ج حنجره.

«خ»

خاسِر xâser زیانکار، زیان رسیده.
خاطِر xâter ۱ - آنچه که به قلب خطور کند، آنچه که در دل گذرد. ۲ - دل، قلب، ضمیر. ۳ - قریحه. ۴ - حافظه، یاد. ۵ - حرکت نفس برای تحصیل دلیلی و آن در حقیقت عبارتست

از خاطر بیان و حاضر نزد نفس. ٦- خطابی است که به قلب وارد شود اعم از آن که زمانی بود یا ملکی یا نفسانی یا شیطانی بدون آن که در قلب اقامت نماید.

دابِر dâber پس‌رو، پشت برکرده، بازپسین، بقیه چیزی، گذشته، اصل، بیخ، تیری که از نشانه بگذرد.

دَفاتِر dafâter دفترها.

دَوائِر davâ'er ج. دایره، دایره‌ها.

دَوایِر davâyer دایره‌ها.

«ذ»

ذاخِر zâxer گنج نهنده، مال اندوز.

ذاکِر zâker ۱- یادآورنده، یاد کننده. ۲- آن که ذکر خدا کند. ۳- آن که ذکر مصیبت حضرت سیدالشهداء و دیگر افراد اهل بیت کند، روضه‌خوان.

ذخائِر zaxâer ذخایر، ذخیره‌ها، اندوخته‌ها.

«ز»

زائِر zâer زایر، زیارت کننده، دیدارکننده.

زاجِر zâjer ۱- منع کننده، بازدارنده، ۲- بانگ زننده.

زامِر zâmer نوازندهٔ نی، نای زن.

زاهِر zâher روشن و صاف، درخشان، نورانی.

زایِر zâyer ← زائر.

«س»

سائِر sâer ← سایر.

ساتِر sâter ۱- پوشاننده، پنهان‌کننده. ۲- روپوش، سرپوش. ۳- پوشش.

ساحِر sâher سحرکننده، جادوکننده.

ساطِر sâter قصاب ستاره‌های درجه دوم مانند: اقمار.

ساهِر sâher بیدار.

ساهِر sâher گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که پایاست و ارتفاعش به ٦٠ سانتی‌متر می‌رسد و در مزارع به فراوانی می‌روید.

سایِر sâyer ۱- سیر کننده، رونده. ۲- جاری، روان. ۳- همه، جمیع. ۴- باقی چیزی، باقی مردم.

سِر ser ۱- کار پوشیده و مخفی، راز. ۲- لطیفه‌ای است مودع در قلب که محلّ شهود است چنانکه روح محلّ محبّت و قلب محلّ معرفت است. ۳- چیزی است که حق آن را پنهان کرده است و مردم را بدان دسترسی نیست. ۴- قلب، دل.

سَرایِر sarâyer ج. سریره.

«ش»

شاطِر šâter ۱- زیرک، باهوش. ۲- چالاک، چابک. ۳- کسی که در دکان نانوایی نان به تنور زند. ۴- مردی چست و چالاک که با لباس مخصوص پیشاپیش شاهان و امیران رود، و یا نامه‌ای را به سرعت به مقصد رساند، پیادهٔ چالاک.

شاعِر šâ'er ۱- داننده، دریابنده، دارای شعور. ۲- شعر گوینده، چامه‌سرا.

شاکِر šâker شکر کننده، سپاسگزار.
شاهِر šâher نامی معروف، سرشناس.

«ص»

صابِر sâber ۱ـ صبرکننده، بردبار، شکیبا. ۲ـ یکی از نامهای خدای تعالی. ۳ـ کسی که در خدا و برای خدا صبر کند و جزع و شکایت نکند.
صادِر sâder ۱ـ آنچه که پدید آید. ۲ـ آنچه که خدا پدید آورده. ۳ـ بیرون رونده. ۴ـ آنچه که از جایی به جایی فرستاده شود. ۵ـ مالیات فوق‌العاده.

«ض»

ضمایِر zamâyer ضمیرها.

«ط»

طائِر tâer ← طایر.
طاهِر tâher ۱ـ پاک، پاکیزه. ۲ـ نامی از نامهای خدای تعالی. ۳ـ کسی که حق‌تعالی او را ازمخالفت‌اوامر ونواحی‌شرعی‌معصوم‌داشته‌باشد.
طایِر tâyer ۱ـ پروازکننده، پرنده. ۲ـ مرغ.
طایِر tâyer تایر.

«ظ»

ظافِر zâfer ظفر یابنده، فیروز.
ظاهِر zâher ۱ـ پیدا، هویدا، آشکار. ۲ـ روی چیز، سطح بیرونی.

«ع»

عاشِر âšer ده یک گیرنده.
عاطِر âter ۱ـ بوی خوش دهنده. ۲ـ دوست دارندهٔ عطر، عطردوست.
عامِر âmer ۱ـ آباد کننده. ۲ـ اقامت کننده در محلّی معمور. ۳ـ زیاد عمرکننده. ۴ـ معمور، آبادان.
عَناصِر anâser جمع عنصر، آخشیجان.

«غ»

غابِر qâber ۱ـ باقی، پاینده. ۲ـ باقی‌مانده. ۳ـ گذشته در گذشته. ۴ـ کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد، یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است.
غافِر qâfer آمرزنده گناه، پوشندهٔ گناه. ۲ـ نامی از نامهای خدا.
غایِر qâyer ۱ـ فروشونده، در شیب فرورونده. ۲ـ نهان در زیرزمین. ۳ـ گود، پشت.

«ف»

فاتِر fâter سست، زبون.
فاجِر fâjer ۱ـ گنهکار، تبهکار. ۲ـ زناکار.
فاخِر fâxer ۱ـ نازنده، فخر کننده. ۲ـ هر چیز نیکو، عالی. ۳ـ گرانبها، گرانمایه. ۴ـ خرمای بزرگ بی‌دانه، غور.
فاطِر fâter ۱ـ آفرینندهٔ خالق. ۲ـ نامی از نامهای خدای تعالی.

«ق»

قادِر qâder ۱ـ توانا، مقتدر. ۲ـ زورمند. ۳ـ مالک، مسلّط. ۴ـ قابل، لایق. ۵ـ کارآزموده. ۶ـ نامی از نامهای باری تعالی.

قاسِر qâser ۱ - مانع. ۲ - به زور بر کاری وادارنده. ۲ - امری که موثر در غیر باشد به‌اثری که خلاف مقتضای طبع متأثر باشد. ۴ - قوت خارج از ذات را مقسور گویند.

قاصِر qâser ۱ - قصورکننده، کوتاهی‌کننده. ۲ - کوتاه آمده. ۳ - کوتاه، قصیر، نارسا. ۴ - ناتوان. ۵ - حدیثی است که بعضی از روات آن مجهول المدح باشند و دیگران مرسل یا مجهول‌الحال باشد. ٦ - غیرمتعدّی، لازم.

قاهِر qâher شکنندهٔ کامها، غالب، مقهورکننده.

«ک»

کاسِر kâser ۱ - شکننده، قاطع. ۲ - دردی است که صاحبش پندارد که عضو دردناک می‌شکند.

کافِر kâfer ۱ - ناسپاس، کفران‌کننده. ۲ - کسی که پیرو دین حق نباشد، بی‌دین، بی‌ایمان.

«م»

مَآثِر ma'âser ۱ - اعمال پسندیده. ۲ - مکرمتهای موروثی.

ماهِر mâher استاد در هر فن، حاذق.

مُبَشِّر mobašser بشارت دهنده، مژده‌دهنده.

مُجاوِر mojâver ۱ - کسی که در نزدیک مسکن دیگری سکونت کند، همسایه. ۲ - کسی که در مکانی مقدسی مانند مکّه، مدینه و ... اقامت گزیند، معتکف.

مُدَبِّر modabber ۱ - تدبیرکننده، خداوند رأی. ۲ - پیشکار، مشاور.

مُسافِر mosâfer آن که در سفر است.

مُسکِر mosker چیزی که نوشیدنش مستی آورد، مانند شراب، عرق و ...

مَشاعِر mašâ'er ۱ - حواس، جاهای عبادت، حاجیان. ۲ - جاهای قربانی کردن.

مُصَوِّر mosavver ۱ - صورت دهنده. ۲ - صورتگر، نقّاش.

مَعاشِر mo'âšer ج. معشر.

مُعاشِر mo'âšer ۱ - با کسی زندگی کننده. ۲ - یار، رفیق.

مُعامِر mo'âmer مأخوذ از تازی، معمار.

مَفاخِر mafâxer ج. مفخره.

مُفَسِّر mofasser ۱ - تفسیر کننده، شرح دهنده. ۲ - تفسیر کنندهٔ قرآن. ۳ - کسی که در رادیو، مجله، روزنامه یا تلویزیون به تفسیر اخبار و وقایع بپردازد.

مُفَکِّر mofakker فکرکننده، اندیشه کننده، اندیشنده.

مَقابِر maqâber ج. مقبر و مقبره. گورستانها.

مُقامِر moqâmer قمار کننده، قمارباز.

مُقَدِّر moqadder ۱ - تقدیرکننده. ۲ - خدا.

مُقَصِّر moqasser ۱ - کسی که در کار خود اهمال و سستی کند، کوتاهی‌کننده. ۲ - آن که عملی خلاف شرع یا قانون انجام داده. ۳ - کوتاه کنندهٔ ناخن یا موی سر پس از احرام عمره و حج.

مَنابِر manâber ج. منبر.

مَناظِر manâzer جمع منظر.

مُنکِر monker ۱ - انکارکننده. ۲ - جاهل.

مُؤثِّر mo’asser اثرکننده.

مُهاجِر mohâjer ۱- کسی که از موطن خود به‌جایی نقل مکان کرده باشد. ۲- کسی که از مکّه همراه پیغمبر به مدینه هجرت کرده.

«ن»

ناثِر nâser ۱- گوسفندی که از بینی وی کرم مانندی برآید. ۲- نثرنویس.

نادِر nâder ۱- آنچه کم به دست آید، آنچه کم اتفاق افتد، کمیاب. ۲- بی‌مثل، بی‌مانند. ۳- عجب، شگفت. ۴- چیز کم، شی قلیل. ۵- گرانمایه، با قدر و قیمت.

ناشِر nâšer ۱- آن که پس از مردن زنده گردد. ۲- فاش‌کننده. ۳- رسانندهٔ خبر. ۴- پراکنده کننده. ۵- آن که رساله یاکتاب را چاپ و منتشر سازد.

ناصِر nâser ۱- یاری کننده، مددکار، یاور. ۲- نامی است از نامهای خدای‌تعالی.

ناضِر nâzer ۱- تر و تازه کننده. ۲- سخت سبز. ۳- بارونق.

ناظِر nâzer ۱- نظر کننده، نگرنده. ۲- عاشق. ۳- مباشر، کارگزار. ۴- معاون، صدر اعظم. ۵- رئیس دربار. ۶- جاسوس. ۷- متصدّی امر موقوفه. ۸- منشی‌ای که رأس منشیان دیگر و مراقب آنان است. ۹- استخوانی که از پیشانی تا خیوم فرود آید. ۱۰- کوکبی که با یکی از نظرات حمنه به کوکب دیگر متصل گردد.

نافِر nâfer ۱- رم کننده، رمنده. ۲- ترسنده. ۳- غالب، چیره.

نوادر navâder ج. نادره.

نَیِّر nayyer ۱- نور دهنده، روشنایی بخش. ۲- روشن، منوّر.

«و»

وافِر vâfer ۱- بسیار، زیاد، فراوان. ۲- تمام، کامل. ۳- یکی از پنج بحر عربی.

قافیهٔ «ـُـر»

«آ»

آبِشخور âbeš-xor ۱ـ جایی از آب دریا، نهر یا حوض که از آن آب توان برداشت و خورد، مشرب، منهل. ۲ـ ظرف آبخوری. ۳ـ منزل، مقام. ۴ـ نصیب، قسمت. ۵ـ سرنوشت.

«ب»

بَرخور bar-xor ۱ـ بهره‌ور، بهره‌مند. ۲ـ شریک، انباز.

«د»

دُر dor(r) ۱ـ مروارید، واحد دره. ۲ـ مطاوعت.

«گ»

گُر gor ۱ـ آتش. ۲ـ شعلهٔ آتش.

«م»

مُر mor ۱ـ تلخ. ۲ـ نص.

قافیهٔ «ور»

«آ»

آزور âz-ur آزمند، حریص، طمّاع.

«اُ»

اُمــور omur ج. امــر. ۱ـ کــارها، عــملها. ۲ـ شغلها. ۳ـ حادثه‌ها.

اَنگور angur ۱ـ میوهٔ رَز، میوهٔ مو. ۲ـ درخت رز، مو.

«ب»

باحور bâhur بخاری راگویند که در هوای گرم از زمین برخیزد، بسیاری و سختی گرما.

بحور bohur ج. بحر. دریاها.

بَخور baxur ۱ـ هر مادّهٔ خوشبویی که در آتش ریزند و بوی خوش دهد. ۲ـ صمغ درخت روم که بخور آن خوشبو است.

بکــور bakur ۱ـ بــاران اوّل. ۲ـ خــرمای زودرس.

بکور bokur ۱ـ پگاه خاستن. ۲ـ بامداد رفتن. ۳ـ بامداد کردن. ۴ـ سحرخیزی.

بلور balur,bolur آبگینه صاف و شفاف.

۱ـ بور bur ۱ـ سـرخ، قـرمز رنگ. ۲ـ اسب سرخ.

۲ـ بور bur آلتی از آلات موسیقی قدیم.

«پ»

پور pur پسر، فرزند نرینه، ولد.

«ت»

تَنور tanur محل پختن نان در خانه یا نانوایی.

۱ـ تور tur پارچهٔ نازک و مشبّک که از نخ و مانند آن بافند و آن را برای پرده و اشیاء دیگر به‌کار برند.

۲ـ تور tur تیره، تاریک.

«ث»

ثُبور sobur ۱ـ بازداشتن. ۲ـ هلاک کـردن، به‌هلاکت رسانیدن. ۳ـ زیان‌کشیدن. ۴ـ هلاک گـردیدن. ۵ـ واهـلاکـا گـفتن. ویـل، وای. ۶ـ عذاب. ۷ـ زیان، خسران. ۸ـ زفیر، زفره.

ثُغور soqur ۱ـ ج ثغر، دنـدانـها، دنـدانـهای پیشین. ۲ـ ج ثغر. سرحدها، مرزها، دربندها.

«ج»

جَســور jasur ۱ـ گســتاخ، شـوخ. ۲ـ دلیـر، بی‌باک.

جُسور josur ج. جسر. پلها.

جُمهور jomhur ۱ - توده، گروه، جمهور، حکما. ۲ - بخش اعظم یک چیز، معظّم شیء.

«ح»

حُبُّور hobbur شادی.

حُبور ho(a)bur ج. حبر. ۱ - دانایان. ۲ - آثار نعمت. ۳ - امثال، نظایر.

حَذور hazur ترسان، ترسنده، با ترس و بیم.

حَرور harur ۱ - گرما، حرارت آفتاب. ۲ - باد گرم. ۳ - آتش.

حَصور hasur ۱ - تنگدل، بخیل. ۲ - مردم بریده شرم و خصیه برآورده. ۳ - مرد ترسان.

حُضور hozur ۱ - حاضر گردیدن، نزد کسی بودن. ۲ - وجود، ظهور. ۳ - درگاه، آستان، پیشگاه. ۴ - مقابل غیبت است و غیبت از خلق است و حضور عندالحق است. ۵ - مقام وحدت.

حور hur ۱ - زن سیاه چشم. ۲ - زن بهشتی.

«خ»

خُدور xodur [= خدو] آب دهان، بُزاق.

خُطور xotur به یاد آمدن، به دل گذشتن، به‌خاطر آمدن.

خَنور xanur آلات و لوازم خانه از ظرف و کاسه و کوزه و غیره.

«د»

دبور dabur ۱ - بادی که از مغرب وزد، باد غربی. ۲ - صولتی که منشاء آن هوای نفس و استیلای آن بود و موجب صدور چیزی باشد که مخالف شرع است.

دستور dastur ۱ - صاحب دست و مسند. ۲ - وزیر. ۳ - آن‌که در تمشیت امور بدو اعتماد کنند. ۴ - روحانی زردشتی. ۵ - قانون، روش. ٦ - اجازه، رخصت. ۷ - چوب گندهٔ درازی که به عرض به بالای کشتی می‌انداختند و میزان کشتی را بدان نگاه می‌داشتند. ۸ - چوبی که در پس در اندازند تا در گشوده نشود.

دور dur ۱ - آنچه که از ما فاصلهٔ (زمانی یا مکانی) دارد، بعید. ۲ - دیر.

دُهور dohur ج. دهر. ← دهر.

دِیجور dayjur سیاه، تاریک (مداد، شب).

«ذ»

ذُکور zokur ج. ذکر (zakar) مردان، نران، نرینگان.

«ر»

رَنجور ranj-ur ۱ - رنج کشیده، مشقت کشیده. ۲ - دردمند، بیمار. ۳ - آزرده، طول. ۴ - غمگین، اندوهناک.

«ز»

زَبور zabur ۱ - نوشته. ۲ - کتاب. ۳ - کتاب حضرت داوود است.

زورزور zorzur پرنده‌ایست بزرگتر از گنجشک و نوعی از آن سیاه و نوع دیگر از آن سیاه با

خالهای سپید، ساری.

زُرور zorur توتیا.

زَنبور zanbur ۱- حشره‌ای است از راستهٔ نازک‌بالان که دارای چهار بال نازک است و قطعات دهانیش بیشتر لیسنده است. ۲- کنایه از اخگر آتش. ۳- پرده‌ایست از موسیقی قدیم.

زور zur ۱- توانایی، قوّه، قوّت، نیرو. ۲- فشار. ۳- جور، ستم، ظلم.

زور zur ۱- دروغ. ۲- باطل. ۳- شرک نسبت به خدا.

«س»

ساجور sâjur تکهٔ چوب که با ریسمان به گردن سگ بندند، قلادهٔ سگ.

ساطور sâtur افزار آهنی پهن و دسته‌دار شبیه به کارد که قصّابان با آن استخوان را می‌شکنند.

سُحور sohur ج. سِحر (sehr) ← سحر.

سُرور sorur ۱- شاد شدن، خوشحال گشتن. ۲- شادمانی، نشاط، خوشحالی. ۳- سماع (صوفیان).

سُطور sotur ج. سطر. ← سطر.

سقنقور saqanqur نوعی از خزندگان از تیرهٔ سوسماران که در صحراهای آسیا و اروپا و آفریقا زیست می‌کند. ریگ‌ماهی، نهنگ دشتی، سقنس.

سَمور samur ۱- پستانداری از ردهٔ گوشتخواران که تیره‌ای خاص به نام تیرهٔ سموریان را به وجود می‌آورد. این جانور دارای قد کوتاه و انگشت‌وار است و بدنش باریک و کشیده و پوستش نرم و از گوشتخوارن کامل است.

۱-سور sur ۱- جشن، ضیافت، مهمانی. ۲- عروسی. ۳- ختنه‌سوران.

۲-سور sur اسب و استر و خری که خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده باشد.

۳-سور sur دیوار گرداگرد شهر، باره.

۴-سور sur نام درختی است همیشه سبز.

سیفور sayfur بافتهٔ ابریشمی لطیف (مانند دیبا و اطلس)

سیمجور simjur نام خاندان معروف امرای قهستان و نیشابور که در خراسان به مقامات بزرگ رسیدند.

«ش»

شاپور šâpur ۱- پورشاه، فرزند شاه. ۲- نام تنی چند از شاهان ساسانی.

شَبکور šâbkur ۱- کسی که شب جایی را نبیند. ۲- خفّاش.

شرور šarur بدکار، صاحب‌شر.

شرور šorur ج. شر. بدیها.

شُعور šo'ur ۱- حس کردن، دریافتن، ادراک کردن. ۲- ادراک، اندریافت. ۳- آگاهی.

۱-شور šur نمکین، پرنمک.

۲-شور šur ۱- هیجان، اضطراب. ۲- غوغا، فریاد، فغان. ۳- فساد، فتنه، آشوب.

۴ـ متداولترین دستگاه موسیقی در میان مردم ایران است.

۳ـ شور šur ۱ـ ورزیدن، عمل کردن. ۲ـ در ترکیبات به‌معنی «شورنده» آید: الف: ورزنده؛ سلحشور. ب: زیر و زبر کننده، خاکشور.

۴ـ شور šur عنوان شاهان غرجستان و بعضی نواحی ماوراءالنهر، شار.

۵ـ شور šur شستن، شوییدن، شورواشور.

شُهور šohur ج. شهر. ماهها.

شِیپور šaypur(šey-) آلت موسیقی برنجین، از سازهای بادی، دارای دهانه‌ای گشاد، نفیر.

«ص»

صَبور sabur ۱ـ شکیبا، صبرکننده، بردبار. ۲ـ نامی از نامهای خدای‌تعالی.

صُخور soxur ج. صخره. سنگهای بزرگ و سخت.

صُدور sodur ج. صدر. ۱ـ بزرگان. ۲ـ وزیران. ۳ـ متون. صفحات.

صُدور sodur ۱ـ حاصل شدن، حادث گشتن. ۲ـ نشأت یافتن. ۳ـ ظاهر شدن.

«ط»

طُنبور tonbur تنبور، یکی از آلات موسیقی ذوی‌الاوتار که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچک مانند سه‌تار دارد.

طور tur دام، شبکهٔ صیاد، توز.

طَهور tahur ۱ـ طهارت کردن، پاک کردن. ۲ـ پاک‌کننده (آب و مانند آن).

طیفور tayfur ۱ـ مرغی است خرد. ۲ـ مطلق پرنده.

طُیور toyur ج. طیر. پرندگان.

«ظ»

ظهور zohur ۱ـ آشکار شدن، نمایان شدن. ۲ـ برجای بلند شدن. ۳ـ پیدایی، آشکاری. ۴ـ تحت‌الشعاع نبودن کوکب.

«ع»

عاشور âšur [= عاشوراء] روز دهم ماه محرم که روز شهادت امام حسین (ع) است.

عُبور obur گذشتن، عبور کردن (از نهر، وادی و غیره)

عُشور ošur ج. عشر. ← عشر.

عُصفور osfur ۱ـ گنجشک. ۲ـ هر پرندهٔ کوچک جثهٔ پر صغیر.

عَقور aqur گزنده (سگ و جز آن)، گازگیرنده.

عور ur ج. اعور. ۱ـ یک چشمان. ۲ـ لخت، برهنه.

«غ»

غُرور qorur ۱ـ فریفتن، فریب دادن. ۲ـ به‌خود مالیدن، ۳ـ فریفتگی. ۴ـ تکبّر، نخوت. ۵ـ پندار، خیال، باطل.

غَفور qafur ۱ـ آمرزندهٔ گناه، آموزگار. ۲ـ یکی از صفات خدای‌تعالی.

غُفور qofur غفر، غفران.

۱-غور qur هیز، محنت.

۲-غور qur غوره.

۳-غور qur نام شهری بوده است.

غَیور qayur ۱ - رشک‌کن، با رشک، بسیار غیرت دارنده. ۲ - سالک، اهل سلوک.

«ف»

فُتور fotur ۱ - آرمیدن آب بعد از جوشش. ۲ - آرام شدن پس از تندی. ۳- سست شدن. ۴ - سستی، ضعف. ۵ - کندی، آرامی.

فَخور faxur بسیار نازنده، فخرکننده.

فُطور fotur ابتدا کردن به خوردن و آشامیدن.

فَغ‌فور faq-fur [= بغپور] ۱ - لغةً پسر بغ، پسر خدا. ۲ - لقب پادشاهان چین، فغفور.

فَکور fakur بسیار اندیشه، با فکر، متفکّر.

فَنصور fansur شهری است بزرگ به هندوستان جای بازرگانان، و از آن جا کافور بسیار خیزد.

فور fur رنگ سرخ کم رنگ، بور.

«ق»

قُبور qobur ج. قبر، گورها.

قُشور qošur ج. قشر. پوستها.

۱-قُصور qosur ج. قصر. کاخها.

۲-قُصور qosur ۱ - درمانده شدن، سست گشتن. ۲ - بازایستادن. ۳ - درماندگی، سستی. ۴ - کوتاهی. ۵ - خطا، گناه.

قَیصور qaysur نام جزیره‌ایست در هند، کافور خوب از آن جا آورند.

«ک»

کافور kâfur ۱ - مادّهٔ معطّر جامدی که از برخی گیاهان از قبیل ریحان و بابونه و خصوصاً دو درخت به نام سیناموموم کامفورا و دریوبالانوپس کامفورا استخراج می‌شود.

کَژور kažur [= زرنباد] گیاهی است از تیرهٔ زنجبیلها که دارای ساقهٔ زیرزمینی باریک و درازاست.

کُسور kosur ج. کسر. ۱ - پاره‌های اعداد مانند نصف، ثلث، ربع و غیره. ۲ - کمیها، نقصانها.

کَفور kafur ۱ - ناگرونده، کافر. ۲ - ناسپاس، ناحق ناشناس.

کور kur ۱ - آن که از بینایی محروم است، نابینا، اعمی. ۲ - اصطلاحی در بازی نرد به‌معنی تک‌خال، کور کور، دوکور.

«گ»

گنجور ganjur نگهبان گنج، خزانه‌دار.

۱-گور gur جایی که مرده را در آن دفن کنند، قبر.

۲-گور gur ۱ - دشت، صحرا، گورخر. ۲ - جای بی‌آب و علف که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد. ۳- گورخر.

«ل»

لور lur ۱ - سیل، سیلاب. ۲ - زمینی که آن را سیلاب کنده باشد.

لور lur ۱ - لوری. ۲ - بی‌شرم، بی‌حیا.

لور lur کمان حلاجی، کمان پنبه‌زنی.

لور lur شوخی، بی‌حیایی.
لور lur یکی از آلات موسیقی دارای چند سیم که قدما آن را به کار می‌بردند؛ چنگ رومی، صنج.
لوهاوور luhâvur لاهور، نام شهری است در هند [پاکستان].
لهاوور lahâvur ← لاهور.

«م»

مائور ma'sur ۱ ـ اثر پذیر شده. ۲ ـ جزا داده شده.
ماجور ma'jur اجرت گرفته، مزد گرفته.
مامور ma'mur ۱ ـ فرمان داده، امر کرده شده. ۲ ـ کسی که او را بـه کـاری گـماشته بـاشند، گماشته.
مبرور mabrur نکویی کرده شده، خوبی دیده. ۲ ـ مردی که طاعتش مقبول باشد.
مجبور majbur ۱ ـ کسی که او را بـه زور بـه کاری واداشته باشند، ملزم، ناگزیر، بی‌اختیار. ۲ ـ استخوان شکسته که بسته باشند.
مجرور majrur ۱ ـ کشیده شده. ۲ ـ هر یک از سازهای آرشه‌یی.
محبور mahbur ۱ ـ خوش و شادمان و کامران. ۲ ـ جلدی که در آن نشان گزیدگی کیک و جز آن باقی باشد.
محرور mahrur ۱ ـ گـرم شـده (از آتش تب، خشم و جز آن). ۲ ـ گرم مزاج.
محظور mahzur ۱ ـ ممنوع. ۲ ـ حرام، ناروا.
محفور mahfur ۱ ـ حفر شده، کنده. ۲ ـ کسی که دنـدانـهای وی خـالی یـا فـرسوده شـده. ۳ ـ نوعی فرش.
مخمور maxmur ۱ ـ آن که از نوشیدن خـمر مست گردیده. ۲ ـ کسی که به سبب زایل شدن نشأهٔ خمر درد سر و کسالت یافته، خمارآلود، خمار.
مدحور madhur رانده، دور کرده.
مذکور mazkur ۱ ـ ذکر شده، یادگردیده، بیان شده. ۲ ـ به ذهن سپرده شده. ۳ ـ سابقاً گـفته شده.
مزدور mozdur ۱ ـ کسی که در مقابل کـاری مزدگیرد. ۲ ـ شاگرد استاد صنعتکار. ۳ ـ عامل دیوانی.
مستور mastur ۱ ـ پـوشیده شـده، پـنهان. ۲ ـ پرده نشین (زن). ۳ ـ پاکدامن، عفیف.
مسجور masjur ۱ ـ لبـریز از آب. ۲ ـ پـر، ممتلی. ۳ ـ مروارید به رشته کشیده شده.
مسحور mashur ۱ ـ سحر شـده، سـحر زده، جادو کرده شده. ۲ ـ کسی که تـیر بـه شش او رسیده. ۳ ـ فریفته.
مسرور masrur ۱ ـ شـاد شـده، خـوشحال گردیده. ۲ ـ شاد، خوشحال، شادمان.
مسطور mastur نوشته شده، به سطر درآورده شده.
مشکور maškur شکر گفته، سپاس داشته شده، ستوده شده.
مشهور mašhur ۱ ـ نیک شناخته شده، شهرت

یافته. ۲ - نام‌آور، نامی، معروف.
مصدور masdur آن که گرفتار سینه‌درد است.
مطمور matmur غلّه ذخیره شده، گرفتار درد دندان. آماسیده، ورم کرده.
معذور ma'zur ۱ - به کسی که برای خطای خود عذری دارد، آن که عذرش پذیرفته است. ۲ - معاف.
معمور ma'mur ۱ - آباد شده، عمارت شده، آبادان. ۲ - بنای نیک آراسته.
مغرور maqrur ۱ - گول خورده، فریفته، ۲ - متکبّر، خودخواه.
مغمور maqmur پوشیده در آب.
مفطور maftur خلق شده، آفریده شده.
مقبور maqbur در گور کرده، به چیزی پیچیده.
مقدور maqdur ۱ - تقدیر شده، اندازه گرفته. ۲ - آنچه در قدرت شخص باشد. ۳ - میسّر، ممکن.
مقصور maqsur ۱ - کوتاه شده. ۲ - مختصر شده.
مقمور maqmur مغلوب شده در قمار، باخته در قمار.
مقهور maqhur کسی یا چیزی که دیگری بر او چیره شده، قهر شده، شکست خورده، مغلوب.
مکسور maksur ۱ - شکسته شده، ۲ - کسر داده شده.
منثور mansur ۱ - پراکنده، متفرّق. ۲ - دُرِ ناسفته. ۳ - کلام غیر منظوم. ۴ - شب بوی هراتی.
منشور manšur ۱ - پراکنده، نشر شده، ۲ - زنده شده، مبعوث. ۳ - نامه دولتی که سرش بسته نباشد، از قبیل فرمانهای غیرمحرمانه.
منصور mansur ۱ - نصرت داده، یاری کرده شده، مظّفر. ۲ - نامی است از نامهای مردان.
منظور manzur ۱ - دیده شده، نظر کرده شده. ۲ - مقصود، مراد. ۳ - مقبول، پسند افتاده.
مور mur ۱ - مورچه. ۲ - شخص حقیر و ضعیف. ۳ - جوهر شمشیر و خنجر و کارد.
مور mur زنگاری که در جسم آهن تأثیر کند و به صیقل برطرف نشود.
موفور mawfur(mow-) بسیار، فراوان، بیشمار.
مهجور mahjur ۱ - جدا کرده شده، دورافتاده. ۲ - متروک.
میسور maysur ۱ - آسان شده. ۲ - سهل، آسان.

«ن»

ناسور nâsur ۱ - زخمی که در گوشهٔ چشم، بن دندان و حوالی مقعد و غیره پیدا گردد. ۲ - زخم غیرقابل علاج، جراحتی که به سختی علاج پذیرد.
ناطور nâtur ۱ - نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه. ۲ - نگهبان خانه، انبار و غیره.
نامبرور nâ-mabrur ۱ - ناپسندیده، نامقبول. ۲ - نامرحوم، نامغفور.
نامحصور nâ-mahsur ۱ - حصار نشده، بی‌دیوار. ۲ - بی‌حد، بی‌انتها.

نَستور nastur [= نسطور] اسقف قسطنطنیه بود و به حکم مجامع روحانی آن جا بدعت‌گزار شناخته و تبعید شد و در حدود سال ۴۴۰ مسیحی در مصر درگذشت.
نُسور nosur ج نسر. کرکسها.
نِشابور nešâbur [= نیشابور] نام یکی از شهرهای خراسان که در روزگار قدیم یکی از مهمترین مراکز علمی و سیاسی بوده است.
نُشور nošur ۱ - زنده کردن. ۲ - زنده شدن مردگان در روز رستاخیز. ۳ - روز قیامت.
نَفور nafur ۱ - نفرت کننده، رمنده، گریزان. ۲ - نفرت‌انگیز.
نُفور nofur ۱ - رمیدن، دور شدن. ۲ - حرکت حاجیان از منی به سوی مکّه. ۳ - رمیدگی.
نَمور namur نمناک، نمدار، نموک، مرطوب.
نور nur ۱ - روشنایی، فروغ. ۲ - شعاع. ۳ - وجود.
نیشابور neyšâbur ← نِشابور.

«و»

وُفور vofur ۱ - بسیار شدن، فراوان گردیدن. ۲ - بسیاری، فراوانی.
وَقور vaqur آهسته و بردبار.

«هـ»

هادور hâdur [= هادوری] نوعی از گدایان باشند در نهایت سماجت.
هور hur ۱ - خورشید، آفتاب. ۲ - ستاره (مطلقاً).

«ی»

یَعفور ya'fur ۱ - نام خر حضرت محمد (ص) پیامبر بر وی سوار می‌شد چون حضرت وفات یافت، یعفور خود را هلاک کرد. ۲ - مطلقاً خر را گویند.

قافیهٔ «یر»

«آ»

آبگیر âbgir ۱ ـ استخر، آبدان، غدیر، برکه. ۲ ـ مرداب. ۳ـ حوض. ۴ـ دریا، بحر. ۵ ـ ظرف آب وگلاب و عطرهای مایع، آبدان. ۶ ـ خادم حمام که آب برای شستشو دهد.
آژیر âžir ۱ ـ محتاط، حذر کننده. ۲ ـ قوی، دانا. ۳ـ قوت، توان. ۴ـ غلبه. ۵ـ بانگ. ۶ ـ اعلام خطر.

«ا»

اَثیر asir ۱ ـ کرهٔ آتش که بالای کرهٔ هواست. ۲ ـ به‌عقیدهٔ‌برخی‌از فیلسوفان قدیم، روح عالم.
اَجمیر ajmir نام ایالتی است از هند در دراج پوتنه.
اَخیر axir پسین،بازپسین،واپسین، آخر، آخری.
ادبیر edbir ۱ ـنحوست،بدبختی،واژگون‌بختی. ۲ ـ منحوس، بدبخت، واژگون بخت.
اَردشیر ardašir نام چند تن از پادشاهان هخامنشی و ساسانی است.
اَساطیر asâtir ج. اسطوره، افسانه‌های باطل. داستانهای بی‌سامان، قصّه‌های دروغ. ۲ ـ افسانه‌ها و داستانهای خدایان و پهلوانان ملل قدیم.
اسیر asir ۱ ـ گرفتار، بندی، دستگیر کرده. ۲ ـ برده، بنده.
اِکسیر eksir ۱ ـ جوهری گدازنده که ماهیّت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد، مثلاً جیوه را نقره و مس را طلا سازد. ۲ ـ هر چیز مفید و کمیاب. ۳ـ دارویی که به عقیدهٔ قدما هر مرضی را علاج می‌کرد. ۴ـ نظر مربّی و مرشد کامل که ماهیت اشخاص را تغییر دهد.
امیر amir ۱ ـ کسی که فرمانروا بر قومی باشد، پادشاه. ۲ ـ درجه‌ای پایینتر از پادشاه. ۳ـ حاکم. ۴ـ فرمانده سپاه، سردار، سپهسالار.
انجیر anjir درختی از تیرهٔ گزنه‌ها جزو دستهٔ توتها که بلندیش تا ده متر می‌رسد و بر خلاف توت یک پایه است و گلهای نر و ماده‌اش برروی یک درخت است، تین.
انجیر anjir ۱ ـ سوراخ (مطلقاً). ۲ ـ سوراخ دبر (مخصوصاً).

«ب»

بادگیر bâd-gir ۱ ـ دریچه و روزنی که برای باد در خانه سازند. ۲ ـ عمارتی مرتفع که بر بالای

خانه‌ها سازند و رخنه‌ها به اطراف گذارند تا از هر طرف که باد آید در آن خانه داخل گردد. ۳- حلقه‌ای فلزین که بر بالای سر قلیان نهند تا تنباکو و آتش را نگهدارد.

بارگیر bârgir ۱- حیوانی که بار را حمل کند، باربر. ۲- هودج، کجاوه، عماری. ۳- مادهٔ هر حیوان.

بَشیر bašir ۱- مژده‌آور، مژده‌رسان، مژده دهنده. ۲- نیکوروی، خوبروی.

بشیر be-šir شیرخوار، شیرخواره.

بَعیر bair شتر، اشتر.

بَهانه‌گیر bahâna(e)gir [= بهانه گیرنده] بهانه‌جو، بهانه‌طلب.

۱-بیر bir جامهٔ خواب، نهالی و توشک، بستر.

۲-بیر bir ۱- رعد و برق. ۲- صاعقه، طوفان.

۳-بیر bir ۱- حفظ، از بر کردن. ۲- حافظ.

۴-بیر bir چاه.

«پ»

پنیر panir خوراکی که‌از شیر بسته ترتیب دهند.

پیر pir ۱- سالخورده، کلان سال، مسن، معمّر، شیخ. ۲- سالیان دراز بر او گذشته، دیرینه، کهنه، قدیم. ۳- مراد، مرشد، شیخ. ۴- ملای اسماعیلیان. ۵- روحانی، موبد، راهنمای زردشتیان.

«ت»

تأثیر ta'sir ۱- کارگر شدن، کارگر افتادن، کاری شدن. ۲- نشان گذاشتن، اثر کردن. ۳- نفوذ یا کارگری.

تأخیر ta'xir ۱- دنبال افکندن، پس‌انداختن، دیر کردن. ۲- دیرآمدن. ۳- دیرکرد.

تحجیر tahjir علامت‌گذاری اراضی موات پیش از آباد کردن آنها.

تَحریر tahrir ۱- نوشتن. ۲- آزاد کردن بنده. ۳- سره کردن، پاکیزه کردن. ۴- نقش خط بر کشیدن. ۵- غلت دادن آواز. ٦- پیچیدگی در آواز. ۷- غلت آواز. ۸- از حشو و زواید پیراسته.

تَحسیر tahsir ۱- مانده کردن. ۲- دریغ خورانیدن دیگری را. ۳- حقیر داشتن. ۴- آزردن.

تحقیر tahqir ۱- خوار کردن، خوار داشتن، خرد شمردن. ۲- توهین، اهانت. ۳- خواری، حقارت.

تختگیر taxt-gir [= تخت گیرنده] ۱- تخت گیرنده. ۲- شاه توانا، کشورگشای.

تَخدیر taxdir ۱- کرخ کردن، کرخت گردانیدن، سست گردانیدن. ۲- پردگی کردن، پنهان کردن. ۳- بی‌حس کردن.

تخسیر taxsir ۱- هلاک کردن، نابود گردانیدن. ۲- کمی.

تَخمیر taxmir ۱- سرشتن، مایه زدن. ۲- پدیده‌ای که در اجسام عالی موجب استحاله یا تجزیهٔ آنها به مواد ساده‌تر گردد.

تدبیر tadbir ۱- پایان کاری را نگریستن، در امری اندیشیدن. ۲- کار ساختن. ۳- رأی زدن.

۴- پایان‌بینی. ۵- شور، مشورت، انداخت.

تدویر tadvir ۱- گرد کردن، گرد ساختن. ۲- دور دادن. ۳- گردی.

تذکیر tazkir ۱- یاد کردن، فرایاد آوردن. ۲- پند دادن. ۳- یادآوری. ۴- پنددهی.

تزویر tazvir ۱- دروغ آراستن، دروغ پردازی کردن. ۲- فریب دادن. ۳- دورویی کردن. ۴- دروغ‌پردازی. ۵- غدر، حیله.

تسخیر tasxir ۱- رام کردن، مقهور کردن. ۲- به کار بی‌مزد واداشتن. ۳- به دست آوردن. ۴- قهر، غلبه. ۵- تصرّف.

تسعیر tas'ir ۱- نرخ گذاشتن، تعیین بها کردن. ۲- ارزیابی.

تشجیر tašjir ۱- منقش کردن به درختان. ۲- نقش کردن به صورت درخت.

تشریر tašrir ۱- به آفتاب نهادن چیزی را تا خشک شود. ۲- مشهور و معروف کردن.

تشمیر tašmir ۱- دامن بالا زدن، دامن درچیدن، دامان به کمر زدن. ۲- آماده شدن. ۳- چابکی کردن.

تشویر tašvir ۱- اشاره کردن. ۲- شرمنده ساختن. ۳- شرمساری، شرمزدگی. ۴- شور و اضطراب.

تصاویر tasâvir ج. تصویر. ۱- صورتها، نگارها، تمثالها. ۲- پرده‌های نقاشی.

تصویر tasvir ۱- صورت کسی یا چیزی را کشیدن، نقش کردن. ۲- صورتگری، صورت‌سازی. ۳- صورتی که بر کاغذ، دیوار و غیره کشند. ۴- اشکال بر روی صفحه‌ای مستوی.

تطهیر tathir ۱- پاک کردن، پاکیزه ساختن، شستن. ۲- پاکی، طهارت.

تعبیر ta'bir ۱- به عبارت آوردن، به سخن آوردن، بیان کردن. ۲- خواب را تفسیر کردن. ۳- شرح دادن. ۴- بیان، عبارت. ۵- خوابگزاری.

تعزیر ta'zir ۱- نکوهش کردن، ملامت کردن. ۲- مالیدن، گوشمال دادن، مجازات کردن. ۳- گوشمال. ۴- تأدیب مادون الحد.

تعسیر ta'sir ۱- دشوار ساختن. ۲- تنگ گرفتن. ۳- خلاف ورزیدن.

تعطیر ta'tir خوشبو گردانیدن، بویا کردن، عطر زدن.

تعمیر ta'mir ۱- آباد کردن، عمارت کردن. ۲- مرمّت کردن خرابی. ۳- زندگانی دادن. ۴- آبادانی، عمارت. ۴- مرمّت.

تغییر taqyir ۱- گردانیدن، دیگر کردن. ۲- گردش، دیگرگونی.

تفسیر tafsir ۱- پدید کردن، هویدا کردن. ۲- گزارش کردن، شرح دادن. ۳- گزارش. ۴- بیان و تشریح معنی و لفظ آیات قرآن.

تفشیر tafšir مصدر جعلی از فشار، فشردن فارسی.

تقدیر taqdir ۱- اندازه گرفتن، مقیاس گرفتن. ۲- جریان یافتن فرمان خدای. ۳- مستقر بودن (امری در کلام). ۴- اندازه گیری. ۵- فرمان

خدا، سرنوشت.

تقصیر taqsir ۱ - کوتاه کردن. ۲ - کوتاهی کردن، سستی ورزیدن. ۳ - کوتاهی. ۴ - گناه ۵ - خطای عمدی. ۶ - فقر، تهیدستی.

تقطیر taqtir ۱ - چکانیدن. ۲ - جدا کردن مادّهٔ فرّار جسمی از مادّهٔ غیر فرّار آن به وسیلهٔ حرارت دادن.

تکبیر takbir ۱ - بزرگ کردن، بزرگ داشتن. ۲ - به بزرگی یاد کردن خدا. ۳ - الله اکبر گفتن.

تکریر takrir ۱ - دوباره کردن، چند بار انجام دادن عملی. ۲ - دوباره گفتن، بازگو کردن. ۳ - آوردن دو یا چند کلمه به یک معنی.

تکسیر taksir شکستن، ریزریز کردن، درهم‌شکستن.

تکفیر takfir ۱ - پوشیدن چیزی را. ۲ - لباس پوشیدن بر روی زره پوشاندن آن را. ۳ - ناچیز کردن گناه را. ۴ - منصوب کردن به کفر.

تنکیر tankir مجهول کردن، ناشناس ساختن.

۱- تنویر tanvir روشن کردن، تنویر افکار.

۲- تَنویر tanvir ۱ - نور، کشیدن، واجبی کشیدن. ۲ - نوره، واجبی.

توفیر tawfir(tow) ۱ - زیادکردن،اضافه کردن، افزودن. ۲ - حق‌کسی‌راتماماً‌دادن. ۳ - اندوختن مال، کسب کردن. ۴ - بسیار شدن. ۵ - تفاوت.

توقیر tawqir(tow) ۱ - بزرگ داشتن، تعظیم کردن، حرمت کسی را نگاه داشتن. ۲ - آزموده کردن. ۳ - بزرگداشت، تعظیم.

تهجیر tahjir رفتن به جایی به وقت هجیر، به گرمگاهان رفتن. ۲ - آمدن نماز را در اول وقت. ۳ - گرم شدن روز.

۱- تیر tir چوب راست و باریک دارای نوکی آهنین و تیز که آن را با کمان پرتاب کنند.

۲- تیر tir ۱ - فرشته‌ای که موکّل است بر روز تیر و ماه تیر. ۲ - ماه چهارم از هر ماه شمسی. ۳ - روز سیزدهم از هر ماه شمسی. ۴ - فصل پاییز، خزان. ۵ - ستارهٔ عطارد.

۳- تیر tir بهره، حصّه، قسمت.

۴- تیر tir تیره، تاریک.

تیسیر taysir ۱ - آسان کردن، سهل کردن. ۲ - آسانی.

«ث»

ثبیر sabir کوهی است به ظاهر مکّه و از قلل این کوه است، ثبیر الاثبره.

«ج»

جدیر jadir ۱ - لایق، سزاوار. ۲ - هر جایی که در آن دیوار بنا کرده باشند.

جریر jarir ۱ - رسنی که شتر را به جای افسار باشد. ۲ - جاری، روان. ۳ - تند زبان، گویا.

جَهانگیر jahân-gir [= جهان‌گیرنده] گیرندهٔ عالم، مسخّر جهان. (صفت پادشاه فاتح آید).

«ح»

حجیر hajir بسیار سنگ ناک.

حریر harir ۱ - پرنیان، پرند، ابریشم. ۲ - جامهٔ ابریشمین. ۳ - تار عنکبوت.

حَسیر hasir ۱ـ مانده، فرومانده از هـر چـیز.
۲ـ حسرت برنده، ارمان خور.
حَصیر hasir ۱ـ فرشی که از نی یا برگ خرما بافند. ۲ـ پهلو. ۳ـ جـای تـنگ. ۴ـ زنـدان.
۵ـ زمخت، تندخوی.
حَقیر haqir ۱ـ کـوچک. ۲ـ ذلیـل، خـوار، زبون.
حَلقه‌پذیر halqa(e)pazir [= حلقه‌پذیرنده]
حَمیر hamir ج. حمار، خران، درازگوشان.

«خ»

خَبیر xabir ۱ـ آگاه، مطّلع، بسیار خبر دارنده.
۲ـ کاروان، آزموده.
خَتیر xatir عذر کننده، خیانت کننده.
خُجیر xojir ۱ـ خـوب، نـیک، پسـندیده.
۲ـ زیبا، خوبرو، خوشگل.
خَطیر xatir ۱ـ ارجمند، بزرگ‌قدر، بلندمرتبه.
۲ـ بزرگ، مهم، عظیم. ۳ـ مشکل، پرخطر.
خَفیر xafir ۱ـ راهـبر، نگـهبان. ۲ـ حـامی، پناه‌دهنده.
خَمیر xamir ۱ـ آردگندم یا جو که برای پختن نان با آب آمیخته باشند. ۲ـ هر چیز مخلوط با آب که غلیظ باشد. (مانندگل).
خَنجیر xanjir ← خنجر.
خِنجیر xenjir(xan) ۱ـ بـوی تـیزی کـه از سوختن استخوان، چرم، پشم و پـنبهٔ چـرب، چـراغ خـاموش گشـته و مـانند آن بـرآیـد.
۲ـ هر چیز تند و تیز.
خِنزیر xenzir خوک.

خیرخیر xir-xir بیهوده، بی‌سبب.

«د»

داروگیر dâr-o-gir ۱ـ توقیف و مـقیّد کـردن اشخاص. ۲ـ جنگ، جدال، هنگامه، معرکه.
دامَن‌گیر dâman-gir [= دامـن‌گیرنده]
۱ـ مانع، رادع. ۲ـ هر چیز که باعث سکون و عدم حرکت شخص گردد. ۳ـ آنچه که شخص را وادار به حمایت و حراست کسی یا چـیزی کند. ۴ـ مدّعی. ۵ـ مصاحب.
دَبیر dabir ۱ـ نـویسنده، مـنشی، کـاتب.
۲ـ درس خوانده، باسواد.
دَستگیر dast-gir [= دست‌گیرنده] ۱ـ کسی که دست دیگران را بگیرد، مددکار، یـاری‌کننده.
۲ـ فریادرس. ۳ـ مرشد، مراد. ۴ـ [= دست گرفته] آن کـه او را بـه دست گـرفته بـاشند، گرفتار، اسیر.
دِلپذیر del-pazir [= دلپـذیرفته] مـطبوع، پسندیده، مقبول، موافق میل، دلخواه.
دِلگیر del-gir [= دل‌گـیرنده] ۱ـ دلتـنگ، غمگین، اندوهناک. ۲ـ رنجیده، آزرده خاطر.
دِلیر del-ir ۱ـ دلاور، شـجاع، بـهادر.
۲ـ بی‌باک. گستاخ.
دَنانیر danânir ج. دینار ← دینار.

«ر»

راه‌گیر râh-gir [= راه‌گـیرنده] ۱ـ راه‌رو، مسافر. ۲ـ راهزن، قاطع طریق.
رَخنه‌گیر raxna(e)gir [= رخـنه گیرنده]

۱ - آن‌کــه شکــاف و ســوراخ را مــی‌بندد. ۲ - ترمیم‌کننده خرابی و شکست.

«ز»

زَحیر zahir ۱ - صدا یـا نـفسی کـه بـه سـبب آزردگی یا خستگی به صـورت نـاله از سـینه برآید، ناله. ۲ - اسهال، پیچش، دل پیچ.

زَریر zarir ۱ - گـیاهی دارای سـاقهٔ کـوتاه و گلهای زرد رنگ و برگهای زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند. ۲ - یکی از خلطهای بدن، صفرا، زرد آب. ۳ - یرقان.

زَفیر zafir بیرون آمدن‌هوا از ریه، دم برآوردن.

زَمهریر zamharir ۱ - سرمای بسـیار سـخت، شدت سرما. ۲ - جای بسیار سرد.

زَنجیر zanjir رشته ایست مرکب از حـلقه‌های فلزی متصل به هم، سلسله.

زِهگیر zehgir ۱ - حلقه‌ای انگشـتانه مـانند از چرم یا استخوان که در انگشت ابهام می‌کردند تا طناب کمان در آن تـولید جـراحت نکـند. ۲ - [= زه گیرنده] کنایه‌از آلت تناسل زن یا مرد.

زَهیر zahir ۱ - شکوفه‌دار و درخت پرشکوفه. ۲ - نام پهلوانی ایرانی.

زَهیر zahir لاغری به واسطهٔ بیماری.

زیر zir ۱ - پایین، تحت. ۲ - قـسمت تـحتانی چیزی. ۳ - صدای پست و نازک. ۴ - سیم ساز.

«س»

سایه‌پَذیر sâya(e)pazir [= سایه‌پذیرنده] کـه سایه پذیرد.

سَتیر satir ۱ - آن که عیب و خطای دیگری را می‌پوشاند. ۲ - کسی که از کارهای نـامشروع اجتناب کند، پاکدامن.

سِتیر setir [= استیر] چهل یک من، سیر.

سَدیر sadir مخفّف سه‌دیر است و آن عمارتی بود که نعمان بن منذر به جهت بهرام‌گور ساخته بود و گویند که معرب سه دیز است.

سَـریر sarir ۱ - تـخت پـادشاهی، اورنگ. ۲ - تخت، مسند.

سَعیر sair ۱ - آتش روشن. ۲ - زبانهٔ آتش.

سَمیر samir ۱ - افسانه گوینده، داسـتان‌گوی. ۲ - زمانه، روزگار.

سیر sir ۱ - آن که معده‌اش به حدّ کـافی غـذا دارد و میل به خوراک ندارد. ۲ - پر، مشـبع. ۳ - بیزار، متنفّر. ۴ - درست و حسابی، کامل. ۵ - رنگ تند.

سیر sir گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها که علفی و پـیازدار و شـامل بـرگهای بـاریک و دراز و گلهایی به رنگ سفید کثیف مخلوط با لکه‌های کوچک قرمز رنگ می‌باشد.

سیر sir واحدی برای وزن.

«ش»

شَبگیر šab-gir [= شب‌گیرنده] کسی که در آخر شب به عبادت برخیزد. ۲ - هر حیوانی که در شب بخواند و تغنّی کند. ۳ - سحرگاه، صـبح زود. ۴ - [= شبگیری] حرکت هنگام سحر از جایی به جایی، سفر کردن در سحرگاه.

شَریر šarir بدکار، صاحب شرّ.
شِرّیر šerrir ۱ - پر شر. ۲ - لقب ابلیس.
شَعیر ša'ir ۱ - جو. ۲ - $\frac{1}{3}$ حبه. ۳- ۸ خرول.
۴ - مقیاسی است برای آب.
شَمشیر šamšir ۱ - حربهٔ آهنین و فولادین که دارای سینه‌ای منحنی و ذمه‌ای برنده است.
۲ - روشنایی صبح (آفتاب).
شَهیر šahir معروف، مشهور، نامدار، نامور.
۱-شیر šir ۱ - مایعی سفید رنگ و با طعم شیرین مزه و غلظت خاص که از پستانهای مادهٔ پستانداران پس از زایمان به منظور اوّلین دورهٔ تغذیه نوزاد ترشّح می‌شود. ۲ - شراب.
۲-شیر šir پستانداری عظیم الجثه و قوی از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ گربه‌ها که دارای چنگالهای قوی و قدرت عضلانی بسیار و فکین نیرومند است. ۲ - درنده، سبع. ۳- موفّق، پیروز.
۳-شیر šir عنوان پادشاهان محلّی ماوراءالنهر.

«ص»

صَریر sarir ۱ - فریاد کردن، بانگ سخت برآوردن. ۲ - آواز قلم، به وقت نوشتن.
۳ - آواز آب، دوک، ملخ، نعلین.
صَفیر safir ۱ - بانگ و فریاد (مرغان و جز آنها). ۲ - سوت ۳- یکی از سازهای بادی و آن دو قطعه استخوان پهلوی هم نهاده است که آن را در دهان قرار دهند و در آن دمند و صدای یکنواختی از آن بیرون آید.
۴ - کاسه‌ای برنجی و سوتکی که بدان مربوط است، کاسه را پر از آب می‌کردند و در آن می‌دمیدند و صدایی شبیه صدای پرندگان درمی‌آوردند؛ سوتک.

«ض»

ضَریر zarir ۱ - مرد کور، نابینا. ۲ - بیمار.
۳- لاغر، نحیف.
ضَمیر zamir ۱ - باطن انسان، اندرون دل.
۲ - آنچه در خاطر بگذرد، اندیشه. ۳ - وجدان.
۴ - سرّ پنهان، راز.

«ط»

طَریر tarir مرد خوب صورت و خوش لقا و دیداری.

«ظ»

ظَهیر zahir یار، یاور، پشتیبان، مددکار.

«ع»

عالَمگیر âlamgir [= عالم‌گیرنده] ۱ - آن که یا آنچه جهان را فتح کند، جهانگیر، فاتح.
۲ - آنچه جهان را فراگیرد، صیت عالم‌گیر.
عَبیر abir نوعی خوشبوی مرکّب از مشک، گلاب، صندل، زعفران و غیره.
عَثیر asir شکوخیدن و به سر در افتادن.
عَثیر asir موضعی است در شام.
عَسیر asir سخت، دشوار، مشکل.
عَشیر ašir ۱ - ده یک، یک‌دهم. ۲ - ده یک حصه قفیز در حساب غلّه و زمین.

عَشیر ašir ۱ـ خویش. ۲ـ دوست، معاشر. ۳ـ شوی زن.

عَصیر asir ۱ـ هر شیره‌ای که از فشاردن چیزی به دست آید. ۲ـ شیرهٔ انگور، فشردهٔ انگور. ۳ـ شراب انگوری.

عَقیر aqir مرد که او را فرزند نشود. ۲ـ خسته و مجروح. ۳ـ ستور پی زده. ۴ـ سرگشته و متحیّر.

«غ»

غدیر qadir آبگیری که آب باران و سیل در آن جمع شود و بماند، آبگیر، تالاب.

غزیر qazir بسیار از هر چیز، وافر.

غفیر qafir ۱ـ آمرزیدن گناه کسی را، مغفرت، غفران. ۲ـ بسیار، فراوان.

«ف»

فُروغ‌پَذیر foruq-pazir [= فروغ‌پذیرنده] که روشنایی پذیرد.

فَطیر fatir ۱ـ آنچه که زود ادراک شود، چیزی که به سرعت دریافت شود. ۲ـ چیزی که زود به دست آید. ۳ـ آرد سرشته‌ای که تخمیر نشده باشد.

فقیر faqir ۱ـ تهیدست، تنگدست، محتاج. ۲ـ کسی که نیازمند به حق باشد و ذلّت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمّل کند. ۳ـ آن بود که طبعش از مراد خالی بود.

فیض‌پَذیر fa(e)yz-pazir [= فیض‌پذیرنده] عطاپذیرنده.

«ق»

قدیر qadir ۱ـ توانا. ۲ـ یکی از نامهای خدای تعالی.

قَریر qarir خنک، سرد.

قصیر qasir ۱ـ کوتاه. ۲ـ کوتاه بالا، کوتاه قد.

قِطمیر qetmir ۱ـ پوست باریک که بر تخم خرما می‌باشد. ۲ـ نقطهٔ سفید که بر پشت خرما می‌باشد. ۳ـ شکاف تخم خرما یا ریشه‌ای که در میان تخم خرما باشد. ۴ـ شیء قلیل، چیز کوچک.

قَعیر qa'ir دور فرود، گود، بعیدالقعر.

قَمطَریر qamtarir سخت، شدید.

قَواریر qavârir ج. قارورە. ۱ـ شیشه‌ها. ۲ـ بولها، پیشابها. ۳ـ حقه‌های باروت. ۴ـ استعاره از زنان است.

قیر qir جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت می‌شود.

قیرِقیر qir-e-qir سیاهِ سیاه.

«ک»

۱ـکَبیر kabir زمین شوره‌زار، کویر.

۲ـکَبیر kabir ۱ـ بزرگ، کلان، تنومند. ۲ـ بزرگ قدر، بلندمرتبه.

کَثیر kasir بسیار، فراوان.

کَسیر kasir شکسته شده و شکست خورده.

کُشکَنجیر košk-anjir ۱ـ آلتی که به وسیلهٔ آن تمرین کمان کنند. ۲ـ نوعی از آلات قلعه‌گشایی که بدان سنگهای کلان یا تیرهای

بزرگ و ستبر به دیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب می‌کرده‌اند و از ضربت آن دیوار سوراخ یا خراب می‌شده است.

کَشمیر kašmir نام سرزمینی خوش آب و هوا در هندوستان است که زنان آن به زیبایی معروفند.

کِشورگیر kešvar-gir [= کشورگیرنده] کشورگشا، کشورستان.

کَفگیر kafgir [= کف‌گیرنده] آلتی دارای سوراخهای متعدد با دسته که به وسیلهٔ آن کف روی مطبوخ راگیرند.

کَمین‌گیر kamin-gir [= کمین‌گیرنده] آن که به‌مقصد دشمن یا صید در جایی پنهان شود و ناگاه بدر آید و بر او زند.

کیر kir آلت مردی (انسان و حیوان)، نره، ذکر، قضیب.

«گ»

گِرِهگیر gereh-gir [=گره گیرنده] ۱-گره‌دار، باگره. ۲ - چین‌دار، پرچین. ۳ - مجعّد، پیچیده (زلف و مانند آن). ۴-گلوگیر.

گِریبان‌گیر geribân-gir [= گریبان‌گیرنده] ۱ - آن که گریبان کسی را بگیرد. ۲ - مبتلا سازنده، دامنگیر.

گُزیر gozir چاره، علاج.

گیر gir ۱ - فعل امر حاضر (دوم شخص) از گرفتن. ۲ - سد و مانع پدید آمدن در چیزی. ۳ - قدرت گرفتن و ضبط، نیرو، قوت. ۴ - [گیرنده] در بعضی ترکیبات به معنی گیرنده آید.

گیرگیر gir-gir [= گیراگیر] ۱ - سخت گرفتن. ۲ - هنگام گیر و دار. ۳ - غوغا، همهمه. ۴ - لحظهٔ حساس.

«م»

مایه‌گیر mâya(e)gir [= مایه گیرنده].

مُجیر mojir پناه‌دهنده، فریادرس، دستگیر.

مُدیر modir اداره کنندهٔ کاری یا مؤسسه‌ای.

مَزامیر mazâmir ج. مزمار. ۱ - نیهای نوازندگی. ۲ - سرودها و اشعاری که با نی نواخته شود.

مُژده‌پذیر možda(e)pazir [= مژده‌پذیرنده]

مُستَجیر mostajir زنهار خواهنده، پناه برنده.

مُستَدیر mostadir ۱ - دور زننده، دور گرداننده. ۲ - مدوّر، دایره‌ای، گرد.

مُستَطیر mostatir ۱ - درخشان. ۲ - منتشر.

مُستَعیر mosta'ir آن که چیزی به عاریت گیرد، عاریت‌خواه.

مُستَنیر mostanir ۱ - نور جوینده، روشنایی جوینده ۲ - روشن.

مَسیر masir ۱ - رفتن، روان شدن. ۲ - رفتار، روش، سیر. ۳ - جای سیر، محل گردش. ۴ - مدّت سیر.

مَشاهیر mašâhir ج. مشهور. نام‌آوران.

مُشیر mošir ۱ - اشاره کننده. ۲ - مشورت‌کننده، رأی زن.

مَصیر masir ۱ـ گردیدن، گشتن. ۲ـ رجوع کردن. ۳ـ انتقال یافتن. ۴ـ منتهی شدن. ۵ـ محل بازگشت. ٦ـ پایان کار.

مَطیر matir بارنده، بارانی.

مَقادیر maqâdir ج. مقدار، اندازه‌ها، مقدارها.

مَگیر magir فعل نهی از مصدر گرفتن.

مَمیر mamir فعل نهی از مصدر مردن.

مَناشیر manâšir ج. منشور، فرمانهای شاهی.

مُنیر monir ۱ـ نوردهنده، روشن‌کننده. ۲ـ درخشان.

میر mir ۱ـ امیر، فرمانده. ۲ـ سیّد.

میر mir شوهر.

«ن»

ناگُزیر nâ-gozir ۱ـ آنچه که ضروری است، لازم. ۲ـ حتمی، محتوم. ۳ـ به طور ضرورت، به‌ناچار، قهراً.

نَبیر nabir [= نبیره] ۱ـ فرزندزاده، فرزندِ فرزند. ۲ـ فرزند فرزند فرزند (پشت سوم). ۳ـ فرزندزاده هرچند که دور باشد. ۴ـ فرزند نتیجه (پشت چهارم).

نَثیر nasir پراکنده، منثور.

نِحریر nehrir زیرک و ماهر و دانا و آزموده کار، نیک‌دان.

نَخجیر naxjir ۱ـ شکار، صید. ۲ـ هر حیوانی که شکار شود، جانور شکاری. ۳ـ بز کوهی.

نَصیر nasir یاری کننده، مددکار.

نَضیر nazir ۱ـتازه‌وشاداب‌وخرم.۲ـزردسیم.

نَظیر nazir مثل، مانند، شبیه.

نَفیر nafir ۱ـ فریاد، آواز بلند ۲ـ آواز (پرنده، آلت موسیقی). ۳ـ قسمی کرنای کوچک که بیشتر قلندران با خود دارند؛ شاخ نفیر. ۴ـ شیپور.

نَقیر naqir ۱ـ اصل و حسب. ۲ـ چاهک خرد که بر پشت خرما باشد. ۳ـ هستهٔ خرما. ۴ـ رشته‌ای که در شکاف خرما باشد. ۵ـ ظرفی از بیخ درخت که در آن شراب نگاهدارند. ٦ـ ناودان. ۷ـ حقیر، اندک.

نَکیر nakir ۱ـ انکار. ۲ـ دیگرگونی. ۳ـ امر دشوار. ۴ـ نام فرشته‌ای.

نیر nir نی و رشته چون مجتمع گردد. ۲ـ پود جامه. ۳ـ ریشه و پرز جامه.

«و»

وَزیر vazir ۱ـ دستور ۲ـ صدر اعظم، رئیس الوزراء. ۳ـ معاون ناظر بیوتات. ۴ـ (شطرنج) مهره‌ای است در شطرنج که از همهٔ مهره‌ها قویتر و قدرت حرکتش بیشتر است.

وُشمگیر vošm-gir [=وشم‌گیرنده] صیدکنندهٔ وشم، صیادکرک (بلدرچین).

ویر vir ۱ـ فهم، ادراک، هوش. ۲ـ حفظ، حافظه.

ویر vir ناله، فریاد.

«هـ»

هَبیر habir ریگزاری است به زرود بر راه مکّه.

هَدیر hadir ۱ـ بانگ کردن شتر گشن.

۲ - بانگ شتر.

هَریر harir صدای سگ.

هَزیر hazir به‌نشاط آوردن حادی‌شتران‌را به‌سرود.

۲ - فروافتادن ستاره و درخشیدن در فرو شدن.

۳ - آواز و بانگ وزش باد. ۴ - تردّد آواز تند.

هَژیر hožir-(ha-) ۱ - خوب، نیکو، پسندیده.

۲ - جلد، چابک.

هَمشیر ham-šir دو یا چند کودک که از یک پستان شیر خورده‌اند، برادر یا خواهر رضاعی.

«ی»

یَسیر yasir ۱ - اندک. ۲ - آسان. ۳ - قمار باز.

قافیهٔ «آز»

«آ»

آتشباز âtaš-bâz ۱- آن که با آتش بازی کند. ۲- آن که وسایل آتشبازی فراهم کند. ۳- آتشبازی.

آز âz ۱- حرص، طمع، زیاده‌جویی، افزون‌طلبی. ۲- آرزو، هوی. ۳- غم، حسرت. ۴- نیاز، حاجت.

آغاز âqâz ابتدا، بدایت، شروع.

آواز âvâz ۱- صوت، بانگ. ۲- نغمه، سرود، آهنگ. ۳- هر یک از دستگاههای موسیقی و شعب آن.

آیاز âyâz [= ایاز] نام غلام سلطان محمود غزنوی که به واسطهٔ هوش و ذکاوت خود محبوب سلطان بود.

«ا»

ابخاز abxâz ابخازیه بخشی است کوهستانی در مغرب قفقاز و جنوب رود کوبای در مشرق دریای سیاه که به دو قسمت ابخاز کوچک و بزرگ تقسیم می‌شود.

احتراز ehterâz ۱- پرهیز کردن، اجتناب. ۲- خویشتن‌داری، پرهیز.

احتیاز ehtiyâz گردآوردن چیزی و محیط شدن بر، جمع کردن.

احراز ehrâz ۱- فراهم آوردن، جمع کردن. ۲- در حرز کردن، پناه دادن. ۳- دارا شدن، به‌دست آوردن. ۴- تصرّف چیزی که متعلّق به‌عموم باشد.

ارتجاز ertejâz رجز خواندن، ارجوزه خواندن.

اُشترغاز oštorqâz بیخ انگدان، «انگدان گیاهی از تیرهٔ چتریان که علفی است و پایا می‌باشد».

اعتزاز e'tezâz ۱- عزیز شمردن، گرامی داشتن. ۲- عزیز شدن، گرامی گشتن. ۳- عزّت، ارجمندی.

اعجاز e'jâz ۱- عاجز ساختن، ناتوان گردانیدن. ۲- انجام دادن کاری که دیگران از آن عاجز باشند. ۳- عاجز شدن، ناتوان گردیدن. ۴- عجز، ناتوانی. ۵- امری خارق عادت که دیگران از آوردن آن عاجز باشند، معجزه.

اعزاز e'zâz ارجمند کردن، گرامی داشتن، عزیز داشتن.

امتیاز emtiyâz ۱- جدا شدن از یکدیگر. ۲- برتری داشتن، مزیّت داشتن. ۳- رجحان،

فضیلت.

اَنباز anbâz ۱- شریک. ۲- رفیق. ۳- همتا، مثل. ۴- محبوب، معشوق.

اِنتهاز entehâz فرصت یافتن، غنیمت شمردن، فرصت به دست آوردن.

اِنجاز enjâz ۱- روا کردن حاجت. ۲- وفا کردن وعده.

اَنداز andâz ۱- عمل انداختن. ۲- قصد، میل. ۳- در ترکیب به جای اندازنده نشیند، تیرانداز. ۴- اندازه، مقیاس، مقدار.

اِهتزاز ehtezâz ۱- شاد شدن، شادمان گردیدن. ۲- جنبیدن، تکان خوردن چیزی در جای خود. ۳- جنبیدن شتر به آواز حدیٰ. ۴- جنبانیدن. ۵- شادی، شادمانی. ٦- جنبش. ۷- آواز و فریاد موکب.

اَهواز ahvâz نام شهری است در جنوب غربی ایران.

اَیاز ayâz ۱- نسیم شب. ۲- شبنم. ۳- نام غلام سلطان محمود.

ایجاز ijâz ۱- کوتاه گفتن، سخن کوتاه کردن. ۲- خلاصه گویی. ۳- بیان مقصود در کوتاهترین لفظ و کمترین عبارت.

«ب»

باز bâz ۱- گشاده، گشوده. ۲- جدا.

باز bâz ۱- اندازه سرانگشتان تا آرنج. ۲- اندازهٔ گشادگی دست چون از هم بگشایند. ۳- وجب.

باز bâz خراج، باژ.

باز bâz پرنده‌ای شکاری که دارای پرواز سریع و چنگالهای قوی و منقار مخروطی کوتاه است، پرندگان را در حین پرواز شکار می‌کند.

باز bâz در ترکیب «بازنده» بازی کننده آید: ریسمان باز، قمارباز.

بَراز barâz ریشهٔ برازیدن به معنی زینت و آرایش است.

بَراز barâz ۱- چوبکی که کفشگران بین کفش و قالب گذارند، و درودگران میان شکاف چوب نهند به وقت شکافتن، گاز، بغاز. ۲- پینه که بر جامه و غیر آن دوزند.

بُراز borâz غایط، سرگین.

بَزّاز bazzâz کسی که انواع پارچه را فروشد، جامه‌فروش، پارچه‌فروش.

بِگُراز begorâz امر از گرازیدن (خرامیدن) بخرام.

بَگماز bagmâz ۱- غم و اندوه. ۲- مهمانی.

بِنواز benavâz ۱- فعل از نواختن، نوازش کن. ۲- ادب کن.

بینداز biyandâz امر از انداختن، پرت کن.

بی نیاز bi-niyâz بی احتیاج، توانگر، مالدار، غنی.

بیواز bi-vâz شب پره، خفاش.

«پ»

پَرداز pardâz در ترکیب به جای «پردازنده» آید به معانی ذیل. ۱- گوینده، پردازنده. ۲- سازنده، تمام کننده. ۳- تهی‌کننده،

خالی‌کننده.

پَرده‌ساز parda(e)sâz ۱ - آن که شغل وی ساختن و تهیّهٔ پرده است. ۲ - ظاهرساز، مزوّر.

پَرواز parvâz ۱ - بالا رفتن به هوا با بال، طیران. ۲ - چرخ زدن مرغ در هوا. ۳ - چوبهای کوتاه که نزدیک یکدیگر بالای تیر خانه بچینند و روی آن را حصیر اندازند و خاک و گل ریزند.

پیاز piyâz گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها جزو تک‌لپه‌های جام و کاسه رنگین که پایا می‌باشد، پیاز طعمی تند دارد.

پیشباز pišbâz ۱ - پیش و برابر کسی رفتن، قبل از ورود او، استقبال، پیشواز. ۲ - آنچه از قسمت قدامی گشاده باشد، آنچه که جلو آن گشاده باشد.

«ت»

تاز tâz ۱ - معشوق، محبوب. ۲ - فرومایه، سفله. ۳ - امرد، محنّث، کند، پشت پای.

تاز tâz ۱ - تاختن، تاخت. ۲ - در ترکیبات به‌معنی «تازنده» آید، تیزتاز. ۳ - امر به تاختن.

تازاتاز tâzâ-tâz در حال تاختن، به تاخت.

تَراز tarâz ۱ - رشته ریسمان ۲ - خام.

تَراز tarâz ۱ - زینت، آرایش. ۲ - نقش و نگار جامه. ۳ - زر دوزی پارچه.

تُرکتاز tork-tâz ۱ - تاخت بشتاب و ناگاه بر سبیل تاراج و غارت کردن (مانند ترکان قدیم). ۲ - جولان.

تیرانداز tir-andâz [=تیراندازنده] پرتاب‌کنندهٔ تیر به وسیلهٔ کمان.

«ج»

جانباز jân-bâz [= جان بازنده] کسی که جان خود را فدا کند، کسی که جان خویش را در معرض خطر اندازد.

جانپَرداز jân-pardâz [= جان پردازنده] ۱ - روح‌پرور. ۲ - فریبنده، جاذب. ۳ - ترک جان گوینده.

جانگداز jân-godâz [= جان‌گدازنده] ۱ - گدازندهٔ جان و روان، آنچه روان را ملول سازد. ۲ - ناتوان کننده، عاجز کننده، سست‌کننده.

جَمّاز jammâz ۱ - تندرو، سریع‌السیر. ۲ - شتر تندرو.

جَواز javâz ۱ - روا داشتن، رخصت دادن، اجازه دادن. ۲ - گذشتن، سپردن، سپری کردن. ۳ - روایی، رخصت، دستوری. ۴ - رخصت‌نامه، پروانه.

جواز jovâz هاون کوچک سنگین یا چوبین، مهراس.

جهاز jahâz(jehâz) ۱ - ساز و برگ، ساز، اسباب و لوازم خانه، مسافر و عروس. ۲ - کشتی. ۳ - چرخ روغنگیری.

«چ»

چَقاز čaqâz زنی که دشنام‌ده و سلیطه و بی‌حیا باشد.

چَنگ‌نواز čang-navâz [= چنگ‌نوازنده] نوازندهٔ چنگ، آن که چنگ زند.
چَوگان‌باز čowgânbâz [= چوگان بازنده] آن که چوگان بازی کند.

«ح»

حِجاز hejâz ۱ - قسمتی از عربستان سعودی که در امتداد بحر امر قرار دارد، مکّه و مدینه از شهرهای آنند. ۲ - یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی.

«خ»

خاز xâz نوعی پارچهٔ کتانی مانند متقال.
خاز xâz چرک (پارچه و بدن)، ریم.
خَبّاز xabbâz نانوا.
خَرّاز xarrâz ۱ - دوزندهٔ درز موزه و جز آن. ۲ - مشکدوز. ۳ - آن که مهره و آینه و گردن‌بند و مانند آن فروشد، مهره‌فروش.

«د»

دَراز darâz(-de) طولانی، طویل، کشیده.
دَرباز dar-bâz مقابل در بسته، سرای در باز: خانه‌ای که درآن به روی همگان باز باشد.
دَریاز dar-yâz فعل امر از مصدر دریازیدن، قصد کن.
دَستانساز dastânsâz [= دستان سازنده] دستان‌سازنده، نغمه‌سرا.
دِلنواز del-navâz [= دل‌نوازنده] ۱ - آنچه یا آن که دل را نوازش دهد، خاطرنواز. ۲ - مشفق، مهربان. ۳ - تسلّی‌دهنده. ۴ - معشوق، محبوب، دلارام. ۵ - یکی از گوشه‌های همایون.
دَمساز dam-sâz [= دم‌سازنده] ۱ - همدم، همراز، مصاحب، همصحبت. ۲ - موافق، سازگار.
دَهاز dahâz بانگ، فریاد، نعره.
دیریاز dir-yâz [دیریازنده] آنچه که مدتی دراز بکشد، طولانی.

«ر»

راز râz مطلب پوشیده، امر پنهان، سر.
راز râz رنگ، لون.
راز râz یکی از آلات بنایان. ۲ - گلگار، طیان.
رَزّاز razzâz ۱ - برنج کوب. ۲ - برنج فروش.
رِکاز rakâz آنچه خدای تعالی در کانها احداث و پایدار کرده. ۳ - گنج و خزانه که در زمین باشد.

«س»

ساز sâz ۱ - ساختگی کارها، سامان. ۲ - استعداد، تمیز. ۳ - بند، توشه. ۴ - آلت، وسیله. ۵ - مایحتاج، وسایل زندگانی. ٦ - خواسته، نعمت. ۷ - تجمّل، دستگاه. ۸ - یراق اسب. ۹ - جامه، رخت. ۱۰ - هدیه، خلعت. ۱۱ - راه، طریق. ۱۲ - هیأت، وضع. ۱۳ - سازگاری، تحمّل. ۱۴ - مهمانی. ۱۵ - مکر، حیله. ۱٦ - مثل، مانند. ۱۷ - منفع، سود. ۱۸ - آلت موسیقی که زنند یا نوازند.
سَرافراز sar-afrâz [= سرافرازنده] گردنفراز،

مفتخر، سربلند.

سَرانداز sar-andâz [= سراندازنده] ۱- آن که از روی ناز، نخوت، مستی یا شور و حال سر خود را به هر جانب حرکت دهد. ۲- از جان گذشته، بی‌باک. ۳- چالاک. ۴- (سرانداخته) سرافکنده. ۵- پارچه‌ای که زنان بر سراندازند، مقنعه. ٦- تیر بلند و ضخیمی که بر فراز دیوار اطاق یا پیش ایوان اندازند و سرتیرهای دیگر را بر بالای آن اندازند. ۷- کناره و فرشی باریک که بالای اطاق عمود بر فرشهای دیگر گسترند.

سَرباز sarbâz [= سربازنده] ۱- آن‌که آماده باشد سر و جان خویش را در راه هدف خود فدا کند. ۲- سپاهی، لشکری.

سِفله‌نواز sefla(e)navâz [= سفله‌نوازنده] دون‌پرور، فرومایه پرورنده.

سوز و ساز suz-o-sâz عشق و محبّت، اندوه و الم و غم و آزردگی و ملامت خاطر.

«ش»

شِکسته‌نواز šekasta(e)navâz [= شکسته نوازنده] پرورنده افراد ناتوان و شکسته، نوازش کننده افراد خسته و مجروح.

شَهباز šahbâz [= شاه‌باز] گونه‌ای باز که به‌رنگهای زرد خرمایی یا خرمایی تیره دیده می‌شود ولی بیشتر نوع سفید رنگ آن را بدین نام خوانند، این پرنده جزو شکاریان زرد چشم است و اندامی بسیار شکیل و زیبا دارد.

شَهناز šahnâz [= شاه‌ناز] یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، و آن با «زیر افکند» و «بزرگ» مناسب است. گوشه‌ای از «شور».

شیراز šîrâz نام یکی از شهرهای قدیمی و مهم ایران است که تقریباً در جنوب واقع شده است.

«ط»

طَراز tarâz مقسّم آب، جایی که آب رودخانه و چشمه از آن جا چند قسمت شود و هر قسمتی به‌طرفی رود.

طَراز tarâz در ترکیبات به معنی طرازنده آید. ۲- زینت، آرایش.

طِراز terâz ۱- زینت پارچه، ۲- کنارهٔ جامه که به رنگی خارج از رنگ ملوّن می‌کردند. ۳- یراق. ۴- گستردنی. ۵- موی.

طَنّاز tannâz ۱- شوخ، پرناز. ۲- به ناز خرامنده، کش خرام. ۳- فسوس کننده، مسخره کننده.

«ع»

عودساز ud-sâz [= عودسازنده] که عود سازد.

«غ»

غاز qâz ۱- شکاف، چاک، ترک. ۲- پاره، ژنده. ۳- پینه وصله‌ای که بر جامه دوزند. ۴- پنبه محلوج.

غاز qâz نیاز، حاجت.

غاز qâz خار (گل یا درخت).

غاز qâz ۱- نام پرنده‌ایست. ۲- واحد پول در

عهد قاجاریّه.

غَریب‌نواز qarib-navâz [غریب‌نوازنده] آن‌که غریبان و مسافران و بینوایان را نوازش کند، غریب‌پرور، غریب‌دوست.

غَمّاز qammâz ۱ - بسیار سخن چین، نمّام. ۲ - اشاره کننده به چشم و ابرو، غمزه کننده. ۳ - به هیجان درآورنده. ۴ - کنایه از چشم معشوق.

غَم‌پرداز qam-pardâz [= غم‌پردازنده] آن‌که غم را بزداید، غم‌زدای، غمکاه.

«ف»

فاز fâz شهری از نواحی مرو بوده است.

فالَکباز fâlak-bâz [= فالک‌بازنده] فالگیری که بر سر کوچه و بازار نشیند و به جهت مردمان فال گیرد.

فَراز farâz ۱ - بلندی، افراز. ۲ - بالا، به سوی بالا. ۳ - باز، گشاده. ۴ - بسته، مسدود. ۵ - جمع، مجموع. ٦ - عقب، پس. ۷ - بیش، بیش‌از. ۸ - در ترکیب به معنی فرازنده آید: «گردنفراز».

«ق»

قاز qâz کمترین واحد پول، پشیز.

«ک»

کارساز kâr-sâz [= کارسازنده] ۱ - کسی که کارهای دیگران راانجام‌دهد،کارگشای. ۲ - یک انجام‌دهندهٔ امور، عامل. ۳ - چاره‌جوی. ۴ - وکیل، مباشر. ۵ - خدای تعالی.

کاز kâz [= کاره = کاژ] ۱ - محلّی کنده در کره یا بیابان که برای بیتوتهٔ مردم و چارپایان اختصاص دهند، مغاره. ۲ - خانه‌ای که از چوب و علف سازند. ۳ - شاخه‌هایی باشد از درخت که صیّادان کهنه و لتّه و چیزها بر آن آویزند و بر یک طرف دام در زمین نصب کنند تا جانوران از آن برمند و به جانب دام و دانه آیند. ۴ - ریسمانی که بر آن نشینند و در هوا آیند و روند، تاب.

کَزّاز kazzâz تبشی بود سخت در تن مردم و بیشتر زنان را افتد گاه زادن.

«گ»

گاز gâz ۱ - دندان. ۲ - به دندان گرفتن. ۳ - دندان نیش. ۴ - آلتی که بدان چیزها را برند، مِقراض. ۵ - آلتی که در قدیم بدان دندان را می‌کشیدند.

گاز gâz وقت، گاه، هیچگاز.

گاز gâz علف، علف چاروا.

گُداز godâz ۱ - عمل گداختن، ذوب. ۲ - لاغری، کاهش تن. ۳ - تپش. ۴ - ظرف چدنی در دارکه دود و هوا را در داخل نگه‌می‌دارد.

گراز gorâz ۱ - خوک وحشی. ۲ - شجاع، دلیر.

گُراز gorâz بیلی بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی بر آن بندند و کشاورزان زمین شیار کرده را بدان هموار

نمایند.
گُراز gorâz خرام و رفتاری که از روی ناز و تبختر باشد.

«م»

مَجاز majâz ۱ـ غیرواقعی. ۲ـ استعمال لفظ در غیر معنی موضوع له با وجود قرینه‌ای که مانع از ارادهٔ معنی اصلی باشد.
مُجاز mojâz ۱ـ اجازه داده شده، اذن داده. ۲ـ روا، جایز.
مُجتاز mojtâz گذرنده، رهسپار، رهگذار، عابر.
مَجلس‌نواز majles-navâz [= مجلس‌نوازنده] احتمالاً منظور از مجلس اهل مجلس باشد.
مَعاذ ma'âz ۱ـ پناه بردن. ۲ـ پناهگاه، مأمن.
مَفاز mafâz فیروزی، فوز، رستگاری، پیروزی، جای رستگاری و کامیابی.
مُمتاز momtâz ۱ـ برگزیده، منتخب. ۲ـ دارای مزیّت، برجسته.
مُهره‌باز mohra(e)bâz [مهره‌بازنده] آن که با مهره‌ها حقّه‌بازی کند، حقّه‌باز، مشعبد.
مِهماز mehmâz [= مهمیز] آلتی فلزی که بر پاشنهٔ چکمه وصل کنند به وسیلهٔ آن اسب را به حرکت و جست و خیز درآورند.

«ن»

ناز nâz استغنای معشوق نسبت به عاشق و امتناع وی. ۲ـ کرشمه، غنج و دلال، عشوه، شیوه. ۳ـ فخر، تفاخر. ۴ـ نعمت، رفاه، آسایش. ۵ـ نوازش، ملاطفت. ۶ـ ریا، تزویر. ۷ـ بهانه‌گیری برای نوازش. ۸ـ درخت کاج.
نَفت‌انداز naft-andâz [= نفت‌اندازنده] ۱ـ کسی‌که قاروره‌های مشتعل نفت را به سوی دشمن پرتاب می‌کرد. ۲ـ افروزندهٔ مواد آتشبازی.
نَماز namâz ۱ـ سر فرود آوردن برای تعظیم، سجده. ۲ـ عبادت مخصوص مسلمانان که به طور وجوب پنج‌بار در شبانه‌روز ادا می‌شود.
نَواز navâz ۱ـ نوازش. ۲ـ در ترکیب به معنی نوازنده آید: بنده‌نواز، مهمان‌نواز.
نوژاباز nužâbâz نام شهری است.
نِهاز nehâz ترس، بیم.
نُهاز nohâz پیشوای قوم، سرور.
نیاز niyâz ۱ـ حاجت، احتیاج. ۲ـ خواهش، تمنّی. ۳ـ اظهار محبّت. ۴ـ تحفهٔ درویش. ۵ـ دوست، معشوق.

«هـ»

هَمّاز hammâz سخن‌چین، عیب‌کننده.
هَمباز hambâz ۱ـ انباز، شریک. ۲ـ همتا.

«ی»

یاز yâz نموکننده و بالنده. ۲ـ دست به چیزی درازکردن. ۳ـ قصد و اراده.

قافیهٔ «ـَـز»

«ا»

از az ۱ـ علامت مفعول غیرصریح یا با واسطه. ۲ـ علامت ابتدا آغاز زمانی و مکانی. ۳ـ به. ۴ـ با. ۵ـ بر. ٦ـ در، اندر. ۷ـ را. ۸ـ برای، بهر، به علّت، سبب، به جهت. ۹ـ علامت اضافه به جای «ـِ». ۱۰ـ در سالهای اخیر به تقلید از زبانهای اروپایی به معنای اثر، نوشته، ساخته به کار می‌رود.

اَعَز a'az ۱ـ ارجمندتر، گرانمایه‌تر، بزرگوارتر. ۲ـ نایاب‌تر، دشواریابتر.

«ب»

بز baz جامهٔ کتانی یا پنبه‌یی، پارچهٔ نخی، جامهٔ ریسمانی.

«پ»

پَروَز parvaz ۱ـ گستردنی، فرش. ۲ـ جامهٔ پوشیدنی یا گستردنی که از لونی دیگر گرد آن جامه درگیرند، سجاف جامه، خراویز، پرامون. ۳ـ جامهٔ دورنگ در هم بافته شده شب‌اندر. ۴ـ پینه و وصله که بر خرقه و جامه از رنگهای دیگر دوزند. ۵ـ نژاد، اصل، نسب.

پَروَز parvaz نوعی از سبزه در غایت سبزی و طراوت، فریز، فرزد، مزغ.

۱ـ پَز paz ۱ـ در ترکیب به معنی «پزنده» و نیز به معنی «پخته» آید: آش‌پز، نیم‌پز.

۲ـ پَز paz پشته بلند، عقبه، کتل، پژ.

«ت»

تَز taz کچل، کل.

تَز taz صعوه.

تَز taz دندانهٔ کلید، پرهٔ کلید.

«خ»

خَز xaz پستانداری‌است‌از راستهٔ گوشتخواران، از تیرهٔ موریان دارای دم دراز پر مو.

«د»

دودالقز dudalqaz کرم ابریشم.

«ر»

رَجَز rajaz ۱ـ شعری که به هنگام جنگ برای مفاخرت خوانند، ارجوزه. ۲ـ یکی از بحرهای شعر که از تکرار مستفعلن سه یا چهار بار حاصل شود. ۳ـ یکی از گوشه‌های مخصوص چهارگاه که امروز معمول نیست.

رَز raz ۱ـ درخت انگور، تاک مو. ۲ـ انگور.

۳- باغ انگور.

رَز raz رازیانه.

رَز raz در ترکیب به معنی زرنده آید، رنگرز.

رَز raz زهر هلاهل، سم مُهلك.

«ع»

عَز az ارجمند گردیدن، ارجمند شدن.

«گ»

گَـرسیوَز garsivaz ۱- دارنـدهٔ استقامت و پایداری اندك. ۲- برادر افراسیاب تورانی.

گَز gaz درختچه‌ای است از تیرهٔ گزها جزو ردهٔ دولپه‌یهای پیوسته گلبرگ.

گَز gaz ۱- واحد طول که در قدیم معادل صد و بیست و چهار انگشت بـود. ۲- واحـد طـول معادل ذراع.

«ل»

لَغز laqaz سوراخ موش دشتی که بسیار پیچدار باشد. ۲- راههای کج و مـعوج. ۳- شـمردن اوصاف چیزی‌است بدون آن که نام آن را ببرند.

«م»

مَرکَز markaz ۱- میان، میانه، وسط. ۲- نقطهٔ وسط دایره. ۳- محل اقامت پـادشاه و امـیر. ۴- محل اصلی و فراوانی چـیزی. ۵- مـحل مـقام. ٦- کـرسی نـاحیه و ولایت و ایـالت. ۷- پـایتخت. ۸- دنـدانـه‌ای کـه در تـحریر حروف یك کلمه به کار رود.

مَز maz ۱- مزیدن، مکیدن. ۲- دوم شخص مفرد امر حاضر از مزیدن.

مَز maz مکیدن چیزی را.

مُعتَز mo'taz گرامی شمرده، عزیز داشته.

مُعجَز mo'jaz عاجز شده.

مُنَجَّز monajjaz رواشده، وفا شده.

موجَز mujaz کوتاه و مختصر.

«و»

وَز vaz وَاز.

وَز vaz ۱- محل تقسیم آب. ۲- آلتی که برای تقسیم آبی که باید به مصرف آبیاری برسد، به کار می‌رود.

وَز vaz چربی، پیه.

«هـ»

هَـوَّز havvaz نـام دومـین صـورت از صُـور هشتگانه حروف جمل.

قافیه «ـِـز»

«ا»

اِتسِز etsez خوارزمشاه، ابن محمد ملقب به قطب‌الدین، علاءالدین بن نوشتکین. او استقلال خود را اعلام کرد ولی در سال **۵۳۳** مغلوب سلطان سنجر شد، بار دیگر طغیان کرد و خود را پادشاه خواند و قلمرو خود را تا حدود شهر سیحون بسط داد.

بارِز barez آشکار شونده، نمایان شونده، برجسته، برآمده.

«ج»

جائِز jâ'ez ← جایز.

«ح»

حاجِز hâjez ۱ـ آنچه بین دو چیز قرار گیرد، حایل، مانع. ۲ـ پرده‌ای که میان اعضای سینه و اعضای شکم حایل است.

حَـیِّز hayyez ۱ـ جای، مکان. ۲ـ کرانه هر چیز. ۳ـ سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهری جسم محوی است. ۴ـ مکان.

«د»

دِز dez ← دژ.

«ر»

راجِز râjez ۱ـ آن که شعری از بحر رجز بخواند. ۲ـ کسی که رجز بخواند. ۳ـ جوزه خوان.

«ع»

عِـــز ez(z) ۱ـ ارجمند گشتن، عزّت. ۲ـ ارجمندی.

«ف»

فـائِز fâ'ez ۱ـ رستگار شونده، رستگار. ۲ـ پیروزی یابنده، پیروز، غالب، فاتح.

«ق»

قِـرمِز qermez حشره‌ای ریز است، دارای قطعاتی خاردار. نرینهٔ آن ریزتر از مادینه و دارای پر است و در کیسه‌ای نرم زندگی می‌کند. ۲ـ ماده‌ای سرخ رنگ که از حشرهٔ مزبور یا از اشیایی دیگر تهیه شود و بدان چیزها را رنگ کنند.

«ک»

کُربُز korboz [کُـربز] ۱ـ حیله گر، مکّار. ۲ـ زیرک، هوشیار. ۳ـ دلاور، شجاع

«م»

مُبارز mobârez جنگجو، جنگاور، رزمنده.

مُبَرَّز mobarraz ظاهر شده، هویدا شده.

مُبَرِّز mobarrez کسی که بر اقران خود در فضل و شجاعت و غیره فایق آمده باشد، شخص برجسته و ممتاز.

مُجاهِز mojâhez ۱ـ فراهم کنندهٔ وسایل و اسباب کار. ۲ـ تاجر مالدار و غنی. ۳ـ خزانه‌دار، مستوفی.

مُجَمِّز mojammez جمازه‌سوار، شترسوار.

مُجَهَّز mojahhaz مهیّا، تجهیز شده، آماده.

مُـجَهِّز mojahhaz مـهیّاکـنندهٔ اسـباب، تجهیزکننده.

مُحرَز mohraz ۱ـ فراهم آورده. جمع‌کرده. ۲ـ پناه داده، به دست آورده. ۳ـ مسلّم، قطعی.

مُحرِز mohrez ۱ـ احراز کننده، گردآورنده ۲ـ پناهگاه‌دهنده،در حرزکننده.۳ـ استوارکننده.

مُطَرِّز motarraz ۱ـ آن که در پارچه نقش و نگار ایجاد کند، آن که جامه را به خطوط و الوان زیبا بیاراید.

مُعجِز mo'jez ۱ـ عاجز کننده. ۲ـ خرق عادت آورنده، اعجاز آورنده. ۳ـ معجزه.

مُغَمِّز moqammaz دلاّک، کیسه کش.

مَفاوِز mafâvez ← مفازه.

مُمَیِّز momayyez ۱ـ تمیزدهنده، جداکنندهٔ خوب از بد. ۲ـ ارزیاب یا تشخیص‌دهندهٔ مالیات اراضی.، آن‌که ممیّزی املاک کند.

مُـنجِز monjez ۱ـ وفـاکـننده، رواکـننده. ۲ـ چست، چالاک. ۳ـ داروی مسهل.

«هـ»

هَرگِز hargez ۱ـ هیچ‌وقت، هیچگاه، ابداً. ۲ـ گاهی، زمانی، باری. ۳ـ همیشه، دایم. ۴ـ چه زمان، چه وقت.

هَزاهِز hazâhez فتنه‌ای که مردم را به جنبش درآورد.

قافیهٔ «وز»

«آ»

آموز âmuz ۱- در بعضی از کلمات مرکّب به‌معنی آموزنده آید، بدآموز. ۲- در برخی از ترکیبات نیز به معنی «آموخته» آید، حدیث‌آموز. ۳- آموزش، تعلیم.

«ا»

افروز afruz در کلمات مرکّب به معنی افروزنده آید: آتش‌افروز، جهان افروز، دل‌افروز، عالم‌افروز.

امروز emruz این‌روز، همین‌روز، روزی که در آن هستیم.

اندوز anduz ۱- در ترکیب به معنی اندوزنده آید: مال‌اندوز. ۲- نیز در ترکیب به معنی «اندوخته» آید: ظلمت‌اندوز.

«ب»

بَتفوز batfuz ۱- پیرامون دهان انسان و حیوان. ۲- منقار مرغان، نوک.

بِتوز betuz فعل امر از مصدر توختن، توزیدن. ۱- بجوی، بخواه. ۲- بیندوز. ۳- بگزار، ادا کن.

بَدپوز badpuz پتفوز ← بتفوز.

بهروز beh-ruz ۱- روز نیک، روز خوش. ۲- نیک روز، خوش اختر. ۳- نوعی بلور کبود و شفّاف کم قیمت. ۴- کندر هندی.

بیاموز biyâ-muz فعل امر از مصدر آموختن. یادبگیر.

بیفروز biyafruz فعل امر از مصدر افروختن، روشن کن.

«پ»

پَتفوز patfuz ← بتفوز.

پوز puz ۱- پیرامون دهان جانوران چهارپا، پوزه. ۲- دهان. ۳- مابین لب و بینی. ۴- منقار مرغان.

پوز puz ۱- تنهٔ درخت، ساقهٔ درخت.

پیروز piruz ۱- مظفّر، غالب، منصور، فیروز، فاتح. ۲- میمون، مبارک، خجسته. ۳- خوش و خرّم، کامیاب. ۴- بهره‌مند، متمتّع.

«ت»

تـمّوز tammuz-tamuz ۱- گرمای سخت. ۲- نام ماه اوّل تابستان و ماه دهم از سال رومیان. ۳- تابستان، فصل گرما.

توز tuz [= توزه = توژ = توز] پوست نازک و

مـحکم خـدنگ کـه بـه کـمان و زیـن اسب می‌پیچیده‌اند.

توز tuz [← توزیدن، تـوختن] در تـرکیبات به‌معنی توزنده آید: جنگ‌توز، کینه‌توز.

«ج»

جهان‌افـروز jahân-afruz [جـهان افـروزنده] روشن‌کننده عالم، جـهان تـاب، صـفتی است برای خورشید.

جهانسوز j. suz [جـهانسوزنده] کـه جـهان را بسوزاند. ۲ - کشندهٔ خصم. ۳ - ستوه آورنده، خسته کننده.

«ح»

حکـمت‌آموز hekmat-âmuz [= حکـمت آموزنده] آموزندهٔ علم.

«خ»

خودسوز xod-suz [خودسوزنده] آن‌که خـود را بسوزد، آنچه خود بـه خـود مشتعل است. ۲ - نام آتشکده‌ای بود در آذربایجان.

خوز [خوزی] xuz اگر منظور خوزی بـاشد، به‌معانی ذیل آید: ۱ - منسوب به خوزستان، از مردم خوزستان. ۲ - شعبه بیست و سوم از شعبه بیست و چهارگانه موسیقی قـدیم. ۳ - کـوفته کباب.

دل‌افروز del-afruz [= دل افروزنده] آن‌که یا آنچه که دل را روشن سازد، مـوجب فـرح و انبساط خاطر.

دلدوز delduz [= دلدوزنده] آنچه که موجب آزار و رنج دل گردد، دلخراش، تیرنگاه‌دلدوز.

دوز duz [← دوختن، دوزیـدن] در تـرکیب به‌معنی «دوزنده» آید، پاره‌دوز، لحاف‌دوز و همچنین فعل امر است از مصدر دوختن.

«ر»

رامـوز râmuz ۱ - دریـا. ۲ - اصـل چـیزی. ۳ - نمونه. ۴ - ماهیی است دلیر و جنگجو که به‌آدمی مایل است و افرادی راکه در حال غرق شدن هستند نجات می‌دهد.

روز ruz ۱ - زمانی که از طلوع آفتاب آغاز و به‌غروب آن ختم شود، نهار، روج. ۲ - رونق کار و بار، گرمی بازار. ۳ - کنایه از روز قیامت.

«س»

سپوز sepuz [= سـپوزیدن، سـپوختن] در ترکیب به معنی «سـپوزنده» آیـد. فـروکننده. درآمیزنده.

سوز suz [← سوختن] ۱ - حرارت، سـوزش، تاب. ۲ - سوزشی که از درد جسمی یا روحی حـاصل آیـد. ۳ - داغ، کـی. ۴ - اضـطراب، آشفتگی خاطر. ۵ - کـینه، رشک. ۶ - عشـق، محبّت. ۷ - مرثیه. ۸ - در ترکیبات بـه مـعنی «سوزنده» آید.

«ش»

شب‌افـروز šab-afruz [شب افـروزنده] ۱ - هر چیزی که شب را روشن کند، مانند: ماه،

چراغ، شمع. ۲ - کرم شب‌تاب. ۳ - ماه دهم از سال ملکی.
شبانروز šab-ân-ruz [شبانه‌روز] شب و روز، مطلق بیست و چهار ساعت.

«ط»

طاعَت‌آموز tâ'at-âmuz [= طاعت آموزنده]

«ع»

عالَم‌اَفروز âlam-afruz [= عالم افروزنده] روشن‌کنندهٔ جهان، افروزندهٔ گیتی.
عَجوز ajuz ۱ - زن پیر، پیرزن، زن کلانسال.
۲ - برهالعجوز.

«ف»

فتوح‌آموز fotuh-âmuz [= فتح‌آورنده] آموزنده فتح و پیروزیها.
فیروز firuz [= پیروز] ← پیروز.

«ق»

قافیه‌بوز qafiye-buz شاید منظور قافیه‌باز باشد.
قلاووز qalâvuz [= قلاوز] ۱ - مقدّمهٔ لشکر.
۲ - راهبر، دلیل راه، بلد. ۳ - مستحفظ اردو، قراول. ۴ - جاسوس، خبرگیر.
قوز quz ۱ - برآمدگی و خمیدگی غیرطبیعی و خارج از حد ستون فقرات در ناحیه پشتی.
۲ - کسی که گوژپشت است.

«ک»

کَفَن‌دوز kafan-duz [= کفن‌دوزنده] آن‌که برای مردگان کفن بسازد.
کُنوز konuz ج. کنز، گنجها.
کوز kuz پشت خمیده، دو تا.
کین‌توز kintuz [= کین‌توزنده] انتقام‌گیرنده، منتقم.
کینه‌توز kina(e)tuz ← کین‌توز.

«گ»

گنج‌اندوز ganj-anduz [= گنج‌اندوزنده] آن‌که در پی جمع‌آوری و اندوختن گنج باشد.
گوز guz ۱ - بادی که با صدا از دبر خارج شود.
۲ - بد، مقـ. خوب. ۳ - چیز بی‌ارزش.
گوز guz خمیده، گوژ.
گوهراندوز gowhar-anduz [= گوهراندوزنده] آن‌که جواهر گرد آورد.
گیتی‌فروز giti-foruz [= گیتی‌فروزنده] ۱ - روشن‌کنندهٔ جهان. ۲ - کنایه از آفتاب.

«م»

مَجلس‌افروز majles-afruz [= مجلس افروزنده] ۱ - آن‌که مجلس را به وجود خود روشن سازد، مجلس‌آرا. ۲ - کنایه از شراب. ۳ - کنایه از شمع. ۴ - نغمه‌ای است از موسیقی قدیم.
مرکوز markuz محکم نشانده (در زمین و غیره)، محکم فرو برده شده. ۲ - جای گرفته.
مَرموز mar-muz چیزی و مطلبی که در آن رمزی باشد، پوشیده.
مَسأله آموز mas'ala(e)âmuz [= مسأله آموزنده] آن‌که مسائل را بیاموزد.

مَکنوز maknuz هرگنجینه‌نهاده،درخاک،خفته.
مِـهرافــروز mehr-afruz [= مـهرافـروزنده] روشن‌کنندهٔ مهر، که خورشید از آن نور گیرد.
مُهره‌دوز mohre-duz [= مهره‌دوزنده].
مَهموز mahmuz کلمه‌ای که درِ حروف اصلی همزه باشد، همزه‌دار.

«ن»

نـــوروز now-ruz ۱- روز نــو، روز تــازه. ۲- بزرگترین عید ملّی ایرانیان که در نخستین روز فروردین آغاز شود.
نیک‌آموز nik-amuz [= نیک‌آموزنده] آن‌کـه مطالب را به خوبی فراگیرد.

«هـ»

هَنوز hanuz تا این زمان، تا این هنگام، تاکنون.
هوز huz آواز تند و تیز مانند صدایی کـه از طاس برنجی و امثال آن برخیزد.

«ی»

یـــــوز yuz ۱- جســتن، تــفحّص کــردن. ۲- جوینده. ۳- در اصطلاح عوام بـه مـعنی بدجنس و ناجنس و نـخراشـیده و بـیرحـم و بی‌تربیت و نظایر آن به‌کار رود.
یوز yuz یوزپلنگ.

قافیهٔ «یز»

«آ»

آریز âriz نام محلی به راه سنندج و مریوان میان گردنهٔ آریز و تودار در بیست و هفت هزار گزی سنندج.

آویز âviz ۱- در کلمات مرکّب به معنی آویزنده آید: دست آویز، دل‌آویز. ۲- منشور و غیر آن از بلور که بر جارها و لاله‌ها و چهلچراغها آویزند برای زینت. ۳- آنچه از احجار کریمه مانند الماس و زمرّد بر حلقهٔ گوش آویزند. ۴- جنگ، پیکار، نبرد. ۵- منگوله، شرابه، پش، فش. ۶- گیاهی از تیرهٔ موردیها جزو جدا گلبرگها که به‌طور زینتی کاشته می‌شود وگل آن به رنگ قرمز و به شکل زنگ است: گل آویز، گل گوشواره.

«ب»

بَحرانگیز bahrangiz بحرانگیزنده.

بیز biz در ترکیب به معنی «بیزنده» آید: خاک بیز، سنگ بیز، موبیز.

«پ»

پاریز pâriz بلوکی از ناحیهٔ سیرجان و پاریز در ایالت کرمان.

پالیز pâliz ۱- باغ، بوستان، جالیز، فالیز، گلستان. ۲- کشتزار، مزرعه. ۳- آن‌جایها که هندوانه و خربزه وگرمک و طالبی و کدو و امثال آن کارند، مزراع صیفی‌کاری.

پَرویز parviz ۱- پیروز، فاتح. ۲- نام خسرو دوم شاهنشاه ساسانی.

پرویز parviz پرویزن.

پَرهیز parhiz ۱- خویشتن‌داری، خودداری، دوری، اجتناب، تجنّب، احتراز، تحرّز، حذر، تحفّظ، امساک، اتقاء، کفّ نفس. ۲- نخوردن بعضی غذاها و مشروبات به دستور طبیب، اخماء، رژیم. ۳- باز ایستادن از حرام، پارسایی، تقوی و ورع، عفّت، اتقاء. ۴- تفاوت. ۵- احتیاط. ۶- ترس، بیم. ۷- روزهٔ ترسایان، روزهٔ نصاری، ایّام پرهیز. ۸- اجتناب از ماسوی الله.

پَشیز pašiz ۱- پول کوچک مسین یا برنجین کم‌بها، پول ریزهٔ نازک بسیار تنک رایج، قاز پاپاسی، پشیزه، جذک، تسو، طسوج. ۲- سکّه مسین ساسانیان. ۳- فلس که شصت‌تای آن یک درم بوده است. ۴- سکهٔ قلب. ۵- فلس ماهی، پولک ماهی. ۶- گلها از زر و سیم که برای

زینت بر دوال کمر دوزند.

«ت»

تُــرشیز toršiz شـهری است مشـهور از بـلاد خراسان مشتمل بر دهات و قـری و قـصبات، پایتخت آن را سلطانیّه گویند.
تَرویز tarviz قصد کردن چیزی را بعد چیزی. تأمّل کردن کلام یا رأی را اندک اندک تا نیکو کند تقدیر او را.
تَمیز tamiz ۱ـ بازشناختن. ۲ـ جـدا کـردن. ۳ـ برتری دادن. ۴ـ بازشناسی، بـازشناخت. ۵ـ کارشناسی. ٦ـ امتیاز، تشخیص. ۷ـ پاکیزه، پاک.
تیریز tiriz ۱ـ شاخ جامه را گویند که جاپوق است. ۲ـ بال و پر مرغان.
تیز tiz ۱ـ تند، برّان، قاطع. ۲ـ زود، بشتاب. ۳ـ هر چیز که طعم آن حاد بـاشد و زبـان را بسوزاند. ۴ـ گوز، مزطه.

«ج»

جَهیز jahiz ۱ـ اسب چابک و تندرو. ۲ـ جهاز عروس ← جهاز.

«چ»

چَنگیز čangiz لقب تموچین سرسلسلهٔ شـاهان مـغول در قـرن شـشـم هـجری، در زمـان سلطان محمد خوارزمشاه به ایران حمله کـرد و اغـلـب شـهرهای ایـران را بـا خـاک یکـسان ساخت و میلیونها نـفوس را قـتل‌عام کرد.

«ح»

حیز hiz ← هیز.

«خ»

خرخیز xarxiz نام شهری است از ختا و ختن که مشک خوب در آن‌جا می‌شود ونوعی از جامه ابریشمین را هم از آن‌جا آورند.
خیز xiz ۱ـ برخاستن، بـرجسـتن. ۲ـ جست، جهش. ۳ـ بلندی طاق در ساختمان، ارتـفاع. ۴ـ موج، کوهه آب. ۵ـ مستی کبوتر ماده در وقت نشاط نر. ٦ـ در ترکیب به معنی خیزنده آید، سحرخیز.

«ر»

رَستاخیز rastâxiz ۱ـ برخاستن مردگان، بعث.
رَستخیز rastxiz ← رستاخیز.
ریز riz فعل امر از مصدر ریختن.
ریز riz ۱ـ خرد، کوچک. ۲ـ رحمت، فیض. ۳ـ جرعه، پیمانه. ۴ـ نعمت.
ریز riz کام، آرزو، هوی و هوس.
ریزریز rizriz پاره پاره و قطره قطره و خرد و خرد. ریزه ریزه.

«س»

ستیز setiz ۱ـ جنگ و جـدال. ۲ـ لجـاجت ابرام. ۳ـ خشم، غضب.

«ش»

شَبدیز šabdiz ۱ـ شب رنگ، سیاه فام.
شَملیز šamliz شنبلیله، حلبه، شملید.
شونیز šuniz سیاه‌دانه.

«ع»

عَزیز aziz ۱- گرامی، محبوب. ۲- ارجمند، گرانمایه، شریف، بزرگوار، محترم. ۳- کمیاب، نادر. ۴- صفتی است از صفات باری‌تعالی.

عَطرآمیز etrâmiz خوشبو، معطّر.

عَنبربیز anbarbiz آنچه عنبر بیفشاند.

«ف»

فَریز fariz فرز، فریج.

فَریز fariz کندن وستردن موی و پشم. ← فریز کردن.

فَریز fariz گوشتی که آن را خشک کرده باشند.

«ق»

قفیز qafiz یکصد و چهل و چهار گز از زمین، قفیز در نیشابور هفتاد من گندم بود.

«ک»

کاریز kâriz ۱- مجرای آب در زیرزمین، قنات ۲- برگریز، برگریزان.

«گ»

گردانگیز gardangiz آن که گرد بر پاکند، غبار انگیزند.

گریز geriz یکی از گونه‌های نارون است که در خراسان به نام «گرزم» و در نواحی شمال به نام «ملج» نامیده می‌شود و آن را نارون سعید هم گویند.

گُریز goriz ۱- فرار، دور شدن به سرعت. ۲- رهایی، خلاص. ۲- انتقال شاعر در قصیده از تغزّل و تشبیب و وصف یکباره به مدح ممدوح.

گشنیز gešniz ۱- گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی و یکساله است. برگهایش شبیه جعفری و بی‌کرک می‌باشد. ۲- ورقی که خالهای آن به‌شکل برگ گشنیز است.

گیز giz درخت صنوبر.

«ل»

لبریز labriz پر، مملو، ممتلی، لبالب.

«م»

مشک‌بیز moškbiz [= مشک بیزنده] .

مَویز maviz نوعی انگور خشکیده، گونه‌ای کشمش که از انگور شاهانی تهیّه کنند. ۲- نوعی انگور.

مِهمیز mehmiz آلتی فلزی که بر پاشنهٔ چکمه وصل کنند و به وسیله آن اسب را به حرکت و جست و خیز درآورند. ۲- استطالهٔ طویل و لوله‌ای شکل که در قاعده برخی گاسبرگها و گلبرگها قرار دارد.

«ن»

ناچیز nâčiz ۱- معدوم. ۲- بی‌قدر، بی‌ارج، ناقابل. ۳- ناکس، فرومایه. ۴- کم، اندک. ۵- بیهوده، بی‌نتیجه.

نیریز nayriz یکی از شعب بیست و چهارگانه موسیقی، و آن بر دو نوع است نیریز صغیر،

نیریز کبیر.

نیز niz ۱ - همچنین، باز، هم. ۲ - در جمله‌هایی شامل نفی، نهی و استفهام به معنی دیگر، بیش، بعد از این آید.

«هـ»

هیز hiz ۱ - به‌جای خطی صحیح نیست، زیرا کلمهٔ فارسی و به شکل «هیز» به های هوز باید نوشته شود. ۲ - پشت گردن. ۳ - مخنّث.

قافیهٔ «اس»

«آ»

۱- آس âs دو سنگ گرد و مسطّح بر هم نهاده و سنگ زیرین در میان میلی آهنین و جز آن از سوراخ میان سنگ‌زیرین در گذشته و سنگ فوقانی به قوت دست آدمی یا ستور یا آب یا باد و یا برق و بخار چرخد، و حبوب و جز آن را خرد کند و آرد سازد.

۲- آس مُورد âs murd نام گیاهی است خوشبو.

۳- آس âs ۱- ورق نقاشی شده برای نوعی قمار. ۲- تک خال.

آساس âsâs ج. اسس. بنیادها.

آماس âmâs ورم، تورّم، باد، نفخ، برآمدگی.

«ا»

اجناس ajnâs ۱- قسمها، نوعها، گونه‌ها. ۲- کالاها، متاعها.

اِحتباس ehtebâs ۱- واداشته شدن. ۲- خسیس و ناکس شمردن. ۳- در زندان شدن.

اِختلاس extelâs ۱- ربودن، زود ربودن چیزی را. ۲- دزدیدن. ۳- در اصطلاح فنون ادبی، ادا کردن معنی مدح است در غزل و یادآوردن معنی غزل در مدح. ۴- یکی از اقسام وقف است. ۵- مالی را از محل غیر حرز و به‌طور مخفی ربودن.

اِخراس exrâs گنگ کردن، لال گرانیدن.

اِخماس axmâs ج. خمس.

اِرتماس ertemâs به آب فرو شدن، در آب غوطه خوردن، به یکباره در آب فرو شدن.

اَساس asâs ۱- پی، پایه، بنیاد، بنیان، پیکره، اصل. ۲- اصطلاحی است در مذهب اسماعیلیه و آن عنوان کسی است که در رأس هر سلسله از سلسله‌های «صامت» (امام) قرار دارد.

اِستیناس estinâs ۱- آرام گرفتن، آرام یافتن. ۲- خو گرفتن، الفت گرفتن. ۳- از وحشیگری درآمدن، به انسانیّت گراییدن.

اِسکِناس eskenâs نوعی کاغذ بهادار که بهای وی بر روی آن نوشته شده و برای خرید و فروش به کار می‌رود، پول کاغذی.

اِفلاس eflâs ۱- بی‌چیز شدن، نادار گشتن. ۲- بی‌چیزی، ناداری. ۳- ورشکستگی.

اِقتِباس eqtebâs ۱- گرفتن، اخذ کردن. ۲- آموختن، فرا گرفتن. ۳- گرفتن مطلب کتاب یا رساله‌ای با تصرّف و تلخیص. ۴- اخذ، فراگیری. ۵- دانش‌آموزی.

اَقواس eqvâs ج. قوس. کمانها.

آکیاس akyâs ج. کیس. زیرکان، دانایان.
اِلتِماس eltemâs ۱ - جستن، خواستن. ۲ - خواهش، خواهشمندی. ۳ - لابه، لابه‌گری.
اَلماس almâs یکی از سنگهای کانی قیمتی که به علت سختی و درخشندگی و کمیابی مقدم بر دیگر سنگهای کانی است.
اِلیاس eliyâs نام یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل از احفاد نوح در حدود ۹۰۰ قبل از میلاد.
اُناس onâs مردم، مردمان، اِنس، ناس.
اَنجم‌شِناس anjomšenâs [= انجم‌شناسنده] ستاره‌شناس، منجّم.
اِنعِکاس en'ekâs ۱ - عکس پذیرفتن. ۲ - واژگونه شدن، وارون شدن. ۳ - شهرت یافتن. ۴ - نمودار شدن، باز نمودن. ۵ - پرتو انداختن. ٦ - باژگونگی، وارونگی.
اَنفاس anfâs ج. نفس، آدمها، نفسها.
اَنقاس anqâs ج. نقس، مدادها و مرکبهایی که با آن چیز نویسند، دوده‌ها.
اَیاس ayâs [= ایار] ۱ - نسیم شمال. ۲ - شبنم.

«ب»

باس bâs بهترین صدای مرد؛ مق سیرانو.
بُرجاس borjâs هدف، نشانهٔ تیر، آماجگاه.
بِشناس bešenâs فعل امر از مصدر شناختن.
بَلیناس balinâs نام حکیمی است که انیس و جلیس سکندر بود، بلیانس جادو نیز خوانند.
بوفَراس bu-farâs حارث بن ابی العلا سعید بن حمدان بن حمدون الحمدانی متولد ۳۲۰ هـ. در ادب و فضل و کرم و فجر و بلاغت و براعت و فروسیّت و شجاعت شعراء معروف است.

«پ»

پاس pâs ۱ - نگهبانی، نگهداری. ۲ - ادب، احترام. ۳ - بخش، پاره، بهره. ۴ - یک حصه از هشت حصهٔ شبانروز. ۵ - پاسبان. ٦ - هر یک از سه نگهبان تن یعنی چشم، گوش و زبان. ۷ - دل تنگی.
پَلاس palâs ۱ - پشمینهٔ ستبر که درویشان پوشند، گلیم بد. ۲ - قطعه‌ای از پارچه و کهنه.
پَلاس palâs-(pe-) سرگردان.

«ت»

تَماس tamâs ۱ - یکدیگر را مَس کردن، به هم سوده شدن. ۲ - نزدیکی، پیوستگی، پیوند.

«ج»

جاس jâs برجاس.
جِناس jenâs ۱ - همجنس بودن. ۲ - همجنسی. ۳ - آوردن دو یا چند کلمه که لفظاً یکی و در معنی مختلف باشند و آن دارای انواعی است.

«ح»

حَواسّ havâs(s) ج. حاسّه، قوای مدرکه. قوه‌های شاعره.

«خ»

خُدای‌شِناس xodây-šenâs [= خدای‌شناسنده] آن‌که خدا را بشناسد، موحّد.

خَراس xarâs ۱ - آسی که با خر گردانند. ۲ - آسی که با چارواگردانند.
خُماس xomâs پنگان، پنجگان.
خَنّاس xannâs ۱ - شیطان، اهریمن، دیو، سرکش. ۲ - بدکار، شیطان صفت.

«د»

داس dâs ۱ - آلتی آهنین و منحنی، دارای دسته‌ای چوبی، که با آن غلّه و گیاهان را در کشتزارها درو کنند، جاخشوک. ۲ - خسهای سر تیز بر سردانه‌های گندم و جوی که در خوشه می‌باشد.
دَبّاس dabbâs دوشاب‌گر، دوشاب‌پز، شیره‌پز.

«ر»

رأس ra's ۱ - سر. ۲ - واحدی برای شمارش چارپایان. ۳ - سرور، بزرگ قوم، رئیس. ۴ - بلندی، رأس کوه. ۵ - اوّل هر چیز.
رأساً برأس ra'san-bera's سربه‌سر.
رَبّ النّاس rabbonnâs پروردگار مردم.
رَواس ravâs گیاهی است که در آبهای راکد روید، جرجیرالماء، کرفس الماء.
روناس runâs [= رونیاس = روغناس = روین = رودن = رودنگ] گیاهی است از تیرهٔ روناسیان بسیار شبیه به شیر پنیر.
ریواس rivâs گیاهی از تیرهٔ ترشکها (هفت‌بندها) که گونهٔ خوراکی ریوند چینی است.

«س»

سِپاس sepâs ۱ - حمد، ستایش. ۲ - شکر نعمت. ۳ - منّت داشتن. ۴ - لطف، شفقّت.
سُداس sodâs شش شش‌معادل‌است از ستهٔ سته.
سَلماس salmâs نام یکی از شهرهای استان آذربایجان غربی است.

«ش»

شِعرشِناس še'r-šenâs [= شعرشناسنده] آن که شعر را بررسی و نقّادی کند.
شَمّاس šammâs ۱ - خادم معبد آفتاب. ۲ - خادم معبد و کلیسا.
شِناس šenâs ۱ - در کلمات مرکّب به معنی شناسنده آید. ۲ -آشنا. ۳ - فعل امر از مصدر شناختن.

«ط»

طاس tâs ۱ - طشت کلان. ۲ - ظرفی که به حمّام در آن آب ریزند. ۳ - پیاله، ساغر. ۴ - قبّه مانندی از فلز درگردن نیزه که پرچم را در آن آویزند. ۵ - آویزه‌های طلا و نقره که بر علم آویزند. ٦ - حقهٔ سیم. ۷ - مهرهٔ نرد بازی. ۸ - واحدی برای بخش آبی.
طاس tâs سری که موی آن بر اثر کچلی یا علّت دیگر ریخته باشد، سر بی مو.

«ع»

عَبّاس abbâs ۱ - بسیار ترشروی. ۲ - شیر بیشه. ۳ - اسم خاص به معنی تیز می‌باشد.
عَطّاس attâs عطسه دهنده.

«ف»

فاس fâs ۱ - درخت گز. ۲ - زبان گنجشک (نام

درختی است).
فَرناس farnâs غافل، نادان.
فَرناس farnâs خواب آلوده، نیمه‌خواب.
فِرناس fernâs ۱ - مهتر روستائیان ۲ - شیر ستبر گردن و دلیر.

«ق»

قِرطاس qertâs ۱ - کاغذ. ۲ - نامه، مراسله.
قسطاس qostâs(qe-) ترازو، کپان.
قیاس qiyâs ۱ - اندازه گرفتن دو چیز. ۲ - سنجش. ۳ - تخمین، حدس. ۴ - اندازه. ۵ - گفتاری است مرکّب از دو یا چمد قضیه که تسلیم به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر می‌باشد که نتیجهٔ آن است.

«ک»

۱-کاس kâs خوک.
۲-کاس kâs فتادهٔ بزرگ، کوس.
۳-کاس kâs ۱ - تیره و به رنگ زاغ، کبود. ۲ - کبود چشم.
۴-کاس kâs فرورفته، در دار.
۵-کاس kâs ۱ - جام شراب. ۲ - کاسه، پیاله.
کَرباس karbâs پارچهٔ پنبه‌ای سفید و ارزان قیمت.
کَنّاس kannâs رفتگر، زباله کش. ۲ - کسی که چاه مستراح و پلیدیهای آن را حمل کند.
کَیّاس kayyâs بسیار دانا و تیز فهم.

«گ»

۱-گیلاس gilâs درختی است از تیرهٔ گل سرخیان و از دستهٔ بادامیها که دارای گونه‌های مختلف است.
۲-گیلاس gilâs لیوان.

«ل»

لاباس lâba's عذابی نیست.
۱-لاس lâs ۱ - مادهٔ هر حیوان (عموماً). ۲ - ماده سگ خصوصاً.
۲-لاس lâs ابریشم پاک نکرده، ابریشم فرومایه. کژ، قز.
لِباس lebâs آنچه که بر تن پوشند، پوشاک.

«م»

مُختاس moxtâs لقب شخصی به‌نام احمد است.
مَرداس mardâs ۱ - سر، رأس. ۲ - سنگ‌کوب. ۳ - سنگی که به ته چاه اندازند تا از آوای آن بدانند آب دارد یا نه.
مَردُم‌شناس mardom-šenâs [= مردم شناسنده] ۱ - آن‌که اخلاق و آداب مردم را بشناسد. ۲ - کسی که از علم مردم‌شناسی آگاه باشد.
مَسّاس massâs ۱ - مس کردن، دست مالیدن، سودن. ۲ - مس، سایش.
مِقیاس meqyâs ۱ - اندازه. ۲ - آنچه که به‌وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی تعیین شود. مانند ذرع، گز، متر، لیتر، جریب و ...
مَکّاس makkâs ۱ - خراج‌گیر. ۲ - راهداری گیرنده. ۳ - آن که حقوق گمرکی گیرد.
مِکّاس mekkâs ۱ - تردید داشتن صاحب جنس

در بیع. ۲ـ چانه زدن خریدار و فروشنده. ۳ـ چانه زدن در هر چیز.

مُماس momâs(s) ۱ـ به هم ساییده، مس کرده. ۲ـ تلاقی کرده.

مِهراس mehrâs ۱ـ هاونی است که با آن گندم و مانند آن را می‌کوبند. ۲ـ سنگی که درون آن را خالی کرده باشند و در آن چیز گذارند یا آب ریزند و بدان وضو گیرند. ۳ـ شتر پر زور و بارکش سخت خور.

مَیّاس mayyâs خرامنده، شیر بیشه خرامنده، گرگ.

«ن»

ناس nâs مردمان، آدمیان.

نُحاس nohâs ۱ـ مس. ۲ـ روی گداخته.

نَخّاس naxxâs ۱ـ آن که ستوران فروشد. ۲ـ برده فروش. ۳ـ بازار نخّاسان: بازار چارپا فروشان و برده فروشان.

نسناس nasnâs ۱ـ میمون آدم‌نما. ۲ـ جانوری است افسانه‌ای شبیه انسان. ۳ـ آدم نفهم و بدجنس و بد لعاب و بی‌شعور.

نُعاس no'âs ۱ـ سستی در حواس. ۲ـ ابتدای خواب، چُرت.

نُـواس novâs فروهشته، دود و جز آن که به‌سقف چسبد و از آن آویزان ماند.

«و»

وَسواس vasvâs ۱ـ تردید و شکّی که در ضمیر انسان پدید آید، دودلی. ۲ـ شک و شبهه در عبادات و احکام مذهبی خصوصاً در طهارت و نجاست. ۳ـ آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد برانگیزد.

«هـ»

۱ـهاس hâs دیگر، نیز، ایضاً.

۲ـهاس hâs ترس، بیم، هراس.

هَراس harâs(he) ترس، بیم، خوف.

هِرماس hermâs(ho) اهریمن، ابلیس، شیطان.

هِرماس hermâs ۱ـ شیر سخت خونخوار، هرمس. ۲ـ بچهٔ پلنگ.

«ی»

یاس yâs درختچه‌ای زینتی از تیرهٔ زیتونیان است.

قافیهٔ «ـَـس»

«ا»

آخرس axras گنگ، کند زبان، بی‌آواز، لال.

اطلس atlas ۱ - پرنیان، دیبا، پارچهٔ ابریشمی. ۲ - ساده، بی‌پرز. ۳ - سطح مقعّر فلک نهم.

اَنَس anas کسی که بدو انس گیرند. ۲ - گروهی که در یک‌جا مقیم باشند.

«ب»

بازپَس bâz-pas عقب.

بَس bas ۱ - کافی، بسنده. ۲ - فقط. ۳ - بسیار.

«پ»

پَس pas ۱ - پشت، عقب، وراء، ظهر. ۲ - پشت سر، دنبال، پی. ۳ - قسمت عقب، مؤخر. ۴ - دبر، کون. ۵ - بعد. ۶ - عاقبة الامر. ۷ - آنگاه، آنوقت. ۸ - از این رو.

«ت»

ترس tars ۱ - بیم، خوف. ۲ - در ترکیب به‌معنی ترسنده آید: خداترس.

تَفَس tafas [=tafs] گرمی و حرارت.

تَقَدُّس taqaddas پاک.

تَکَس takas استخوان و تخم انگور، هستهٔ انگور.

تَیَس tayas [=tays] تکه و تراز آهو یا آن که یکسان از آن گذشته باشد.

«ج»

جَرَس jaras ۱ - زنگ، درای. ۲ - صدایی که از بر هم خوردن دو چیز حاصل شود.

جَمَس jamas [=jams] به معنی یخ باشد که آب منجمد است.

جَنَس janas [=jens] ۱ - قسم، صنف. ۲ - دسته. ۳ - مردی و زنی. ۴ - کالا، متاع.

«خ»

خَرَس xaras گنگی.

خَس xas ۱ - خاشاک، خاشه، تراشه، کاه و علف خشک. ۲ - شخص پست و فرومایه.

خَفَس xafas [=xafs] کم خوردن، ویران ساختن. ۲ - زشت گفتن.

«د»

دَستَرَس dastras ۱ - قدرت، توانایی. ۲ - آنچه که دست بدان برسد. ۳ - آنچه که حصول به وی آسان باشد.

دَنَس danas [=danes] ۱ - چرکین، پلید، ریمناک. ۲ - زشت‌خوی، بدخلق.

«ر»

رَس ras ریسمان، رسن.
رَس ras گلوبنده، شکم‌خواره.
رَس ras در ترکیب به معنی رسنده آید، بازرس.
رَس ras(s) ابتداکردن چیزی بر سبیل پوشیدگی و آهستگی. ۲- آغاز وابتدای چیزی.
رَس ras(s) ۱- بندکردن و بازداشتن کسی را. ۲- اصلاح کردن میان قومی را. ۳- افساد کردن. ۴- چاه کندن. ۵- در زیر خاک پنهان کردن چیزی را. ٦- در گور کردن مرده را. ۷- دانستن امور قوم و خبر آنها.

«س»

سِپَس sepas ۱- پس، بعد. ۲- آنگاه، آن‌وقت.

«ط»

طَبَس tabas نام یکی از شهرهای استان خراسان است.

«ع»

عَبَس abas ترشرویی.
عَدَس adas گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که یکساله است و دانه‌هایش یکی از مواد غذایی انسان است.
عَسَس asas ج. عاس. شبگردان، پاسبازان، گزمه‌ها.

«ف»

فَرَس faras اسب.

«ق»

قَبَس qabas ۱- شعله. ۲- پارهٔ آتش.
قَس qas ۱- روحانی مسیحی بین اسقف و شماس. ۲-کاهن.
قَفَس qafas آلتی است که از چوب، برنج و غیر آن سازند و دارای شبکه‌هاست و پرندگان وحشی را در آن نگاهدارند.

«ک»

کَرکَس karkas ۱- پرنده‌ای است قوی هیکل و بدریخت وگوشتخوار از راستهٔ شکاریان روزانه که دارای منقار قوی و برگشته وگردن و سر لخت و بالهای وسیع و بزرگ می‌باشد و بیشتر از لاشه تغذیه می‌کند. ۲- تیر، سهم.
کَس kas ۱- شخص، فرد، انسان. ۲- شخص مبهم. ۳- فردی، احدی. ۴- یار، رفیق، همدم. ۵- خویشاوند. ٦-مرد،جوانمرد. ۷- هیچ‌کس.

«م»

مُسَدَّس mosaddas ۱- دارای شش کرده. ۲- شش ضلعی. ۳- مسمطی که هر بند آن دارای شش مصراع باشد.
مُشَمَّس mošammas ۱- در آفتاب گذارده شده، آفتاب زده. ۲- شراب آفتاب پرورد.
مُقتَبَس moqtabas ۱- آتش گرفته. ۲- روشنی گرفته. ۳- اقتباس شده، اخذ شده.
مُقَدَّس moqaddas ۱- پاک، پاکیزه، منزه. ۲- مرد خداکه از منهیات بپرهیزد. ۳- آنچه که از نظر دینی مورد توجه و تقدیس قرارگیرد.

مُقَرنَس moqarnas آنچه بـه شکـل نـردبان و پله‌پله ساخته شده. ۲ ـ بنای بلند و مدوّر و ایوان آراسته و مزیّن با صورتها و نقوش که بر آن با نردبان پایه رونـد. ۳ـ هـر چـیز رنگـارنگ. ۴ ـ قسمی عمامه و کلاه.

مُقَوَّس moqavvas قوسی کرده شده، خمیده.

مَگَس magas حشره‌ایست از راستهٔ دوبالان که در جلو دهن دارای دو شاخک کوتاه است و دارای خرطومی است که رأس آن برجسـته و اسفنجی است.

مُـلَبَّس molabbas ۱ ـ خـلط شـده، مشـتبه. ۲ ـ لباس پوشیده.

مَلبَس malbas پوشیدنی، پوشاک، جامه.

مُلتَمَس moltamas طلب‌شده،درخواست‌شده.

«ن»

نَحس nahas [nahs=] ۱ ـ شـوم، نـامبارک، بداختر. ۲ ـ نحوست، شـومی. ۳ـ اخـتر بـد، ستارهٔ شوم.

نَرگس nargas [narges=] ۱ ـ گیاهی است از ردهٔ تک‌لپه‌یبها که سردستهٔ گیاهان تیرهٔ نرگسیها می‌باشد. گلهایش منفرد و در انتهای ساقه قرار دارند. در وسط گل نرگس معمولاً حـلقهٔ زرد رنگی دیده می‌شود که زیبایی خاصی به گل این گیاه می‌دهد. ۲ ـ کنایه از چشم معشوق.

نَفَس nafas ۱ ـ نسیم، هوا. ۲ ـ هوایی کـه در حال دم زدن از راه بینی یا دهان داخل ریه شود و از آن خارج گردد، دم. ۳ ـ مهلت. ۴ ـ جرعه، دم. ۵ـ مدتی که برای یک نفس کشیدن لازم است. ٦ ـ زمان، هنگام.

نَکَس nakas [naks=] ۱ ـ سـرنگون کـردن. ۲ ـ سرخود را به زیـر افکـندن. ۳ـ بـازگشت کردن مرض. ۴ـ سرنگونی. ۵ـ سر بـه زیـر افکنی. ٦ـ بازگشت بیماری.

«هـ»

هَوَس havas ۱ ـ نوعی از جنون و سبک عقلی. ۲ ـ خواهش نفس، آرزو.

قافیهٔ «ـِس»

«ب»

بیتُالمقدس bayt-ol-moqaddqs ۱ ـ خانه مقدس. ۲ ـ قلب طاهر از مقدس به غیر. ۳ ـ شهر و مرکز حکومت فلسطین قدیم.

«ج»

جالِس jâles نشیننده، نشسته.

«ح»

حارِس hâres پاسدار، پاسبان، محافظ، نگهبان.

حَنادِس hanâdes ج. حندس. شب بسیار تاریک.

«خ»

خامِس xâmes پنجم.

«د»

داحِس dâhes قرحه‌ای است که در میان ناخن و گوشت پیدا آید و ناخن بر اثر آن بیفتد، خوی درد، ناخن‌خوار. ۲ ـ نام اسب است.

دارِس dâres کهنه، فرسوده.

دامِس dâmes تاریک، مظلم، تیره.

«س»

سادِس sâdes ششم، ششمین.

ساوِس sâves اسم یونانی هندبا است.

«ط»

طَیالِس tayâles ج. طیلسان. رداها.

«ع»

عابِس âbes ترشروی.

عرائِس arâ'es ج. عروس.

عَنابِس anâbes شش فرزند بنی‌امیه هستند.

«ف»

فارِس fâres ۱ ـ سوار بر اسب. ۲ ـ جنگاور، دلیر.

«ک»

کابِس kâbes دونده.

کنائِس kanâyes ج. کنیسه، کلیساها. معابد یهود و نصارا.

کَیِّس kayyes زیرک.

«ل»

لابِس lâbes پوشنده (جامه)، جامه پوشیده.

«م»

مُؤسِّس mo'asses تأسیس کننده، بنیاد نهنده.

مُتشاکِس motašâkes بدخوی سخت‌گیر و

چانه‌زن.

مُتَفرِّس motafarres داننده چیزی بـه وسـیله علامت و نشانه.

مُتَفرِّس motafarres آن‌که خود را در سواری ماهر معرّفی کند.

مُتِلمِّس motelammes باربار جوینده. آن که باربار و از پی هم می‌جوید چیزی را.

مَجالِس majâles ج. مجلس.

مَجلِس majles ۱ - جـای نشـستن. ۲ - جـای گردآمدن گروهی برای مذاکـره و شـور یـا ضیافت.

مُخَیِّس moxayyes رام‌کننده،غالب‌ومظفر وپیروز.

مَدارِس madâres ج. مدرسه، جاهایی که در آنها درس دهند.

مَدرِس madres جای تدریس.

مُدرِّس modarres درس‌دهنده، تدریس‌کننده.

مِس mes فلزی قرمز رنگ است.

مُفلِس mofles بی‌چیز، تهیدست، تنگدست.

مَقوقس maqawqas(es) لقب ملوک مصر بوده است. نامی است که عرب برای قیرس، وزیـر هرقل و فرماندار اسکـندریه داده‌انـد. گـویند رسول اکرم (ص) نامه‌ای به وی نوشت و او را به اسلام خواند، وی ماریهٔ قبطیه را بـرای آن حضرت فرستاد.

مَلابِس malâbes پوشاکها، لباسها.

مُلتَبِس moltabes خلط کننده، مشتبه‌سازنده.

مونِس munes ۱ - انس گیرنده. ۲ - همدم، یار.

مُـهَندس mohandes ۱ - انـدازه گـیرنده. ۲ - عالم هندسه. ۳ - خـبیر و بـصیر در امـور حجاری قنات. ۴ - معمار. ۵ - نجار ماهر.

«ن»

ناعِس nâ'es خواب آلوده.

نـاکِس nâkes ۱ - پست، حـقیر. ۲ - رذل، فرومایه. ۳ - بدجنس. ۴ - مکّـار. ۵ - تـرسو. ۶ - حریص. ۷ - بی‌غیرت. ۸ - آن که مـردی ندارد.

ناکِس nâkes آن که سرش را از خواری فرو افکنده.

نَرجِس narjes ۱ - نرگس. ۲ - شعبه‌ای از خط عربی است که در نوشتن اثلاث به کار می‌رفته و آن از خفیف النصف استخراج شده.

نَرگِس narges [در قافیهٔ َس نوشته شـده است البته در آن جا به صورت nargas باید خوانده شود].

«هـ»

هَواجِس havâjes ج. هاجس. آنچه در خاطر گذرد، آرزوهای نفسانی.

«ی»

یونِس yunes [=yunos] یونس پسر متی ملقّب بـه ذوالنـون، یکـی از انـبیای بـنی‌اسـرائـیل. هنگامی‌که از یانا به کشتی سوار شـد و قـصد ترشیش را داشت دچار طوفان عظیمی شـد و به‌دریا افتاد و ماهی عظیمی معجزه‌آسا وی را بلعید و پس از سه روز به ساحلی که مـحتمل است به صیدون نزدیک بوده است افکند.

قافیهٔ «وس»

«آ»

آروس ârus کالا.

«ب»

بطلمیوس batlamyus از دانشمندان بزرگ در قرن سوم ق. م.

بوس bus ۱- بوسه. ۲- گاهی در ترکیب به‌معنی «بوسی» آید: پابوس. ۳- گاه در ترکیبات به معنی بوسنده آید: آستان‌بوس

«پ»

پابوس pâbus ۱- بوسندهٔ پا. آن‌که پای کسی را بوسد. ۲- پای بوسی، تشرّف به خدمت.

«ت»

توس tus غان. درختی‌است از تیرهٔ پیاله‌داران.

«ج»

جاسوس jâsus آن‌که اخبار و اطلاعات کسی یا مؤسسه‌ای و یاکشوری را مخفیانه گرد آورد و به شخص یا مؤسسه و یاکشوری دیگر اطلاع دهد.

جالینوس jâlinus یکی از دانشمندان و اطبّاء یونانی در قرن دوم میلادی که او را خاتم‌الحکماء گفته‌اند.

جاموس jâmus گاومیش.

جُلوس jolus ۱- نشستن. ۲- نشستن پادشاه بر تخت سلطنت. ۳- نشست.

«خ»

خُروس xorus مرغ نر خانگی از راستهٔ ماکیان که دارای نژادهای مختلف است.

«د»

دَبّوس dabbus عمود آهنین، گرز آهنی، چوبدستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد.

دَقیانوس daqiyânus نام پادشاهی ستمکار است که جریان اصحاب کهف در روزگار پادشاهی او به‌وقوع پیوسته است.

«ر»

رُؤوس (رئـوس) ro'us ج. رئیس. سران، بزرگان، مهتران، رؤسای ادارات.

روس rus هر فرد از قوم روس، روسی.

رُوَس rovas روباه (این کلمه نمی‌تواند جزء این قافیه بیاید).

«س»

سـالوس sâlus ۱- چرب‌زبان، متملّق. ۲- چرب‌زبانی، تملّق. ۳- خدعه، فریب، مکر.

سَبوس sabus ۱- گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که یکی از گونه‌های یولاف است و جهت تغذیه دامها به کار می‌رود. ۲- سوس.

۱- سوس sus کرمی که پارچه‌های پشمی و ابریشمی را تباه کند.

۲- سوس sus اصل، طبیعت.

۳- سوس sus شیرین‌بیان.

۴- سوس sus خوک آبی.

«ش»

شُموس šomus ج. شمس. خورشیدها آفتابها.

«ط»

طاوس (طاووس) tâvus پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیانها دارای پرهایی زیباست و صدایی بلند و تا حدی ناراحت‌کننده دارد. ۲- آلتی است از ذوی‌الاوتار هندوستان. ۳- کنایه از تنور و اجاق.

طوس tus ۱- پسر نوذر، از پهلوانان داستانی ایران در زمان کیکاووس و کیخسرو. ۲- نام یکی از شهرهای خراسان در نزدیکی مشهد که مدفن فردوسی آن‌جاست.

«ع»

عَبوس abus بسیار ترشروی،، اخمو.

عُـبوس obus ۱- روی تـرش کـردن. ۲- ترشرویی، اخمویی.

عَروس arus ۱- زنی که تازه زناشویی کرده. ۲- زنِ پسرِ شخص. ۳- کنایه از هر چیز زیبا و آراسته. ۴- بسیار محجوب.

عَکوس akus ج. عکس، عکسها، انعکاسات.

«غ»

غَـموس qamus ۱- کـار سـخت و دشـوار. ۲- سوگند دروغ.

غُموس qomus ۱- فرو شدن، غـایب شـدن. ۳- به آب فرو رفتن.

«ف»

فانوس fânus ۱- چراغی که برای روشن کردنِ مسافت زیادی بر بالای مناره و جز آن نصب کنند. ۲- آلتی که از مواد خاکی ماوراء (شیشه، بلور، کاغذ، پارچه) سازند و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ بماند. ۳- چراغ محفظه‌داری که در آمد و رفت با خود برند.

فُسوس fosus ← افسوس.

فُـلوس folus ج. فـلس. ۱- پـولهای سیاه. ۲- پولکهای خرد پوست ماهی.

فُلوس folus درختی است بـه ارتـفاع ۱۰ تـا ۱۵ متر از تیرهٔ سبزی آساها که به حالت وحشی در آفریقا و هند و برزیل و جزایر آنتیل و مصر و جنوب ایران می‌روید.

«ق»

قابوس qâbus معرب کاوس، که نام یکـی از

پادشاهان کیانی است.

قُدّوس qoddus ۱- پاک از عیب و نقص. ۲- مبارک. ۳- نامی است از نامهای خدای تعالی.

قرپوس qarpus کوههٔ زین، زین کوهه.

«ک»

کابوس kâbus ۱- حالتی که به شخص خوابیده دست دهد و او پندارد که شخص یا شیئی سنگین بر سینهٔ او افتاده و او را می‌فشارد. ۲- دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد. ۳- افکار و تصوّرات غیرمعقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه باشد، هذیان. ۴- شبح.

کاموس kâmus کاموس کشانی، از پهلوانان داستانی توران که از جانب افراسیاب به جنگ رستم رفت و رستم او را کشت.

کاوس =کاووس kâvus کیکاوس، دومین پادشاه از سلسلهٔ کیان، پسر کیقباد، پدر سیاوش.

کَئوس ka'us [=کیوس] کژ، مجازاً، ناآزمودگی. ۲- احول، چپ چشم.

کوس kus ۱- فرو کوفتن. ۲- آزاری که از دوش به دوش یا پهلو به پهلوی یکدیگر زدن حاصل شود. صدمه. ۳- نقارهٔ بزرگ که عبارت است از یک پارچهٔ پوست که بر روی دهانهٔ بدنه‌ای به شکل کاسه‌ای بزرگ کشیده شده، طبل کلان، کوست.

کیکاوس keykâvus ← کاوس.

«م»

مانوس ma'nus انس گرفته، خو گرفته.

مایوس ma'us ناامید گشته، نومید.

مجوس majus ۱- فردی از فرقهٔ مجوس، مجوسی. ۲- فرد زرتشتی. ۳- کسی که از اهل‌الکتاب نباشد، مشرک.

محبوس mahbus به زندان افکنده، حبس شده، زندانی.

محروس mahrus نگاهداشته شده، حراست شده.

محسوس mahsus ۱- حس شده. ۲- آشکارا، هویدا.

مدروس madrus ۱- کهنه، کهن. ۲- جامهٔ کهن. ۳- بی‌رونق، فرسوده. ۴- ناپدید شده. ۵- دیوانه.

مطموس matmus ۱- محو شده، تباه شده. ۲- ناپدید شده، گم گشته. ۳- دور شده.

معکوس ma'kus ۱- سرنگون شده، وارونه، واژگونه. ۲- ضد.

مغروس maqrus ۱- کاشته شده، کشته. ۲- نهال، درخت.

ملبوس malbus ۱- پوشیده شده. ۲- پوشیدنی، پوشاک، جامهٔ دوخته.

منحوس manhus شوم، نامیمون، بداختر.

منکوس mankus ۱- نگونسار شده، سرنگون. ۲- شکلی است از اشکال وصل. ۳- کسی که مرضش عود کرده است.

«ن»

ناقوس nâqus ۱- چوب درازی که نصاری برای اعلام دخول در نماز آن را به چوبی کوچکتر به نام «وبیل» زنند. ۲- زنگی بزرگ که در برج کلیسا از سقف آویخته است و برای دعوت ترسایان به عبادت و اجرای مراسم مذهبی آن را به صدا درآورند. ۴- انتباهی است که شخص را به سوی توبت و انابت و عبارت خواند.

نامحسوس nâ-mahsus ۱- آنچه که حس نشده. ۲- غیر قابل حس، غیر قابل تسخیص.

ناموس nâmus ۱- شریعت، احکام الهی. ۲- قانون، قاعده. ۳- وحی. ۴- فرشته. ۵- جبرئیل. ٦- سر، راز. ۷- مکر، حیله. ۸- ریا، سالوس. ۹- سیاست، تدبیر. ۱۰- بانگ، آوازه. ۱۱- اشتهار، صیت. ۱۲- عجب، کبر. ۱۳- آبرو، عزت. ۱۴- جنگ، حرب. ۱۵- عفت، عصمت. ۱٦- زنان یک خانواده وابسته به یک مرد. ۱۷- قاعده‌ای که حکیمان برای مصالح عامه مقرر دارند. ۱۸- توقّع حرمت و جاه از خلق داشتن.

نُحوس nohus ج. نحس ← نحس.

نُفُوس nofus ج. نفس. ۱- نفسها. ۲- فال بد.

قافیه «یس»

«ا»

اِبلیس eblis ۱ - شیطان، اهریمن. ۲ - هر یک از پیروان شیطان.

اِدریس edris نام شخصی است که دوبار در قرآن ذکر شده و مسلمانان آن را پیغمبری می‌دانند.

اَنیس anis انس گیرنده، خوی گیرنده، همدم.

«ب»

بِرجیس berjis ستاره مشتری، اورمزد.

بِلقیس belqis ملکهٔ شهر سبا همسر سلیمان بن داوود که به ملاقات او رفت.

«ت»

تأسیس ta'sis ۱ - بنیاد نهادن، بنیاد گذاردن. ۲ - مؤسسه. ۴ - آوردن کلمه‌ای که افاده معنی تازه‌ای کند.

تَجنیس tajnis ۱ - همجنس آوردن، قماکردن. ۲ - با چیزی مانند شدن. ۳ - آوردن جناس. ۴ - جناس. ۵ - عدد صحیح را هم جنس عدد کسری گردانیدن.

تَدریس tadris ۱ - درس گفتن، درس دادن. ۲ - درس‌گویی.

تَسدیس tasdis ۱ - شش گوشه ساختن چیزی. ۲ - شش قسمت کردن، به شش جزو تقسیم کردن. ۳ - مسدّس، شش تایی.

تَلبیس talbis ۱ - رنگ آمیختن، نیرنگ ساختن، پنهان کردن حقیقت. ۲ - نیرنگ‌سازی. ۳ - رنگ نیرنگ.

«ج»

جَلیس jalis همنشین، مصاحب.

«خ»

خَبیس xabis ظریف، خوش طبع.

خَسیس xasis ۱ - فرومایه، دون، پست. ۲ - ممسک، زفت.

خیس xis مرطوبتر.

«ر»

رَئیس rais ۱ - آن که در رأس اداره‌ای یا کاری قرار دارد، سرور، بزرگ. ۲ - مردی وجیه و محتشم از خاندانی بزرگ که به فرمان سلاطین در هر شهر گمارده می‌شود. ۳ - کدخدای ده و محلّ.

«ط»

طالیس tâlis نام هندی زرنب باشد.

«ق»

قِسّیس qessis کشیش ترسایان، روحانی مسیحی.

«ک»

کَبیس kabis نوعی از خرما. ۲- زبوری است میان تهی پر از بوی خوش.

«م»

مِغناطیس meqnâtis اکسید طبیعی مغناطیسی آهن راگویند که خاصیت جذب براده‌های آهن را دارد.

«ن»

نَفیس nafis هر چیز گرانبها، قیمتی، گرانبها.

قافیهٔ «اش»

«ا»

آوباش awbâš ۱ - فرومایگان، ناکسان، مردم پست، بی‌سرو پایان، سفله مردم. ۲ - ولگردان. ۳ - عاصیان (بی‌تربیتان). ۴ - بی‌پاکان.

«ب»

باش bâš فعل امر از مصدر بودن.

«ت»

تاش tâš کلفی باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید، ماه گرفت

تاش tâš ادات شرکت، به معنی «هم» آید.

تَراش tarâš ۱ - تراشیدن، تراش فلزات. ۲ - در بعضی ترکیبات به جای تراشنده آید، قلمتراش.

«خ»

خَراش xarâš ۱ - اثری که از ناخن یا آلتی نوک تیز بر روی چیزی پیدا شود، شکافی که از ناخن و خارو جز آن ایجاد شود. ۲ - ریش، رخم. ۳ - بی‌فایده، نابکار، از کار افتاده، سقط شده. ۴ - میوه خف زده و پوسیده. ۵ - در ترکیب به‌معنی خراشنده آید، آسمان خراش.

خواجه‌تاش xajatâš غلامان و نوکران یک شخص.

«ر»

راوَش râvaš کوکب مشتری را گویند.

«س»

ستاره‌پاش setârapâš ستاره پاشنده، پخش‌کننده ستاره.

سخن‌تَراش soxantarâš سخن تراشنده، سخن‌چین.

«ف»

فَراش farâš ۱ - گل و لای خشک شده بر زمین. ۲ - هر یک از حبابهایی که بر شراب می‌ماند.

فَرّاش farrâš پروانه؛ واحد آن فراشه.

فَرّاش farrâš ۱ - آن که فرش گسترد، گسترنده، بساط. ۲ - پیشخدمت، خدمتکار. ۳ - جاروب‌کش. ۴ - آن که در حرمی مقدس برای افتخار و تیمّن منصب جاروکشی به عهده گیرد. ۵ - فرش‌باف. ۶ - مأمور ادات، چوبدار. ۷ - نوکر اداره، خدمتگزار.

فِراش ferâš ۱ - آنچه گسترده شود و بر آن

خوابند جامهٔ خواب، رختخواب ۲- بساط، گستردش. ۳- همسر. ۴- متعین بودن زن است برای ثبوت نسبت فرزندانی که از او متولّد شوند.

«ق»

قُماش qomâš ۱- اسباب و امتعهٔ خانه، اثاثه رخت. ۲- اسباب و اثاثه. ۳- پارچه. ۴- خرده ریزه‌هایی که از روی زمین برچینند. ۵- ناچیز، فرومایه.

«م»

ماش mâš گیاهی است از تیره پروانه واران که دارای برخی گونه‌های علفی و برخی گونه‌های پایا است.

مَعاش maâš ۱- زندگانی، زندگی. ۲- آنچه بدان زندگی کنند، وسیله زندگی از خوراک و پوشاک. ۳- جای زندگی.

مَلاش malâš نامی است که در ساری به وشات دانه دهند.

قافیهٔ «ـَـ ش»

«آ»

آتَش âtaš (âteš) ۱ - جسمی دارای روشنایی وگرما که از سوختن چوب و زغال و مانند آن پـدیـد آیـد. ۲ - پـاره‌ای از زغـال و هـیمهٔ افروخته، اخگر. ۳ - شعله. ۴ - سوز. ۵ - قهر، خشم. ٦ - دوزخ. ۷ - گوگرد احمر. ۸ - تندی، تـیزی. ۹ - ایـذاء. ۱۰ - غـم، انـدوه سـخت. ۱۱ - بـلا، مـصیبت. ۱۲ - عشـق سـوزان. ۱۳ - عاشق.

آرَش âraš ۱ - پهلوانی کماندار بود از لشکـر منوچهر پیشدادی. ۲ - جدّ اعلای اشکانیان.

آشِناوَش âšenâvaš بسان آشنایان.

اَبرَش abraš زیوری از زیورهای اسب، رخش، چپار، ملمع، اسبی که بر اعضای او نقطه‌ها باشد مخالف رنگ اعضا.

اَخفَش axfaš خردچشم، بدبین. ۲ - شب پرک، روزکور. ۳ - سعید بن مسعده است که بـه او ضرب المثل شده است.

اَرقَش arqaš دارای خالهای سیاه و سفید (انسان یا حیوان)

اَعمَش a'maš کسی که به سبب مرض آب از چشمش جاری شود.

«ب»

بَرغَش barqaš پشه.

بَش baš ۱ - یـال اسب. ۲ - کـاکـل آدمـی. ۳ - طرّه‌ای که بر سر و دستار و کمر گذارنـد. ۴ - دامن.

بَش baš(š) گشاده‌روی، تازه‌روی، خوش‌منش.

تَرکَش tarkaš جعبه یاکیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جا می‌دادند و به پهلو مـی‌آویختند، تیرکش.

تَکِش takaš ابوالمظفر عـلاء الدیـن بـن ایـل ارسلان پادشاه ایران از سلسلهٔ خوارزمشاهیان وی ری و اصفهان را بر ممالک خوارزمشاهی افزود.

«ج»

چـاوَش câvaš [câvoš] نـقیب قـافله، پـیشرو لشکر، ۲ - حاجب.

چَش čaš(češ) در ترکیب به مـعنی چشـنده آید. ۲ - فعل امر از مصدر چشیدن.

«ح»

حَبَش habaš قوم سیاه پوست ساکن حبشه.

حَوراوَش hurâ-vaš زنـی کـه مـانند حـوریان

باشد، زن زیبا.

خَــوش xaš[xoš] خــوب، نـیک. ۲ـ شـاد، شادمان. ۳ـ بوسه، قبله.

«د»

دِلکَش delkaš(keš) [= دل کشنده] دلپـذیر، خوش آیند، دلربا.

«ر»

رَش raš ۱ـ بازو. ۲ـ واحد طول و آن برابـر است با: الف ـ فاصلهٔ هر دو دست چون از هم باز کنند. ب ـ فاصله سر انگشت میانه دست تا آرنج.

رَش raš ۱ـ پشته، تپه. ۲ـ زمین پشته پشته.

رَش raš نوعی جامهٔ ابریشمین گرانبها.

رَش raš(š) چکـیدن آب و خـون و اشک. ۲ـ باران اندک و ریزه باریدن. ۳ـ باران ریزه، باران اندک.

«س»

سَرکَش sar-kaš(keš) [= سـرکشنده] یـاغی، عاصی، گردنکش، نافرمان.

سیاوَش siyâvaš پسر کیکاوس پادشاه کـیانی، وی به تحریک گرسیور برادر افراسیاب کشته شد.

«ش»

شَش šaš [šeš] عدد اصلی بین پـنج و هـفت، دو بار سه (۶).

«ط»

طَرَش taraš ۱ـ کر شدن. ۲ـ استفراغ کردن.

«ع»

عَطَش ataš ۱ـ تشنه شدن. ۲ـ تشنگی.

«غ»

غَش qaš ۱ـ خـیانت کـردن. ۲ـ گـول زدن. ۳ـ کدورت. ۴ـ آمیزش چیزی کم بها در طلا و نقره و مشک و شراب.

«ف»

فَش faš کاکل اسب، یال.

فَش faš پسوند شباهت و مانندگی. شیرفش

فَش faš آواز گشودن بند جامه و زیر جامه.

«ق»

قَش qaš شبیه و مانند و نظیر. ۲ـ یار و رفیق.

«ک»

کَش kaš بیغوله، گوشه(عموماً). ۲ـ کشالهٔ ران. ۳ـ سینه، بر، صدر. ۴ـ بغل، آغوش.

کَش kaš زیبا، مطبوع، خوش، نیک.

کَش kaš(keš) دوم شخص مفرد از امر حاضر. ۲ـ در ترکیب به معنی کشـنده آیـد. گـاه در ترکیب نیز به معنی کشیده آید: زرکش.

«م»

مَرعَش mar'aš-mor'aš کبوتری است سیاه و دور پرواز.

مُشوَّش mošavvaš ۱ـ پـریشان کـرده شـده. ۲ـ آشفته، پریشان.

مَفرَش mafraš ۱ـ هر چیز گستردنی. ۲ـ جای فرش کردن.

مَکَش makaš فعل نهی دوم‌شخص‌مفرد حاضر.

مُنتَقَش montaqaš ۱ - نقش شده. ۲ - کنده کاری شده (نگین و جز آن).

مُنَقَّش monaqqaš نقاشی شده، نقش و نگار گردیده.

«ن»

ناخوَش nâxaš [nâ-xoš=] ۱ - ناشاد. غمگین. ۲ - بیمار، مریض. ۳ - ناپسند، زشت. ۴ - ناگوار. ۵ - ناخوشایند. ٦ - بدمزه. ۷ - درشت، خشن، ناملایم.

قافیهٔ «ـِـش»

«ب»

بَلاکش balâkeš [= بلاکشنده] ۱ - متحمل بلا. ۲ - رنجبر، سختی کش.

«پ»

پَرورش parvareš ۱ - تربیت، تعلیم، تأدیب. ۲ - فرهنگ، تمدن. ۳ - پرستیدن. ۴ - خوراک، خورش، طعام.

«ت»

تَـبِش tabeš ۱ - گـرما، گـرمی، حـرارت. ۲ - تابش، فروغ، پرتو.

تَبِش tabeš اضطراب.

«خ»

خـورِش xoreš ۱ - خـوردن. ۲ - خـوردنی، طعام، غذا.

«د»

دَمِش dameš ۱ - عمل دمیدن. ۲ - نفس، دم.

دَهِش deheš بخشش، کرم، عطا.

«ر»

رَوِش raveš ۱ - عـمل رفـتن. ۲ - خـرامش. ۳ - معبر، راهرو، خیابان.

رَهِش raheš ۱ - عمل رهیدن. ۲ - کنجد کوفته و آس کرده.

«س»

سَرزَنِش sarzaneš ملامت، طعنه.

«ط»

طَپِش tapeš اضطراب، بیقراری (از حرارت و ضعف).

«ف»

فـروکِش foru-keš [= فـروکشیدن] ۱ - فـرو کشیدن. ۲ - فروکشنده.

«ک»

کُرنِش kor-neš سرفرود آوردن، تعظیم.

کَشِش kašeš ۱ - جـذب، جـلب، جـاذبه. ۲ - رفتار با ناز و عشوه و کرشمه. ۳ - سعی.

کُشِش košeš کشتن، قتل.

کُـنِش koneš [= کـنشت] مـعبد یـهودان. ۲ - عبادتگاه کافران.

کُنِش koneš ۱ - کردار، عمل. ۲ - رسم، عادت.

«م»

مُرتَعِش morta'eš لرزنده، لرزان.

مُنتَعِش monta'eš ۱ـ آن که پای را به هنگام لغزش نگاه می‌دارد. ۲ـ آن که پس از افتادن بر می‌خیزد. ۳ـ به شده از بیماری.

موحِش muheš به‌وحشت‌آورنده، ترسناک. ۲ـ اندوهگین‌کننده، غم‌آور.

قافیهٔ «وش»

«آ»

آغوش âquš ۱ - میان دو دست فراهم آورده، چون از این دو دایره‌ای سازند، بغل. ۲ - نامی است از نامهای غلامان و بندگان ترک، و آن به صورت نمونهٔ نامهای ترکی به کار رفته.

آگوش âguš آغوش، بغل.

«ا»

اوش uš نام عبادتگاهی است. ۲ - نام شهری است در ماوراءالنهر.

«ب»

بُناگوش bonâguš ۱ - نرمهٔ گوش. ۲ - شقیقه. ۳ - پس گوش.

«پ»

پَرَندوش paran-duš شب روز گذشته، پریشب، پرندوار، پرندیش، پرندوار، بارحه الاولی.

پیلگوش pil-guš ۱ - گل سوسن. ۲ - گل نیلوفر. ۳ - دارویی که آن را «لوف» گویند و بیخ آن را «اصل اللوف» خوانند. ۴ - آن‌که گوشی چون فیل دارد. ۵ - قومی از یأجوج که قدما آن‌را پهن گوش می‌پنداشتند. ۶ - خاک‌انداز. ۷ - قسمی شیرینی.

«ت»

توش tuš ۱ - تاب، طاقت، توانایی. ۲ - تن، بدن، جثه. ۳ - توشه، زاد، قوت لا یموت.

توش tuš [= تو(داخل) + ش] داخلش.

«ج»

جوش juš ۱ - جوشیدن، جوشش. ۲ - به‌هم برآمدگی، آشفتگی. ۳ - اضطراب. ۴ - شورش دل. ۵ - گرمی. ۶ - فوران. ۷ - هنگامه. ۸ - معرّبِ گوش نام فرشته ایست. ۹ - روز چهاردهم از هر ماه شمسی.

«خ»

خاموش xâmuš ۱ - ساکت، بی‌صدا. ۲ - بی‌زبان، گنگ. ۳ - آرام. ۴ - چراغ یا آتش که نور و حرارت آن از میان رفته.

خرگوش xarguš پستانداری است علفخوار، جزو راستهٔ جوندگان با اندام گربه، دارای گوشهای دراز و لبهای شکافدار، دستهای وی کوتاهتر از پاهاست و بسیار تند می‌رود.

خُروش xoruš بانگ و فریاد.

خَلالوش xalâluš فتنه، آشوب، شور و غوغا.

خَموش xamuš ← خاموش.
خوشنوش xošnuš آن‌که نیکو بنوشد، یا چیزی که به خوبی نوشیده شود.

«د»

دَروش daruš ۱- درفش. ۲- آلت سرتیزی که بدان گاو و خر را رانند. ۲- علم روز جنگ. ۳- هر چیز درخشان.
دَست‌خوش dast-xuš ۱- آن‌که مورد مسخره واقع شود. ۲- زبون، عاجز. ۳- آنچه حصول آن آسان‌باشد. ۴- دستمال ← [دست خشک] .
دوش duš ۱- کتف، شانه، کول. ۲- صفت کبریایی حق. ۳- شب گذشته. ۴- در ترکیبات به‌معنی دوشنده آید: گاودوش. ۵- امر از دوشیدن.
دوشادوش duš-â-duš شانه به شانه.

«ز»

زِره‌پوش zereh-puš [= زره‌پوشنده] کسی‌که زره پوشیده. ۲- آنچه که با زره مجهز است و گلوله‌های معمولی بدان کار نکنند.
زوش zuš ۱- تندخو، سخت طبع، بد طبع و خشمگین. ۲- صاحب قوّت، نیرومند.

«س»

سُروش soruš ۱- نام فرشته‌ایست. ۲- فرشته، ملک (مطلقاً). ۳- روز هفدهم از هر ماه شمسی. ۴- یکی از گوشه‌های ماهور.

«ش»

شب‌پوش šab-puš ۱- تخفیفه. ۲- کلاه و طاقیه. ۳- برقع. ۴- لحاف.
شوش šuš نام شهری تاریخی است که در استان خوزستان قرار دارد.

«غ»

غوش quš ۱- چوبی است سخت که از آن زخمهٔ رباب و تبر و دوک و مانند آن سازند. ۲- اسب جنیبت، کوتل. ۳- سرگین حیوانات. ۴- گوش، اذن.

«ف»

فَراموش farâmuš ۱- از یاد رفتن، از خاطر محو شدن. ۲- از یاد رفته، از خاطر محو شده.
فُروپوش foru-puš فعل امر از مصدر فروپوشیدن.
فُروش foruš ۱- عمل فروختن، بیع. ۲- در ترکیب به معنی فروشنده آید، کاغذ فروش. ۳- فعل امر از مصدر فروختن.

«ک»

کوش kuš ۱- کوشش، سعی. ۲- فعل امر از مصدر کوشیدن، سعی کن. ۳- در ترکیب به‌معنی «کوشنده» آید: سخت کوش.

«گ»

گاودوش gâv-duš ۱- ظرفی است که یک سر آن گشاده و ته آن تنگ باشد و در آن شیرگاو و گاومیش دوشند، علبه، محلب. ۲- تغار دیواره بلندی که لوله یا ناوی مانند جرغتو داشته باشد. ۳- آن‌که گاو را دوشد.
گوش guš عضو حس سامعه است و درک

اصوات خارجی را می‌نماید. ۲- منتظر، مراقب. ۳- حفظ، حفاظت. ۴- جاسوس، خبرگیر. ۵- گاه به معنی اسم فعل به معنی «گوش‌دار» به کار رفته به معنی توجه کن.
گوش guš روز چهاردهم از هر ماه شمسی.

«ل»

لاله‌پوش lâla(e)puš مستور از لاله، پوشیده با لاله.

«م»

مَدهوش madhuš ۱- دهشت زده، سرگردان، حیران. ۲- بیهوش، بیخود، بیخویش.
مَرزَنگوش marzanguš گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که دارای گونه‌های پایا و دو ساله و یک ساله می‌باشد. برگهایش متقابل و بیضوی و بدون دندانه و گلهایش سفید یا گلی رنگ و پوشیده از چهار ردیف برگه‌های مایل به سفید که به صورت کروی درآمده‌اند، می‌باشد، بویش معطّر و نافذ و طعمش پسندیده و با احساس گرم همراه است.

«ن»

نوش nuš ۱- عمل نوشیدن، آشامیدن. ۲- در ترکیب به معنی نوشنده و آشامنده آید: باده نوش، جرعه نوش.
نـوش nuš ۱- جاوید. ۲- پادزهر، تریاق. ۳- گوارا. ۴- شیرین. ۵- شیرینی، شهد. ۶- عسل، انگبین.
نوشانوش nuš-â-nuš ۱- گفتن نوش‌باد، نوش باد. ۲- جام پر و لبالب.
نیوش niyuš ۱- امر از نیوشیدن، گوش کن. ۲- در ترکیب به‌معنی نیوشنده آید: سخن نیوش.

«و»

وُحوش vohuš جانوران دشتی و کوهی. ج. وحش.

«هـ»

هوش huš ۱- فهم، شعور، ادراک. ۲- عقل، خرد. ۳- روح، جان. ۴- به جا بودن حواس، آگاهی. ۵- زیرکی.

«ی»

یـوش yuš تفحّص و تجسس و جستجو. ۲- شکار و صیادی. ۳- تاریک و تیره.

قافیه «اص»

«ا»

اِستخلاص estexlâs ۱- رهایی جستن، خلاصی طلبیدن. ۲- رهانیدن، رهاندن. ۳- خاص خود کردن، ویژه خویش ساختن، تصرف. ۴- رهایی، خلاص.

اِسترخاص esterxâs ارزان دیدن، ارزان شمردن.

آشخاص ašxâs ج. شخص. ۱- کالبدها. ۲- سیاحیها. ۳- کسان، افراد.

اِشخاص ešxâs برانگیختن، روانه کردن، گسیل داشتن.

اِقراص eqrâs به سرانگشت گرفتن و شستن چیزی را.

آقراص aqrâs ج. قرص. کلیچه و گردهٔ آفتاب.

آقفاص aqfâs ج. قفص.

آلقاص alqâs [= القاص لا یحبُّ القاص] داستان‌سرایان و هنگامه گیران یگدیگر را به‌دوست نگیرند.

«ح»

حِراص herâs ج. حریص و حریصه. آزمندان.

حُرّاص horrâs ج. حریص، آزمندان، آزوران.

«خ»

خاص xâs(s) ۱- مخصوص، ویژه،اختصاصی. ۲- ممتاز، اعلی. ۳- برگزیده ـ قوم. ۴- مال متعلق به شاه.

خَلاص xalâs رهایی یافتن، نجات یافتن. ۲- رهایی، رستگاری.

خِلاص xelâs بی‌غش، ناب، ناآمیخته (طلا، نقره، روغن و جز آن).

خَواص xavâs(s) ج. خاصه. ۱- نزدیکان، محارم. ۲- بزرگان، برگزیدگان قوم. ۳- خاصیتها، منفعتها، فواید.

«ر»

رُخاص roxâs نامی از نامهای زنان است.

رَصاص rasâs(res) سرب، اسرب، ارزیر.

رَقّاص raqqâs ۱- رقص‌کننده، پای کوبنده، پای‌کوب.

«ش»

شَنّاص šannâs فرس شناص، اسب دراز هیکل،

«ع»

عاص âs عاصی، نافرمان.

عَراص arâs ج. عرصه.

عَرّاص arrâs ابر با رعد و برق. ۲- بسیار درخش و پراکنده و مضطرب.

عِقاص eqâs رشته که بدان گیسو بندند.

«غ»

غوّاص qavvâs آن که در دریا برای طلب مروارید، مرجان و غیره فرو رود، به‌دریا فرو رونده.

«ق»

قِصاص qesâs پاداش دادن بدین نحو که کشنده را بکشند و ضارب را به ضرب و جارح را به‌جرح تنبیه کنند.

قُصّاص qossâs منتهای روییدنگاه موی سر از پس و پیش. ۲- موی پیشانی. ۳- منتهای قفا.

قِلاص qelâs نام‌گروهی‌از ستارگان‌در برج ثور.

قَنّاص qannâs صیاد، شکارگر، شکارچی.

«م»

مَغاص maqâs جای فرو رفتن در آب.

مَناص manâs ۱- گریختن. ۲- گریز.

قافیهٔ «اع»

«ا»

اِبداع ebdâ' ۱ - آوردن، برآوردن، نوآوردن، نونهادن، ایجاد، اختراع، نوباوه پیدا کردن، ایجاد چیزی از نه چیز معینی «لا شیء» ۲ - شعر نو گفتن. ۳ - کند شدن مرکب در رفتار، درماندن، مانده شدن شتر در سواری. ۴ - وجودی است که مسبوق به ماده و حرکت باشد و بر سبیل ابداع می‌باشد.

اِجتماع ejtemâ' ۱ - گردآوردن، تجمع، انجمن شدن. ۲ - اتفاق کردن به چیزی. ۳ - گروه فراهم آمده. ۴ - محاق، مقاربهٔ ماه با آفتاب. ۵ - نام شکل یازدهم جسم یا شکل چهاردهم یا شکل پانزدهم رفل. ٦ - جامعه.

اِجماع ejmâ' گردآمدن بر، اتفاق کردن بر کاری. همداستان گردیدن. ۲ - جمع کردن. ۳ - اتفاق عقاید و آرای علما و جز آنان. ۴ - یکی از سه یا شش اصل فقه و آن عبارتست از اتفاق صحابه از مهاجران و انصار و همچنین علما در هر عصری بر امری از امور فقهی. ۵ - اتفاق امت محمد (ص) بر امری از امور دینی.

اِختراع exterâ' ۱ - آفریدن، نوآوری، نوکاری کردن، ایجاد کردن. ۲ - ایجاد غیرمسبوق به مدت است.

اِرتفاع ertefâ' ۱ - خاستن، برخاستن، بلند شدن. بالا آمدن، برآمدن. ۲ - انتفاع محصول زراعتی، جمع آوری محصول.

اِرجاع erjâ' ۱ - بازگردانیدن، چیزی را به سوی چیزی متوجه گردانیدن، حواله کردن. ۲ - احاله، حواله.

اِستماع estemâ' شنیدن (آواز)، نیوشیدن، گوش دادن، اصغاء.

اِشباع ešbâ' ۱ - سیر گردانیدن، سیر کردن. ۲ - رنگ سیر کردن. ۳ - پرو بسیار، پرو فراوان. ۴ - حرکت دخیل. ۵ - اندازه‌ای از ماده که در ترکیب بیشتر از آن محتاج نباشد. ٦ - اندازهٔ تحمل بدن دوا را.

اِصطناع estenâ' ۱ - نیکویی کردن، پروردن. ۲ - برگزیدن کسی را، انتخاب کردن. ۳ - برکشیدن، نزدیک گردانیدن.

اَضلاع azlâ' ج. ضلع. ۱ - استخوانهای پهلو، دنده‌ها. ۲ - هر یک از خطوط جوانب یک سطح.

اِطّلاع ettelâ' آگهی یافتن، واقف شدن بر

کاری، آگاه گردیدن، ج. اطلاعات.
إمتناع emtenâ' ۱ - بازایستادن، سرباز زدن. ۲ - خودداری. ۳ - ضرورت عدم شیء.
إنتجاع entejâ' ۱ - به طلب آب و علف و منفعت و احسان شدن. ۲ - طلب عطا و بخشش، طلب و صله.
إنتفاع entefâ' ۱ - سود بردن، سود گرفتن، سود یافتن، نفع کردن، نفع بردن. ۲ - حقی که به‌موجب آن می‌توان از ملک دیگری استفاده کرد، امّا نمی‌توان آن را به شخص ثالث انتقال داد.
إنقطاع enqetâ' ۱ - بریده شدن، قطع شدن، گسستن. ۲ - بریدگی، گسستگی.
انواع anvâ' ج. نوع، نوعها، جنسها، اقسام.
اوجاع owjâ' ج. وجع، دردها، دردمندیها.
اوضاع awzâ'(ow-) ج. وضع. ۱ - هیأتها، شکلها، طرزها. ۲ - احوال، اوضاع سیاسی.
ایقاع iqâ' ۱ - افکندن، درانداختن. ۲ - شبیخون زدن، تاختن. ۳ - گرفتار کردن کسی را. ۳ - هماهنگ ساختن آوازها.

«ب»

باع bâ' واحد طول، از سر انگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ، آنگاه که دستها را افقی به طرفین باز کنند، باز.
بلّاع ballâ' آن‌که بسیار می‌بلعد، شخص بسیار بلع.

«ج»

جماع jemâ' ۱ - گرد آمدن با کسی، موافقت کردن. ۲ - نزدیکی کردن مرد با زن، مقاربت کردن.

«د»

دُلاع dolâ' صدف گرد، نوعی از صدف دریا. نبات و گیاهی است. ۳ - بطیخ هندی.

«ذ»

ذِراع zerâ' ۱ - بازو. ۲ - آرنج. ۳ - واحد طول و آن عبارتست از ابتدای ساعد دست (مرفق) تا سر انگشتان.

«ر»

رضاع rezâ' ۱ - شیر خوردن کودک از پستان مادر. ۲ - شیر دادن زن باردار کودک را. ۳ - بچه را به دایه دادن.
رَقاع raqâ' ج. رقعه. نامه‌ها، مکتوبها. ۲ - پاره‌ها، پینه‌ها. ۳ - یکی از خطوط معروف اسلامی.

«س»

سِباع sebâ' ج. سبع. درندگان، جانوران درنده.
سَماع samâ' ۱ - شنیدن، شنودن. ۲ - شنوایی. ۳ - آواز، سرود. ۴ - وجد و سرور و پایکوبی و دست افشانی صوفیان منفرداً و جمعاً با آداب و تشریفاتی خاص.

«ش»

شُجاع šojâ' ۱ - دلیر، دلاور. ج. شجعان.

۲ـ نوعی از مار باریک. ۳ـ نام حاکم فارس در زمان حافظ.

شِراع 'šerâ ۱ـ بادبان کشتی. ۲ـ خیمه، شامیانه. ۳ـ سایبان. ۴ـ زه کمان مادام که بر کمان است. ۵ـ گردن شتر.

شُعاع 'šoâ ۱ـ نور خورشید، روشنایی آفتاب. ۲ـ پرتو، نور. ج. اشعه.

شَمّاع 'šammâ کسی که شمع می‌سازد، شمع ریز، موم ریز.

شَنّاع 'šannâ بسیار زشت.

شِیاع 'šiyâ ۱ـ مشایعت کردن، پیروی کردن. ۲ـ شیوع یافتن.

«ص»

صاع 'sâ واحد وزن، پیمانه ایست معادل چهار مد و مساوی هشت رطل و برابر چهار من.

صُداع 'sodâ درد سر (به طور عام).

«ض»

ضِباع 'zebâ ج. ضبع. کفتارها.

ضِیاع 'zeyâ تباه شدن، تلف گردیدن. هلاک گشتن.

ضِیاع 'ziyâ ج. ضیعه، خواسته‌ها (زمین و آب و درخت).

ضِیاع 'ziyâ ج. ضایع ← ضایع.

«ط»

طَبّاع 'tabbâ ۱ـ سازنده (هر چه باشد). ۲ـ مهر زن. ۳ـ دارای طبیعت ذکی. ۴ـ کوزه گر. ۵ـ شمشیر ساز.

طِباع 'tebâ ۱ـ ج. طبع. سرشتها، نهادها، سجایا. ۲ـ طبع (منفرداً)

طَمّاع 'tammâ بسیار طمع کننده، پرحرص.

«ف»

فُقّاع (foqqâ'(foqâ' شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند، آب جو.

«ق»

قِلاع 'qelâ ج. قلعه، دژها.

قِناع 'qenâ پارچه‌ای که بدان زنان سرخود را پوشانند، روسری؛ ج. اقناع، اقنعه.

«ل»

لَسّاع 'lassâ گزنده، بسیار گزنده.

«م»

مَتاع 'matâ آنچه که از آن سود برند، آنچه که حوایج را سودمند بود، کالا، آخریان. ج. امتعه.

مُطاع 'motâ کسی که دیگری فرمان او را می‌برد، فرمانروا، اطاعت شده.

«ن»

نخاع 'noxâ قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که عبارت از مادهٔ عصبی استوانه‌ای شکلی است که در مجرای ستون فقرات قرار دارد و از طرف بالا متصل به بصل النخاع و از پایین به محاذات دومین مهرهٔ کمری ختم می‌شود.

نِزاع 'nezâ ۱ـ دشمنی کردن، خصومت ورزیدن. ۲ـ جنگ کردن، ستیزه کردن. ۳ـ دشمنی، خصومت. ۴ـ ستیزه.

۵- آرزومندی و کشش دل.

نَعناع na'nâ' گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یهای پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ نعناعیان می‌باشد و جزو سبزیهای خوراکی است.

«و»

وَداع vadâ'(ve) ۱- بدرودگویی، خداحافظی. ۲- بدرود. ۳- وداع باد ترا، خداحافظ.

قافیهٔ «ـَـع»

«ا»

اَبقع abqa' پیه، ابرص، سیاه و سفید، کلاغ پیر. اسب پیر را نیز گویند.

اَرفع arfa' ۱- بلندتر، رفیع‌تر، برتر، اعلی: برداشته‌تر. ۲- ارزنده‌تر، قیمتی‌تر، ارجمندتر. ۳- بلندقدرتر، اشرف.

اَشجع ašja' دلیرتر، دلاورتر، شجاعتر.

اَصلع asla' کسی که موهای جلو سر وی ریخته باشد، چراغ سر، دغ سر.

اَفجع afja' فجیعتر.

اَمرع amra' اخصب، فراختر.

اَورع awra'(ow-) باورعتر، پرهیزگارتر، پارساتر.

اوسع awsa'(ow) فراختر، گشاده‌تر، وسیعتر.

«ب»

بیردع bebarda' نام شهری بوده است در ترکستان.

بُرقع borqa' قطعه‌ای پارچه که زنان صورت خود را بدان پوشانند، روی‌بند، روبند، نقاب، ج. براقع.

«ت»

تَبرقع tabarqo' برقع پوشیدن.

تَصجع tasjjo' در کاری تقصیر کردن.

«د»

دَع da' سپوختن و سخت راندن.

«ض»

ضَفدَع zafda'-zafde' غوک، چغز، قورباغه.

«م»

مُبَرقَع mobarqa' ۱- برقع پوشانده، روبند بسته. ۲- نغمه‌ایست از موسیقی، مخصوص راست پنجگاه.

مُتَّبَع mottaba' ۱- آنچه که در پی آن رفته باشند، پیشوا.

مُجَزَّع mojarra' رسنی که یک تای آن بافته‌تر باشد.

مَجمَع majma' ۱- جای جمع شدن، محل گردآمدن. ۲- مجلس، محفل.

مُدَمع modama' کنج چشم. ج. مدامع.

مَرتَع marta' چراگاه. ج. مراتع.

مرصَّع morassa' ۱- آنچه که در آن جواهر نشانده باشند، در زر و جواهر گرفته، جواهر نشان، گوهر نشان.

مُرَفَّع moraffa' بالا برده شده.

مُرَقَّع moraqqa' ۱ - جامهٔ پاره پاره به هم دوخته. ۲ - جامهٔ صوفیان که از اتصال قطعات مختلف و گاه رنگارنگ به هم ساخته می‌شد، مرقعه. ۳ - کاغذ یا شی دیگری که روی آن به‌خط رقاع چیزی نوشته باشند. ۴ - قطعه‌های تصاویر که به صورت کتابی بین الدفتین جمع شود. ۵ - قطعاتی از خطوط زیبا که به شکل کتاب جمع کنند.

مَزرَع mazra' محل کشت و زرع، کشتزار، مزرعه.

مُسبَع mosba' ۱ - کودکی که هفت ماه به دنیا آمده. ۲ - بچه‌ای که مادرش مرده و دیگری او را شیر داده.

مُسَبَّع mosabba' ۱ - هفت کرده شده. ۲ - نوعی از مسمط که هر بند آن دارای هفت مصراع باشد.

مَشرَع mašra' ۱ - جای ورود به آب. ۲ - جای نوشیدن آب. ج. مشارع.

مُشَعشَع moša'ša' ۱ - سایهٔ پراکنده. ۲ - شراب آمیخته با آب. ۳ - درخشان، تابان.

مُشَمَّع mošamma' ۱ - اندوده شده با موم، انداخته شده در موم گداخته؛ مومی. ۲ - پارچه‌ای پنبه‌ای و نازک که یک رو آن را مقداری چسب آمیخته با مادهٔ دارویی مالیده شده، و آن در مقابل کمی گرما خاصیت چسبندگی بر روی جلد پیدا می‌کند.

مُشَنَّع mošanna' بدگفته شده، زشت گردانیده.

مَصدَع mosadda' ۱ - محلی که آب باران در آن جمع شود، جای گردآمدن آب باران، آبگیر. ۲ - ده، قریه. ۳ - قلعه. ۴ - کارخانه، کارگاه؛ ج. مصانع.

مَضجَع mazja' ۱ - خوابگاه. ۲ - قبر، آرمگاه. ج. مضاجع.

مُضَیَّع mozayya' ضایع کرده شده و به کسر «ی» ضایع کننده می‌شود.

مَطلَع matla' ۱ - محل طلوع ستاره (آفتاب و جز آن) ۲ - طلوع ستاره. ۳ - آغاز کلام. ۴ - نخستین‌بیت هر شعر (قصیده، غزل و غیره).

مَطمَع matma' چیزی که در آن طمع بندند؛ مورد آز؛ ج. مطامع.

مَفزَع mafza' پناهگاه، پناه جای، ملجا.

مَقرَع maqra' آن که کوفته شد، پس برداشت سر را.

مِقرَع meqra' آوندی است که در روی خرما فراهم آورده شود.

مَقطَع maqta' ۱ - جای برش، محل قطع. ۲ - محل جدایی. ۳ - آخرین بیت غزل و قصیده.

مِقطَع meqta' ابزار بریدن

مُقطَع moqta' ۱ - مرد دور افتاده از خانمان، غریب. ۲ - مردی که نامش در دیوان عطایا نباشد. ۳ - مردی که یاران وی را حصهٔ مفروضه دهند و او را ندهند. ۴ - کسی که خلیفه یا سلطان زمینی به اقطاع با او می‌بخشید تا از حاصل آن زندگانی بگذراند.

مُقطَّع moqatta' ۱ - بریده شده. ۲ - آنچه که زوایدش را بریده و پیراسته باشند. ۳ - پاره‌پاره شده. ۴ - تقطیع شده. ٦ - تقسیط شده. ۷ - شعری که به نام قطعه معروف است.

مُقفَّع moqaffa' ۱ - کسی که همیشه سرش به‌طرف پایین باشد، سرافکنده، سربزیر. ۲ - کسی که دستهایش بر اثر سرما و جز آن شل و لرزان باشد. ۳ - آن که انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.

مِقنَع meqna' پارچه‌ای که زنان سر خود را بدان پوشانند؛ روسری، مقنعه.

مُقنِع moqne' اقناع‌کننده، خرسندکننده.

مُقنَّع moqanna' ۱ - مرد خود بر سر نهاده. ۲ - هاشم بن حکیم؛ معروب به المقنّع، مردی از اهل مرو بود، در زمان خلافت مهدی خلیفهٔ عباسی دعوی الوهیت کرد و برای اظهار معجزه در نخشب چاهی کند که همه شب ماهی از آن چاه برمی‌آمد و هر افق مخشب نمایان می‌شد، پیروان بسیار پیداکرد و پیروان خود را به اجراء آیین مزدک وادار می‌کرد، پیروان او را «سپید جامگان» و «مبیضّه» گفته‌اند. وی مدت ۱۴ سال با عمّال عرب مبارزه کرد و پس از آن که از سپاهیان خلیفه شکست خورد، خودکشی کرد.

مُکرَع mokra' آبشخور.

مُلمَّع molamma' ۱ - روشن کرده، درخشان شده. ۲ - روشن، درخشان. ۳ - رنگارنگ. ۴ - پارچهٔ دارای رنگهای مختلف. ۵ - فلز کم قیمت که روی آن فلز گرانبهاتر کشیده باشند. ٦ - شعری که یک مصراع یا یک بیت آن به فارسی و مصراع یا بیت دیگر به عربی یا به زبان دیگری باشد.

مُمتَّع momatta' برخورداری یافته، برخوردار.

مَنبَع manba' ۱ - چشمه. ۲ - اصل، منشاء

مُنوَّع monavva' گوناگون شده.

مودَع moda' ودیعت نهاده، امانت گذاشته شده.

مُوزَّع movazza' توزیع شده، پخش شده.

مُوسَّع movassa' ۱ - وسعت داده شده. ۲ - وسیع.

مولَع moula' حریص، آزمند.

مَهجَع mahja' خوابگاه.

مِهجَع mehja' ۱ - غافل. ۲ - احمق، گول.

«ن»

نَعنَع na'na' نعناع، پونه.

«ی»

یمنع yamna' مانع می‌شود.

قافیه «ِـع»

«ا»

اصابع asâbe' ج. اصبع. انگشتان.

«ب»

بارِع bâre' ۱- نیکو. ۲- کسی که در فضل و دانش بر همگنان برتری دارد.

بایِع bâye' فروشنده.

بدایع badâye' ج. بدیعه. تازه‌ها، نوآیینها، نوها: بدایع اشعار.

بُراقِع borâqe' ج. برقع، روی بندها، نقابها.

«ت»

تـابِع bâbe' ۱- پس‌رو، پس رونده. ۲- فرمانبردار، مطیع، چاکر. ۳- آن که اصحاب رسول خدا (ص) را دیده. ۴- جنی که همراه آدمی باشد و پی او هر جا رود.

تاسِع tâse' نهم.

تـوابِـع tavâbe' ج. تابع. ۱- چاکران. ۲- پس‌روان، پس‌روها.

«ج»

جـامِع jâme' ۱- جمع‌کننده، گردآورنده. ۲- تمام، کامل. ۳- مسجدی که در آن نماز جمعه گزارند.

جایِع jâye' [= جائع] گرسنه. ج. جایعین.

«خ»

خاضِع xâze' فروتنی‌کننده، فروتن، افتاده، ج. خاضعین.

«د»

دافِع dâfe' ۱- دفع‌کننده، رانننده، دورکننده، پس‌زننده، پس نشاننده. ۲- حامی. ج. دافعون.

دامِـع dâme' ۱- اشک‌ریز، اشک فشان، سرشکبار. ۲- خاک نمناک.

«ر»

رابِع râbe' ۱- چهارم. ۲- چهارم‌بار. بچهارم، رابعاً.

راتِع râte' ۱- چرنده. ۲- آن‌که در نعمت و فراخی باشد.

راجِـع râje' ۱- برگشت کننده، بازگردنده، بازآینده. ۲- زنی که پس از مرگ شوهرش به خانهٔ پدر بازگردد. ۳- کوکبی که رجعت کند. ۴- کسی‌که از طریقت بازگردد و کسی که سیر من الحق الی الخلق کند، جهت ارشاد خلق.

رافع râfe' ۱ - بردارنده، بلندکننده، بالابرنده. ۲ - بردارندهٔ قصه به شاه. ۳- به شاه یا امیر یا والی عرض حال‌دهنده. ۴- رسانندهٔ حدیث به‌حضرت رسول (ص).

راقع râqe' پیوند دوزنده بر جامه و غیره.

راکِع râke' ۱ - رکوع کننده، خم شونده. ۲ - فروتنی‌کننده، خاضع. ج. راکعین.

رایع râye' ۱ - بالنده، نموکننده. ۲ - رسا. نظم رایع. ۳- شگفتی‌آور. ۴- زیبا.

«س»

سابع sâbe' هفتم، هفتمین، فلک سابع.

سارِع sâre' مبادرت‌کننده، کوشا.

ساطع sâte' ۱ - تابان، درخشان، درخشنده. ۲ - آشکار، هویدا. ۳- افراشته، افراخته، بلند. ۴- پراکنده، منتشر.

سامع sâme' شنونده، ج. سماع، سمعه.

«ش»

۱-شارِع šâre' ۱ - قانون‌گذار، واضع شریعت، آورندهٔ دین.

۲-شــارِع šâre' راه، راه راست، شاهراه، ج. شوارع.

شــافع šâfe' شفاعت‌کننده، خواهشگر، ج. شافعین.

شــایع šâye' ۱ - فــاش، آشکــار، آشکــارا. ۲ - پراکنده، رایج.

شَــرایــع šarâye' [ج. شرائع] ج. شریعت. آیینهای پیامبران.

«ص»

صـــانع sâne' ۱- آفــــریننده، ســـازنده. ۲ - صنعتگر، درستکار. ج. صانعین، صنّاع. ۳- خدای تعالی.

صنایع sanâye' ج. صنعه و صنعت. ۱ - هنرها. ۲ - ســاخته‌ها. ۳- پـیشه‌ها، حِرَف، صنیعه ۴-کــارهای نــیکو. ۵- پـرورش یـافتگان دست‌کسی.

صــوامِع savâme' ج. صومعه. ۱ - دیرهای رهبانان. ۲ - زاویه‌های درویشان.

«ض»

ضــایع zâye' ۱ - تـباه، تـلف. ۲ - بـی‌فایده، بیهوده، بی‌ثمر. ۳- فروگذاشته، بـی‌تیمار کـه کسی در فکر وی نباشد. ۴- مـهمل، بـیکار. ۵-گم. ٦-گندیده (تخم‌مرغ و مانند آن).

«ط»

طالع tâle' ۱ - برآینده، طـلوع‌کننده، شـارق، ۲ - جزوی‌از منطقه‌البروج که‌برافق‌شرقی‌است، حین‌ولادت‌مولود یا سؤال سایل. ۳- پیشگویی سرنوشت‌کسان،فال. ۴-بخت،اقبال.

طایع tâye' ۱ - فرمانبردار، مطیع. ۲ - خواهان، راغب. ج. طایعین.

طبایِع tabâye' ج. طبیعت. ۱ - سرشتها، نهادها. ۲ - خویها، سجایا.

«ق»

قــاطع qâte' ۱ - بـرنده، جـدا کـننده، بـرّان. ۲ - آلت قطع،گازی که بدان جامه و چرم و جز

آن برند. ۳ـ نوعی آهن است که از آن تیغهای رومی و سقلابی و آلت زرگران و نجّاران می‌سازند.

قامع qâme' ۱ـ قاطع، برنده. ۲ـ شکننده، کوبنده.

قانع qâne' آن‌که از قسمت و بهرهٔ خود راضی است، قناعت کننده، بسنده کننده، خرسند.

«ل»

لامع lâme' درخشنده، درخشان، تابنده، تابان. ج. لوامع.

«م»

مانع mâne' ۱ـ بازدارنده، جلوگیرنده، ج. موانع. منعه. ۲ـ (مناظره) مجیب.

مایع mâye' جسمی که روان باشد، مقـ جامد.

مُتابِع motâbe' تبعیت‌کننده، پیرو. ج. متابعین.

مُتَواضِع motavâze' فروتنی کننده، تواضع نماینده، فروتن.

مَجامِع majâme' ۱ـ ج. مجمع. محلهای جمع شدن مردمان، جاهای گردآمدن، محافل. ۲ـ جمیع (محیط المحیط).

مَخادِع maxâde' ج مخدع، صندوقخانه‌ها.

مُخادِع moxâde' مکرکننده.

مَزارِع mazâre' ج. مزرعه. کشتزارها.

مُزمِع mozme' ثابت عزم بر کاری.

مُسارِع mosâre' شتابنده، ج. مسارعین.

مَسامِع masâme' ج. مسمع و مسمعه، گوشها.

مَشارِع mašâre' ج. مشرع و مشرعه. راهها.

مَصانِع masâne' ج. مصنع و مصنعه، ۱ـ جاهایی که آب باران در آنها جمع شود؛ آبگیرها. ۲ـ دیهها، قری. ۳ـ قلعه‌ها، قصرها.

مَطالِع matâle' ج. مطلع ← مطلع.

مَطامِع matame' ج. مطمع. چیزهایی که در آنها طمع بندند.

مُطاوِع motâve' ۱ـ فرمانبردار، مطیع. ۲ـ موافق، سازگار؛ ج. مطاوعین. ۳ـ تابع.

مَقاطِع maqâte' ج. مقطع. ۱ـ محلهای قطع و برش. ۲ـ اواخر، پایانها. ۳ـ بیتهای آخر غزل و قصیده و مانند آن. ۴ـ گدارها، جویها. ۵ـ جایهای وقف در قرآن.

مُنازِع monâze' نزاع کننده، ستیزنده.

مَنافِع manâfe' ج. منفعت. سودها، منفعتها.

مُنفِع monfe' تجارت به عصا کننده، سوداگر عصا و چوبدستی.

مَواضِع mavâze' ج. موضع. جاها، مکانها.

«ن»

نافِع nâfe' ۱ـ سوددهنده، سودبخش، نفع دهنده. ۲ـ ملایم طبع و مزاج. ۳ـ اسمی است از اسماء خدای تعالی.

«و»

واسِع vâse' ۱ـ فراخ، گشاد. ۲ـ صفتی است از خدای تعالی.

واضِع vâze' ۱ـ وضع‌کننده، مقرّر دارنده. ۲ـ سازنده، موجد. ۳ـ آفریننده، خالق. ۴ـ آن‌که در میان مردم قوانین و احکام پدید

آرد.

واقِـع vâqe' ۱- وقـوع یـابنده، رخ دهـنده. ۲- حـاصل. ۳- مـرغ فـرود آیـنده از هـوا. ۴- راست، درست. ۵- لوح محفوظ.

وَدایِع vadâye' ج. ودیعه. امانتها.

وَقایِع vaqâye' ج. وقیعه. ۱- آسـیب جـنگ. ۲- جـنـگ، پـیکـار. ۳- سـرگذشتـها، اتفاقات.

«هـ»

هاجِع hâje' به شب خوابنده.

قافیهٔ «وع»

«ا»

اروع 'aru ترسنده‌تر، تیز ذهن.

اُسبوع 'osbu هفت روز پیاپی که از شنبه شروع و به جمعه ختم گردد، هفته. ۲ - هفت‌بار، هفت نوبت، هفت دفعه.

«ت»

تَرَوُّع 'taravvo ترسیدن.

«ج»

جَزوع 'jozu ۱ - ناشکیبایی کردن، بی‌تابی کردن. ۲ - ناشکیبایی، بی‌تابی.

جَزوع 'jozu ناشکیبا، جزع کننده.

جوع 'ju گرسنگی.

«خ»

خَدوع 'xadu ۱ - ناقه‌ای که باری اندک شیر فرودهد و باری شیر پردارد. ۲ - راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی.

خشوع 'xošu ۱ - فروتنی کردن، خضوع کردن. ۲ - فرمان بردن، فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن. ۳ - فروتنی، خضوع. ۴ - فرمانبرداری.

خَوع 'xao کوهی است سپید.

«د»

دُروع 'doru ج. درع. جامه‌های جنگی که از حلقه‌های آهنی سازند، زره‌ها.

دُموع 'domu ج. دمع. اشکها، سرشکها.

«ر»

رُبوع 'robu ج. ربع. ۱ - سراها، خانه‌ها. ۲ - منازل. ۳ - محلات.

رُجوع 'roju ۱ - بازگشتن، برگشتن، رجعت. ۲ - بازگشت،برگشت. ۳ - مراجعه. ۴ - بازگشتن کوکب سیاره سرای آفتاب و ماه از سیر طبیعی خود که از مغرب به سوی مشرق است.

رُکوع 'roku ۱ - خم شدن. ۲ - خمیدگی پشت. ۳ - یکی از ارکان نماز. ۴ - تواضع کردن.

«ز»

زُروع 'zoru ج.زرع. ۱ -کاشتنها. ۲ - زراعات. ۳ - کاشته‌ها، کشتها.

زُوع 'zu تننده، عنکبوت.

«س»

سَجوع 'saju کبوتر با بانگ.

«ش»

شُروع šoru' ۱ـ آغاز کردن کاری را، آغازیدن. ۲ـ ابتدا.

شُموع šomu' ج. شمع. شمعها.

شُیوع šoyu' ۱ـ فاش شدن، آشکارا گردیدن. ۲ـ مشهور و متداول شدن.

«ض»

ضُلوع žolu' ج. ضِلع. کنارها، جوانب. ۲ـ دنده‌ها. ۳ـ پهلوها. ۴ـ خطوط مستقیم یک سطح هندسی که محیط بر زوایاست.

«ط»

طُلوع ṫolu' ۱ـ برآمدن آفتاب و ستارگان. ۲ـ آشکار شدن. ۳ـ شکوفه کردن خرما.

«ف»

فُروع ḟoru' ج. فَرع. ۱ـ شاخه‌ها. ۲ـ ریشه‌هایی که از یک بیخ بر آمده باشد. ۳ـ اموری که پیرو یک اصل باشند و از آن منشعب شده باشند. ۴ـ علم فقه.

«ق»

قُلوع ǫolu' ج. قلعه، دژها.

قُنوع ǫonu' قانع ← قانع.

«ک»

کوع ku' طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام، کاع.

«م»

مَتبوع matbu' پیروی شده، تبعیت کرده شده، اطاعت شده.

مَجموع majmu' ۱ـ گرد آمده، جمع شده. ۲ـ جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل شده. ۳ـ جمیع، همه. ۴ـ یکی از انواع خطوط اسلامی. ۵ـ جمعاً، همگی.

مَخلوع maxlu' ۱ـ کنده شده، جدا شده. ۲ـ از کار بر کنار شده. ۳ـ شاهی که از سلطنت معزول شده باشد.

مَدفوع madfu' ۱ـ دفع شده، رانده. ۲ـ فضلهٔ انسان و حیوان، پلیدی، براز.

مَرفوع marfu' ۱ـ بلند کرده شده. ۲ـ بر طرف شده، رفع شده. ۳ـ کلمه‌ای که حرف آخر آن را رفع (ضمه یا تنوین ضم) داده باشند. ۴ـ حدیثی که سلسلهٔ اسناد آن تا به پیامبر (ص) بالا رود.

مَسموع masmu' شنیده شده، شنیده.

مَشموع mašmu' مشک مشموع، مشک عنبر آویخته.

مَصروع masru' صرع زده، مبتلی به صرع.

مَصنوع masnu' ساخته شده.

۱ـ **مَطبوع** matbu' مطلوب طبع، مرغوب، پسندیده.

۲ـ **مَطبوع** matbu' طبع شده، چاپ شده.

مَفجوع mafju' ستم رسیده و مصیبت رسیده.

مَقطوع maqtu' ۱ـ بریده شده، قطع شده. ۲ـ ثابت، مقرر با «قیمت مقطوع».

مَقلوع maqlu' ۱ـ از بیخ کنده شده، از جای کنده. ۲ـ معزول.

مَمنوع mamnu' منع شده، باز داشته، نهی شده.

مَنوع manu' بازدارنده، بازدارنده و بسیار منع‌کننده، شدید المنع.

مَوضوع mawzu'(mow-) ۱ - گذارده شده، نهاده. ۲ - چیزی که دربارهٔ آن گفتگو کنند، مطلب. ۳ - هر چیزی که در وجود نیاز به حالی و عرضی نداشته باشد، آن را موضوع گویند. ۴ - جزء اول از قضیهٔ حملیه. ۵ - ساختگی، مصنوع. ٦ - حدیثی است که مجعول و مکذوب باشد.

«ن»

نامزروع nâ-mazru' کاشته نشده، ناکاشته.

نامشروع nâ-mašru' آنچه که خلاف شرع است، حرام، غیرقانونی.

نُبوع nobu' بیرون آمدن آب از چاه و چشمه.

نَجوع naju' آب و آردی که شتر را خورانند.

نُجوع noju' ۱ - گواریدن طعام. ۲ - اثر کردن علف در ستور و سخن و پند خطاب در مردم.

نَفوع nafu' مزد بسیار سود.

نَقوع naqu' ۱ - سیراب شدن. ۲ - باور داشتن خبری را. ۳ - خیسانیدن چیزی را.

«و»

وُقوع voqu' ۱ - اتفاق افتادن. ۲ - فرود آمدن (مرغ از هوا). ۳ - به روز، ظهور.

وَلوع valu' ۱ - آزمند شدن، حریص گشتن. ۲ - آزمندی، حرص. ۳ - بسیار آزمند، سخت حریص.

«هـ»

هَبوع habu' شتری که در رفتن شتاب کند و با کمک گردن رود. ۲ - کند رفتن خر.

هَلوع halu' سخت ناشکیبا و ترسنده از بدی. ۲ - آزمند. ۳ - بخیل بر بال.

هُموع homu' دویدن اشک، اشک ریختن چشم.

«ی»

یَنبوع yanbu' ۱ - چشمهٔ بزرگ. ۲ - جوی بسیار آب.

قافیهٔ «یع»

«ب»

بَدیع badi' ۱ - نو آیین، تازه، نو. ۲ - نو آفرین، نو آفریننده. ۳ - دانشی که در آن از صنعتهای کلام و زیباییهای الفاظ نظم و نثر بحث شود.

«ت»

تَربیع tarbi' ۱ - چهار بخش کردن، چهار قسمت کردن. ۲ - چهار گوشه کردن، چهارسو کردن، ۳ - چهارتایی. ۴ - چهارسویی.

تَرجیع tarji' ۱ - برگردانیدن. ۲ - آواز را در گلو برگردانیدن. ۳ - برگشت، بازگرد. ۴ - ترجیع‌بند.

تَرصیع tarsi' ۱ - گوهر نشان کردن، جواهر نشاندن. ۲ - صورتهای مختلف به نغمات موسیقی دادن. ۳ - گوهرنشانی. ۴ - یکی بودن کلمات مصراعی با مصراع دیگر یا جمله‌ای با جملهٔ دیگر در وزن و حروف.

تَسجیع tasji' با سجع سخن گفتن، کلام موزون گفتن.

تَشنیع tašni' ۱ - زشت گفتن کسی را، بد گفتن، عیوب کسی را آشکارا کردن، شفاعت کردن، رسوا ساختن. ۲ - زشت‌گویی، بدگویی.

تَصدیع tasdi' ۱ - دردسر دادن؛ درد سر آوردن، باعث زحمت شدن. ۲ - درد سر و مزاحمت.

تَطمیع tatmi' به طمع انداختن، بیوسانیدن، آزمند ساختن، به طمع آوردن.

تَضییع tazyi' ۱ - ضایع کردن، تباه ساختن، تلف کردن. ۲ - مهمل و بیکار کردن، یاوه کردن. ۳ - تباهی، تلف.

تَفجیع tafji' به درد آوردن، دردمند نمودن.

تَقریع taqri' ۱ - سرزنش کردن، ملامت کردن. ۲ - سرزنش، بیغاره.

تَقطیع taqti' ۱ - پاره کردن، پاره پاره کردن. ۲ - بریدن، پارچه. ۳ - کوتاه گفتن. ۴ - تجزیه مصراع به اجزا و ارکان عروضی. ۵ - جامه. ۶ - آرایش و پیرایش لباس.

تَودیع towdi' وداع کردن، بدرود گفتن.

تَودیع towdi' سپردن چیزی به کسی، گذاشتن چیزی در جایی.

تَوزیع towzi' بخش کردن، پراکنده ساختن، تقسیم کردن. ۲ - تقسیم، بخش.

تَوقیع towqi' ۱ - نشان گذاشتن، نشان کردن. ۲ - امضاء کردن نامه و فرمان. ۳ - نوشتن عبارتی درذیل مراسله وکتاب. ۴ - نشان‌گذاری.

۵-امضاء. ۶-فرمان شاه طغرای شاهی. ۷-دستخط.

«ج»

جَـمیع jami' ۱- همه، همگی، همگان. ۲- جماعت مردم.

«ر»

رَبیع rabi' ۱- بهار، فصل بهار. ۲- مقام سبطت در قطع مسافت سلوک. ۳- نام دو ماه از ماههای قمری.

رَضیع razi' شیرخواره. ۲- برادر همشیر.

رَفیع rafi' ۱- بلند مرتفع. ۲- بلند پایه، بلند قد. ۳- شریف.

«س»

سَریع sari' ۱- تند رونده، شتابنده. ۲- تند و تیز، چالاک، چست. ۳- تنبدی، تند. ۴- یکی از بحرهای عروضی.

سَطیع sati' دراز بالا.

سَمیع sami' ۱- شنوا. ۲- نامی از نامهای خدای تعالی.

«ش»

شَفیع šafi' ۱- شفاعت کننده، خواهشگر، پایمرد. ۲- صاحب حق شفعه.

شَنیع šani' ۱- زشت قبیح، ناپسند. ۲- مهیب، هولناک.

«ص»

صَنیع sani' ۱- ساخته شده، مصنوع. ۲- پرورش داده شده. ۳- صیقل شده. ۴- آفرینش، خلقت. ۵- صنعت. ۶- کار، عمل، فعل. ۷- جامه پاکیزه. ۸- طعام. ۹- احسان نیکی.

«ض»

ضَجیع zaji' همخوابه، همبستر.

ضَلیع zali' بزرگ پهلو، سخت بازو.

«ف»

فَجیع faji' دردناک، جانگداز، رقّت آور.

«ق»

قَطیع qati' ۱- گله گوسفندان - رمهٔ گاوان. ۲- تازیانه. ۳- شاخی که از آن تیر سازند. ۴- آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد.

«م»

مَبیع mabi' ۱- خریده شده. ۲- فروخته شده.

مُطیع moti' فرمانبردار، اطاعت کننده.

مَنیع mani' ۱- استوار و بلند. ۲- بلند، رفیع.

«ن»

نَقیع naqi' ۱- چاه بسیار آب. ۲- آب ایستاده. ۳- آب سرد و گوارا. ۴- آب میوه خشک که آن را خیسانده باشند. ۵- شیر خالص. ۶- ماست. ۷- بانگ و فریاد. ۸- شرابی که از مویز سازند.

«و»

وَسیع vasi' ۱- میانجی میان دو دشمن.

۲ - واسطه. ۳ - آن که در شب میانه و در قدر و منزلت بلندتر باشد.

وَضیع vazi' فرومایه، کوچک، پست.

وَسیع vasi' ۱ - فراخ، گشاده (محل، مکان). ۲ - عریض، پهناور.

وَضیع vazi' فرومایه، کوچک، پست.

قافیه «اغ»

«ا»

آیـاغ ayâq ۱ـ پـا، رِجـل. ۲ـ کـاسه، پـیاله شرابخوری، جام، ساغر.

«ب»

باغ bâq ۱ـ محوطه‌ای معمولاً محصور که در آن انواع درختها و گلها کاشته باشند؛ حدیقه. ۲ـ چهرهٔ محبوب. ۳ـ روزگار گیتی، جهان.

«ت»

تاغ tâq ۱ـ درخـتچه‌ای از تـیره اسـفناجیان دارای برگهای مثلثی شکل و گلهای خوشه‌ای که حدود ده گونهٔ آن در ایران و دیگر ممالك شناخته شده است. ۲ـ بلاغ. ۳ـ زیتون تلخ.
تاغ tâq تخم مرغ.

«ج»

جَناغ ĵanâq ۱ـ استخوانی که قفسه سینه را در خط وسط و جلو محدود می‌کند و هفت زوج دنده‌های حقیقی قفسه سینه از طرفین به وسیله غضروفهای دنده‌ای بـه آن مـتصل مـی‌شوند. ۲ـ اسـتخوانـی کـه جـلو سینه مـرغ است. ۳ـ استخوانی به شکل «۷» در مرغ که توسط آن شرط‌بندی کنند. ۴ـ شرطی و گروی که دو کس با هم بندند.
جُناغ ĵonâq ۱ـ طاق پیش زیـن است، دامـنه زین اسب، یون. ۲ـ تسمه رکاب. ۳ـ نوعی از اسباب زایدهٔ اسب که برای زینت نقاشی کنند.

«چ»

چَراغ čarâq آلتی که در تاریکی آن را روشن کنند و بدان اشیاء را ببینند، و آن دارای اقسام متعددی است.

«د»

داغ dâq ۱ـ بسـیار گـرم، حـارّ، سـوزان. ۲ـ سوزاندن موضعی از بدن با آهن تافته و جز آن. ۳ـ غـصّه، انـدوه، مـصیبت، داغ مـرگ عزیزان.
دَماغ damâq ـ بینی.
دِماغ demâq ماده نرم و خـاکستری کـه در جمجمه قرار دارد، مغز سر.

«ر»

راغ râq ۱ـ مـرغزار. ۲ـ دامـن کـوه، دامـنه سبزکوه. ۳ـ صحرا.

«ز»

زاغ zâq ۱ - کلاغ سیاه. ۲ - گوشه کمان. ۳ - نوعی است از موسیقی. ۴ - کبود. ۵ - فتنه. ۶ - زغال، زگال، انگشت.

«س»

سراغ sorâq نشان و علامت، نشان پای، پرسش از جا و مکان کسی.

«ف»

فِراغ ferâq ظرف بزرگ، قدح بزرگ.

فَراغ farâq ۱ - خالی شدن، تهی گشتن. ۲ - ریخته شدن. ۳ - فارغ شدن، پرداختن از. ۴ - آسایش فراغت. ۵ - امکان، اتفاق مناسب فرصت. ۶ - خلوت.

فُراغ forâq روشنایی، فروغ.

فُراغ forâq آب مرد، منی.

فُشاغ fošâq گیای بی‌برگ که به درخت مجاور می‌پیچد. ۲ - فاشرا.

«ک»

کَلاغ kalâq پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ شاخی نوکان که دارای قدی متوسط که دارای پرهای سیاه می‌باشد؛ ولی در ناحیه پشت وشکم دارای پرهای خاکستری مایل به سفیداست.

کُناغ konâq کرمی که بر ابریشم تند، کرم پیله. ۲ - تار. ۳ - تار عنکبوت.

«م»

ماغ mâq نوعی مرغابی سیاه رنگ که به ترکی «قشقلداق» می‌گویند. فواصل انگشتان پای این پرنده فاقد پرده است، مایکون.

ماغ mâq بخاری تیره که هوای نزدیک به زمین را اشغال کند.

قافیهٔ «اف»

«آ»

آلاف âlâf هزارها، هزاران.

«ا»

اِتلاف etlâf ۱- هلاک کردن، نیست کردن، نابود کردن، تلف کردن، افنا. ۲- هلاک یافتن.

اِحقاف ahqâf ج. حِقف. ۱- توده‌های ریگ، تلهای شن و ریگ، ریگ پشته‌ها. ۲- اسم خاص.

اِستخفاف estexfâf ۱- سبک داشتن، خفیف دانستن، خوار شمردن. ۲- سبکی، خواری.

اِستعطاف este'tâf ۱- مهربانی خواستن، به مهرانگیختن، بر سر مهرآوردن، طلب مهربانی کردن. ۲- دل به دست آوردن.

اِستنکاف estenkâf ۱- ننگ داشتن، عار داشتن. ۲- سرباز زدن، امتناع کردن. ۳- سرپیچی.

اِستیناف estinâf ۱- از سر گرفتن، نو گرفتن. ۲- تجدید تکبیر گفتن پس از تکبیر گفتن نخستین.

اِسراف esrâf ۱- گزاف کاری کردن، درگذشتن از حدّ میانه. ۲- تلف کردن مال، ولخرجی کردن. ۳- فراخ روی، فراخ رفتاری، افراط، تبذیر. ۴- ولخرجی، تبذیر.

اَشراف ašrâf ج. شریف. بزرگواران، بلند پایگان، بزرگان، گرانمایگان، ارجمندان، نجبا.

اِشراف ešrâf ۱- دیده ور شدن، فرو نگریستن، از بالا به زیر نگریستن. ۲- آگهی یافتن، اطّلاع یافتن. ۳- بلندشدن،بالابرآمدن. ۴- دیده‌وری.

اِصراف esrâf ۱- بگردانیدن، باز گردانیدن. ۲- نزدیک کردن فتحهٔ حرف روی به ضمه یا کسره، مختلف آوردن حرکت روی.

اَصناف asnâf ج. صِنف. ۱- پیشه وران. ۲- اقسام، انواع، اشکال.

اَطراف atrâf ج. طرف؛ کناره‌ها، پیرامونها، سویه‌ها، گوشه‌ها.

اَظلاف azlâf ج. ظلف، سمهای شکافته چون صم گاو و گوسفند و مانند آن.

اَعراف a'râf ۱- ج. عرف. مکانهای مرتفع. ۲- جایی است میان دوزخ و بهشت. ۳- نام سورهٔ هفتم قرآن مجید.

اَعطاف a'tâf ج. عطف، مهربانیها.

اَکناف aknâf ج. کنف، گوشه‌ها و کنارها، کرانه‌ها، هر کنار، هر کران، اطراف.

اِلحاف elhâf ستهیدن، مبالغه کردن و لجاج کردن و ستهیدن.

اَلطاف altâf ج. لطف. ۱ـ مهربانیها، نیکوییها، احسانها. ۲ـ بخششها، ارمغانها، انعامها.

اَنصاف ansâf نیمها، نیمه‌ها، نصفها.

۱ـ اِنصاف ensâf ۱ـ داد دادن، عدل کردن، حق دادن. ۲ـ راستی کردن، صداقت نمودن. ۳ـ عدل، داد، عدالت. ۴ـ راستی، صداقت.

۲ـ اِنصاف ensâf ۱ـ به نیمه رسیدن. ۲ـ نیمهٔ چیزی را گرفتن.

اِنکساف enkesâf ۱ـ گرفته شدن آفتاب. ۲ـ کسوف، آفتاب گرفتگی.

اَوصاف awsâf(ow-) ج. وصف، صفتها، چگونگیها، وصفها.

اوقاف owqâf ج. وقف؛ املاک و اموالی که به‌جهت طلّاب علوم بینوایان، بقاع متبرکه و غیره تخصیص دهند.

اَهداف ahdâf ج. هدف ← هدف.

«ب»

باف bâf ۱ـ فعل امر از مصدر بافتن. ۲ـ در ترکیب گاه به جای «بافنده» آید؛ بوریاباف، حریرباف، شالباف. ۲ـ در ترکیب گاه به معنی «بافته» آید.

«خ»

خَطّاف xottâf ۱ـ بسیار رباینده. ۲ـ دزد، سارق. ۳ـ چنگال چنگک. ۴ـ پرستو، چلچله.

خِلاف xelâf ۱ـ ناسازی، ناسازگاری، سرپیچی. ۲ـ ناهمتا، مخالف، عکس، ضد. ۳ـ ناحق، دروغ. ۴ـ یکی از شعب فن جدل، که کیفیت ایراد حجتهای شرعی و دفع شبهات با ایراد براهین قطعی به یاری آن شناخته شود.

«د»

دَفّاف daffâf آن که دف سازد.

«ر»

رُعاف ro’âf ۱ـ جاری شدن خون از بینی. ۲ـ خونی که از بینی جاری شود، خون دماغ.

«ز»

زِفاف zefâf ۱ـ عروس را به خانهٔ شوهر فرستادن. ۲ـ درخشیدن، برق.

«س»

سُلّاف sollâf ۱ـ می، باده. ۲ـ آنچه چکد از انگور پیش از فشاردن.

سَیّاف sayyâf کسی که با شمشیر نبرد کند. شمشیر زن.

«ش»

شَفّاف šaffâf ۱ـ هر چیز لطیف که از پس وی چیزهای دیگر را بتوان دید مانند آب، آبگینه و بلور. ۲ـ بسیار درخشان و تابان مانند بلور و امثال آن.

شِکاف šekâf ۱ـ چاک، رخنه. ۲ـ تفرقه. ۳ـ در ترکیب به معنی «شکافنده» آید، خار اشکاف، کوه‌شکاف. ۴ـ ابریشم کلافه کرده. ۵ـ گنجه.

«ص»

صَحّاف sahhâf ۱- مصحف فروش. ۲- آن‌که کتاب را ته‌بندی و جلد کند، جلدساز.

صحاف sehâf ج. صحیفه.

صَرّاف sarrâf آن‌که پول نیک را از بد جدا کند؛ سره گر، نقاد، ناقد. ۲- کسی که به داد و ستد انواع پول پردازد، صیرفی.

«ط»

طَواف tavâf ۱- گرد چیزی گشتن، دور زدن. ۲- به طرز خاص گرد خانهٔ کعبه گشتن و آن از اعمال حج است. ۳- گردگردی، گردش، دور.

طَوّاف tavvâf ۱- بسیار طوف کننده. ۲- خادمی که به مهربانی و عنایت خدمت کند. ۳- آن که میوه و بقول و تره در کوی و برزن گرداند و فروشد، دوره گرد.

«ظ»

ظِراف zerâf ج. ظریف.

ظُرّاف zorrâf زیرک و دانا.

«ع»

عُجاف ojâf نوعی از خرما.

عِجاف ejâf حنظل.

عَفاف afâf پارسایی، پرهیزگاری، پاکدامنی.

«غ»

غِلاف qelâf(qa-) پوشش چیزی مثل جلد کتاب، شمشیر و جز آنها. نیام.

«ق»

قاف qâf حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی، نام کوهی است که قدما آن را مرکز زمین می‌پنداشتند. گویند پانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است؛ قاف تا قاف: کران تا کران.

«ک»

کاف kâf ۱- حرفی است از الفبای فارسی و عربی. ۲- هر ترکیب به معنی کافنده آید (شکافنده)؛ کوهان. ۳- فعل امر از مصدر کافتن یعنی بشکاف. ۴- رمز از «کون» است. ۵- رمز از کیمیا است.

کَشّاف kaššâf بسیار کشف کننده، بسیار آشکارکننده.

کَفاف kafâf آن اندازه روزی و قوت که انسان را بس باشد.

«گ»

گِزاف gezâf (go-) ۱- بهایی که به تخمین و گمان گویند و شیء را وزن و کیل نکرده باشند. ۲- هرزه، بیهوده. ۳- بسیار، بی‌اندازه، بی‌حد. ۴- افراط، مبالغه.

«ل»

لاف lâf ۱- خودستایی به دروغ، دعوی باطل. ۲- ادّعا، دعوی. ۳- رجز.

لِحاف lehâf ۱- بالا پوش پشمین یا پنبه‌ای که در هنگام خواب بر روی خود اندازند، بالاپوش‌شب، دواج. ۲- پوشش. ۳- برگستوان.

«م»

مَصاف masâf(f) ج. مصف. ۱ - محلهای صف‌زدن. ۲ - میدانهای جنگ، رزمگاه ۳ - جنگ،کارزار. ۴ - صف. ۵ - میدان، عرصه.

مُضاف mozâf ۱ - اضافه شده، زیاد کرده. ۲ - نسبت داده شده. ۳ - اسمی که آن‌را به اسم دیگر نسبت دهند.

مَطاف matâf جای طواف، محل دور زدن و گردش کردن.

مُعاف mo'âf ۱ - بخشوده شده، عفو کرده شده. ۲ - صرف‌نظر شده، رها شده.

«ن»

ناف nâf ۱ - سوراخ وسط شکم که منتهای روده است و چون بچه متولد شود آویزان است و آن‌را می‌برند. ۲ - میانهٔ هر چیز، وسط. ۳ - شکم، بطن. ۴ - نافه.

نَدّاف naddâf حلاج، پنبه‌زن.

نَشّاف naššâf کاغذ نشان، کاغذ خشک‌کن، کاغذی که رطوبت جوهر و مرکب را جذب کند.

نِکاف nekâf [= نکاب، نکاپ] دستکش پوستی که میرشکاران بر دست کنند تا بتوانند بازو شاهین و جز آنها را در دست گیرند.

نُکاف nokâf ۱ - آماس بناگوش. ۲ - آماسی است در بن زنخ شتر. ۳ - بیماری است در حلق شتر.

«و»

وَصّاف vassâf بسیار وصف‌کننده، وصف‌شناس.

قافیهٔ «ـَـف»

«آ»

آصَف âsaf پسر برخیا، وزیر مشهور سلیمان که پادشاه بنی‌اسرائیل بوده است.

«ا»

اَجـوف ajvaf ۱ - میان تهی، درون خالی، کاواک، پوک. ۲ - پوچ، بی‌معنی. ۳ - لفظی که عین‌الفعل آن حرف علّه باشد.

اَحنَف ahnaf کج پا، مردی که پایش کج باشد.

۱-اَسف asaf ۱ - اندوهگین شدن بر، غمگین گردیدن برای. ۲ - دریغ خوردن. ۳ - خشم گرفتن بر. ۴ - اندوه سخت. ۵ - خشم شدید. ۶ - افسوس، پشیمانی، دریغ.

۲-اَسف asaf درخت لور.

اَشرَف ašraf بلندتر، افراشته‌تر، گرانمایه‌تر، شریفتر.

اَضعَف az'af سست‌تر، ناتوانتر.

اِعتِرَف e'taraf اعتراف، اقرار کردن.

اَعرَف a'raf ۱ - شناساتر، داناتر، شناسنده‌تر. ۲ - شناخته‌تر، معروفتر.

اَنصَف ansaf داده‌تر، دادگرتر، عادلتر.

«ب»

بودُلَف budolaf کرکر حکمران ارّان، ممدوح اسدی و قطران است و اسدی گرشاسپ‌نامه را به نام او کرده است.

«ت»

تُحَف tohaf ج. تحفه. ارمغانها، هدیه‌ها.

تَف taf ۱ - حرارت، گرمی. ۲ - روشنی، پرتو، نور.

تَلَف talaf هلاک شدن، نیست شدن، تباه شدن.

«ج»

جَـف jaf(f) ۱ - خشک (گـاه)، پـژمرده. ۲ - میان‌تهی، تو خالی. ۳ - پوست، شکوفهٔ خرما. ۴ - ظرفی از چرم که سربند ندارد.

جیَف jiyaf ج. جیفه، مردارها.

«ح»

حِرَف heraf ج. حرفه. پیشه‌ها، صنعتها.

حَلَف halaf گیاه دوخ، گز.

«خ»

خَتَف xataf [xotef=] نبات، سذاب.

خَزَف xazaf هر چیز گلی که در آتش پخته شده

باشد، ظرف سفالین.

خَذَف xazaf سفال ریزه.

خَف xaf پارهٔ کرباس و پنبه یا گیاه خشک که بدان جرقه را از سنگ چخماق گیرند و آتش افروزند. آتشگیره.

خَلَف xalaf ۱ - جانشین، بازمانده. ۲ - فرزند، فرزند شایسته و صالح. ۳ - نیک، نیکوکار. ۴ - بدل، عوض.

«د»

دَف daf چیزی است که پوستی بر آن چسبانند و قوّالان آن را با انگشت نوازند.

«ر»

رَف raf ۱ - سکویی که بر در خانه‌ها به جهت نشستن سازند. ۲ - طاقچه‌ای که در دیوار اطاق با گچ، گل، تخته و غیره سازند و بر روی آن چیزها گذارند.

رَفرَف rafraf ۱ - فرش، گستردنی. ۲ - دامن خرگاه. ۳ - بالش، وساده. ۴ - پارچهٔ دیبای نازک. ۵ - نوعی ماهی.

«ز»

زَرَف zaraf تازه شدن زخم بعد از به شدن.

«س»

سَرَف saraf (sorof) ۱ - درد گلو و سینه که به‌سبب سرفه به هم رسد. ۲ - خارش کام، احساس خارش در کام.

سَلَف salaf ۱ - گذشته، درگذشته. ۲ - کسی که در پیش می‌زیسته، گذشته. ۳ - هر عمل نیک که پیش فرستاده شود.

«ش»

شَرَف šaraf ۱ - علو، مجد، بزرگواری، بزرگی. ۲ - بلندی نسب. ۳ - قوت کوکب در برج و درجه‌ای از فلک، مقابل هبوط. ۴ - آبرو. ۵ - مکان مرتفع. ٦ - شریف.

شَعَف ša'af ۱ - خوشحال شدن، خوشحال گشتن. ۲ - خوشحالی، شادمانی.

شَندَف šandaf طبل، دمامه، نقارهٔ بزرگ.

«ص»

صَدَف sadaf ۱ - نامی که بالاخص به نرم تنان دوکفه‌ای (گوش ماهیها) خصوصاً صدف خوراکی و صدف مروارید اطلاق می‌شود. ۲ - غلافی که جانور مذکور در آن است.

صَف saf ۱ - صف زده، در صف ایستاده، رده، ردیف. ۲ - هر چیز که به نظم و ترتیب در پهلوی هم قرار گرفته باشد. ۳ - جنگ، نبرد. ۴ - در صف جنگ ایستادن گروهی را. ۵ - بازار، رسته.

صَفصَف safsaf زمین هموار، زمین هامون و نرم.

صَلَف salaf تکبّر، خودپسندی.

«ط»

طَرَف taraf ۱ - جانب، کرانه، کناره. ۲ - سوی، جهت. ۳ - ناحیه. ۴ - وجه، روی. ۵ - مقدار. ٦ - فایده، سود. ۷ - وقت، هنگام.

«ظ»

ظُرَف zoraf جمع ظریف.

«ع»

عَرَف araf بسیار کردن بوی خوش را.

عف عف af-af حکایت آواز سگ.

عَـلَف alaf ۱ - گـیاه. ۲ - هـر گـیاه سبز. ۳ - خوراک ستور و جز آن.

«غ»

غُرَف qoraf ج. غرفه. غرفه‌ها، برواره‌ها.

غَرقُف qarqof شراب.

غَلَف qalaf بی‌ختنگی ماندن مرد.

غُلَّف qollaf ج. غلاف، پوششها.

«ک»

کَتِف katef- ketf [kataf] شانه، کَت.

کَشَـف kašaf ۱ - لاک پشت، کـاسه پشت. ۲ - برج چهارم از بروج دوازده گانه؛ سرطان. ۳ - کوزهٔ سر پهن دهان فراخ، یخدان.

۱-کَف kaf یکی از اشکـال انـحلال هـوا در مایعاتی که گرم یا تکان داده می‌شوند، ایجاد می‌گردد مانند کف صابون.

۲-کَف kaf ماده‌ای سیاهرنگ که مشّاطگان بر ابروی عروس مالند.

۳-کَف kaf دوم شخص امر حـاضر «کـفتن» (بشکاف)

۴-کَف kaf ۱ - سطح داخلی دست یا پاکه مقعّر گونه و قرینهٔ پشت دست یا پاست. ۲ - سطح رویه. ۳ - کفه (ترازو).

۵-کَف kaf خرفه، گیاه بقلة الحمقاء.

۶-کَـف kaf ۱ - بـاز ایستادن، بـازداشـتن. ۲ - برگردانیدن.

۱-کَلَف kalaf [=کلب=کلپ] منقار مرغ.

۲-کَلَف kalaf ۱ - رنگ سیاه و سرخ بـه هـم آمیخته. ۲ هر لکه که در آفتاب و مـاه دیـده می‌شود. ۳ - لکه‌ای که در صورت انسان پدید آید؛ ککِ مک.

۱-کَنَف kanaf گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که مانند کتان از الیاف آن جهت تـهیه طـناب و گونی و یا پارچه‌های ضخیم استفاده می‌کنند، کنب.

۲-کَنَف kanaf ۱ - حمایت، پناه، نگـاهداری. ۲ - ظل، سایه. ۳ - کرانه، جانب.

«ل»

لا تَخَف lâtaxaf فعل نهی عربی، نترس.

لَـطَف lataf ۱ - تـوفیق خـدای. ۲ - نـرمی. ۳ - نیکویی، برنیکوکاری. ۴ - آنچه به کسی فرستند، هدیه.

لَهَف lahaf ۱ - اندوهگین شدن. ۲ - حسـرت خوردن. دریغ خوردن.

«م»

مؤتَلَف mo'talaf محل اجتماع، مجتمع.

مُؤلَّف moallaf ۱ - تالیف شـده. ۲ - کـتاب، تألیف. ۳ - مرکب. ۴ - یکی از اشکـال خـط عربی.

مُولَّف moallaf الف داده شده، الف دار.

مختلَف moxtalaf اختلاف کرده شده، موافقت نشده.

مُردَّف moraddaf ۱ - ردیف آورده. ۲ - شعری که علاوه بر قافیه ردیف هم داشته باشد.

مُزَخرف mozaxraf ۱ - آراسته شده. ۲ - زراندود. ۳ - دروغی که به لباس راست در آمده. ۴ - کلام بیهوده.

مُزلَّف mozallaf ۱ - آنکه دارای زلف است. ۲ - معشوق زلف‌دار. ۳ - پسری که زلف آراسته دارد، ژیگولو.

مُستخَف mostaxaf(f) ۱ - سبک شمرده، خوار داشته. ۲ - خوار، زبون.

مُستخلف mostaxlaf به قرار داده شده.

مُستضعف mostaz'af ۱ - ضعیف شمرده. ۲ - ضعیف النفس.

مُستطرَف mostatraf ۱ - تازه، نو. ۲ - شگفت، عجیب، طرفه. ۳ - برگزیده، منتخب.

مُستکشف mostaksĭaf کشف شده.

مُشنَّف mošannaf گوشوار بسته.

مُصحَف moshaf ۱ - مجموعهٔ اوراقی که در یک جلد جای دهند، جلد. ۲ - کتاب. ۳ - کتاب آسمانی. ۴ - قرآن.

مُصحَّف mosahhaf ۱ - کلمه‌ای که خطا خوانده شده. ۲ - کلمه‌ای که خطا نوشته شده. ۳ - کلمه‌ای که به واسطه کاستن یا افزودن نقطه‌های تغییر یافته، مانند: باد، یاد، روز، زور.

معترَف mo'taraf اقرار کننده.

مُغترَف moqtaraf جایی که آن جا آب به مشت بردارند. جایی که از آن جا آب برگیرند.

مُلتَف moltaf(f) پیچیده، در هم پیچیده.

مُنتَصَف montasaf نیمهٔ چیزی، وسط چیزی (نیمهٔ راه، نیمهٔ ماه).

مُنصَرَف monsaraf جای برگشتن، مرجع، جای بازگشت.

«ن»

نُتَف notaf ج. نتفه ((notfa(e)) آنچه از گیاه و جز آن با انگشت برچینند. ۲ - بخششها، عطاها. ۳ - چیزهای مختصری.

نَجَف najaf یکی از شهرهای عراق که مرقد حضرت علی (ع) در آن جاست.

نَسَف nasaf ← نخشب.

نُطَف notaf ج. نطفه. ۱ - آبهای صافی و پاک. ۲ - آب کمی که ته دلو یا مشک ماند. ۳ - آب مرد یا زن، منی.

«هـ»

هَدَف hadaf ۱ - هر چیز بلند و برافراشته. ۲ - نشانهٔ تیر. ۳ - آنچه که آدمی برای رسیدن به آن بکوشد.

قافیهٔ «وف»

«ا»

الُوف alaf ج. الف: هزاران

«ح»

حُروف horuf ج. حرفها، حرف.

«س»

سُیوف soyuf ج. سیف؛ شمشیرها.

«ص»

صُروف soruf ج. صرف، حوادث، نوایب.

«ک»

کُسوف kosuf ۱ ـ گرفتن آفتاب. ۲ ـ آفتاب گرفتگی.

«م»

مَألوف ma'luf الفت گرفتن، مأنوس، انس گرفته خوگر.

مَحفوف mahfuf گرداگرد فراگرفته.

مَخوف maxuf چیزی که از آن ترسیده شود، ترسناک، بیمناک.

مَشعوف maš'uf ۱ ـ شیفته، دلباخته ۲ ـ شاد، خوشحال.

مَصروف masruf ۱ ـ صرف شده، خرج شده.

معروف ma'ruf ۱ ـ شناخته شده، مشهور ۲ ـ کار نیک، عمل خیر. ۳ ـ واجب شرعی ۴ ـ معروف در مقابل مجهول است.

موصوف mowsuf ۱ ـ وصف کرده، ستوده ۲ ـ آن که دارای صفتی است.

مَوقوف mowquf ۱ ـ بازداشته شده، ایستاده کرده. ۲ ـ ملکی که در راه خدا حبس کرده و وقف نموده باشند. ۳ ـ ترک کرده شده. ۴ ـ تعطیل شده، ترک شده، متروک. ۵ ـ تکیه داده شده، معلّق. ۶ ـ وقف اسکان تاء مفعولات باشد. ۷ ـ حرفی که وقفه‌ای در تلفظ آن پیش آید.

وقوف voquf ۱ ـ ایستادن. ۲ ـ آگاه شدن. ۳ ـ امنیّت، توقّف ۴ ـ آگاهی، اطّلاع.

قافیهٔ «یف»

«ح»

حَریف harif ۱ - هم‌پیشه، همکار. ۲ - هم‌زور هم آورد. ۳ - هم‌پیاله ۴ - رفیق یار ۵ - طرف مقابل در قمار.

حِریّف herrif تند، زبانگر.

«خ»

خَریف xarif پاییز، خزان.

«ر»

رَغیف raqif ۱ - گرده نان، گلولهٔ خمیر.

«ش»

شَریف šarif ۱ - صاحب شرف و افتخار، شرافتمند. ۲ - بزرگوار، بلند قدر. ۳ - پاک نژاد، گهری.

«ض»

ضَعیف za'if ۱ - سست، ناتوان، بی‌جنبه ۲ - درمانده، عاجز. ۳ - بیمار، علیل ۴ - مغلوب هوی و هوس.

«ط»

طَریف tarif ۱ - نو، تازه ۲ - آن‌که او را تا جد اکبرش پدران بسیار در میان باشند. ۳ - غریب ناور.

«ظ»

ظَریف zarif ۱ - زیرک. ۲ - خوش طبع نکته‌سنج. ۳ - بذله گوی. ۴ - زیبا، خوشگل.

«ع»

عَفیف afif کسی که عفّت پیشه دارد، پارسا، پرهیزگار - پاکدامن.

«ک»

کَثیف kasif ۱ - ستبر، غلیظ، ۲ - چرک آلود چرکین. ۳ - پلید، نجس. ۴ - گران، سنگین. ۵ - چگال.

کَنَف kanaf کنف.

کَنیف kanif ۱ - پوشش پرده. ۲ - سپر. ۳ - سایبانی از درخت برای مواشی. ۴ - نهانخانه، مستراح.

«ل»

لَطیف Latif ۱ - باریک، ریزه، خرد. ۲ - نیکو نغز، پاکیزه. ۳ - سبک خفیف. ۴ - توأم با لطف و محبت. ۵ - خوش معاشرت بذله گو. ۶ - سخنی غامض که معنی آن پوشیده باشد.

«ن»

نَحیف nahif ۱ - لاغر، نزار.

نَظیف nazif پاکیزه، تمیز.

قافیهٔ «آق»

«آ»

آفاق âfâq ج. افق. ۱ - افقها، کرانه‌های آسمان، اطراف هامون. ۲ - عالم، جهان.

آماق âmâq ج. ماق. گوشه‌های چشم از سوی بینی. کنج چشم از درون سو.

«ا»

اِتّساق ettesâq ۱ - راست و تمام شدن. ۲ - فراهم آمدن. ۳ - انتظام یافتن. ۴ - ترتیب دادن. ۵ - ترتیب، انتظام.

اِتّفاق ettefâq ۱ - باهم یکی شدن، یکی گشتن، هم پشتی کردن. ۲ - اجماع. ۳ - تطابق، تراضی. ۴ - رفاه، التحام. ۵ - مدارا. ۶ - حادثه، پیشامد. ۷ - تقدیر.

اِحتراق ehterâq ۱ - سوختن، آتش گرفتن. ۲ - جمع شدن آفتاب است با یکی از پنج ستارهٔ زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد در یک درجه و یک دقیقه (بلکه در یک نقطه)، از فلک البروج، نهان شدن یکی از پنج اختر بالا در زیر شعاع خورشید به سبب با هم شدن در یک برج.

اَحداق ahdâq ج. حدقه. سیاهی‌های چشم، مردمکهایِ چشم.

اِحراق ehrâq ۱ - سوزانیدن، برپا کردن حریق. ۲ - اذیّت رساندن. ۳ - سوزآوری.

اِختلاق extelâq دروغ بر بافتن.

اِختناق extenâq ۱ - خفه شدن، گلو گرفته شدن. ۲ - خفه کردن. ۳ - خفگی.

اَخلاق axlâq ج. خُلق. خوی‌ها.

اَذواق azvâq ج. ذوق ← ذوق.

اِرتزاق ertezâq ۱ - روزی ستاندن، رزق و روزی به چنگ آوردن. ۲ - مرسوم گرفتن لشکر. ۳ - روزی دادن.

اَرزاق arzâq ۱ - روزیها، خواروبار. ۲ - جیره، جیرهٔ سپاهیان.

اِزهاق ezhâq نیست کردن، هلاک کردن، نیست و ناپدید گردانیدن.

اِستحقاق estehqâq ۱ - سزیدن، سزاوار بودن، سزاوار شدن. ۲ - شایستگی، سزاواری.

اِستراق esterâq ۱ - دزدیدن. ۲ - دزدیده کاری کردن.

اِستغراق esteqrâq ۱ - همه را فراگرفتن، همه را فرا رسیدن. ۲ - غرق شدن، غرقه گشتن. ۳ - فرو رفتن در امری، تعمّق.

اِستنشاق estenšâq ۱ - به بینی کشیدن چیز یا

مایع. ۲- بوی کردن چیزی را، بوییدن.

اِستنطاق estentâq ۱- به سخن آوردن، به گفتار انگیختن. ۲- سخن گفتن کسی را خواستار شدن. ۳- بازپرسی.

اِستیفاق estifâq توفیق خواستن.

اِسحاق eshâq نام پسر ابراهیم خلیل‌الله است.

اَسواق asvâq ج. سوق. بازارها، رسته‌ها.

اِشتقاق ešteqâq ۱- شکافتن، گرفتن. ۲- درآمدن در سخن.

اِشتیاق eštiyâq ۱- آرزومند شدن، شوق داشتن. ۲- آرزومندی، شوق.

اِشراق ešrâq ۱- تافتن، تابیدن، درخشیدن، روشن شدن. ۲- روشن کردن. ۳- تابش.

اِشفاق ešfâq ۱- مهربانی کردن، مهرورزیدن، دلسوزی کردن. ۲- ترسیدن، بیم داشتن.

اِطباق etbâq ج. طبق؛ خوانها، خوانچه‌ها. ۲- ج. طبقه؛ مرتبه‌ها، طبقه‌ها.

اُطُراق otorâq توقف، ماندن، لنگ کردن.

اِطلاق etlâq ۱- رها کردن، آزاد کردن. ۲- رهایی، آزادی. ۳- حقی که به نویسندهٔ مفاصاً حساب پرداخته می‌شده.

اَطواق atvâq ج. طوق. گردن بندها.

اِعتاق e'tâq آزاد کردن بنده، رها کردن.

اِعتناق e'tenâq ۱- دست به گردن یکدیگر انداختن. ۲- به گردن گرفتن کاری. ۳- نوازش.

اَعراق a'râq ج. عرق. ۱- رگها، دریدها. ۲- اصلها.

اَعلاق a'lâq ج. علق، گرانمایه از هر چیزی.

اِعلاق e'lâq زلوک افکندن بر اندام تا بمکد خون را.

اَعماق a'mâq ج. عمق، تکها، ته‌ها، ژرفها.

اَعناق a'nâq ج. عنق. گردنها.

اِغراق eqrâq ۱- غرق کردن. ۲- مبالغه و افراط در مدح یا ذم کسی. ۳- گزاف گویی.

اِفتراق efterâq ۱- از یکدیگر جدا شدن. ۲- فرق گذاشتن. ۳- جدایی، مفارقت.

اَقواق aqvâq درختی است که میوهٔ آن به شکل سر آدمی است.

اِلتحاق eltehâq در رسیدن، ملحق شدن.

اِلتصاق eltesâq ۱- چسبیدن، وادوسیدن، پیوستن. ۲- پیوستگی، چسبندگی.

اِلحاق elhâq ۱- در پیوستن، در رسیدن به کسی یا چیزی. ۲- در رسانیدن، به هم رسانیدن. ۳- پیوستگی، اتصال.

اِملاق emlâq ۱- بی‌چیز شدن، درویش گردیدن. ۲- تهیدستی، درویشی.

اَوراق owrâq(ow-) ج. ورق، برگها (درخت و کاغذ و جز آن)، ورقه‌ها، برگه‌ها.

آیاق ayâq [= ایاغ] ۱- پا، رجل. ۲- کاسه، پیاله شرابخوری، جام.

آیلاق aylâq جای باش تابستان، منطقهٔ خوش آب و هوا که به هنگام تابستان به آن جا روند، ییلاق.

«ب»

باق bâq سازی است از مقیّدات، آلات ذوات النفخ به طول یک وجب و دارای سوراخها و

زبانه‌هایی بر دهانهٔ آن.

بُــراق borâq ۱ - اسب تــیز رو. ۲- مـرکب رسول‌الله.

بَرّاق barrâq درخشان، رخشــنده، درخشــنده، برق‌دار.

بُزاق bozâq خدو، خیو، آب دهان.

بُساق bosâq خدو، آب دهان، بزاق، تفو.

بُساق bosâq کوهی است در عرفات.

بُسحاق boshâq ابواسحق شیرازی، حلاج نـام شاعری‌است‌که‌دراشعارش‌همه‌بیان‌طعامهاباشد.

«ت»

تُخماق toxmâq افزار چوبی که بر سر میخ زنند تا میخ در زمین خوب فرو رود و استوار شود.

تِریاق teryâq ۱ - پاد زهـر، پـازهر، تـریاک. ۲ - افیون. ۳- معجونی مـرکب از داروهـای مسکّن و مخدّر که به عنوان ضّد دردهاو سموم به کار می‌رفته و در ترکیبش عصاره‌های گیاهان خانوادهٔ شقایق و خشخاش به‌کار می‌رفته است.

تَلاق talâq [= تلاقی] ۱ - دیدار کردن، فراهم رسیدن، هم را دیدن. ۲ - دیدار.

«ج»

جُــناق jonâq [= جــناغ] دامـنهٔ زیـن اسب. ۱ - تسمهٔ رکاب. ۲ - نوعی از اسـباب زایـده اسب که برای زینت نقاشی کنند.

«چ»

چَخماق čaxmâq ۱ - سنگ آتش زنه، سـنگ آتش. ۲ - قطعهٔ آهن یا پولادی منحنی که بـه سنگ زنند تا جرقه تولید شود.

چُماق čomâq ۱ - گرز آهنی شش پر، عـمود. ۲ - چوبدست سـرگره‌دار. ۳ - کـنایه از آلت تناسل مرد، نره.

«ح»

حِداق hedâq سیاهه‌های چشم، دیده‌های چشم

حَرّاق harrâq بسیار سوزان، نیک سوزنده.

حُـراق horâq ۱ - آب بـسیار شـور. ۲ - اسب تیزرو.

حُرّاق horrâq آب بسیار شور.

حُرّاق horâq (horraq) سوخته‌ای که از سنگ چخماق بر آن آتش گیرند.

«خ»

خَــــلّاق xallâq ۱ - آفـریننده، آفـریدگار. ۲ - خدای تعالی که آفرینندهٔ جهان و جهانیان است.

خُنّاق xonnâq نوعی بیماری است. دیفتری.

«د»

دِفاق defâq شتاب رو.

دَقّاق daqqâq آرد فروش.

دِقاق deqâq ۱ - باریکی. ۲ - باریک، دقـیق. ۳ - خرده ریزه.

دِهاق dehâq پر، لبریز (جام و مانند آن).

«ر»

رَزّاق razzâq رزق دهنده، روزی دهنده.

رُستاق rostâq ده، دیه، روستا.
رِفاق refâq ج. رِفقه جماعت مرافقان، یاران، همراهان.
رِفاق refâq ریسمانی که بدان دستهای شتر را بندند.
رِواق revâq ۱ - پیشگاه خانه، پیشخانه. ۲ - ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته شود. ۳ - سایبان. ۴ - پرده‌ای که جلو خانه آویزند.

«ز»

زَرّاق zarrâq مکار، فریبنده، ریاکار.

«س»

ساق sâq ۱ - مابین زانو و مچ پا. ۲ - پاچه جانوران. ۳ - تنهٔ درخت، ساقهٔ گیاه. ۴ - طرف اسفل هرچیز.
ساق sâq سالم.
سِباق sebâq ۱ - پیشی گرفتن، سبقت جستن. ۲ - اسب دوانی.
سَلّاق sallâq برجستگی زبان.
سُلّاق sollâq عیدی است مرترسایان را، عید صعود مسیح.
سُماق somâq گیاهی است از ردهٔ دولپه‌یهای جداگلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ سماقیان می‌باشد، این گیاه به شکل درخت یا درختچه می‌باشد.
سِیاق siyâq ۱ - راندن (چارپایان و غیره). ۲ - اسلوب، روش، طریقه. ۳ - فن تحریر محاسبات به روش قدیم.

«ش»

شاقّ šâq(q) دشوار، سخت.
شَراق šarâq شقراق، سوسن ابیض.
شِقاق šeqâq ۱ - مخالفت کردن با، دشمنی ورزیدن با. ۲ - ناسازگاری، دشمنی، نفاق.

«ص»

صَداق sadâq(se-) کابین، مهرزن.
صِفاق sefâq پرده‌ای است دوجداره و دارای ترشّح مخصوص در بین دوجدار منضّم به‌اعضای داخل بطن و لگن می‌باشد.

«ط»

طاق tâq ۱ - سقفی به شکل قوس که روی، اطاق، درگاه، پل و غیره سازند. ۲ - گنبد، طارم. ۳ - ایوان ۴ - آسمان. ۵ - خمیدگی در نقش و نگار زیورهای عمارت. ۶ - خمیدگی ابرو، محراب، کمانه و غیره. ۷ - طیلسان، ردا. ۸ - دست، طاقه، تا. ۹ - رف، طاقچه. ۱۰ - بلندی. ۱۱ - خیمه، چادر.
طاق tâq فرد در مقابل جفت. ۲ - لنگه (کفش و مانند آن). ۳ - تک، یکتا.
طاق tâq آزاد درخت، زیتون تلخ.
طاق tâq ۱ - تاک، مو. ۲ - درختی که شاخه نداشته باشد.
طِباق tebâq ج. طبقه ← طبقه.
طِباق tebâq ۱ - موافق کردن دو چیز را با هم. ۲ - توافق، برابری. ۳ - موافق، برابر.
طَراق tarâq صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزی مانند چوب و استخوان و جز آن برآید.

طَلاق talâq ۱ - جدا شدن زن از مرد، رها شدن از قید نکاح. ۲ - جدایی زن از مرد.

«ع»

عاق âq(q) ۱ - ناخوش دارنده. ۲ - آزاردهندهٔ پدر و مادر، نافرمان نسبت به والدین.

عِتاق etâq گشاده.

عَتاق atâq آزاد گردانیدن.

عُتاق otâq شراب نیک کهنه.

عِراق erâq(ar-) ۱ - کرانهٔ نهر یا دریا، ساحل. ۲ - نام کشوری در همسایگی ایران. ۲ - مقامی است از موسیقی و آن گوشه‌ای است از نواکه در افشاری و ماهور هم به‌کار می‌رود.

عُشّاق oššaq ج. عاشق. ۱ - شیفتگان، دوستداران معشوق. ۲ - آوازی است ایرانی، و آن در آوازهای متعّدد نواخته می‌شود.

عِناق enâq به‌گردن هم دست در آوردن، به‌محبت و جز آن دست به‌گردن شدن.

«غ»

غَساق qas(s)âq ۱ - سرد و گندیده. ۲ - خون و چرکی که از بدن دوزخیان جریان یابد. ۳ - شراب دوزخیان.

غِیداق qaydâq جایی است نزدیک دشت قبچاق که تیر آن جا سخت و راست باشد، چنان‌که اگر بر سنگ زنند نشکند و آن را پرغیداقی گویند.

«ف»

فاق fâq ۱ - شکاف قلم. ۲ - شکاف ریش بلند.

فاق fâq ۱ - کاسهٔ پر از طعام. ۲ - روغن زیتون پخته. ۳ - دشت هموار.

فاق fâq باز کردن دهان.

فاق fâq ۱ - ریسمان خامی است که در وسط چلهٔ کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده و زه کشند. ۲ - سوفار تیر.

فِراق ferâq ۱ - جدا شدن (از هم). ۲ - جدایی، دوری. ۳ - جدایی عاشق از معشوق در یک لمحه که معادلست با صد سال فراق.

فُسّاق fossâq ج. فاسق ← فاسق

فُواق fovâq سکسکه.

«ق»

قِبچاق qebčâq نام دشتی و صحرایی است از ترکستان و طایفه‌ای از ترکان همان نواحی را قبچاقی گویند.

قِیقَناق qayqanâq خاگینه.

«ل»

لِحاق lehâq غلاف کمان.

«م»

ماق mâq بیغولهٔ چشم از سوی بینی.

مُحاق mohâq ۱ - پوشیده شده، احاطه شده. ۲ - حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود. ۳ - سه شب آخر ماه قمری که در آن قمر به حالت محاق است.

مِحراق mehrâq اسم آلت از حرق.

مِخراق mexrâq ۱ - مرد نیکو اندام و بخشنده.

۲- فوتهٔ بهم پیچیدهٔ تافته شبیه به تازیانه که با آن کسی را کتک زنند. ۳- فریب، تزویر، زرق ← زرق.

مَذاق mazâq ۱- چشیدن، ذوق. ۲- قوهٔ چشیدن. ۳- طعم چیزی، مزه. ۴- سلیقه، ذوق.

مِراق merâq(q) ۱- لایهٔ خارجی پردهٔ صفاق. ۲- نوعی مالیخولیا که آن را ناشی از سودا می‌دانستند و عقیده داشتند که گردن صاحب مرض به علت تصاعد ابخره ستبر می‌شود.

مِزاق mezâq ناقه مزاق. شتر ماده نیک تیزرو.

مِزراق mezrâq ۱- حربه ایست مانند نیزه، نیزهٔ خود. ۲- شتری که رحل را پس افکند.

مَساق masâq ۱- راندن (چار پایان، گله و غیره). ۲- خواندن حدیث.

مُشتاق moštâq ۱- آرزومند، بسیار مایل، راغب. ۲- عاشق.

مِعلاق me'lâq ۱- هر چه از آن چیزی آویزند. ۲- هر چیز آونگان کرده مانند خرما، انگور و جز آن. ۳- گوشواره. ۴- قطره. ۵- زبان.

مَنقِشلاق manqešlâq نام دژی است.

میثاق misâq عهد، پیمان.

«ن»

نَطّاق mattâq سخنران ماهر.

نِطاق netâq ۱- کمربند، میان بند. ۲- نوعی جامهٔ زنان که قسمش به کمر بسته می‌شده. ۳- ربع مسکون.

نَفاق nafâq ۱- رواج یافتن، رونق داشتن. ۲- رواج، رونق.

نِفاق nefâq ۱- دورویی کردن. ۲- دورویی.

«و»

واق vâq آواز سگ.

واق vâq ۱- غوک، وزغ. ۲- آواز غوک.

وُثاق vosâq(ve) هر چیز که به وسیلهٔ آن به‌چیزی را بندند مانند: ریسمان، زنجیر و غیره.

وُثاق vosâq ۱- خیمه، خرگاه. ۲- اطاق خانه. ۳- چند خیمهٔ پهلوی هم. ۴- اردوگاه.

وَرّاق varrâq ۱- کاغذ برنده، ورق ساز. ۲- کاغذ فروش. ۳- صحاف. ۴- کاتب، نویسنده.

وِطاق vetâq خیمه.

وِفاق vefâq ۱- سازواری کردن، همراهی کردن. ۲- سازواری، همراهی.

وَقواق vaq-vâq نام درختی است که در قدیم از چوب آن دوات می‌ساختند.

«ی»

یَتاق yatâq پاس، نگهبانی.

یَلاق yalâq سفال شکسته که در آن به سگ و گربه آب دهند.

یِلاق yelâq ایلاق نام شهری است به ترکستان.

قافیهٔ «ـَـق»

«ا»

اَبلق ablaq ۱ - دورنگ. ۲ - رنگی سفید که با آن رنگِ دیگر باشد. ۳ - چپار، خلنگ. پیس، پیسه. ۴ - روزگار، زمانه، تصاریف دهر؛ صروف لیل و نهار. ۵ - پردورنگی که سرهنگان و سران غوغا و جوانان شنگ برای زینت برطرف کلاه می‌زدند.

اِتّفَق ettafaq همزبان شدن.

اَحمق ahmaq ۱ - گول، کالیوه، نادان، بی‌خرد، گلوَیش، دنگ، سفیه، بی‌هوش. ۲ - نادانتر، گولتر، بی خردتر، احمقتر.

اَزرَق azraq ۱ - کبود، نیلگون. ۲ - کبود چشم، زاغ چشم، سبز چشم. ۳ - نابینا، کور، اعمی. ۴ - آسمان، سپهر. ۵ - دنیا. ٦ - خط چهارم از هفت خط جام‌جم و جام باده.

اِستبرق estabraq ۱ - دیبای ستبر، استبرک. ۲ - نام دوگونه درختچه از تیرهٔ کتوسها.

اَفرق afraq آن اسب که یک سرین وی برتر باشد از دیگر. ۲ - مردیک چشم.

اَلحَقّ alhaqq براستی، راستی، به درستی.

اِلّق ellaq درخشنده.

اَوثَق awsaq(ow-) محکمتر، استوارتر.

اَوفَق owfaq(ow-) سازگارتر، سازوارتر، شایسته‌تر.

«ب»

باشَق bâšaq یکی از پرندگان شکاری که جثّه‌اش کوچک است.

بَق baq(q) پشهٔ بزرگ، پشه.

بَوارِق bavâreq ج. بارق و بارقه؛ درخشها، رخشنده‌ها.

۱- بیدق baydaq(bey) ۱ - پیاده. ۲ - یکی از مهره‌های شطرنج، پیاده. ۳ - راهنما در سفر.

۲- بیدق baydaq(bey) بیرق.

بیرق bayraq(bey-) پارچه‌ای ملّون و منقّش که بر سر چوب کنند، و آن علامت جمعیّت، حزب، فرقه یا کشوری باشد؛ علم؛ درفش، رایت، بیدق.

«ج»

جَوزَق Jawzaq(-ow-) غوزهٔ بازشدهٔ پنبهٔ رسمی که هنوز وش را از آن بیرون نیاورده باشند؛ کتو.

جَوسَق Jawsaq(Jow-) ۱ - کوشک، قصر، کاخ. ۲ - کنایه از برج فلکی.

«ح»

حَدَق hadaq گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که بوته‌اش شبیه بادنجان معمولی است و در عربستان و شمال آفریقا می‌روید؛ عرصم، شوکه، العقوب.

حَقّ haq ۱- راست، درست، مطلب حق. ۲- راستی، درستی. ۳- یقین. ۴- عدل، داد، انصاف. ۵- نصیب، بهره، مزه. ٦- سزاواری، شایستگی. ۷- ملک، مال. ۸- خدای تعالی.

«خ»

خَربَق xarbaq گیاهی است از تیرهٔ آلاله‌ها. دارای برگهای دراز و ساقهٔ کوتاه با گلهای پنج برگ و سرخ کمرنگ و پنج درازمانند پیاز و ریشه‌های باریک.

خَرنَق xarnaq خورنق.

خَلَق xalaq کهنه، ژنده، پوسیده، ج. اخلاق خلقان.

خَندق xandaq گودالی که گرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنند تا مانع عبور دشمن و سیل گردد. ج، خنادق.

خَوَرنَق xavarnaq ۱- کاخ باشکوه، کوشک باجلال. ۲- قصری بوده است در کنار حیره مقابل فراق که به دستور نعمان‌بن امر بالقیس برای اقامت بهرام گور پسر یزدگرد ساخته شد.

«د»

۱- دَق daq خواستن، سؤال کردن، گدایی کردن.

۲- دَق daq [= دغ] سربی مو.

۳- دَق daq اعتراض، مؤاخذه.

۴- دَق daq نوعی پارچهٔ قیمتی که مصری و رومی آن مشهور بود.

۵- دَق daq ۱- کوبیدن، کوفتن. ۲- نرم کردن. آرد کردن. ۳- سرزنش کردن. ۴- خرده گیری.

رَونَق rawnaq(row) ۱- فروغ، روشنایی. ۲- حسن، جمال. ۳- رواج، آب کار، پیشرفت امر.

«ز»

زَنبق zanbaq گیاهی است پایا از راستهٔ تک‌لپه‌ییها جزو گروهی که جام و کاسهٔ رنگین دارند و سر دستهٔ تیرهٔ زنبقها می‌باشند.

زیبق zibaq جیوه.

«س»

سَبَق sabaq آنچه که بر سر آن در مسابقهٔ اسب دوانی و تیراندازی شرط بندند. ۲- مقداری از کتاب که همه روزه آموخته شود. ج. اسباق ۳- قرآن.

ستبرق setabraq ← استبرق.

سرمق sarmaq سرمک، سلمه؛ گیاهی است از تیرهٔ اسفلجیان که در نواحی گرم و معتدل آسیا و اروپا روید. دانه‌اش قی‌آور است.

۱- سَنجق sanjaq سیخکی فلزی مانند سوزن که در ته آن دکمهٔ کوچکی تعبیه شده است.

۲- سَنجق sanjaq(son) ۱- عَلَم، درفش، رایت. ۲- امیری که صاحب نشان و عَلَم باشد.

۳- کمربند چهار ذرعی.

«ش»

شَفق šafaq سرخی افق پس از غروب آفتاب.
شَق šaq شکاف، چاک، کفتگی؛ ج. شقوق.

«ص»

صَدّق saddaq راست، درست.

«ط»

۱- طابق tâbaq ۱- ظرف آهنی مدّور که بر آن نان پزند؛ تابه. ۲- خشت پختهٔ بزرگ.
۲- طابَق tâbaq تنباکو.
۱- طبق tabaq ۱- تای هرچیز، ته، تو. ۲- پوشش. ۳- هر یک از آشکوبهای آسمان؛ ج. اطباق ۴- برگ، ورق؛ طبق کاغذ.
طَبق tabaq ظرفی که از آن چیزی خورند (بشقاب و مانند آن) ۲- ظرف مدور پخ و بزرگ که از چوب سازند بی‌لبه یا با لبهٔ بسیار کوتاه که خوردنی و میوه یا اثاثهٔ خانه بـه آن نهاده حمل کنند. ۳- سینی. ۴- روی زمین. ۵- یک قرن از زمان یا بیست سال. ۶- گروه (از مردم یا ملخ) ۷- مهرهٔ پشت. ۸- لت، لنگه. ۹- پشت شرم زن.
طق taq حکایت آواز سنگریزه، آواز سنگ.
طق taq مرگ بسیار سخت.

«ع»

عَرَق araq ۱- آبی که داروها و خوشبویها در آن انداخته از قرع و انبیق کشند، مانند گلاب و عرق بادیان. ۲- مایعی شفاف و بیرنگ و دارای بوی مخصوص که نسبت به نواحی مختلف بدن مانند تنه و زیر بغلها و کف دستها و پاها و پوست بیضه فرق می‌کند. ۳- محلول الکلی که از تقطیر شرابهای انگور، کشمش، سیب، گلابی یا خرمای تخمیر شده حاصل شود.
عَقعَق aq'aq زاغ دشتی، کشکرک.
عَلَق alaq خون بسیار سرخ، خون ستبر و غلیظ. ۲- گلی که به دست چسبیده. ۳- زالو.
عَـمعق am'aq عـمعق بخارایی ملقب به امیرالشعرا از شعرای اوایل قرن ششم هجری در ماوراءالنهر بود.

«غ»

غَسَـق qasaq ۱- نیک تاریک شدن شب. ۲- تاریکی اوّل شب، ظلمت پس از غروب.

«ف»

فرزدق farazdaq ابوفراس همام ابن غالب، شاعر بزرگ عرب (فوت ۱۱۰ هـ‌ق). وی مداح خلفای بنی‌امیه و نیز از دوستداران علی‌بن ابی‌طالب(ع) و فرزندان آن حضرت بود.
فندق fandoq ۱- درختی است از تیرهٔ پیاله داران و از دستهٔ فندقها که در مناطق گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید. مغز دانهٔ فندق به مصرف خوراک انسان می‌رسد و از آن روغنی هم می‌گیرند که در عطر سازی به کار

می‌رود. ۲ـ کنایه از لب معشوق. ۳ـ کنایه از سرانگشت محبوب.

فَیاق filaq پیله. ۱ـ محفظه‌ای که نوزاد برخی حشرات دور خود می‌کنند و در داخل آن دورهٔ دگردیسی خود را می‌گذرانند و پس از تبدیل به حشره بزرگ، پیله را سوراخ کرده و از آن خارج می‌شوند. ۲ـ کرم ابریشم. ۳ـ کیسه‌ای که در آن اشیای مختلف را برای فروش ریزند و به‌دوش کشند و گردانند، خریطه. ۴ـ بوی دان، عطر دان.

«ق»

قُرطق qortoq ۱ـ کوته، قرطه. پیراهن، قمیص. ۲ـ نیم‌تنه.

«ل»

لقلق Laqlaq لکلک. پرنده‌ای است از راستهٔ پا بلندان. طول آن در حدود ۱/۵ متر و طول بالهایش بالغ بر ۲/۴ متر است.

«م»

محرق mehreq[1] سوهان.

مُحرق mohraq سوزانده شده، سوخته.

مُحَرّق Moharraq ۱ـ سوخته شده. ۲ـ آب جوش داده شده با آتش.

محرق mohraq سوزاننده.

مُحقّق Mohaqqaq ۱ـ امر تحقیق شده، ثابت گشته، راست و درست. ۲ـ به حقیقت پیوسته، تحقیق یافته. ۳ـ جامهٔ محکم بافت.

محلق mehlaq ۱ـ تیغی که بدان موی تراشند، استره. ۲ـ گلیم درشت.

محلّق mohallaq ۱ـ موی سترده، موی تراشیده. ۲ـ خرمایی که ثلث آن پخته باشد. ۳ـ محل پرواز به بالا و دور زدن.

مدقّق modaqqeq ۱ـ باریک گرداننده. ۲ـ کار دقیق‌کننده. ۳ـ نکته‌های دقیق پیداکننده. ۴ـ عارف کامل که حقیقت اشیا به‌طوری‌که شایسته است، بر او ظاهر گشته و این معنی کسی را میسّر است که از حجت و برهان گذشته و به عین‌العیان مشاهده کرده که حقیقت همهٔ اشیاء حق است و بجز وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست.

مَرفق marfaq آنچه که از آن سود برند.

مِرفق merfaq مفصل بین استخوانهای ساعد، آرنج.

مُروّق moravvaq ۱ـ صاف کرده شده. ۲ـ شراب پالوده شده. ۳ـ خانهٔ رواق دار.

مُزلق mozlaq لغزانده، لغزش داده شده.

مِسحَق meshaq وسیله و ابزار سودن و نرم‌کردن.

مُشتَق moštaq ۱ـ شکافته شده. ۲ـ چیزی که از چیز دیگر جدا شده، جدا گردیده. ۳ـ کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر (کلمهٔ اصلی) گرفته شده، مانند: ناله، رفتار.

۱ـ گرچه این واژه در مصوت کوتاه با واژه‌های دیگر قافیه تفاوت دارند امّا اگر واژه الحاقی داشته باشد تفاوت مصوت کوتاه جواز دارد.

مُشوَّق mošavvaq به شوق آورده شده.
مُصدَّق mosaddaq ۱ـ شخصی که گفتار او را راست دانند؛ راستگو پنداشته. ۲ـ آنچه را که تصدیق کنند، راست داشته. ۳ـ تصدیق شده، گواهی شده.
مُطابِق motâbaq برابر موافق در چیزی.
مُطبَق motbaq ۱ـ بر روی هم نهاده (چنان که طبق بالایی را بر روی طبق پایینی)؛ طبقه طبقه. ۲ـ پوشانیده. ۳ـ درهم پیچیده.
مُطبَّق motabbaq ۱ـ تودرتو شده، طبقه طبقه شده. ۲ـ دارای سرپوش. ۳ـ انگوری که روی داربست مو عمل نیامده باشد. ۴ـ نوعی پارچه.
مُطلَق motlaq ۱ـ آزاد شده، رها شده. ۲ـ آزاد، رها. ۳ـ بی‌قید. ۴ـ حرف متحرک. ۵ـ کل، تمام. ۶ـ مطلقاً. ۷ـ در قدیم دست سیم هر ساز را مطلق می‌گفتند.
مطلَّق motallaq رها شده، طلاق داده شده.
مُطوَّق motavvaq دارای طرق، دارای گردن‌بند.
مُعانَق mo'anaq در آغوش گرفته شده.
معتق mo'taq آزاد شده (بنده)
مُعرَّق mo'arraq ۱ـ مرد کم گوشت و لاغر. ۲ـ شرابی که با اندکی آب مخلوط شده. ۳ـ قسمی کاشی مرکب از قطعات مختلف ریزریز که آنها را بر حسب نقش مورد نظر بریده و کنار هم قرار دهند.
مُعلَّق mo'allaq ۱ـ آویخته شده. ۲ـ بسته شده، مربوط. ۳ـ آویزان. ۴ـ یکی از اشکال خطوط اسلامی. ۵ـ برکنار شده از خدمت. ۶ـ جستن به موارد در زدن به طوری که مجدداً با پاها به زمین آیند.
مُغرَّق moqarraq ۱ـ غرق کرده شده. ۲ـ به نقره آراسته (لگام، زین اسب). ۳ـ جامهٔ آراسته به سیم (نقره) و گوهر.
مُغلَق moqlaq ۱ـ بسته شده (در و مانند آن). ۲ـ دشوار، سخت، مشکل.
مفرَق mafaraq ۱ـ آن جا که راه منشعب شود و راهی دیگر از آن جدا گردد. ۲ـ خطی که به‌وسیلهٔ شانه زدن و دو بخش کردن موی سر پدید آید؛ فرق سر، تارک سر.
مُفرَّق mofarraq پراکنده.
مُفوَّق mofavvaq خوردنی و نوشیدنی که اندک اندک گیرند.
مُلحَق molhaq کسی یا چیزی که به دیگری متّصل شده باشد؛ پیوسته.
مُلفَّق molaffaq ۱ـ به‌هم جفت کرده. ۲ـ دو پارچهٔ به هم دوخته. ۳ـ سخن با دروغ آراسته. ۴ـ تشکیل شده، مشکّل، مرکّب.
منسّق monassaq مرتّب و آراسته، بسامان و منتظم.
مُنشَق monšaq ۱ـ شکافته‌شونده. ۲ـ شکافته، پاره.
مِنطَق mentaq کمربند، منطقه.
مُوثَّق movassaq استوار کرده شده، مورد اطمینان، معتمد، موثوق
مُوَرَّق movarraq درخت برگ برآورده، مرد

بسیار مال، شکاری بازگشته بی‌صید.

مُوَفَّق movaffaq ۱ - یاری شده. ۲ - به مقصود رسیده، توفیق یافته. ۳ - کامروا، کامیاب.

«ن»

نَسَق nasaq ۱ - آنچه که بر طریقهٔ نظامی واحد استوار باشد، منظم، مرتب. ۲ - نظم، ترتیب، وضع. ۳ - سیاست، تنبیه.

نُطَق notaq نطق (notq) بر زبان راندن گفتاری با مفهوم، سخن گفتن. ۲ - سخنرانی کردن. ۳ - سخن‌گویی. ۴ - سخنرانی. ۵ - مبدأ ادراک کلیات که فصل حقیقی انسان است.

نَفَق nafaq ۱ - راه باریک در زمین که به سوی جایی رود. ۲ - سپری گردیدن و نیست شدن یا کم گشتن توشه. ۳ - رواج دادن کالا را.

«و»

وَرَق Varaq ۱ - برگ درخت. ۲ - برگهٔ کاغذ و کتاب که شامل دو صفحهٔ پشت و روست. ۳ - واحد برای شمارش برگهای کاغذ. ۴ - پوست نازکی که بر روی آن چیز نویسند. ۵ - هر یک از برگهای ۵۲ گانهٔ گنجفه.

وَهَق Vahaq ۱ - کمند. ۲ - رسن که در گردن ستور اندازند و به وی بند کنند.

«ی»

یَلمق yalmaq قبا، جامهٔ پوشیدنی.

قافیهٔ «ـِـق»

«ب»

بارِق bâreq ۱ - برق زننده، درخشنده، تابان ۲ - ابر با برق و درخشنده.

باسِق baseq بلند، بالیده، دراز (درخت و مانند آن).

بَیادِق ba(e)yâdeq ج. بیدق. ۱ - پیاده‌ها، ۲ - مهره‌های پیاده در بازی شطرنج. ۳ - راهنمایان در سفر.

«پ»

پَیادِق pa(e)yâdeq بیادق.

«ج»

جَوالِق javâleq نوعی پارچهٔ پشمین خشن که از آن خرجین و جوال سازند، و نیز قلندران و تهیدستان از آن جامه کنند، جوله، جولاه. جولاهه، جولاهک.

«ح»

حاذِق hâzeq ۱ - ماهر - استاد. ۲ - چابک، زیرک.

حارِق hârq سوزان.

حَدائِق hâda'eq ج. حدیقه، باغها.

حَقایِق haqâyeq ۱ - حقیقتها. ۲ - ذاتیات، واقعیات.

«خ»

خالِق xâleq ۱ - آفریننده، به وجود آورنده. ۲ - یکی از نامهای خدای تعالی.

خِرنِق xerneq بچهٔ خرگوش.

خَلایِق xalayeq ج. خلیقه. ۱ - طبیعتها، سرشتها. ۲ - آفریدگان، مخلوقات. ۳ - آدمیان.

«د»

دَقائِق daqâ'eq ج. دقیقه. ۱ - نکات باریک، خرده‌ها: دقایق نظری و علمی. ۲ یک شصتم‌های ساعت، دقیقه‌ها.

«ر»

رایِق râyeq ۱ - صاف؛ صافی. ۲ - خوشایند. ۳ - شگفتی‌انگیز، اعجاب‌آور.

رِقّ reqq ۱ - بنده، بندهٔ زرخرید. ۲ - سُبُکروح. ۳ - بندگی، عبودیت.

«س»

سابِق sâbeq ۱ - پیشی گیرنده، پیش افتاده. ۲ - پیشین، قبلی، گذشته. ۳ - عقل.

سارِق sâreq دزد.

سُـــرادِق sorâdeq ۱ ـ خــیمه، ســراپــرده. ۲ ـ چادری که بـر فـراز صـحن خـانه کشـند. ۳ ـ غبار و دودی که گرد چیزی را فراگیرد.

سَـــوابِــق savâbeq ج. ســابقه، گــذشته‌ها، سرگذشتها.

«ش»

شــارِق šâreq ۱ ـ تــابان، تـابنده، درخشـان. ۲ ـ آفتاب.

شایِق šâyeq ۱ ـ کسی که شخص بـه دیـدن او مشتاق باشد. ۲ ـ راغب، مشتاق، آرزومند.

شَقایِق šaqâyeqگیاهی است یک ساله به ارتفاع ۳۰ تا ۶۰ سانتی‌متر از تیرهٔ خشخاش که غالباً در مزارع و کشتزارها می‌روید؛ شقائق.

شَواهِق šavâheqج. شاهقه، بلندیها.

«ص»

صــادِق sâdeq ۱ ـ راســتگوی، ۲ ـ راست و درست. ۳ ـ پـیدا و آشکـار. ۴ ـ عـلم بـرای مردان.

صَــواعِــق savâ'eq ج. صــاعقه، آذرخشــها، درخشها.

«ط»

طَرائِق tara'eq ج. طریقه، ۱ ـ راهـها، وجـوه، ۲ ـ روشها، مسالک.

«ع»

عائِق = عایِق a'eq ۱ ـ بازدارنده، مانع. ۲ ـ آن که مردم را از امور باز دارد.

عاشِق âšeq ۱ ـ کسی که عشق ورزد، دلباخته، شیفته دل. ۲ ـ دستانسرای دوره گرد، نوازنده، سراینده.

عَلائِق = عــلایِق alâ'eq ج. عـلاقه. دلبسـتگیها، ارتباطات. ۲ ـ اسبابی که طالبان تعلق بدان کنند و از مراد باز مانند.

عَوائِق avâ'eq ج. عایقه. ۱ ـ عوارض، مَوانع. ۲ ـ آسیبها، آفتها. ۳ ـ بدبختیها.

«غ»

غاسِق qâseq ۱ ـ تاریک شونده،مظلم. ۲ ـ ماه. ۳ ـ شب هنگام وقت غروب، شفق. ۴ ـ تاریکی بعد از غروب. ۵ ـ شب تاریک.

«ف»

فــاسِق fâseq ۱ ـ تـبهکار، گـنهکار، نـاراست کردار. ۲ ـ مردی که بازن شوهردار دوستی و هم صحبتی کند.

فایِق fâyeq ۱ ـ بـرگزیده، بـهترین هـر چـیز. ۲ ـ غالب، مسلّط، چیره، فائِق.

«ل»

لاحِق lâheq ۱ ـ آن که از پس چیزی آید و بدو پیوندد؛ رسنده، واصل. ۲ ـ پیوند شونده.

لایِق = لائق lâyeq برازنده، سزاوار، شایسته. در خور.

«م»

مُجنِّق mojanneq سنگ اندازنده به منجنیق.

مُخلِّق moxalleq شخصی که چیزی را به بوی

خوش و زعفران طلا کند.

مَرافِق marâfeq ج. مرفق، آرنجها.

مَرافِق marâfeq ۱ - چیزهایی که از آنها سود برند. ۲ - وسایل آسایش.

مُرافِق morâfeq رفاقت کننده، همراه.

مَشارِق mašâreq ج. مشرق؛ جایهای بر آمدن آفتاب؛ خاورها.

مُشفِق mošfeq مهربانی‌کننده، مهربان، دلسوز.

مَضایِق=مضائق mazâyeq ج.مضیق.جاهای تنگ.

مَضایِق mazâyeq ۱ - سختگیر، تنگ گیرنده. ۲ - خودداری‌کننده از دادن چیزی به کسی.

مُطابِق motâbeq ۱ - مساوی، برابر. ۲ - هر یک از دو کلمهٔ متقابل که در مصراع یا بیتی آورده شوند. ۳ - ردالعجز علی‌الصدر.

مَعالِق ma'âleq ج. معلق به‌معنی سوسمارهای خرد.

مَعانِق ma'âneq آن که دست برگردن دیگری می آندازد از روی دوستی.

مَغالِق maqâleq ج. معلق. تیرهای فائز.

مَفارِق mafareq ج. مفرق، تارکها، فرقها.

مُفارِق mofâreq ۱ - جدا شونده. ۲ - موجود، غیر مادی.

مُنافِق monâfeq ۱ - آن که ظاهرش خلاف باطنش باشد، دورو. ۲ - آن که در ظاهر مسلمان و در باطن کافر باشد.

مُنمِق monmeq رطب منمق، خرمای بی‌دانه.

مُوافِق movâfeq ۱ - هم‌رای، هم‌فکر. ۲ - مناسب، سازگار.

«ن»

ناطِق nâteq آن که سخن گوید، گوینده. ۲ - خطیب. ۳ - آشکار، مبین. ۴ - جاندار. ۵ - چارپای. ٦ - آن که دارای نفس ناطقه است.

«و»

وامِق vâmeq عاشق عذرا که داستان عشق او را عنصری با نظم در آورده است.

قافیهٔ «یق»

«ب»

بِریق beriq [= ابریق] آفتابه.

بِطریق betriq ۱ـ قاید لشکریان روم، فرمانده سپاهیان روم. ۲ـ کشیش رومی، راهب ترساییان.

«ت»

تَحقیق tahqiq ۱ـ درست کردن، رسیدن، برسیدن، پژوهیدن. ۲ـ پژوهش، رسیدگی، بررسی مطالعه. ۳ـ حقیقت، واقعیّت.

تَشویق tašviq آرزومند کردن. به شوق افکندن راغب ساختن.

تَصدیق tasdiq ۱ـ باور کردن، به راست داشتن، به درستی چیزی ادا کردن، ۲ـ باور داشت. باور ۳ـ حکم کردن بر تصوّری که در ذهن دارند.

تَعویق ta'viq ۱ـ بازداشتن، پس افکندن، عقب انداختن. ۲ـ تأخیر و درنگ کردن در کاری. ۲ـ سست کاری.

تَفریق tafriq ۱ـ جداکردن. ۲ـ پراکنده کردن. ۳ـ کم کردن، کاستن. ۴ـ جدایی. ۵ـ کاهش ۶ـ کم کردن عدد کوچکتر از عدد بزرگتر.

تَلفیق talfiq ۱ـ با هم آوردن به هم بستن، ترتیب دادن، مرتّب کردن. ۲ـ ترتیب.

تَوفیق towfiq ۱ـ سازش افکندن، سازداری دادن، موافقت دادن، موافق گردانیدن خدا اسباب‌را موافق خواهش بنده، مددکردن بخت. ۳ـ دست یافتن ۴ـ کارسازی. ۵ـ تأیید الهی.

«ح»

حَریق hariq ۱ـ سوزش، آتش‌سوزی. ۲ـ زبانه آتش. ۳ـ سوخته در آتش.

«خ»

خَلیق xaliq ۱ـ آن‌که دارای آفرینش تام باشد. ۲ـ سزاوار، شایسته.

خَلیق xaliq خوش خلق، خوش خوی.

«د»

دَقیق daqiq ۱ـ باریک. نازک، ۲ـ نرم. ۳ـ خرد، کوچک. ۴ـ باریک بینی، نازک اندیشی ۵ـ نکته تاریک، امرغامض.

«ر»

رَحیق rahiq ۱ـ خالص، ناب، بی غش. ۲ـ می خالص شراب بی‌غش، باده ناب.

رَفیق rafiq ۱ - دوست، یار، همدم، همنشین.
رَقیق raqiq ۱ - باریک، نازک. ۲ - نرم، لین ۳ - آبکی، سیّال.
ریق riq قوه، رمق، بقیه جان. ۲ - مدفوع آدمی.

«ز»

زندیق zendiq ۱ - پیرومانی، مانوی. ۲ - ملحد، دهری، بی‌دین.

«ش»

شَفیق šafiq مهربان، دلسوز، رحیم.

«ص»

صَدیق sadiq دوست، دوست خالص.
صِدّیق seddiq ۱ - مرد بسیار صدق، آن‌که قول خود را به فعلِ خویش راست گرداند. سخت راستگو ۲ - کسی که در تصدیق آنچه بر رسول خدا آمده کامل بود به قول و فعل به‌صفای باطن و قربی که او راست، باطن پیغمبر.
صِدّیق seddiq یکی از درجات پنجگانه دین مانوی.

«ط»

طَریق tariq ۱ - راه، سبیل. ۲ - روش، طریقه، رسم. ۳ - مسلک، مذهب. ۴ - حال، حالت. ۵ - عادت، خو. ۶ - پیشه، حرفه، کار و... ۷ - شکلی از اشکال شانزده‌گانه که در آن فقط نقطه‌هاست. ۸ - وسیله‌ای است که با نظر صحیح در آن بتوان به مطلوب رسید. ۹ - مراسم خدای تعالی و احکام تکلیفی شرعی که در آنها رخصت راه نیابد.

«ع»

عَتیق atiq ۱ - دیرینه، کهنه، سال‌دیده. ۲ - بهترین از هر چیزی، برگزیده. ۳ - آزاد. ۴ - می جوشیده سه یک شده.
عَریق ariq ریشه دار، نجیب، اصیل.
عَقیق aqiq سنگی سیلیسی و آبدار که از کانیهای مجاور کوآرتز است، و آن سلیس خالص است.
عَمیق amiq ژرف، دارای عمق، گود.

«غ»

غَریق qariq غرق شده، در آب فرو رفته. ۲ - فراگرفته شده.

«ف»

فَریق fariq دسته‌ای از مردم، گروه مردم.

«م»

مَضیق maziq ۱ - جای تنگ، تنگنا ۲ - کار سخت و دشوار.
مِنطیق mentiq زبان‌آور خوش کلام.

«و»

وَثیق vasiq محکم، استوار.

قافیهٔ «اک»

«آ»

آتشناک âtaš-nâk آتشین، سوزان.

آک âk [اوستایی aka؛ بد، شریر، بدی] آسیب، آفت.

«ا»

اِدراک edrâk ۱ـ دررسیدن‌به، در رسیدن کسی را، الحاق، وصول. ۲ـ رسیدن کودک به‌بلوغ و میوه و حاصل گیاه به پختگی. ۳ـ دریافتن، فهم‌کردن، بررسیدن،درک کردن.

اَفلاک aflâk ج. فلک. چرخها، سپهرها، آسمانها.

اِمساک emsâk ۱ـ بازایستادن. ۲ـ خودداری کردن از خوردن غذا. ۳ـ چنگ در زدن، تشبّث کردن. ۴ـ خاموش شدن. ۵ـ باز داشتن. ۶ـ نگاهداشتن. ۷ـ خود داری ۸ـ کم خواری. ۹ـ بخل، خسّت، زفتی.

اَملاک amlâk ج. مِلک. داراییها، ثروتها، ملکها. ۲ـ ج. مَلَک. فرشتگان؛ ملائک، قوای روحانی. ۳ـ ج. مَلِک malek شاهان، پادشاهان.

«ب»

باک bâk بیم، ترس، پروا.

بِشَراک besorâk [= بیسراک] ۱ـ شتر جوان قوی. ۲ـ خر کره. ۳ـ استر، قاطر.

«پ»

پاک pâk ۱ـ بی آلایش، پاکیزه، نمازی، طاهر، طیب، نظیف، نزه، منّزه، مهذّب. ۲ـ ساده و بی‌آمیزش، صافی. ۳ـ روشن، درخشان. ۴ـ بی‌گناه، پاکدامن. ۵ـ بی غرض. ۶ـ راست، درست. ۷ـ خالی. ۸ـ بی‌سلاح. ۹ـ رقیق. ۱۰ـ همه، یکسره.

«ت»

تاک tâk درخت انگور، مو.

تَراک tarâk [= طراک = طراق = ترک] ۱ـ آوازی که از شکستن یا شکافته شدن چیزی به گوش رسد. ۲ـ صدای رعد. ۳ـ چاک، شکاف.

تَریاک taryâk (ter-) [= تریاق] ۱ـ پادزهر، پازهر، ضدسموم. ۲ـ شیرهٔ میوهٔ گیاه خشخاش که با تیغ زدن میوهٔ خشخاش به طریق مخصوصی می‌گیرند.

«چ»

۱- چـــاک čâk ۱ - شکـــاف، تـرک، رخـنه. ۲ - پاره. ۳ - سفیدهٔ صبح. ۴- دریچه.

۲- چاک čâk قبالهٔ خانه و باغ و مانند آن، چک.

۳- چاک čâk [= چاکـاچاک، چکـاچاک] صدای‌زدن‌شمشیر و تبرزین‌وخنجر ومانند آن.

چالاک čâl-âk [= چالاق] ۱ - چست، چابک. جلد، زرنگ. ۲ - جای بلند. محل مرتفع.

«ح»

حباک hebâk رسن کمربند. ۲ - تسمه که بدان سرکوهه را به میخهای پالان بندند.

حَکّـــاک hakkâk ۱ - بـــسیار حک‌کـــننده. ۲ - آن‌که شکل یا نوشته‌ای را بر فلز یا نگین انگشـــتری حک کـــند؛ نگـین‌ساز، مـهرساز. ۳ - دردی که بـه‌سبب آن از خـاریدن اعـضا سوزش به هم رسد.

«خ»

خاشاک xâšâk زیـره چـوب و عـلف و کـاه، خاروخس.

خاک xâk ۱ - آنچه که بخشی از سـطح کـرهٔ زمین را پـوشانده، مـوجب رویـاندن نـباتات شود، تراب. ۲ - زمین. ۳ - مـملکت، کشـور. ۴ - قبر. ۵ - متواضع. ٦ - چیز بی قدر و قیمت، ضایع.

«د»

دکاک dakâk ج. دک. ۱ - گدایی. ۲ - محکم. ۳ - صـدمه، آسـیب. ۴ - صـحرای بـی‌علف. ۵ - سربی موی.

دَلّاک dallâk ۱ - کـسی که در حمام مـردم را کیسه کشد؛ کیسه کش. ۲ - موی تراش، سلمانی.

«س»

سَبّاک sabbâk ریخته گر، زرگر.

سَکّاک sakkâk ۱ - کارد و چاقوساز، فروشندهٔ کاردوچاقو. ۲ - آهنگر. ۳ - کسـی کـه سکّـه ضرب کند، سکه زن.

سَمّاک sammâk ماهی فروش.

سِماک semâk آنچه بدان چیزی را بردارند و بلند کنند.

شـــماک somâk سـماق. گـیاهی است از ردهٔ دولپه‌ییهای جـدا گـلبرگ کـه سـردستهٔ تـیرهٔ سماقیاق می‌باشد.

«ش»

۱-شاک šâk بز نر، تکه.

۲-شاک šâk(k) شک‌کننده، گمان‌کننده.

شِباک šebâk ج. شبکه. ۱ - چیزهای سـوراخ سـوراخ. ۲ - پـنجره‌ها و روزنـه‌های سـوراخ سوراخ. ۳ - تورهای ماهیگیری.

شِراک šerâk ۱ - بندکفش از دوال. ج. شـرک (šorok). ۲ - گیاه خشک باران رسیده.

«غ»

غمناک qam-nâk اندوهناک، غمگین، مغموم، مهموم.

«ف»

فِتراک fetrâk تسمه و دوالی که از پس زین اسب آویزند. سموت زین، ترک بند.

«ک»

۱-کـاواک kâvâk ۱ - میان تهی، مُجَّوف. ۲ - بی‌مغز پوچ. ۳- شکاف میان درخت.

۲-کـاواک kâvâk [= کاووک = کابوک = کاپوک = کابک = کاوک] آشیانهٔ مرغ، زنبیلی که کبوتر در آن تخم گذارد.

کولاک kulâk ۱ - موج بزرگ. ۲ - تلاطم امواج دریا.

«ل»

لَولاک low-lâk اگر تو نبودی [لولاک لما خلقت الافلاک].

«م»

مِسواک mesvâk آلتی که به وسیلهٔ آن دندانها را پاک کنند؛ خواه از چوب باشد یا موی جانوران و غیره، برس.

مَغاک maq-âk ۱ - جای فرو رفته و گود، گودال. ۲ - گودال عمیق خواه درخشکی و خواه در دریا.

«ن»

نَمناک nam-nâk دارای نم، نمدار، مرطوب.

نیاک niyâk جد.

«هـ»

هَلاک halâk ۱ - نیست شدن، مردن، درگذشتن. ۲ - نیستی، مرگ.

قافیهٔ «ـَـک»

«آ»

آهک âhak جسمی است سفید، جذب‌کنندهٔ رطوبت،و آن از پخته‌شدن‌سنگ‌مخصوصی که آن‌را سنگ‌آهک‌نامند، درحرارت ۹۵۰ درجه به‌دست آید. ۲ - نوره، واجبی، تنویر.

«ا»

آتـابک atâ-bak ۱ - پـدر بـزرگ. ۲ - لالا، مؤدب، مربی کودک و مخصوصاً شاهزادگان. ۳- وزیر بزرگ. ۴- پادشاه. ۵- اتالیق یعنی پدر خوانده.

اَندک andak ۱ - کم. ۲ - کوتاه.

«ب»

بَرمَک barmak نام جد یحیی بن خالدبرمکی و ایشان را برامکه گویند ۲ - نام جایی و مقامی و ولایتی.

بَلارَک balârak ۱ - نـوعی فـولاد جـوهردار. ۲ - شمشیر بسیار جوهر. ۳- جوهر شمشیر.

بیشتَرک bištarak کمی بیشتر.

بی‌شک bi-šak بی تردید، بی شبهه، یقیناً.

«پ»

پُفَک pofak ۱ - نیی است که مـهره‌های گـلی مدور خشک شده را با دمیدن (فوت کـردن) به‌شدت و با سرعت از نی پرتاب می‌کنند و با آن پرندگان و دیگر هدفها را می‌زنند؛ تفک، تزتک. ۲- نوعی خوراکی که با تـخم‌مرغ و مواد دیگر سازند.

پَلارَک palârak [palârok=] بلارک.

«ت»

تارَک târak ۱ - کلمهٔ سـر، فـرق سـر، مـیان سرآدمی. ۲ - قسمت اعـلای هـرچیز، قـله. ۳- مغز، دماغ. ۴- آنچه در جنگ برسرگذارند مانند کلاه خود، مغفر و مانند آن.

تَبارَک tabârak بزرگ شد یا بزرگ است.

تَبَک tabak قَز باشد که به جوراب و کلاه بافند.

تَرَک tarak ۱ - خندقی که بر دور حصار و باغ و قلعه و امثال آن کشند. ۲ - هر صدا و آوازی که از شکستن و ترکیدن چیزی آید. ۳- صـدای رعد. ۴- شکاف، رخنه.

تَرَک tarak ۱-تـر، مـرطوب. ۲- تـروتازه، لطیف. ۳- دختر بکر ودوشیزه. ۴- حلوایی که از قند و نشاسته و تخم ریحان پزند.

تُفَک tofak ۱ - چوب دراز میان خالی کـه بـا

گلولهٔ گلی و زور نفس بدان گنجشک و مانند آن را زنند.
تک tak ۱ - زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند. ۲ - هر قسم زدن. ۳ - اندک، کم. ۴ - تنها، یگانه. ۵ - دو، دویدن. ٦ - قعر، ته.

«ج»

جَک Jak ۱ - برات. ۲ - شب پانزدهم شعبان.

«چ»

چک čak ۱ - برات، وظیفه و مواجب. ۲ - منشور، فرمان. ۳ - قبالهٔ خانه و غیره. ۴ - آواز ضرب تیغ. ۵ - فک اسفل، چانه. ٦ - سخن، کلام.
چکاوک čakâvak ۱ - نوایی از موسیقی. ۲ - نوعی مرغابی که آن را «سرخاب» گویند.

«ح»

حَبَک habak بیخ انگور.
حِبَک hebak ناکس و فرومایه.
حَجَک hajak ظاهراً باید نام یک نوع گل باشد.
حَنَک hanak زیر گلو.

«خ»

خاصبَک xâsbak ابن بلنگری، یکی از امرا و سلطان مسعودبن‌محمد طبربن ملکشاه بود.
خَرَک xar-ak ۱ - خر کوچک. ۲ - آلتی کوچک، استخوانی یا چوبی، که روی کاسهٔ تار نصب کنند و سیمهای تار را از روی آن عبور دهند؛ خر. ۳ - نوعی خرمای خشک.
خَسَک xas-ak ۱ - خار کوچک. ۲ - خس، خار. ۳ - خار سه پهلو. ۴ - خار فلزی سه گوشه که در زمان جنگ سر راه دشمن ریزند.

«د»

دَرَک darak نهایت گودی چیزی، مانند ته دریا و غیره. ۲ - ته دوزخ، جهنم.
دَفَک dafak دف کوچک. دف
دَک dak ۱ - گدایی. ۲ - گدا. ۳ - سربی مو. ۴ - بی‌علف و سبزه. ۵ - سر، رأس. ٦ - پی دیواری که چینه بر بالای آن نهند، پایه، بنیان. ۷ - محکم، استوار.
دَک dak(k) ۱ - ویران ساختن ساختمان و دیوار، با خاک یکسان کردن، کوبیدن. ۲ - هموار ساختن پستی و بلندی زمین. ۳ - دفع کردن. ۴ - کوبش، صدمه، آسیب. ۵ - زمین کوبیده و هموار.
ده یک dah-yak ۱ - یک جزو از ده جز و چیزی، یک دهم عشر. ۲ - نوعی مالیات یا عوارضی که به املاک و اراضی تعلق می‌گرفت، عشریه.

«ز»

زیرک zirak ۱ - با فهم، هوشیار، باهوش، صاحب فراست. ۲ - فولاد جوهردار.

«س»

سِپَرَک separak سپر کوچک.

شـلَک solak ۱ ـ کـبک بـچهٔ نـر. ۲ ـ بـچهٔ سنگخوار.

سَمَک samak ۱ ـ ماهی. ۲ ـ ماهیی که زمین بر روی اوست (اساطیر).

«ش»

شَب پَرَک šab-parak [= شب پره] خفّاش.

شَبَک šabak ۱ ـ دام صیاد. ۲ ـ دندانه‌های شانه.

شَرَک šarak دام (صید).

شَک šak(k) ۱ ـ گمان. ۲ ـ تـردید کـردن در تکلیف شرعی، مانند تردید در رکعات نماز.

شیشَک šisak ۱ ـ گوسفند یکسـاله. ۲ ـ ربـاب چهار تار. ۳ـ تیهو.

«ط»

طاسَک tâsak ۱ ـ طاس کوچک، طاس خـرد. ۲ ـ کعب، کعبه، یکی از کعبتین. ۳ـ آویزهای طلا و نقره. ۴ ـ حقهٔ سیم (از اسباب زیـنت). ۵ـ طاس کوچک که در منجوق و پرچم تعبیه شده است.

«ع»

عِلَک elak [=elk] سَقِّز.

«ف»

فَتَک fatak [=fath] ۱ ـ به ناگاه گرفتن کسی راه ۲ ـ ناگاه کشتن کسی را. ۳ ـ رویا روی زخم رسانیدن. ۴ـ دلیری کردن.

فَدَک fadak قریه‌ای است در حجاز؛ هنگامی که رسول اکرم خیبر و قلاع آن را فتح کرد، سه قـلعه پـایداری کـردند و مـحاصره بـر آنـها به‌دشواری گرایید و اهـل فـدک بـا فـرستادن قاصدی نزد رسول اکرم پیشنهاد کردند که نیمی از اموال و میوه‌های خود را به عنوان غنیمت به‌رسول‌الله بدهند تا پیامبر بـا آنـها مـصالحه نماید. گـویند کـه پـیامبر اسـلام فـدک را بـه حضرت فاطمه بخشید اما ابـوبکر از او بـاز گرفت.

فَک fak ۱ ـ جـدا کـردن دو چـیز از هـم. ۲ ـ باز کردن، گشودن. ۳ـ رها کردن (اسیر). ۴ـ از گـرو بـیرون آوردن. ۵ـ از هـم جـدا کردگی. ٦ـ گشودگی. ۷ـ رهایی. ۸ـ چانه.

فَلَک falak آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قرار داده کف پای بی‌ادبان و مجرمان را بدان بسته چوب زنند.

فَلَک falak ۱ ـ هر یک از بخشهای (هفت یـا نـه گـانه) آسـمان کـه مـدار سیاره ایست. ۲ ـ مجموع آسمان به عقیده قدما، سپهر.

فَنَک fanak ۱ ـ گونه‌ای روباه کوچک اندام که به نام روباه خال‌دار نیز موسوم است. ۲ـ شمع مانندی که دزدان و شبروان بر دست گیرند و هرگاه خواهند که روشن شود دست را به جانب بالا تکانی دهند؛ و چون خواهند فرو نشـانند به‌جانب پایین تکان دهند.

«ق»

قَدَک qadak جامهٔ کرباس رنگین، پارچهٔ غیر ابریشمی ملّون.

«ک»

کَپَنَک kapanak جامهٔ مخصوصی که از نمد می‌مالیدند و بیشتر چوپانان و روستاییان و درویشان و جوانمردان و نیز داش مشدیها در زمستان روی جامه‌های خود می‌پوشیدند، و آن دو گونه بود؛ بی آستین، با آستینهای بلند؛ بالاپوش نمدین.

کَتَک katak نوعی گوسفند که دست و پای او کوتاه است، و سابقاً آن را از بحرین می‌آوردند، نقد.

کُتَک kotak ۱ ـ چوبدست (قلندران و جزآنان). ۲ ـ چوب گازر (در یزد مستعمل است). ۳ ـ ضرب (مطلق)، زدن (چه با چوب و چه با غیر آن).

کَرَک karak ۱ ـ پرنده‌ای از راستهٔ ماکیان که دارای جثه‌ای نسبتاً کوچک (کمی از سار بزرگتر) و بالهایی متوسط و دمی کوتاه است، این پرنده را به منظور استفاده از گوشتش شکار می‌کنند و چون آواز خاصی دارد که صوت بدبده از آن شنیده می‌شود به‌نام «بدبده» نیز موسوم است؛ بلدرچین، سمانه، وشم. ۲ ـ سقف خانه.

کَلَک kalak ۱ ـ نشتر فصاد، مبضع. ۲ ـ آتشدان گلی، منقل سفالین. ۳ ـ قایق گونه‌ای مرکب از چوبها و نی‌ها و علفها که آنها را به هم بندند.

کَلَک kalak کل کوچک، کچل کوچک.

کَلَک kal-ak گاومیش نوجوان.

کَمَک kamak کم، قلیل.

کُمَک komak مدد، یاری.

کوچَک kučak ۱ ـ خرد، صغیر. ۲ ـ هرچیز کم وسعت و کم حجم. ۳ ـ اندک، قلیل، کم. ۴ ـ بچّه، کودک، طفل. ۵ ـ نوایی است از موسیقی و آن یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی است؛ زیر افکن. ٦ ـ بنده، فرمانبردار.

کودَک kudak ۱ ـ کوچک، صغیر. ۲ ـ فرزندی که به حّد بلوغ نرسیده (پسر یا دختر)، طفل. ۳ ـ جوان.

«ل»

لَک lak ۱ ـ نقطه‌ای بر روی کاغذ و پارچه و غیره که رنگی جز رنگ زمینه باشد. ۲ ـ چکه، قطره. ۳ ـ داغ، نشان. ۴ ـ کنایه از تهمت و افترا. ۵ ـ پارچه و لتهٔ کهنه و پاره پاره. ٦ ـ لباسی که روستائیان پوشند، خواه نو و خواه کهنه. ۷ ـ سخن بیهوده، یاوه، ژاژ. ۸ ـ ابله، احمق. ۹ ـ خسیس، لئیم. ۱۰ ـ بی‌موی و صاف. ۱۱ ـ استخوان بجل، شتالنگ. ۱۲ ـ رنگ سرخ. ۱۳ ـ صدهزار.

«م»

مامَک mâmak ۱ ـ مادرک (دربان). ۲ ـ مادر. ۳ ـ دختر به هنگام ترحّم.

مُبارَک mobârak ۱ ـ برکت داده، بابرکت. ۲ ـ میمون، فرخنده، خجسته. ۳ ـ مقدّس. ۴ ـ نامی است از نامهای مردان (مخصوصاً غلامان).

مِحَک me(a)hak(k) ۱ - آلت سودن. ۲ - سنگی است که به وسیلهٔ آن عیار زر و سیم را تعیین کنند. ۳ - آزمایش.

مَردَک mardak مرد کوچک (در مورد توهین هم به کار رود).

مَزدَک mazdak مردی از نسا وگویند از استخر فارس بود، دو قرن پیش از مزدک مردی به نام زردشت بوده پسر خرگای از مردم فارس (فسا) که مانوی بود. آئینی به نام «درست دین» پی افکند و مزدک که مرد عمل بوده این آیین را رواج داد.

مَسلَک maslak ۱ - جای سلوک، محل عبور، راه. ۲ - روش، طریقه.

مُشتَرَک moštarak ۱ - آنچه متعلق به چند تن باشد. ۲ - لفظی که دو معنی یا زیاده از دو معنی دارد.

مَعَک ma'ak [= مع + ک] همراه تو.

مَک mak ۱ - مکیدن. ۲ - یک بار مکیدن. ۳ - دوم شخص امر؛ بمک. ۴ - در ترکیبات به‌معنی «مکنده» آید.

مُک mok-mak زوبین، مِطرد.

مَلَک malak فرشته.

مُنفَک monfak(k) جدا شونده، باز شده.

«ن»

ناوَک nâv-ak نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین - که مانند دو نای باریک بود - گذارند و از کمان سردهند تا دورتر رود. ۲ - ناوی که از آن گندم و جو از دول به گلوی آسیا فرو ریزند. ۳ - شیاری که در دانهٔ گندم و هستهٔ خرماست.

نَجَک najak نوعی تبرزین.

نَمَک namak جسمی است مرکّب که از ترکیب یک اسید با یک فلز و یا تأثیر یک اسید بر یک باز به دست می‌آید و مزّه‌ای شور دارد.

«و»

وَدَک vadak نام مادر ضحاک پادشاه.

وَدَک vadak چربی گوشت و پیه.

«هـ»

هَلَک holak چرمی که آن را مانند کفهٔ ترازو می‌ساختند و از سرچوب منجنیق می‌آویختند و سپس آن‌را پُر از سنگ کرده به‌جانب دشمن می‌انداختند.

«ی»

یَدَک yadak ۱ - اسب کتل، جنیبت. ۲ - ابزار یا اسباب که ذخیره نگاهدارند تا آن را به جای تباه شدهٔ آن نهند.

یَزَک yazak مقدمهٔ لشکر، دیده‌ور، پیش قراول.

یَک yak ۱ - یکی از اعداد اصلی، نخستین شمارهٔ عددی که در مرتبهٔ اوّل واقع است، احد. ۲ - فرد، شخص.

یک به یک yak-be-yak یکی پس از دیگـری. فردافرد، جداجدا.

یکیک yakyak یک به یک.

یَمَک yamak نام ملک پادشاه دیمک، راگویند و آن ملک به حسن معروف است. نام شهرْی و ولایتی است حسن خیز.

قافیهٔ «ـُـ ک»

«ت»

تهتّک tahattok ۱- دریده شدن پرده، رسوا شدن. ۲- پرده دری، بی‌شرمی، رسوایی.

«چ»

چابک čâbok ۱- چسب و چالاک، زرنگ. ۲- ماهر، زبردست. ۳- تازیانه، شلاق.

«ن»

نازک nâzok ۱- باریک. ۲- آنچه که ستبری آن بسیار کم است. ۳- لطیف، ظریف. ۴- به از پرورده. ۵- نغز و دلکش. ٦- قابل اهمیت. ۷- زود رنج. ۸- خوش طبع.

قافیهٔ «ـَـ نگ»

«آ»

آدرنگ adarang [= ات رنگ] ۱ ـ غم، اندوه محنت. ۲ ـ آفت، مصیبت.

۱ـ آذَرَنگ âzarang ← آدرنگ.

۲ـ آذَرَنگ âzarang [= آذر + رنگ] ۱ ـ آتش رنگ،آذرگون.۲ ـروشن،نورانی.۳ـآتش،آذر.

۱ـ آرَنگ ârang آرنج، مرفق.

۲ـ آرَنگ ârang [= رنگ] ۱ ـ رنگ، لون. ۲ ـ آلغونه، آلگونه. ۳ـ گونه، روش، طرز.

۳ـ آرَنگ ârang [= رنج] ۱ ـ رنج، اذیت، آزار. ۲ ـ حیله، مکر.

۴ـ آرَنگ ârang ۱ ـ آرنج، مرفق. ۲ ـ محلّی است نزدیک سارنگ.

آزَرَنگ âzarang غم سخت و محنت صعب و رنج و هلاکت باشد.

آژَنگ âžang [=اژنگ، ژنگ] ۱ ـ چین و شکنی که به سبب خشم، بیماری یا پیری بر چهره و ابرو و پیشانی افتد، شکنج، نورد، ترنجیدگی ۲ ـ گره، خم. ۳ ـ کیس که در جامه افتد. ۴ ـ موج کوچک که در آب پدید آید.

آلَنگ âlang ۱ ـ گودیی که اطراف قلعه به‌هنگام محاصره حفر کنند، مورچال. ۲ ـ سنگر. ۳ ـ جمعی از سپاهیان و دیگران که در اطراف یا درون قلعه برای تسخیر آن جای جای گمارند.

آوَنگ âvang ۱ ـ رشته‌ای که خوشه‌های انگور و دیگر میوه‌ها را بدان بندند و از سقف آویزند تا فاسد نشود. ۲ ـ هر چیز آویخته، معلّق.

آهَنگ âhang ۱ ـ قصه، عزم، عزیمت. ۲ ـ سوء قصد. ۳ ـ حمله، صولت. ۴ ـ قیافه، سیما. ۵ ـ نوا، لحن. ٦ ـ فحوی، مفاد. ۷ ـ سان، گونه، روش، طرز. ۸ ـ خمیدگی. ۹ـ طاق و سقف و ایوان و مانند آن. ۱۰ ـ در کلمات مرکب به معنی «آهنگنده» باشد (یعنی کشنده): آب آهنگ، بسترآهنگ، پیش آهنگ.

آینه رَنگ âyena(e)rang آینه‌فام، به رنگ آینه.

«ا»

اَرتَنگ artang نام کتاب مانی است.

اَرچَنگ arčang ۱ ـ نقش و تصویر. ۲ ـ نام کتاب مصّور منسوب به مانی.

اَرژَنگ aržang ۱ ـ ارتنگ. ۲ ـ نام پهلوانی تورانی که به دست طوس کشته شد، و نام دیوی که در مازندران با رستم جنگ کرد و رستم او را کشت.

اِستَرَنگ estarang [= سترنگ] مهرگیاه. گیاهی است از تیرهٔ بادنجانیان که علفی است و غالباً آن را یکی از گونه‌های گیاه بلا دانه محسوب می‌دارند.

اِسفَرَنگ esfarang قریه‌ای است از قرای سمرقند.

اِشتالَنگ eštâlang [=شتالنگ] بجول. یکی از هفت قطعه استخوان مچ پا که در فاصلهٔ بین دو قوزک پا قرار دارد.

اَفشَنگ afšang افشک، شبنم، ژاله.

اُلَنگ olang سبزه زار، مرتع.

۱- اَورَنگ awrang(ow-) تخت، سریر (پادشاهی).

۲- اَورنگ owrang(ow-) مکر، فریب، حیله.

۳- اَورنگ owrang(ow-) فر، شکوه، شأن.

«ب»

بادرَنگ bâdrang [= بالنگ = بادارنگ] گیاهی از تیرهٔ مرکّبات وابسته به تیرهٔ سدابیان، میوه‌اش درشت‌تر از دیگر مرکبات و بیضی شکل می‌باشد.

بیجاده رنگ bijâda(e)rang کهربایی رنگ.

بیرَنگ birang ۱ - بدون رنگ، بدون لون. ۲ - طرحی که نقاشان بر روی کاغذ کشند و بعد آن را کامل کنند. ۳ - عالم وحدت که عبارت از مرتبهٔ نیمرتبه و اسقاط اضافات باشد.

«پ»

پاسَنگ pâ-sang پای سنگ. ۱ - آنچه در یک کفهٔ ترازو نهند به جهت برابر کردن با کفهٔ دیگر. ۲ - پایهٔ ستون.

۱- پاشَنگ pâšang ۱ - خوشهٔ انگور، خوشهٔ کوچک انگور، چلازه، زنگله. ۲ - خوشه انگوری که به جهت تخم نگاهدارند.

۲- پاشَنگ pâšang ۱ - خیار بزرگ که برای تخم می‌گذارند. ۲ - خربزه و هندوانه و کدو و امثال آن که به جهت تخم نگاهدارند.

۳- پاشَنگ pâšang پای‌افزار، کفش.

پالاهَنگ pâlâhang پالهنگ. ۱ - ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند و همان اسب یا اسب کوتل را بدان بکشند، و یا در روز جنگ دست دشمن را بدان بندند. ۲ - چرمی که بر گردن سگ نهند. ۳ - یوغ، لباد، جغ. ۴ - زمام کشتی. ۵ - آنچه باعث تعلّق خاطر باشد و انسان بدان پای بند شود. ٦ - کهکشان، مَجَره، آسمان درّه.

پَلَنگ palang ۱ - جانوری از ردهٔ پستانداران از راستهٔ گوشتخواران جزو تیرهٔ گربه سانان که روی پوست بدنش خالهای سیاه بسیار است و آن گونه‌های متعدّد دارد، فهد. ۲ - چارپایه.

پَنگ pang آب پخشان؛ طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند به قدر زمانی معین یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده‌نهند به قدر آن‌زمان معین پر شود و به ته آب نشیند و بیشتر آبیاران و مزارعان دارند.

پِنگ peng پنک. وجب، وژه، شبر.

پوشَنگ pašang شهرکی است میان آن و هرات ده فرسنگ در درهٔ کوهی پر درخت و پر میوه

از این شهر عدهٔ زیادی از اهل علم برخاسته‌اند.
پیشاهنگ piš-âhang ۱ - پیشرو قافله. ۲ - پیشرو لشکر، آن که بر مقدمهٔ جیش حرکت کند. ۳ - هر حیوانی که پیش پیش نوع خود حرکت کند.

«ت»

تَرَنگ tarang ۱ - صدا و آواز کمان باشد به وقت تیر انداختن. ۲ - صدای رسیدن پیکان تیر و خوردن گرز و شمشیر به جایی. ۳ - شکستن تیغ. ۴ - آواز تار به هنگام تواختن ساز.
تُرَنگ torang تذرو، قرقاول.
تُفَنگ tofang آلتی که بدان گلوله را به مسافات دور یا نزدیک پرتاب کنند.
تَنگ tang ۱ - باریک، کم عرض. ۲ - جایی که کسی یا چیزی به دشواری در آن جای گیرد. ۳ - درّهٔ کوه.
تَنگ tang ۱ - تسمه و نواری پهن که به کمر مرکوب (اسب یا الاغ) بندند، دوالی که بدان بار را بر پشت چارپا محکم سازند. ۲ - جوال، لنگه بار، عدل. ۳ - بار، حمل.
تَنگاتَنگ tangâtang بسیار نزدیک و بدون فاصله، بسیار تنگ.
تورَنگ turang خروس صحرایی، تذرو.

«ج»

جَوسَنگ Jaw-sang(Jow-) مقدار یک جو، همچندیک جو در وزن و کوچکی معادل یک گندم.

«چ»

چَنگ čang ۱ - پنجه و مجموعهٔ انگشتان انسان و دیگر جانوران. ۲ - چنگال مرغان و جانوران.
چَنگ čang آلتی موسیقی از ذوات الاوتار که انواع ابتدایی آن شکل مثلث داشت و شامل یک تخته به طول تقریباً یک گز و یک میلهٔ چوبی بود که به طور عمودی بر یک انتهای این تخته نصب می‌شد، و انتهای دیگر این میلهٔ چوبی، شکل دست انسان را داشت، به تدریج کامل گشت.
چَنگ čang ۱ - منحنی، خمیده. ۲ - مطلق قلاّب. ۳ - قلاّبی که بدان فیل را رانند (خصوصاً).

«خ»

خَدَنگ xadang درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند.
خَرچَنگ xarčang جانوری است از شاخهٔ بندپایان، از ردهٔ سخت‌پوستان دارای چنگالهای بلند که در آب زندگی کند و در خشکی هم راه رود و به یک پهلو حرکت نماید، سرطان.
خِنگ xeng ۱ - سفید. ۲ - اسب سفید موی، اسب سفید رنگ.
خَنگ xang ۱ - تباهی، فساد. ۲ - بدذاتی. ۳ - محرومی.

«د»

دَبَنگ dabang احمق، کودن.
دِرَنگ derang ۱ - توقّف، سکون.

۲ - آهستگی، کندی. ۳ - تأخیر، دیرکرد.

دِلتَنگ del-tang اندوهگین، غمناک، غمین، ملول، تنگدل.

دَنگ dang بیهوش، احمق، ابله.

دودآهَنگ dud-âhang ۱ - دودکش (حمام، مطبخ، بخاری)، تنوره (گلخن، مطبخ). ۲ - پارچهٔ سفالی که برای گرفتن دوده جهت ساختن مرکب بالای چراغ تعبیه کنند.

«ر»

رَنگ rang ۱ - کیفیتی که از ظاهر چیزی دیده شود، مانند سفیدی، سرخی، سبزی و غیره، لون، گونه. ۲ - نفع، فایده، سود. ۳ - مال، ثروت. ۴ - نصیب، قسمت، حصّه. ۵ - زور، قوّت، توانایی. ٦ - طرز، روش، سیرت، قاعده. ۷ - مثل، مانند، نظیر، شبه. ۸ - مکر، حیله، دستان. ۹ - خوبی، نیکویی، لطافت. ۱۰ - خوشحالی، خوشی. ۱۱ - تندرستی. ۱۲ - خون، دم. ۱۳ - رواج کار، رونق. ۱۴ - مایهٔ اندک، سرمایهٔ قلیل. ۱۵ - زرو سیم دزدی. ۱٦ - قمار، حاصل قمار. ۱۷ - نقطهٔ سیاهی که بر جایی گذارند، خال. ۱۸ - جلاجل دایره. ۱۹ - طرح، نقش. ۲۰ - اخذ و جر چنانکه کسی از دیگری طمعی و توقّعی دارد، گویند «رنگی بر او نداری» یعنی اخذی و جری نمی‌توانی کرد. ۲۱ - شیرین‌کاری. ۲۲ - ناراستی، دغلی، خیانت. ۲۳ - احول، کژبین.

رَنگارَنگ rang-â-rang ۱ - دارای رنگهای مختلف، گوناگون، مختلف الالوان. ۲ - نوع به‌نوع، جوراجور.

«ز»

زِراغَنگ zerâqang [=زارغنگ =زاراغنگ] زمین ریگناک و سخت.

زَرَنگ zarang درختی است کوهی، بسیار محکم و از آن تیر و نیزه وگوی چوگان و جناغ زین سازند، درخت گز. ۲ - گیاه زردچوبه.

زَرَنگ zarang نو، تازه.

زَرَنگ zarang گلهٔ اسب، رمهٔ اسب، ایلخی.

زَرَنگ zarang زیرک، چالاک.

زَنگ zang ۱ - زنگلهٔ بزرگی که شاطران و قلندران بندند. ۲ - پیالهٔ کوچک فلزی دارای آویز که به‌گردن چارپایان بندند تا به هنگام راه رفتن صدا کند.

زَنگ zang ۱ - زنگار. ۲ - چرکی که در گوشه‌های چشم پدید آید. ۳ - پرتو آفتاب و ماه. ۴ - تندو تیز و سوزنده. ۵ - اندوه، غصّه؛ زنگ دل. ٦ - آب، شراب (صاف).

«ژ»

ژَنگ žang [=آژنگ، ژنگه] چین و شکنجی که بر روی اندام پدید آید، آژنگ. ۲ - قطره باران.

«س»

سارَنگ sârang ۱ - پرنده‌ای است سیاه رنگ،

ساری. ۲ـ یکی از فروع دستگاه شور. ۳ـ سازی است چون کمانچه که باکمان نوازند.
سرآهنگ sarâhang سرهنگ.
سَرهَنگ sarhang ۱ـ فرمانده قشون، سردار. ۲ـ مباشر، پیشکار. ۳ـ پهلوان، مبارز.
سَفرَنگ safrang معانی و شرح که بر کلام خدا نویسند. تفسیر بر کلام خالق یا خلق.
سَنگ sang هر یک از توده‌های بزرگ و سخت معدنی و طبیعی که دارای ساختمان صلب و املاح و عناصر معدنی یا آتشفشانی و یا رسوبی که جز و ساختمان پوستهٔ جامد زمین محسوب می‌شوند. ۲ـ مجازاً به معنی وقار، طمأنینه. ۳ـ مجازاً به معنی اعتبار. ۴ـ قطعه‌ای از حجر که بدان اشیاء را در ترازو وزن کنند، وزنه. ۵ـ وزن، گرانی؛ نیم جوسنگ. ٦ـ واحدی برای وزن. ۷ـ مقیاسی است برای آب و آن عبارت است از عدهٔ معینی لیتر در هر ثانیه.
سیرَنگ si-rang ۱ـ مرغی است افسانه‌ای؛ سیمرغ. ۲ـ کنایه از خیال محال، اندیشهٔ باطل و بیهوده.
سیمرَنگ sim-rang سیم گونه، سپیدرنگ.

«ش»

شالهَنگ šâl-hang ۱ـ گرو، گروگان، رهن ۲ـ سرکش، عاصی.
شَباهنگ šab-âhang [= شب آهنگ (کننده)] ۱ـ مرغ سحر، مرغ سحرخوان، بلبل. ۲ـ ستارهٔ صبح. شعری، کاروان کش. ۳ـ کنایه از دندان معشوق. ۴ـ جایگاه ستوران.
شَبرنگ šab-rang ۱ـ دارای رنگ تیره و تار مانند شب، سیاه، تیره رنگ، شبدیز. ۲ـ اسب تیره رنگ، کُمیت سیاه. ۳ـ گلی است سیاه رنگ به زردی مایل. ۴ـ سنگی است سیاه، شبه. ۵ـ نام خاص نیز می‌باشد.
شِتالَنگ šetâlang ۱ـ استخوان پاشنهٔ پا، بجول، بژول، وژول. ۲ـ بجول که با آن قمار کنند. ۳ـ تار ابریشمی (ساز و غیره).
شترنگ šatrang [= معر. شطرنج] بازیی است که به وسیلهٔ مهره‌هایی به اشکال مختلف: شاه، وزیر، اسب، رخ، فیل، پیاده بر روی صحنه‌ای چوبین دارای خانه‌های متعدد بازی کنند.
شَرَنگ šarang ۱ـ زهر، سم. ۲ـ هر چیز تلخ. ۳ـ حنظل.
شَفشاهَنگ šafšâhang ۱ـ آهن یا فولاد سوراخ دار زرگران که بدان طلا و نقره را می‌کشند تا به‌صورت سیمی باریک درآید. ۲ـ کمان حلاّجی ۳ـ مشتهٔ حلاجی. ۴ـ شاخسار.
شَلَنگ šalang ۱ـ قدم بلند، مسافت بین دو قدم. ۲ـ نوعی جست و خیز به هنگام راه رفتن یا رقصیدن، شلنگ تخته. ۳ـ جست واژگونه.
شَنگ šang خوش حرکات، شیرین رفتار، ظریف، شاهد شوخ و شنگ. ۲ـ خوشگل. ۳ـ عیّار. ۴ـ دزد، راهزن. ۵ـ شنگول، شادمان. ٦ـ حیله گر، محیل.

«ع»

عَنگ ang بانگ و نعرهٔ خر الاغ را گویند. ۲ ـ خر نر.

«غ»

غَرَنگ qarang ۱ ـ صدای خرخری که به سبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید. ۲ ـ نوایی است از موسیقی.

غُلماسنگ qolmâsang فلاخن، قلاب سنگ.

غَنگ qang ۱ ـ چوب عصّاران که از آن سنگها در آویزند تا گران گردد و روغن از کوبین بیرون آید. ۲ ـ هاون چوبین یا سنگین. ۳ ـ آواز بلند.

«ف»

فَرسنگ farsang واحد مسافت، نزد مسلمانان برابر ۱۲۰۰۰ ذراع و نزد اعراب ۵۹۱۹ متر بود.

فَرهنگ farhang ۱ ـ ادب، تربیت. ۲ ـ دانش، علم، معرفت. ۳ ـ مجموعهٔ آداب و رسوم ۴ ـ مجموعهٔ علوم و معارف و هنرهای یک قوم. ۵ ـ کتاب لغت. ٦ ـ کاریز آب.

۱ـ فَنگ fang زالو.

۲ـ فَنگ fang حنظل.

«ق»

قَشَنگ qašang زیبا، نیکو.

قَلاسنگ qalâsang [= کلاسنگ، قلماسنگ] فلاخن.

قُلماسنگ qolmâsang فلاخن.

«ک»

کَردَنگ kardang ۱ ـ ابله، احمق. ۲ ـ بدهیکل. بی اندام. ۳ ـ دیّوث، قلتبان.

۱ـ کُرَنگ korang ۱ ـ کرن (اسبی که رنگ او میان زرد و بور باشد). ۲ ـ میدان اسب دوانی ۳ ـ جای صف کشیدن سپاه. ۴ـ حلقه زدن. مردم و سپاهیان.

۲ـ کُرَنگ korang دیگ رنگرزان.

۱ـ کُلَنگ kolang آلتی است آهنی و نوک تیز، دارای دسته‌ای چوبین که بدان دیوار و زمین را کنند.

۲ـ کُلَنگ kolang پرنده‌ای است عظیم‌الجثه از راستهٔ دراز پایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب می‌شود؛ این پرنده دارای منقاری قوی و نوک تیز و بالهای وسیع است و بالای سرش برهنه و بدون پر می‌باشد.

کَنارَنگ ka(o)narang ۱ ـ ناظر امور لشکری ایران. ۲ ـ مرزبان، صاحب سرحد. ۳ـ حاکم، فرماندار. ۴ ـ شحنه.

«گ»

گِرانسَنگ gerân-sang ۱ ـ سنگین، وزین، ثقیل. ۲ ـ باوقار، باتمکین. ۳ ـ باشکوه، سرفراز. ۴ ـ قانع. خرسند. ۵ـ قیمتی، ثمین، پربها.

گُلرَنگ golrang به رنگ گل (سرخ)،احمر.

۱ـ گَنگ gang خمیده، کج، کوژ (مادرزاد و غیره).

۲-گَنگ gang ۱- مرد قوی جثه.

۳-گَنگ gang بادی است که گویند بـه سـبب سودا در بدن مردم به هم می‌رسد و بن مویها می‌خارد و تا موی را نکنند خارش بر طـرف نمی‌شود.

۴-گَنگ gang نیکو، خوب، زیبا.

۵-گَنگ gang ۱- جزیره. ۲- نام رود خانه‌ای معروف و مقدس در هند.

گیرَنگ girang نام قصبه‌ای باشد از اعمال باورد و آن بلده‌ای است از خراسان، قاضی آن جا در بزرگی نره ضرب‌المثل بود.

«ل»

۱- لَنگ lang آن که (انسان یا حیوان) پـای او بـلنگد، شـل، اعـرج. ۲- پـایی کـه بـلنگد. ۳- ماندن، درنگ، توقّف.

۲- لَنگ lang آلت تناسـل مـرد، شـرم مـرد، نره.

«م»

مَدَنگ madang دندانهٔ کلیدان.

مَـلَنگ malang ۱- سـرخـوش، تـردماغ. ۲- بیخود، بیهوش. ۳- سروپا برهنه.

۱- مَنگ mang قمار.

۲- مَنگ mang ریوند.

۳- مَنگ mang خمیازه، دهان دره.

۴- مَنگ mang ۱- درخت برزالبنج، بنگ دانه.

۵- مَـنگ mang ۱- گـیج، سـرگشته. ۲- کـم هوش، گول.

«ن»

نارَنگ nârang (مطلق مرکبات و میوه‌های آنها) نارنج.

نَـنگ nang ۱- بـد نـامی، بـی‌آبرویی، عـار. ۲- حـرمت، آبـرو. ۳- شـهرت، آوازه. ۴- شرم، خجلت.

نَهَنگ nahang ۱- تمساح راگویندکه به فارسی «سوسمار آبی» و «بزمجهٔ آبی» نـیز خـوانـده می‌شود و به زبان علمی آن را «کر» و «کودیل» خوانند. ۲- نام علم همهٔ پستانداران آبی از ردهٔ قطاسها (آب باران) از قبیل انواع بـالن و نـیز عنبر ماهی و ماهی و جز آن.

۱- نِـیـرَنگ nirang(ney-) ۱- (زردشـتی) هریک از مراسـم دیـنی و مـناسک مـذهبی. ۲- سحر، جادو، طلسم. ۳- شعبده، حقّه‌بازی. ۴- حیله، مکر.

۲- نیرَنگ nirang ۱- طرحی که نقاش با زغال و جز آن بار اوّل کشد. ۲- رنگی که نقاش به کار برد. ۳- طرح هر چیز.

«هـ»

هَدَنگ hadang اسبی که موی آن سفید باشد؛ اسب خنگ.

هَـمرَنگ hamrang ۱- دارای یک رنگ ۲- دارای یک سجیه و عادت.

هَمسَنگ hamsang ۱- هم وزن. ۲- هـمشأن. هم‌رتبه.

۱- هَنگ hang ۱- قصد، آهنگ. ۲- دانـایی،

هشیاری. ۳- دم آبی که خورند. ۴- موج.

۲- هَنگ hang لشکر، سپاه.

۳- هَــنگ hang ۱ - وزن، مــقدار. ۲- زور، قدرت. ۳- سنگینی ،ثبات، وقار.

هوشَنگ hušang دومین پادشاه پیشدادی، پسر سیامک، بعد از کیومرث پادشاه شد، آتش را از سنگ پدید آورد و جشن سده را به آن مناسبت برقرار ساخت.

قافیهٔ «آل»

«آ»

آجال âjâl ج اجل، مهلتها، و وقتها و مدتهای معین.

آخال âxâl ۱- هر چیز دور انداختنی، سقط، آشغال ۲- تراشهٔ چوب و قلم ۳- خس و خاشاک ۴- آب آورد، جفاء.

آزال âzâl ج. ازل. ازلها.

آصال âsâl ۱- صاحب اصلان. ۲- محکم رأیان ۳- شبانگاهها، اوقات بین عصر و مغرب، عشایا.

آغال âqâl شگون.

آغال âqâl ۱- آغل. ۲- لانه زنبور، زنبور خانه ۳- خانه پشّه و مانند آن.

آغال âqal ۱- آغالش ۲- در کلمات مرکب به‌معنی آغالنده آید.

آل âl ۱- سرخ، احمر ۲- رخ نیمرنگ. ۳- درختی که از بیخ آن رنگی سرخ گیرند و جامه بدان سرخ کنند و در طب نیز به کار رود.

آل âl ۱- بیماریی که زن نوزاییده را تا شش روز پس از وضع حمل رسد. ۲- موجودی نامرئی مانند جن که زن تازه زا را اگر تنها بماند صدمه رساند.

آل âl به صورت پسوند نسبت و شباهت به آخر کلمات محلق شود، انگشتال، چنگال.

آل âl دودمان، خاندان، اهل.

آل âl جایی در بیابان که به هنگام تابش آفتاب همچون آب نماید، سراب.

آمال âmâl ج امل، امیدها، آرزوها.

«ا»

اِبتهال ebtehâl ۱- دعا کردن، زاری کردن، اخلاص ورزیدن در دعا، تضّرع. ۲- زاری، دعا.

أبدال abdal ۱- عده‌ای معلوم از صلحا و خاصان خدا که گویند هیچگاه زمین از آنان خالی نباشد و جهان بدیشان برپاست و شمارهٔ آنها همیشه به هفت می‌رسد. ۲- نجیبان، شریفان، بخشندگان،

ابطال ebtâl ۱- باطل کردن، رد، نقض لغو کردن، تباه کردن. ۲- دروغ و باطل و هزل گفتن، باطل آوردن.

اِتصّال ettesâl ۱- پیوسته شدن، پیوستن، ۲- پیوستگی. رسیدن، اتحاد، التصاق ۳- نحوهٔ وجود شی است بر وجهی که ممکن

باشد فرض اجزاء مشترک در حدود برای آن و حد مشترک میان دو جز، به وصفی باشد که در عین آن که نهایت یک طرف است بدایت طرف دیگر باشد. ۴ - عبارت از این است که بنده عین خود را متصل به موجود احدی بیند و تقیّد به‌وجود عینی خودش از میان برود.

آثقال asqâl ۱ - بارهای گران، گرانبها، بارها ۲ - اشیاء نفیس، چیزهای گرانبها ۳- رختهای مسافر.

أجلال ajlâl ۱ - بزرگ داشتن، بزرگ قدر گردانیدن. تعظیم. ۲ - توانا گردانیدن.

إجمال ejmâl ۱ - سخن گفتن به طرز بهم و خلاصه و کلی بیان کردن. ۲ - سخن خلاصه و مبهم، خلاصه کلام.

إحتمال ehtemâl ۱ - بار برگرفتن. ۲ - از کسی فرو بردن تحمل، ناملایم از کسی برداشتن. ۳- بردباری. ۴- ظن وگمان. ۵- امکان امری عقلاً و عدم تعیین و نوع آن.

إحتیال ehtiyâl حیله ساختن، کار ساختن، حیلت کردن.

أحوال ahvâl ۱ - حالها، وضعها. ۲ - چگونگی مزاج. ۳ - امور و اعمال و کردار و کار و بار. ۴ - سرگذشت. ۵- معنیها که به قلب ساکت بدون اختیار و تعمّد و جلب و اکتساب وارد می‌شود.

إختلال extelâl ۱ - سست و تباه شدن کار، زیان رسیدن به کارها نادرست شدن کارها. ۲ - نابسامانی، بی‌مهر و سامانی ۳- آشفتگی فکر، نقصان عقل.

إذبال ezbâl پژمرانیدن، لاغر و نزار کردن.

أذلال azlâl ۱ - خوار شمردن کسی را.

أذیال azyâl ج. ذیل، دامنها.

إرتجال ertejâl ۱ - به بدیهه خطبه یا سخن گفتن، بی‌اندیشه بسیار خطبه و شعر و سخن گفتن، در حال شعر سرودن. ۲ - زود شعری.

إرتحال ertehâl از مکانی به مکان دیگر رفتن کوچ کردن جابه‌جا شدن.

أرذال arzâl فرومایگان، ناکسان، دونان، خسیسان.

إرسال ersal ۱ - فرستادن، گسیل کردن، روانه کردن، ۲ - فرستادن به پیغام، پیک فرستادن ۳ - فروگذاردن، به خود رها کردن. ۴ - زدن، مثل زدن. ۵- آن است که انسار نباشد مثلاً راوی گوید.

إستدلال estedlâl ۱ - دلیل خواستن، دلیل جستن. ۲ - دلیل آوردن؛ حجّت آوردن.

إستظلال estezlâl سایه و پناه جستن.

استقبال esteqbâl ۱ - طلب اقبال کردن. ۲ - پیش آمدن، روی آوردن، پیش رفتن. ۳ - پیشواز، پذیره. ۴- آینده. ۵- مقابله دو کوکب خصوصاً ماه و خورشید. ٦ - به طرف قبله متوجّه بودن. ۷- تتّبع شاعر شعر شاعری دیگر را.

إستقلال esteqlâl ۱ - برداشتن و بلند کردن. ۲ - بلند بر آمدن. ۳ - ضابط امر خویش بودن، صاحب اختیار، آزادی کامل یک کشور در

امور سیاسی و اقتصادی بدون اعمال نفوذ خارجیان.

إستِکمال estekmâl ۱ - کمال خواستن، طلب تمامی کردن. ۲ - کامل کردن، تمام کردن. ۳ - نیکو کردن، به حال نیکو در آوردن.

إستملال estemlâl به ستوه آمدن.

إستصیال estisâl ۱ - از ریشه کردن، از بیخ برآوردن. ۲ - برکنده شدن. ۳ - درمانده و بیچاره شدن. ۴ - ناچاری، درماندگی.

اشتِعال ešteqâl ۱ - برافروختن، افروختن. ۲ - زبانه زدن زبانه کشیدن. ۳ - برافروختگی.

إشتِمال eštemâl ۱ - فرا گرفتن، به همه رسیدن. ۲ - فرا گرفتگی، احاطه.

أشغال ašqâl خارپشت.

أشغال ašqâl ۱ - مشغول ساختن، به کار واداشتن. ۲ - جایی را گرفتن. ۳ - تحت تصّرف در آوردن مکانی به وسیله سپاهیان.

إشکال eškâl ۱ - پای بستن، دشوار شدن، خرده گیری.

إشکال eškâl پای بند ستوران، شکال.

أشکال aškâl ۱ - شکلها صورتها، انواع ۲ - پیکرها، نقشها، تصاویر.

إضمحلال ezmehlâl ۱ - نیست شدن، نابودشدن، ۲ - از هم پاشیدن، ۳ - ناپدیدی. ۴ - از هم پاشیدگی.

أطفال atfâl کودکان، خرسالان نهالهای نورسته.

أطلال atlâl ۱ - نشانهای سرای، جایهای بلند و برجسته از خانه‌های خراب. ۲ - کالبدها.

أظلال azlâl سایه‌ها.

إظلال ezlâl ۱ - سایه کردن، سایه افکندن ۲ - نزدیک آمدن.

إعتِدال e'tedâl ۱ - راست شدن، میانه حال گشتن، ۲ - راستی، میانه‌روی ۳ - حدمیانه سرما وگرما. ۴ - حد میانه رطوبت و خشکی.

اعمال a'mâl ۱ - کارها، کرده‌ها. ۲ - شغلها. ۳ - نواحی. ۴ - گزارشهای حوزه‌های مالیاتی و محاسبات مربوط به آن.

إعمال e'mâl ، کاربستن، به کار افکندن، به کار داشتن.

إغلال eqlâl ۱ - خیانت کردن. ۲ - کینه داشتن کین ورزیدن.

أغلال aqlâl ۱ - بندها، بندهای آهنین. ۲ - گردن‌بندها.

إفتعال efteal ۱ - بُهتان زدن به کسی، به کسی نسبت دادن به دروغ. ۲ - امری نو پدید آوردن. ۳ - یکی از بالهای ثلاثی مزید در عربی.

إفضال efzâl ۱ - افزون کردن، زیاد کردن. ۲ - افزون آمدن. ۳ - بخشش.

إقبال eqbâl ۱ - روی آوردن، روی کردن، پیش آمدن. ۲ - روی آوردنِ دولت. ۳ - بودن ستاره‌ها در وتر آن دلیل اعتدال طبع است. ۳ - نیکبختی، بهروزی. ۴ - بخت، طالع.

أقفال aqfâl بندها، قفلها.

إقفال eqfâl ۱ - بندزدن، قفل نهادن ۲ - حرکت دادن، برداشتن.

آقوال aqvâl گفتارها، سخنها.

آقیال aqyâl بزرگواران.

آلعال al'âl قریه‌ای‌است‌در زویه‌از کشورسوریه.

اِمتثال emtesâl ۱ - فرمان بردن، فرمان به جای آوردن. ۲ - فرمانبرداری.

اَمثال amsâl مانندها، مثلها، داستانها.

اِمسال emsâl این سال.

اَموال amvâl خواسته‌ها، مالها.

اِنتحال entehâl ۱ - به خود بستن. به خود نسبت دادن. ۲ - سخن دیگری را بر خویش بستن.

اِنتقال enteqâl ۱ - جابه‌جا شدن، از جایی به‌دیگر رفتن، نقل کردن، ۲ - مردن، درگذشتن. ۳ - محل کار کارمندی از وزارتخانه، ادارهٔ به‌اداره یا وزارتخانهٔ دیگر تغییر یافتن. ۴- عوض شدن مایه. ۵- نقل، جابه‌جا. ۶ - واگذاری به چیزی از مال خود به دیگری. ۷- درک مطلب، دریافت. ۸- موت، فوت، درگذشت.

اِنفصال enfesâl ۱ - جدا شدن، گسسته شدن ۲ - از کار باز شدن، بیکار شدن. ۳- جدایی گسستگی. ۴- عدم اتصال است از چیزی که شأنیت اتصال دارد.

اِنفعال enfe'âl ۱ - شدن کار، صورت گرفتن امری. ۲ - پذیرفتن اثر چیزی، قبول اثر. ۳ - شرمنده‌شدن. ۴-اثرپذیری. ۵- شرمساری. ۶- عاطفه نفسانی. ۷- یکی از مصدرهای ثلاثی مزید در عربی.

اِهمال ehmâl ۱ - فروگذاشتن، یله کردن واگذاشتن، ۲ - بی پروایی کردن، ۳- سستی، درنگ، سهل‌انگاری.

اَهوال ahvâl ترسها، بیمها.

ایصال isâl ۱ - پیوند دادن، پیوند کردن، ۲ - رسانیدن. ۳- پیوستگی ۴- پیوند.

«ب»

بال bâl هر یک از اندامهای قدامی جانوران ذیفقار غیر ماهیها از کتف تا نوک انگشتان.

بال bâl یکی از پستانداران بحری، از راسته آب بازان.

بال bâl ریشهٔ بالیدن.

بال bâl حال، خاطر، دل.

بال bâl مجلس رقص، محل رقص.

بَدسَگال badsagal ۱ - بداندیش، بدخواه. ۲ - بدگوی. ۳- یاوه گو، دروغگو.

بَقّال baqqâl فروشنده مأکولات از قبیل غلّه و ماست و پنیر و...

بَلال balâl آذربویه، اشنان. ۲ - ذرت.

«پ»

پال pâl ریسمان، پالدم.

پال pâl پالنده، پالاینده.

پامال pâmâl پایمال، لگدکوب شده.

پیخال pixâl ۱ - فضله، سرگین، پس افگندهٔ جانوران. ۲ - چرک شوخ.

«ت»

تال tâl ۱ - درختی است شبیه خرما که در

هندوستان می‌روید. ۲- تمیس. ۳- عشقه. ۴- ریسه.

تال tâl طبق فلزی.

تبخال tabxâl تاولی که بر اثر عفونت حاد عمومی بدن درکنار لب یا در مخاط دهان پدید آید.

تَرحال tarhâl ۱- باربستن، کوچیدن ۲- رحلت، کوچ.

تَعال ta'âl فعل امر از تعالی؛ یعنی بیا.

تِلال telâl پشته‌ها.

تمثال tamsâl ۱- مثل زدن، مثل آوران. ۲- چیزی را شبیه چیز دیگر کردن.

تِمثال temsâl صورت، منقوش، نگار، تصویر، تندیس.

«ث»

ثقال saqâl ۱- زنی گران سرین و فربه. ۲- شتری آهسته رو.

«ج»

جبال jebâl ج. جبل؛ کوهها.

جِدال jedâl ۱- پیکار جستن، نبرد کردن. ۲- داوری جستن. ۳- پیکار جویی، خصومت. ۴- پرخاش جویی. ۵- جنگ، ستیز، نبرد.

جَلال jalâl ۱- بزرگواری، عظمت. ۲- شکوه.

جَمال jamal ۱- زیبا بودن، نیکو صورت. ۲- زیبایی، خوش صورتی.

جِمال jemâl شتران.

جَمّال jamâl شتربان، ساربان.

جَوال javâl(jovâl) ۱- ظرفی از پشم بافته که چیزها در ان کنند. ۲- پارچهٔ خشن و کلفت ۳- یک لنگه بار. ۴- بدن. ۵- چیزی گشاده.

جَوّال javvâl گرونده، گردبرآینده، بسیار جولان‌کننده.

جهال johhâl ج جاهل. نادانان.

جَیپال jaypâl نام یکی از راجه‌های هند که سلطان محمود بر او غالب آمد وگاهی به معنی مطلق پادشگاه استعمال کنند.

«چ»

چگال čagâl ۱- گران و سنگین، کثیف. ۲- جسم جامد که ذرات آن بسیار به هم نزدیک و در هم فشرده است.

چنگال čangâl ۱- پنجه و مجموعهٔ انگشتان پرندگان. ۲- چنگ. ۳- نان گرمی که با روغن و شیرینی در یکدیگر مالیده شود. ۴- شخص باریک میان ۵- آلتی فلزی که از لوازم غذاخوری و دارای سه یا چهار دندانه است.

چیپال čipâl پادشاه ورای لاهور، معاصر سلطان محمود غزنوی.

«ح»

حال hal ۱- حلول‌کننده، فرودآینده، جای گیرنده، کیفیت چیزی، چگونگی شیء یا حیوان یا انسان. ۲-وقتی که شخص در آن است. ۳- فعلی که دلالت بر زمان حاضر کنند. ۴- خوش، سرمستی. ۵- روش، طریقه. ۶- هر یک از حالات و کیفیات غیر راسخه.

۷- معینی که از حق به دل پیوندد.

جِبال hebal ریسمانها، رشته‌ها.

حَبّال habbâl ۱- ریسمان تاب، ۲- ریسمان فروش.

حَجّال hajjâl بریق، درخشندگی.

حَلال halâl ۱- روا، جایز، شایست. ۲- آنچه که عمل بدان یا خوردن آن طبق احکام شرع روا باشد.

حَلّال hallâl بسیار گشاینده.

حَمّال hammâl آن‌که بار پشت خود حمل کند.

حَیال hayâl رشته‌ای که میان هر دو تنگ شتر برند تا تنگی که جانب ران می‌باشد بر غلاف نرهٔ شتر نیفتد.

«خ»

خال xâl نقطه سیاه یا لکه‌ای که روی پوست بدن یا چیز دیگری ظاهر شود. ۲- ظلمت معصّیت است که میان انوار طاعت بود. ۳- نقطه وحدت حقیقی است از جهت خفاء.

خال xâl دائی، خالو، برادر مادر.

خُردسال xordsâl کودک کم سال.

خِصال xesâl خویها، عادات.

خِلال xelâl ۱- فاصله دو چیز. ۲- چوب یا آهنی که بدان دو کنارهٔ جامه را به هم دوزند. ۳- چوب باریکی که لای چیزی گذارند. ۴- آلتی که بدان سوراخ کنند.

خَلّال xallâl سرکه فروش.

خلال xelâl خصلتها، خویها، منشها.

خلخال xalxâl حلقه‌ای فلزی که زنان به مچ پای اندازند.

خَیال xayâl ۱- گمان، وهم. ۲- صورتی که در خواب دیده می‌شود. ۳- هر صورتی که از ماده مجرد باشد. ۴- قوه‌ای است که در مؤخر تجویف اول دماغ گذارده شده و صوری را که حس شرک ادراک کرده است، نگاه می‌دارد.

خیرُالمَنال xayrolmanâl بهترین منابع درآمد.

«د»

دال dâl ۱- حرف وهم از الفبای فارسی. ۲- کج، منحنی. ۳- نقشهایی که بر پارچه دوزند.

دال dâl ۱- عقاب. ۲- مرغی لاشخوار از نوع کرکس.

دال dâl دلالت‌کننده، هدایت‌کننده نشان‌دهنده.

دانیال dâniyâl از پیامبران بنی اسرائیل و همزمان کورش کبیر و داریوش بزرگ هخامنشی بوده است.

دَجّال dajjâl ۱- بسیار دروغگو، کذّاب. ۲- فریب‌دهنده.

دَرغال darqâl ایمن و آسوده.

دَلال dalâl ۱- ناز، کرشمه، غمزه. ۲- اضطراب و غلقی که در جلوهٔ محبوب از غایت شوق و ذوق به باطن سالک می‌رسد.

دَلّال dallâl میانجی بین بایع و مشتری.

دُنبال donbâl ۱- دم، دنب. ۲- عقب چیزی، پس چیزی.

دَوال davâl ۱ - تسمه، ۲ - تسمه چرمی که با آن طبلی و کوس نوازند. ۳- تازیانهٔ چرمین. ۴- پوست. جانوران، چرم. ۵- حیله. مکر. ٦- کمندهایی که در طرحهای اسلیمی در قالی و پارچه‌ها اندازند و آن در اصل نقش پیچ و خم اژدها بوده است.
دیوال divâl دیوار.

«ذ»

ذال zâl حرف یازدهم از الفبای فارسی.
ذوالجلال zoljalâl ۱ - صاحب بزرگواری. ۲ - صفتی است از صفات خدا.

«ر»

رَحّال rahhâl نیک دانا و ماهر در پالان نهادن.
رَحّال rahhâl بسیار سفرکننده.
رِحال rehâl بارها.
رِجال rejâl ج. رجل؛ ۱ - مردان. ۲ - بزرگان.
رِمال remâl ۱ - ریگها. ۲ - ریگستانها.
رَمّال rammâl ۱ - ریگ فروش. ۲ - آن که علم رمل داند و بدان عمل کند، فالگیری.
ریبال ribâl ۱ - شیر. ۲ - گرگ.

«ز»

زال zâl ۱ - پیر سفید موی. ۲- شخصی که موهای سر و ابرو و مژگانش سفید باشد. ۳- حیوانی که دارای پشم و موی سفید و چشمان قرمز باشد.
زبال zebâl ۱ - آنچه که مورچه به دهان بردارد. ۲ چیز اندک، شیء قلیل.

زُگال zogâl زغال.
زُلال zolâl ۱ - آب صاف وگوارا. ۲ - کرمی که در میان برف پدید آید و در اندرون او آب صافی است و کرم را حیات و حرکت اندکی است.
زِلزال zelzâl ۱ - لرزاندن؛ جنباندن. ۲ -لرزیدن زمین.
زَوال zavâl ۱ - نیست شدن، برطرف شدن. ۲ - متمایل شدن آفتاب از وسط آسمان به سوی مغرب. ۳- نقصان، نقص. ۴- ناپایداری. ۵- نیستی، نابودی. ٦- خرابی، ویرانی. ۷ - آفت، بلا.
زیبال zibâl کنایه از اسب و اشتر و هر حیوانی که تندرو باشد.

«ژ»

ژُگال žokâl زغال.

«س»

سال sâl ۱ - مدت حرکت زمین یک بار به‌خورشید. و حاوی ۳٦۵ روز است. ۲ - سن زاد عمر. ۳- پیری سن وسال. ۴ - زمان، زمانه. ۵- تاریخ.
سال sâl درختی است در هندو زنگبار که از چوبش کشتی سازند.
سال sâl اتاق بزرگ، تالار.
سؤال so'âl ۱ - پرسش. ۲ - درخواست تقاضا.
سِبال sebâl ج. سَبَله. موی که بر زنخ است تا سرریش.

سِجال sejâl ۱ - نصیب و بهره. ۲ - دلو بزرگ.
سِربال serbâl ۱ - پیراهن، قمیص. ۲ - پوشاک، جامه.
سُعال so'âl سرفه.
سَفال safâl ۱ - پست شدن، بی‌قدر گشتن. ۲ - پستی، دنائت.
سِکال sekâl سگال.
سَلسال salsâl آب شیرین و روشن و گوارا.
سَیّال sayyâl ۱ - بسیار روان، ۲ - جاری ۳ - آب روان.

«ش»

شال šâl ۱ - نوعی پارچهٔ ساده یا گلدار که از پشم یا کرک بافند.
شَکال šakâl شغال.
شِکال šekâl پای بند ستور، ریسمانی که به‌دست و پای ستوران بندند.
شِمال šemâl ۱ - از جهات اربعه. ۲ - بادی که از جانب شمال وزد. ۳ - سمت چپ.
شَوال šavâl ۱ - سرخاب. ۲ - بوقلمون.
شَوّال šavvâl ماه دهم از سال قمری.

«ص»

صَقّال saqqâl آن که آهن را روشن کند. روشنگر.
صِقال seqâl ۱ - زدودن شمشیر و آینه و جز آن. ۲ - زدودگی، جلا.
صِلال selâl مارهای افسون‌ناپذیر.
صِدال selâl ماران اندک.
صَلصال salsâl ۱ - گلی خشکی که چون انگشت بر ان زنند صدا دهد. ۲ - گل مخلوط باریک.
صَیال sayâl حمله.

«ض»

ضال zâl ۱ - گمراه، بیراه. ۲ - آواره. ۳ - غلامی که راه خانهٔ مولی را گم کرده، بی‌قصد. ۴ - انسان یا حیوان گمشده. ۵ - گمشده.
ضال zâl میوه سدر دشتی، کنار دشتی عُناب.

«ط»

طَبّال tabbâl آن که طبل نوازد، طبل زن.
طِبال tebâl جمع طبل.
طَوّال tavvâl بسیار دراز.
طِوال tevâl درازها.

«ع»

عَذّال azzâl بسیار نکوهش کننده.
عُضال ozâl ۱ - شدید و سخت. ۲ - بیماری سخت و خسته کننده و چیره شونده.
عِقال eqâl ۱ - ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند. ۲ - رشته‌ای که تازیان دور سر بندند.
عُمّال ommâl کارکنان، کارگزاران.
عِیال eyâl ۱ - زن و فرزند. ۲ - زن، زوجه.

«غ»

غال qâl بر پهلو غلطیدن.
غال qâl ۱ - سوراخی که جانوران صحرایی مانند روباه و شغال وکفتار در آن به سر برند. ۲ - مناره‌ای که شبانان به جهت شب خوابیدن

گوسفندان درکوه و دامن کوه سازند. ۳ـ غار، شکاف کوه.
غال qâl ۱ـ خانه، منزل. ۲ـ آشیانهٔ زنبور.
غال qâl غال گذاشتن: کسی را به وعدهٔ خلاف منتظر گذاشتن.
غربال qarbâl آلتی‌است دارای سطحی مشبّک که از روده یا مفتول بافند و دیواره‌ای مدوّر از تخته‌دارد و بدان آرد و اشیاء دیگر بیزند.
غزال qazâl ۱ـ ریسمان تاب، ریسمان باف ریسمان فروش.
غَسّال qassâl ۱ـ سخت شوینده ۲ـ جامه شوی. ۳ـ مرده شوی. ۴ـ هر دارویی که جلا دهد اما نه به قوهٔ فاعله خود، بلکه به قوه منفعله‌ای که حرکت آن را یاری کند.

«ف»

فارِغبال fâreqbâl آسوده خاطر.
فال fâl ۱ـ بخشی از یک چیز، مجموع سه تا پنج عدد ۲ـ یک دانه تخم مرغ که در جایی گذراند تا همه روزه مرغ در آن جا تخم کند.
فال fâl ۱ـ هر چه به آن تفأل زنند. نیک یابد. ۲ـ تفأل به خیر؛ شگون. ۳ـ پیش‌بینی، بخت گویی. ۴ـ طالع، بخت.
فتال fatâl ۱ـ از هم گسستن جدا کردن، بریدن ۲ـ شکستن. ۳ـ در ترکیب به‌معنی فتالنده آید. ۴ـ از جای برکنده.
فَتّال fattâl ۱ـ بسیار فتل. ۲ـ کسی که نخ و ریسمان را تاب کرده و فتیله سازد.
فِصال fesâl ۱ـ از شیر باز گرفتن کودک. ۲ـ از شیر بازگیری.
فَعّال fa'âl پرکار، بسیار کارکننده.
فِعال fe'âl ج. فعل، کارها، کردارها.

«ق»

قال qâl ۱ـ چوبکی است که کودکان با آن بازی کنند، چوبی که بر قله زنند. ۲ـ بالای هرچیز، قله. ۳ـ بوته زرگری، دستگاه سباکی.
قال qâl ۱ـ گفتن. ۲ـ گفتار ۳ـ سخن. ۴ـ علم قال.
قِبال qebâl برابر، خداء
قَتّال qattâl بسیار کشنده بسیار قتل‌کننده.
قَذال qazâl ۱ـ پس سر. ۲ـ بناگوش.
قِنطال qental نام پادشاه روس است که اسکندر را نوازش کرد و جمیع ممالک خود را بدو داد.
قَوّال qavval ۱ـ بسیار گوی، بسیار سخن. ۲ـ مطرب، سرودگوی. ۳ـ در مجالس سماع صوفیان خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را به‌آواز می‌خواند.
قیفال qifâl در یونانی کفاله به‌معنی سر و رأس است.

«ک»

کَحّال kahhâl ۱ـ کسی که کحل به‌چشم اشخاص می‌کشد. سرمه کش. ۲ـ طبیبی که دردهای چشم را درمان کند، چشم پزشک.

کَلال kalâl قسمتی از سر، بین فرق و پیشانی چکاد.

کَلال kalâl ۱ - خسته شدن، مانده گردیدن ۲ - خستگی، ماندگی.

کُلال kolâl آن که کوزه و کاسهٔ گلی و سفالی سازد و فروشد، کوزه گر، کاسه گر.

کَمال kamâl ۱ - تمام شدن. ۲ - تمام، تمامت ۳ - آراستگی صفات. ۴ - معرفت. ۵ - ترقّی ٦ - آنچه تمامیّت شی به آن است. ۷ - کامل شدن سالک است در ذات و صفات.

کوپال kupâl گرز آهنین، عمود.

کوتوال kutvâl و kotvâl ۱ - حاکم اندرون شهر. ۲ - نگهبان قلعه، قلعه‌دار، دژبان.

کیفَ‌الحال kayfalhâl حال شما چطور است.

«گ»

گوشمال gušmâl ۱ - آن که گوش دیگری را بمالد و بپیچد. ۲ - فشاری که به گوش دهند تا درد کند برای تأدیب و تنبیه. ۳ - ادب کردن سیاست، تأدیب.

«لا»

لآل la'âl مرواریدها.

لال lâl آن که کلمات را نامفهوم اداکند و مکّرر سازد، الکن.

لال lâl ۱ - سرخ، اهر. ۲ - لعل.

لایزال layazâl ۱ - دایم، ابدی، پایدار ۲ - یکی از صفات خدای تعالی. ۳ - دایماً، پیوسته.

لئال laâl [= لآل] مروارید فروش.

لَیال layâl جمع لیل، شبان، شبها.

لَیال layâl ج. لؤلؤ.

«م»

مال mâl پر، مالا مال.

مال mâl ۱ - آنچه در ملک کسی باشد؛ آنچه که ارزش مبادله داشته باشد، دارایی. ۲ - حاصل ضرب عددی در نفس خود. ۲ - مرغزار با درخت. ۴ - چارپا مانند اسب و استر.

مال mâl در بعضی ترکیبات به معنی مالیدن آید. ۲ - در بعضی ترکیبات به معنی مالیده آید.

مالامال mâlâmal ۱ - بسیار کثیر، فراوان. ۲ - پر، مملو.

مُتَعال motaâl ۱ - بلند شونده. ۲ - بلند والا.

مثال mesâl ۱ - مانند، شبیه. ۲ - حکم، فرمان. ۳ - کلمه یا عبارتی که برای توضیح مطلبی یا قاعده‌ای آورده شود. ۴ - جمله یا عبارتی که طرز استعمال یک لغت یا اصطلاح را نشان دهد. ۵ - شاهد ٦ - تصویر، تمثال. ۷ - مجسمه، پیکر.

مِثقال mesqâl ۱ - آلت سنجش. ۲ - واحد وزن معادل ۲۴ نخود و...

مِثقال mesqâl موسیقار: موسیقی. ۲ - سازی است که اروپاییان آن را «فلوت پان» گویند.

مَجال majâl ۱ - محل جولان، جولان گاه. ۲ - فرصت.

مَحال mahâl ۱ - محلها، جایها ۲ - بلوک. ۳ - نواحی اطراف.

مِحال mehâl مکر، فریب.

مُحال mohâl ۱ - نابودی، ناشدنی. ۲ - حواله شده ۳ - بیهوده بی اصل.

مُحتال mohtâl حیله کننده، مکر کننده.

مُحتال mohtâl متکبّر، خودپسند.

مُشک پال mošk pâl مشک پالنده، که مشک پالد.

مِفضال mefzâl مرد بسیار فضل.

مَقال maqâl ۱ - سخن گفتن، ۲ - گفتگو. ۳ - سخن، قول.

مِکیال mekyâl ۱ - آنچه بدان چیزها پیمایند، پیمانه. ۲ - مقیاس؛ ج. مکاییل.

مَلال malâl ۱ - به ستوه آمدن. ۲ - بیزاری. ۳ - افسردگی ۴ - غم، اندوه، حزن.

مُمال momâl اماله کرده شده؛ یعنی الف را یاء و فتحه راکسره خوانده.

مَنال manâl ۱ - جای یافتن چیزی ۲ - محلی که ازآن سودوحاصلی به‌دست آید. ۳ - درآمداملاک و اراضی و شغل و منصب. ۴ - مالیات جنسی.

مِنوال menvâl ۱ - نورد بافنده. ۲ - روش، اسلوب.

«ن»

نال nâl ۱ - نی میان تهی ۲ - نیی که نوازند. ۳ - هر چیز میان تهی مثل نی. ۴ - قلم نیی. ۵ - چوب باریک که میان قلم باشد. ٦ - نیشکر.

نال nâl ۱ - ناله. ۲ - امر از نالیدن. ۳ - در ترکیب به معنای نالنده.

نال nâl رود کوچک، جوی.

نال nâl نعل.

نال nâl عطا، دهش.

نالانال nâlânâl ناله کنان.

نَبّال nabbâl ۱ - تیرساز، تیر فروش. ۲ - تیردار، صاحب تیر.

نِبال nebâl ۱ - ج نبیل (هوشیار). ۲ - ج نبل (تیر).

نِزال nezâl فرود آمدن در معرکه جنگ، برای جنگیدن.

نِصال nesâl پیکانها.

نِعال neâl ۱ - کفشها، پاافزارها. ۲ - کفشکهای ستوران.

نَکال nakâl عقوبت کردن، ۲ - عذاب کنی. ۳ - شکنجه، عقوبت. ۴ - عبرتی که از حال گرفتاران به عقوبت حاصل شود.

نِهال nehal ۱ - کمین صیاد. ۲ - شکار.

نِهال nehal ستر، تشک.

نیال niyal نام پادشاه و نام غلام سلطان سنجر.

«و»

وال vâl بال.

وال vâl نوعی حریر نازک نسبتاً گرانبها و محکم که زنان از آن پیراهن و چادر سازند.

وال vâl پسوندای است به معنی محافظ، نگهبان.

وَبال vabâl ۱ - سختی، شدت، عذاب. ۲ - بدی عاقبت. ۳ - گناه، تقصیر. ۴ - شرف.

وَصّال vassâl ۱ - بسیار پیونددهنده، وصله کننده. ۲ - پینه‌دوز.

وِصـــال vesâl ۱ـ پـیوند دادن. ۲ـ دوستی بی‌غرض. ۳ـ ملاقات، دیدار. ۴ـ حصول چیزی. ۵ـرسیدن به مقصود. ٦ـ رسیدن به‌معشوق و تمتّع از وی.

وَلوال valvâl ۱ـ بانگ‌و فریادکردن زن. ۲ـ به ویل دعا کردن. ۳ـ شدت اندوه. ۴ـ جغد نر.

«هـ»

هـــال hâl ۱ـ آرامش، سکـون. ۲ـ صبر و شکیبایی.

هال hâl چوبهایی که به جهت چوگان در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند.

هال hâl هل.

هال hâl تالار بزرگ، اطاق و راهرو.

هُزال hozâl لاغری.

هَزّال hazzâl کسی که بسیار مزاح کند.

هِلال helâl ماه از شب اول ماه قمری تا سه شب که در آسمان به شکل کمانی مشاهده می‌شود. ماه نو، نو ماه.

«ی»

یال yâl ۱ـ گردن، ۲ـ بن گردن. ۳ـ موی گردن اسب و استر. ۴ـ زور، قدرت.

ینال yanâl ۱ـ ولیعهد. ۲ـ لقبی از القاب امرای ترک. ۳ـ مجازاً، مُغل، ترک. ۴ـ غلام ترک، غلام مغولی.

قافیهٔ «ـَـل»

«ا»

أجدل ajdâl ۱ ـ آویخته دوش. ۲ ـ نام اسب ابوذر غفاری. ۳ ـ چرغ، صقر، شاهین.

أجَل ajâl ۱ ـ گاه، هنگام، زمان. ۲ ـ مرگ، هنگام مرگ. ۳ ـ زمانه ۴ ـ نهایت مدت برای ادای فرض.

أحوَل ahvâl ۱ ـ کژچشم، چپ، دوبین. ۲ ـ حیله گرتر، چاره گرتر. ۳ ـ گرداننده‌تر، گردنده‌تر.

أخطل axtal شاعری است از عرب، در زمان معاویه زندگی می‌کرده و قصیده‌ای نیز در هجای انصار گفته است.

إرتَحَل ertahal کوچ کرد.

أرجل arjal ۱ ـ مرد کلان پای. ۲ ـ اسبی که یک پای او سفید باشد و سه پای دیگر او غیر سفید باشند و این یکی از عیوب اسب است و نحوست تمام دارد.

اردَل arzal رذیلتر، خوارتر، زبونتر، پست‌تر، ناکستر.

ازَل azal ۱ ـ کسی که بر رانها گوشت کم دارد؛ لاغر سُرین. ۲ ـ (عز) فاع چون در مفاعیلی خیزد به سبب افتادن دو سبب آخر آن را ازل خوانند.

أسفَل asfal ۱ ـ فرودتر، زیرین. ۲ ـ فرود، فرودین. ۳ ـ نه. تک، بن. ۴ ـ مقعد، دبر ج. اسافل، اسفلون، اسفلین.

أشَلّ (ašal(l مردی که دست او شل باشد، آن که دستش معیوب و از کار افتاده باشد.

أضَلّ (azal(l گمراه‌تر. بیراه‌تر، به ضلالت‌تر.

أطول atval طویلتر، درازتر.

أعدل a'dal ۱ ـ دادگرتر، شایسته‌تر برای شهادت دادن. ۲ ـ راست‌تر، خوشتر.

أعزل a'zal ۱ ـ ابر بی‌باران. ۲ ـ مرد بی‌سلاح.

أعقل a'qal خردمندتر، هوشمندتر، اعقل عقلای دوران.

أفضل afzal ۱ ـ برتر، فزونتر. ۲ ـ فاضلتر. ۳ ـ با فضیلت‌تر. ج. افاضل.

إفعَل ef'al کن، بکن. که آن را در استخاره به‌جای خیر گیرند و مقابل آن را شر دانند.

أقَلّ aqal کمتر، کمینه.

أکمل akmal تمامتر، کاملتر، رسیده‌تر، رساتر.

أمل amal امید، آندو، ج. آمال.

أنزل anzal نازلتر، پست‌تر.

أنگل angal ۱ ـ موجود زنده‌ای که به طفیل

موجود زندهٔ دیگر می‌زید، طفیلی، پارازیت. ۲ـ کسی که از قبل دیگران می‌خورد. ۳ـ کسی که همنشینی با او مکروه طبیعت باشد.
اوّل avval ۱ـ آغاز ۲ـ نخست، نخستین ج. اوایل. ۳ـ اسمی است از اسما حسنی.
اَحول ahval با هولتر، ترسناک.

«ب»

بَدَل badal ۱ـ هرچیز که به جای دیگران واقع شود. ۲ـ نایب، قائم مقام. ۳ـ کریم، شریف. ج. ابدال. بُدلاء. ۴ـ (نحو) ۱ـ جانشین کردن کلمه‌ای را با کلمهٔ دیگر این کلمه را «مبدل» و کلمه دیگر را «مبدل منه» گویند. ۲ـ مبدل.
بَصَل basal پیاز.
بَطَل batal پهلوان، دلیر، یل، دلاور. ج.ابطال.
بَغَل baqal ۱ـ پهلو، کنار، آغوش. ۲ـ جانب.
بَل bal بلکه.

«پ»

پَل pal(pel) ۱ـ پاشنهٔ پای، عقب. ۲ـ هرچیز را که ریسمان به کمرش بندند و در کشاکش آرند تا بانگ کند. ۳ـ چوبی است به مقدار یک وجب یاکمتر و هر دو سر آن را تیز نمایند و بدان بازی کنند، به این طریق که آن را به زمین گذارند و چوبی دیگر به مقدار سه وجب به‌دست گیرند و بر یکسر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت برگشتن برکمر آن زنند تا دور رود و عرب آن را «قله» گوید دولک.

«ت»

تَل tal پسر امرد و مزلّف و مزخم، تگل.
تَلّ tal(l) ۱ـ پشته، تپهٔ بلند، ج. تلال، تلول. ۲ـ هر چیز که بر روی هم ریخته خرمن کرده باشند.

«ث»

ثَقَل saqal ۱ـ مناع و بار مسافر چشم و خدمتکاران او، باروبنه. ۲ـ هر چیز نفیس نگاه داشته.

«ج»

جَبَل ǰabal کوه، ج. جبال، اجبال.
جَدَل ǰadal ۱ـ داوری، خصومت، نزاع. ۲ـ جنگ، پیکار. ۳ـ (منط) یکی از صناعات خمس و عبارت است از قیاسی که مقدمات آن از قضایای مشهور تشکیل یافته است.
جَدول jadval ۱ـ نهر کوچک، جویک، جویچه. ۲ـ جوی آب. ۳ـ خطوطی که از طلا و شنگرف و جز آن گرداگرد صفحه کشند. ۴ـ (نی) خطوط متوازی و متقاطع که منجّمان در حرکات کواکب کشند. ۵ـ طرح، نقشه. ۶ـ (سعر) صور مربع یاکثیرالاضلاع و یا دایره که در آنها به انواع مختلف و سامی یا علائم محاط به خطوط مرموز سحری می‌نگاشتند. ۷ـ مربع یا مربع مستطیلی که بر کاغذ کشند و آن را توسط خطهای عمودی و افقی موازی به‌خانه‌های شطرنجی تقسیم کنند. ۸ـافزار آهنی که بدان خطوط کشند. ج. جداول.

جَعل ja'l ۱ - (مص ل) کردن، ساختن. ۲ - آفریدن. ۳- قرار دادن. ۴- تقلّب کردن.
جُعَل joal سرگین غلتان.
جَل jal پرنده‌ای از راسته گنجشکان از دستهٔ مخروطی نوکان که جزء پرندگان نیمکرهٔ شمالی است. پرهایش خاکستری و پرهای زیر گردنش روشنتر است. قدش کمی از گنجشک بزرگتر و از سار کوچکتر است. جلک، چکاوک، قبره، طرقه.
جَل jal غار گیلاس.
جُلّ jol(l) [ع joll] ۱ - بزرگترین، پیشین ۲ - همه، جمع خلایق. ۳- بخش اعظم یک چیز معظم آن.
جَمَل jamal شتر، ج. جمال، اجمال.
جَندَل jandal سنگ.

«چ»

چَل čal سدی از چوب و علف و گل و خاک و سنگ که در پیش رودخانه بندند.
چَل čal برو.

«ح»

حَل hal ۱ - گشودن، بازکردن. ۲ - مخلوط کردن چیزی در مایعی ۳- گداختن، ذوب کردن.
حَمَل hamal ۱ - بره. ۲ - اولین برج از بروج دوازده‌گانهٔ شمسی معادل فروردین.
حَنبل hanbal مرد کوتاه قامت بزرگ شکم، مرد فربه.
حَنظل hanzal هندوانهٔ ابوجهل.
حِیَل hiyal ج. حیله. ۱ - چاره‌ها، چاره گریها. دستانها. ۲ - فنی که عبارت است از معرفت اصولی که بدان بر اعمال عجیب و غریب دست یابند. ۳- فن مکانیک.

«خ»

خَجِل xojal ۱ - شرمگین شدن. ۲ - شرمساری. شرمزدگی، شرمندگی.
خَردَل xardal ۱ -گیاهی است از تیره چلیپاییان که دو نوع سفید و سیاه دارد. برگهایش شبیه برگ ترب، ولی کوچکتر از آن است. دارای گلهای زرد و دانه‌های ریز و قهوه‌ای و طعم تند است. دانه‌های وی را پس از کوبیدن در آب یا سرکه خمیر سازند و با غذا جهت تحریک اشتها تناول کنند. تخم سپندان اسپندان، حب‌الرشاد.
خَوَل xaval خدمتکاران و چارپایان شخص.
خَیطَل xaytal سگ نر. ۲ -گربهٔ نر.

«د»

دَخَل daxal تهمت و مفسده.
دَغَل daqal عمل تغییر دادن متاعی برای گمراه کردن خریدار. ۲ - تباهی، فساد. ۳- جای خوف و هلاک. ۴-کینه پوشیده. ۵- مکر، حیله. ٦ -کسی که نادرستی کند. ۷-کسی که چیزی را برای گمراهی خریداری تغییر می‌دهد. ۸- سیم ناسره، زرقلب ۹- جیب‌بر. ۱۰ -کودن. ۱۱ - تنبل.

دِفَــل defal [defl=] گــیاهی است تـلخ کـه به‌فارسی خرزهره گویند.
دَقَل daqal تیر کشتی. دکل.
دَقَل daqal ۱ - خرمای بد و پست. ۲ - خرما.
دُمَّل dom(m)al زخمی که روی پوست بـدن پدید شود و از آن خونابه و چرک آید، آبسه.
دَنبَل danbal ۱ - استهزام و مسخره. ۲ - هرچیز مضحک و خنده‌آور. ۳ - نوعی از دهل.
دُوَل doval ج دولت ۱ - مـملکتها، کشـورها. ۲ - دولتها، حکومتها. ۳ - بختها، اقبالها.
دَوَل daval مماطله، تأخیر در اجرای امری.

«ر»

رَحـل rahl ۱ - بـار، رخت. ۲ - مـنزل، مأوا. ۳ - پالان شتر ج. رحال. ۴ - دو تخته مـتصل به‌هم که باز و بسته شود و معمولاً قرآن را موقع خواندن روی آن گذارند.
رَحل rahl کوچ کردن، رحلت کردن.
رَطل ratl ۱ - واحـدی است بـرای وزن و آن برابر دوازده اوقیه و مساوی ۸۴ مـثقال است. ۲ - واحـــد وزن کـه در بـغداد و حـوالی آن مستعمل بوده معادل دوازده اوقـیه. ۳ - پـیاله شراب، ج. ارطال.
رُغَل roqal نوعی از علف شور و سلمه.
رَمَل ramal ۱ - باران کم. ۲ - فزونی، زیادتی ۳ - خطهای پای گاو وحشی که مخالف رنگ بدن او باشد.
رَمَل ramal ۱ - حـصیر بـافتن. ۲ - بـحری از نوزده بحر شعر، مبتنی بر تکرار شش فاعلاتن یا هشت بار در هر بیت. ۳ - بحر شانزدهم از اصول موسیقی قدیم.

«ز»

زَجل zajal ۱ - آواز خوانـدن، تـغنّی کـردن. ۲ - آواز بلند کردن. ۳ - آواز ۴ - طرب، نشاط. ۵ - نوعی شعر.
زُحَل zohal ستاره‌ای است از ستارگان که به آن نحس اکبر گویند. کیوان.
زَلَـل zalal ۱ - لغـزیدن، افـتادن. ۲ - لغـزش ۳ - خطا، گناه.

«س»

سَجَنجَل sajanjal آینهٔ روئین.
سِفَل se(o)fal [sof/=] فرودی و پستی.
سَمَندَل samandal سمندر.
سَندَل sandal نوعی کفش (چوبی یا چرمی)

«ش»

شُغل šoql کار، پیشه، ج. اشغال.
شَل šal پوست نازک رنگینی که در میان درز کفش و موزه و یراق زین اسب نهاده بدوزند، به‌جهت خوش آیندگی.
شَل šal ران (انسان و حیوان).
شَل šal کسی که دست (یا پایش) معیوب و از کار افتاده باشد.

«ص»

صِیقَل sayqal(sey) ۱ - آن که شمشیر و مـانند آن را بزداید و جلا دهد، جلا دهنده زداینده.

۲ - زدودگی چرک و رنگ از آینه و فلزات و جز آنها.

«ط»

طَل tal ج. طِلال باران نرم با قطرات ریز.
طَلَل talal ج. اطلال، طلول. ۱ - اثرِ سرای، نشان خانهٔ ویران ۲ - خرابه، ویرانه. ج. اطلال. ۳ - کالبد هر چیز.

«ع»

عَجل ajal گل و لای، لای سیاه بدبو. ج عجله.
عَسَل asal ۱ - مایع کم و بیش غلیظ و شربتی شکل و شیرینی که زنبوران عسل بر اثر جمع آوری نوش گلها در کندو به منظور تغذیه افراد کندو تهیه می‌کنند. معمولاً عسل به وسیله زنبوران ماده عقیمی که کارگر نامیده می‌شوند از شیرهٔ گلها و برگهای نباتات جمع آوری می‌شود. زنبور کارگر شیرهٔ گیاهان را وارد دهانش کرده با آب دهان مخلوط می‌سازد و فرو می‌برد و آن وارد محفظه‌ای به نام کیسهٔ عسل که در شکمش قرار دارد می‌گردد. قسمتی از این شیره گیاهی وارد رودهٔ زنبور شده به مصرف تغذیه خود زنبور می‌رسد. و قسمت دیگر هم با انقباض کیسه عسل دوباره به دهان زنبور بر می‌گردد و زنبور آن را در حجره‌های خالی کندو که به همین منظور ساخته شده خالی می‌کند. این عسل بسیار رقیق است لیکن بر اثر حرارت کندو و مجاورت با هوا غلیظ می‌شود و علاوه اختلاط آب دهان زنبور با شیرهٔ گل تغییرات شیمیایی در آن می‌دهد. این فعل و انفعالات هنوز شناخته نشده است.
عَمل amal ۱ - کار، کردار، فعل؛ ج. اعمال. ۲ - کار دولتی. ۳ - مفرد «اعمال» دهکده‌های تابع یک شهر. ۴ - تصانیف ایرانی در ادوار قصیدهٔ خفیفیه چون رمل و خرج، و آن مطلعی باشد و جدول با اعاده و صوت‌الوسط و تشبیع.

«غ»

غَزَل gazal ۱ - سخن گفتن با زنان، عشقبازی کردن. ۲ - حکایت کردن از حیوانی و حدیث صحبت و عشق زنان. ۳ - سخنگویی با زنان، عشق زنان، عشقبازی. ۴ - (او) شعری مرکب از چند بیت (معمولاً بین ۷ تا ۱۲ بیت) که وزن آنها مساوی و ومصراع اول و آخر ابیات مقفّی باشند، و موضع آن وصف معشوقه و می و مغازله است. غزلیات را در مورد جمع غزل به کار می‌برند. ۵ - (مـ) یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تالیف کامل است. و آن چهار قسمت عبارتند از: قول، غزل، ترانه، فرو داشت.

«ف»

فَشَل fašl ۱ - کاهلی کردن، درنگی نمودن ۲ - بد دل شدن، ترسیدن. ۳ - کاهلی سستی. ۴ - بددلی، ترس.
فیصَل faysal(fey) ۱ - حاکم، قاضی، داور، ج. فیاصل. ۲ - جدا کردن حق از باطل، داوری. ۳ - آنچه که‌بین‌امور فیصل دهد. ۴ - شمشیربران.

«ق»

قِبَل qebal نزد، پیش.

قَسطَل qastal غبار.

قَسطَل qastal بلا و سختی.

قُلَل qolal ج. قلّه.

«ک»

کُتَل kotal تل بلند، پشتهٔ مرتفع.

کُتَل kotal ۱ـ اسبی که زین کرده پیشاپیش شاهان و امرا برند، اسب جنیبت. ۲ـ (مراسم عزاداری) عَلَم بزرگ که در دسته حرکت دهند؛ توق.

کَفَل kafal ۱ـ سطح خارجی سرین آدمی و جانوران. ۲ـ سرین آدمی و جانوران. ۳ـ کفل پوش.

کَل kal کچل.

کَل kal ۱ـ نرینه حیوانات عموماً. ۲ـ گاومیش نر. ۳ـ پستانداری است از راسته نشخوارکنندگان از دسته تهی شاخان و از نوع آهو، برخی از گونه های این حیوانات فاقد شاخند؛ ولی اکثر گونه های آن دارای شاخهای طویل و پیچ و خم دار می‌باشند؛ ذب الریاد، کلاهو.

کَلّ kal(l) ۱ـ گرانی، سنگینی. ۲ـ سختی، مصیبت ۳ـ مرد گرانجان، بی خیر.

کَلَل kalal پری که پادشاهان و دلیران در رزم و جوانان زیبا در سر دستار و کلاه می‌زدند؛ جیغه، جقّه.

کُمَّل kommal کامل، بزرگ.

«ل»

لَعل la'l ۱ـ حشره‌ای است از راستهٔ دو بالان که دارای بدنی باریک و کشیده و اندامهایی طویل است. قدش کمی از مگس معمولی بزرگتر است؛ ولی از مگس باریکتر می‌باشد. و در اکثر مناطق مرطوب از جمله شمال ایران فراوان است. محل گزش این حشره در بدن تولید ناراحتی زیاد و تورّم می‌کند. ۲ـ (زمـ) یکی از کانیها است که ترکیبش عبارت است از یک سلیکات ئیدراتهٔ آلومنیوم و منیزیوم و برحسب مواد دیگری که در ترکیبش وارد می‌شود رنگش فرق می‌کند. این کانی یکی از احجار کریمه است و سختی جالب توجهی دارد (در حدود ۷) و اقسام مختلفش در جواهر سازی مصرف می‌شود، معروفترین لعل، لعلی است که از بدخشان به دست می‌آید و رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد ۳ـ (کن) لب (معشوق) ۴ـ شراب، باده. ۵ـ رنگ سرخی که آن را از نوعی صدف به دست می‌آورند، فرفیر. ۶ـ سرخ احمر، قرمز.

«م»

مُبتَذَل mobtazal ۱ـ (امفـ) آنچه در دسترس همه است، پیش پا افتاده. ۲ـ مستعمل ۳ـ (ص) خوار، فرومایه، پست.

مَبشَل mabšal منع از در آویختن، آویختن، پیچیدن و خوابیدن باشد، یعنی در میاویز و مپیچ و مخواب.

مُــتَّصِل [mottasal[mottasel= ســند پیوسته شونده.

مُثقَل mosqal بار سنگین تحمیل شده،گرانبار.

مُــثَّقل mosqqal ۱ - ســنگین گــردیده. ۲ - متحرّک.

مَثَل masal ۱ - مانند، نظیر. ۲ - داستان، قصه، حکــایت، افسانه. ۳- داستانی (واقـعی یـا افسانه‌ای) که در میان مردم شهرت یافته و آن را برای ایضاح مطلب و مقصود خود به نثر یا نظم حکایت کنند. ۴- عبرت ۵- پند و اندرز. ج. امثال.

مَجدَلّ majdall جماعت مردم.

مِجدل mejdal مرد سخت خصومت.

مُجمَل mojmal ۱ - مختصر، کوتاه. ۲ - کلامی که معنی آن محتاج به شرح و تـفسیر بـاشد. ۳- (ق) به طور اجمال، مختصراً.

مُــحصَّل mohassal ۱ - حـاصل کـرده شـده. ۲ - نتیجهٔ کلام، ماحصل.

مُحصِّل mohassel ۱ - حاصل کننده، به دست آورنده. ۲ - مأمور اخـذ خـراج و هـر وجـه دیگری که از طرف حکومت تـعیین مـی‌شده است. ۴- شاگرد، طالب علم.

مُحوَّل mohavval ۱ - سپرده شده، تحویل داده شده، واگذار شده. ۲ - تغییر حال داده.

مُختَل moxtal(l) ۱ - خلل یـافته. ۲ - سست و تباه. ۳- آشفته، پریشان. ۴- بی چیز، محتاج.

مُخَلخَل moxalxal ۱ - خـلخال بـه پـا کـردن. ۲ - موضع خلخال در ساق پا.

مُخمَل moxmal نوعی پارچه لطیف نـخی یـا ابریشمی که دارای پرز است.

مُدخَل modxal ۱ - داخل کرده شده. ۲ - جای دخول. ۳- لئیم، فرومایه، ناکس. ج مدخلین.

مَدخَل madxal ۱ - داخل شدن. ۲ - جای داخل شدن، راه دخول. ۳- مالی که به کـسی رسـد. ۴- درآمد.

مُذیَّل mozayyal ۱ - دارای دامن بـلند، دامـن دار. ۲ - دارای شرحی در ذیل،کتاب یا رسالهٔ دارای ضمیمه. ۳- (بع) جناس تام.

مُرتَجَل mortajal کلامی (شعر یا نثر) که بدون تفکّر و تأمل گفته شود.

مِرجل merjal دیگ.

مَرحل marhal آن جا که کوچ کنند؛ مسکن.

مُرسَل morsal ۱ - فرستاده شده، ارسال شده. ۲ - پیغمبر، صاحب کتاب. ۳- مبلّغ یک دین یا مذهب؛ جِ مرسلین. ۴- (خط) یکی از اشکال خط عربی. ۵- (حد) حدیثی که سلسله روات آن تا یک راویِ تـابعی بـرسد و او از خـود پیغمبر (ص) روایت بکند؛ یعنی نام صحابی را که از او شنیده حذف کند.

مُرمَل mormal نعت مفعولی از ارمـال؛ تـخته بافته از رسن و مانند آن.

مُـرمَّل morammal نـعت مـفعولی از مـصدر ترمیل «خبیص مرمل».

مَـرمَل marmal بـه شـتاب و پـویه دویـدن و جنباندن هر دوش را، هروله.

مُستأصَل mosta'sal ۱ - از بیخ بـرکنده شـده،

ریشه‌کنده. ۲ - (ف) بی‌نوا، بی چیز تهی‌دست. ۳ - بدبخت، پریشان حال. ۴ - مجبور.

مُستَدَل mostadal(l) دلیل آورده شده، اثبات کرده با دلیل و برهان.

مُستَذَل mostazal ۱ - ذلیل شمرده، خوار داشته. ۲ - خوار، زبون، ذلیل.

مُستعمل mosta'mal ۱ - (رامو) به کار برده شده، استعمال شده. ۲ - به کار گماشته. ۳ - (ص) کارکرده، کهنه. فرسوده. ۴ - معمول. متداول. ۵ - (هـ) کلمه‌ای که به تنهایی دارای معنی باشد و استعمال شود.

مُستَغَل mostaqal(l) ۱ - زمینی که از آن غله بردارند؛ زمین غلّه خیز. ۲ - خانه، کاروانسرا، دکانی که به اجاره دهند.

مُستقبَل mostaqbal ۱ - زمانی که پس از این آید، آینده. ۲ - (دس) فعلی که دلالت برزمان آینده کند. ۳ - تصویر تمام رخ.

مسلسل mosalsal ۱ - به زنجیر بسته شده، مقیّد. ۲ - بهم پیوسته، متصل ۳ - پشت سرهم، پیاپی. ۴ - به هم بافته. ۵ - جامه راه راه. ۶ - (خط) یکی از اشکال خطوط اسلامی. ۷ - نوعی سلاح خودکار که پیاپی تیر اندازد.

مُشتعل mošta'al برافروخته شده.

مَشعَل maš'al ۱ - قندیل بزرگ و مشبّک و پایه دارد که شبها در جلو پادشاهان و امیران و پیشاپیش عروسان می‌کشند. ۲ - قندیل ۳ - آلتی مرکّب از دسته چوبین یا فلزی که بر رأس آن مقداری کهنه و مواد قابل اشتعال گذارند و روشن کنند و در تاریکی از آن استفاده کنند.

مُشکّل mošakkal ۱ - شکل پذیرفته، صورت بسته. پیکر گرفته.

مِصقَل mesqal ۱ - خطیب بلیغ. ۲ - (ا) آلتی است زرگران راکه بدان فلزات را صیقل دهند (تد) (masyal)

مُطوَّل motavval ۱ - طول داده شده. ۲ - (ص) طولانی. دراز. ۳ - مفصّل.

مُعتَزَل mo'tazal گوشه نشین شده.

مُعتَل mo'tal(l) ۱ - مریض؛ بیمار. ۲ - (ص،ع) کلمه که دارای حرف عله (و،ا،ی) باشد.

مُعوَّل moavval ۱ - اعتماد کرده. ۲ - (ص) معتمد، استوار. ۳ - تکیه‌گاه. ۴ - اعتماد تکیه.

مُغتَسَل moqtasal ۱ - جای غسل ۲ - آبی که به‌وسیله آن غسل کنند.

مُغزَل maqzal(meq) دوک؛ ج. مغازل.

مَقَل maql استراحت، خواب.

مُفَتَّل mofattal تافته، تافته شده.

مُفصَّل mofassal ۱ - از هم جدا شده. ۲ - تفصیل داده شده، شرح و بسط داده شده. مشروح. ۳ - آخر هر آیه از قرآن ۴ - (ف) صورت تفصیلی.

مُفضَّل mofazzal ۱ - برتری داده شده، افزون کرده. ۲ - مردی که برتری و فضیلت او بر دیگران محور باشد.

مَقتَل maqtal ۱ - محل قتل، جای کشتن، قتلگاه. ۲ - جایی از بدن انسان و یا حیوان که

هرگاه ضربتی بدان وارد شود شخص کشته گردد. ۳ـ کتابی که در باب واقعه کربلا تألیف شده، ج. مقاتل.

مُقَفَّل moqaffal ۱ ـ قفل شده. ۲ ـ بسته شده.

مُقُل moqal ج. مقله، نام درختی یا صمغی.

مَـقول maqul ۱ ـ گـفته شـده. ۲ ـ گـفتار. ۳ ـ (فل) محمول. ج. مقولات.

مِکحَل mekhal, mok میل باریکی کـه بـدان سرمه به چشم کنند، سرمه سا.

مُکحَّل mokahhal سرمه ریخته.

مُکلَّل mokallal ۱ ـ کـِل نـهاده، تـاج بـر سـر گذاشته. ۲ ـ زیور داده.

مَلَل malal ۱ ـ به ستوه آمـدن، بـیزار شـدن. ۲ ـ بیزاری، ملامت.

مِلَل melal ج. ملّت؛ دینها و مسلکهای فلسفی.

مُمَثَّل momassal ۱ ـ مصّور کـرده ۲ ـ تشـبیه کرده، مانند قرار داده. ۳ـ مجسّم شده.

مِنجَل menjal ۱ ـ آلتی که به وسیلهٔ آن گیاه را درو کنند، داس؛ ج. مناجل. ۲ ـ سنانی که زخم فـراخ وارد آورد. ۳ ـ کشت درهـم پـیچیده ۴ ـ (ف) تیر بزرگ سوراخ داری که از سوراخ آن زنجیره‌هایی را که بدآنهاسنگهای بـزرگ آویزان کرده‌اند مـی‌گذرانـند، و آن را بـرای آزمایش زور و قوت به کار برند.

مُـــنحَل monhal(l) ۱ ـ حـــل شـــونده. ۲ ـ گشـــوده‌شونده. ۳ ـ تـعطیل شـونده، برچیده شونده.

مَندَل mandal دایره‌ای که مُعزّمان به دور خود کشند. و در میان آن نشینند و دعا و عزیمت خوانند.

مَندل mandal عودی که‌از شهرمندل‌می‌آورند.

مَندل mandal نوعی دهل.

مُنزَل monzal فرود آمده. وحی، وحی که از طرف خدا نازل شده.

مُنعَّل mona'al ستور فعل کرده.

مَـنهل manhal جـای نـوشیدن آب آبـخور، آبشخور. ج. مناهل.

مُوصَّل movassal ۱ ـ پیوند کرده شده وصـل شده. ۲ ـ (بع) آن است که همه حـروف یک مصراع یا یک بیت را بتوان به هم متصل کرده. و سر هم نوشت؛ متصّل الحروف.

مُوکَّل movakkal ۱ ـ آن که کاری بدو سپرده شده، گـماشته، وکـیل. ۲ ـ مـحافظ، نگـهبان. ۳ـ فرشته‌ای که از جانب خدا مأمور نگهبانی و مراقبت از چیزی یاکسی است.

مُهَلهَل mohalhal نعت مفعولی از هلهلة، جامه تنک بافته سست و فرو هشته، جـامه رقـیق و تنگ بافته شده.

مهمَل mohmal ۱ ـ شخص بـیکار گـذاشته. ۲ ـ کلام بیهوده، بـی‌معنی. ۳ـ لـفظی‌که‌معنی ندارد. مانند «دیز» ۴ ـ لغتی که به تنهایی معنی ندارد. و چون از بی‌لغتی دیگر درآید معنی آن را پذیرد.

نَـحَل nahal ج. نـحله. ۱ ـ عـطایا، بـخششها ۲ ـ دعویها. ۳ـ مذاهب.

نَهَل nahal ۱ ـ آشامیدن‌نخستین. ۲ ـ تشنه‌شدن.

۳- سیراب شدن. ۴- تشنگی. ۵- نخستین آبی که به شتران دهند.

نیمگُسَل nim-gosal نیم‌گسسته یا نیم گسلیده، شل شده.

«و»

وَجَل vajal ترس؛ بیم، خوف ج. اوجال.

وَحَل vahal گل و لای. ج. اوحال. وحول.

«هـ»

هُبَل hobal نام بتی که در کعبه بود. این بت به‌صورت انسان و از عقیق سرخ ساخته شده و در درون کعبه تعبیه گردیده بود.

هَطّل hattal ۱- ابر بارندهٔ پیاپی. ۲- لاشک روان.

هَل hal آیا.

هَیکل haykal(hey-) ۱- جثّه، اندام. ۲- صورت، شکل. ۳- حمایل، تعویذ. ۴- صورتی که به اسم کوکبی از کواکب می‌ساختند. ۵- جای بودن آن صورت.

«ی»

یَل yal ۱- شجاع، دلاور. ج یلان ۲- یله. ۳- نوعی پوشش مخصوص زنان که از پارچه نسبتاً کلفت می‌دوختند و دارای آستین بود. و فقط نیم‌تنه را می‌پوشاند و مانند ژاکت امروز بود.

قافیهٔ «ــِـ ل»

«آ»

آفِـل âfel فـروشونده، نـاپدیدگردنده، غروب‌کننده، غارب ج. آفلین.

آکِل âkel خورنده.

«ا»

اِبِل ebel ۱ ـ نامی است جمله اشتران را، اشتران بیش از دو. ۲ ـ ابر حامل باران.

اَراذِل arâzel ج. ارذل؛ نـاکسـان؛ زبـونان سفلگان، فرومایگان، مردم پست.

اَسافِل asâfel ج. اسفل ۱ ـ زیرتران، پایین تران. ۲ ـ فرودستان.

افـاضِل afâzel ج. افـضل ۱ ـ بـرتران. ۲ ـ دانشمندان.

اَماثِل amâsel ج. امثَل. ۱ ـ بـرتران، بـهتران فاضلتران. ۲ ـ گزیدگان. ۳ ـ نظیران، همانندان.

اَنـامِل anâmel ج. انـمله. ۱ ـ سـرانگشـتان. ۲ ـ انگشتان.

اَوایِل avâyel اوائل.

«ب»

بابِل bâbel بـاب ایـل، دروازهٔ خـدا. شـهری قدیمی در بین‌النهرین کـه خـرابـه‌های آن در ساحل فرات، در ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی بغداد واقع است.

بازِل bâzel ۱ ـ شتری که دندان نیش برآورده باشد. ۲ ـ مرد تجربه‌کار، مرد مجرب، کامل در تجربه.

بـاطِل bâtel ۱ ـ بـیهوده، بـی‌فایده، بـی‌کاره ۲ ـ ناراست، دروغ، ناحق ج اباطیل.

باقِل bâqel زمین گیاه برآوردهٔ سبز شده.

باهِل bâhel ۱ ـ بیکار، بیکار گردنده. ۲ ـ شبان بی‌عصا. ۳ ـ زن بی‌شوهر. ۴ ـ بی‌قید، مـتردد. ۵ ـ قومی از عرب است.

بِحِل behel کلمه‌ای است که در طلب آمرزش و مغفرت و معذرت و خـیرخـواهـی اسـتعمال می‌کنند. بخشیدن جرم، عفو کردن گناه.

بِسمِل besm-el ۱ ـ هر حیوانی که آن را ذبـح کرده و سر بریده باشند و با شمشیر کشته باشند. ۲ ـ صاحب حلم و بردباری.

بِلابِل balâbel ۱ ـ سختی و اندوه و وسـوسه. ۲ ـ ج. بُلابل. ۳ ـ ج. بُلبُل. ۴ ـ ج. بُلبَلَه.

بُلابِل bolâbel ۱ ـ مرد سبک گیر، که چـیزی برای او مـخفی نـماند. ۲ ـ شـخص سـبک و چست در سفر و کمک‌کننده.

بــی دِل bidel ۱ ـ آزرده، گـرفته، دلتـنگ
۲ ـ عاشق، دلداده، شیدا.

«پ»

پِلپِل pelpel فلفل.

«ث»

ثَواکِل savâkel ج. ثاکل و ثکلی و ثاکله و ثکول است.

«ج»

جاهِل jahel ۱ ـ نادان. ج. جّهال، جهلاء جهله.
۲ ـ لات، لوطی.

جَداوِل jadâvel ج. جدول.

جَـلاجِل jalâjel ج. جـلجل. ۱ ـ درای فـرد، چیزی باشد مانند سینه بند اسب که در آن زنگها و جرسها نصب کنند و بـر سـینه اسب بـندند. ۲ ـ زنگها، زنگوله‌ها. ۳ـ سنج دایره. ۴ـ دف، دایره. ۵ـ مرغی است خوش آواز.

جَنادِل janâdel ج. جندل، سنگها.

جُنادِل jonâdel قوی و بزرگ.

«چ»

چِگِل čegel گل ولای، لجن.

چِگِل čegel نـاحیه‌ای کـه از طـرف مشـرق و جنوب به بلخ، از مغرب به تخس و از شـمال بـه‌ناحیهٔ قـرقیز مـحدود است. شـهرهای آن ترک‌نشین و اهالی آن شجاع و زیبا رویند.

چِل čel چهل، دو بار بیست، اربعین.

چِل čel ۱ ـ کـم عـقل، نـادان، احـمق گـول.
۲ ـ دیوانه، مجنون.

چِهِل čehel چهار بار ده، سی به علاوهٔ ده.

«ح»

حائِل hâ'el ۱ ـ آنچه میان دو چیز واقع خود و مانع از اتّصال آن دو شود، فـاصل، حـجاب.
۲ ـ جدا کننده.

حاصِل hâsel آنچه به دست آید از قـبیل غـلّه میوه و غیره. ۲ ـ نتیجه، ثمره. ۳ـ نفع، سود. ۴ـ مالیات، خراج. ۵ـ باقی مانده. ۶ ـ واسطه میان مـوجود و مـعدوم. ۷ـ وجـود، هسـتی. ۸ـ خلاصه، الحاصل.

حامِل hâmel ۱ ـ بردارنده چیزی، حمل‌کننده کسی که باری را حمل کند. ۲ ـ زن آبستن زن باردار. ۳ ـ وادارنده، محرّک. ۴ـ برای نوشتن نت، پنج خط افقی موازی را به فاصله مساوی رسم شده باشد به‌کار می‌رود و نُت را در روی خطوط و مابین آن نویسند.

حُـلاحِل holâhel مـهتـر، مـهتر دلاور، سـر، سرور.

حَمائِل hamâ'el ج. حماله و حمیله. ۱ ـ بندهای شمشیر، آنچه به شانه و پـهلو آویـزند. مـانند شـمشیر و جـز آن. ۲ ـ قـرآن کـوچکی کـه در بر آویزند. ۳ـ پـارچـه ابـریشمین و دوال مانند و پهن به رنگهای مـختلف کـه پـادشاه به‌خدمتکاران بـه اعـتبار درجـات و بـه ازای خدمت آنان عطا کند.

حَمایِل hamâyel (رک) به حمائل.

حَواصِل havâsel غم خورک.

«خ»

خـامِل xâmel ۱ - گـمنام، بـی‌نام و نشان. ۲ - بی‌قدر، فرومایه. جِ. خاملین.

خَجِل xaǰel شرمگین، شرمنده، شرمسار.

خِل xel خلطی که از بینی انسان و جانوران برآید.

خِل xel دوست.

«د»

داخِل dâxel ۱ - درآینده، درون آینده

دِعْبِل de'bel ابن‌علی بن رزین خزاعی مکنّی به ابوعلی، شاعر هجوگوی عرب (و ۱۴۸ هـ ق/ ۷۶۵ م - ف طبیب [بین واسط خوزستان] ۲۴۶ هـ ق/ ۸٦۰ م) اصل وی از کوفه است. او علم شعر را نزد مسلم‌بن ولید فراگرفت و در بغداد اقامت گزید. و کتابی در «طبقات‌الشعرا» تألیف کرد.

دِل del ۱ - عضو داخلی بدن به شکل صنوبری که ضربانهایش موجب دوران خون می‌گردد. ۲ - شکم. ۳ - خاطر، ضمیر ۴ - جان، روان. ۵ - مـغز سر. ٦ - مغز درخت و مانند آن. ۷ - میان، وسط، درون ۸ - مرکز. ۹ - جرأت، شهامت. ۱۰ - لطیفه روحانی و ربّانی و آن حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق است. ۱۱ - محل تفصیل معانی نفس ناطقه. ۱۲ - (تصـ)مخزن اسرار حق، قلب.

دَلائِل dalâel ج. دلالت در فارسی این کلمه را جمع دلیل گیرند؛ به معنی برهانها، صحبتها.

دِل گُسِـل delgosel دل شکـن، گـول زنـنده. ۲ - قطع امید کنند. ۳ - دل شکسته.

«ذ»

ذاهِل zâhel فراموش‌کننده، فراموشکار.

ذِلّ zel(l) ۱ - نرم و رام گردیدن. ۲ - نـرمی، رفق. ۳ - مهربانی. ۴ - طور، روش، طریقه، ج. اذلال.

«ر»

راجِل râjel کسی که پیاده راه رود. ج رجال.

رَذائِل razâ'el ج. رذیلة: پستیها؛ فـرومایگیها، ناکسیها، رذایل اخلاقی.

رَذایِل razâyel (رک) به رذائل.

رَسائِل rasâ'el ج. رساله ۱ - نـامه‌ها مکـتوبها؛ ۲ - کتابهای کوچک.

رَسایِل rasâyel (رک) رسائل.

رَسایِل rasâyel ج. رسیل. همراهان.

«ز»

زائِل zâ'el ۱ - بـرطرف شـوند، زوال یـابنده. نابود، ناپدید.

زایِل zâyel زائل.

«س»

سائِل sâ'el ۱ - سؤال‌کننده. پرسنده، ۲ - گـدا. ۳ - (ند - نصـ) کسی که طلب هـدایت کـند و آنچه می‌خواهد، از خـدا بـخواهـد. ۴ - یک طرف مناظره، مستدل.

ساحِل sâhel ۱ - کرانهٔ دریا یا رود، کرانه ج. سواحل. ۲ - (قصـ) نطق، گفتار.
سـافِل sâfel فرود، پست، پایین. ۲ - مردم فرومایه، دنی، دون، ج. سفله.
سایِل sâyel (رک) به سائل.
سِـجِل sejel ۱ - عهدنامه. ۲ - نامه احکام. ۳ - نامه‌ای که قاضی در آن صورت دعاوی، حکم و اسناد را نویسد. ۴ - چک دادوستد.
سَل sal ظرفی که در روی طعام و جز آن نهند؛ جِ. سلال.
سل sel ۱ - آنچه بیرون کشیده شود از چیزی ۲ - نطفه.
سِل sel ۱ - سلاحی است مانند زوبین هندوان را. ۲ - مرضی است عفونی و ساری که می‌تواند همهٔ اندامها را عارض شود، ولی بیشتر ریه و غدد لنفاوی به آن دچار می‌شوند. عامل آن باسیلی است به نام «باسیل کخ» که از باسیلهای مقاوم در الکل و اسید است. باسیل کخ را در خلط بیماران مبتلی و در اندامهای مبتلا به سل می‌توان به دست آورد. گونه‌ای از این میکرب که سل دامها - خصوصاً سِل گاوها را دچار می‌شود. شدیداً به انسان نیز حمله می‌کند. و چون گاوهای مسلول این میکرب را در شیر خود دارند. انسان به وسیله شیرهای آلوده نیز مبتلا می‌شود. سل قوای بدنی مریض را به‌شدت تحلیل می‌برد. و روزبه‌روز مریض، ضعیفتر و رنجورتر می‌گردد، تا موقعی که به کلی از پا درآید؛ ولی خوشبختانه امروزه معالجه می‌شود؛ تب لازم حمای لازم.
سَلاسِل salâsel ج. سلسله؛ زنجیرها.
سَموئِل samu'el ۱ - نام مرغی. ۲ - نام جبرئیل.

«ش»

شاغِل šâqel ۱ - درکار دارنده، به کار وادارنده. ۲ - باز دارنده، مانع. ۳ - شخصی که در کار و پیشه‌ای مشغول باشد. ج. شاغلین.
شامِل šâmel ۱ - فراگیرنده، به همه رسنده. ۲ - مشتمل، حاوی.
شِل šel نیزه کوچکی که گاه دو پره و گاه سه پره سازند و پنج یا ده عدد آن را به دست گیرند و یک‌یک به جانب دشمن اندازند.
شَمائِل šamâ'el ۱ - ج. شمال، شمیله، طبعها، خویها. ۲ - صورت، چهره، ۳ - تصویر (بزرگان دینی). شکل. ۴ - شاخهٔ نورسته. شاخهٔ درخت.
شَمایِل šamâyel (رک) به شمائل.
شَـواغِـل šavâqel ج. شاغله، کار دارنده و گرفتاری.

«ط»

طُغرِل toqrel ۱ - مرغی است شکاری؛ نوعی قوش از جنس طغان. ۲ - از اعلام ترکان.
طُـغرِل toqrel ابن‌سنقربن مودود، ملقّب به‌قطب‌الدین. چهارمین از اتابکان سلغری (جد. ۵۹۱-۵۹۹ هـ. ق).
طُغرِل toqrel ابن‌یوسف خضرخان. اولین از امرای ایلک خانی ترکستان شرقی (جد

۴۳۹-۴۵۵ هـ. ق).
طغرِل toqrel محمد ابراهیم خان.
ظِل zel ۱- سایه. ۲- پناه ج. اظلال ظلال. ظلول. ۳- تاریکی شب. ۴- خیالی که از دیو و پری و غیره پیدا شود. ۵- راحت ۶- نعمت. ۷- منفعت، سود. ۸- (نص) صوفیان همه موجودات راظل و سایه حق تعالی دانند. ۹- (مثلثات) تانژانت.

«ع»

عاجِل âǰel شتابنده، شتاب کننده. ۲- جلد، چابک. ۳- سریع، زود. ۴- این دنیا، حال، خاکی. ۵- حال، زمان حال.
عادل âdel ۱- آن که به عدالت رفتار کند، دادگر، داددهنده. ۲- راست، درست، مستقیم ج. عدول.
عاذِل âzel ملامت‌کننده، ملامتگر. ج. عذله، عذال، عذل. عاذلات، عواذل.
عاطِل âtel ۱- بیکاره، بیهوده. ۲- بی‌معنی و باطل. ۳- زن بی‌گردنبند. بی‌پیرایه ج. آن عواطل، عُطَّل.
عاقِل âqel ۱- خردمند، باعقل ۲- هوشیار، زیرک ج آن عقلاء. ۳- کسی که دوران جوانی راگذرانیده.
عامِل âmel ۱- کارکن. ۲- کسی که با دست کار کند. ۳- گلکار. ۴- کسی که متصّدی کارهای دیگری شود، ضابط. ۵- مامور دولت، دیوانی. ۶- والی، حاکم ج. آن عمّال، عاملون، عمله. ۷- محصّل مالیات. ۸- در عقد «مزارعه» عامل به کسی اطلاق می‌شود که مالک، قطعه زمینی برای مدتی معین در اختیار او می‌گذارد تا آن را، بر اساس سهمهای معینی از محصول که باید بین طرفین تقسیم شود، زراعت کند. ۹- کلمه‌ای که بدان اعراب کلمهٔ دیگر تغییر کند. ۱۱- ماهر، متخصص. ۱۲- سازه.
عَزهِل azhel مرد دودله و مضطرب. ۲- درگذرنده و پیش گیرندهٔ شتاب رو.
عنادِل anâdel ج. عندلیب؛ بلبلان.
عَواذِل avâzel ج. عاذل. ملامت کنندگان.
عَواسِل avâsel ج. عامل. انگبین گیرنده. ۲- مرد نیک و صالح. ۳- گرگ.
عَوامِل avâmel ج. عامله. ۱- کارکنان، کارگران. ۲- خاک و آب و بذر وگاو وکار که در عقد مزرعه منظور شود. معمولاً این کلمه را جمع عامل گیرند.

«غ»

غافِل qâfel ۱- غفلت‌ورزنده. ۲- بی‌خبر ناآگاه. ۳- بیخرد.

«ف»

فاضل fâzel ۱- فزونی یابنده. ۲- آن که در دانش و ادب بر دیگران فزونی یابد؛ دانشمند. ۳- هنری ۴- زاید، فزونی ۵- نیکو، پسندیده. ۶- با اهمیّت، ارجمند.
فاعِل fâ'el ۱- کننده، عمل‌کننده. ۲- کارگر گل‌کش و بنّا. ۳- شخصی یا ذاتی که فعل از او سر زند. فاعل یا جاندار است یا بی‌جان.

۴ـ انجام‌دهنده فعلی که فعل او مقرون به‌اختیار و ارادهٔ وی باشد.

فَضائِل fazâ'el (رک) به فضائل.

فِلفِل felfel گیاهی است از راستهٔ دو لپه‌یهای بی گلبرگ که جزو تیرهٔ خاصّی بـه نـام تـیرهٔ «کبابه‌ها» می‌باشند. میوهٔ فلفل شامل ۱/۵ تـا ۲ درصد اسانس بابوی مطبوع و طعم سوزاننده است. قسـمت اعظم اسانسش فلفل را موادی به نام «فلاندرن» و «کاری نن» تشکیل می‌دهد و در اغذیه مصرف می‌شود.

فَواضِل favâzel ج. فاضله؛ بـخششهای بـزرگ عطاهای نیکو.

«ق»

قـائِل qâ'el ۱ـ گـویندهٔ سـخن، سـخنگو. ۲ـ گوینده شعر. ۳ـ اقرار کننده به خـطاهای خود. ۴ـ معتقد به چیزی.

قابِل qâbel ۱ـ قبول کننده، پذیرنده. ۲ـ لایق، سزاوار. ۳ـ با وقـوف. ۴ـ آیـنه. ۵ـ ضـامن. ٦ـ (ظ) تهیؤ و استعداد و استحقاق وجـود مقبول و نسبت فاعل به مفعول خود به وجوب است؛ ولی نسبت قابل به مقبول خود به الامکان است؛ زیرا که فاعل تام موجب فـعل است. و قابل موجب و مستلزم قبول نیست. ۷ـ اعـیان ثابته از جهت آن که فیض وجود را از فاعل حق قبول می‌کنند. ۸ـ نامی از نامهای خدای تعالی.

قاتِل qâtel ۱ـ کسـی کـه مـوجودی زنـده را بکشد؛ کشنده. ۲ـ در کتب طبی قدیم سـموم گیاهی را بالاختصاص به نام «قاتل» می‌نامیدند (مرادف «سم» و «زهر» و زهر حیوانی را به نام سم می‌نامند).

قایِل qâyel (رک) به قائل.

قَبائِل qabâ'el جمع قبیله.

قَبایِل qabâyel (رک) به قبائل.

قَتل qatl ۱ـ کشتن ۲ـ کشتار، کِشِش.

قِزِل qezeL سرخ، قرمز.

قَوابِل qavâbel ج. قابله؛ مام نافان.

قَوافِل qavâfel ج. قافله.

«ک»

کـافِل kâfel پـذیرندهٔ تـعهد و تـیمار کسـی؛ پذیرفتار، ضامن.

کامِل kâmel ۱ـ آن که به کمال رسیده، تمام ۲ـ بـی عـیب، بـی‌نقص. ۳ـ پـر، مـمتلی. ۴ـ آن‌که به کمال معرفت رسیده. فاضل. دانا. ۵ـ مسنّ.

کاهِل kâhel ۱ـ تنبل. ۲ـ سست، ناتوان.

کـاهِل kâhel مـیان دو شـانه، پشت گـردن جِ کواهل.

گُسِل gosel در بعضی ترکیبات به معْنی گُسلنده آید: جان گسل، پیمان گسل، مهر گسل.

گِل gel ۱ـ جسم خمیر مانندی که از اختلاط خاکهای مختلف با آب حاصل شود؛ خـاک آمیخته با آب. ۲ـ ته نشستهای جامد و دستی طبقات مختلف پوسته زمین که سختی آنها از سنگها کمتر است. و معمولاً بـا نـاخن خـط

برمی‌دارند. ۳ - خاک، زمین. ۴ - گل سرشوی. ۵ - طینت، سرشت، فطرت. ۶ - کالبد ظاهری، تن.

«م»

مائِل mâ'el ۱ - گراینده به چیزی، راغب، شایق. ۲ - خمیده، برگردیده. ۳ - نزدیک به، متمایل به.

مایِل mâyel (رک) به مائل.

متبدّل motabaddel ۱ - بدل گیرنده چیزی را. ۲ - تبدیل شونده. ج. متبدلین.

مُتجمّل motajammel ۱ - زینت یافته، آراسته. ۲ - صاحب تجمل ج. متجملین.

مُتحمّل motahammel ۱ - بردارندهٔ بار. ۲ - تحمل‌کننده، بردبار ج. متحملین.

مُتشاکِل motašâkeL ۱ - موافقت کننده. ۲ - چیزی که مانند و موافق چیزی دیگر باشد.

مُتّصِل mottasel ۱ - پیوسته‌شونده. ۲ - پیوسته.

مُتغافِل motaqâfel به قصد غافل شونده از چیزی و چشم‌پوشی نمایند، کسی که خود را غافل می‌نماید.

مُتقابِل motaqâbel ۱ - با هم روبه‌رو شونده. ۲ - روبه‌رو، برابر. ۳ - متقابلان ج. متقابلین. ۴ - حالت دوشاه در موقعی که روی عرض یا ستون یا قطر متقابل هم قرارگرفته باشند و هیچ حایلی بین آنها نباشد. و خانه‌های میانشان هم فرد باشد.

مُتموّل motamavvel ۱ - دارنده مال. ۲ - بسیار مال، پرثروت ج. متموّلین.

متوکّل motavakkel دهمین خلیفه از خلفای عباسیان.

مُجمِل mojmel تحسین‌کننده، ستاینده.

مَحافِل mahâfel جِ محفل.

مُحتَمِل mohtamel امری که وقوع آن حدس زده شده، احتمال داده شده.

مَحفِل mahfel ۱ - جای گرد آمدن مردم. مجلس، انجمن. ۲ - جمعی که در مجلس به منظوری گرد آیند. ج. محافل.

مُحلّل mohallel ۱ - حلال گرداننده. ۲ - کسی که زن سه طلاقه را موقتاً نکاح کند و سپس طلاق دهد تا شوهر قبلی بتواند مجدداً او را تزویج کند. ۳ - نیک گشاینده گره را، ج. محلّلین. ۴ - تحلیل برنده. ۵ - اسب سرم رهان کهاگرسبقت‌گیردگروورابیردوالاچیزی ندهند.

مَحمِل mahmel ۱ - کجاوه که بر شتر بندند. ۲ - آنچه که مطلبی را بدان حمل و تأویل کنند. ۴ - زنبیلی که بدان انگور کشند به سوی خرمن.

مُدِل model ۱ - الگو، نمونه. ۲ - کتاب نقاشی که در مدارس، دانش‌آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند. ۳ - هر چیز و هرکس اعّم از مجسمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرارگیرد تا از روی آن نقاشی کند و یا مجسّمه بسازد.

مُذِل mozel خوارکننده، ذلیل‌کننده ج. مذلین.

مَراجِل marâjel دیگها، ج. مرجل است.

مَراحِل marâhel ج. مرحله. منزلها، مرحله.

مُرتَجِل mortâjel کسی که بدون تفکر و تامّل سخنی (شعر و یا نثر) گوید. ج. مرتجلین.

مُرسِل morsel فرستنده؛ ج. مرسلین.

مُزّمِل mozzammel خود را در جامه پیچیده، در گلیم پیچنده خویشتن را.

مَسائل masâel ج. مسأله.

مَسایِل masâyel (رک) به مسائل.

مُستَحِل mostahel ۱ - حلال‌کننده. ۲ - حلال شمرندهٔ خون کسی.

مُسهِل moshel دارویی که معده و روده‌ها را تطهیر کند. و فضلات را از شکم براند.

مُسَهِّل mosahhel آسان‌کننده، سهل‌گیرنده.

مُستَعجِل mosta'jel ۱ - طلب شتاب کننده. ۲ - عجله کننده. ۳ - زودگذر.

مُستَقبِل mostaqbel ۱ - روی آورنده پیش آینده. ۲ - آن که به پیشواز مسافر رود.

مَشاعِل mašâ'el ج. مشعل و مشعله.

مَشاغِل mašâqel ج. مشغله، کاروبارها شغلها.

مُشاکِل mošâkel ۱ - مانند شونده. ۲ - مشابه ۳ - یکی از بحور عروضی و وزن آن «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» است و به سبب همین مشابهت و مشاکلت آن را بحر قریب نامند.

مُشَکِّل mošakkel ۱ - تشکیل دهنده، صورت‌دهنده. ج مشکلین.

مُشکِل moškel ۱ - دشوار، سخت. ۲ - به سختی، به دشواری. ۳ - پیچیده و دشوار، معقد.

مُضمَحِل mozmahel ۱ - نابود شونده. ۲ - نابود، ناپدید.

مَعاقِل ma'âqel ج. معقل. ۱ - جاهای پناه، پناهگاهها. ۲ - جاهای عقال کردن شتر. ۳ - کوههای بلند.

مُعامِل mo'âmel ۱ - معامله کننده. ۲ - مشتاق، آرزومند.

معتدل mo'tadel ۱ - میانه‌رو، میانه. ۲ - راست، مستقیم ۳ - بیتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن یکسان باشند؛ یعنی اگر عروض مستفعلن باشد، ضرب هم مستفعلن باشد و اگر مفعولن باشد، ضرب هم مفعول باشد.

معتزل mo'tazel کناره‌گیرنده، عزلت‌گزین. ج. معتزلین.

معتل mo'tal ۱ - مریض، بیمار. ۲ - کلمه که دارای حروف علّه باشد.

مُعضِل mo'zel سخت، دشوار، مشکل.

مفاصل mafâsel ج. مفصل. بندها.

مُفتَعِل moftâ'el ۱ - به عمل آورنده، ابداع‌کننده. ۲ - تزویرکننده.

مُفضِل mofzel ۱ - افزون‌کننده. ۲ - نیکویی‌کننده، بخشش‌کننده.

مقابل moqâbel ۱ - روبه‌رو، روباروی. ۲ - معادل، مساوی. ۳ - ضد، مخالف.

مَقاتِل maqâtel ج. مقتل.

مُقاتِل moqâtel آن که کار زار کند، کشتارکننده. ج. مقاتلین.

مُـقبل moqbel ۱ - روبـه چـیزی کـننده. ۲ - صاحب اقبال و دولت، خوشبخت.

مُکتحل moktahel ۱ - سرمه به چشم کشیده. ۲ - آن که در شّدت و سختی افتاده.

مکمّل mokammel کامل کننده، تمام کننده. ج. مکملین.

مـنازل manâzel ج. مـنزل. ۱ - خـانه‌ها. ۲ - منزلهای بین راه، مراحل.

مـناهل manâhel ج. مـنهل. آبـخورها، آبشخورها.

منزل manzel ۱ - جای فرود آمدن در سفر. ۲ - مسافت بین دو توقفگاه مسافران. ۳ - عالم علوی.

منفصل monfasel ۱ - جدا شونده، جدا شده. ۲ - قطعه قطعه شده.

مـنفعل monfa'el ۱ - اثر پـذیرنده، پـذیرا. ۲ - شرمنده، خجل.

مؤمّل mo'ammal ابن امیل شاعری از کوفه بود و عصر اموی را درک کرد و در عصر عباسی شهرت یافت.

موصل musel ۱ - وصل کننده، پیوند دهنده. ۲ - رساننده.

موصل mawsel ۱ - محل وصل کردن ۲ - جای بستن و گره زدن.

مُهلهل mohalhel آن که شعر نیکو و ظریف گوید.

«ن»

نائل nâel ۱ - رسیده. ۲ - به مقصد رسیده.

نازل nâzel ۱ - از بالا به زیر آینده، فرود آینده. ۲ - پست، حقیر. ۳ - کم‌قیمت، ارزان.

ناقل nâqel ۱ - برندهٔ چیزی از جایی به جایی، حـامل. ۲ - روایت‌کـنندهٔ مـطلب و خـبری، حکایت‌کننده. ۳ - روایت‌کنندهٔ حدیث و خبر. ۴ - حامل علمی از علوم.

ناهل nâhel شتر نخست آب خورنده. ۲ - شتر گرسنه. ۳ - عطشان.

نایل nâyel نائل.

نوافل navâfel ج. نـافله. نـمازهای سـنّت کـه واجب نباشد، نمازهای مستحب.

نواقل navâqel ج. ناقله. وسیله‌ای که کسی یـا چیزی را از جایی به جایی برد.

«و»

وائل vâ'el وائل خزاعی یکی از مشاهیر شعرای عرب است در زمان هارون‌الرشید و مأمـون. وی دیوان اشعاری دارد که بخش عمدهٔ آن قول و غزلهای متعدد در باب سلمی، معشوقهٔ شعری عرب است.

وابل vâbel باران بزرگ قطره، بـاران سـخت، باران تند.

واصـل vâsel ۱ - رسـنده، مـتّصل شـونده. پیوندنده. ۲ - پیوسته، رسیده. ۳ - (تصـ) مقرب و سابق را گویند و آن شامل دو طـایفه است: یکی آن که بعد از وصول و فنا، حق ایشان را برای ارشاد خلایق خود می‌فرستد و دیگر آن که بعد از وصول ایشان را بـه خـلق رجـوعی

نیست. فرقه‌اول مشایخند و فرقه دوم مخدومان.

وجل vajel مرد ترسناک، خائف، کسی که وهم ترسان باشد، ترسنده.

وسائل vasâel ج. وسیله؛ اسباب، لوازم.

وسایل vasâyel وسائل.

«هـ»

هائل hâel ترساننده.

هاطل hâtel از هطل، باران پیوسته و پیاپی بارنده. ۲ - باران بزرگ قطره. و این لغت رومی است. هراکلیوس اول پسر امپراطور روم شرقی متولّد ۵۷۵ میلادی‌وی‌با خسروپرویزجنگ‌کرد.

هِل hel دوم شخص امر حاضر از «هلیدن» و «هشتن».

هیاکل hayâkel ج. هیکل.

قافیهٔ «ـُـل»

«أ»

أرجل arjol ج. رَجِل، پیادگان و ج. رِجْل، پایها.

«ب»

بابُل bâbol نام شهری است در استان گیلان.

بلبل bolbol ۱ - پرنده‌ای جزو راستهٔ گنجشگان متعلّق پوستهٔ دندانی نوکان که قدش تقریباً باندازهٔ گنجشک است و رنگش در پشت خاکستری متمایل به قرمز و در زیر شکم متمایل به زرد است. ۲ - نوایی است از موسیقی.

بلبل bolbol [= بلبله] کوزهٔ می، بلبله.

«پ»

پل pol ۱ - طاقی باشد که بر روی رودخانهٔ آب بندند. قنطره، جسر، معبر، خدک. ۲ - پل صراط.

«ت»

تأمّل taammol ۱ - نیک نگریستن، درنگریستن، اندیشه کردن، اندیشیدن. ۲ - درنگ.

تبادل tabâdol با یکدیگر بدل کردن، با هم معاوضه کردن.

تبدّل tabaddol ۱ - دگر شدن، دیگرگون شدن. بدل شدن. ۲ - بدل کردن، تبدیل کردن. ۳ - دگرگونی.

تبذّل tabazzol ۱ - خوشرویی کردن. ۲ - در باختن و نگاه نداشتن چیزی را. ۳ - خوشرویی، گشاده‌رویی.

تثاقل tasâqol گرانی کردن، گرانی خاطر.

تجاهل tajâhol نادانی نمودن، خود را به نادانی زدن.

تحامل tahâmol ۱ - حمل کردن عصیان بر خصم. ۲ - کسی را بر کاری دور از طاقت واداشتن.

تحمل tahammol ۱ - برتافتن، تاب داشتن، تاویدن. ۲ - شکیب داشتن. ۳ - توانایی، طاقت. ۴ - شکیبایی. ۵ - فروتنی، خضوع. ٦ - قبول رنج و مشقّت.

تحوّل tahavvol ۱ - گشتن، گردیدن. ۲ - دگرگون شدن، تغییر یافتن. ۳ - از جای شدن، جابه جا شدن. ۴ - پشتواره برداشتن، بسته‌ای بر پشت داشتن. ۵ - گردش. ٦ - تغییر.

تخلخل taxalxol پای او رنجق بستن، خلخال

به‌پای کردن.

تخیّل taxayyol ۱ـ خیال بستن، خیال کردن، پنداشتن. ۲ـ خیال، پندار.

تداخل tadâxol ۱ـ درهم شدن، در یکدیگر داخل شدن. ۲ـ درهم خوردن. ۳ـ درهم شدگی.

تداول tadâvol ۱ـ دست به دست شدن. ۲ـ رایج شدن. ۳ـ از هم فراستدن، چیزی را به‌همدیگر دادن و گرفتن. ۴ـ تکلم مردم.

تدلّل tadallol نازکردن، ناز کردن بر کسی و گستاخی نمودن.

تذلّل tazallol ۱ـ خواری نمودن، فروتنی کردن. ۲ـ رام شدن. ۳ـ خواری، فروتنی.

تراسل tarâsol به یکدیگر رسول و پیغام فرستادن.

ترحّل tarahhol ۱ـ بار برداشتن، کوچ کردن. ۲ـ رحلت، کوچ.

تزلزل tazalzol ۱ـ جنبیدن، لرزیدن. ۲ـ سست شدن. ۳ـ جنبش. ۴ـ اضطراب.

تسفّل tasaffol به زیر فرو شدن، فرو شدن و پست گردیدن و به نشیب آمدن.

تسلسل tasalsol ۱ـ پیوسته شدن، پی‌درپی بودن. ۲ـ به هم پیوستگی.

تشاکل tašakol ۱ـ مانند هم شدن، به هم مانستن. ۲ـ همانندی.

تشکّل tašakkol ۱ـ صورت پذیرفتن، قبول شکل و صورت کردن. ۲ـ نیکو صورت شدن. ۳ـ صورت پذیری.

تطاول tatâvol ۱ـ گردنکشی کردن. ۲ـ دراز دستی کردن. ۳ـ گردنکشی. ۴ـ دراز دستی.

تطفل tatafol ناخوانده رفتن، طفیلی شدن، انگل گردیدن.

تعادل taâdol ۱ـ با هم برابر شدن، راست آمدن، همتا بودن. ۲ـ برابری.

تعاقل ta'âqol خردمندی نمودن بی‌خردمندی. خردمندی نمودن بی‌خرد.

تعطّل taattol ۱ـ بیکار شدن، بیکار ماندن، از کار افتادن. ۲ـ متوقف شدن کاری. ۳ـ بی‌پیرایه ماندن. ۴ـ بیکارگی. ۵ـ بی‌زیوری.

تعقل ta'aqqol ۱ـ اندیشیدن، اندیشه کردن. ۲ـ خردمندی.

تعلل ta'allol ۱ـ بهانه کردن، بهانه آوردن. ۲ـ درنگ کردن. ۳ـ بهانه جویی.

تغازل taqâzol به یکدیگر عشق ورزیدن.

تغزّل taqazzol ۱ـ غزل‌سرایی‌کردن. ۲ـ عشق ورزیدن. ۳ـ غزل سرایی. ۴ـ عشق ورزی.

تفاعل tafâol یکی از ده باب ثلاثی مزید فیه، به‌معانی مشارکت و اظهار آنچه که در باطن نیست.

تفأّل tafa''ol ۱ـ فال زدن. ۲ـ فال‌شناسی، فال‌گریی. ۳ـ فال، فال نیک، شگون.

تفضّل tafazzol ۱ـ سپاس نهادن. ۲ـ فزونی جستن، برتری یافتن. ۳ـ نیکی کردن. ۴ـ فزونی، برتری. ۵ـ نیکی، لطف، مهربانی.

تفعّل tafa'ol یکی از ابواب ثلاثی مزید فیه و معنی آن بیشتر بر مطاوعت و قبول فعل است.

تقابل taqâbol ۱- برابر شدن، رویاروی گردیدن، روبه‌روی هم واقع شدن. ۲- برابری، همبری.

تقبّل taqabbol ۱- پذیرفتن، به گردن گرفتن، به‌عهده گرفتن. ۲- پذ رفتاری، پذ رفتگاری.

تکاسل takâsol ۱- کاهلی‌نمودن، به کاهلی زدن،سستی‌نمودن. ۲- تن‌آسانی،تنبلی،کاهلی.

تکافل takâfol پذیرفتاری دادن.

تکامل takâmol ۱- به‌کمال رسیدن، روبه‌کمال رفتن. ۲- کمال.

تکاهل takâhol خود را به تنبلی زدن، خود را کاهل نمودن.

تکحّل takahhol ۱- سرمه کشیدن، سرمه در چشم کردن. ۲- سرمه کشی.

تکفّل takaffol ۱- پایندانی کردن، متعهّد گشتن. ۲- پذیرفتاری، پایندانی.

تمایل tamâyol ۱- گراییدن، میل کردن. ۲- اظهار میل و رغبت کردن. ۳- به یکسوی کج شدن ۴- گرایش، میل. ۵- عاطفه، احساس.

تمثّل tamassol ۱- داستان زدن، مثال زدن. ۲- شعر یا حدیثی جهت مثل آوردن. ۳- مثل چیزی شدن.

تمحّل tamahhol ۱- حیلت کردن، مکر نمودن و فریفتن. ۲- تکلّف نمودن در حقّ کسی. ۳- نقد کردن دراهم.

تململ tamallol ۱- در کیش و شریعت در آمدن. ۲- خوی آوردن تب. ۳- بی‌آرامی کردن از بیماری و اندوه ۴- ساختن چوب و قبضهٔ شمشیر و... چوب پشت کمان.

تمهّل tamahhol ۱- آهستگی کردن، درنگ کردن. ۲- آهستگی، کندی.

تموّل tamavvol ۱- توانگر شدن، ثروتمند گشتن. ۲- توانگری، مالداری.

تناسل tanâsol ۱- پدید آوردن نسل، زادوزه کردن. ۲- ایجاد نسل.

تَناقل tanâqol یکدیگر را نقل کردن خبر و بیان‌نمودن،نقل‌کردن‌حدیث‌بعضی‌ازبعضی‌دیگر.

تناول tanâvol ۱- گرفتن، بگرفتن، برداشتن. دست رساندن. ۲- خوردن (غذا).

تنزّل tanazzol ۱- نزول کردن، فرود آمدن، پایین آمدن. ۲- نزول، فرودی.

تنقّل tanaqqol ۱- از جایی به جایی رفتن، نقل مکان کردن. جابه‌جاگردیدن. ۲- مزه خوردن، نقل و آجیل خوردن. ۳- مزه، نقل و آجیل.

توسّل tavassol ۱- دست به دامان شدن، دستاویز گرفتن. ۲- نزدیکی جستن. ۳- تشّبث.

توکّل tavakkol ۱- کار باز گذاشتن، کار با کسی افکندن، به دیگری اعتماد کردن. ۳- کار خود به خدا حواله کردن. ۳- سپردگی.

جُل jol ۱- بزرگترین، پیشین. ۲- همه. ۳- بخش اعظم یک چیز.

«چ»

چنگل čangol پنجه و مجموعهٔ انگشتان

پرندگان، خصوصاً پرندگان شکاری.

«د»

دُلدل doldol ۱ - نوعی خارپشت بزرگ، خارپشت تیرانداز. ۲ - نام استر حضرت علی(ع) بوده است.

«ذ»

ذُل zol(l) ۱ - خوار گردیدن، خوار شدن. ۲ - رام شدن. ۳ - خواری، هوان، زلّت. ۴ - رامی، فروتنی. ۵ - مهربانی، رحمت، رأفت. ٦ - رفق، نرمی.

«ز»

زابل zâbol ۱ - نام‌شهری است در مشرق ایران، مرکز سیستان. ۲ - گوشه‌ای است از موسیقی.
زاول zâvol زابل.

«س»

سُبُل sobol ج. سبیل. راهها، طریقها.
سنبل sonbol ۱ - خوشهٔ جو، گندم و مانند آن. ۲ - گیاهی‌است‌از تیرهٔ سوسنیهاجزوتک‌لپه‌ییهای با جام و کاسه رنگین و دارای گلهای بنفش خوشه‌ای است. ۳ - کنایه از زلف خوبان است.

«ش»

شقاقل šaqâqol ۱ - ریشهٔ گرز بری، گرزبری. ۲ - شش شاخ.

«ص»

صُلصل sol-sol فاخته.

«ط»

طغرل toqrol نام‌یکی‌از پادشاهان‌سلجوقی‌است.

«غ»

غُل qol ۱ - گردن بند، طوق. ۲ - بند و زنجیر آهنین که به گردن و دست محبوسان بندند.
غلغل qol-qol ۱ - صوت پرندگان مانند بلبل. ۲ - حکایت صوت جوشیدن آب و شراب و جز آن. آواز جوشیدن دیگ. ۳ - همهمه و فریاد. ۴ - آواز و بانگ آلات موسیقی.

«ق»

قراول qarâvol ۱ - دیدبانی که در برج و یا روی اطراف شهر و جاده‌ها به مراقبت پردازد. ۲ - نگهبان، مستحفظ. ۳ - میرشکاری که صید را از دور بیند و تشخیص دهد. ۴ - مقدمه، فوجی که از پیش رود. طلایه‌دار، جلودار.
قرنفل qaranfol گیاهی است یکساله که دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد، برگهایش کشیده و نوک تیز و گلهایش معمولاً قرمز یا صورتی است.
قُل qol فعل امر از «قَوَلَ» بگو. ۲ - قول، گفتار. ۳ - بنده، عبد. ۴ - کمی. ۵ - تنگدستی.

«ک»

کابل kâbol نام پایتخت کشور افغانستان است.
کاکل kâkol موی میان سر (مردان و چارپایان)، فش (در چارپایان).
کُل kol ۱ - منحنی، کج. ۲ - کجی، انحنا. ۳ - ده، روستا. ۴ - کوتاه. ۵ - ناقص. ٦ - کند

در مقابل تیز.

«گ»

گُل gol عضو تولید مثلی و تکثیر گیاهان که از برگهای تغییر شکل یافته به وجود آمده است.

«م»

مُل mol ۱ - شراب انگوری، می. ۲ - امرود، گلابی. ۳ - قسمی امرود بزرگ بی‌مزه.

مهانُل mahânol افیون، تریاک.

«ی»

یساول yasâvol ۱ - چوبداری راگویند که برای نظم مخوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد. ۲ - حاشیه‌نشینان و ملازمان و نوکرها.

قافیهٔ «یل»

«ا»

اردبیل ardabil نام شهری است در استان آذربایجان شرقی.

اسرافیل esrâfil فرشتهٔ صور، یکی از فرشتگان مقرّب مأمور دمیدن روح به اجسام و نفح صور در روز رستاخیز، او قبل از همه فرشتگان به آدم سجده کرد.

اسرائیل esrâyil لقب یعقوب پیغمبر، پسر اسحق.

اسماعیل esmâ'il نام پسر ابراهیم خلیل‌اللّه که مادرش هاجر نام داشت؛ به عقیدهٔ بنی اسرائیل برادر او، اسحق، فرزند سارا، ذبیح‌اللّه است، ولی مسلمانان اسماعیل را ذبیح‌اللّه می‌دانند.

اسیل asil نرم و لطیف.

اصیل asil ۱ - نژاد، باگهر، والاتبار، نجیب. ۲ - شبانگاه.

اکلیل eklil ۱ - تاج، افسر، دیهیم. ۳ - سربند.

اکیل akil همکامه، همخور.

انجیل enjil [= بشارت] هر یک از چهار کتاب دینی مسیحیان.

ایل il ۱ - دوست، یار، همراه. ۲ - رام، مطیع. ۳ - طایفه، قبیله.

«ب»

بخیل baxil تنگ چشم، گرسنه چشم، زَفت، خسیس، ممسک.

بدیل badil هر چه به جای دیگری بُوَد؛ عوض، جانشین.

بیل bil ۱ - آلتی آهنین و پهن، دارای دسته‌ای مجوف که چوبی دراز را در داخل آن کنند و به‌متوسط آن زمین را شیار نمایند و خاک وگل را زیرورو جابه‌جا کنند. ۲ - میوهٔ درختی است که از حیث حجم شبیه به خربزه است و در طعم آن عفوصت و قبض است، و بوی آن تند است و در هند فراوان روید.

«پ»

پیل pil ۱ - فیل. ۲ - مهره‌ای از مهره‌های شطرنج به شکل فیل. ۳ - (مجازاً) بزرگ، کلان. ۴ - قلمه. ۵ - کیسه، خریطه.

«ت»

تأویل ta'vil ۱ - باز گردانیدن، بازگشت دادن. ۲ - تفسیر کردن، بیان کردن. ۳ - شرح و بیان کلمه یا کلام به‌طوری‌که غیر از ظاهر آن باشد.

تبجیل tabjil ۱ - بزرگ داشتن، بزرگ شمردن،

احترام کردن ۲- بزرگداشت.
تبدیل tabdil ۱- دگرگون، دگرگون کردن. بدل کردن. ۲- دگرگون‌سازی.
تثقیل tasqil ۱- گرانبار کردن، سنگین نمودن، گرانی کردن. ۲- گرانباری.
تحصیل tahsil ۱- به دست آوردن، حاصل کردن، کسب کردن. ۲- گرد کردن، اندوختن. ۳- مالیات گرفتن. ۴- علم آموختن. ۵- کسب. ۶- اندوختگی، جمع آوری. ۷- دانشجویی، دانش آموزی.
تحلیل tahlil ۱- از هم گشادن (چیزی را)، تجزیه کردن. ۲- بگداختن، محو کردن. ۳- هضم کردن. ۴- تمام کردن نماز و سلام دادن در آخر آن. ۵- تجزیه، حل. ۶- حلال کردن، روا شمردن، روا داشتن.
تحویل tahvil ۱- جابه‌جا کردن. ۲- تغییر دادن، تبدیل کردن. ۳- برگردانیدن. ۴- واسپردن، باز دادن. ۵- حواله کردن. ۶- جابه‌جا شدن. ۷- برگشتن. ۸- بار بستن، کوچ کردن. ۹- انتقال یافتن خورشید از برج حوت به برج حمل. ۱۰- انتقال. ۱۱- تغییر، تبدیل. ۱۲- برگشت. ۱۳- خراج، مالیات. ۱۴- محصول. ۱۵- پول نقد، سرمایه.
تخجیل taxjil ۱- شرمنده کردن. ۲- شرمگین بودن.
تخییل taxyil ۱- به خیال انداختن. ۲- تهمت به کسی متوجه کردن.
ترتیل tartil ۱- نرم خواندن، آهسته خواندن، سخن را به آراسته و بی تکلّف ادا کردن. ۲- قرآن را با قرائت صحیح و آهنگ نیک خواندن. ۳- نرم خوانی. ۴- خوش آوازی.
تطویل tatvil ۱- دراز کردن. ۲- دراز گفتن، درازگویی.
تعجیل ta'jil ۱- عجله کردن، شتافتن، شتاب کردن. ۲- شتاب.
تعطیل ta'til ۱- بیکار کردن، دست از کار کشیدن. ۲- مهمل گذاشتن، تیمار نداشتن. ۳- بیکاری. ۴- روز بیکاری.
تفصیل tafsil ۱- جدا کردن. ۲- فصل فصل کردن کتاب. ۳- شرح دادن، بسط دادن. ۴- شرح و بسط.
تفضیل tafzil ۱- برتری دادن، برتر داشتن، فزون نهادن. ۳- برتری، رحجان.
تقبیل taqbil ۱- بوسه زدن، بوسیدن، بوسه دادن. ۲- بوسه‌زنی.
تقلیل taqlil ۱- کاستن، کاهش دادن. کم کردن. ۲- کاهش.
تکحیل takhil سرمه کردن، سرمه کشیدن چشم را.
تکمیل takmil ۱- رسانیدن، رسا کردن، تمام کردن ۲- نیکو کردن. ۳- رسیدگی، رسایی، کمال.
تمثیل tamsil ۱- مثال آوردن. ۲- تشبیه کردن، مانند کردن. ۳- صورت چیزی را مصّور کردن. ۴- داستانی یا حدیثی را به عنوان مثال بیان کردن، داستان آوردن.

تنزیل tanzil ۱ - فرود آوردن. ۲ - فرو فرستادن. نازل کردن. ۳ - مرتّب ساختن. ۴ - قرآن، نبی،

تهلیل tahlil تسبیح کردن، لااله‌الاالله گفتن.

«ث»

ثقیل saqil ۱ - گران، سنگین، وزین. ۲ - گرانجان، آن که صحبت وی را ناخوش دارند. ۳ - سخت بیمار. ۴ - یکی از هفده بحر اصول موسیقی.

«ج»

جبرئیل jebra'il ۱ - یکی از فرشتگان مقّرب. ۲ - دل که به زعم صوفیان مهبط انوارالهی و محل وحی و الهام اوست.

جزیل jazil ۱ - بسیار، فراوان. ۲ - استوار، محکم. ۳ - عظیم، بزرگ.

جلیل jalil ۱ - بزرگ، عظیم، بزرگوار. ۲ - باشکوه، بشکوه. ۳ - کلانسال آزموده. ۴ - یکی از اسماءالله.

جمیل jamil زیبا، نیکو روی، نیکو.

«د»

دخیل daxil ۱ - داخل شده. ۲ - بیگانه‌ای که وارد قومی شود و به دانان انتساب یابد. ۳ - پناهنده. ۴ - آن‌که در کارهای دیگران دخالت کند.

دلیل dalil ۱ - رهبر، راهنما، بلد. ۲ - مرشد. ۳ - راه، طریق. ۴ - جهت، سبب. ۵ - آنچه که برای اثبات امری به کار برند و آن قیاسی است از دو مقدمهٔ یقینی، برهان.

«ذ»

ذلیل zalil خوار، زبون، حقیر.

«ر»

رحیل rahil ۱ - کوچ کردن، کوچیدن. ۲ - رحلت. کوچ.

رسیل rasil ۱ - آن که با دیگری هم صدا بخواند، هم‌آواز. ۲ - دمساز، موافق. ۳ - اسبی که همراه اسب دیگر بدود. ۴ - فراخ. ۵ - لطیف. ٦ - پیغام کننده. ۷ - پیغام.

«ز»

زنبیل zanbil سبدی بافته از نی بوریا یا ترکهٔ چوب و یا برگ خرما که در آن چیزها نهند و از جایی به جایی برند؛ زنبیر.

زنجبیل zanjabil گیاهی است پایا از تیرهٔ زنجبیلها از راستهٔ تک لپه‌ییها، ارتفاعش سی سانتی‌متر تا یک متر است. گلهایش مجتمع به صورت سنبله و از فلسهای نازک پوشیده شده‌اند. بوی زنجبیل قوی و معطّر و مطبوع و طعمش حارو سوزانست.

«س»

سبیل sabil ۱ - راه، طریق. ۲ - راه راست. ۳ - طریقه، روش. ۴ - قربانی. نذر. ۵ - وقف.

سجّیل sejjil سنگ گل و آن نوعی از سنگ خام است.

سلسبیل salsabil ۱ - نرم. ۲ - روان. ۳ - گوارا

آب، می. ۴- نام چشمه‌ای در بهشت.
سلیل salil ۱- برکشیده (شمشیر و مانند آن). ۲- بچه، فرزند (آدمی و جانوران). ۳- کوهان شتر. ۴- محل روان شدن آب در وادی. ۵- درخت تاک. ٦- مغز حرام، نخاع.

«ص»

صقیل saqil ۱- زدوده شده، روشن کرده، جلایافته، مصقول. ۲- شمشیر زدوده.
صَهیل sahil آواز اسب.

«ض»

ضئیل za'il لاغر و نزار، خرد، باریک.

«ط»

طویل tavil ۱- دراز. ۲- بلند، مرتفع. ۳- دیرباز؛ شب طویل. ۴- بازی پنجم از هفت بازی نرد.
طیل til درنگی.

«ظ»

ظلیل zalil سایه‌دار، آنچه سایهٔ دائم داشته باشد.

«ع»

عدیل adil نظیر، مثل، مانند.
عزرائیل ezra'il ملقّب به ملک‌الموت فرشته مرگ و یکی از چهار ملک مقرّب نزد مسلمانان است.
عقیل aqil خردمند و بزرگوار، عاقل و گرامی.
عویل avil ۱- بلند کردن آواز به گریه و ناله. ۲- بلند آوازی در گریه و ناله.

«غ»

غیل qil ۱- درختان انبوه و درهم. ۲- بیشهٔ شیر. ۳- جنگل.

«ف»

فتیل fatil ۱- تافته، مفتول. ۲- رسن باریک از پوست خرما بن و گاهی آن را بر حلقهٔ دو چوب ایستادهٔ وادیج بندند. ۳- آنچه از چرک بدن که با انگشتان تابند.
فصیل fasil دیوار کوچک درون حصار یا درون بارهٔ بلد.
فضیل fazil برتر.

«ق»

قابیل qâbil نام پسر حضرت آدم ابوالبشر است که برادر خود، هابیل را کشت.
قبیل qabil گروه، دسته، جماعت.
قتیل qatil کشته، مقتول.
قصیل qasil ۱- آنچه سبز بریده شود از کشت، خوید. ۲- بوتهٔ جو نارس که خوراک چارپایان است. ۳- جماعت گروه.
قلیل qalil اندک، کم.
قندیل qendil ۱- چراغ. ۲- چراغدان، شمعدان.
قیل qil ۱- زفت ترکه از درخت صنوبر گیرند. ۲- گفتن. ۳- گفتار. ۴- قیر.

«ک»

کحیل kahil سرمه‌دار، چشم با سرمه.

کفیل kafil آن که از دیگری کفالت کند، ضامن. پایندان.
کلیل kalil ۱ - کند، سست. ۲ - مانده شده.
کـیل kil ۱ - خمیده، کج شده. ۲ - نمد. ۳ - پوست بز.

«گ»

گسیل gosil ۱ - ارسال، فرستادن. ۲ - راهی، رونده.

«م»

مَثیل masil شبیه، مانند، همانند.
مُحیل mohil حیله گر، فریب‌کار.
مُزیل mozil زایل‌کننده، پاک‌کنندهٔ اثر چیزی.
مستحیل mostahil ۱ - امری که محال و ناممکن باشد. ۲ - جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده مانند سگی که در نمکزار افتاده و تبدیل به نمک شود، تبدیل شونده. ۳ - مستهلک. ۴ - بی سروته.
مستطیل mostatil دراز، طولانی.
مسیل masil ۱ - آن جا که سیلاب از آن بگذرد. ۲ - جای سیل گیر.
مُعیل mo'il ۱ - عایله دار، کسی که دارای عایله بسیار باشد، عیالمند، عیال وار.
مُقیل moqil ۱ - جایی که در آن بیاسایند. ۲ - خوابگاه. ۳ - قبر، گور. ۴ - گفتن. ۵ - گفتار.
مندیل mendil ۱ - دستمال. ۲ - دستار، عمامه.
مهیل mahil جای ترسناک، مکان مخوف.
میکائیل mikâ'il نام یکی از چهار فرشته مقرّب درگاه الهی است.
میل mil آلتی چوبی یا فلزی که به وسیلهٔ آن سرمه و توتیا به چشم کشند. ۲ - (مجازاً) آلت مرد، نره. ۳ - واحد مسافت.
میل میل mil-mil پارچهٔ میل میل، یعنی خط دار، تیره‌دار، راه راه.

نحیل nahil نزار از بیماری یا از سفر.
نخیل naxil درخت خرما.
نشپیل nešpil ۱ - قلاّب (عموماً). ۲ - آهن پاره‌ای که بر سرموی اسب یا طنابی بندند و بدان ماهی گیرند. شست ماهیگیری. ۳ - آلتی مانند قلاّب که به‌وسیلهٔ آن خرما، را از درخت فرود آورند.
نیل nil ۱ - مادّه‌ای است آبی رنگ که از برگ انواع مختلفهٔ درختچهٔ نیل به دست می‌آید. ۲ - نام رودی در آفریقای شمالی (مصر، سودان). ۳ - رود بزرگ.

«و»

وبیل vabil دشوار، سخت، وخیم.
وکیل vakil ۱ - آن که کاری به وی واگذار شده. ۲ - مباشر، کارگزار. ۳ - ناظرسرای. ۴ - نایب، جانشین.

«هـ»

هابیل hâbil نام پسر حضرت آدم ابوالبشر است که به دست برادرش قابیل به قتل رسید.
هال وهیل hâlo-hil از ادویه حاره است هیل.
هیل hil دوایی است که به هندی «الایـچی سفید» نامند.

قافیهٔ «ام»

«آ»

آثام âsâm ج. اثم، گناهها، بزه‌ها .
آجام âjâm ج. اَجم (ajam) و اُجم (ojom)، بیشه‌ها، نیزارها.
آرام ârâm ۱ - سکون، ثبات. ۲ - آهستگی. ۳ - آسایش، استراحت. ۴ - طمأنینه، اطمینان خاطر. ۵ - خاموشی، سکوت. ٦ - امن، امان ۷ - بستر، مرقد، خوابگاه. ۸ - جایگاه، مقام ۹ - جای خلوت. ۱۰ - آهسته، آرام رفتن.
آشام â-šâm ۱ - نوشیدنی، مشروب، شربت ۲ - قوت اندک. ۳ - در کلمات مرکب به معنی آشامنده آید: خون آشام، دُردی آشام، می‌آشام. ۴ - جذب، انجذاب، جذب مایع.
آکام âkâm ج. اُکُم و اُکُم، ج. اِکام و اِکام، ج. اِکَمْ، منظره‌ها، زمینهای بلند، تلها، تپه‌ها.
آلام âlâm ج. اَلَم، دردها، رنجها.
آینه فام âyenafâm آینه رنگ، به رنگ آینه.

«ا»

ابتسام ebtesâm لبخند زدن، شکر خنده زدن تبسم کردن. ۲ - لب خنده، شکر خنده، شکر خند.
ابراهام abrâhâm ابراهیم.
ابهام ebhâm ۱ - پوشیده گذاشتن، مجهول بگذاشتن. بسته کردن کار، پوشیده گفتن. ۲ - دور کردن و راندن کسی را از کار. ۳ - پیچیدگی، بستگی پوشیدگی، تاریکی. ۴ - انگشت بستر، کوتاه دست پایا از جانب انسی، انگشت نر، انگشت بزرگ شست، ج. اباهم، اباهیم.
اتمام etmâm ۱ - انجام دادن، به پایان رسانیدن، پرداختن، اِکمال، تمام شدن. ۲ - تمام شدن ۳ - آبستن شدن زن. ۴ - نزدیک شدن زه آبستن، نزدیکی روزهای بار گرفتن زن. ۵ - در نماز مسافر، خلاف قصر (هـ. م.) است.
اتهام ettehâm ۱ - تهمت نهادن بر کسی، افتراء، کسی را به چیزی تهمت کردن. ۲ - تهمت پذیرفتن، به نام شدن.
اجرام ajrâm ۱ - ج. جرمها، تنها، اجسام، پیکرها ۲ - جرمهای فلکی، ستارگان. ۳ - ج. جرم. گناهان.
اجسام ajsâm ج. جسم، تنها، کالبدها.
احترام ehterâm ۱ - حرمت داشتن، بزرگ داشتن. ۲ - حرمت، پاس، بزرگداشت.

احتشام ehtešâm ۱ـ حشمت و شکوه داشتن، خداوند خدم و حَشَم شدن. ۲ـ شأن و شکوه، حشمت، بزرگی، شوکت.

أحرام ahrâm ۱ـ ج. حرم (harm) ۲ـ حریم

إحرام ehrâm ۱ـ آهنگ حج کردن، در حرم مکه یا در مدینه درآمدن، به حرمت شدن، در حرمتی درآمدن که شک آن روا نیست، بعضی چیزهای حلال و مباح را در هنگام زیارت کعبه و مراسم حج بر خود حرام کردن. ۲ـ دو چادر نادوخته که در ایام احرام یکی را لنگ و ته‌بند کنند و دیگری را بر دوش کشند.

احکام ahkâm ج. حکم. ۱ـ فرمانهای شاهی. رأیها، دستورها. ۲ـ آراء. فتاوای قضایی و شرعی. ۳ـ آداب، رسمها. ۴ـ مجموعهٔ قوانین و مقرراتی که به ارادهٔ محکوم علیه قابل تغییر است.

احکام ahkâm ۱ـ محکم کردن، استوار کردن، استوار گردانیدن. ۲ـ بازداشتن از فساد و برگردانیدن و منع کردن. واداشتن از کار. ۳ـ استواری.

أحلام ahlâm ۱ـ حلم. ۲ـ عقلها. ۳ـ بردباریها، سکونها، وقارها. ۴ـ ج. حلم؛ خوابها، خوابهای شیطانی، خوابهای شوریده که آن را نتوان تعبیر کرد.

اختتام extetâm ۱ـ به پایان بردن، آخر کردن کاری را، ختم کردن. ۲ـ پایان، ختم و آخر کار.

ادام edâm خورش، نان خورش، نان خورش اعم از آبکی و جز آن، ترنانه، قاتق.

أرحام erhâm ۱ـ ج. (rahem) و رحم (reham): زهدان. ۲ـ خویشان، کسان، اعضای خانواده.

إرحام erhâm مهربانی کردن، مهر ورزیدن، بخشایش آوردن.

ارقام arqâm ۱ـ ج رقم، خطها، نوشته‌ها. ۲ـ علامتهای وضع شده. برای نمایش عددها. ۳ـ در تداول بازاریان مجموع چند بخش از کالا را می‌گویند.

ازدحام ezdehâm انبوهی کردن بر، هجوم و انبوهی کردن، مزاحمت، تزاحم، ج. ازدحامات.

استام estâm آتش گاوآهنین، محش، محشه، سیخی که در ترن حمام و تنور نانوایی به کار می‌رود. کمچهٔ آتشدان، چمچه، کمچه، آتش‌کش، خاک انداز.

استحکام estehkâm ۱ـ محکم شدن، استوارشدن، محکم بودن، ۲ـ استواری خواستن. ۳ـ استواری، استحکام ساختمان، ج. استحکامات.

استرحام esterhâm طلب رحم کردن، رحم خواستن بخشایش خواستن، رحمت طلبیدن.

استشمام estešmâm ۱ـ طلب بوی کردن. ۲ـ بوی کردن. بوییدن. ۳ـ بوی بردن، دریافتن، پی‌بردن.

استفهام estefhâm ۱ـ فهم جستن، فهمیدن خواستن. ۲ـ پرسیدن، سؤال کردن.

۳- پرسش، ج. استفهامات.

استلام estelâm ۱- لمس کردن، سودن، دست کشیدن به چیزی.

اسقام asqâm ج. سقم (sâqam, seqm) بیماریها، مرضها.

اسقام esqâm بیمار کردن.

اسلام eslâm ۱- گردن نهادن، فرمان بردن. ۲- یله کردن، فروگذاردن، باز گذاشتن. ۳- پذیرفتن دینی. ۴- پذیرفتن شریعت محمدبن عبدالله. ۵- دین محمدبن عبدالله.

اصطلام estelâm ۱- از بیخ برکندن چیزی را، از بن برکندن و استیصال. ۲- تجلیّات حق که بر قلب بنده فرود آید و او را مقهور خود کند.

اصنام asnâm ج. صنم، بتها، ← بتان.

اضطرام ezterâm ۱- افروخته شدن آتش، زبانه‌زدن آتش. ۲- در رسیدن پیری، سپید موی شدن.

اعتصام e'tesâm ۱- دست در زدن، چنگ در زدن.

اعدام a'dâm ج. عدم: نیستها، نیستیها، نابودیها، نابودها.

اعدام e'dâm ۱- درویش کردن، تهیدست کردن. ۲- بی‌چیزی، تهیدستی. ۳- نیست گردانیدن، نیست کردن. کُشتن.

أعلام a'lâm ج. علم (alam). ۱- بزرگان ناموران، نامداران. ۲- درفشها، نشانها. ۳- اسامی خاص، نامهای خاص.

إعلام e'lâm ۱- آگاهانیدن، آگاه کردن، دانا کردن. ۲- آگاهی، ج. اعلامات.

أعوام a'vâm ج. عام: سالها، سالیان.

اغتمام eqtemâm غمگین شدن، اندوهناک گردیدن، اندوهگین شدن.

اغنا eqnâ اغناء.

اغناء eqnâ بی نیاز کردن.

افتحام eftehâm شراب شبانگاهی خوردن.

افهام efhâm ج. فهم: دانشها، فهمها.

افهام efhâm یاد دادن، دانا کردن، فهماندن.

اقتمام eqtemâm ۱- سیاه فام شدن. ۲- خاکسترگون شدن.

أقدام aqdâm ج. قدم: گامها.

إقدام eqdâm ۱- در پیش شدن، کار پیش گرفتن دست به کار شدن. ۲- دلیری کردن، ۳- دلیری، ج. اقدامات.

اقسام aqsâm ج. قِسم (qasam): ۱- بهره‌ها، بخشها. ۲- گونه‌ها، جنبه‌ها.

أقسام aqsâm ج. قَسَم (qasam): سوگندها.

أقلام eqlâm ج قلم؛ خامه‌ها، گلها.

إکرام ekrâm ۱- بزرگداشتن، گرامی داشتن، احترام کردن. ۲- احسان کردن. ۳- بزرگداشت، حرمت. ۴- احسان، انعام. ج. اکرامات.

أکمام akmâm ج. کِم (kem) و کُم (kom) آستینها.

إلتثام eltesâm دهان بند بستن، لثام بستن.

إلتزام eltezâm ۱- همراه بودن، ملازم شدن. ۲- به گردن گرفتن، بایسته داشتن، ملزم شدن

بـه‌امری. ۳ـ هـمراهـی. ۴ـ اجـاره کـردن درآمدهای مالیاتی. ۵ـ همراهی. ج. التزامات.

اِلتیام eltiyâm ۱ـ به هم آمدن، سربه هم آوردن پیوسته شدن. ۲ـ سازواری کردن میان دو چیز، به هم پیوستن. ۳ـ به هم پیوستگی.

اِلجام eljâm لگام پوشانیدن ستور را.

اَلجام aljâm ج. لجم. زمینی که نه پست باشد نه بلند.

اِلهام elhâm ۱ـ به دل افکندن، در دل انداختن. ۲ـ در دل افتادن. ۳ـ در دل افکندگی خدای کاری نیک یا مطلبی را.

اِمام emâm ۱ـ پیشوا، پیشرو. ۲ـ نـزد شیعه اثناعشری هر یک از دوازده پیشوا که نخستین آنان علی‌بن ابی‌طالب و آخرین آنـان مـهدی است. ۳ـ قطب، شیخ.

اَمام amâm پیش، فراپیش.

اَنام anâm آفریدگان، مخلوق. خلق.

اِنتظام entezâm ۱ـ در رشته کشیدن مروارید. ۲ـ پیوسته شدن، سامان گرفتن، به سامان شدن، مـنظم شـدن. ۳ـ پـیوستگی، بـه سامانی، آراستگی، ترتیب، نظم.

اَنجام anjâm پایان، آخر، عاقبت، انتها.

اَندام andâm ۱ـ تن، بدن، جسم، کالبد. ۲ـ قد و قامت، قدوبالا، هیکل. ۳ـ هر یک از اعضای بدن، عضو.

اِنضِمام enzemâm ۱ـ فراهم آمدن با، پیوستن به ضمیمه شدن به ۲ـ پیوستگی. ج. انضمامات.

اِنفِصام enfesâm ۱ـ جدا شدن، گسسته شـدن ۲ـ از کار باز شدن، بیکار شدن، ۳ـ گسستگی گسختیگی. ۴ـ عدم اتّصال است.

اِنقِسام enqesâm ۱ـ منقسم شدن، بخش شدن، بخش پذیرفتن، بخش بخش شـدن ۲ـ بـخش پذیری ج. انقسامات.

اَنعام an'âm ج. نِعم؛ چارپایان، ستوران.

اِنعام en'âm نعمت دادن، نیکی کـردن، دهش دادن بـخشیدن. ۲ـ دهش، عـطا، احسـان. ۳ـ آنچه که زاید بر حق اصلی به عنوان پاداش به کسی دهند، بخشش، ج. انعامات.

اِنعِدام en'edâm ۱ـ معدوم شدن، نیست شدن نابود شدن ۲ـ نیستی، نابودی.

اِنهِدام enhedâm ۱ـ ویـران شـدن، خـراب شدن، فرو افتادن، فرو آمـدن، فـرو ریـختن. ۲ـ ویرانی، خرابی.

اِنهِزام enhezâm ۱ـ شکسـته شـدن، مـغلوب گشـتن شکست خـوردن، هـزیمت یـافتن، شکستن. ۲ـ شکست، هزیمت.

اَوهام owhâm وهم، گمانها، خیالات.

اِهتِمام ehtemâm دل بستن به، تـیمار داشـتن غمخواری کردن، تـوجه کـردن. ۲ـ کـوشش کردن در کاری، همت داشتن، همت گماشتن. ۳ـ تیمار داشت. غـمخوارگـی ۴ـ کـوشش. سعی. ج. اهتمامات.

اَیّام ayyâm ج. یوم ۱ـ روزها. ۲ـ روزگـارها ادوار، عهود، اوقات. ۳ـ روزگار، دهر.

اَیتام aytâm ج. یتیم؛ بی پدران و بی مـادران، یتیمان.

ایهام ihâm ۱ - به گمان افکندن، به پندار انداختن، به شک انداختن. ۲ - فروگذاشتن، فروگذارکردن. ۳ - پندار، پنداشت. ۴ - گوینده در سخن خود لفظی آورد که دارای دو معنی باشد؛ یکی نزدیک و دیگری دور، هر ذهن شنونده ابتدا به طرف معنی نزدیک و بعد معنی دور، که مقصود گوینده است، متوجه شود.

«ب»

بادام bâdâm درختی از تیرهٔ گل سرخسیان که سر دستهٔ بادامیها است.

بام bâm ۱ - تمام پوشش خانه. ۲ - طرف بیرونی سقف خانه و سرای، پشت بام.

بام bâm ۱ - درخشان ← بامی. ۲ - صبح، پگاه، بامداد.

بام bâm آوای بلندی که از ساز یا گلوی آوازه خوان بیرون می‌آید، بم.

بام bâm ← بم.

بَدرام badrâm ۱ - خوش. خرم. ۲ - آراسته. ۳ - دلگشا.

بَسطام bastâm نام شخصی، نام مردی است، رسطام. وستام، وستان، معرب گستم.

بوتمام botmâm جیب بن‌اوس بن حارث بن میس بن ابوالقاسم حسن بن بشربن یحیی آمدی. او در دیباچهٔ لفظ خویش و بضاعت شعر خود و حسن اسلوب یگانهٔ روزگار بود.

بَهرام bahrâm اسم خاص. ۱ - نام چند تن از پادشاهان ایران. ۲ - نام پهلوان ایرانی در زمان کاوس پدر گودرز.

بَیت‌الحرام baytal-harâm کنایه از مکه معظمه، کعبه، خانهٔ خدا، بیت‌العتیق. در صوفیه کنایه از قلب انسان کامل است.

«پ»

پـایدام pâydâm ۱ - تـله، دام. ۲ - دامگـاه. ۳ - حلقه‌ای از چرم که هر دو پای در آن کنند و بر درختهای بلند چون درخت خرما و مانند آن روند.

پَدرام padrâm ۱ - آراسته، نیکو. ۲ - خوشدل. شاد. خرم، خوش. ۳ - مبارک، فرخ، خجسته، به فال نیک. ۴ - همیشه، دایم، پاینده. ۵ - سهل ٦ - درست، صحیح. ۷ - مرتّب، منظّم، منتظم. ۸ - جای خواب و آرام. ۹ - شادی، خوشی.

پیام piyâm ۱ - از زبـان کسـی مـطلبی را به‌دیگری رساندن «پیغام» رسالت. ۲ - سلام، درود ۳ - وحی، الهام. ۴ - اوامر و نواهی.

پیروزه‌فام piruzafâm پیروزه رنگ، به رنگ فیروزه.

پَیغام payqâm ۱ - از زبـان کسـی خبری و مـطلبی بـه دیگـری گـفتن، رسـالت، پـیام. ۲ - بشارت، مژده.

«ت»

تام tâm چیزی که اجزای آن کامل باشد. ۳ - پرداخته، برآورده، به جا آورده. ۴ - پخته، رسیده، بسا. ۵ - همه، همگی، جملگی، سراسر، یکسر. ٦ - کلاً، جمعاً. ۷ - عاقبت، انجام، انتها.

۸- بسنده. ۹- به سر آمدن، سررسیدن، پایان‌آمدن. ۱۰- مردن، درگذشتن.

تَمتام tamtâm سخن تاناک و یا میم ناک گوینده وکسی که سخن او به جنگ در خورد یا گنگلاج که سخن وی به فهم ناید.

«ث»

ثَغام saqâm درمنهٔ سپید، سپیدخار.

«ج»

جام jâm ۱- پیاله، ساغر. ۲- ظرفی برنجین که در آن آب خورند. ۳- قطعهٔ بزرگ شیشه. ۴- مقامی است از موسیقی قدیم.

جُذام jozâm بیماریی عفونی و مزمن که سیرش بسیار بطیء و با زخمهای حاد تحلیل برندهٔ انسان همراه است و آن مخصوص انسان است و سرایتش مستقیم است. آکله، خوره.

جُمام jomâm منی اسب گرد آمده از ترک گُشنی.

«ح»

حام hâm نام یکی از سه پسر نوح می‌باشد که جدّ امجد قبطیان و بربریان و سودانیان می‌باشد.

حَجّام hajjâm کسی که حجامت کند، آن که خون گیرد؛ حجامت‌کننده، خونگیر.

حَرام harâm ۱- ناروا، ناشایست. ۲- کاری که اسلام آن را منع کرده و ارتکاب آن گناه باشد، آنچه که خوردن یا پوشیدنش از نظر شرعی ممنوع است، ج. حرم.

حُطام hotâm ۱- ریزهٔ گیاه خشک، پاره و شکسته از چیزی خشک. ۲- ریزه و شکسته خرده و ریز. ۳- مال دنیا.

حَمام hamâm ۱- کبوتر. ۲- هر مرغ طوق‌دار مانند فاخته.

حِمام hemâm مرگ، موت.

حُمام homâm تب همه ستوران.

«خ»

خام xâm ۱- ناپخته. گوشت خام. ۲- آنچه که حالت طبیعی آن را تغییر نداده باشند ۳- چرم دباغت ناکرده. ۴- کمند ریسمانی بلند. ۵- جامهٔ چرمین. ٦- ابریشم ناتافته. ۷- خامه. کلک. ۸- شراب خام. ۹- ناآزموده، بی‌تجربه. ۱۰- کاری که سر به راه نشده باشد.

خِتام xetâm پایان، آخر، انجام. ۲- هر چیزی که بدان چیزی یا جایی را لاک مهر کنند. همچون شمع موم، لاک.

خُدّام xoddâm جِ خادم، خدمتکاران، خدمتگزاران.

خُرام xorâm ۱- رفتار آهسته از روی ناز، سرکشی، زیبایی و وقار. ۲- وفای به وعد. ۳- مهمانی بردن شخص پس از نوید. ۴- کسی که مأمور همراهی مهمان به خانه میزبانست. ۵- در ترکیب به معنی خرامنده آید؛ خوش خرام.

خِصام xesâm ج خصم ۱- دشمنان.

۲ - جنگ‌جویان و ستیزه کاران.

خِصام xesâm ۱ - دشمنی کردن. ۲ - نزاع کردن. ۳ - دشمنی. ۴ - نزاع، جدال.

خِطام xetâm زه آویخته به کمان. ۲ - زه کمان. ۳ - مهار.

خشخُرام xošxorâm آن که خوب خرامد، کسی که راه رفتنش مطبوع باشد.

خون‌آشام xúnašâm ۱ - آن که خون نوشد، خونخوار. ۲ - بی رحم، سخت دل، خونریز.

خَیّام xayyâm ۱ - کسی که در خیمه زندگی کند. ۲ - خیمه دوز - چادر دوز. خیمه فروش.

خِیام xiyâm ج خیمه، خیمه‌ها، چادرها. سراپرده‌ها.

خَیرُالاَنام xayrol'onâm لقب حضرت رسول(ص) است. بهترین مردمان.

«د»

دارُالسلام dârossalâm ۱ - پایتخت کشور. ۲ - بهشت را نیز گفته‌اند. ۳ - لقب بغداد و دمشق بوده است.

دام dâm ۱ - جانور وحشی غیر درنده، عموماً و آهو و گوزن خصوصاً. ۲ - جانور اهلی، گاو گوسفند.

دام dâm ۱ - آلتی که جانوران را به فریب گرفتار سازد، بند، تله. ۲ - آلتی که بدان ماهیان را صید می‌کنند، تور ماهیگیری، شست. ۳ - زخارف دنیویّ و آنچه که به سبب بازماندگی از مبدأ باشد.

دام dâm سکّه‌ای مسین در هندوستان که نخستین بار در زمان شیر شاه و جانشینانش از سلسلهٔ سوری ضرب شد.

دُشنام došnâm نام زشت، فحش، ناسزا.

دِلارام delârâm دل آرام.

دَوام davâm ۱ - پایدار شدن، دوام داشتن. ۲ - پایداری، ثبات. ۳ - استمرار، همیشگی.

«ذ»

ذِمام zemâm ۱ - حق واجب. ۲ - حرمت، آبرو. ۳ - زینهار، امان. ۴ - تأمینی که مسلمانان در جهات دعوت به محتاجان دهند، امان مطلق.

«ر»

رام râm ۱ - مطیع، فرمانبردار. ۲ - الفت گرفته آموخته، دست‌آموز، انسی. ۳ - خوش، شاد. ۴ - آرام. ۵ - نام ایزدی است ← بخش ۳. ۶ - بیست و یکم از هر ماه شمسی.

رُخام roxâm گونه‌ای سنگ آهکی است که تا حدی شفاف است و قابلیت صیقل شدن را دارد و چون به آسانی به صورت لوح در می‌آید، از آن جهت در کتیبه روی آرامگاهها، سنگ قبر، مجسمه، پایه چراغ و ظروف تجملی به کار می‌رود.

رُهّام rohhâm پسرگودرز که در جنگ دوازده رخ با «رمان» را کشت.

«ز»

زِحام zehâm ۱ - انبوهی کردن. ۲ - انبوهی،

ازدحام.
زَردفام zardfâm آنچه به‌رنگ زرد باشد، زردرنگ.
زُکام zokâm معارضه التهاب مخاط بینی است که غالباً با آب ریزش و گرفتگی بینی همراه است. نزله بینی، گرفتگی بینی.
زِمام zemâm ۱ - رشته‌ای که در جوف بینی شتر کنندو بروی مهاربندند. ۲ - مهار، عنان ج. ازِمّه.

«س»

سـام sâm ۱ - مرض، بیماری. ۲- ورم. ۳- سرسام.
سام sâm حیرزان.
سام sâm سبیکهٔ زر و سیم.
سام sâm ۱ - زهردار، ذوسم ۲ - سام ابرص.
ستام setâm ۱ - ساخت و یراق زین اسب. ۲ - لگام مخملی مزین به زر و سیم.
ستام setâm سرآستان.
سرسام sarsâm هذیان.
سقام seqâm ج. سقیم، بیماری.
سلام salâm ۱ - گردن نهادن. ۲ - درود گفتن، تهنیت گفتن. ۳- بی‌عیب بودن. ۴- گردن نهادگی. ۵- درودگویی، تهنّیت. ٦- بی عیبی، تندرستی، سلامتی. ۷- درود. ۸- مراسمی در عیدها که در پیشگاه شاه یا رئیس مملکت برگزار شود و طبقات مختلف لشکری و کشوری و نمایندگان دول خارجه وی را تهنیت گویند. ۹ - احترام نظامی که فرد سپاهی نسبت به ما فوق خود انجام دهد و آن معمولاً عبارتست از خبردار و بالا بردن دست راست و قرار دادن نوک پنجه دست مزبور نزدیک شقیقه. ۱۰ - ذکری‌است که‌نمازگزار در آخرین رکعت نماز گوید و نماز جز بدان تمام نشود.
سَنام sanâm کوهان (شتر).
سِوام sevâm چارپایان چرنده.
سوتام sotâm ۱ - کم، اندک، قلیل. ۲ - ناقص.
سِهام sehâm ج. سهم، تیرها.
سِهام sehâm ج. سهم، ۱ - نصیبها، خطها. ۲ - تعداد برگهای شرکت درکارخانه و جز آن.
سیام siyâm نام کوهی است، بین سمرقند و تاشکند و به سمرقند نزدیک است.

«ش»

شام šâm ۱ - آغاز شب، اول لیل. ۲ - زمانی از آغاز پیدایش تاریکی شب تا گاه خفتن. ۳- غذایی که در شب خورند.
شـاهقام šâh qâm پی‌درپی کشت گفتن به‌حریف آنگاه که خود را در بازی شطرنج زبون بیند، تا بدین وسیله فرصت ندهند که بازی دیگر کند و بازی قایم شود.
شَمّام šammâm نوعی از خربزهٔ کوچک که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و بسیار خوشبو و به فارسی دستنبوی گویند.

«ص»

صَعب المِرام sa'bolmerâm دارای روش دشوار.

صَمصام samsâm شمشیر برنده، تیغی که خم نگردد.
صیام siyâm روزه داشتن.

«ض»

ضِرغام zerqâm ۱- شیر، شیر درنده، اسد. ۲- دلاور، شجاع ج. ضراغم.

«ط»

طام tâm بحر طام و بحر طامی دریایی پر، بحر غزیر.
طَعام ta'âm خوردنی، خوراک ج. اطعمه.
طَمطام tamtâm میانهٔ دریا، معظم دریا. ۲- معظم از هر چیز.

«ظ»

ظَلام zalâm ظلمت، تاریکیها.
ظُلّام zallâm ۱- تاریک شدن. ۲- تاریکی. ۳- تاریکی اول شب.

«ع»

عام âm ۱- همه را، فراگیرنده، عموم را فراسیده ۲- تمام. ۳- همگان، همه مردم. ۴- مردم جاهل نادان. ۵- غیرسیّد.
عصام esâm ۱- بند. ۲- دسته.
عظام ezâm ج. عظیم بزرگان، امرای عظام
عظام ozâm کلان بزرگ.
عظام ezâm ج. عظم، استخوانها.
علام allâm بسیار دانا، بسیار دانشمند.
عوام avâm ج. عامه.

«غ»

غرام qarâm ۱- شیفتگی، عشق ۲- آزمندی حرص ۳- هلاک. ۴- عذاب.
غلام qolâm ۱- پسر. ۲- کودک شهوت پدیدآمده. ۳- پسری که بازی عشق باشد. امرد. ۴- شاگرد، تلمیذ، تربیت یافته. ۵- نوکر، بنده، عبد.
غمام qamâm ج. غمامة: ابرها، سحاب.

«ف»

فام fâm دالّ بر رنگ، لون، گون، گونه، ۲- شبیه نظر.
فام fâm قرض، دین، دام.
فَرجام farjâm ۱- پایان، انجام، عاقبت، آخر. ۲- آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته شود. ۳- سود. فایده. ۴- سعادت، خوشبختی. ۵- رسیدگی در دیوان کشور.
فِطام fetâm ۱- باز گرفتن طفل از شیر. ۲- زمان باز گرفتن طفل از شیر.
فَهّام fahhâm بسیار داننده.

«ق»

قام qâm قایم.
قام qâm کشیش معمولی، ساحر، جادوگر.
قایم‌مقام qâyemmaqâm قائم مقام.
قَسام qasâm ۱- گروهی که بر چیزی سوگند خورند و شهادت دهند. ۲- سوگندی که میان اولیای دم جاری شود هنگامی که کسی را قاتل معرفی کنند و شاهدی وجود نداشته باشد.

۳- سوگند خوردن در شهادت.
قسّام qassâm ۱- قسمت‌کننده، بخش‌کننده.
۲- سوگند بسیار خورنده.
قطام qatâm گوشت. ۲- بازیا گوشت آن.
قمقام qamqâm ۱- امر محکم، کار خطیر.
۲- شخص بزرگ، مهمتر. ۳- دریا. بحر.
قوام qavâm ۱- اصل چیزی ۲- مایه دست
۳- اعتدال. ۴- عدل. ۵- راستی.
قِوام qevâm ۱- آنچه یا آن که امری بدان قایم باشد، پایه، ستون، عماد. ۲- نِظام، نظم، انتظام.
قیام qiyâm ایستادن، خاستن، به پا خاستن.

«ک»

کام kâm ۱- مراد، مقصود- آرزو. ۲- قصد، آهنگ. ۳- شهوت.
کام kâm ۱- سقف دهان «فک» ۲- داخل دهان. ۳- دهان.
کُدام kodâm از ادات پرسش است به معانی الف- چه، کدام چیز، ب- که؟ کدام کس.
کِرام kerâm ج. کریم؛ بزرگواران، بلند همتان
کَلام kalâm ۱- سخن، گفتار. ۲- جمله‌ای که مفید فایده یا خبری باشد به نحوی که چون گوینده خاموش شود شنونده در انتظار نماند.
۳- علمی است که متضمن بیان دلایل و حجج عقلی است در باب عقاید ایمانی و رد بر متعدیان و اهل کفر و ضلالت است.
کُنام konâm آشیانهٔ انسان و جانوران.
کُنام konâm چرانیدن اشتر.

«گ»

گام gâm ۱- از پاشنه پا تا سر انگشتان پا، قدم.
۲- مسافت بین دو پای در وقت راه رفتن؛ قدم.
۳- قدم زدن. ۴- نوعی حرکت آهستهٔ اسب و پیل.
گام gâm لگام، لجام.
گام gâm دایره، دورهٔ نقاط هشتگانه گام توالی هشت فوت موسیقی است که به ترتیب طبیعی دنبال یکدیگر قرار گیرند.
گِرام gerâm بجای گرامی و کرام اشتباهاً مستعمل است. گرامی.
گلفام golfâm ۱- آنچه به رنگ گل باشد، گلگون. ۲- آن که چهره‌اش به گل ماند در رنگ و لطافت.
گمنام gomnâm ۱- کسی که نامی از او در میان نیست. ۲- ناشناس. ۳- بی سروپا.

«ل»

لِئام te'âm ج. لئیم، فرومایگان.
لام lâm ۱- حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی لامچه. ۲- حیله، مکر، چاره.
۳- خمیده.
لام lâm ۱- کمربند، میان بند. ۲- ژنده، درویش.
لام lâm ۱- زینت، زیور، آرایش. ۲- تکبر خودستایی. لاف.
لام lâm خار تیغ، شوک.
لام lâm کالبد مردم، شخص.

لام lâm زره، درع.

لام lâm لامپ.

لاینام lâyanâm نمی‌خوابد.

لِثام lesâm ۱ - دهان بند. ۲ - نقاب. روی بند.

لِجام lejâm دهانهٔ جلوی اسب، لگام.

لُجام lojâm آنچه بدان فال بدگیرند.

لَحام lahâm گوشت فروش، قصاب.

لَحام lahâm گوشتها، ج. لِحم.

لِحام lehâm آنچه به وسیله آن چیزی را لحیم کنند، آنچه که به وسیله آن سیم وزر را پیوند دهند.

لِطام letâm تپانچه زدن یکدیگر را.

لُکام lokâm ۱ - بی‌شرم و بی‌حیا، ۲ - امرد قوی جثهٔ بی‌حیا.

لُگام logâm دهنه، دهانه، افسار.

لِیام liyâm ج. لئیم. فرو مایگان، ناکسان، بخیلان.

«م»

مادام mâdâm تا زمانی که.

مام mâm مادر، ام، والده.

مُدام modâm ۱ - بارانی که پیوسته ببارد. ۲ - همیشه، جاوید، دایماً.

مُستدام mostadâm ۱ - دوام خواسته شده، دوام یافته. ۲ - پایدار.

مُستهام mostahâm سرگشته، حیران.

مَشام mašâm ۱ - جِ مشم؛ بینی‌ها. ۲ - قوهٔ شامّه بینی.

مُشکفام moškfâm ۱ - به رنگ مشک، سیاه.

مَقام maqâm ۱ - محل قیام. ۲ - محل، مکان، ۳ - رتبه، منزلت، درجه، مرتبه. ۴ - منزلت و مرتبتی است که بنده به واسطهٔ آداب خاصی بدان رسد و از طریق تحمل سختی و مشقّت بدان رسد. ۵ - هر یک از ۱۲ قسم آواز، اولی را مقام گویند و هر مقامی شعبی دارد.

مُقام moqâm ۱ - اقامت شده. ۲ - محل اقامت. ۳ - اقامت.

مَلام malâm ۱ - سرزنش کردن. ۲ - سرزنش.

مُلام molâm ملامت شده، معلوم.

مَنام manâm ۱ - خواب. ۲ - موضع خواب، جای خواب دیدن. ۳ - آنچه در خواب بینند.

مَهام mahâm ج. مهمّ؛ کارهای سخت، امور عظیم و دشوار.

مینافام minâfâm آنچه دارای رنگ مینا باشد، آبی رنگ، لاجوردی.

«ن»

ناکام nâkâm ۱ - آن که به آرزوی خود نرسیده، نامراد، مردود، رد شده. ۲ - ناامید، محروم، مأیوس. ۳ - ناخواست، ناچار، کرهاً. ۴ - ناخشنود، ناراضی. ۵ - ناکامی، نامرادی.

نام nâm ۱ - لفظی که بدان چیزی یا شخصی را بخوانند، اسم. ۲ - لفظ، کلمه. ۳ - شهرت، آوازه.

نَظّام nazzâm بسیار نظم‌دهنده، تربیت‌دهنده.

نِظام nezâm ۱ - آراستن، نظم دادن،

مرتب‌کردن. ۲- بـه رشـته کشـیدن گـوهرها. ۳- نـظم، تـرتیب، آراسـتگی. ۴- رشـته مروارید. ۵- عـادت روش. ۶- نـظم، شـعر. ۷- مجموعهٔ سپاهیان و افسران کشور ادارات مربـوط به‌آنان. ۸- ترتیب و تنظیم بـر اصـل منطقی و طبیعی.

نُظّام nozzâm ج. ناظم.

نَعام na'âm ۱- شتر مرغ. ۲- دشت. ۳- نشان که در راهها نصب کنند.

نَغام naqâm ۱- زشت و نـاخوش. ۲- تـیره رنگ، سیه‌فام.

نَمّام nammâm کسـی کـه آنـچه از دیگـران دربارهٔ شخصی بشنود به‌گوش او برساند؛ سخن چین، غمّاز.

نَنجام nanjâm فعل نهی از ننجامیدن به مـعنی انجام نده.

نِـیام niyâm ۱- غـلاف شـمشیر، خـنجر وغیره.۲- غلاف هر چیز. ۳- غلاف برگ یـا گل. ۴- نی خیش کشاورزان که بر پشت گـاو می‌بندند. مقوّم.

نیکنام niknâm آن که نامش به خوبی مشـهور است، خوش نام.

نیلفام nilfâm به رنگ نیل، کبود، نیلگون.

«و»

وام vâm قرض، دین.

وام vâm بام.

وام vâm ۱- رنگ، لون. ۲- به صورت پسوند آید به معانی ذیل: الف ـ رنگ، لون؛ ب ـ شبیه، مانند.

«هـ»

هِشام hešâm ابـن عـبدالمـلک‌بن مـروان، از پادشاهان دولت اموی شام بود.

هَمّام hammâm ۱- سخن چین، نّمام. ۲- روز سوم از روزهای سرما.

هِمام hemâm ج. همام (homâm).

هُـمام homâm ۱- پـادشاه بـزرگ هـمت. ۲- مهتر دلیر و جوانمرد، سرور بزرگوار.

هَمنام hamnâm دو یا چندتن که دارای یک نام باشند؛ هم‌اسمی.

هَنگام hangâm ۱- زمان،وقت،گاه‌موسم،فصل.

هَوام havâm ج. هامه. ۱- جـانوران زهـردار ۲- حشرات.

قافیهٔ «ـَـم»

«آ»

آدم âdam ۱ - نخستین انسان، نخستین بشر. ۲ - بشر، انسان.

«ا»

اَبکم abkam گنگ، گنگ لاج.

اَجم ajam نیستان، بیشه، انبوه درختان.

اَحکم ahkam عادلتر، داورتر.

اَخزم axzam ۱ - مار نر. ۲ - فحلی است نجیب. ۳ - نام کوهی است قرب مدینه بین ناحیه مکل و روحا. ۴ - نام جدّ حاتم طایی.

اَدهم adham ۱ - سیاه، تیره گون. ۲ - رنگی از رنگهای اسب بود، شتر یا اسب خاکسترگون که سیاهی آن بر سپیدی غالب باشد، اسب سیاه، ستور سیاه رنگ، اسب سیاه بش و دنبال سرخ. ۳ - آثار نو. ۴ - آثار کهنه و پوسیده. ۵ - بند، قید، بندی که بر پای گناهکاران اندازند.

اَرقم arqam مار پیسه، مار سیاه و سپید، مارابلق. ماری که در پوستش نقشهای سیاه و سفید باشد.

اِرم eram باغ عاد یا نام شهری که پسر عاد، یعنی شداد بنا کرد و به «بهشت شداد» معروف است.

اِسپَرغم esparqam ۱ - هر گیاه خوشبو، ریحان. ۲ - هر گیاه. ۳ - سبزه. ۴ - میوه.

اَسلم aslam سالمتر، به‌سلامتر، درستتر، بی‌گزندتر.

اَصَم asam(m) کر، سخن ناشنو، آکنده گوش.

اَعثم a'sam احمدبن اعثم، مورخ معروف عرب که در تداول، معروف به «اعثم کوفی» است.

اَعلم a'lam داناتر، دانشمندتر.

اَفخم afxam ۱ - بزرگوارتر، بلند پایه‌تر. ۲ - ارجمند، بزرگ قدر.

اَکثم aksam ۱ - مرد بزرگ شکم، فراخ شکم. ۲ - سیر شکم، اشباع شده (از غذا).

اَکرم akram ۱ - گرامی‌تر. ۲ - آزاده‌تر، جوانمرتر، ۳ - بزرگتر.

اَکم akam ج. اَکمة؛ به‌معنی پشته بلند از ریگ و سنگ.

اَلَم alam ۱ - دردمند شدن. ۲ - دردمندی. ۳ - درد.

اُمَم omam ج. امت. پیروان انبیاء. ۲ - گروهها.

اَنجم anjam [=anjom] ج. نجم؛ ستارگان، اختران.

«ب»

باد و دم bâd-o-dam غرور و کبر.

باهم bâ-ham ۱ ـ به اتفاق، بااتحاد، با یکدیگر. ۲ ـ مجتمع، متّحد.

بَردم bar-dam این لحظه، این ساعت، فوراً.

بَقَم baqam ۱ ـ درختی است از تیرهٔ پروانه واران. از این درخت ماده‌ای استخراج می‌شود که در رنگرزی مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲ ـ رنگ استخراج شده از درخت بقم.

بَلعَم bal'am مرد بسیار خوار، کسی که غذا را به تندی بلعد.

بَلغَم balqam ترشّحات لزج سلولهای بدن، به‌خصوص در آماسها و عفونتها و سوختگیها که غالباً در زیر یک طبقه سلولهای پوششی جمع می‌شود. یکی از چهار خلط بدن.

بَم bam ۱ ـ آوای درشت و خشن آدمی و ساز.

بَم bam با دست زدن بر سر کسی به قوت، بامب، بام.

بوالحِکَم bol-hekam پدر حکمتها و دانشها، لقب شخص بوده است.

بُوَم bovam باشم.

بِهم be-ham ۱ ـ با هم، همراه. ۲ ـ تنگدل، محزون.

بیت الحَرام baytol-harâm خانهٔ امن، خانهٔ خدا.

بیرم bayram نوعی پارچهٔ نخی نازک شبیه به‌متقال عراق؛ ولی باریکتر و نازکتر از آن.

«پ»

پاردَم pâr-dam [=pâr-dom] چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم اسب یا پس ران چارپا می‌اندازند؛ رانکی، قشقون.

پَرچَم parčam ۱ ـ دسته‌ای مو یا ریشه و منگلهٔ سیاه رنگ که بر نیزه و علم آویزند؛ یا به‌گردن اسبان بندند. ۲ ـ موی دم گاو کوهی، دم نوعی از گاو بحری که بر گردن اسبان بندند. ۳ ـ نوعی از گاو کوهی که ما بین ملک ختا و هندوستان می‌باشد، غژغاو. ۴ ـ موی گیسو، کاکل. ۵ ـ زبانه، زبانهٔ آتش، لهیب. ۶ ـ درفش، علم، رایت، بیرق.

پشکم peškam ایوان و بارگاه، پچکم، بچکم.

پیلسم pil-sam [=pil-som] ۱ ـ ستبر و درشت و سخت. ۲ ـ اسبی دارای سم ضخیم و گران. ۳ ـ اسب قوی و زورآور.

«ت»

تَبرم tabram زن محترم و بزرگ و خاتون.

تَجسّم tajassam [=tajassom] ۱ ـ تناور شدن، دارای جسم شدن. ۲ ـ تناوری، جسم‌پذیری.

تَرحُّم tarahhom بخشودن، رحم کردن، بخشایش آوردن. بر سر لطف و مهربانی آمدن. ۱ مهرورزی، مهربانی.

تَرنُّم tarannom ۱ ـ سراییدن، آواز گردانیدن. ۲ ـ آوازه خوانی. ۳ـ آواز نیکو، سرود، نغمه.

تَزاحُم tazâhom ۱ ـ گرد آمدن مردم در یک جا و به یکدیگر فشار وارد آوردن، انبوهی کردن. ۲ ـ انبوهی.

تَصادُم tasâdom ۱ - به هم کوفتن، سخت به هم خوردن. ۲ - به هم کوفتگی، برخورد سخت.

تَعَظُّم ta'azzom ۱ - بزرگی نمودن. ۲ - گردن فرازی.

تَعَلُّم taallom ۱ - آموختن، دانش آموختن، یادگرفتن. ۲ - دانش‌آموزی.

تَقَدُّم taqaddom ۱ - پیش افتادن، فراپیش شدن، جلو رفتن، ۲ - پیشی.

تَکَلُّم takallom ۱ - سخن گفتن، به سخن گفتن درآمدن. ۲ - سخنگویی.

تَم tam ۱ - آفتی که در چشم پیدا شود مانند پرده. ۲ - تاریکی، سیاهی.

تَوأَم tow'am ۱ - کودکی که با کودک دیگر در یک هنگام زاییده شده باشد؛ همزاد، دوقلو. ۲ - جفت (زن و شوهر). ۳ - دو چیز همراه.

تَیَمُّم tayammom ۱ - از روی قصد و عمد کاری کردن. ۲ - دست و روی را به خاک مالیدن، به جای وضو و غسل، به هنگام بیماری یا در جایی که به آب دسترس نیست.

«ج»

جَم jam ۱ - بسیاری از هر چیز. ۲ - بخش اعظم (آب)، معظّم چیزی. ۳ - نام جمشید چهارمین پادشاه پیشدادی است.

جَهَنَّم jahannam دوزخ، سقر.

جَیلَم jaylam قمر که ماه باشد.

«چ»

چَم čam ۱ - رفتار به ناز، رفتاری با ناز و ادا و اطوار، خرام. ۲ - رفتار به طور تمایل و با خم و پیچ.

چَم čam ۱ - معنی، شرح. ۲ - جرم، گناه. ۳ - سینه، صدر. ۴ - طبق پهنی که آن را از نی بوریا بافتند و غله را بدان افشانند و پاک سازند. ۵ - آب گردان بزرگ چوبین. چمچه.

«ح»

حاتِم hâtem[hâtam=] ۱ - حاکم، قاضی، داور. ۲ - نام مردی است عرب از قبیله طی که قبل از اسلام می‌زیسته، و به جوانمردی و سخاوت معروف است.

حَرَم haram ۱ - گرداگرد سرای و خانه. ۲ - گرداگرد امکنهٔ مقدس، مخصوصاً کعبه. ۳ - داخل خانه، اندرون سرای. ۴ - داخل امکنهٔ مقدس، مخصوصاً کعبه. ۵ - محل اقامت اهل و عیال مرد. ٦ - اهل و عیال شخص، پردگیان.

حَشَم hašam ۱ - خویشان و کسان و چاکران مرد. ۲ - گوسفندان.

«خ»

خاتَم xâtam ۱ - انگشتری، انگشتر. ۲ - مهر، نگین. ۳ - کنایه از دهان معشوق. ۴ - بازپسین آخرین؛ خاتم انبیاء. ۵ - آن است که سالک قطع مقامات کرده باشد به تمامی و بلوغ یافته به‌نهایت.

خادَم xâdam[xâdem=] ۱ - خدمت‌کننده، خدمتگزار، مستخدم. ۲ - خصی، خواجه، خایه کنده.

خَدَم xadam ج. خادم. خدمتکاران، چاکران.

خُرّم xorram ۱ - شاد، شادمان، خندان. ۲ - ماه دهم از سال شمسی، دی. ۳ - روز هشتم از هر ماه.

خِضَّم xezzam ۱ - مهمتر بردبار بسیار عطا، و خاص است به مردمان. ۲ - دریا. ۳ - بحر خضم: دریای عظیم.

خَم xam ۱ - کج. ۲ - پیچ و تاب. ۳ - چین و شکن (زلف،گیسو،کمند و غیره). ۴ - منحنی. ۵ - طاق ایوان.

خَم xam خانهٔ زمستانی.

خِیَم xiyam ج. خیمه. خیمه‌ها، چادرها، سراپرده‌ها.

«د»

دارَم dâram فعل مضارع اول شخص مفرد خاص از داشتن.

دِرَم deram ۱ - واحد سکهٔ نقره. ۲ - واحد وزن معادل شش دانگ.

دِرهَم dar-ham ۱ - آمیخته، مخلوط. ۲ - آشفته، شوریده.

دَرهم der-ham ۱ - واحد مسکوک نقره، درم. ۲ - واحد وزن، درم و آن معادل چهل و هشت جو میانه است.

دُژَم dož-am ۱ - افسرده، غمگین، اندوهناک. ۲ - خشمگین، غضبناک.

دَم dam ۱ - هوایی که به وسیلهٔ حرکات تنفسی وارد ریه شود و از آن خارج گردد، نفس. ۲ - هوای خفه. ۳ - نفس اولیاء و کاملان که در مریض دهند تا شفا یابد و در افراد ناقص دمند تا کامل گردد. ۴ - نفس رحمانی. ۵ - آه. ۶ - بانگ، فریاد. ۷ - افسوس. ۸ - بخار. ۹ - هوا، باد ۱۰ - فریب، افسون، خدعه. ۱۱ - نخوت، تکبر. ۱۲ - لحظه، هنگام، وقت. ۱۳ - آلتی که آهنگران به وسیلهٔ آن در آتش دمند و آن را فروزانتر کنند. ۱۴ - کنار و لبهٔ برندهٔ شمشیر و مانند آن. ۱۵ - خون.

دَمادَم dam-â-dam پشت سر هم (مکانی)، متعاقب.

دِیلَم da(e)ylam ۱ - نام منطقه‌ای است. ۲ - بنده، غلام.

دِیَم diyam ۱ - چرم، مطلق پوست دباغت داده، چرم مهّیا و ساخته. ۲ - پوست خوشبوی سرخرنگ که به تابش سهیل رنگ گیرد. ۳ - روی، سطح.

دِیَم diyam ج. دعیه. بارانهای پیوسته و آرام.

«ذ»

ذَمّ zam(m) ۱ - مذمت کردن، نکوهیدن، بدگفتن، مدح کردن. ۲ - نکوهش، بدگویی.

ذُوالکَرَم zol-karam بخشنده، صاحب جود و بخشندگی.

«ر»

رُستَم rostam پهلوان داستانی ایران، فرزند زال و رودابه و نوهٔ سام در عهد کیقباد وکیکاوس و کیخسرو با تورانی‌ها جنگها کرد و داستان

دلاوریهای او در شاهنامه گفته شده، وی عاقبت به دست برادر خویش، شغاد، با نیرنگ از پای درآمد.

رَقَم raqam ۱ - نشان، علامت. ۲ - نوشته، خط. ۳ - نشانهٔ اعداد. ۴ - نوعی چادر. ۵ - نوعی دیبا.

رَم ram ۱ - رمیدن، گریز. ۲ - نفرت، اکراه.

رَم ram ۱ - گلّهٔ چارپایان، رمه. ۲ - گروه، دسته.

رَمارَم ram â ram ۱ - گله گله، گروه گروه، دسته دسته، ۲ - مقابل، برابر.

روستَم rustam تحریف شدهٔ رستم است.

«ز»

زادشَم zâd-šam نام پدر افراسیاب بوده است.

زَم zam نام رودخانه‌ای است.

زَمزَم zamzam ۱ - ترنّم به آهستگی. ۲ - دعایی که زردشتیان آهسته و زیر لب خوانند، (به‌هنگام طعام خوردن و غیره). ۳ - نام چاهی است در مسجدالحرام در جوار کعبه.

زِیَم ziyam فعل مضارع التزامی اول شخص از مصدر زیستن، زندگی کنم.

«س»

سِپَرغَم separqam اسپرغم.

سپیده دَم sepida(e) dam هنگام دمیدن صبح صادق، سحرگاه، صبح زود.

سِتَم setam ظلم، جور، تعدی، ایذا.

سَقَم saqam بیماری، بیمار شدن.

سَلَم salam خاکشی، خاکشیر.

سَلَم salam ۱ - تسلیم شدن، به اختیار کسی درآمدن. ۲ - خرید و فروش کردن غلّه و مانند آن به طور پیشکشی.

سُلَّم sollam نردبان، پلکان.

سَمّ sam(m) هر ماده‌ای که موجب اختلال یا قطع حیات انسان یا جانوری دیگر شود، زهر، شرنگ.

سَماسِم samâsem نوعی از مرغان.

سِوَم sevam سه که ثالث باشد.

«ش»

شَبنَم šabnam رطوبتی که شب هنگام بر روی گیاهها یا چیزهای دیگر تولید شود، قطره‌ای که شب در روی برگ گل و گیاه نشیند؛ بشم، بژم، بشک، ژاله.

شِکَم ša(e)kam قسمتی از تنه که بین قفسهٔ سینه و لگن قرار دارد و شامل قسمت اعظم دستگاه گوارش و قسمتهایی از دستگاه ادرار است. ۲ - باطن، درون، داخل.

شَلغَم šalqam گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که دارای ریشه‌ای غده‌ای محتوی مواد ذخیره‌ای است.

شَم šam ناخن.

شَم šam ۱ - رمیدن. ۲ - آشفته شدن.

شَم šam اول شخص مفرد از مضارع «شدن»؛ ۱ - بروم، ۲ - بگردم.

شَم šam(m) ۱ - بوییدن، بوی کردن. ۲ - یکی از حواس ظاهره که وظیفهٔ آن ادراک

بویهاست. ۳- بو، بوی، رایحه. ۴- ادراک، اندر یافت.

شَولَم šulam لفظی است ظاهراً بی‌معنی، مذکور در داستانی از کلیله‌ودمنه بر بافتهٔ مردی بازرگان.

شَوَم šavam اول شخص مفرد از مضارع «شدن» ۱- بروم. ۲- بگردم.

شِیَم šiyam ج. شیمه. خلقها، طبیعتها، عادتها.

«ص»

صارَم sâram [=sârem] ۱- برنده (شمشیر). ۲- مرد دلیر، دلاور.

صُبحدَم sobh-dam هنگام صبح، سپیده دم، بامدادان.

صَمَم samam کر شدن و نشنیدن، کری و گرانی گوش.

صَنَم sanam ۱-بت. ۲- رب‌النوع. ۳- معشوق.

«ض»

ضَم zam(m) ۱- گرد آوردن، جمع کردن، جمع کردن چندچیز. ۲- حرکت ضمه (پیش) دادن به‌حرف.

ضَیغَم zayqam شیر درنده، شیر بیشه.

«ط»

طارَم târam گنبد، سراپرده، خانهٔ چوبی، چوب بست.

«ظ»

ظُلَم zolam ج. ظلمت. تاریکیها.

«ع»

عالَم âlam ۱- دنیا و مافیها، جهان و آنچه در اوست. ۲- مجموع مخلوقات، آفریدگان، آفرینش.

عَجَم ajam ۱- غیر عرب(مطلقاً). ۲- ایرانی (خصوصاً).

عَدَم adam ۱- نیستی، نابودی. ۲- عالم بی‌نشانی که از آن به طمس و عمی و غیبت ذات تعبیر کنند و آن را کارگاه صنع هستی تصور نمایند.

عِظلَم ezlam[ezlem=] وسمه.

عَلقَم alqam ۱- زیتون تلخ. ۲- سیماهنگ.

عَلَم alam ۱- نشان. ۲- نشانی که در راه برای شناختن آن بر پا سازند. ۳- منار. ۴- نشان لشکر، درفش، رایت؛ بیرق. ۵- مشهور، معروف، نامی. ٦- مهتر قوم. ۷- نشان جامه و نگار آن.

عَم am(m) برادر پدر، عمو، افدر.

«غ»

غَشَمشَم qašam šam ۱- خود رأی دلیر، بی‌باک، بی‌پروا. ۲- بسیار ستم‌کننده.

غَم qam(m) اندوه، حزن، هم.

غَنَم qanam ۱- گوسفند. ۲- گلهٔ گوسفند.

«ف»

فَخَم faxam ۱- چادری که نثار چینان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا نثار ستانند. ۲- چادر شبی که در زیر درخت میوه‌دار

گیرندو درخت‌را بتکانندتامیوه‌درآن‌جمع‌شود.

فَخَم faxam شربتی از آب.

فَراهَم farâham ۱ ـ گرد آمده، جمع شده. ۲ ـ اندوخته شده. ۳ ـ منقبض.

فَم fam دهان.

«ق»

قـــاقُم qâqam [=qâqom] پستانداریست گوشتخوار از تیرهٔ راسو، رنگ موهای پشتش خرمایی روشن و زیر شکمش زرد روشن است؛ ولی در زمستان غالباً رنگ موهایش به‌سفیدی می‌گراید، پوست این حیوان دارای ارزش قابل توجهی است.

قَدَم qadam پیشی در کار، تقدم.

قَدَم qadam ۱ ـ پی، اثر. ۲ ـ پش پای. ۳ ـ گام، خطوه. ۴ ـ واحد مسافت و آن فاصلهٔ میان دو پای یک فرد متوسط است، به هنگام راه رفتن.

قِدَم qedam ۱ ـ پیشی در کار. ۲ ـ دیرینگی. ۳ ـ از دیر باز بودن.

قَسَم qasam سوگند.

قُلزَم qolzam [=qolzom] ۱ ـ نام بحری است. ۲ ـ دریا به طور اعم. ۳ ـ رود بزرگ.

قَلَم qalam آلتی نئین یا چوبین و یا فلزی که به‌وسیلهٔ آن با مرکب یا جوهر روی کاغذ نویسند، خامه، کلک.

قِیَم qiyam ج. قیمت، قیمتها، ارزشها.

«ک»

کَـژدَم kaž-dam [=kaž-dom] ۱ ـ جانوری است از شاخهٔ بندپایان از ردهٔ عنکبوتیان و از دستهٔ شکم‌بندداران که دارای شکمی بند بند هستند. ۲ ـ برج هشتم. ۳ ـ (کنـ) شریر، بدطینت، بدخوی.

کَم kam ۱ ـ اندک، قلیل. ۲ ـ کمتر، اقل. ۳ ـ الا، منهای.

«گ»

گستهَم gostaham نام یکی از پهلوانان داستانی ایران، پسر نوذر.

گَندَم gandam [=gandom] گیاهی است از تیرهٔ غلات که دارای ساقه‌ای میان تهی و بندبند است.

«ل»

لاجَرَم lâ-jaram بناچار.

لَـم lam ۱ ـ لم دادن، لمیدن. ۲ ـ تمشک. ۳ ـ پر، لبالب. ۴ ـ بی‌حس و حرکت، فالج. ۵ ـ نه، نا.

«م»

ماتَم mâtam ۱ ـ محل اجتماع مردم (عموماً). ۲ ـ محل اجتماع مردم جهت حزن و سوگ (خصوصاً). ۳ ـ نوحه گری، سوگواری.

مُبرَم mobram ۱ ـ محکم، استوار. ۲ ـ زیاد، وافر. ۳ ـ پارچه‌ای که دو تا بافته باشند. ۴ ـ رسن دو تا. بر هم تافته.

مِبرَم mebram دوک که بر آن ریسمان تابند.

مُـبهَم mobham ۱ ـ کار پوشیده، پیچیده،

نامعلوم. ۲ ـ لفظ یا کلامی که مفهوم نگردد. ۳ ـ نامعین.

مُتَّهم mottaham کسی که مورد تهمت قرار گرفته، تهمت زده، به بدی شناخته شده.

مُجَسَّم mojassam ۱ ـ به صورت جسم درآمده، دارای جسم، تناور. ۲ ـ مصوّر. ۳ ـ آشکار شده.

مُحتَرَم mohtaram ۱ ـ احترام شده، مورد تکریم، حرمت شده. ۲ ـ قابل احترام.

مَحرَم mahram ۱ ـ ناشایست، حرام. ۲ ـ خویشاوندی نزدیک که نکاح او روا نباشد. ۳ ـ زن، زوجه. ۴ ـ خویشاوند، خویش. ۵ ـ آشنا.

مُحَرَّم moharram ۱ ـ حرام گردانیده. ۲ ـ نخستین ماه از ماههای دوازده گانهٔ قمری عرب. ۳ ـ شتر رام که هنوز ریاضت وی تمام‌نشده و بسواری در آمده.

مُحکَم mohkam ۱ ـ استوار، پابرجای، ثابت. ۲ ـ آیه‌ای که معنی آن صریح و واضح باشد.

مُخَیَّم moxayyam ۱ ـ جایی که در آن خیمه زنند، خیمه گاه. ۲ ـ اردوگاه، معسکر.

مُدغَم modqam پوشیده، مضمر.

مَدَم madam فعل نهی مفرد از مصدر دمیدن.

مُذَمَّم mozmam مرد بسیار نکوهیده، مذموم، سخت مذموم.

مُرتَسَم mortasam ۱ ـ منقش، نگارین شده. ۲ ـ زودوزی شده. ۳ ـ مرسوم.

مُرَخَّم moraxxam ۱ ـ آنچه که دم آن قطع شده باشد، دم بریده. ۲ ـ آنچه که دنبالهٔ آن قطع شده باشد.

مَرَم maram مخفف مرهم است؛ مرهم.

مَرهَم marham دارویی که بر روی زخم نهند یا بر آن بمالند.

مَریَم maryam عذراء. دختر عمران یکی از علمای بنی‌اسرائیل. مادر حضرت عیسٰی.

مُستَحکَم mostahkam استوار شده، محکم شده.

مُسَلَّم mosallam ۱ ـ تسلیم شده. ۲ ـ باور کرده شده. ۳ ـ کسی که حرف او را حجت دانند.

مِصرَم mosarram بُرنده.

مُصَمَّم mosammam آنچه که تصمیم گرفته شده.

مَطعَم mat'am ۱ ـ محل غذاخوردن. ۲ ـ خوردنی، غذا.

مُظلَم mozlam تاریک کرده شده.

مُعتَصَم mo'tasam آنچه که بدان چنگ در زنند، مورد تشبّث. ۲ ـ نام یکی از خلفای عباسی.

مُعجَم mo'jam ۱ ـ رفع ابهام شده. ۲ ـ کتاب لغت. ۳ ـ مرتب به ترتیب حروف تهجی

مُعَجَّم mo'jjam ۱ ـ به فارسی در آورده، به پارسی گردانیده.

مُعَزَّم mo'azzam افسون زده.

مَعزَم ma'zam آهنگ نمودن.

مِعصَم me'sam ۱ ـ دست بند. ۲ ـ جایی از دست که دستبند را بندند، مچ دست.

مُعظَم mo'zam ۱ ـ بزرگ داشته. ۲ ـ بزرگ

۳- قسمت غالب شیء.
مُعظَّم mo'azzam بزرگ شمرده، تعظیم شده.
مُعلَم mo'lam ۱- نشان کرده شده، نشان دار. ۲- منقّش و مخطّط. ۳- اطلاع داده شده.
مُعلَّم moallam ۱- آموخته شده، تعلیم یافته. ۲- نشان کرده شده.
مُعمَّم mo'ammam تعمیم داده شده، عام کرده شده.
مُعمَّم mo'ammam عمامه پوشیده، عمامه بر سر نهاده.
مُغتَنَم moqtanam ۱- غنیمت گرفته شده، غنیمت شمرده. ۲- هر چیز گرانمایه که آسان به‌دست آید.
مَغرَم maqram ۱- تاوان، غرامت. ۲- وام، دین.
مُغرَم moqram ۱- مرد گرفتار وام، مدیون. ۲- اسیر محبت.
مُغمَّم moqammam بحر مغمم،دریای بسیار آب.
مُفحَم mofham خاموش گردانیده، کَسی که زبانش را بسته باشند، درمانده در سخن.
مُفَخَّم mofaxxam ۱- مرد بزرگ داشته. ۲- مرد بزرگوار.
مَقدَم maqdam ۱- باز آمدن از سفر. ۲- وقت آمدن، زمان آمدن. ۳- جای قدم نهادن.
مُقَدَّم moqaddam ۱- پیش افتاده. ۲- پیش فرستاده. ۳- پیشوا، رئیس. ۴- پیش رو. ۵- سابق، پیش.
مُقسَم moqsam ۱- سوگند خورده. ۲- جای سوگند. ۳- سوگند، قسم.
مُقسَّم moqassam ۱- تقسیم کرده شده، بخش شده. ۲- مرد اندوهگین. ۳- صاحب جمال.
مُقوَّم moqavvam ۱- راست کرده شده، قایم شده. ۲- قیمت کرده شده، ارزیابی گردیده.
مُکتَّم mokattam پوشیده، پنهان، مستور.
مُکرَم mokram ۱- اکرام شده، بزرگ داشته، احترام کرده. ۲- احسان کرده.
مُکرَّم mokarram بزرگ داشته، احترام کرده شده.
مُلتَزَم moltazam دست برگردن زده و در برگرفته آن که دست بر گردنش افکنده‌اند.
مُلجَم moljam ۱- لجام کرده شده، افسار زده. ۲- نامی است از نامهای مردان.
مُلحَم molham ۱- بافته. ۲- چسبیده. ۳- نوعی پارچه که تار آن از ابریشم است.
مَلهَم malham مرهم.
مُلهَم molham ۱- الهام یافته، کسی که مطلبی به او الهام و القا شده.
مُنتَظَم montazam ۱- نظم یافته. ۲- مروارید به رشته کشیده. ۳- جایی که چیزها را در آن مرتب و منظم کنند.
مُنجَم manjam ۱- روشن. ۲- معدن، کان.
مُنضَم monzam ۱- فراهم آمده. ۲- ضمیمه شده، پیوسته.
مُنظَّم monazzam ۱- نظم داده، مرتب. ۲- جواهر به‌رشته کشیده. ۳- پشت سر هم،

پیاپی.
مُنعَم mon'am انعام داده، احسان کرده شده.
مُنعَّم mon'am سخن نرم، در نعمت، مرفه.
مُورَّم movarram آماسیده و ورم کرده، مردم آگنده اندام.
مـوسَم mawsam [mowsem=] ۱ - هـنگام، وقت، زمان. ۲ - هنگام اجتماع حاجیان بـرای حج.
مُوَسَّم movassam اسم کرده.
میرم miram [= مـیر + مَ] سـرور هـستم، مـیر هستم.

«ن»

نَدَم nadam پشیمانی، ندامت.
نَعَم na'am شتر و گاو و گوسفند.
نَعَم na'am کلمهٔ جواب و تصدیق، آری، بلی.
نِعَم ne'am ج. نعمت.
نَغَم naqam سخن آهسته.
نِغَم neqam(noqam) ج. نغمه.
نَقَم naqam ۱ - عیب کـردن، نـاپسند داشـتن. ۲ - کـینه کشـیدن از کسـی. ۳ - نـاپسندی. ۴ - کینه کشی.
نَـم nam ۱ - رطـوبت کـم، تـری. ۲ - قـطره. ۳ - آب اندک. ۴ - اشک. ۵ - نم‌دار، نمناک.
نُوَم novam رجل نوم: مرد بسیار خواب.
نَیرَم nayram نریمان، پدر سام جدّ رستم.

«و»

وَرَم varam تورّم، برآمدگی.

«هـ»

هَرَم haram ۱ - سخت پیر گردیدن، کلان سال شدن. ۲ - نهایت پیری.
هَرَم haram حجمی که قاعدهٔ آن چند ضلعی باشد و وجوه جانبی‌اش مثلثهایی باشند که همه به یک رأس مشترک منتهی شوند.
هَشتَم haštam هشتُم haštom.
هَفتَم haftam هفتم haftom.
هَم ham نیز، همچنین.
هَمّ ham(m) ۱ - قصد، آهنگ. ۲ - آنچه بدان قصد کنند. ۳ - اندوه، غم.
هَمدَم hamdam ۱ - رفیق، هـم‌نفس. ۲ - هـم زبان، هم سخن. ۳ - هم پیاله. ۴ - پیالهٔ شراب.
هِمَم hemam ج. همّت. همت.
هَـیثَم haysam ۱ - چـوزهٔ کـرکس، ۲ - ریگ تودهٔ سرخ یا زمین نرم.
هَیزَم hayzam ۱ - درشت و سخت از هرچیزی. ۲ - شیر بیشه.

«ی»

یَـعلَم ya'lam فـعل مـضارع از ریشـهٔ عَـلَم، می‌داند.

قافیهٔ «ـُـم»

«ا»

اُمّ om(m) ۱ - مادر. ۲ - مایه، اصل.

اَنجُم anjom ج. نجم، ستارگان، اختران.

«ت»

تارَم târam(m) ۱ - خانه چوبین. ۲ - محجر و دیوار مانندی که از چوب و آهن سازند و در اطراف باغ گذارند تا مانع از دخول شود. ۳ - داربند. ۴ - آسمان، فلک.

تألُّم ta'allom ۱ - درد یافتن، اندوهگین شدن، دردمندی نمودن. ۳ - اندوهناکی.

تبرُّم tabarrom ستوهیدن، به ستوه آمدن، ملول شدن.

تبسُّم tabassom ۱ - لبخند زدن. ۲ - شکر خنده.

تجشُّم tajaššom ۱ - رنج بر خود نهادن، رنج بردن، رنج کشیدن. ۲ - رنج بری. ۳ - تکلُّف.

تحکُّم tahakkom ۱ - زور گفتن، تعدّی کردن. ۲ - داوری کردن، قضاوت عادلانه کردن. ۳ - زورفرمایی. ۴ - فرمانروایی، حکومت. ۵ - داوری، حکم. ٦ - فتوای شرعی.

تختُّم taxattom انگشتری در انگشت کردن.

تراکُم tarâkom ۱ - روی هم افتادن، بر هم نشستن، انباشته شدن، انبوه شدن. ۲ - انبوهی، انباشتگی.

ترحُّم tarahhom ۱ - بخشودن، رحم کردن، بر سر لطف و مهربانی آمدن. ۲ - مهرورزی، مهربانی.

ترنُّم tarannom ۱ - سراییدن، آواز گردانیدن. ۲ - آوازه خوانی. ۳ - آواز نیکو، سرود، نغمه.

تسلُّم tasallom پذیرفتن.

تصامُم tasâmom خویشتن را کر نمودن.

تظلُّم tazallom ۱ - ستم کشیدن. ۲ - داد خواستن، از ظلم کسی شکایت کردن. ۳ - دادخواهی، فریاد خواهی.

تعظُّم ta'azzom ۱ - بزرگی نمودن. ۲ - گردنفرازی.

تعلُّم ta'allom ۱ - آموختن، دانش آموختن، یادگیری. ۲ - دانش‌آموزی.

تفهُّم tafahhom ۱ - دریافتن، فهمیدن، فهم کردن. ۲ - دریافت، فهم.

تقدُّم taqaddom ۱ - پیش افتادن، فراپیش شدن، جلو رفتن. ۲ - پیشی.

تعمُّم ta'ammom ۱ - دستار بستن، عمامه بستن. ۲ - دستاربندی، عمامه بندی.

تَقَوُّم taqavvom برپا کردن، راست کردن.

تَکَرُّم takarrom ۱ـ اظهار کرم کردن، جوانمردی نمودن. ۲ـ اظهار کردن.

تَکَلُّم takallom ۱ـ سخن گفتن. به سخن درآمدن ۲ـ سخنگویی.

تَلاطُم talâtom ۱ـ به هم خوردن، به هم برآمدن. تلاطم امواج. ۲ـ به هم تپانچه زدن، سیلی زدن. ۳ـ به هم خوردگی. ۴ـ سیلی زنی.

تَلَعثُم tala'som درنگ کردن و توقف نمودن. ۲ـ رفتن و نیک نگریستن و تأمل کردن.

تَنَدُّم tanaddom ۱ـ پشیمان شدن، پشیمانی خوردن. ۲ـ پشیمانی.

تَنَسُّم tanassom ۱ـ جستن، جست وجو کردن. ۲ـ دم زدن، دم برآوردن. ۳ـ بوییدن. ۴ـ خبر رسیدن. ۵ـ جستجو.

تَنَعُّم tana''om ۱ـ به ناز و نعمت زیستن، مال و نعمت داشتن. ۲ـ به نعمت رسیدن. ۳ـ شاد خواری، تن آسانی.

تَنَغُّم tanaqqom سخن نرم گفتن، سخن آهسته گفتن.

تَوَرُّم tavarrom ۱ـ آماس کردن، ورم کردن. ۲ـ آماس، آماه ورم.

تَوَهُّم tavahhom ۱ـ گمان بردن، پنداشتن، وهم داشتن. ۲ـ ترسیدن، بیم کردن. ۳ـ وهم، پندار. ۴ـ ترس، بیم.

تَهَدُّم tahaddom ۱ـ ویران شدن. ۲ـ سخت خشمگین شدن. ۳ـ کهنه گردیدن جامه.

تَهَکُّم tahakkom ۱ـ فسوس داشتن، دست انداختن ۲ـ ریشخند.

تَیَمُّم tayammom ۱ـ از روی قصد و عمد کاری کردن. ۲ـ دست و روی را به خاک مالیدن، به جای وضو و غسل به هنگام بیماری یا در جایی که به آب دسترسی نیست.

«چ»

چارُم čarom چهارم.

چهاُم čahaâ-om آنچه که در مرتبهٔ چهار واقع شده باشد، چهارمین.

«ح»

حُم حُم hom-hom گیاه گاوزبان.

«خ»

خانُم xânom ۱ـ زن بزرگزاده. اده نجیب، خاتون ۲ـ عنوان احترام‌آمیز که به اول و آخر نام زنان افزایند. ۳ـ زوجه، زن.

خُم xom ۱ـ ظرف سفالینی بزرگ که در آن آب، شراب و مانند آن ریزند. ۲ـ گنبد. ۳ـ نقّاره‌ای که روز جنگ نوازند. ۴ـ نای روین کوچک، نفیر.

«د»

دُم dom ۱ـ عضوی از حیوان که در منتهای خلفی وی قرار دارد و آن از تعدّد مهره‌های استخوان در دنبالچه به وجود آمده است. ۲ـ تازیانهٔ بزرگ. ۳ـ نفیر، گاودم.

دَمادُم domâ-dom پشت سر هم (مکانی)

متعاقب یکدیگر.

دُم دُم dom-dom دمادم.

دُوُم dov(v)om در مرحلهٔ دو، دومین، ثانی.

«س»

سُم som(m) در ترکیب به معنی «سنبنده» (سوراخ‌کننده) آید؛ آهن سم (سوراخ‌کنندهٔ آهن). ۲ - قسمت انتهایی انگشتان چهارپایان اهلی و دامها که شاخی و به منزلهٔ کفش آنهاست. ۳ - کفشک یا سم شکاف‌دار. ۴ - سُمج. (somj).

سِوُّم sevvom در مرتبه سه.

سیرُم sirom چرخی نازک و سفید که از آن بند شمشیر، کارد، خنجر و مانند آن سازند، تسمه، دوال.

سِیُم seyyom در مرحلهٔ سه، سوم.

«ش»

شُتُلُم ošotolom ۱ - اخذ چیزی به زور. ۲ - لاف پهلوانی زدن. ۳ - تندی، خشونت. ۴ - تعدّی، زور.

«ط»

طارُم târom [=târam] ← تارم.

طَلاطُم talâtom تلاطم.

«ع»

عَلَیکُم alaykom [= علی + کُم] بر شما.

عُم عُم om-om صوتی از خر.

عَنکُم ankom [= عن + کم] از شما.

«ق»

قُلزُم qolzom ۱ - نام دریایی است. ۲ - دریا (به‌طور اعم). ۳ - رود بزرگ.

قُم qom نام شهری است که مرقد حضرت معصومه(س) نیز در آن شهر قرار دارد.

قُم qom فعل امر مفرد خاص، به پاخیز.

قُم قُم qom-qom سبو، حلقوم، ظرف و آوند عطار.

«ک»

کالُم kâlom زنی که شوهرش مرده یا طلاق گرفته باشد. بیوه.

کَژدُم kaž-dom ۱ - جانوری است از شاخهٔ بند پایان ازردهٔ عنکبوتیان و از دسته شکم بند داران که دارای شکمی بندبند هستند. نیش این جانور بسیار خطرناک است. ۲ - برج هشتم. ۳ - کنایه از شریر، بدطینت، بدخوی.

کُم kom(m) ۱ - نوعی خار که از آن کتیرا می‌گیرند. ۲ - آستین (قبا، پیرهن).

«گ»

گُم gom ۱ - ناپدید، غایب، مفقود. ۲ - کسی که از راه خود منحرف شده و نمی‌تواند به مقصد برد. ۳ - گمراه در ضلالت. ۴ - سردرگم، سردرهم و پیچیده.

گندم gandom گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که دارای ساقه‌ای میان تهی و بندبند است. گندم مهمترین غلهٔ منطقهٔ معتدلهٔ کرهٔ زمین است و غذای عمدهٔ انسان را تشکیل می‌دهد.

«ل»

لَهاشُم lahâšom زشت، بد و زبون.

«م»

مَـردُم mardom ۱ـ انسـان، بشـر، آدمـی. ۲ـ مردمک، انسان‌العین. ۳ـ انسان مهذب.

«هـ»

هَشـتم haštom عـدد ترتیبی بـرای هشت، در مرتبهٔ هشت.

قافیهٔ «وم»

«ب»

۱-بوم bum ۱ ـ سرزمین، ناحیه. ۲ ـ زمین شیار نکرده و ناکاشته. ۳ ـ جا، مقام، منزل. مأوا. ۴ ـ سرشت، طبیعت.

۲-بوم bum جغد، بوف.

«ث»

ثوم sum سیر (خوردنی).

«ح»

حُلقوم holqum مجرای غذایین دهان و معده، خشکنای، حلق، گلو، حنجره.

«خ»

خُتوم xotum ج. ختم. انگشتریها.

خَدوم xadum بسیار خدمت‌کننده.

خُرطوم xortum ۱ ـ بینی فیل. ۲ ـ بینی دراز.

«ر»

رُسوم rosum ج. رسم. ۱ ـ آیینها، قواعد، قوانین. ۲ ـ عادات. ۳ ـ دستورات، ترتیبات. ۴ ـ خصّه‌ها، بهره‌ها. ۵ ـ عوارض، باج و خراج. ۶ ـ وجوهی که از طرف مستوفیان دیوانی از عارضان و ارباب حقوق گرفته می‌شد.

رُقوم roqum ج. رقم. ۱ ـ نشانها. ۲ ـ نوشته‌ها، خطوط.

روم rum ۱ ـ نام سرزمین باستانی است که امروزه ایتالیا نامیده می‌شود. ۲ ـ موی زهار.

«ز»

زَقّوم zaqqum ۱ ـ سنجد. ۲ ـ گویند درختی است درجهنم، دارای میوه‌ای بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند. ۳ ـ هر چیز تلخ و سمّی.

«س»

سَدوم sadum ۱ ـ حاکم ظالم. ۲ ـ نام قاضی شهر لوط است که فتوای به لواط داد.

سَموم samum باد گرم مهلک، باد زهرآلود.

سُموم somum ج. سم. زهرها.

«ش»

شوم šum نامیمون، نحس، نامبارک.

«ط»

طُعوم toum ج. طعم.

طَعوم taum شتر با مغز استخوان و باپیه.

«ظ»

ظَلوم zalum بسیار ظلم کننده، بسیار ستمکار.

«ع»

عُلوم olum ج. علم. دانشها.

عُموم omum ۱ - همه، همگی، جمهور.
۲ - فراگرفتن، عام بودن، شمول.

«غ»

غُموم qomum ج. غم. اندوهها، غمها.

غُنوم qonum ج. غنم، گله‌های گوسفند.

«ف»

۱-فوم fum گندم و نخود و حبوب دیگر که از آنها نان سازند.

۲-فوم fum سیر، ثوم.

«ق»

قُدوم qodum بازآمدن، از سفر برگشتن.

قَیّوم qayyum بسیار قائم شونده، پاینده.
۲ - یکی از نامهای خدای تعالی است.

«ک»

کُروم korum ج. کرم. درختان انگور.

کُلثوم kolsum ۱ - پرگوشت رخسار بی‌ترش رویی. ۲ - نامی است از نامهای زنان.

۱-کوم kum ۱ - سبزه‌ای که کنار حوض و رود روید. ۲ - گیاهی خشک که در زمین شیار کرده یا بند و بیخ آن چون نی باشد.

۲-کوم kum گریبان.

«ل»

لُحوم lohum ج. لحم. گوشتها.

لُزوم lozum ۱ - پیوسته ماندن با کسی یا چیزی
۲ - ضرورت داشتن، بایستن. ۳ - لازم بودن.

«م»

مَحروم mahrum ۱ - باز داشته شده از نیکی و خیر و فایده، بی نصیب، بی‌بهره. ۲ - کسی که مال او نیفزاید. ۳ - آن که کسب کردن نتواند.
۴ - محروم.

مَحموم mahmum تب کرده، تب دار.

مَختوم maxtum ۱ - مهر کرده شده، قفل کرده شده. ۲ - بند کرده شده ۳ - به پایان رسیده، انجام شده. ۴ - پیمانهٔ صاف (که شاهان و بزرگان آن را مهر می‌زدند).

مَخدوم maxdum آن کس که خادمان دارد، خدمت کرده شده، سرور.

مَرحوم marhum ۱ - رحمت کرده شده، آمرزیده. ۲ - مرده.

مَرسوم marsum ۱ - رسم شده، مقرّر.
۲ - مکتوب و فرمانی که از طرف حاکم و والی صادر شود. ۳ - رسم، آیین، عادت. ۴ - جیره و مواجب، اجرا و جامگی. ۵ - حقی که علاوه بر مواجب به مستخدمان مخصوصاً لشکریان هر سال از طرف دولت داده می‌شد.

مَرقوم marqum ۱ - نوشته شده. ۲ - نامه.

مَزکوم mazkum آن که به زکام مبتلی شده.

مَسموم masmum ۱ - آن که زهر به وسیله‌ای داخل بدنش شده. ۲ - زهردار (غذا).

مَشئوم maš'um بدیمن، نامیمون، نامبارک.

مَشموم mašmum ۱ - بوییده شده. آنچه به قوهٔ شامه احساس گردد. ۲ - بوییدنی. ۳ - عطر.

مَظلوم mazlum کسی که مورد ظلم قرار گرفته، ستم رسیده.
مَعدوم m'adum نیست شده، نابود گشته.
مَعصوم m'asum ۱ - نگاهداشته شده. ۲ - بازداشته شده از گناه، بی‌گناه. ۳ - پیامبران و امامان که از گناه مبّرا هستند.
مَعلوم m'alum ۱ - دانسته شده، شناخته. ۲ - آشکار، هویدا. ۳ - کنایه از مال. ۴ - وجه، پول، زر، درم، دینار.
مَغموم maqmum غمزده، غمناک، اندوهگین.
مَفهوم mafhum ۱ - فهمیده شده، دانسته. ۲ - آنچه که فهمیده را دراک شود. ۳ - آنچه که از لفظ فهمیده شود.
مَلزوم malzum ۱ - لازم شده. ۲ - ملتزم.
مَلوم malum ملامت کرده شده، سرزنش شده.
مَنظوم manzum ۱ - به رشته کشیده شده. ۲ - آراسته، مرتّب. ۳ - به رشته نظم در آمده، کلام منظوم.
مَوسوم mawsum(mow) ۱ - نشان کرده شده. ۲ - داغ نهاده شده. ۳ - نام نهاده. ۴ - شناخته.
موم mum مادهٔ نرم و جامد و غالباً زرد رنگی که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی به‌دست می‌آید.
مَوهوم maw hum-(mow-) ۱ - به وهم درآمده ۲ - آنچه که بتنی بر وهم و خیال و بی‌اصل باشد.
مَهزوم mahzum شکست یافته، هزیمت شده.
مَهموم mahmum گرفته، اندوهگین، مغموم، غمزده.

«ن»

۱- نُجوم nojum ج. نجم ۱ - ستارگان. ۲ - علم ستاره‌شناسی.
۲- نُجوم nojum ۱ - ظاهر شدن، پدید آمدن. ۲ - طلوع کردن ستاره. ۳ - برآمدن گیاه. ۴ - ظهورکردن‌به‌مذهب‌وخارجی. ۵ - پدیدآمدن فتنه.

«هـ»

هُجوم hojum به ناگاه آمدن بر چیزی. ۲ - حمله کردن. ۳ - دخول‌ناگهان. ۴ - حمله، یورش.
هُموم homum ج. هم، اندوهها، غمها.

«ی»

یَقوم yaqum فعل مضارع از ریشهٔ «قَوَم»؛ می‌ایستد.

قافیهٔ «یم»

«ا»

اِبراهیم ebrâhim نام پیغمبر پیش از حضرت موسی، ملقب به خلیل‌اللّه، جدّ اعلای بنی‌اسرائیل.
آثیم asim ۱- گناهکار، تبه‌کار، بزه‌مند. ۲- دروغگوی، دروغزن. ۳- لقب ابوجهل.
اَدیم adim ۱- چرم، مطلق پوست دباغت داده. ۲- پوستی که آن را بودار گویند. ۳- روی، سطح ۴- نامی از نامهای اسب از آن جمله نام اسب ابرش کلبی.
اِقلیم eqlim ۱- ناحیه‌ای از کره زمین ۲- کشور، مملکت. ۳- ولایت.
اَلیم alim دردناک، دردگین.

«ب»

بَسیم basim خوشروی، خندان چهره، خوشحال.
بوتَمیم butamim [=ابوتمیم] معدبن علی هشتمین خلیفهٔ فاطمی مصر، ملقّب به مستنصر با الله، ناصر خسرو علوی از جانب او حجت جزیرهٔ خراسان بود.
بَهیم bahim صفه و بالا خانه.
بَهیم bahim ۱- سیاه و تاریک. ۲- خالص و بی‌آمیزش چیزی. ۳- پیش سیاه. ۴- انگشت ابهام.
بیم bim ترس. خوف.

«ت»

تحریم tahrim ناروا داشتن، ناروا کردن، حرام کردن.
تَرخیم tarxim ۱- نرم کردن آواز، نرم خواندن ۲- دم بریدن، ۳- انداختن حرف یا حروف آخر کلمه. ۴- مرخم.
تَسنیم tasnim فربسته کردن:
تَعزیم ta'zim خواندن آیات قرآنی در عزایم.
تَعظیم ta'zim ۱- بزرگ‌داشتن، ۲- به‌پاخواستن ۳- دوتا شدن. ۴- بزرگداشت.
تَعلیم ta'lim آموختن. یاد دادن. ۲- آموزش.
تَفهیم tafhim فهمانیدن، حالی کردن.
تَقدیم taqdim ۱- پشکش کردن، هدیه دادن. ۲- پیش افکندن. ۳- پیشکش.
تَقسیم taqsim ۱- بخش کردن. قسمت کردن. ۲- بخش کردن عددی بر عدد دیگر. ۳- بخش قسمت‌بهره. ۴- بخش. یکی‌ازچهارعمل اصلی.
تَقویم taqvim بها کردن، نِرخ کردن،

۱ - راست‌کردن. ۲ - تعیین اوقات و ازمنه، طبق قواعدمعین. ۴-برآورد،ارزیابی. ۵- دفتری که درآن‌حساب‌روزهاوماههارا درج‌کنند، گاهنامه.
تکریم takrim ۱ - گرامی داشتن، بزرگوار شمردن ۲ - گرامی‌داشت.
تمیم tamim ۱ - تمام و کامل. ۲ - استوار، سخت.
تنجیم tanjim ۱ - رصد کردن ستارگان. ۲ - ستاره شماری.
تنظیم tanzim ۱ - نظم دادن، سروسامان دادن. ۲ - پیوند دادن، به رشته کشیدن. ۳ - آراستگی.
تنعیم tan'im به ناز و نعمت پروردن.
تیم tim سرای بزرگ.
تیم tim تعهّد، غمخواری.
تیم tim دسته‌ای ورزشکار که در یک فن ورزشی کار کنند.

«ج»

جحیم jahim ۱ - پنجمین دوزخ. ۲ - دوزخ، جهنم ۲ - جای بسیار گرم. ۴ - آتش نیرومند که در گودالی افروزند.
جسیم jasim ۱ - تناور، تنومند، ستبر. ۲ - دارای اعضای تناسب، خوش اندام.
جیم jim حرف ششم از الفبای فارسی.

«ح»

حجیم hajim دارای حجم.
حریم harim آنچه پیرامون خانه و عمارت که بدان متعلق باشد. ۲ - مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد.
حطیم hatim شکسته، اسب شکستهٔ زبوغال از پیری. ۲ - گیاه باقی‌ماندهٔ سال پیش.
حکیم hakim ۱ - دانشمند. ۲ - فیلسوف. ۳ - طبیب، پزشک.
حلیم halim ۱ - بردبار. ۲ - چربی ۳ - شتر فربه.
حمیم hamim ۱ - خویشاوند، قریب، نزدیک. ۲ - دوست صدیق. ۳ - آب گرم. ۴ - آب سرد ۵ - گرما. ٦ - عرق، خوی.

«د»

دژخیم dažxim ۱ - بدنهاد، بدخوی. ۲ - زندان بان ۳ - جلّاد، میرغضب.
دیم dim روی رخسار، چهره.
دیهیم dayhim ۱ - نواری مخصوص که گرد تاج پادشاه ایران بسته می‌شود. ۲ - تاج پادشاهی ۳ - کلاه مرصّع. ۴ - نوعی گل آذین که شبیه به گل آذین خوشه‌ای است.

«ذ»

ذمیم zamim نکوهیده، مذموم.

«ر»

رجیم rajim ۱ - سنگسار شده. ۲ - رانده، مطرود. ۳ - نفرین شده، ملعون، گجسته.
رحیم rahim ۱ - مهربان. ۲ - بخشاینده، عفوکننده؛ بخشایشگر.
رقیم raqim ۱ - نوشته. ۲ - نامه، مکتوب. ۳ - دولت.

رَمیم ramim پوسیده، کهنه.
ریم rim چرکی که از جراحت یا از بدن خارج شود، چرک.

«س»

سِتیم setim آستیم ۱- چرک، زخم. ریم ۲- آستین. ۳- دهان ظروف واوانی.
سَقیم saqim ۱- بیمار، مریض، ناخوش. ۲- نادرست، ناصحیح.
سَلیم salim ۱- سالم، بی‌عیب. ۲- رسته از آفات. ۳- رام، مطیع. ۴- مارگزیده.
سیم sim ۱- فلزی قیمتی که در معادن به صور خالص یا به صورت ترکیب با فلزات دیگر بافت می‌شود. چون آن را با مس مرکب کنید. محکمتر گردد و در صفت برای ساختن مسکوکات ظروف و غیره به کار رود؛ نقره. ۲- وجه، پول. ۳- رشتهٔ باریک فلزی مفتول. ۴- رشته باریکی که از نخ، روده یا فلز ساخته شود و آن را در آلات موسیقی به کار برند.

«ش»

شَمیم šamim ۱- بوی خوش. ۲- بلند، مرتفع.
شیم šim سیم.

«ص»

صَمیم samim ۱- خالص، محض، بی‌آمیغ. ۲- خلاصه، برگزیده. ۳- اصل چیزی. ۴- میان. وسط.

«ض»

ضَمیم zamim همراه، صاحب.

«ط»

طَمیم tamim برد سپید که مشاهد شرفه را بدان می‌پوشانیدند و از آن لباس فاخر می‌کردند و نیز کفن مرده می‌ساختند.

«ظ»

ظَلیم zalim شترمرغ.
ظَلیم zalim ۱- مظلوم، ستمدیده. ۲- بسیار ظلم، بسیار ستمگر.

«ع»

عَدیم adim نابود، نیست شده.
عَظیم azim ۱- بزرگ، کلان. ۲- بزرگ قدر والا مرتبه، ۳- زیاد، بسیار.
عَقیم aqim ۱- مرد یا زنی که وی را فرزند نشود، نازا، سترون. ۲- بی حاصل، بی‌ثمر.
عَلیم alim ۱- دانا، دانشور. ۲- یکی از صفات خدای تعالی است.
عَمیم amim تام، تمام، کامل.

«غ»

غَریم qarim ۱- وامدار، مقروض. ۲- وامخواه ۳- آن که بر او مالی ادعا شود. ۴- تاوان زده. ۵- یکی از سبعهٔ منحوسه.

«ف»

فَطیم fatim کودک از شیر باز شده.
فَهیم fahim بافهم، دانا.

«ق»

قَدیم qadim ۱- دیرینه. ۲- پیشین، سابق.

۳- نامی از نامهای خدای تعالی. ۴- کهنه، کهن. ۵- موجودی است که مسبوق به زمان نباشد. ٦- ابن رشد گوید که مسلمانان از قدیم امری را خواهند که او را علت نباشد.

قسیم qasim ۱- بخش کننده، تقسیم کننده. ۲- بخش بخش کنند، مقسوم علیه. ۳- شریک، هم‌بخش. ۴- قسمتی از هر چیزی که قسمت شده، بهره. ۵- صاحب جمال، جمیل.

قویم qawim ۱- راست و درست ۲- استوار.

«ک»

کریم karim ۱- بخشنده، با کرم. سخیٰ.

کلیم kalim ۱- سخنگو. ۲- هم‌سخن.

«گ»

گلیم gelim ۱- پوششی که از موی بز و گوسفند بافند ۲-فرش پشمین.۳-پارچهٔ پشمین،۴- جُل.

«ل»

لئیم la'im ۱- فرومایه، سفله، ناکس. ۲- بخیل خسیس.

«م»

مُستقیم mostaqim ۱-استقامت‌دارنده.۲-راست. ۳- پابرجا،پایدار. ۴- امین، معتمد. ۵- معتدل.

مَشیم masim دارای خال، خالدار.

مُقیم moqim ۱- کسی که در جایی مسکن گرفته، اقامت‌کننده. ۲- ثابت شده در جایی.

مَلیم malim نکوهیده، ملامت شده.

مُلیم molim سزاوار نکوهش، در خور ملامت.

میم mim ۱- نام حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی.۲-لب،آن‌گاه که‌به‌شکرخنده گشوده‌شود.

میم mim نوعی کمدی که در آن هنرپیشه به‌وسیله حرکات، اعمال و احساسات را بیان کند بدون آن که سخنی بگوید.

«ن»

نَدیم nadim ۱- همنشین شخص بزرگ. همدم. ۲- حریف شراب.

نَظیم nazim راه در کوه که در وی آبگیرها نزدیک با هم باشند. ۲- مروارید به رشته در کشیده. ۳- انجمن نیک آراسته شده.

نَعیم na'im ۱- وسیلهٔ خوشی و شادکامی در زندگانی. نعمت ۲- مال، خواسته. ۳- خوشگذرانی. ۴- نرم و صاف و نازک و لطیف. ۵- پر نعمت.

نَمیم namim سخن چینی.

نیم nim ۱- نصف هر چیز. ۲- وسط، میانه.

نیم nim نام، اسم.

«هـ»

هَشیم hašim ۱- شکسته. ۲- سست اندام. ۳- گیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد.

«ی»

یَتیم yatim ۱- کودک بی‌پدر، پدر مرده. ۲- بی‌نظیر ۳- عیار ۴- نوکر بچه که در خانواده‌ها به کار مهتری و تیمار ستوران و بیشتر به‌نگاهبانی گوسفندان وگاوان گماشته‌می‌شد.

قافیهٔ «آن»

«آ»

آبادان âbâdân [پهـ âpâtân] ۱ ـ معمور دایر، بـرپا. مـقـ. ویـران، خـراب؛ شـهرآبـادان. ۲ ـ مزروع، کـاشتهِ. ۳ ـ پُـر ۴ ـ سـالم، فـربه. ۵ ـ مرفّه. ٦ ـ مأمون، ایمن.

آبادگان âbâdegân [شاید آذر آبـادگان بـوده است] در این صورت منظور همان آذربایجان است.

آبان âbân [پهـ âpân ج، آب، آبها] ۱ ـ ایزد نگهبان آب. ۲ ـ ماه هشتم از سال شمسی، که طبق تقویم کنونی مطابق با ماه دوم پاییز است. ۳ ـ روز دهم هر ماه شمسی.

آب حیوان âb-e-hayvân(hey) ۱ ـ آب حیات. ۲ ـ علم لدنّی .

آبدان âb-dân [= آب+دان] ۱ ـ جای عمیقی که آب در آن جمع شود؛ غدیر، آبگیر، ثمر. ۲ ـ آب انبار. ۳ ـ ظرفی که دارای آب بـود؛ قدح. ۴ ـ ظرفی که مـرغ در آن آب خـورد. ۵ ـ شانه، گمیزدان.

آبدندان âb-dandân ۱ ـ گول، ساده لوح، ابله. ۲ ـ حریفی که در قمار بتوان از او برد؛ مفت باز. ۳ ـ دارای دندان درخشان. ۴ ـ جـنسی از امرود. ۵ ـ قسمی از انـار کـه هسـته نـدارد. ٦ ـ بـه‌طور عـام درخت و گـیاه را گـویند. ۷ ـ نوعی حلوا و شـیرینی کـه از آرد سـفید روغن و قند بسازند.

آتش‌خوان âtaš-xân [= آتش خان] نام یکی از بزرگان باستانی نصیریان؛ یعنی علی‌اللهیان.

آتشدان âtaš-dân ۱ ـ ظرفی کـه در آن آتش نهند منقل، اجاق. ۲ ـ تنور؛ تنوره. ۳ ـ ظرفی مخصوص در آتشکده که در آن آتش مقدّس افروزند.

آتشفشان âtaš-fa(e)šân ۱ ـ آنچه آتش افشاند. ۲ ـ کوهی که از دهانه آن مواد سیّال سوزان و خاکستر و آتش بیرون جهد.

آتش‌نشان âtašnešan ۱ ـ مأموری که وظیفهٔ او خاموش کردن آتش است، ۲ ـ دستگاهی شامل مواد شیمیایی برای خاموش کردن حریق.

آخشیجان âxšijân [= آخشـیگ] ۱ ـ عـنصر، اسـطقس: چـهار آخشـیج (عـناصراربـعه) ۲ ـ هیولی؛ صورت ۳ ـ ضد ۴ ـ مفرد آخشیج ـ جمع آخشیجها ـ آخشیجان.

آذربـــایگان âzarbâygân ۱ ـ آذربـایجان. آتورپاکان.

آرمان ârmân [= ارمان ârmân] ۱ـ آرزو، امید. ۲ـ حسرت ـ اندوه.

آژِدَه سان âžeda(e)sân همچون آژده. آژده: ملون، رنگارنگ.

آسان âsân [پهـ âsân] ۱ـ امری که سخت و دشوار نباشد؛ خوار. ۲ـ بی‌رنج. ۳ـ مرفّه، خوش.

آستان âstân [= آستانه] قسمت پیشین اطاق متصل به در؛ درگاه؛ جناب، حضرت.

آسمان âs-mân [پهـ âsmân] ۱ـ فضای لایتناهی که منظومه‌ها و صورتهای فلکی در ان قرار دارند. ۲ـ مجموعه افلاک در نظر قدما، سما، سپهر. ۳ـ هر یک از طبقات هفتگانه و یا نه‌گانه افلاک در نظر قدما؛ فلک. ۴ـ قسمتی از فضا که مانند سرپوش بالای سر ما قرار دارد. ۵ـ سقف. ٦ـ بالا؛ جناب علو. ۷ـ آس؛ آسیا. ۸ـ یکی از ایزدان. ۹ـ روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی.

آشیان âšiyân [= آشیانه] ۱ـ لانه حیوانات از مرغ، سگ، موش. ۲ـ خانه. ۳ـ طبقه؛ مرتبه آشکوب.

آن ân کیفیت خاص در حُسن و زیبایی که آن‌را به ذوق درک کنند؛ ولی تعبیر نتوانند.

«اَ»

اَبدان abdân ج. بدن، بدنها.

اَبَوان abavân تثنیهٔ اب در حالت رفعی پدر و مادر.

اَجفان ajfân ۱ـ پلکها، ۲ـ غلاف شمشیر ج. اجفان؛ جفون، اجفن.

اَحزان ahzân ج. حزن. ۱ـ غمها، اندوها کلبهٔ احزان؛ بیت احزان. ۲ـ خانهٔ یعقوب در هنگام دوری یوسف.

اِحسان ehsân ۱ـ خوبی، نیکی، بخشش. ۲ـ نیکویی کردن. ۳ـ بخشش کردن. ۴ـ نیک گفتن؛ ج. احسانات.

اَحیان ahyân ج. حین؛ وقتها؛ زمانها.

اَخترنشان axtar-nešân که نشانی از ستاره دارد.

اخستان axsatân [در کتیبهٔ صاحب ترجمه مورّخه ۵۸۳ هـ ق/ ۱۱۸۷ م. اقسرتان؛ در گرجی Aysartan «دراستی» axsar و axsart، قدرت؟] ابن منوچهر، ملقب به جلال‌الدین و مکنی به ابوالمظفر شروانشاه؛ از سلسلهٔ شروانشاهان سلطنت وی ظاهراً در ٥٦٦ هـ ق. آغاز شده، نظامی لیلی و مجنون را بنام وی سروده است.

اِخوان axvân ج. اخ؛ برادران، دوستان، برادر خواندگان ۱ـ یاران یکدل و یک جهت ۲ـ درویشان هم مسلک ۳ـ (اخ) اخوان‌الصفا.

اَدیان adyân ج. دین. کیشها؛ آیینها.

اذان azân ۱ـ آگاهانیدن، خبر کردن. ۲ـ آگاهانیدن در وقت نماز. اذان در تعداد الفاظ با اقامه فرق دارد.

اِذعان ez'ân اقرار کردن، اعتراف، خستو شدن، قبول کردن، پذیرفتن، شناختن، گردن نهادن، رام شدن، فروتنی نمودن.

اَردوان arda-vân [پهـ arda-pân] نام پنج تن

از پـادشاهان اشکـانی ـ اردوان اول. سـومین پادشاه اشکانی، وی فرزند تـیرداد اول است؛ سیه دوم هشتمین پادشاه اشکانی؛ سـیه سـوم. هیجدهمین پادشاه اشکانی؛ سیه پنجم. بیست و نهمین و آخرین پادشاه اشکانی.

آرّان arrân سرزمینی در شمال غربی ایـران و مغرب بحر خزر، در قفقاز که روسها بدان نام آذربـایجان (شـوروی) دادهانـد. عـرب نـام پارسی آن (آران) را تغییر داده «ارّان» نامید.

اَرغَـوان arqavân ۱ - درخـتی است از تـیرهٔ پروانـهداران و سـه دسـته ارغـوانـیها کـه در ارتـفاعات پـایین (بـین ۱۸۰ تـا ۹۰۰) مـتر میروید و برای زینت نیز کاشته میشود، اَلوان.

اَرکان arkân ج. رکن ۱ - مبناها، پایهها، ستونها ۲ - عنصرها، طبعهای چهارگـانه. ۳ - مـولود سه گانه، موالیـد ثـلاثه. ۴ - بـزرگان، اعـیان، کارگزاران و کـارگردانـان حکـومت. ۵ - در نماز، تکبیرةالاحرام، قـیام، رکـوع و سـجود مادههای چهارگانه، چـهار آخشـیجان: بـاد و خاک و آب و آتش، ارکان جیش؛ ارکان لشکر و سپاه در روزگار قدیم: مقدمه، قلب، میمنه، میسره و ساقه، ارکان حـرب: (اصـطلاحی در روزگار قاجاریه و آغاز دوره پـهلوی) سـتاد ارتش، ارکان دولت: بزرگان و اعیان و مردان نامدار و کارگردانان کارهای دولتی.

آرمـان armân = آرمــان ۱ - آرزو، امــل، حسرت؛ امید، رجا. ۲ - رنـج. ۳ - پشـیمانی، دریغ.

اَرمَغان armaqân تحفهای که از جایی به جای دیگر برند، سوغات؛ ره آورد سفر.

اَزآن az-ân ۱ - از چیز معهود یـا مـذکور، از مشارالیه ۲ - از آن جهت، بدان سبب ۳ - از آن نوع، از آن جنس ۴ - از آن جمله.

استان ostân هر یک از نواحی بزرگ کشـور ایران در تقسیمات اداری، که از مجموعهٔ چند شــهرستان تشکـیل مـیشود، و تـوسط یک استاندار اداره میگردد؛ ایالت. ضح - این کلمه در عهد ساسانی به صورت estân معمول بوده و آن به هر یک از ایالات ایران اطلاق میشده است.

اُستُخوان ostoxân [پهـ ostaxvân] ۱ - قسمت سخت و صلبی که در بدن حیوانات استخواندار هست و محل اتّصال عضلات و مخاطها و دیگر قسمتهای نرم بدن است. استخوان شتر. هشت قلم چهار دست و پـای شـتر؛ اسـتخوان لای زخــم: کـار نـاتمام؛ امـر نـاقص؛ اسـتخوان ترکاندن؛ قد کشیدن؛ استخوان خردکردن؛ رنج بسیار کشیدن در کاری؛ استخوان در گلوگرفتن: رنج و مـحنت کـشیدن. ۳ - هسـته: اسـتخوان خـرما. ۴ - نـژاد، نسـل ۵ - اصـیل، گـوهری. ٦ - بزرگ خانواده. ۷ - پایه، بنا. بنیاد ساختمان.

اِستیذان estizân دستوری خـواسـتن، اجـازه خواستن، اذن طلبیدن.

اِصفهان esfahân اصفهان، استان اصفهان.

اَسـنان asnân ج. سـن ۱ - سـالهای زنـدگی. ۲ - دندانها.

اُشـــنان ošnân درخـــتچه‌ای است از تـــیرهٔ اسفناجیان که خاص نواحی گرم و کویری است وگاه در سواحل دریای شور می‌روید. دارای برگهای متناوب باگلهای منفرد و یا دوتـایی؛ اشنون، اشنوم، اشنیان، بلار، بلال.

اِصفَهان esfahân ۱ - مرکز استان اصفهان کـه شـاه عـباس اول در سـال ۱۰۰۶ هـ ق آن را پایتخت قرار داد. ۲ - پرده‌ای است از موسیقی.

اَعیان a'yân ج. عـین. ۱ - بـزرگان. ۲ - امـرا. ۳ - مـوجودات خـارجـی اعـم از جـواهـر و اعراض. ۴ - اموال غیر منقول، زمین. ۵ - خانه و بناهای پیرامون آن.

اَغصان aqsân ج. غصن. شاخه‌ها، ستاکها.

اَفشان afšân در بعضی ازکلمات مرکب به معنی افشـــانده آیـــد: آتش افشـان، شکـرافشـان، گل‌افشان.

اَفعُوان of'ovân ۱ - اژدهـای نـر، افـعی نـر. ۲ - نوعی از مار خبیث.

اَفعَوان af'avân جمع افعی به معنی ماران.

اَفغان afqân = اوفغان. فریاد، زاری، ناله.

اِقتِران eqterân ۱ -گرد آمدن، بـرابـر شـدن، بازگشتن. ۲ - نزدیک شدن ستاره‌ای به ستارهٔ دیگر. ۳ - نزدیکی، پیوستگی.

اُقحوان oqhovân ۱ - بابونهٔ سگ. ۲ - بـابونه ۳ - کرکاش.

اَقران aqrân ج. قرن ۱ - همالان، هـمدوشان، همسران. ۲ - هم‌نبردان. ۳ - نزدیکان.

اَکوان akvân ج. کون، هستیها، وجودها.

اَلآن al'ân نام ولایت یـا شـهری از تـرکـستان است.

اَلآن al'ân کنون، اکنون، اینک.

آلب‌ارسلان âlb-arsalân [الپ ارسلان؛تر. شیر شجاع] عضدالدین ابوشجاع پادشاه سـلجوقی پسر چغری بیک.

اَلحان alhân ج. لحـن ۱ - آوازهـا، آهـنگها ۲ - آوازهای خــوش. آهـنگهای مـربوط بـه باربد.

اَلوان alvân ج. لون ۱ - رنگــها. ۲ - نـوعها، قسمها. ۳ - رنگارنگ، رنگین.

اَمان amân ۱ - بی‌بیم شـدن. ۲ - بـی تـرسی، ایمنی. ۳ - حفاظت، غایت. ۴ - زنهار، پناه.

اِمتِحان emtehân ۱ - آزمون، آزمایش کردن، ۲ - تجربه. ۳ - آزمایش دل اولیا به گونه گون بلاهاکه از حق تعالی بدان آید.

اِمـــتنان emtenân ۱ - مـنّت داشـتن، سـپاس داشتن. ۲ - منت نهادن. ۳ - نعمت دادن.

اِمکان emkân ۱ - قادر گردانـیدن بـر کـاری. ۲ - پا برجا کردن. ۳ - دست یافتن. ۴ - آسان بودن، میّسر بودن. ۵ - احتمال ۶ - تـوانـایی، قدرت. ۷ - امـری کـه وجـود و یـا عـدم آن ضروری نباشد.

اَنـبان anbân ۱ - کـیسه‌ای بـزرگ از پـوست گوسفند دباغت کرده که درست ازگوسفند بر آورند همیان. همیانه. ۲ - پوست بزغاله خشک کرده که قلندران در میان بندند و ذخیره در او نگاه دارند. ۳ - شکم، بطن.

إنسان ensân ۱ - جانوری از تیره نخستینیان از شاخه پستانداران، از گونهٔ آدمها که بـه سـبب رشدمغزی از دیگر جانوران ممتاز است قدرت بیان افکار بهوسیله تکلّم و حفظ دارد و تـنها جانوری است که همیشه ایستاده راه مـی‌رود. ۲ - [انسان العین] مردمک دیده، سیاههٔ چشم.

آوان avân هنگام، زمان.

أوثان awsân(ow) ج. وثن؛ بتان، بتها.

أوزان awzân(ow) ج. وزن ۱ - ســـنگینیها، وزنـها. ۲ - بـناها. ۳- سازی است از ذوات الاوتار که کاسه و سطح آن کشیده و بلند است.

أوطان owtân(ow) ج. وطن؛ مـیهنها، بـاشها، جای باشها، وطنها.

اوفتان uftân در حال افتادن، اوفتنده.

اوستان ustân ۱ - آستانهٔ در خانه. ۲ - ساخت و یراق زین. ۳ - لگام اسب. ۴- مـردم امـین و معتمد.

آتیان atyân ۱ - آمـدن. ۲ - آرمـیدن بـا زن. ۳- بـودن. ۴- آوردن. ۵- هـلاک کـردن. ۶ - ارتکاب ذنوب.

ایران irân [پهـ ērân = پب airya آریـایی + ân ، مکان آریایی] ۱ - نجد ایران نجد وسیعی است در آسیای غـربی شـامل ایـران کـنونی، افغانستان، ترکـستان، قفقاز. ۲ - کشـور ایـران، کشوری است که از سـمت شـمال بـه بـیابان خوارزم، بـحر خـزر و رود کـورا، از مشـرق بحوزهٔ آمو دریا و کوههای غربی درهٔ سند و دامـنه‌های جـبال غـربی پـامیر، از مـغرب به‌دامنه‌های غربی کوههای زاگرس و حـوضه اروند و از جنوب به خلیج فارس و بحر عمان محدود است.

ایرمان irmân (ērmân) مهمان، میهمان.

ایشان išân ضمیر شخصی منفصل؛ ۱ - گاه برای تعظیم مفرد استعمال شود. ۲ - گـاه ایشـان را بهایشانان جمع بسته‌اند. ۳ - گاه برای حیوانات نیز به کار رفته.

ایلخان il-xân ۱ - رئـیس ایـل، خـان قـبیله. ۲ - عـنـوان سـلاطین مـغول ایـران ج. ایلخانان.

ایـمان imân ۱ - گـرویدن. عـقیده داشـتن. ۲ - باور داشتن ۳ - ایمن کـردن. ۴ - گـردش اعتقاد. ۵ - اسلام آوردن.

آیـوان ayvân(ey) ۱ - صـفّه، پـیشگاه، اتـاق. ۲ - بخش مسقّف از ساختمان که جلوی آن باز است و در و پنجره ندارد و مشرف به حـیاط است. ۳ - قصر، کاخ.

«ب»

بابکان bâbakân مـنسوب بـه بـابک، اردشـیر بابکان، اردشیر پسر بابک، پادشاه عظیم‌الشأنی که اردشیر دختر زادهٔ او بوده و او را بدان سبب اردشیر بابکان گفته‌اند.

باج ستان bâjsetân کسی که باج گیرد، آن کـه خراج ستاند، عشار.

بادبان bâd-bân ۱ - پرده‌ای که بر تـیر کشـتی بندند، شراع. ۲ - تیر کشتی. ۳ - دست زیـر و دست بالای قبا را گویند که از دو طرف بر زیر

بغل چپ و راست را بسته شود. ۵- گریبان قبا، جیب. ٦- پس و پیش گریبان. ۷- آستین ۸- سر آستین. ۹- پیاله، ساغر.

بادخوان bâd-xân کنایه از خوش آمدگو، معرّف، هرزه‌گوی، بادفروش.

بادِنجان bâde(a)njân گیاهی از تیرهٔ بادنجانیان که اصلش از هندوستان است، میوه‌اش درشت و بیضوی دراز اندام یا گرد که به رنگ بنفش متمایل به سیاه و سفید و گاهی زرد و قرمز.

بادیان bâdiyân گیاهی از تیرهٔ چتریان که دو ساله یا پایاست، رازیانه؛ و آن دارای انواع است.

باران bâr-ân قطره‌های آبی که از ابر بر زمین ریزد؛ مطر.

باردان bâr-dân ۱- خرجین، جوال. ۲- صراحی.

بازارگان bâzâr-gân تاجر، سوداگر، بازرگان.

بازَرگان bâzar-gân بازارگان.

باستان bâstân قدیم، گذشته، دیرین، دیرینه.

باغبان bâq-bân کسی که مأمور حفاظت و نگهبانی باغ و پرورش گلهای آن است.

باغِستان bâq-estân باغ، حدیقه.

بامدادان bâm-dâd-ân هنگام بامداد، بامگاه.

بامیان bâmiyâm نام ولایتی است در افغانستان.

بان bân در آخراسما ذات و معنی، حفاظت و نگهبانی را رساند: باغبان، بوستان دربان.

باهمان bâhmân بهمان، مرادف فلان، چیزی که مجهول و غیرمعلوم باشد.

ببربیان babr-e bayân جامه‌ای که رستم به‌هنگام جنگ بر تن خود می‌کرد و آن از پوست ببر بود.

بُحران bohrân تغییری که از تب در مریض به‌وجود آید، شدیدترین و ناراحت‌ترین و وضع مریض در حالت تب؛ بوم بحران.

بُختگان boxtagân بختکان. نسبت پدری بوذرجمهر وزیر انوشیروان.

بِخُسبان bexosbân فعل امر از خسباندن. بخوابان.

بِخوابان bexâbân فعل امر مفرد از مصدر خواباندن.

بِخیسان bexisân فعل امر از خیساندن، ترکن.

بَدخَشان badaxš-ân ولایتی است در کشور افغانستان در قسمت شرقی آن و متصل به ترکستان شرقی، که معادن لعل در کوهستان آن به طور فراوان یافت می‌شود، لعل بدخش یا بدخشان منسوب به این ناحیه و از قدیم شهرت فراوان داشته است. مرکز آن فیض آباد است.

بِدینسان bedinsân به این شکل.

بَذله دان bazla-dân بذله داننده که سخنان نغز و دلکش می‌داند.

بَرافشان bar-afšân فعل امر از برافشاندن بپاش، افشان کن.

بُرّان bor(r)-ân برّنده، قاطع، بُرا.

بَرغمان barqamân مار بزرگ؛ اژدها.

بَرفِشان bar-fešân برافشان.

بَرق‌سان barq-sân مانند برق.

بِرَنجان beranjân فعل امر از رنجاندن. آزارده.

بُرهان borhân ۱ - دلیل، حجت. ۲ - قیاسی است مرکب از مقدمات یقینی تا نتیجه دهد، مقدمه‌ای را که یقین بود نه ظنّی.

بِریان beryân ۱ - گوشت یا چیز دیگر که روی آتش تف داده باشند؛ کباب شده، برشته، ۲ - خوراکی است مرکب از گوشت و پیاز چرخ کرده که آن را تف دهند.

بِریزان berizân فعل امر از ریزانیدن. بریز.

بَزان baz-ân بَزَنده، وزنده.

بِستان bestân فعل امر از ستاندن. بگیر.

بُستان bostân بوستان.

بُستانبان bostân-bân آن که درخت را پیرایش کند، باغبان.

بُطلان botlân ۱ - باطل شدن، فاسد شدن ضایع شدن. ۲ - از کار افتادن. ۳ - فساد ۴ - نادرستی؛ ناچیزی. ۵ - سقوط حکم.

بِفشان befšân فعل امر از افشاندن. بپاش.

بِگنجان begonjân فعل امر از گنجاندن. جابده.

بِمان bemân فعل امر از ماندن.

بَنان banân ۱ - سرانگشت. ۲ - انگشت واحد. بنانه.

بِنشان benešân فعل امر از نشاندن.

بَنفشه ستان banafša(e)setân آن جا که بنفشه روید. بنفشه‌زار.

بُنیان bonyân ۱ - بنیاد، بنلاد. ۲ - دیوار پست. ۳ - بنا.

بوران burân ۱ - باران یا برفی که با باد باشد. ۲ - باد شدیدی که برفهای کوه را از جایی به جایی منتقل کند.

بوستان bū-s(e)tân ۱ - جایی که گلها خوشبو در آن بسیار باشد. ۲ - باغ باصفا ۳ - باغ میوه. ۴ - یکی از دستگاههای موسیقی قدیم ایران که صاحب درج التاج آن را جزء ادوار ملایم موسیقی ایران آورده است.

بوستان بان bu-s(e)tân-bân نگهبان بوستان، باغبان.

بوسُفیان bu-sofiyân ابن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدیمناف، صحابی است؛ او پسر عم رسول است.

بَهارستان bahâr-estân ۱ - جایی که شکوفه و گلهای گوناگون در آن انبوه باشد.

بَهارستان bahâr-estân بتخانه، بتکده.

بُهتان bohtân ۱ - دروغ بستن، دروغ زدن، افترا گفتن. ۳ - دروغ.

بُهران bohrân باد سموم.

بَهرمان bahramân ۱ - نوعی یاقوت سرخ، یاقوت احمر. ۲ - پارچهٔ ابریشمین رنگی.

بَهمدان bahmân شخص مجهول؛ باستار، بیستار؛ فلان و بهمان.

بیابان biy-âb-ân [پـهـ. viyâpân] صحرای بی‌آب و علف، دشت لم یزرع.

بَیان bayân ۱ - پیدا شدن، هویدا گشتن. ۲ - شرح؛ تعبیر. ۳ - فصاحت، زبان‌آوری. ۴ - علمی است که به وسیله آن آوردن یک

معنی به طرق مختلف شناخته شود.

بی‌خانمان bi-xân-o-mân کسی که خانه و زندگانی ندارد.

بی‌زَبان bi-zabân ۱ ـ کسی که زبان ندارد. ۲ ـ خاموش. ۳ـ کنایه از آن که نهایت محجوب باشد. محجوب در گفتار.

«پ»

پاسبان pâs-bân ۱ ـ نگهبان، جاندار، یزک، گماشته، محافظ، مراقب، قراول. ۲ ـ آن که شب به درگاه ملوک پاس دارد. ۳ـ کسی که از طرف شهربانی مأمور حفظ نظم و آسایش شهر است. ۴ ـ شب زنده‌دار؛ پاسبان شب:کسی که در شب پاسبانی کند، عسس.

پالان pâlân پالنده، در حال پالودن.

پالان pâlân ۱ ـ پوششی انباشته از کاه که بر پشت ستور نهند تا بر آن نشینند یا بارگذارند و بدین وسیله پشت ستور از زخم و جراحت محفوظ ماند. ۲ ـ پشما کندی که پشت ستور نهند. ۳ـ نشیمنگاه، سرین.

پان pân تملول (گیاه).

پان pân پیشاوندی است که بر سر کلمات مختوم به (ـ یسم) درآید: پان ایرانیسم، پان ژرمانیسم؛ جنبشهای پان، نهضتهای فرهنگی و یا سیاسی است که به منظور پیوستگی بین اقوام مختلف به وجود می‌آید، که رابطه تاریخی، نژادی، دینی و زبانی یا جغرافیایی آن را به هم نزدیک می‌سازد. جنبشهای پان را که تاکنون در تاریخ جهان به وجود آمده می‌توان به سه‌دسته تقسیم کرد:
۱ ـ جنبشهای پان ملی که عامل عمدهٔ ایجاد آنها حس ملیّت است؛ ۲ ـ جنبشهای پان دینی و مذهبی که برای تحکیم ملل و اقوام هم کیش به‌وجود آمده است؛ ۳ـ جنبشهای پان جغرافیایی که منظورشان حفظ منافع مشترک کشورهایی بوده است که از نظر جغرافیایی منافع مشترک دارند.

پایان pây-ân ۱ ـ نهایت و کرانهٔ هر چیز فرجام، آخر، خاتمه. ۲ ـ سرحد ملک. ۳ ـ زیر پای کسی، فرود و اسافل و آخر هرچیز. ۴ ـ پایین. ۵ ـ پاینده. ٦ ـ پیوستن نقطه آخرین دایرهٔ سیر است. به نقطه اوّل در اتحاد قوسین.

پَخسان paxs-ân ۱ ـ عشوه کنان. ۲ ـ خرامان.

پَرّان parr-ân(par-ân) ۱ ـ هرچیز که می‌پرد، پرنده. ۲ ـ در حال پریدن.

پَـرنیان parniyân ۱ ـ حریر چینی منقّش، حریرمنقش، حریر، پرنو، پرنون، لاد. ۲ ـ کاغذ یا پارچه‌ای از حریر که بر آن چیز می‌نوشتند. ۳ ـ پردهٔ نقّاشی، تابلو. ۴ ـ قسمی انگور از نوع خوب ۵ ـ شمشیر.

پَرْوَران parvarân در حال پروریدن.

پَـریشان pariš-ân ۱ ـ در حال پریشانی. ۲ ـ ژولیده، آشفته، به هم برآمده. ۳ـ پراکنده، ۴ ـ سرگردان، سرگشته، دلتنگ، مضطرب، متوحّش، بی‌حواس، بدحال ۵ ـ تهی دست، تنگدست، بی‌چیز، فقیر، بی‌بضاعت.

پژمان pežmân ۱ - افسرده، غمناک، اندوهگین ۲ - پشیمان. ۳ - ناامید. ۴ - مخمور. ۵ - متوحّش. ٦ - متنفّر.

پستان pestân [پهـ pistân] ۱ - عضوی که در پستانداران ماده، غده‌های مترشح شیر را در بردارد، تعداد پستان معمولاً در پستانداران یک زوج است؛ ولی عده آنها در تیره‌های مختلف فرق می‌کند.

پشتوان pošt-vân ۱ - هر بنایی که برای استحکام بنای دیگر بدو پیوندد؛ شمع، شمعک، پشتیبان، پشتیوان. ۲ - چوبی که پشت در افکنند تا باز نشود. ۳ - تکیه‌گاه. ۴ - معین، یاور، مددکار؛ حامی.

پشیمان pašimân [پهـ pešâmân] ۱ - کسی که از انجام دادن کاری متأسف باشد، نادم، منفعل، متأسّف، تائب. ۲ - پشیمانی.

پنگان pangân ۱ - طاسی باشد از مس و امثال آن که در بن آن سوراخ تنگی کنند به قدر زمانی معّین؛ یعنی چون آن طاس را بر روی آب ایستاده نهند به قدر آن زمان معین پرشود و به ته آب نشیند و بیشتر آبیاران و مزارعان دارند. ۲ - ساعت آبی، صندوق ساعت، طاس ساعت. ۳ - هر کاسه و طاس رویین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند، کاس. ۴ - تبوک، سرطاس، تشت. ۵ - جامه، زلفه، اجانه، انجانه. ٦ - ده برخ شبانروز.

پنهان panhân(pen) ۱ - نهفته، پوشیده، نهان مخفی، مکتوم، مستور، مدفون، مختفی، متواری درسر، محرمانه، نامحسوس، درخفا. ۲ - راز سِر.

پویان puy-ân روان.

پهلوان pahlav-ân ۱ - سخت توانا، دلیر و شجاع. ۲ - درشت اندام. ۳ - درشت گوی. ۴ - مرد اصلی که در داستان شرح اعمال او روایت شود، قهرمان ۵ - کشتی‌گیر.

پیچان pič-ân ۱ - پیچنده. ۲ - روی برگرداننده، روی برتابنده. ۳ - به هم برآینده؛ مانند طومار به هم پیچنده. ۴ - در حال پیچیدن ۵ - مضطرب، مشّوش، بی‌آرام، به سبب دردی و اندوهی بر خود پیچنده.

پیکان paykân(pey) ۱ - آهن سرتیز و نیزه فلزی نوک‌دار که بر سر تیرونیزه وصل کنند.

پیلبان pil-bân آن که از پیل مراقبت کند، نگهبان فیل، کسی که بر سر فیل نشیند و با کجک او را براند، فیلبان.

پیمان paymân ۱ - عهد، معاهده، قرارداد، میثاق، فرهنگستان این کلمه را به‌معنی عهدنامه‌ای که میان دو یا چند تن و دو یا چند دولت بسته شود پذیرفته است. ۲ - شرط.

«ت»

تابان tâb-ân روشن، درخشان، بّراق.

تابان tâbân [= تاوان] غرامت تاوان.

تابستان tâb-estân ۱ - زمان گرم، فصل گرما. ۲ - یکی از چهار فصل گرما، بین بهار و پاییز؛ صیف.

تان tân دهان، فم.

تان tân ۱ ـ تار. ۲ ـ رشته‌ای چند که جولاهگان از پهنای کار زیاده آورند و آن را نبافند.
تان tân ضمیر متصل شخصی؛ دوم شخص جمع، و آن بر دو قسم است: الف ـ اضافی کتابتان، کلاهتان؛ ب ـ مفعولی؛ بردتان، گفتتان.
تاوان tâvân ۱ ـ غرامت، جریمه. ۲ ـ عوض بدل. ۳ ـ جرم، جنایت.
تَـبستان tabsetân تابخانه، کاشانه، خانهٔ زمستانی.
تب‌ستان tabsetân تب ستاننده.
تِبیان tebyân ۱ ـ روشن کردن، پیدا کردن آشکار کردن. ۲ ـ (اسم مصدر)؛ گزارش، شرح.
تِبیان tabyân در تفسیر قرآن تألیف ابوجعفر محمدبن حسن طوسی است که در دو جلد به چاپ رسیده است. مختصر آن هم از فخرالدین محمد، معروف به ابن ادریس حلی در دست است.
تَپان tapân لرزان، مضطرب، بی‌آرام.
تَـرجُـمان tarjomân ۱ ـ مترجم، گزارنده. ۲ ـ نیازی را گویند که پس از ارتکاب جرم گذرانند.
تَرخان tar-xân ۱ ـ شاهزادهٔ ترک و مغول و بزرگی که از بعضی مزایای موروثی از جمله معافیت از مالیات و عوارض متعدد برخوردار بود و مجاز بود که هرگاه می‌خواست نزد سلطان رود. بعضی روحانیون نیز بدین مقام می‌رسیدند.
تَرخان tarxân ترخون.
تَرسان tarsân ترسنده، در حال ترسیدن، بیم زده، هراسان.
تُرکِستان tork-estân ناحیه‌ای است در آسیا که از شمال به سیبریه، از مغرب به بحر خزر، از جنوب به افغانستان، هند و تبت از مشرق به‌مغولستان محدود است و بین اتحاد شوروی و چین تقسیم شده. در مرکز و مغرب و شمال غربی این ناحیه ارضی مسطح و غیر مزروع است.
تُرکَمان torkamân مردی از قوم ترکمان.
تُـرکَمان torkamân از بخشهای سه گانه شهرستان میانه که از شمال محدود است به‌سراب، از جنوب بخش مرکزی و از باختر به‌بستان آباد؛ عهد نامهٔ معروف ترکمن‌چای، بین ایران و روس در این محل بسته شده.
تُرکَمان torkamân نام قومی است ترک در آسیای مرکزی.
تواْمان tow'am-ân تثنیه توأم، ۱ ـ دو همزاد ۲ ـ دو همراه؛ دو قرین.
تَوان tavân ۱ ـ قدرت، زور ۲ ـ قوّه، حاصل ضرب چند عدد متساوی در یکدیگر.
توران tur-ân سرزمینی است بر آن سوی آمو دریا؛ یعنی ماوراءالنهر و آن به خوارزم متصل بوده و از طرف مشرق تا دریاچهٔ آرال امتداد داشته است. جنگهای ایران و تورانیان بخش مهم داستانهای ملی ما را تشکیل می‌دهد. افراسیاب، پادشاه توران، با پادشاهان پیشدادی

و کیانی در زد و خورد بوده است. در اوستا از این جنگ یاد شده و غیر مستقیم حدود خاک توران تعیین گردیده. بطلمیوس یونانی «تور» را ناحیه خوارزم دانسته و خوارزمی در مفاتیح‌العلوم نویسد: «مرز توران معمولاً نزد ایرانیان ممالک مجاور جیحون است». در شاهنامه، توران به مملکت ترکان و چینیان اطلاق شده که به واسطه جیحون از ایران جدا می‌گردد.

توفان tuf-ân ۱ - شور و غوغا کننده، فریاد کنند، غران. ۲ - طوفان.

تومان tumân ۱ - (۱۰/۰۰۰) ۲ - ده هزار دینار. ۳ - سکه‌ای معادل ده قران یا ده «یک هزار» بود (قاجاریان). ۴ - امروزه معادل ده ریال است.

تهران tehrân [= طهران] شهر تهران (در استان مرکزی) پایتخت ایران است و آن بین کوههای البرز و کویر مرکزی قرار گرفته است، دشتی هموار و مسطح و شیب آن در شمال به جنوب است این دشت در جنوب غربی به ناحیه پستی منتهی می‌شود که از سیلابهای کوهستان انباشته و به صورت دریاچه‌ای درآمده است که آن را دریاچه «شاهی» یا «حوض سلطانی» مینامند شهرستان تهران سابقاً به نام «ری» خوانده می‌شد.

تهران tehrân ت شهر تهران (در استان مرکزی) پایتخت ایران است که سابقاً به نام «ری» خوانده می‌شد و آن یکی از آبادترین و با عظمت‌ترین شهرهای ایران بوده است که در دورهٔ مغول به کلی ویران شد و از آن پس ده کوچکی به نام تهران در شمال ری اهمیت یافت و در دورهٔ زندیه ترقّی کرد و در عصر قاجاریه پایتخت ایران گردید. و اکنون آبادترین و پرجمعیت‌ترین شهر ایران است.

تیردان tir-dân جای تیر، ترکش، تیرکش.

«ث»

ثناخوان sanâ-xân مدّاح؛ ستایشگر.

ثهلان sahlân کوهی است عظیم بنی نمیر را در ناحیهٔ شریف، شعرا و نویسندگان بدان تمثّل کنند. مثل ثهلان یعنی با وقار و همچنین مرتفع.

«ج»

جادوستان jâdu-s(-e)tân ۱ - محلی که جادوان در آن جمع باشند. ۲ - هندوستان.

جام‌دان jâm-dân محل جام شراب.

جان jân ۱ - روح انسانی؛ روان. ۲ - نفس. ۳ - عزیز، گرامی.

جان‌افشان jân-afšân جان فداکننده، آن که جان خویش را در راه کسی فداکند.

جانان jân-ân معشوق، محبوب، شاهد، دلبر، زیبا.

جان ستان jân-setân ۱ - جان ستاننده، روح ستاننده، کشنده، قاتل. ۲ - صفت عزرائیل، فرشته‌ای که جان زندگان را می‌گیرد.

جانفشان jân-fašân [= جانفشاننده] کسی که جان خود را فداکند، فداکنندهٔ جان.

جانّ jân(n) جن، پریان.

جاوِدان jâved-ân جاویدان.

جاویدان jâvid-ân [پهـ jâvit-ân] جاودان.

جَبان jabân ترسو، کم‌دل، بددلی، ترس.

جُرجان jorjân معّرب گرگان باشد و آن شهری است از دارالملک استر آباد.

جُرعه‌دان jor'e-dân ظرفی است که در آن جرعهٔ شراب ریزند.

جِلان jelân نام قبیله‌ای است.

جُمان jomân گیل دارو.

جُمان jomân لؤلؤ، مروارید.

جِنان jenân ج. جنّت ۱ـ بهشتها؛ فردوسها. ۲ـ باغها، بوستانها.

جَنان janân ۱ـ دل، قلب. ۲ـ درون چیزی، باطن. ۳ـ شب، تاریکی شب. ج. اجنان.

جُنبان jonb-ân ۱ـ در ترکیب به معنی جنباننده آید؛ سلسله جنان. ۲ـ جنبنده.

جَوان javân ۱ـ هرچیز که از عمر او چندان نگذشته باشد، خواه انسان باشد، خواه حیوان و خواه نبات، شاب.

جوشان juš-ân ۱ـ جوشنده. ۲ـ در حال جوشیدن.

جَوَلان javalân ۱ـ گشتن، گرد برآمدن گردیدن، دور زدن. ۲ـ تاختن. ۳ـ تاخت وتاز.

جَهان jahân [پهـ gēhân] ۱ـ عالم از زمین و کرات آسمانی، دنیا، گیتی. ۲ـ آنچه تحت فلک قمر است. ۳ـ کره ارض، زمین.

جَهان jahân ۱ـ جهنده. ۲ـ در حال جستن و جهیدن.

جهانبان jahân-bân نگاهبان عالم، نگهدارندهٔ جهان. صفتی است برای پادشاهان بزرگ.

جَیران jayrân آهو، غزال.

جیران jirân جار، همسایگان.

جیلان jilân ج. جیل. ۱ـ صنفی از مردم گروها، دسته‌ها. ۲ـ اهل یک زمان ۳ـ قرنها.

«چ»

چَراغان čarâq-ân ۱ـ عمل روشن کردن چراغهای بسیار در جشن و شادمانی که در آن چراغهای بسیار روشن کنند. ۲ـ نوعی شکنجه که چند جای سروتن محکوم را سوراخ کرده و فتیله یا شمع افروخته در آن سوراخها فرو می‌کردند.

چَراغدان čarâq-dân ۱ـ جایی که چراغ را در آن بگذارند، جاچراغی. ۲ـ فانوس.

چَرب‌زَبان čarb-zabân ۱ـ شیرین زبان، خوش سخن. ۲ـ متملّق، چاپلوس.

چِسان če-sân چگونه؟ چه‌جور؟ چه‌نحو؟.

چشمه سان češma(e)sân مانند چشمه.

چَغانیان čaqân-iy-ân ناحیه‌ای است واقع در مسیر علیای آمو دریا. مرکز این ناحیه نیز به‌همین نام خوانده می‌شده و نسبت بدان چغانیانی یا چغانی است. نام رودخانهٔ موسوم به‌چغانرود از همین کلمه است؛ و نیز چغان غداة عنوان پادشاهانی که بر این ناحیه حکومت

می‌کردند از این کلمه مأخوذ است.

چکان čak-ân ۱ - چکنده. ۲ - چکاننده.

چمان čam-ân خرامان، خرامنده، چمنده، رونده به ناز.

چمان čam-ân پیالهٔ شراب، پیمانهٔ باده.

چنان čonân(če) ۱ - آنسان، آنگونه، آنطور، طوری. ۲ - مثل آن، مانند آن ۳ - مثل، مانند.

چندان čand-ân ۱ - آنقدر، آن اندازه. ۲ - تا آن زمان.

چوپان ču-pân نگهبان گلهٔ گوسفند و گاو؛ شبان، رمه بان.

چوگان čawgân(čowgân) ۱ - چوبی که دستهٔ آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و بدان در بازی مخصوصی گوی زنند. ۲ - هر چوب سرکج عموماً. ۳ - چوب سرکجی که دهل و نقاره را بدان نوازند. ۴ - چوبی بلند و سرکج که فولادی از آن آویخته باشند و آن از لوازم پادشاهی است، کوکبه. چوگان سنبل: زلف معشوق.

چیستان čist-ân لُغز، اغلوطه (که غالباً با چیست آن...) شروع گردد.

چینستان činestân سرزمین چین، مملکت چین.

«ح»

حدثان hadasân پیشامدها، حوادث.

حدثان hedsân ۱ - اول امر، آغاز چیزی. ۲ - پیشامدها، حوادث.

حرّان har(r)ân مرد بسیار تشنه. ج. حرار.

حُرّان horrân نام شهری است.

حِرمان hermân ۱ - بی‌بهره بودن، بی روزی ماندن. ۲ - بی بهرگی، بی نصیبی، نومیدی.

حزیران hazirân ماه نهم از سال سریانی بین ایا و تموز.

حِسان hesân ج. حسن و حسناء. نیکوان، خوبرویان، نیکورویان.

حَسّان hassân بسیار خوب و نیکو، بسیار نیکوکار.

حُکمران hokm-rân حاکم، والی، فرمانروا.

حَمدان hamdân الاشعث. از هنگامی که نخستین دعات اسماعیلی در اهواز مستقر شدند و آغاز دعوت برای امامت محمدبن اسماعیل و اولاد او کردند، یکی از مبلغان خود را بنام حسین اهوازی به سواد کوفه فرستادند. وی در آن جا با مردی به نام حمدان الاشعث معروف به‌قرمط ملاقات کرد. حمدان به زودی دعوت قرمط را پذیرفت و در این راه حسین اهوازی را یاری کرد. و چندان در این کار کوشش نمود که حسین اهوازی امر دعوت را در سواد عراق به او واگذاشت و او «کلواذا» یکی از توابع بغداد را مرکز دعوت خود نمود و دعوت وی چنان به‌سرعت‌انتشار یافت که در سال ۲۷۶ هـ‌ق توانست به خرید اسلحه و تشکیل دسته‌ای از جنگجویان بپردازد.

حُملان homlân ۱ - ستور باردار که به کسی بخشند. ۲ - اجرت حمل، مزد بی‌بار.

حنّان hannân ۱ - رحمت، بخشایش.

۲- مهربانی، شفقت. ۳- رقت قلب. ۴- هیبت، وقار.

حَنّان hannân ۱- بخشاینده. ۲- بسیار مهربان.

حَیران hayrân(hey) سرگردان، مسرگشته، خیره، متحیر.

حَیّان hayyân ابن خلف بن حسین اموی مکنی به ابو مروان از مورخان اندلس بود.

حیوان hayvân(hey) ۱- جانور؛ ج. حیوانات. حیوان جوهر یا جسم نامی متحرک بالاراده است. ۲- نفهم، بیشعور.

«خ»

خاردان xâr-dân محل خار، جایی که خار در آن بسیار باشد.

خاقان xâqân عنوانی است که به پادشاهان چین و ترکان داده‌اند؛ ج. خواقین.

خاکدان xâk-dân ۱- محل ریختن خاک و خاکروبه؛ مزبله. ۲- دنیا، عالم، جهان.

خاک‌فشان xâk-fešân [= خاک فشاننده] خاک‌پاش.

خان xân ۱- خانه سرا. ۲- کاروانسرا. ۳- لانهٔ زنبور، کندو. ۴- شیار داخل لولهٔ تفنگ.

خان xân ۱- عنوانی که به شاه و امیری در ترکستان و سپس در جاهای دیگر دادند. ۲- عنوان رجال و بزرگان؛ احمدخان، محمدخان.

خاندان xân(a)dân خانواده، دودمان.

خانمان xân(a)-mân خان و مان.

خان و مان xân-o-mân ۱- خانه سرا. ۲- خانه و اثاثه آن. ۳- اهل خانه، اهل بیت، زن و فرزند.

خاوَران xâvar-ân ۱- (قد) مغرب. ۲- مشرق. ۳- گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

خاوَران xavar-an ولایتی بود در مرز شمالی خراسان کنونی. شهرها و آبادیهای مهم آن عبارت بودند از: رونه، میهنه، نسا، ابیورد و درگز.

خَتلان xatlân فریب دادن، خدعه کردن، گول زدن، ختل.

خُتَّلان xottalân . xatlân ولایتی بود از بدخشان در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند، در میان کوههای بزرگ و آبادان و بسیار کشت و بسیار مردم. معادن سیم و زر در کوههای آن فراوان بود و در آن جا اسبهای نیکو تربیت می‌کردند.

خُدایگان xodây-gân ۱- صاحب بزرگ. ۲- پادشاه بزرگ.

خِذلان xezlân ۱- فروگذاشتن یاری، مددنکردن ۲- بی بهره گی ازیاری. ۳- درماندگی، ضعف. ۴- خواری.

خُرامان xorâm-ân ۱- رونده با ناز و تکبر و تبختر. ۲- در حال خرامیدن.

خُراسان xor-âsân ۱- خراسان قدیم شامل تمام خراسان امروزی و ناحیهٔ شرقی و شمالی آن تا ماوراءالنهر بوده است. ۲- خراسان امروزی استان نهم از شمال محدود است به شوروی از

شرق به افغانستان. از جنوب به کرمان و سیستان، از مغرب به اصفهان و گرگان مرکز آن شهر مشهد است.

خَربان xar-bân صاحب خر، رانندهٔ خر، خرکچی.

خُرده دان xorda(e)dân مردم صاحب عقل و دانا و آن که به همه‌چیز برسد از کلیّات و جزئیات.

خزان xazân فصلی که بین تابستان و زمستان واقع است. پاییز. خریف.

خُزّان xozzân ج. خازن، خزانه داران گنجوران.

خُسران xosrân ۱ - زیان بردن، ضرر دیدن. ۲ - زیانکاری، زیانمندی. ۳- زیان، ضرر.

خسرونشان xosraw-nešân ۱ - کسی که در وی نشان پادشاهی باشد. درویشی که در وی نشان پادشاهی باشد. ۲ - آن که هر که را خواهد به‌پادشاهی رساند.

خَشیجان xašijân ج. ۱ - خشیج یعنی اضداد. ۲ -مخفّف آخشیجان است که عناصر باشد و آن خاک و آب و هوا و آتش است.

خَفقان xafqâyân ۱ - تپیدن، تپشْ یافتن. ۲ - تپش دل، اضطراب.

خُلّان xollân ج. خلیل. دوستان.

خُلقان xolqân ج. خلق. کهنه‌ها. ژنده‌ها، جامه‌های کهنه.

خَلّخستان xalloxestân ناحیهٔ خلّخ، نام دیگر خلّخ.

خوان xân(xvân) (پهـ xvân) ۱ - سفره که برای عموم مردم گسترند و دعوت عام کنند. ۲ - طبق چوبی بزرگ. ۳- خوردنی، مائده.

خوان xân ۱ - خار و خلاشه. ۲ - گیاه خودرو علف هرزه.

خوان xân ۱ - ریشهٔ خواندن. ۲ - در ترکیب به معنی خواننده آید: تعزیه خوان، روضه خوان قرآن خوان.

خواهان xâhân ۱ - خواهنده، خواستار. ۲ - آرزومند، مشتاق، شایق. ۳- کسی که از دیگری چیزی طلب دارد؛ مدّعی.

خورآسان xur-âsân املای دیگر خراسان است.

خوران xurân یکی از مبارزان کیخسرو پورسیاوش بوده است.

خورشید سان xoršid-sân مثل خورشید.

خوزستان xuz-estân [پهـ hujistân] ایالتی است در جنوب غربی ایران استان ششم و محدود است از شمال به لرستان و پشتکوه، از مشرق به بختیاری و فارس، از جنوب به خلیج فارس و از مغرب به عراق عرب. رودهای کارون، آبدیز و جراحی جلگه خوزستان را مشروب می‌سازد.

خون اَفشان xun-afšân ۱ - آنچه که از آن خون چکد. ۲ - خونریز، سفّاک.

خونچکان xunčekân آنچه که از آن خون بچکد. خون چکاننده.

خونفَشان xun-fa(e)šân خون‌افشان.

خیبرستان xaybar-setân حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) ستانندهٔ قلعهٔ خیبر، چه آن حضرت در فتح خیبر دلاوریهای بسیار کرد.
خیروان xayrvân ۱ - نام موضعی است و گویند حضرت مهدی آخر الزمان از آن جا ظهور می‌کند. ۲ - در شعر خاقانی منظور شروان است و خاقانی برای تفّأل کلمه شر را به خیر بدل کرده است.
خیزان xiz-ân ۱ - جهنده. ۲ - موج، کوههٔ آب. ۳ - ریشه‌ای که به هر طرف پنجه انداخته باشد.
خیزُران xayzorân (xeyzarân) ۱ - قسمی نی‌مغزدار از تیرهٔ گندمیان جز و دستهٔ غلّات صنعتی، دارای ساقه‌های راست و محکم و بلند و خوشرنگ، ارتفاعش به ۲۰ متر می‌رسد. برگهایش دراز و شبیه به برگ خرماست. از شاخه‌های آن عصا و چوبدستی سازند و از برگ و پوست آن ریسمان و فرش بافند. ۲ - شخص دراز و لاغر.

«د»

داستان dâstân [پهـ dâtastân] ۱ - سرگذشت، حکایت. ۲ - افسانه، قصه. ۳ - مشهور، زبانزد، خاص و عام.
دامان dâmân ۱ - قسمت پایین جامه. ۲ - دنبالهٔ هرچیز، دنبال. ۳ - کنارهٔ هرچیز، حاشیه، دامان صحرا، دامان کوه. ۴ - چادر بادبان کشتی، شراع ← دامن.
دامغان dâmqân ۱ - شهرستانی است از استان دوم در شمال شرقی سمنان و مغرب شاهرود سر راه شوسه و راه آهن تهران به مشهد. ۲ - شهر دامغان کرسی شهر مزبور، دارای ۱۷۱۷۴ تن سکنه و آن در قدیم شهری بزرگ و آباد بود. و مدتی پایتخت اشکانیان به شمار می‌رفته و یونانیان آن را هکاتم پیلس (شهر صددروازه) می‌نامند.
دان dân [پهـ dân] ۱ - دانه ۲ - تخم گیاه. ۳ - آنچه از حبوب که به پرندگان دهند.
دان dân ۱ - ریشه دانستن. ۲ - مفرد امر حاضر از دانستن. ۳ - در ترکیبات به معنی داننده آید؛ پردان، حسابدان، قدردان، نکته دان.
دان dân [پهـ dân-] پسوند مکان آبدان، چایدان، روغن‌دان، قلمدان، قهوه‌دان، کاهدان.
داودیان dâvudiyân منسوب به داود سلجوقی، یعنی داودبن محمودبن ملکشاه سلجوقی از سلاجقهٔ بزرگ است؛ که از شوال **۵۲۵** تا جمادی الاخرهٔ **۵۲۶** سلطنت داشته.
دایگان dâya(e)gân ج. دایه، شیردهندگان.
دَبَران dabarân ستاره‌ای از قدر اوّل واقع در چشم صورت فلکی ثور؛ دیدهٔ گاو، عین‌الثور.
دَبستان dab-estân ۱ - جایی که در آن کتابت و قرائت آموزند؛ مکتب. ۲ - مدرسهٔ ابتدایی، آموزشگاه نوآموزان که بالاتر از کودکستان و پایینتر از دبیرستان است.
دبیرستان dabir-estân ۱ - محل تعلیم، مکتب، مدرسه. ۲ - مدرسه‌ای که دانش‌آموزان در آن تحصیل کنند. و آن بالاتر از دبستان و پائینتر از دانشگاه است، مدرسهٔ متوسط.

دُخان doxân دود، ادخنه.
دُرافشان dor-afšân آن که درّ و مروارید پخش کند، آن که مروارید پراکند.
دَرّان darrân دَرنده، در حال دریدن.
دَربان dar-bân ۱ - آن که دم در خانه بزرگان نگهبانی کند. ۲ - حارس، نگهبان، دربان فلک: ۱ - آفتاب. ۲ - ماه.
دُرفشان dor-fešân درافشان.
دَرمان darmân ۱ - علاج، معالجه. ۲ - چاره ۳ - دوا، دارو.
دَرمیان dar-miyân مابین، بین، میان
دَست افشان dast-afšân ۱ - در حال رقصیدن و نشاط نمودن. ۲ - رقص، رقاصی. ۳ - تخمی که با دست افشانده شود. بذری که با دست پاشانده شود.
دَستان dast-ân سرود، نغمه، نوا، لحن. آوازیست در موسیقی، یکی از گوشه‌های ماهور.
دَستان dastân مکر، حیله، تزویر.
دَستان dast-ân ج. دست. دستها، ایدی.
دَفینه دان dafina(e)dân محل قرار دادن دفینه.
دُکّان dokkân ۱ - سکو، بلندی. ۲ - جایی که کاسب اجناس خود را در آن نهد و فروشد؛ حجرهٔ داد و ستد. ج. دکاکین. ۳ - تخته‌ای که روی آن نَشینند، نیمکت.
دِلستان del-setân معشوق، محبوب، دلربا.
دِل طپان del-tapân حالت تپش قلب.
دِلنشان del-nešân ۱ - مطبوع، مرغوب، مقبول، خوش آیند. ۲ - با اثر مؤثّر.
دَمان dam-ân ۱ - نفس زنان، دم زننده ۲ - خروشنده، غرّنده، بانگ و فریاد، مهیب از روی غضب. ۳ - مهیب، هولناک.
دَندان dandân [پهـ dandân] هر یک از دندانهای ریز صلب که به ترتیب در میان دهان جانوران (من جمله انسان) در فکین قرار دارد و جانوران به وسیله آنها غذا را می‌جوند. عدد دندانها در انسان بالغ ۳۲ است که به ثنایا، انیاب، (نیشها)، طوحن (آسیاها) منقسم شده‌اند.
دَوان dav-ân ۱ - دونده. ۲ - در حال دو.
دوخان do-xân خان دوم، در اصطلاح بازی نردخانهٔ بالای ته خان در نرد.
دودمان dud(e)-mân ۱ - خاندان؛ خانواده. ۲ - طایفه، قبیله. ۳ - نژاد.
دوزخیتان duzaxestân محلی چون جهنم.
دَوَران davarân ۱ - چرخیدن، دورگردیدن. ۲ - گردیدن. ۳ - گردش دایره مانند گرد چیزی، چرخه. ۴ - گردش. ۵ - عهد، دوره.
دوستکان dust-kân [= دوستکام] درستکام ۱ - به کام دوستان زیستن دارای عزّ و جاه بودن، بختیازی. ۲ - میگساری با دوستان. ۳ - شرابی که با دوستان یا به یاد آنان نوشند. ۴ - پیالهٔ شراب را به کسی دادن تا به سلامتی دوستی نوشد. ۵ - ظرفی بزرگ و پایه‌دار مسی که در مجالس عمومی به‌کار برند و در آن آب یا شربت ریزند تا تشنگان از آن نوشند.

دوکدان duk-dân جعبه‌ای که در آن دوکهای نخریسی را جا دهند.

دوگان do-gân دو نوع، دو جنس.

دَهان dahân ۱ - قسمت مقدّم و فوقانی لوله گوارشی که توسط لبها به خارج باز می‌شود و در آن اندامهای مختلف، مانند دندانها زبان و غیره وجود دارد. ۲ - صفت متکلمی. ۳ - اشارات و انتباهات الهی. ۴ - آلت مرد، نره. ۵ - مدخل.

دِهقان deh-qân ۱ - صاحب ده، رئیس دیه. ۲ - مالک زمین. ۳ - ایرانی. ۴ - حافظ سنن و روایات ایرانی، مورّخ. ۵ - روستایی؛ ج. دهاقنه. دهاقین.

دیده‌بان did-e-bân دیدبان - دیده بانان عالم: سیّارات سبع، کواکب هفتگانه.

دیگدان dig-dân ۱ - جای گذاشتن دیگ، دیگپایه. ۲ - سه پایه. ۳ - اجاق، آتشدان.

دَیلمان daylam-ân ۱ - دهستانی از بخش سیاهکل شهرستان لاهیجان، و آن محدود است از شمال به سیاهکل، از جنوب و مغرب به‌عمارلو از مشرق به سمام؛ کوهستانی و محصور به ارتفاعات منشعب از کوه در فک، سردسیر و دارای چمنها و مراتع و چشمه‌سارها. مرکز دهستان مزبور نیز دیلمان نام دارد و قرای مهم آن عبارتست از: اسپیلی واقع در یک کیلومتری شمال دیلمان مرکز بخشداری و خوانین نشین دهستان، قریهٔ آسیا در ۹ کیلومتری مغرب دیلمان.

دیوان divân ۱ - وزارت‌خانه. ۲ - اداره. ۳ - دفترخانه. ۴ - دفتر محاسبه، دفتر حساب.

دَیّان dayyân ۱ - قاضی، داور. ۲ - سائس، حاکم. ۳ - قهّار، جبار. ۴ - به حساب رسنده، محاسب. ۵ - پاداش دهنده. ٦ - یکی از اسماءالهی است.

«ذ»

ذِبیان zebyân ۱ - نام شهری است بدان سوی بلقاء بوادی اردن. ۲ - قبیله‌ای است از عرب.

ذیشان zišân صاحب عظمت و بزرگی و خطب.

«ر»

ران rân ۱ - قسمتی از پا یا اندام حلقی جانوران که بین مفصل زانو و مفصل خاصره قرار دارد.

ران rân در ترکیب به معنی راننده آید: ارّابه ران، سخنران، قایقران.

رایگان ray-(e)-gân ۱ - آنچه که در راه یابند. ۲ - مفت، مجانی. ۳ - باطل، بیهوده، عبث.

رَجَزخوان rajaz-xân آن که رجز خواند.

رُجحان rojhân ۱ - افزون آمدن برتری یافتن. ۲ - فزونی، زیادتی، برتری.

رَحبةالجنان rahb-al-jenân باغهای فراخ بهشت.

رَحمان rahmân ۱ - مهربان. ۲ - بخشاینده. ۳ - یکی از نامهای خدا.

رَخشان raxš-ân رخشنده، درخشنده، تابان.

رُخّان roxxân دهی است به مرو.

رِزان rezân مخفّف ریزان است، ریزنده.

رَزان razân ج. رز. ۱ - درخت انگور. ۲ - باغ انگور.

رَزبان raz-bân ۱ - محافظ باغ انگور، نگهبان رز. ۲ - باغبان.

رَصَدبان rasad bân آن که رصد بگیرد، منّجم. ۲ - باجگیر راه، آن‌که در راه از عابران خراج گیرد.

رِضوان rezvân ۱ - خشنودشدن. ۲ - خشنودی، رضامندی. ۳ - قبول. ۴ - تحسین، آفرین. ۵ - جنّت، بهشت.

رَطبُ اللِسان ratbol-lesân ترزبان.

رَقصان raqs-ân ۱ - رقصنده. ۲ - در حال رقصیدن.

رَقص‌کُنان raqs-konân در حال رقصیدن.

رُمّان rommân ۱ - درخت انار. ۲ - انار: واحد آن رمانه.

رَمَضان ramazân ماه‌نهم‌از سال‌قمری.ماهِ‌روزه.

رَنجان ranjân در حال رنجیدن.

رَنگرَزان rang-razân ۱ - صبّاخان (ج. رنگرز) ۲ - موسم خزان، خزان، خریف، پاییز.

رَوان rav-ân ۱ - رونده. ۲ - جاری. ۳ - مایع. ۴ - در حال رفتن. ۵ - جلد چالاک. ۶ - زود، فی‌الحال. ۷ - جاری، متداول، معمول. ۸ - روح انسانی، روح، جان.

رَوشَنان rowšanân ج. روشن ستارگان.

روشَن‌روان rawšan-ravân روشندل.

رویان ruyân ۱ - ولایت وسیعی از کوههای طبرستان در بخش غربی مازندران. ۲ - شهر رویان، شهر عمدهٔ ناحیه مذکور و بزرگترین شهرجبال طبرستان به شمار می‌آمد.

رویان ruy-ân ۱ - روینده. ۲ - جنین.

رِهان rehân ۱ - گرو بستن، شرط بستن. ۲ - هر نوع برد و باخت و گروبندی به هر نحو که باشد، مراهنه.

رِهان rehân ج. رهن، گردها.

رَهبان rahbân آن که در ترس از خدا مبالغه کند، زاهدِ ترسا، ج. رهّابین، رهابنه.

رُهبان rohbân راهب، ج. رهابین.

رُهبان rohbân ج. راهب.

رَه‌دان rah-dân راه داننده، آن که بر حقیقت راه و قوف دارد.

رَیّان rayyân ۱ - سیراب. ۲ - تروتازه شاداب؛ ج. رواء.

رَیحان rayhân ۱ - هر گیاه خوشبو، اسپرغم، اسپرم. ۲ - گیاهی است علفی از تیرهٔ نعنایان که یک ساله و معطّر است و دارای ساقه‌ای منشعب از قاعده است. ارتفاعش ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر است برگهایش متقابل، سبز شفّاف و بیضوی و کمی دانه‌دار وگلهایش معطّر و به رنگهای سفید وگلی وگاهی بنفش و مجتمع به طور فراهم در کنار برگهای انتهایی ساقه قرار دارند، صعتر هندی، هبق ریحانی، نازبویه. ۳ - رزق، روزی. ۴ - رحمت. ۵ - یکی‌از خطوط‌اسلامی. ۶ - اثر ریاضت که در سالک پیدا شود؛ نوری که به‌سبب تصفیه و ریاضت حاصل شده باشد.

ریسمان ris-mân رشته‌ای که از پشم یا پنبه تافته

باشند؛ رشته، طناب، بند.
ریگستان rig-estân ریگزار.

«ز»

زان zân از آن.
زان zân بلوط.
زان z-ân-e از آن، متعلّق به، مال.
زاُولستان zâvol-estân = زابلستان. ایالت زابل، و آن در جنوب بلخ و مغرب خراسان و سیستان و شمال بلوچستان واقع و مرکز آن شهر غزنین بود. این ناحیه به دست عبدالرحمن بن سمره هنگام خلافت عثمان بن عفان فتح شد.
زایمان zây-mân عمل زاییدن. وضع حمل.
زَبان zabân [= زفان]. ۱ - عضو عضلانی و نسبتاً طویل و متحّرک که در حفرهٔ دهانی قرار دارد و در انتهای دهان و به استخوان لامی چسبیده، و نوک آن آزاد است و جهت اعمال بلع و مکالمه و تغییرات صدا به کار می‌رود و ضمناً عضو اصلی حس ذایقه است.
زَباندان zabân-dân ۱ - سخنگو، فصیح و بلیغ. ۲ - آن که به جز زبان مادری خود یک یا چند زبان دیگر بداند. ۳ - شاگرد، معلّم.
زَرافشان zar-afšân نثار کنندهٔ زر، افشاننده زر، پخش کنندهٔ طلا و سکّهٔ زر.
زَرمال zar-mâl زر مالیده شده.
زَعفران za'farân گیاهی است پایا و بصلی از تیرهٔ زنبقیها، دارای ساقه زیر زمینی که از دو پیاز خارج می‌شوند، پیازهای آن سخت و مدوّر وگوشتدار و پوشیده از غشاءهای نازک و قهوه‌ای رنگ است از وسط پیاز ـ که در واقع قاعدهٔ ساقه زیرزمینی است. ساقهٔ زیرزمینی قایمی خارج می‌گردد و از ساقهٔ زیرزمینی تعدادی برگهای باریک و دراز به رنگ سبز بیرون می‌آید. از وسط برگهای مذکور ساقهٔ مولّد گل ظاهر می‌شود که در انتها به ۱ یا ۲ و گاهی به ۳ غنچهٔ مولد گل منتهی می‌گردد. گلهای آن منّظم و شامل لوله‌ای دراز منتهی به ۳ گلبرگ و ۳ کاسبرگ به رنگ گلبرگها است. گلبرگها، بنفش یا گلی و یا ارغوانی است. قسمت مورد استفاده این گیاه ناحیهٔ انتهایی خامه و کلالهٔ آن است که به نام زعفران خرید و فروش می‌شود. بوی زعفران قوی و معطّر و طعمش تلخ و کمی تند است.
زَکان zak-ân [= ژکان، ژکیدن] کسی که خود به خود سخن گوید.
زمان zamân ۱ - وقت، هنگام. ۲ - دوره، عهد. ۳ - وقوع فعل در هنگامی، و آن شامل ماضی، حال و مستقبل است.
زِمستان zem-estân چهارمین فصل از فصلهای سال، فصل پس از پاییز، سه ماه آخر سال که فصل سرماست، شتا.
زَنَخدان zanax-dân زنخ، چانه سر به جیب فرو بردن. ا - تفکّر نمودن. ۲ - مراقبه کردن.
زَندخوان zand-xân ۱ - خواننده زند؛ زردشتی. ۲ - بلبل.
زِندان zendân جایی که متّهمان و محکومان را

نگه دارند؛ بندی خانه، محبس، قیدخانه.
زِندان‌بان zendân-bân آن که در محبس مأمور نگهبانی محبوسان است، نگهبان زندان.
زَوان zavân [= زبان = زفان] ۱ - زبان.
زِوان zevân (گیا) چم، شلمک.
زِهدان zeh-dân جایی در شکم مادر که بچه در آن قرار دارد، بچه دان، رحم.
زیان ziy-ân [زیستن] ۱ - زندگانی‌کننده، زینده. ۲ - آسیب، صدمه، نقصان.
زِیبق سان zeybaq-sân همچون زیبق (جیوه).
زینسان zinsân مخفّف از این سان. بدین نحو، از این طرف، از این نحو.

«ژ»

ژیان žiyân ۱ - خشم‌آلود، خشمگین، غضبناک. ۲ - درّنده، سبع.

«س»

ساران sârân ۱ - به معنی سر باشد که به عربی رأس خوانند. ۲ - به معنی سرها نیز گفته‌اند. ۳ - بالا تنه و اعالی شخص چنان‌که پایان پایین تنه و اسافل.
ساربان sâr-bân دارای سری و رِیاست. ۱ - نگهبان شتر، ساروان. اشتربان ۲ - آهنگی است از موسیقی.
ساسان sâsân گدایی‌کننده، گدا.
ساسان sâsân مردی از نجبای پارس (نیمه دوم قرن ۲ م) وی با دختری از خاندان بازرنگی ازدواج کرد و به ریاست معبد ناهید در استخر (پارس) منسوب شد. بابک پسر اوست و خاندان ساسانی بدو منسوبند. (ساسانیان).
سامان sâmân ۱ - اسباب خانه، وسایل. ۲ - باروبنهٔ سفر، لوزام مسافرت. ۴ - کالا، متاع. ۵ - تربیت، نظم. ٦ - تدارک. ۷ - اندازه. ۸ - آرام. ۹ - مکان. ۱۰ - نشانه. ۱۱ - نشانه گاه مرز. ۱۲ - مرز، حد. ۱۳ - بلندیهای کنار زمین هموار که در آن زراعت کرده باشند. ۱۴ - رواج. ۱۵ - عفّت، پاکدامنی. ۱٦ - ثروت.
سان sân ۱ - طرز، روش. ۲ - قاعده، قانون. ۳ - خوی، عادت. ۴ - سامان. ۵ - مَثَل، داستان. ٦ - پسوند شباهت: پیلستان، دیوسان، مردم‌سان.
سان sân ۱ - سوهان. ۲ - سنگی که کارد و شمشیر و غیره را بدان تیز کنند؛ فسان.
سان sân حصّه، پاره.
سان sân پسوند مکان: خارستان.
سایبان sâya(-e)-bân چیزی باشد مانند چتر که بر سر بزرگان می‌داشتند تا مانع تابش آفتاب گردد. ۲ - خیمه و چادری که سه چهار لای بر روی هم دوخته باشند؛ شامیانه.
سُبحان sobhân ۱ - پاکیزه کردن، تنزیه کردن. ۲ - به پاکی یاد کردن خداوند. سبّح‌اللّه گفتن.
سَبق خوان sabaq-xân کسی که سبق خواند، متعلّم.
سِپاهان sepâhân [= اسپاهان = صفاهان = اصفاهان = اصفهان ــ سپاهانی ــ اسپهانی]

۱ - اصفهان. ۲ - آهنگی از موسیقی.

سِپَندان sapandân ۱ - گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که به طور خود رو در مناطق مرطوب و کنار جویها در اکثر نقاط ایران می‌روید. گلهاش کوچک و زرد رنگ و میوه‌اش خورجینک است. و محتوی یک یا دو دانه است؛ خردل فارسی، حرف‌السطوح، خردل صحرایی ۲ - تخم اسفند ــ اسفند.

سَتان satân(se) [= استان = آستان] آن که به‌پشت روی زمین خوابیده، بر پشت خوابیده.

سَتان satân(se) آستانه؛ آستان؛ کفش کن.

ستان estân,as ۱ - پسوند مکان باسم ذات پیوندد دال بر بسیاری و فراوانی؛ بوستان، تاکستان، خارستان، سروستان، گلستان، گورستان. ۲ - به اسم معنی پیوندد و افادهٔ محل و مکان کند: دادستان، فرهنگستان. ۳- به اسم خاص پیوندد و افاده مقر، مستقر و محل کند. ارمنستان. ۲ - پسوند زمان: تابستان زمستان.

سِتایش‌خوان setâyeš-xân [ستایش خواننده] مدّاح.

شتخوان sotoxân.sotxân استخوان.

سِجِستان sej-estân [معر.سگستان = سیستان] سیستان.

سَحبان sahbân سحبان وائل، خطیبی بوده است که در بیان و فصاحت و بلاغت مشهور است.

سَحَرخوان sahar-xân خوانندهٔ سحر، بانگ‌کننده به وقت سحر، مجازاً مؤذّن.

سُخَندان soxan-dân ۱ - آن که بر رموز سخن واقف باشد، سخن شناس. ۲ - شاعر. ۳- آن که نیکو سخن گوید و نویسد.

سِرحان serhân گرگ؛ ج. سراحین.

سَرخوان sarxân خواننده‌ای که ابتدا به خواندن کند.

سَرگردان sar-gardân ۱ - سرگشته، متحیّر، ۲ - آواره، دربه‌در.

سَرَطان saratân ۱ - خرچنگ. ۲ - برج چهارم از بروج دوازده گانهٔ فلکی؛ معادل تیر ماه. ۳ - نام کلی که به تمام تومورهای بدخیم، بدون هیچ تفاوتی داده شده است. این نام در آسیب‌شناسی به هر گونه اختلال و هرج و مرج سلولی و بافتی نیز اطلاق می‌شود.

سُرمه‌دان sorme-dân ۱ - کیسه‌ای کوچک که در آن سرمه ریزند. ۳- آلت زن، شرم زن.

سَروان sar-vân ۱ - رئیس، سرور. ۲ - افسر ارتش بالاتر از ستوان یکم و پایینتر از سرگرد، سلطان.

سَعدان sa'dân گیاهی از تیرهٔ گل سرخان که دارای برگهای متناوب و گلهای محوری است و دارای اندامهای پرزآلود است، آن بومی آفریقا است.

سُفیان sofyân ابن سعید، سفیان ثوری.

سُفیان sofyân ابن عینیه، ابومحمد هلالی تابعی. (و.کوفه - ۱۰۷ و مکه ۱۹۸ هـ‌ق) وی در مکّه اقامت گزید و هم آن جا در گذشت. سخنانی حکیمانه در جمله‌های قصار از او معروف

است. سفیان نه (۹) برادر داشته که چهار تن از آنها محدّث بودند؛ محمد، ابراهیم، آدم، عمران.

سُفیان sofyân ثوری، ابن سعدبن مسروق بن جیب مکنّی به ابوعبدالله از فقیهان بزرگ و مؤسّس مذهب ثوریه است. (ف.بصره ۱۶۱ هـ ق) نسبت او به ثور بن عبد مناة می‌رسد. مذهب وی در اواخر قرن دوم هجری شهرت داشت. اساس این مذهب آن بود که در استخراج احکام باید به احادیث تمسّک کرد.

سُکّان sokkân ۱ - آلتی چوبین یا فلزی که در یکی از دو انتهای کشتی تعبیه کنند. و با حرکت آن سمت حرکت کشتی را تغییر دهند. ج. سکانات.

سُکّان sokkân ج. ساکن، باشندگان.

سَکران sakrân مست. ج. سکاری.

سَگبان sag-bân آن که مأمور تربیت و حفاظت سگان است؛ نگهبان سگ.

سَلمان salmân نام چند تن شخصیت مشهور است از جمله سلمان فارسی از صحابه مشهور پیامبر اسلام (ص).

سَلجقیان saljoqiyân سلجوقیان.

سَلجوقیان saljuq-iy-ân [ج. سلجوقی، منسوب به سلجوق] یا سلاجقه، خاندان ترکی که از ۴۲۹ هـ ق - ۱۰۳۷ م تا ۷۰۰. در آسیای غربی سلطنت کردند.

سُلطان soltân ۱ - تسلّط، فرمانروایی ۲ - قدرت، قوت. ۳ - حجّت. ۴ - پادشاه ج. سلاطین. ۵ - فرمانده قشون. ۶ - صاحب منصبی که صد تن سپاهی در زیر فرمان وی بود (قاجاریه). ۷ - دولت، حکومت.

سلیمان solaymân ابن داوود. پادشاه یهود (جلـ ۹۷۳ - ف. ۹۳۵ ق م) وی پسر و جانشین داوود بود و در اسلام از انبیای بنی اسرائیل محسوب می‌شود. او برای تعمیر بیت‌المقدس اقدام کرد. عقل و کیاست وی مشهور و زبانزد عموم است امثال و حکم سلیمان در عهد عتیق (تورات) معروف است. در روایات، وی حاکم بر جن و انس شناخته شده است.

سَمان samân مخفّف آسمان.

سَمّان sammân روغن فروش، روغنگر، روغنکار.

سَمان samân مرغ سلوی و آن را کرک نیز گویند. ۲ - نام روز بیست و هفتم بود از هر ماه شمسی.

سِمنان semnân ۱ - شهرستانی است از استان دوم، و محدود است از شمال به خط‌الرأس کوه البرز، از جنوب به دشت کویر مرکزی، از مشرق به شهرستان دامغان، از مغرب به بخش گرمسار. محصول عمدهٔ شهرستان، پنبه، نخ، کتیرا، تنباکو و گردو است.

سِنان senân ۱ - سرنیزه. ۲ - تیزی هر چیز؛ ج. اسنّه.

سنبلستان sonbolestân جایی که سنبل فراوان بروید.

سَندان sandân گندنای کوهی.

سِندان sendân ۱ ـ افزار آهنی که آهنگران و مسگران و زرگران بر روی آن با پتک یا چکش فلز را بکوبند. ۲ ـ آهنی پهن که بر در کوبند و از کوفتن حلقه بر آن اهل خانه را خبردار کنند.

سَنگِستان sangestân سنگلاخ، زمینی پر از سنگ.

سودان sudân منطقه‌ای در آفریقا که از صحرا تا بحر امتداد دارد. این ناحیه شامل تپه‌ها و جلگه‌هایی است که با تلاقهایی در آنها وجود دارد، و باران بیشتر در زمستان می‌بارد. از شمال به جنوب سودان شامل اِستپ است و قسمت جنوب بیشتر از جنگلهای انبوه پوشیده شده و رودخانه‌ها و مجاری آبهای طولانی در آن جریان دارد.

سوزان suz-ân [ــــ سوختن، سوزیدن] ۱ ـ سوزنده، محترق. ۲ ـ ملتهب.

سوزیان su-ziyân ۱ ـ نفع و ضرر؛ سود و زیان. ۲ ـ نفع. ۳ ـ نیک و بد. ۴ ـ مال. ۵ ـ راز، سر، مافی الضمیر. ۶ ـ نام و ننگ. ۷ ـ نام. ۸ ـ سوغات، ارمغان. ۹ ـ غمخوار، مهربان.

سَولان savalân [= سیلان] ــــ سبلان.

سوهان suhân آلتی است مفرس و آجیده که برای از بین بردن پستی و بلندیهای چوب و فلزات به کار می‌رود. و دو نوع ریز و درشت دارد. که هر کدام ممکن است لوله‌ای سه گوش، یا پهن باشند.

سَهوُاللِسان sahv-ol-lesân خطا در گفتار، لغزش در زبان و تکلم.

سَیِّدان sayyedân به صیغه تثنیه حضرت امام حسن و حضرت امام حسین (وعلیهماالسلام).

سَیَلان sayalân ۱ ـ روان شدن آب، خون و غیره. ۲ ـ جریان آب و روانی.

سیلان silân ۱ ـ شیره‌ای که از خرمای رسیده بچکد. ۲ ـ نوعی دو شاب.

«ش»

شابَران šâberân نام شهری و دربندی است از ولایت شروان و به معنی ولایتی از شروان.

شادان šâdân شاد، خوشحال، خرّم، مسرور.

شادُروان šâdo(a)r-vân ۱ ـ سراپرده‌ای که در قدیم پیش در خانه و ایوان پادشاهان و امیران قدیم می‌کشیدند. ۲ ـ خیمه، چادر. ۳ ـ پرده بزرگ مانند شامیانه. ۴ ـ سایبان ۵ ـ فرش منقش. ۶ ـ زیر کنگرۀهای عمارت و سر در خانه. ۷ ـ لحنی از الحان باربدی.

شادمان šâd-mân ۱ ـ شاد. ۲ ـ از روی شادی.

شان šân خانۀ زنبور عسل، کندو.

شان šân ضمیر جمع متّصل، مفعولی (گفتشان) و اضافی (کتابشان).

شَأن ša'n شان، قدر، مرتبه.

شاهجان šâh-ǰân لقبی است که به شهر مرو داده‌اند، این عنوان از وقتی که سنجر سلجوقی آن شهر را پایتخت خود قرا داد بدانجا اطلاق شد.

شاهنشان šâh-nešân کسی که با نفوذ و سیاست خود بتواند کسی را بر تخت پادشاهی نشاند.

شایگان šây-gân ۱ - سزاوار شاه، لایق شاه، شاهوار. ۲ - سزاوار، شایسته. ۳ - هرچیز خوب و نیکو. ۴ - فراخ، گشاد، عریض، وسیع. ۵ - خزانه. ٦ - گنج شاهانه.

شایگان šây-gân گنج شایگان. یکی از گنجهای خسرو پرویز است.

شَبان šab-ân ج. شب، لیالی.

شَبان šabân [پهـ šupân] نگهبان گلهٔ گوسفند و گاو، چوپان. راعی.

شُبّان šobbân شاب، جوانان.

شبستان šab-estân ۱ - خوابگاه. ۲ - حرمسرا. ۳ - قسمتی از مسجدهای بزرگ که دارای سقف است.

شِتابان setâbân ۱ - شتابنده، آن که با شتاب و سرعت حرکت کند یا کاری را انجام دهد. ۲ - به عجله، به شتاب.

شُتربان šotor-bân نگهبان شتر. رانندهٔ شتران، ساربان.

شُجعان šej'ân,ša ج. شجاع. دلاوران.

شَـرَفوان šarfavân ۱ - آن که شرف دارد. ۲ - آنچه شرف دارد. ۳ - در بعضی از اشعار خاقانی کنایه از شروان است.

شَروان šarvân ولایتی در جنوب شرقی قفقاز، در حوزهٔ علیای نهر ارس و رود «کورا»، و آن در قدیم از نواحی باب الابواب (دربند) محسوب می‌شد.

شِریان šeryân(šar-) رگی را گویند که خون سرخ و اکسیژن دار در آن جریان دارد و جریان خون در آن از قلب به طرف انسان است. سرخ رگ. رگ جنبنده، رگ جنبان.

شَعبان ša'bân ماه هشتم از سال قمری عرب و اسلام، ماه بین رجب و رمضان.

شَعریان še'ryân به تثنیه، دو ستارهٔ شعری، یعنی شعری العبور و شعری الغمیصا.

شَـفارِسان šafa-resân شـفارساننده، نافع و سودمند و شفادهنده.

شِکَرافشـان ša(e)kar-afšân ۱ - آن که شکر پخش کند. ۲ - شیرین سخن.

شِکرستان šekar-a(e)stân ۱ - جایی که شکر فراوان باشد؛ شکر زار. ۲ - جایی که نیشکر زراعت کنند.

شِکرفشان š-fašân ـــ شکر افشان.

شِکُفان šekofân امر از شکفاندن، به شکوفه آورد؟

شَمعدان šam'dân ظرفی که در آن شمع قرار گیرد.

شَمیران šamirân.(s) ناحیه‌ای در دامنهٔ جنوبی البرز و کوههای شمیران و شمال تهران که به‌خوبی و سلامت آب و هوا و گوارایی آب معروف است و غالب دهها و قصبه‌های آن صورت ییلاق تهران را دارند مرکز شمیران تجریش است. و نقاط مهم آن در سمت شرق عبارت است از: نیاوران سلطنت آباد، در مرکز، دراشوب، قلهک، زر آگند؛ در مغرب ونک، اوین، درکه، و غیره.

شورستان šurestân خلاب و زمین و باتلاق

شوره زار، نمکزار.
شَهجان šahjân مخفف شاهجان باشد که لقب مـــرو است و آن شـــهری است مشـــهور در خراسان.
شَهرستان šahr-estân ۱ـ شهر بزرگ با توابع آن که داخل حصاری قرار دارد ۲ـ هر یک از تقسیمات اداری استان که خود به چندین بخش تقسیم می‌شود و تـحت نـظر فـرماندار اداره می‌گردد.
شَهرستان šahr-setân ستانندهٔ شـهر، مـظفّر و فاتح شهرها و از القاب پادشاهان است.
شَهلان šahlân نام کوهی است و بعضی گویند نام ولایتی است و بعضی گویند نـام جـایی و مقامی است نزدیک به کوه الوند.
شَـــهوان šahvân مـرد خـواهـان و آرزومـند شهوانی. آرزومند.
شیان šiyân جزا، پاداش، مکافات.
شیبان šib-ân ۱ـ پریشان. ۲ـ آشفته، درهـم. ۳ـ لرزان.
شیروان širvân ۱ـ بخشی است از شـهرستان قوچان، محدود از شمال به بخش باجگیران، از مغرب به شهرستان بجنورد، از مشرق به بخش حومه قوچان، روداترک درجنوب این بخش جاریست.
شَـــیطان šaytân(še) ۱ـ دیـــو، اهـــریمن. ۲ـ نافرمان ج. شیاطین. ۳ـ ابلیس.
صاحِبقران sâheb-qerân ۱ـ کسی که به هنگام انعقاد نـطفه یـا در وقت زادن وی قـرانـی در سیارات صورت گیرد. ۲ـ پادشاه عظیم‌الشأن عادل و جهانگیری که دولتش دوام داشته باشد.
صِبیان sebyân ج. صبی. کودکان، اطفال.
صِفاهان sefâhân ۱ـ اصفهان. ۲ـ پرده است از موسیقی که آن را در آخر شب می‌سرودند.
صَفوان safvân سنگ صاف و لغـزان، سـنگ هموار. یوم صفوان؛ روز صاف و بی‌ابر، روز صافی.
صَنوان sanavân ج صنو. و به صیغهٔ تـثنیه؛ دو درخت که از یک اصل و بیخ روییده باشند.
صَـــــولَجان sawlajân(sow) ۱ـ چـــــوگان. ۲ـ عصا، عصای شاهی ج. صوالج، صوالجه.

«ض»

ضَحّاک علوان zahhâk-e-alvân پادشاه داستانی که پس از جمشید بر اریکهٔ سلطنت نشست. وی بسیار ستمگر بود وی سرانجام به دست فریدون اسیر گشت و فریدون او را در کوه دماوند به بند کشید و نابود ساخت.
ضَمان zamân ۱ـ قبول کردن، پـذیرفتن، بـر عهده گرفتن وام دیگری را. ۲ـ مـلتزم شـدن به‌این‌که هرگاه کسی به عهد خود وفا نکرد از عهدهٔ خسارت برآید. ۳ـ ضمانت.
ضَیمران zaymarân-morân ریحان.

«ط»

طان tân جای گلناک.
طَبرستان tabar-a(e) stân پهـ tapurestân از: تپور. تپورها قومی بودند که در عهد ما قـبل آریـایی‌ها در نـاحیهٔ شـمال ایـران و جـنوب

بحر خزر سکونت داشتند. قسمتی از این قوم که اسم خود را به ناحیه مسکونی طبرستان دادند، در عصر اسکندر کبیر در نواحی کوهستانی سمنان، سکنی داشتند و توانستند در کشورهای مجاور فقط پس از فتح ماردیها ـ که در ناحیهٔ آمل سکونت داشتند ـ بسط و توسعه یافتند. طبرستان نامی است که مورّخان اسلامی به‌مازندران و حدود اطراف آن اطلاق کرده‌اند.

طُغان toqân ۱ ـ شاهباز، شاهین، ۲ ـ نامی از نامهای ترکی.

طُغیان toqxân ۱ ـ از حد خود تجاوز کردن. ۲ ـ نافرمانی کردن. ۳ ـ بالا آمدن آب دریا با رود. ۴ ـ تجاوز از حد. ۵ ـ نافرمانی. ۶ ـ گستاخی.

طوغان tuqân [= طغان]، گاه طوغان و طغان مانند عمر و وزید. و پیر و پل.

طوفان tufân ۱ ـ باران سخت. ۲ ـ آب بسیار که همه را بپوشد و غرق کند. ۳ ـ باد شدید و ناگهانی که موجب خسارت و خرابی ابنیه و ساختمانها شود و سبب تشکیل امواج سهمگین و مخرّب گردد و خطر عظیمی جهت کشتیها دارد. ۴ ـ هرچیز بسیار که همه را فراگیرد. مانند طوفان آتش، طوفان باد.

طَهران tahrân تهران.

طَیّان tayyân ۱ ـ مرد گرسنه. ۲ ـ گلگر، گلکار، بناء.

طیان tiyân ــ تیان.

طَیَران tayarân ۱ ـ پرواز کردن ۲ ـ پرواز.

طَیلسان taylasân(tey) جامهٔ گشاد و بلند که به‌دوش اندازند. ردا، نوعی ردا و فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان و کشیشان مسیحی بر دوش اندازند. ج. طیاس، طیاسه.

«ظ»

ظَبَیان zabayân کوهی است درعین.

«ع»

عان عان ân-ân حکایت آواز خر، عرعر.

عالم ستان âlam-setân ستاننده عالم، جهانگیر.

عالم فشان âlan-fešân نثارکننده بر تمام عالم.

عان ân سِن دراز.

عُثمان osmân عثمان بن عفان، سومین خلیفه از خلفای راشدین است.

عَدنان adnân ابوعامربن محمد ضبی وی در اواخر عهد سامانی رئیس هرات بود و بدیع‌الزمان همدانی رساله‌ها و قصیده‌ها به نام او دارد.

عُدوان odvân ۱ ـ دشمنی‌کردن، ۲ ـ ستم‌کردن بر کسی. ۳ ـ در گذشتن از حد. ۴ ـ دشمنی ۵ ـ ظلم، جور.

عِرفان erfân ۱ ـ شناختن، باز شناختن؛ معرفت. ۲ ـ معرفت حق. ۳ ـ (به مفهوم عام) وقوف به‌دقایق و رموز چیزی است؛ مقابل علم سطحی و قشری، مثلاً گویند فلان طبیب عارفی است یعنی به سطح خوانده‌ها و نوشته‌ها قناعت نکرده و یا فلان عارف سخن و سخندان عارفی است؛ یعنی فقط به تقلید سطحی قانع نشده و

دقایق سخن و سخنرانی را فرا گرفته است. ۴ـ (به مفهوم خاص) یافتن حقایق اشیاء به‌طریق کشف و شهود و به این جهت تصّوف یکی از جلوه‌های عرفان است.

عُریان oryân لخت، برهنه.

عَسقَلان asqalân شهری است از شام بر کران دریای روم و اندر وی مسلمانانند.

عِشرَتستان ešratestân محل عیش و عشرت.

عَشیران aširân ۱ـ شعبه پنجم از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی که قدما آن را جزو «حسینی» می‌دانستند؛ ولی حسینی امروزه از قطعات نوا است. ۲ـ شعبه‌ای از «بوسلیک».

عِصیان esyân ۱ـ گردن‌کشیدن، نافرمانی‌کردن. ۲ـ نافرمانی، عدم اطاعت. در تداول به‌خطا (osyân) گویند.

عَطشان atšân ۱ـ تشنه. ۲ـ مشتاق. ۳ـ آرزومند.

عَقیان aqiyân زرخالص که در زمین پیدا گردد.

عَقیق فِشان aqiq-fešân عقیق فشاننده، که عقیق نثار کند.

عَلّان allân نادان، احمق.

عَلی جان ali-jân وی از بزرگان خراسان بود و در سال ۹۲۸ ق از جانب امیرخان، با چند تن از بزرگان دیگر نزد طهماسب میرزا رفت.

عُمّان (غالباً omân(ommân ۱ـ دریای عمان دریایی است منشعب از اقیانوس هند، در جنوب پاکستان، ایران و مشرق شبه جزیرهٔ عربستان که به وسیله تنگه هرمز از خلیج فارس جدا می‌گردد.

عُمان omân ناحیه‌ای است در جنوب شرقی شبه جزیرهٔ عربستان که شهر مهم و مرکز آن مسقط می‌باشد، دین عمومی اسلام است.

عُمران omrân ۱ـ آبادکردن. ۲ـ آبادانی. ۳ـ تمّدن.

عِمران emrân عمران بن ماثان، نام پدر مریم عذرا است که پسر عم زکریای نبی علیه السلام بوده است.

عَمیان amyân کوران، مجمع اعمی.

عِنان enân ۱ـ دوال لگام ستور که سوار به‌دست گیرد، افسار، دهانه. ۲ـ حرکت.

عَنبَرافشان anbar-afšân عنبرافشاننده، آنچه بوی عنبر دهد، خوشبوی چون عنبر.

عَنبرفشان anbar-fešân ← عنبرافشان.

عُنوان onvan,envân ۱ـ آغاز دفتر و کتاب، دیباچه. ۲ـ آغاز نامه سرنامه. ۳ـ آنچه در آغاز نامه یا در پشت پاکت نویسند. ۴ـ نشانی ج. عناوین، عنوانات.

عَوان avân ۱ـ آن که نه پیر و نه جوان باشد؛ میانه سال. ۲ـ پاسبان ۳ـ مأمور اجرای دیوان و حسبت. ۴ـ سرهنگ دیوان.

عِیان eyân,iy ۱ـ به چشم دیدن، معاینه ۲ـ دیدار به چشم. ۳ـ یقین در دیدار و مشاهده. ۴ـ ظاهر، آشکار.

عیش ستان ayš-setân عیش ستاننده.

«غ»

غازان qâzân (خان) محمدبن ارغوان بن ابا قاین هلاکو هفتمین از ایلخانان مغولی ایران

(جلـ ۶۹۴۰ هـ ق۱۲۹۵/ م. ف ۷۰۳ هـ ق ./ ۱۳۰۴ م.)

غازان qâzân بیست و ششمین امیر از خاندان چنگیزی در ماوراءالنهر از اولوس جغتای (جلـ ۷۴۴-۷۴۷ هـ ق)

غازان qâzân شهر و مرکز ایالتی در روسیه در ۱۲۰۰ کیلومتری جنوب شرقی لنین‌گراد، واقع برساحل گارانسکی و دارای ۴۰۶۶۰۰تن سکنه.

غالیه آفشان qâliya(e)afšân غالیه‌فشاننده. افشانندهٔ غالیه و بوی خوش.

غالیه دان qâliya-dân ۱ - ظرفی که در آن غالیه ریزند. ۲ - دهان. ۳ - زنخدان.

غُرّان qorr-ân [ــ غرّیدن] ۱ - آواز گران و مهیب برآورنده؛ غرّنده. ۲ - در حال غریدن.

غَـرجَستان qarj-astân(es) [= غـرجستان = غرشتان ــ غرچه] ولایتی بود کوهستانی در خراسان قدیم از مشرق به غور، از مغرب به راه هرات، از شمال به مروالرود و از جنوب به غزنه. شاخه اصلی رودخانهٔ هریرود از آن می‌گذرد و آن را مشروب می‌سازد، عنوان قدیم شاهان آن «شار» بود.

غَزَلخوان qazal-xân ۱ - آن که غزل خواند. ۲ - آن که سرود خواند؛ مطرب.

غُفران qofrân ۱ - پوشیدن گناه راه، آمرزیدن. ۲ - آمرزش.

غَلتان qalt-ân ۱ - چیزی که می‌غلتد. ۲ - در حال غلتیدن. ۳ - هرچیز گرد و مدوّر.

غَلطان qalt-ân [= غلطان] ــ غلتان.

غِلمان qelmân ج. غلام.

غَـلیان qalyân [= قـلیان] قـلیان: و شـغل صاحبجمع مزبور این آن است که آنچه اجناس متعلق به شربتخانه است که تحویل او شود، ظروف طلا و نقره و چینی و کاشی و غیره، اسباب غلیان و هلیله... است. در تذکرةالملوك چا. ۲ ص ۳۳/ لغ)

غَمان qamân غمناک، اندوهگین.

غَمدان qam-dân ۱ - جایگاه غم؛ غمخانه. ۲ - جهان، دنیا.

غَوان qavân(x) [= غوانی] زنان آوازه خوان.

غوریان qur-iy-ân [ج. غوری، منسوب به‌غور] آل شنسب، شنبانیه ـ سلسله‌ای از امرا هستند که از قدیم در نواحی غور امارت داشته و به دو شعبهٔ اصلی تقسیم می‌شده‌اند: ۱ - سلسلهٔ پادشاهی که در غور سلطنت می‌کردند و پایتخت آنان فیروز آباد بود. ۲ - سلسله‌ای که در طخارستان حکومت می‌کردند. و پایتخت ایشان بامیان بود. این سلسله اخیر را «غوریهٔ بامیان» نیز گویند. سبب اشتهار این دو سلسله به آل شنسب، انتساب آنان به شخصی است به نام «شنسب» که گویند در صدر اسلام می‌زیسته و بر دست علی(ع) بن ابی‌طالب اسلام آورده است.

غوریان qur-iy-ân غوریان مالوه. مالوه یکی از قدیمی‌ترین دولتهای راجپوت (راجپوتانا) هند است که مدتها در مقابل تعرض مسلمانان مقاومت به خرج داده، پایتخت اسلامی

سلاطین مالوه شهر «مندو» بود. که آن را هوشنگ غوری در جلگه‌ای وسیع در میان دره‌های پهناور ساخته بود و مساجد آن شهرت بسیار داشت.

غوریان qur-iy-ân دهی است در مغرب افغانستان کنونی، در حومهٔ هرات و قریب شصت کیلومتر سرحد ایران، و غریبی از آنجا برخاسته است.

غیان qayân گمراه، کسی که در بند هوی و هوس خود باشد.

غَیب‌دان qayb-dân ۱ - آن که از غیب آگاه است. داننده غیب. ۲ - خدای تعالی.

غیلان qilân ج. غول.

«ف»

فاران fârân ۱ - بیابانی است که بنی‌اسرائیل در آن جاگردش کردند و حدودش از شمال دشت شور و زمین کنعان، از شرق وادی عربه که فاصلهٔ بین فاران و کوههای موآب و خلیج عقبه است. از جنوب دبةالرمله که فاصلهٔ بین آن جا و خلیج سویس (سوئز) و مصر است. ابراهیم و اسحاق طبق روایات تورات در برخی از سفرهای خود در این دشت غربت اختیار کردند. ۲ - کوهی است در شمال شرقی دست فاران که اکنون آن کوه را مفرعه گویند.

فان fân نابود شونده.

فتّان fattân ۱ - سخت فتنه جو. ۲ - آن که به‌جمال خویش مردم را مفتون سازد، سخت زیبا و دلفریب، آشوبگر.

فِتیان fetyân ج. فتی. ۱ - جوانان ۲ - جوانمردان. ۳ - پیروان فتوت.

فراوان farâvân بسیار، کثیر، لشکریان، فراوان. ۲ - عمق، ژرف.

فرغان farqân نام شهری است مشهور از بلاد ماوراءالنهر به ترکستان.

فُرقان forqân ۱ - آنچه جداکننده حق از باطل باشد.

فَرقدان farqadân دو ستارهٔ نزدیک قطب شمال و آن دوستارهٔ پیشین از صورت بنات النعش کوچک (دب اصغر) است.

فَرمان farmân ۱ - حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر گردد؛ امر، حکم.

فرمان‌ران farmân-rân آن که فرمان براند و حکم او را دیگران گردن نهند.

فُروزان foraz-ân افروزان.

فُرومان foru-mân امراز فروماندن. بی حرکت شو.

فُرونِشان foru-nešân امراز فرو نشاندن. ۱ - خاموش کن. ۲ - تسکین ده، آرام کن. ۳ - پایین آور.

فَریمان farimân ۱ - بخشی است تابع شهرستان مشهد، که محدود است؛ از شرق به بخش تربت جام و بخش سرخس، از مغرب به کوههای جلگه رخ (بخش کدکن و بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه)، از جنوب به کوههای بیزکی و با خرز و کوه طرقی، از شمال به دهستان ارومه؛ کوهستانی و معتدل؛ محصول غلات، بنشن،

انواع میوه، زیرهٔ سبز، پنبه؛ شغل زراعت مالداری، قالیچه بافی و کرباس بافی.

فَسان fasân افسانه.

فَغان faqân افغان.

فَغان کُنان f-konân فریاد کنان، ناله کنان.

فَلاخان falâxân ــ فلاخن.

فُلان folân شخص غیرمعلوم، بهمان.

فَلک سان falak-sân مانند فلک، فلک وش.

«ق»

قاآن qâân ۱ - شاهنشاه بزرگ؛ پادشاه بزرگ: اگتای قاآن.

قُبادِیان qobâd-i-y-ân قریه‌ای است از نواحی بلخ، واقع در ساحل یکی از شعب رود جیحون و آن مولد ناصر خسرو بود. امروزه قریه ایست واقع در شمال شرقی بلخ، نزدیک ترمذ.

قَپان qapân.qappân ترازویی که یک پله دارد و به جای پله دیگر سنگ را از شاهین آن آویزند؛ قسطاس.

قَحطان qahtân ابن عامربن سالح (شالخ) پدر قبیله‌ای است از عرب -که به نام عرب قحطانی نامیده می‌شود. و نیز وی پدر خاندانِ حمیر و کهلان و تبابعهٔ یمن و غسانیان شام محسوب می‌گردد. گویند وی از ساکنان حضر موت بود، پس به سر زمین صنعا درآمد و آن جا را آباد کرد. جماعتی گرد او جمع آمده و او را به حکومت برگزیدند، قحطان به عراق حمله برد و با بعلوس، پادشاه آشور، جنگید و در اثنای جنگ کشته شد. تاریخ تولد و فوت او معلوم نیست.

قَدَرخان qadar-xân نام دو تن از پادشاهان آل افراسیاب در ترکستان و ماوراءالنهر.

قَراطغان qarâ-taqân نوشته‌اند نام پادشاه عراق بود.

قِران qerân ۱ - نزدیک شدن، به هم پیوستن. ۲ - یکجا شدن دو کوکب از جملهٔ هفت سیاره (قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه. ۳ - نزدیکی، اتّصال. ۴ - واحد پول ایران در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی و آن مسکوکی نقره بود به وزن ۲۴ نخود، معادل یک ریال کنونی.

قُرآن qor'ân نام کتاب آسمانی که بر محمد(ص) بن عبدالله نازل شد و آن کتاب دینی کلیهٔ فِرَق اسلامی است و شامل ۱۱۴ سوره (بنا بر مشهور ۹۵ سورهٔ مکی و ۱۹ سورهٔ مدنی) است؛ فرقان.

قُربان qorbân ۱ - نزدیک شدن. ۲ - چیزی که به وسیله آن به خدا تقّرب یابند، آنچه که در راه خدا تصّدق کنند مانند گاو، گوسفند، شتر ج. قرابین. ۳ - صدقه، تصّدق.

قِزِل ارسلان qezel-arsalân نام دو تن از اتابکان آذربایجان. سیه عثمان ملقب به مظفرالدین بن ایلدگز. (جلـ ۵۸۱ - ف ۵۸۷ هـ ق) سیه ابن (اتابک) از یک، از امرای اتابکان آذربایجان ملقب به اتابک خاموش (جلـ ۶۰۷ هـ ق/ ۱۲۱۰ م - ۶۲۲ هـ ق./

۱۲۲۵ م)

قطران qatrân ۱ - وجه تسمیه به مناسبت سیه‌چردگی است. شرف الزمان ابو منصور بریزی، از شاعران قرن پنجم هـوی در جوانی ناصر خسرو را ملاقات کرده و اشکالاتی را که در مواردی از لغت دری داشت از او پرسید. از آثار او دیوان اشعار وی است که به طبع رسیده، دیگر کتابی است در لغت فارسی که حاج خلیفه از آن به نام، تفاسیر فی‌لغت الفرس یاد کرده است. ۲ - چکیدن آب. ۳ - شیرهٔ درخت ابهل و شیرهٔ ارز و مانند آن. ۴ - مایع روغنی شکل و چسبنده که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر و گاهی دیگر چوبهای صمغ‌دهنده به دست می‌آید. رنگ قطران غالباً سیاه است.

قطره سان qatra(e)sân همچون قطره، مانند قطره.

قلتبان qaltabân سنگی کوتا به شکل استوانه که آن را به روی پشت بام غلطانند. ناهموار و محکم شود.

قلتبان qaltabân دیّوث، قواره، قرمساق.

قلمدان qalam-dân آلتی استوانه گونه مرکب از دو قطعه: قطعهٔ داخلی به شکل ناوکی است که در آن حلقهٔ مرکب؛ قلمهای نی، قیچی و قلمتراش و قط زن را جای دهند. قطعهٔ خارجی به منزلهٔ غلاف قطعهٔ داخلی است. قلمدان را از مقوا یا کاغذهای به هم فشرده سازند. و غالباً جوانب بیرونی آن را با نقوش زیبا منقّش سازند.

قلعه ستان qal'a(e)-setân ستانندهٔ قلعه، فاتح یا گیرندهٔ قلعه.

قهستان qoh-estân نام ولایتی است در خراسان جنوبی، بین یزد و خراسان.

قیروان qayravân(qey) مغرب سر تا سر از مشرق تا به مغرب.

قیروان qayro(a)vân (تد: qirvân) شهریست در تونس با ۴۶۰۰۰ تن سکنه. این شهر را عقبةبن نافع تأسیس کرد و آن مرکز افریقای اسلامی شد، و در عهد سلسلهٔ اغلبیان به اوج اهمیت خود رسید. و مرکز صنعت و رفت و آمد قوافل شد. و تجارت آن رونقی به سزا داشت. اکنون مرکز قالی بافی است. فرانسویان در سال ۱۸۸۱ م. این شهر را متصّرف شدند.

«ک»

کاردان kâr-dân ۱ - دانندهٔ کار. ۲ - مطّلع، بصیر، خبیر. ۳ - کافی، وزیر ۴ - چاکر.

کاروان kâr-vân گروهی مسافر و زایر و سوداگر که با هم مسافرت کنند و دارای زاد و توشه و ستوران باشند، قافله. ۲ - قطار شتر و استر و الاغ. ۳ - کارگزار وکیل.

کاشان kâš-an یکی از شهرستانهای مرکزی ایران و محدود است: از طرف شمال و شمال غربی به شهرستان قم، از مشرق و شمال شرقی به دشت کویر، از جنوب به دهستانهای مورچه خورت و ده حق علوی و از مغرب به

شهرستانهای گلپایگان و محلات.
کافَرِستان kâfar-a(e)stân ۱ ـ کشور یا ناحیه‌ای که ساکنان آن کافر باشند.
کافَرِستان kâfar-estân ناحیه‌ای است در شمال افغانستان، در دامنه جبال هندوکش، در شمال درّهٔ کابل. سکنه آن راگروهی به نام «کافرها» که آداب و عادات مخصوصی دارند، تشکیل می‌دهد.
کامران kâm-rân ۱ ـ آن که امیال و آرزوهای خود را تحقیق بخشد، بهره‌مند، کامیاب. ۲ ـ نیکبخت، سعادتمند. ۳ ـ عیّاش، عشرت‌کننده.
کان kân ۱ ـ جایی که از آن فلزات و شبیه فلزات استخراج کنند. ۲ ـ مرکز عمده محل استخراج هرچیز.
کان k-ân [= که آن]:
زصد داستان کان ثناء‌تر است
هماناکه یک داستان باشدی
کاوِیان kâv-iy-ân پادشاهی، سلطنتی.
کاهدان kâh-dân جایی که در آن کاه یا خوراک چهارپایان را ذخیره کنند. انبار کاه.
کاهکَشان kâh-kaš-ân کهکشان.
کپان kap(p)ân ترازویی که یک پله دارد و به‌جای پله دیگر سنگ از شاهین آویزند، قپان.
کَتان katân, kattân ۱ ـ گیاهی است از تیرهٔ کتائیان که یکی از تیره‌های نزدیک به سدابیان است. برخی از گونه‌های این گیاه به صورت درختچه در می‌آیند. برگهایش متناوب و کامل و باریک و به شکل سرنیزه است. گلهایش دارای تقسیمات ۵ تایی و زرد یا آبی سفید است. گل کتان صبح زود شکفته می‌گردد و بعد از ظهر مجدداً بسته می‌شود. ساقهٔ کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده می‌کنند و پارچه‌های برّاق و مرغوب از آنها تهیه می‌نمایند. از دانهٔ کتان روغنی می‌گیرند که در هوا زود خشک می‌شود و در نقاشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. و در بازار به نام روغن بزرک عرضه می‌گردد.
کِتمان ketmân ۱ ـ پنهان شدن. ۲ ـ پنهان کردن، نهان داشتن، پوشیده داشتن راز.
کَران karân ۱ ـ کنار، طرف. ۲ ـ حد. ۳ ـ پایان، انتها. ۴ ـ ساحل. ۵ ـ گوشه.
کَسان kasân جِ. کس، مردمان.
کَسلان kaslân سست، کاهل.
کَشان kaš-ân(keš) ۱ ـ کشنده.
کَشان kašân خیمه‌ای که به یک ستون بر پای باشد؛ قلندری؛ آفتاب گردان.
کَشان کَشان kašân-kašân(ke-ke) در حال کشیدن.
کِشتیبان kešti-bân فرمانده کشتی، ناخدا، مّلاح.
کَشخان kašxân,(ke) زن جلب، زن قحبه، دیّوث.
کِشورستان kešvar-setân آن که کشورها را تسخیر کند؛ کشورگشا، کشورگیر.
کُفران kofrân ناسپاسی، ناشکری.

کَلان kalân ۱ - بزرگ قوم، مهمتر. ۲ - بزرگ اندام.

کَلبتان kalbat-ân ۱ - آلتی است که آهنگران و جز آنان آهن تفته را بدان برگیرند؛ انبر.

کِلیدان kelid-ân آلت گشادن و بستن در: علق.

کَلوران kalurân نام شهری و ولایتی است به ترکستان.

کَمان kamân ۱ - سلاحی که در قدیم برای تیر انداختن به کار می‌رفت، و آن مرکّب بود از چوبی نرم و خمیده به شکل ابروان که به وسیله زهی سخت دو انتهای آن را به یکدیگر محکم می‌بستند و بدان در قدیم تیراندازی می‌کردند. امروزه هم تیراندازی با کمان جزو ورزشهای متداول به شمار می‌رود؛ قوس.

کَمسان kamsân نوعی پارچه ابریشمین و دیبای سبز رنگ که اغلب مظله و چتر و سایبان و پرده و روپوش هودجهای ممتاز شاهانه را از آن می‌ساخته‌اند.

کُنان kon-ân در ترکیب آید به معنی کننده و در حال کردن؛ زاری کنان، ناله کنان.

کنعان kan'ân نام قدیمی فلسطین یا «ارض موعود».

کَنعان kan'ân ناحیه‌ای است در کشور عراق (بین‌النهرین)، جزو لواء «دیالی» اسم آن در قدیم «مهروز» بود. و عتبةبن ابی و قاص آن را پس از واقعه جلولا به‌صلح تسخیر کرد (۶۳۷ م).

کُن فکان kon-fakân باش پس شد. مراد عالم موجودات است.

کوهان kuhân(kow) ۱ - قسمت برآمدگی پشت شتر و گاو که عبارت از نسج چربی ذخیرهٔ حیوان است.

کَهدان kah-dân جایی که در آن کاه ریزند و سگ در آن خوابانند.

کُهِستان koh-estân کوهستان.

کُهکان koh-kân کوهکن.

کَهکشان kah-kašân کاهکشان.

کَیان kay-ân ۱ - پادشاه (مطلقاً). ۲ - بزرگان، سروران.

کَیان kayân ← گیان (خیمه، چادر).

کِیان ki-y-ân [← که] ادات استفهام ج. که. (= کی) چه کسان.

کِیان kiyân طبیعت، چرخ فلک، سپهر، آسمان.

کِیان kiyân ج. کون؛ هستیها. وجودها ۱ - روح و نفس وَجد. ۲ - آب و روغن و زمین. ۳ - زیبق و کبریت و ملح.

کَیسان kaysân ۱ - سگالش و حیله بی‌وفایی. ۲ - نام غلامی از علی‌بن ابیطالب که فرقه کیسانیه از شیعه به او منسوب است.

کَیوان kayvân(key) زحل.

کَیوان kayvân(key) دهستانی است از بخش خدا آفرین شهرستان تبریز، واقع در جنوب رودخانه ارس. دشت و گرمسیر و معتدل؛ دارای ۴۰ آبادی و ۴۹۷۰ تن سکنه. مرکز دهستان ده خمارلو است.

کَیوان kayvân عباس ابن اسماعیل بن علی بن معصوم قزوینی. مشهور به حاج ملا عباسعلی

کیوان از علمای دینی و عارف و واعظ (و قزوین ۱۲۷۷ - ف - ۱۳۷۷ هـ ش).

«گ»

گاوبان gâv-bân نگاهبان گاو، محافظ گاو، گاو بار.

گاویان gâviyân منسوب به کاوه آهنگر است. کاویان.

گـذران gozar-ân ۱ - گـذرنده. ۲ - فـانی. ۳ - امرار معاش.

گرازان gorâz-ân در حال گرازیدن. جلوه کنان و خرامان.

گران gerân ۱ - سنگین، ثقیل. ۲ - سخت، شدید. ۳ - بزرگ. ۴ - آنچه قیمتش به نسبت اشیای دیگر زیاد باشد، ثمین. ۵ - بسیار، انبوه، هزاران. ۶ - پرقوت. غلیظ؛ پرمایه. ۷ - مشکل، دشوار. ۸ - شخص ناگوار و مکروه طبع، آن که معاشرتش موجب ناراحتی کسان گردد. ۹ - شیء مکروه. ۱۰ - ناگوار، دیر هضم. ۱۱ - کند، بطیء. ۱۲ - عفونت، بوی بد. ۱۳ - دستهٔ گندم و جو که با خوشه باشد.

گـرانجان gerân-jân بسیار مقاومت‌کننده، پوست کلفت. ۲ - آن که معاشرتش نامطبوع و گران باشد. ۳ - بسیار پیر. ۴ - فقیر و بیمار از جان سیر آمده. ۵ - کاهل و سست. ۶ - لئیم، پست، خسیس.

گردان gard-ân ۱ - گردنده، دوّار، دور زننده. ۲ - جاری، روان. ۳ - متغیّر، متّحول. ۴ - برج فصل منقلب. ۵ - نوعی کباب و آن چنان باشد. که گوشت مرغ و گوسفند را در آب بجوشانند و بعد از آن آن را پر از داروهای گرم کرده به‌سیخ کشند. و کباب کنند. ۶ - در ترکیبات به‌معنی گرداننده. بلاگردان.

گُردان gord-ân واحدی نظامی که در اواخر قاجاریه و در عصر پهلوی اوّل شامل سه گروهان بود و خود جزوی از هنگ به شمار می‌آمد. امروزه گردان پیاده شامل تقسیمات ذیل است: الف ـ ارکان وگروهان ارکان گردان پیاده؛ ب ـ سه گروهان پیاده؛ ج. گروهان ادوات گردان پیاده.

گـرگان gorgân پـهـ (vurkân) (gurgân) ۱ - شهرستانی است از استان دوم حدود آن از شمال به شهرستان گنبد کابوس، از جنوب سلسلهٔ کوههای البرز، از خاور دهستان نردین از بخش میامی و شهرستان بجنورد و از باختر بخش بهشهر و چهار دانگه از شهرستان ساری است. این شهرستان را تا اوایل سلطنت پهلوی استرآباد می‌نامیدند.

گرگان gorgân رودی است که از کوه آلاداغ در اطراف بجنورد سرچشمه گرفته، به سمت مغرب جریان می‌یابد و از شهر قدیم گرگان و دشت ترکمن صحرا می‌گذرد. سپس این رود دو شاخه شده یکی در خواجه نفس و دیگری در جنوب آن وارد خلیج گرگان می‌شود. طول آن ۳۰۰ کیلومتر است.

گروگان geraw(ow)-gân ۱ - شیء یا شخصی

که به ازای وام و برای اطمینان به گرو گذارند؛ مرهون. ۲ - مالی یا وجهی که به مسابقه تخصیص دهند تا هر کس سبقت گیرد او را باشد. ۳ - بنده، عبد. ۴ - محبوس، زندانی.

گِریان gery-ân ۱ - گرینده، گریه کننده. ۳ - در حال گریستن.

گریبان geri-bân بخشی از جامه که اطراف گردن قرار گیرد؛ یقه؛ یخه.

گُریزان goriz-ân ۱ - گریزیدن. ۲ - در حال گریختن، در حال فرار.

گَزَک سان gazak-sân همچون گزک.

گُشــاده زبــان goša-da(-e)-zabân ۱ - زبان فصیح. ۲ - فصیح.

گُل اَفشان goL-afšân ۱ - افشانندهٔ گل گل ریز. ۲ - گل افشاندن خانه در ایام جشن. ۳ - نوعی آتش بازی. ۴ - مخملک، سرخک، و آبله مرغان.

گُلابریزان golâbrizân محل گلاب ریختن. در حال گلاب ریختن.

گُلستان gol-estân-golsetân ۱ - جایی که در آن گل بسیار باشد، گلزار. ۲ - جایی که در آن گل سرخ بسیار روئیده. ۳ - یکی از ادوار ملایم موسیقی قدیم.

گُل فَشان golafšân;gol-fa(e)šân ۱ - گل ریز، گل پاش، گل فشاننده. ۲ - نوعی آتشبازی: گلریز. ۳ - سرخ چهره. ۴ - بیماری سرخک.

گُمان gomân [gumân پهـ] ۱ - اندیشه‌ای که از روی یقین نباشد. ۲ - تخمین، حدس. ۳ - شک. ۴ - خواب و خیال.

گنجبان ganj-bân ۱ - نگاهبان گنج محافظ خزانه. ۲ - خداوند گنج، صاحب خزانه.

گَنج فَشان ganj-fašân گنج افشان.

گوهَرفَشان gawhar(gow-)fašân گوهر افشان.

گیتی سِتان giti-setân ۱ - فاتح عالم جهانگیر، جهانگشای.

گیلان gilân ناحیه‌ای در جنوب غربی بحر خزر، مسکن قوم گیل. در قدیم قسمت کوهستانی گیلان را دیلم و مردمان آن را دیلمان می‌گفتند.

گیلان gil-ân تیره‌ای از طایفه کلهر کردستان.

گیلان gil-ân یکی از بخشهای شهرستان شاه آباد. واقع در باختر شاه‌آباد.

گیهان gayhân جهان، دنیا، عالم.

گیهان بان geyhân-bân نگهبان گیتی.

«ل»

لالِستان lâl-estân(as-) ۱ - لاله‌زار، لاله ستان. ۲ - رخسار نیکوان.

لالِه ستان lâle-setân ۱ - لاله‌زار. ۲ - رخسار.

لُبنان lobnân ۱ - کوهستانی است در آسیای غربی که از سابق به داشتن درختان سدر زیبا معروف است. ۲ - کشوری است جمهوری در آسیای غربی و محدود است از باختر به‌بحرالروم (مدیترانه)، از جنوب به فلسطین، از خاور به سوریه و از شمال به نهرالکبیر. پایتخت آن شهر بیروت و شهرهای مهمش عبارتند از: طرابلس شرق، صور و صیدا.

لایَقبیان lâ-yaqbiyân آن دو به همدیگر تجاوز نمی‌کنند. قسمتی از آیهٔ قرآنی «مرج البحرین یلتقیان...» است.

لَرزان larz-ân لرزنده، در حال لرزیدن، جنبان.

لِســـــان lesân ۱- زبـان، زفـان. ۲- لغت. ۳- سخن، کـلام. جِ السـن، السنه. ۵- زبـانهٔ ترازو.

۱- لُقمان loqmân مردی حکیم که بنا بروایات اسلامی حبشی بود و در روزگار داود می‌زیسته است. در اشعار فارسی و حِکَم نام وی بسیار آمده.

۲- لُقمان loqmân سورهٔ سی‌ویکم از قرآن؛ مکی، ۳۴ آیه، پس از سورهٔ روم و پیش از سجده.

۳- لُقمان loqmân ۱- لقمان.

لکان lakân دهی است از دهستان چابلق، بخش الیگـــودرز، شـــهرستان بـــروجرد. در ۳۶ کیلومتری شمال الیگودرز؛ جلگه و معتدل.

لَـنبران lanbarân نـام جـایی است در شعر خاقانی.

لؤلوفِشان lo'lo'-fešân فشانندهٔ لؤلؤ. مجازاً به‌معنی گریان آمده است.

ماکان mâkân از سران دیالمه بود و در آغاز نزد ابوالحسین ناصر در گرگان به سر می‌برد و از جملهٔ سرداران با نفوذ او بـود. و مـدتی از جانب وی بر «تمیشه» حکومت کرد. در دورهٔ ناصر نفوذ ماکان فزونی یافت چنان که مدتی بر طبرستان و رویان استیلا داشت و ولایت وی را نیز به تصرف در آورد. ماکـان از آن پس به‌سبب کشمکش با اسفار و آل بویه و آل زیار و سامانیان گاه در ری و گاه در طبرستان و گاه در گرگان و خراسان به سر مـی‌برد تـا در سـال ۳۲۹ هـ که بر ری و گرگان مسلّط بود در عهد سلطنت نصر بن احمد میان او و سپاه سـامانی به‌سرداری ابـوعلی احـمدبن مـحتاج جـنگی سخت در پیوست و ماکان کشته شد.

ماکیان mâkiyân مرغ خانگی، شب، لیل.

مازندران mâzandarân در قدیم ناحیهٔ شمالی ایران را، که کناره‌های جنوبی دریای خزر تـا گیلان را شامل می‌شد، مازندران می‌گفتند. نام آن بارها در افسانه‌های قدیمی و در شـاهنامه آمده است. بعدها آن را به مناسبت مسکن قوم تپور، تپورستان و طبرستان خواندند.

مان mân خانه، بیت. اثاثِ خانه.

مان mân در بعضی کلمات مرکّب آید و معنی منش و اندیشه دهد: پژمان.

مان mân پسـوند سـازندهٔ اسـم مـعنی (اسـم مصدر) از ریشهٔ فعل: زایمان، سازمان.

مان mân پسوند سـازندهٔ اسـم ذات از مـصدر مرخّم: ساختمان.

مان mân به آخر کلمه پیوندد به معنی مانند: شیرمان.

مان mân ضمیر شخصی متّصل، اول شـخص جمع (متکلم مع الغیر) الف ـ در حالت اضافی (ملکی)، کتابمان (کتاب ما)، ب ـ در حالت مفعولی: دادمان (ما را داد، به ما داد). گفتمان

(ما راگفت، به ماگفت).
مان mân دوم شخص مفرد امر حاضر از ماندن توقف کن! بمان!.
ماهان mâhân یکی از بخشهای شهرستان کرمان، در دامنهٔ کوهستان جوبار، معتدل ۴۸ آبادی ۱۷۷۰۰ تن سکنه، مرکز بخش قصبهٔ ماهان محصول؛ غله. بنشن و میوه.
ماهان mâhân قصبهٔ مرکز بخش ماهان.
ماهان mâhân دشت بزرگی است، در مغرب شهر تبریز تاکنار دریاچهٔ رضائیه.
مدح خوان madh-xân کسی که مدح بزرگی را بخواند، شاعر مدیحه گوی.
مدهامتان modhâ-matân دو باغ سبز و سیرآب که از غایت سبزی به سیاهی زند.
مدیح خوان madih-xân آن که شعر مدحی خواند.
مَرجان marjân ۱ - جانوری است دریایی از ردهٔ مرجانها که دارای پایهٔ آهکی است و در دریاهای گرم می‌زید و دارای انواع وگونه‌های بسیار است؛ فورال، قرلیون. ۲ - پایهٔ آهکی مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهر سازی مورد استعمال قرار دارد. بسّد. ۳- مروارید. (به این معنی در عربی استعمال شده).
مَرزبان marz-(e)bân ۱ - مالک زمین ۲ - حاکم ناحیه وکشور. ۳- حاکم ناحیه‌ای سرحدی.
مَروان marvân دهی از دهستان خروسلو بخش گرمی شهرستان اردبیل. دارای ۲۵۷ تن سکنه؛ محصول: غلات، حبوبات.
مَزدَقان mazdaqân قصبه‌ای جزو بخش نوبران شهرستان ساوه، دارای ۲۲۰۰ تن سکنه، محصول؛ غلات بنشن، سیب زمینی، میوه.
مژگان moža(e)g-ân,možgân موهای ریزی که درکنار آزاد پلکهای فوقانی و تحتانی چشم می‌رویند؛ مژه‌ها.
مُستَعان mosta'ân ۱ - کسی که از او کمک خواسته شده، یاری جسته. ۲ - صفتی است از صفات خدا.
مُسلمان mosalmân آن که به دین اسلام متدیّن است.
مشکوافشان mošk-afšân مشک فشان.
مُشکان moškân مرغزار بید، نام پدر ابونصر صاحب دیوان رسالت محمود غزنوی و استاد ابوالفضل بیهقی.
مَطران matrân یکی از درجات روحانیت کلیسای رومی.
مُغان moq-ân,ma ج. مُغ. بادهٔ (می) ؛ شرابی که زردتشتیان به عمل آورند.

کاین یک دو سه روز عمر باقی است
از دست مده می مغان را
(عطار)

مُغان (moqân) در اصل قبیله‌ای از قوم ماد بودند که مقام روحانیت منحصراً به‌آنان تعلق داشت. آنگاه که آیین زردتشت بر نواحی غرب و جنوب ایران یعنی ماد و پارس مستولی

شد، مُغان پیشوایان جدید شدند. در کتاب اوستا نام طبقهٔ روحانی را به همان عنوان قدیمی که داشته‌اند، یعنی آترون (Athravan) می‌بینیم، امّا در عهد اشکانیان و ساسانیان معمولاً این طایفه را مغان می‌خوانده‌اند.

مغیلان moqilân ۱ - خار شتر. ۲ - عدس تلخه. ۳ - درختچه‌ای است با خارهای بی‌شمار از تیرهٔ پروانه واران و از رستهٔ گل ابریشمها که از آن نیز ضمغ عربی به دست می‌آورند. درخت ضمغ عربی، درخت ام غیلان. طلح.

مَکـان makân ۱ - جای، محل، جایگاه. ۲ - یکی از مقولات عشر. ۳ - مقام، رتبه، منزلت.

مُکران mokrân بخش جنوب شرقی ایران مجاور مرز پاکستان که از دنبالهٔ کوههای مرکزی و کویر و نمک‌زارهای شرقی فلات ایران تشکیل گردیده و رشته‌کوههای بشاگرد و بگیریند که از مغرب به مشرق در امتداد ساحل عمان و بعضی به محاذات خط سرحدی قرار گرفته‌اند جزو مکران هستند؛ آب و هوای مکران گرم و قسمت عمده آن محل سکونت ایلات بلوچ است و به همین مناسبت به نام بلوچستان خوانده می‌شود.

مَکسان maksân دهی از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر است.

مَکیان makyân پذیرفتار، پذیرفتاری و کفالت و ضمانت.

مَگس ران magas-rân ۱ - مگس پران. ۲ - آلتی که به وسیلهٔ آن مگس را دور سازند.

مُلک ستان molk-setân ملک ستاننده، که ملک ستاند.

مَـلوان maLav-ân ۱ - ملاح، دریا نورد. ۲ - ناوبر در کشتیهای تجارتی.

مَمان mamân فعل نهی از ماندن.

مَملان mamlân نامی از نامهای ایرانی از جمله محلان بن ابوالهیجا از خاندان روادیان، پدر ابومنصور و هسودان.

مَـنّان mannan ۱ - بسیار نیکویی کننده. ۲ - منت نهنده. ۳ - یکی از صفات خدای تعالی.

مَنقبت خوان manqabat-xân مناقب خوان، فقیه عالم، منقبت خوان و بازاری.

موغان moqân مغان. نام دشت باتلاقی بزرگی است که از دامنهٔ کوه سبلان تا کنارهٔ خاوری دریای.

موکِشان mu-ka(e)š-ân در حال کشیدن موی.

مولتان multân شهری در جنوب پنجاب در پاکستان غربی که قریب ۳۵۸/۲۰۰ تن سکنه دارد. مرکز صنایع فلزی و نساجی است.

مولیان muliyân نام رودخانه‌ای در بخارا، نام جویی در بخارا.

مویان muyân جِ. موی است. بر خلاف قیاس موینده و گریه کننده، گریه کنان و نوحه کنان.

مِهران mehrân یکی از خاندانهای هفت گـانهٔ عصر سامانی. مقّر افراد این خانواده پارس بوده است.

مهران mehrân یکی از بخشهای شهرستان ایلام، استان پنجم. این بخش در جنوب باختری ایلام واقع است. قسمت مرکزی آن دشت است و شمال و خاور آن کوهستانی، جبل حمرین ـ که خط الرأس آن مرز کشور ایران و عراق است ـ در مغرب آن قرار دارد. (قبلاً منصور آباد نام داشت. در شهریور ۱۳۱۴ به موجب تصویب نامهٔ هیأت وزیران، نام منصور آباد پشت کوه به مهران بدل شد).

مهربان mehr-(a.e)bân ۱ ـ با محبّت. با مهر. ۲ ـ نیکی‌کننده. ۳ ـ رحم‌کننده.

مهر mehr ۱ ـ محبت، دوستی. ۲ ـ رب النوع آریایی. ۳ ـ خورشید، آفتاب. ۴ ـ ماه هفتم هرسال‌شمسی. ۵ ـ روز شانزدهم هر ماه شمسی. ۶ ـ ماه اول پاییز، مهرماه. ۷ ـ فصل پاییز.

مهمان mehmân کسی که بر دیگری وارد شود و از او به طعام و غیره پذیرایی کنند.

میان miy-ân ۱ ـ وسط، میانه. ۲ ـ داخل، توی. ۳ ـ کمر. ۴ ـ مابین، بین.

مَیدان maydân(mey-) ۱ ـ صفحهٔ زمین بی‌عمارت، پهنهٔ زمین، عرصه. ۲ ـ زمین وسیعی که در آن اسب‌دوانی و چوگان‌بازی کنند. ۳ ـ محوطّه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود، فلکه. ۴ ـ مسافت $\frac{1}{3}$ یک میل، $\frac{1}{12}$ یک فرسخ.

میران mirân صفت فاعلی بیان حالت از ریشه و مادهٔ «میر» و صفت حالیه مصدر مردن، در حال مردن.

میرمیران mir-e-mirân امیر امیران، فرمانروای فرمانروایان.

میزان mizân ۱ ـ ترازو. ۲ ـ مقیاس. ۳ ـ اندازه، مقدار. ۴ ـ هفتمین برج از بروج دوازده گانهٔ سال شمسی معادل آبان ماه. ۵ ـ جملهٔ موسیقی به اجزای کوچک مساوی تقسیم می‌شوند که آن را میزان نامند و آنها به‌وسیله خط کوچکی از یکدیگر جدا گردند. میزان‌بر دونوع‌است؛ میزان‌ساده؛میزان ترکیبی.

میزبان miz-(a)-bân کسی که یک یا چندتن را به مهمانی خود دعوت کند؛ ضیافت‌کننده.

مَیلان mayalân ۱ ـ خمیدن، خم شدن. ۲ ـ برگردیدن، منحرف شدن. ۳ ـ رغبت کردن. ۴ ـ خمیدگی. ۵ ـ انحراف. ۶ ـ رغبت. ۷ ـ حب، محبت.

میوه‌افشان miva(e)afšân میوه افشاننده، نثارکنندهٔ میوه، میوه دادن.

میهمان mihmân(me) مهمان.

«ن»

ناتَوان nâ-tavân ۱ ـ بی‌قدرت عاجز. ۲ ـ رنجور، مریض. ۳ ـ فقیر، تهی‌دست. ۴ ـ بی‌طاقت، بی قرار. ۵ ـ آن که مردی ندارد.

نادان nâ-dân ۱ ـ بی دانش، جاهل، بی معرفت، ۲ ـ بی‌عقل، سفیه.

ناردان nâr-dân ۱ ـ دانهٔ انار، حب الرّمان. ۲ ـ دانه‌های خشک کرده انارهای جنگلی. ۳ ـ لب سرخ معشوق. ۴ ـ پستان ۵ ـ اشک گلگون.

ناردان nâr-dân آتشدان، مجمر، منقل.

نـاَرَوان nâ-ravân ۱ - ایستاده، راکد: آب ناروان. ۲ - چیزی که روا و جایز نباشد. ۳ - نارایج، نبهره.

ناروان nâr-vân ۱ - انار. ۲ - گلنار.

ناگاهان nâ-gâh-ân ۱ - ناگهان، دفعةً، غفلةً.

ناگزِران nâ-gozer-ân = ناگزیران، ضروری، لازم.

ناگهان nâ-gah-ân ـــ ناگاهان.

نـالان nâl-ân ۱ - نالنده، ناله کننده. ۲ - شکایت‌کننده، شاکی. ۳ - آواز خوان. ۴ - مریض. ۵ - در حال نالیدن. ناله کنان.

نامِهربان nâ-mehr(a)bân ۱ - آن که مهربان نیست، بی مهر، بی محبّت. ۲ - بی‌رحم، سنگدل، جفاکار.

ناودان nâv-dân ۱ - جایی که در آن ناو (ممر سفالین آب) گذارند. ۲ - ممّر آب ۳ - ممر خروج آب پشت بام که از سفال یا آهن سفید سازند. ۴ - جوی، نهر. ۵ - مجرایی که گندم از دلو به گلوی آسیا رود. ۶ - چوب دراز میان خالی که آب از آن به چرخ آسیا می‌ریزد و آن را به گردش در می‌آورد.

نبیدستان nabidestân محل نبید، جایی که در آن شراب زیادی وجود داشته باشد.

نخجَوان naxjavân یکی از جمهوریهای خود مختار قفقازیه، در جنوب شرقی مجاور رود ارس، از جنوب به ایران و از شمال و غرب بـه‌ارمنستان محدود است. و جزئی از جمهوریهای شوروی سوسیالیستی آذربایجان شوروی است.

نَردبان nard-(a)-ban ۱ - دو چوب یا دو قطعه فلز بلند عمودی که در میان آنها به فاصله معیّن جویها یا قطعات فلزی معیّن، کار گذاشته‌اند. و توسط آن از دیوار، درخت و غیره بالا روند و یا به بام خانه برآیند.

نرگس دان narges-dân گلدان نرگس.

نَریمان narimân = نِرم. در اوستا صفت جهان پهلوان است و نیز نریمان جّد رستم بوده است.

نَستان nastân فعل نهی از ستاندن. نگیر.

نَسُنبان nasonbân فعل نهی از سنباندن، سوراخ مکن.

نِسوان nesvân ج. امراه (برخلاف قیاس) زنان.

نِسیان nesyân مخالف.

نِسیان nesyân ۱ - فراموش کردن. ۲ - فراموشی.

نِشان nešân ۱ - (فعل امر) جلوس ده!. ۲ - بکارا!. ۳ - در ترکیب به معنی نشاننده آید: امیرنشان، تاک نشان، شاه نشان.

نُعمان no'mân این امری القیس بن عمرو اللخمی معروف به لغمان السالح، از ملوک حیره است. وی پس از مرگ پدرش در حوالی سنه ۴۰۳ میلادی از طرف یزدگرد اوّل به‌پادشاهی حیره رسید، و بهرام گور را به اشارهٔ پدرش (یزدگرد اول) در حیره تربیت کرد. وی بانی دو کاخ مشهور یکی به نام «خورنق» و دیگری به نام «سدیر» است. از این جهت وی را

ربالخورنق و السدیر نامیده‌اند.

نُعمان no'mân ابن حیان (حیون) فقیه، ادیب و مورّخ عرب (ف ۳٦۲ هـ ق) متولّد قیروان؛ ابتدا مذهب مالکی داشت؛ امّا بعد به مذهب شیعه گروید و مدتی در مصر در زمان خلفای فاطمی مقام قضاوت داشت و در همان جا وفات یافت. آثار بسیاری دارد، از آن جمله است: اختلاف اصول‌المذاهب، ابتداءالدعوةالعبیدیین به مصر، و منظومهٔ الفتحیه در فقه.

نُعمان no'mân ابن منذر بن منذر بن امری القیس اللخمی مکنّی به ابوقاموس و معروف به‌نعمان ثالث، از مشهورترین پادشاهان حیره در عهد جاهلیت، وی به سال **۵۹۲** میلادی بعد از پدرش به امر انوشیروان به امارت رسید و **۲۲** سال پادشاهی کرد و در عهد سلطنت خسرو پرویز چون مورد غضب قرار گرفت به امر شهریار ساسانی زیر پای فیل افکنده شد و هلاک گردید و با مرگ وی حکومت ملوک آل لخم پایان یافت. نعمان مردی هوشمند و بی‌باک بود و حاتم طائی و حسّان بن ثابت و نابغه ذیبانی او را مدح گفتند.

نُقصان noqsân ۱ - کم شدن، کاستن. ۲ - عیب داشتن. ۳ - کمی، کاستی. ۴ - عیناکی.

نُقلان noqlân ۱ - انتقال و از جایی به جایی شدن. ۲ - کنایه از درگذشتن و مردن است.

نُقلدان noql-dân ۱ - ظرفی که در آن تنقّلات و مزهٔ شراب می‌ریختند. ۲ - ظرفی شیشه‌ای که در دکانهای عطاری و شیرینی فروشی در آن نقل و آب نبات و مانند آن ریزند. ۳ - طاقچهٔ کوچک که عموماً اطرافش گچبری و نقاشی شده (به مناسبت این که در قدیم جای گذاشتن نقل بوده).

نُکته‌دان nokta(e)-dân آن که نکته‌های باریک و لطیف داند و درک کند.

نِگارستان negâr-estân ۱ - جای نقش و نگار، محل پر نقش و تصویر. ۲ - کاخ منقوش و مصّور. ۳ - نقاش خانه، کارگاه نقاشی.

نِگاهبان negâh-bân ۱ - حافظ، حارث، محافظ. ۲ - سربازی که کشیک می‌دهد؛ قراول.

نِگهبان negah-bân نگاهبان

نَمایان namây-ân آشکارا، واضح.

نَمکدان nam-ak-dân ۱ - ظرفی شیشه‌ای، بلورین و غیره که در آن نمک کنند. ۲ - دهان معشوق. ۳ - شخص با ملاحت ۴ - شخص بی‌مزه.

نَوان nav-ân ۱ - حرکت کنان، جنبان. ۲ - خرامان. ۳ - لرزان. ۴ - نالان.

نَورهان naw(now)-rah-hân = نوراهان. نوراهان؛ ۱ - تحفه، هدیه، پیشکش. ۲ - مژدگانی.

نوشَروان nowšarvân انوشیروان.

نوشیروان now(aw)širvân خسرو اول، انوشیروان.

نویان nuyân ۱ - امیر. ۲ - فرمانده سپاه، سردار.

نِهان nehân,na- ۱ - مخفی، پنهان، پوشیده. ۲ - در پنهانی.

نَهرَوان nahravân شهر و ناحیه‌ای است بین بغداد و واسط که به واسطهٔ جنگی که در سال ۳۸ هـ ق. بین امیرالمؤمنین علی(ع) و خوارج در آن جا واقع شده در تاریخ اسلام معروف است.

نیران nirân غیر ایرانی. جز ایرانی.

نیران nirân ج نار. آتشها.

نَیِّران nayyer-ân تثنیه نیّر در حالت رفعی (در فارسی مراعات این قاعده نکنند) خورشید و ماه، نیرین.

نَیسان nay(ney)-sân نی مانند، شبیه‌نی.

نَیسان -(naysân(ney ماه هفتم از تقویم سریانی مطابق ماه آوریل سال رومی (فروردین و اردیبهشت) و آن دارای ۳۰ روز است.

نیاکان niyâk-ân ج. نیاک.

نیک پَیمان nik-paymân نکو عهد، وفادار.

«و»

وارَهان vâ-rahân فعل امر از وارهاندن. آزاد کن، خلاص کن، رها کن.

واستان vâ-setân امر از واستاندن. باز پس‌گیر.

والان vâlân به دو قسم گیاه. اطلاق می‌شود.

والان vâlân بازوی در عضاده.

والان vâl-ân ج. وان و قطاسها را گویند. آب باران.

وامان vâ-mân امر از واماندن. با زمان، درنگ کن.

وان vân پسوند ای است به معانی زیر:

الف ـ حفاظت و نگهبانی: پالیزوان.

ب ـ شباهت و مانندگی: پلوان.

وِجدان vejdân ۱ - یافتن. ۲ -گم شده را یافتن. ۳ - یافتن حق. ۴ - شعور. ۵ - قوه‌ای در باطن شخصی که وی را از نیک و بد اعمال گواهی دهند.

وَرَشان varašân قمری

بر سر سرو زند، پرده عشّاق تذرو
ورشان نای زند، بر سر هر مغروسی
(منوچهری)

وَزان vaz-ân وزنده.

وَزّان vazzân وزن‌کننده، سنجنده، سخن سنج.

وِزان vezân موازنه، هم سنگی.

ویران (-virân(ve ویرانه، خرابه، بایر.

«هـ»

هامان hâmân در قرآن و روایات اسلامی نام وزیر فرعون.

هامان hâmân نام وزیر خشایار شاه که یهودیان او را دشمن می‌داشتند و به همین جهت نیز پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر کند تا در تمام کشور یهودیان را به قتل رسانند؛ ولی استر زن یهودی شاه این فرمان را باطل کرد و هامان را به دار کشید.

هان hân کلمهٔ تنبیه است. و برای موارد زیر به کار می‌رود. الف ـ برای آگاهانیدن ب ـ برای

تصدیق و تأیید، ج ـ برای تحذیر؛ د ـ به‌شتاب، زودباش.

هِجران hejrân ۱ ـ جدایی کردن. ۲ ـ دوری، جدایی. ۳ ـ جدایی از معشوق.

هَـذَیان hazayân ۱ ـ بیهوده گفتن بر اثر بیماری. ۲ ـ بیهوده گویی، هرزه درایی. ۳ ـ گفتار بیهوده، پرت وپلا.

هَراسان harâs-ân ۱ ـ هراس دارنده، بیمناک. ۲ ـ در حال بیمناکی.

هَردُوان har-dov-ân هر دو.

هَرَمان haramân اهرام.

هزاردَستان hazâr-dastân ۱ ـ نوعی از بلبل. ۲ ـ بلبل. ۳ ـ سار سیاه.

هَزمان ha-zmân هر زمان، هر وقت.

هَشـتگان hašt-a-gân منسوب به هشت؛ هشتگانه.

هَفت خوان haft-xân هفتخان. هفت موضع در میان ایران و توران که رستم و اسفندیار در آن مواضع به مخاطرات بزرگ دچار شدند.

هَمان hamân ۱ ـ آنچه که قبلاً ذکر شده باشد.

هَمچُنان ham-čonân ۱ ـ آن سان، آن گونه، آن طور. ۲ ـ مثل آن، مانند آن. ۳ ـ چنان کس. ۴ ـ به همان شکل ٦ ـ مثل سابق، کماکان.

هَـمداستان ham-dâstân ۱ ـ موافق، متّفق الرأی. ۲ ـ هم سخن، هم صحبت.

هَمَدان hamadân در قدیم هگمتانه پایتخت مادها بوده است. مشتق از ham=han=ha (از ریشه gam) به معنی «جای» یا «شهر» و اجتماعات شهرستان همدان در غرب ایران و شامل بخشهای اسدآباد، رزن، کبودر آهنگ، سیمینه رود است. و یکی از شهرستانهای پر محصول و غلّه‌خیز کشور به‌شمار می‌آید.

هَمزبان ham-zabân ۱ ـ کسی که با دیگری در تکلم به زبانی مشترک دارد. ۲ ـ همدمی که سخن شخص را نیک دریابد. ۳ ـ متّفق القول.

هَمعِنان ham-enân ۱ ـ سواری (یا پیاده‌ای) که با دیگری پهلو به پهلو حرکت کند. با هم روند، همگام. ۲ ـ برابری، معادل.

هَم قِران ham-qerân یار، مصاحب همنشین.

هَمگان hama(e)g-ân ج. همه. و به همان معنی همه، مجموع.

هَـمگِنان ham-gen-ân ج. همگن ۱ ـ همه همگی. ۲ ـ همکاران.

هَمیان hamyân ۱ ـ کیسه‌ای دراز که به کمر بندند. ۲ ـ کیسهٔ پول، صّره.

هِندسان hend-sân همچون هند.

هِندُسان hendosân مخفف هندوستان است.

هِندِستان hendestân هندوستان.

هِندوستان hendustân ـ در فرس هخامنشی هبندوش. در شاهنامه هَند (با فتح اول) با پرند قافیه آمده است. سرزمین هند به شبه قاره‌ای که امروزه شامل دو کشور هند و پاکستان است اطلاق می‌شود که به صورت دو جمهوری هند و پاکستان تقسیم گردیده است.

هَوان havân ۱ ـ نرم و آسان گشتن. ۲ ـ سبک گردیدن. ۳ ـ نرمی و آسانی. ۴ ـ سبکی.

۵- خواری و ذلّت.

هومان humân نام یکی از سرداران افراسیاب و برادر پیران ویسه که در جنگ ایران و توران با طوس، سپهبد سپاه ایران، چندین جنگ کرد. و میان پیران ویسه و خاقان چین، که با افراسیاب در جنگ علیه ایران متحد شدند، رسالت کرد.

«ی»

یَرَقان yaraqân عارضه‌ای که در اثر ضایعات کبد و اختلال عمل آن دیدار می‌شود و به علت ورود مقادیر زیادی مواد رنگی صفراوی در خون و جذب آن به وسیله بافتها و انساج رنگ بدن به زودی می‌گراید. و خصوصاً این زادی در صلبیهٔ چشم و نسج ملتحمه بیشتر نمایان است. در این عارضه مقدار بیسلی روبین خون افزایش می‌یابد.

یَزدان yazdân ۱- خدا، آفریدگار. ۲- فرشته، ملک. ۳- فرشته فاعل کار نیک به زعم ثنویه مقابل اهرمن.

یقظان yaqzân ۱- بیدار. ۲- هوشیار.

یکان یکان yekân-yekân یک یک، یکی یکی، فرادیٰ.

یکران yakrân ۱- اسب اصیل. ۲- اسبی که به‌هنگام رفتن پای پس را کوتاه‌تر از پای دیگر گذارد. ۳- رنگ اسب میان زرد و بور.

یکسان yak-sân ۱- همانند. ۲- برابر. ۳- مساوی، بی تفاوت. ۴- یکنواخت.

یمشان yemešân زالزالک، نوعی از زالزالک که میوهٔ آن سرخ رنگ است.

یُمگان yomgân نام قصبه‌ای است از بدخشان نام این قصبه بدان جهت که ناصر خسرواز بلخ به آنجا رفت و هم در آن درگذشت، در ادبیات فارسی شهرت دارد.

یَمان yamân یمانی.

یَمان yamân = یامان.

یَخدان yax-dân ۱- ظرفی که یخ در آن نهند، نگاهداشتن را، یا به خاطر سرد کردن نوشابه، یا میوه و یاگوشت و جز آن.

یونان yunân کشوری پادشاهی در جنوب شرقی اروپا، در جنوب غربی شبه جزیرهٔ بالکان و مشتمل بر جزایر پراکنده‌ای در دریای اژه و دریای ایونی که ۱۳۲۰۰۰ مربع مساحت و بیش از ۹۳۶۰۰۰۰ تن سکنه دارد.

قافیهٔ «ـَـن»

«آ»

آبِستن âbestan ۱ - حامله، باردار. ۲ - مخفی نهفته، نهان.

آرَن arân آرنج.

آژگِن âžgen دری مشبّک که از پس آن توان دید، غلبکی.

آژَن âjžan در ترکیبات آید و معنی اسم مفعول دهد: تیر آژن، شمع آژن.

آکَن âkan مخفّف آکننده، پشم آکن، قزآکن.

آگَن âgan ۱ - آگندنی باشد مثل آنچه در جامه و لحاف و بالش کنند از پنبه و پشم و غیر. ۲ - آگننده.

آمَدن âmadan ۱ - رسیدن، فرارسیدن، ایاب. ۲ - شدن، گشتن. ۳ - سرزدن، صادر شدن. ۴ - گذشتن. ۵ - اصابت کردن رسیدن. ۶ - گنجیدن. ۷ - پدیدار گشتن، مرئی شدن. ۸ - نمودن، احساس گردیدن. ۹ - پرداختن، مشتعل گردیدن. ۱۰ - تولید شدن، زادن. ۱۱ - بازگشتن، مراجعت کردن. ۱۲ - تناسب بودن، برازنده بودن. ۱۳ - حرکت دادن و جنباندن و اشاره کردن به ناز و غمزه یا شوخی و بی‌شرمی.

آمَن âman استوارتر، ایمنتر.

آمولُن âmulon نشاسته.

آهِختَن âhextān ۱ - کشیدن، برکشیدن، بیرون آوردن. ۲ - برآوردن دیوار و مانند آن. ۳ - برافروختن. ۴ - کندن لباس. ۵ - تیز کردن گوش. ٦ - تحریک کردن. ۷ - رها کردن، اطلاق. ۸ - استوار کردن، چنان که تنگ را بر ستور و مانند آن.

آهَرمن âharman اهریمن.

آهَن âham ۱ - فلزی است که در طبیعت غالباً به شکل اکسید یا کربنات یا سولفور وجود دارد. ۲ - شمشیر. ۳ - مطلق سلاح آهنین از درع و جوشن و خود ورانین و جز آنها. ۴ - زنجیر.

«ا»

ابوالمحجن abulmehjan نصیب شاعر عرب، معروف به اسود مروانی عبد بنی کعب ابن زمره.

آبیَن abyan پیداتر، روشنتر، هویداتر، آشکارتر.

أتقَن atqan استوارتر.

أحسن ahsan آفرین، احسنت.

اَحسن ahsan نیکوتر، بهتر، اولی.

اَدکن adkan تیرگون، دودگون، خاکستری رنگ.

اَرزن arzan ۱ ـ گیاهی از تیرهٔ گندمیان که برای تهیهٔ آرد و نان و دانه جهت طیور به کار می‌رود. ۲ ـ مصحّف ارژن.

اَرمن arman ارمنستان. ولایتی است از کوهستان آذربایجان و مولد شیرین مشهور، آن جا بوده است.

اَرغَن arqan ۱ ـ سازهایی ذوات الاوتار و سازهایی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و هوا را با واسطه داخل آن لوله‌ها دمند. ۲ ـ سازی است که یونانیان و رومیان می‌نواختند، اُرگ. ۳ ـ ارغنون.

اَژکن ažkan دری باشد شبکه‌دار که از پس آن نگاه توان کرد.

اَسترون astarvan زنی که بچه نیاورد، نازا، عقیم.

اَعین a'yan آن که سیاهی چشمی درشت باشد، فراخ چشم.

اَلسن alsan زبان‌آور، فصیح.

اَلکن alkan کسی که زبانش به هنگام سخن گفتن گیر کند و نتواند کلمات را ادا سازد، صاحب لکنت.

اَلین alyan نرمتر، نرمخوتر.

امکن amkan ۱ ـ تواناتر. ۲ ـ جادارتر.

اَنجُمن anjoman ۱ ـ جای گرد آمدن گروهی برای مشورت در امری به طور موقّت یا دایم مجمع، مجلس. ۲ ـ مجموع افرادی که برای هدفی مشترک گرد هم آیند.

اَورامن owrâman لحنی از موسیقی قدیم تقریباً مطابق بحر هزج سدس، که فهلویات را بدان می‌خواندند.

اَورنجن awranjan ۱ ـ دست بند، دست آبرنجن. ۲ ـ خلخال، پای آورنجن.

اُویس قَرن ovayseqaran یکی از تابعیان است، حضرت رسول اکرم (ص) را درک نکرد. گویند در جنگ صفین با حضرت علی (ع) بود و بیشتر برآنند که در همین واقعه به سال ۳۷ ق کشته شد.

اَهرن ahran اهریمن.

اَهریمن ahriman ۱ ـ شیطان. ۲ ـ هر یک از پیروان شیطان.

اَهوَن ahvan آسان و نرم.

اَیمن ayman ۱ ـ طرف راست، دست راست. ۳ ـ مبارک خجسته، فّرخ. ۴ ـ نام بیابانی است که موسی(ع) در آن گوسفندان می‌چرانید.

«ب»

بابزن bâbzan سیخ کباب، خواه آهنی باشد یا چوبی.

بادبیزن bâdbezan بادزن، مِروحه.

بادخَن bâdxan ۱ ـ رهگذر باد. ۲ ـ بادگیر و خانهٔ بادگیر. ۳ ـ تند باد و طوفان.

بادزَن bâdzan همان باد بزن است، مروحه و هرچیزی که بدان باد زنند.

بارزن barzen بارزننده.

بازگَشتن bazgaštan ۱ - برگشتن، مراجعت. ۲ - پشیمان شدن. ۳ - منحرف شدن.

بالادن bâlâdan

بیرا کن beparâkan فعل امر، پراکنده کن.

بتخانه کَن botxânekan بتکده کن، نابود کننده بتخانه.

بُت شِکَن bot šakan [: بت شکننده] از بین بردن بتها، خراب‌کننده بتخانه و زایل کننده بت پرستی.

بِخَن baxan مردم دراز بالا.

بَدَل badal ۱ - هرچیز که به جای دیگری واقع شود. ۲ - نایب، قائم مقام. ۳ - کریم، شریف. ۴ - جانشین کردن کلمه‌ای به کلمه‌ای دیگر.

بَرآکن barâkan فعل امر از برآکندن، بینبار، پرکن.

بَربَط زن barbutzan نوازندهٔ بربط.

بُردن bordan ۱ - چیزی را از جایی به جای دیگر رسانیدن، حمل کردن. ۲ - حرکت دادن. ۳ - دفع کردن، جدا کردن. ۴ - زن گرفتن ۵ - نفع بردن، سود بردن. ۶ - قرار دادن. ۷ - پیش افتادن، پیروز شدن.

بَرزَن barzan ۱ - کوی، محله. ۲ - شعبه‌ای از شهرداری که به امور یک محله رسیدگی می‌کند. ۳ - کوچه.

بَرکَن barkan فعل امر از برکندن، قلع و قمع کن، از جا درآور، از بیخ درآور.

بَرگَشتن bargaštan ۱ - رجعت کردن. ۲ - منصرف شدن. ۳ - مرتد شدن. ۴ - تغییریافتن. ۵ - واژگون شدن.

بَرَنجَن baranjan حلقه‌ای فلزی که زنان به مچ دست یا پا کنند، دست برنجن.

بَرَهمَن barahman پیشوای روحانی، آیین برهمایی.

بَستَن bastan ۱ - چیزی را به چیز یا جایی دیگر یابند پیوستن. ۲ - بند کردن. مسدود کردن. ۳ - مقیّد کردن، به قید کشیدن. ۴ - فراز کردن، گشودن. ۵ - منجمد کردن، افسرده کردن. ۶ - سحر کردن. ۷ - از مردی انداختن. ۸ - مجاب کردن. ۹ - صیغهٔ عقد جاری کردن. ۱۰ - افسردن، منجمد شدن. ۱۱ - منعقد شدن. ۱۲ - باردار شدن. ۱۳ - نسبت کردن.

بِلّادُن bellâdon مهرگیاه.

بَناکَن banâkan خراب کننده، بنیاد کننده.

بَواگَن bavagan قسمتی از پاچین.

بوسهَ زن busa zan بوسه زننده.

بومَهَن bumahan زمین لرزه، زلزله.

بَهرامَن bahrâman نوعی یاقوت.

بَهمَن bahman ۱ - یکی از امشاسپندان. ۲ - دومین روز از هر ماه شمسی. ۳ - یازدهمین ماه شمسی و اولین ماه زمستان. ۴ - بیخی است سپیدرنگ یا سرخ مثل زردک. ۵ - برف انبوه و لختهای برف که از کوه به‌تابش آفتاب و وزش باد یا انعکاس صورت جدا شود و سرازیر شود.

بَیاکَن bayâkan امراز آکندن، پرکن، انباشته کن.

بیت حِزن baytehazan کنایه از خانهٔ یعقوب بعد از آن که یوسف از او جدا شد.

بیژن bižan بیژن.

بیژن bižan اسم خاص. نام پسر گیو، نوادهٔ گودرز و خواهر زادهٔ رستم از پهلوانان و نامداران داستانی ایران به روزگار کیخسرو.

بیلک زن bilakzan بیلک زننده، که بیلک زند و بیلک نیز نوعی از تیراست که آن را پیکان دو شاخی باشد.

بیهَن bihan خارپشت بزرگ تیرانداز را گویند. یعنی خارهای خود را مانند تیر اندازد.

«پ»

پاداش pâdâš ۱ - مطلق مکافات و جزا از خیروشر، جزا، سزا. ۲ - جزای نیک، مکافات. ۳ - جزای بد، عِقاب. ۴ - مهر، کابین.

پاداشَن pâdašan ← پاداش.

پالاوان pâlâvan ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها در آن صاف کنند، ظرفی که طبّاخان و حلواییان برای صاف کردن روغن و شیره و جز آن بر سر دیگ نهند؛ آبکش.

پرپهَن parphan خرقه، مرقع، بقلحةالمحقا.

پرده تَن pardatan پرده تننده.

پُرشِکن poršekan ۱ - پرچین. ۲ - پرشکنج، پرآژنگ. ۳ - پرغم و اندوه.

پَرَن paran ۱ - پروین، ثُریّا. ۲ - نام منزلی از تنالِ قمر.

پَرَن paran ۱ - دیبای منقّش و لطیف، پرینان. ۲ - سدهای خاکی که با بوته و جنگی در معبر رودها بندند، مرز، پل.

پَرَن paran پسین، دیروز.

پَروَزن parvazan ۱ - هر چیز پرسوراخ و شبکه‌دار. ۲ - آردبیز، غربال.

پَرون parvan چرخی که بدان ابریشم را از پیله برآورند و آن چرخ را بپای دارند.

پَرویزَن parvizan آلتی است که بدان بیختیهایی چون شکر و آرد و امثال آن را پزند، آردبیز، الک.

پَژَن pažan زغن، گوشت ربا، غلیواج.

پَسودن pasudan بسوان، دست مالین، دست زدن، لمس کردن.

پَشَن pašan نام مکانی است که در آن جا جنگی رخ داده و در شاهنامه فردوسی آمده است.

پَنبه زن panbazan آن که پنبه را باکمان زند تا زواید را بیرون کند و پنبه را برای انباشتن در لحاف و تشک آماده سازد، پنبه بر، حلاّج.

پیرامَن pirâman پیرامون.

پیراهن pirâhan ۱ - جامهٔ نیم تنه‌ای که زیر لباس بر بدن پوشند. ۲ - جامهٔ بلند و نازکی که زنان پوشند.

پیرزن pirzan زن سالخورده عجوزه.

پیرهن pirhan پیراهن.

پیلتن piltan ۱ - دارای اندامی چون پیل، بزرگ جثه، عظیم الجثّه. ۲ - لقب رستم بن زال. ۳ - اسبی که پیل پیکر باشد.

پیمان شکن paymânšakan آن که عهد بسته نگه ندارد.

«ت»

تاختَن tâxtan ۱ - سرعت رفتن، سخت دویدن. ۲ - هجوم کردن، حمله بردن. ۳ - به تازاندن. ۴ - غارت کردن. ۵ - راندن، فراری ساختن. ۶ - به سرعت فرستادن.

تارتَن târtan تارتننده، عنکبوت را گویند. ۲ - جولاهه که بافندهٔ جامه و اقمشه باشد. ۳ - کنایه از کرم ابریشم.

تَحَنن tahanan سینه، گردن، حمایل.

تُخم اَفکن toxmafkan تخم افکننده، آن که تخم بیندازد.

تَرَن taran گل نسرین و نسترن باشد.

تَفَرعن tafar'an [tafar'on=] خودخواهی و تکبر کردن، ظلم و ستم کردن.

تَن tan ۱ - بدن. ۲ - جسم. ۳ - ذات شخص.

تَن tan در بعضی کلمات به معنی تننده آید.

تَوسَن tawsan ۱ - وحشی، رام ناشونده. ۲ - سرکش.

تَوَن tavan بدن و جثّه آدمی را گویند، تَن.

تَهمتَن tahmtan ۱ - قوی، نیرومند. ۲ - شجاع، دلیر. ۳ - لقب رستم بن زال. ۴ - لقب بهمن بن گشتاسب.

تیغ زَن tiqzan ۱ - شمشیر زن. ۲ - به کار برنده استره. ۳ - روز سیزدهم از ماههای ملکی.

«ث»

ثَخَن saxan ستبرنا، ستبرا، ضخامت، حجم، هنگفتی. ۲ - غلظت. ۳ - سختی.

ثَمَن saman بها، ارز، نرخ، قیمت.

«ج»

جامَه کَن jâmakan محلی در سر حمام که جامه‌ها را در آن جا از تن در آورند و داخل حمام شوند، جامه خانه، گرمابه.

جُستَن jostan ۱ - رها شدن، خلاص شدن. ۲ - گریختن. ۳ - خبر کردن.

جوجَن jojan مقیاس طول هندی معادل ۸ میل.

جَوزن jawzan طایفه‌ای در هند که دانه جو و گندم را به زعفران زرد کنند و افسونی بر آن خوانند و کسی را که خواهند مسخر سازند؛ ساحر افسونگر.

جَوزَن jawzan آفتی که در جو و گندم افتد و آنها را خشک کند و آن زرد مایل به سرخی است.

جَوشن jowšan سلاحی حبّه مانند که از حلقهٔ آهن سازند و شبیه زره است.

«چ»

چَرب سُخن čarbsoxan چرب زبان، شیرین گفتار.

چَشمک زن čašmakzan ۱ - به گوش چشم اشاره کننده. ۲ - چشم زخم زننده. ۳ - جادوگر، ساحر.

چَمَن čaman ۱ - زمین سبز و خّرم، مرغزار. ۲ - گیاهی است از تیرهٔ غّلات که دارای گونه‌های متعدد است.

چَن čan چیدن.

چندن čandan صندلی.
چیدَن čidan ۱ ـ کندن میوه و گل از درخت. ۲ ـ انتخاب کردن، گزیدن. ۳ ـ دانه برداشتن مرغ از زمین و فرو بردن. ۴ ـ زدن شاخه‌های گیاه ۵ ـ گرفتن ناخن. ٦ ـ ستردن موی. ۷ ـ بر بالای هم گذاشتن چیزی. ۸ ـ گستردن متاع؛ نظم و ترتیب.

«ح»

حَزَن hazan اندوه، گرم.
حَسَن hasan ۱ ـ خوب، نیکو، جمیل. ۲ ـ عَلَم برای مردان.

«خ»

خارکَن xâr kan ۱ ـ آن که خار را از زمین می‌کند، خارکش. ۲ ـ بوتهٔ پرخار. ۳ ـ آهنگی در موسیقی قدیم.
خاره شَکَن xârašakan خاره شکننده، شکنندهٔ سنگ خاره، شخص پر قدرت و صلابت.
خاریدن xâridan ۱ ـ پوست بدن را با ناخن یا چیز دیگر چند بار حس کردن برای تسکین حس مخصوصی که از گزیدن شپش یا... حاصل می‌شود. ۲ ـ خاراندن.
خَستَن xastan ۱ ـ مجروح کردن، زخمی کردن. ۲ ـ آزردن. ۳ ـ مجروح شدن، زخمی شدن. ۴ ـ آزرده شدن.
خَرمَن xarman ۱ ـ توده هرچیز. ۲ ـ محصول گندم یا جو که روی هم انباشته باشند. ۳ ـ هالهٔ ماه.

خَشتامَن xeštâman مادر زن.
خِشت زن xeštzan ۱ ـ آنکه خشت سازد، خشت ساز. ۲ ـ آنکه خشت را بهنگام جنگ پرتاب کند.
خَشمن xašman [xašmen] خشمناک، خشمگین، غضبناک.
خُماهَن xomâhan نوعی سنگ سخت و تیره مایل به سرخی، حجر حدیدی.
خَنده‌زَن xandezan خنده زننده، که خندد.
خواستَن xâstan ۱ ـ خواهش کردن. ۲ ـ طلبیدن. ۳ ـ اراده کردن. ۴ ـ آرزو داشتن مشتاق بودن. ۵ ـ احتیاج داشتن. ٦ ـ حکم فرمودن، فرمودن. ۷ ـ فراخواندن، احضار کردن.
خوردن xordan ۱ ـ فرو دادن غذا از گلو و بلعیدن آن. ۲ ـ آشامیدن، نوشیدن. ۳ ـ بهره‌مند شدن از نعمتهای جهان. ۴ ـ تلف کردن. ۵ ـ تصّرف کردن مال و پول مردم و به مصرف رسانیدن آن. ٦ ـ سپری کردن. ۷ ـ کتک خوردن.

«د»

دادن dâdan ۱ ـ چیزی را به کسی سپردن. ۲ ـ بخشیدن عطا کردن. ۳ ـ زدن. ۴ ـ حمله کردن. ۵ ـ دختری را بزنی دادن.
دادَن dâdan ساختن، ایجاد کردن.
دامَن dâman ۱ ـ آسمان چهارم. ۲ ـ روشنایی خورشید.
دَرَن daran چرک، شوخ.

دَرزَن darzan سوزن.

دَستان زن dastânzan دستان زننده، جادو و افسونگر. ۲ - نغمه سرا، آوازه خوان.

دَست بَرنجن dastbaranjan دستبند، سوار.

دُشمن فِکَن došmanfekan دشمن فکننده، مغلوب کنندهٔ خصم.

دِکَن dekan دکهن. ولایتی است در هند، و به‌اعتبار جهات چون در جنوب افتاده دکن گویند.

دل شِکَن delšekan آن که دل دیگران را می‌شکند.

دَمَن daman دامن.

دِمَن deman جمعِ دمنه.

دَمیدَن damidan ۱ - فوت کردن در چیزی، پف کردن، پف کردن. ۲ - وزیدن. ۳ - سر از خاک در آوردن نبات، روییدن. رستن. ۴ - سرزدن، طلوع کردن.

دَن dan فریاد و غوغای توأم بانشاط.

دَن dan پسوندی است که به آخر ریشهٔ فعل ملحق می‌شود.

دَندان زَن dandânzan ۱ - گاز زننده با دندان به‌چیزی ۲ - آزار رساننده.

دَندَن dandân سخن به آواز خفی که مفهوم نشود.

دوداَفکن dudafkan ۱ - آن که یا آنچه تولید دود کند. ۲ - افسونگر، ساحر.

دَهَن dahan دهان.

دیدَن daydan خوی، عادت، روش.

دیدن didan ۱ - نگاه کردن، رؤیت کردن. ۲ - زیارت کردن. ۳ - عبادت کردن.

«ذ»

ذَقَن zaqan زنخ، چانه، زنخدان.

ذوالمَن zolman ۱ - صاحب منتها عطابخش. ۲ - یکی از صفات خدای تعالی است.

ذوالیَزن zolyazan سیف بن ذی یزن، یکی از پادشاهان خاندان حمیری بوده است. وی به‌یاری ایرانیان توانست عربستان جنوبی را از تسلط حبشیان در آورد.

ذُویَزن zuyazan ذوالیزن.

ذیفَن zifan زفیون، کسی که به فنهای مختلف آشنایی دارد. خداوند فنها.

«ر»

رَسَن râsan ۱ - سوسن کوهی. ۲ - زنجبیل شامی، قسط شاهی.

راوَن râvan شهری است به طخارستان در خاور بلخ.

رای زَن râyzan ۱ - مشاور، مستشار.

رَسَن rasan ۱ - ریسمان، بند، طناب. ۲ - زمام، افسار.

رَفتن raftan ۱ - حرکت کردن، روان شدن. ۲ - تغییر جا و مکان دادن، کوچ کردن. ۳ - سپری شدن. ۴ - مردن، درگذشتن. ۵ - تأثیرکردن. ۶ - شدن، گذشتن. ۷ - واقع شدن. ۸ - قدما این فعل را برای شدن به کار می‌بردند. ۹ - شبیه بودن.

رَن ran مشّقت ومحنت، ظاهراً مخفف رنج است.

روزَن rowdzan ۱ - هر سوراخ و شکاف و منفذی که در دیوار اتاق و جز آن باشد. ۲ - سوراخ منفذ. ۳ - پنجرهٔ کوچک.

رَوشن rowšan ۱ - تابناک درخشان، منّور نورانی. ۲ - آشکار، ظاهر. ۳ - جایی که نور بتابد. ۴ - درجه‌ای از تابش نور، همجوار، سایه.

رَوغَن rowqan ۱ - مادّه‌ای چرب سرشیر، دنبه یا پیه گاو و گوسفند یا از حبوبات نباتی گیرند.

رویَن ruyan روناس: گیاهی است از تیرهٔ روناسیان بسیار شبیه به شیر پیز دارای برگهای نوک تیز و گلهای کوچک زرد.

رویین تَن ruyintan ۱ - آن که بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نباشد. ۲ - اسفندیار. ۳ - معده.

رَهزَن rahzan راهزن.

ریشه کَن rišaken ۱ - عمل از ریشه کندن. استیصال. ۲ - نابودی.

ریمَن riman ۱ - محیل، حیله گر، مکّار. ۲ - کینه‌ور.

«ز»

زادن zâdan ۱ - تولد یافتن، زاییده شدن. ۲ - پیدا شدن، آشکار گشتن. ۳ - تولید کردن. فرزند آوردن.

زَدَن zadan ۱ - فرود آوردن دست، تازیانه، و شمشیر و مانند آن به تن کسی، آسیب وارد کردن. ۲ - ضربان یافتن. ۳ - مغلوب کردن ۴ - ربودن. ۵ - دزدی کردن. ۶ - جدی اقدام کردن. ۷ - ضرب سکه. ۸ - شکار کردن. ۹ - هم زدن. ۱۰ - اتفاق افتادن.

زغن zaqan پرنده‌ای است از رستهٔ شکاریان روزانه از دسته بازها.

زَلیفَن zalifan ۱ - ترس و بیم. ۲ - کینه، انتقام.

زَمَن zaman وقت، هنگام.

زَن zan ۱ - مادینهٔ انسان، شیر ماده. ۲ - جفت مرد، همسر مرد.

زوزن zowzan شهر بزرگ و زیبایی است بین هرات و نیشابور.

زیستن zistan زندگانی کردن، عمر کردن.

«س»

سانَ پتی‌ کَن sânpatykan کتاب صد حکایت کوچک.

سایه اَفکَن sâya afkan سایه افکننده، سایه گسترنده.

سایه فِکَن sâyafekan سایه افکن.

سپه شکن sepah šekan سپاه شکننده، درهم شکنندهٔ سپاه.

سَتَروَن satarvan نازا. عقیم.

سُتودَن sotudan مدح کردن، تمجید کردن، ستایش کردن.

سُخَن soxan ۱ - گفتار قول، کلام. ۲ - نطق، بیان. ۳ - اراده، آرزو.

سَفَن safan ۱ - پوست درشت از ماهی یا نهنگ و غیره که بر قبضه شمشیر وصل کند تا خوب گرفته شود. ۲ - دستهٔ شمشیر. ۳ - غلاف. ۴ - سوهان آهنی و سنگی که بدان تراشند و تابان کنند. ۵ - تیشهٔ چوب تراشی.
سِکاهَن sekâhan نوعی رنگ سیاه که از سرکه و آهن ترتیب دهند و بدان جامه و اشیاء دیگر را رنگ کنند و بیشتر کفشدوزان به جهت رنگ کردن چرم سازند، سرکه آهن.
سَکَن sakan ۱ - جای گرفتگی، باشش ۲ - آرامش. ۳ - آنچه که به وی آرام گیرند. ۴ - برکت. ۵ - رحمت. ۶ - آتش دوزخ. سقر.
سَمَن saman ۱ - شبدر ۲ - یاسمن.
سِمَن seman فربهی، چاقی.
سَن san گیاهی است که بر درخت پیچد، عشقه. سرند، کشور.
سَنگزن sangzan ترازویی که یک سر آن کم وزن باشد.
سُنَن sonan ۱ - روشها، رسمها، طرزها، طریقه‌ها.
سودن su-dan ۱ - ساییدن، مالیدن. ۲ - کوبیدن، صلایه، سحق کردن. ۳ - خُرد کردن. ریز کردن. ۴ - گداختن، ذوب کردن. ۵ - آغشتن در آب. ۶ - اندودن. ۷ - فرسودن کهنه کردن. ۸ - حک کردن. ۹ - محو کردن. ۱۰ - سوراخ کردن، سفتن. ۱۱ - خرج کردن به‌مصرف رسانیدن. ۱۲ - ساییده شدن.
سوزَن suzan ۱ - میلهٔ کوچک فلزی و نوک تیز که ته آن سوراخی دارد و آن در دوختن پارچه و... به کار می‌رود، دوزنه. ۲ - میله‌ای که در اسلحهٔ آتشی به فشنگ برخورد کند. آن را محترق سازد.
سوسَن susan گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها که جزو گیاهان تک لپه‌یی جام و کاسه نگین است. گلی است فصلی و دارای گلهای زیبا و درشت به رنگهای مختلف.
سیمتَن simtan سیمبر.

«ش»

شَتَن šatan به لغت زند و پا زند شهر باشد و به‌عربی مدینه گویند.
شَجَن šajan ۱ - اندوه، غم. ۲ - شاخه، شعبه.
شُدَن šodan ۱ - گشتن، گرویدن. ۲ - از حالی به حالی درآمدن. ۳ - انجام یافتن، اجرا گشتن. ۴ - منقضی گشتن. ۵ - رفتن، روان گشتن، گذشتن. ۶ - گراییدن، میل کردن. ۷ - تجاوز کردن. ۸ - محو گشتن، زایل شدن. ۹ - حصول یافتن.
شَطَن šatan رسن دراز، ریسمان طویل.
شَمشیرزن šamšir zan ۱ - آن که در شمشیر زدن مهارت دارد. ۲ - دلاور، بهادر.
شَمَن šaman ۱ - راهب بودایی، برهمایی. ۲ - بت‌پرست.
شَن šan ناز و کرشمه را گویند. ۲ - نام گیاهی است که از پوست آن رسن بتابند.

شِناختن šenâxtan ۱ - دانستن، معرفت یافتن. ۲ - اقرار کردن، اعتراف کردن. ۳- درستی داشتن.

شُنعت زن šon'atzan شنعت زننده، طعنه زن، سرکوفت زن.

شوخگَن [suxgen=] šuxgan پلید و چرکین، جامه و بدن که پر چرک باشد.

شِیرافکن širafkan ۱ - آن که شیر را مغلوب کند کسی که شیر را بر زمین راند. ۲ - دلاور، دلیر، پرزور.

شیراوژَن širowžan شیرافکن.

شیرشِکَن širsekan ۱ - شیر شکننده شکست‌دهندهٔ شیر. ۲ - شجاع، دلیر.

شیفتَن šiftan ۱ - عاشق شدن، دل باخته شدن. ۲ - آشفته شدن. ۳- حیران شدن.

شیون šivan ناله و زاری به هنگام مصیبت، نوحه، افغان، فغان.

صف شِکَن safšekan برهم زننده صف، دلیر.

«ض»

ضَیزَن zayzan ۱ - اسم. بتی بوده است عرب را. ۲ - طفیلی. ۳- محتکر.

«ظ»

ظَن zan ۱ -گمان بردن. ۲ - متهّم کردن. تهمت نهادن. ۳- ادراک راجع از یکی از طرفین وجود یا عدم نسبت. ۴ -گمان، حدس.

«ع»

عَرَن aran ۱ - بیماریی که در پایین پای ستور برآید و موی برافکند، یا کفتگی دست و پای ستور یا درشتی که در خرگاه دست و پای اسب پیدا گردد.

عَدَن adan نام یکی از شهرهای یمن است.

عَطَن atan آرایشگاه ستوران در کنار آب.

عُکَن okan گیاه سورنجان.

عَلَن alan ۱ - آشکار کردن. پیدا کردن. ۲ - آشکار گردیدن.

عَلَن alan ـــ alen: آشکار، هویدا.

«غ»

غَرزَن qarzan ۱ - زن بدکار، روسپی، قحبه. ۲ - مرد دیّوث، قلتبان.

غَرَن qaran غرنگ: ۱ - صدای خرخری که به‌سبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید. ۲ - نوایی است از موسیقی.

غَمگَن [qamgen=] qamgan غمگین. اندوهناک.

غیژیدن qižidan بر شکم راه رفتن همچون خزندگان و کودکان.

فَرسودن farsudan ۱ - ساییدن، مالیدن. ۲ - کهنه کردن. ۳ - پوسیده کردن. ۴ - زدودن. ۵- محو کرد، نابود کردن. ٦ - کاستن، کم کردن. ۷- لگد زدن. ۸- آزار رسانیدن. ۹- ساییده شدن. ۱۰ - کهنه شدن. ۱۱- پوسیده شدن. ۱۲- عاجز شدن، مانده گشتن.

فَرغَن farqan جویی که تازه احداث کرده و

آب در آن روان کنند.

فَرکَن farkan ۱ ـ زمینی که به صدمهٔ سیل کنده شده باشد و جابه‌جا آب در آن ایستاده باشد. ۲ ـ جوی تازه احداث شده که آب در آن روان کرده باشند. ۳ ـ کاریز آب. ۴ ـ چیزی که به سبب طول مدت از هم فرو ریخته و پوسیده باشد.

فروتَن forutan متواضع، افتاده.

فِطَن fetan جمع فطنت: ۱ ـ زیرکی، هوشیاری تیزخاطری. ۲ ـ دانایی.

فَکَن fakan افکن.

فَلاخَن falâxan آلت سنگ اندازی که از رسن دو تا سازند و بدان سنگ اندازند.

فَلاکَن falakan شیشه کوچک.

فَــن fan ۱ ـ حـال، گـونه. ۲ ـ شـاخ درخت. ۳ ـ صنعت، هنر، ۴ ـ فریب، حیله. ۵ ـ نعمه راه. ۶ ـ راه، روش.

فَنَن fanan شاخهٔ درخت.

«ق»

قارَن qâran نام پهلوانی ایرانی بـوده است در زمان رستم زال.

قَرَن qaran ۱ ـ شتری که آن را با شتر دیگـر به‌هم بسته باشند. ۲ ـ ریسمانی که با آن دو شتر را می‌بندند. ۳ ـ ترکش. ۴ ـ شمشیر. ۵ ـ تیر.

قِرَن qeran ۱ ـ همدست و حریف در شجاعت و کُشتی و جز آن. ۲ ـ نظیر، مانند؛ ج. اقران.

قیرآگن qirâgan قیرآگین، آغشته به قیر.

«ک»

کارتَن kartan ۱ ـ جولاهه،نسّاج. ۲ ـ عنکبوت.

کردن kardan ۱ ـ انجام دادن، به بجا آوردن. ۲ ـ ساختن، بنا کردن. ۳ ـ تالیف کردن، تصنیف کردن. ۴ ـ سپری کردن وقت صـرف کـردن. ۵ ـ آرمیدن، جماع کردن.

کرگدن kargadan پستانداری عـظیم‌الجـثه و عــلفخوار از راسـتهٔ سـم داران جـزو دسـتهٔ فردسمان کـه هـم در انـدامـهای جـلو و هـم اندامهای عقبی در هر یک دارای سه انگشت منتهی به هم است.

کُرون korvan اسبی را گویند که رنگ او مابین زرد و بور باشد.

کُشتن koštan ۱ ـ از حیات مـحروم کـردن، هلاک کردن. ۲ ـ خاموش کردن.

کَشَن kašan گشن ۱ ـ فحل، نر. ۲ ـ مایه آبستنی و تلقیح. ۳ ـ زخواه، طالب نرینه. ۴ ـ انبوه.

کَفَن kafan پارچه‌ای که مرده را بدان پوشانند و با آن دفن کنند.

کَلِمَن kalman صورت چهارم از صور هشتگانه ابجدی.

کَن kan امر از کندن.

کَندَن kandan ۱ ـ حفر کردن زمین و مانند آن ۲ ـ کشـیدن و از بـیخ بـرآوردن. ۳ ـ خـراب کردن. ۴ ـ جدا کردن چیزی که متصل به چیز دیگر است.

کَودَن kowdan ۱ ـ ستور غیر اصیل کندرو و پالانی. ۲ ـ گول، کُند فهم.

کوه فِگَن kuhfegan کوه فگننده، که کوه را از جای بیفکند.

کوهکَن kuhkan آن که کوه را می‌کند و می‌برد. ۲- اسب قوی. ۳- فرهاد.

کُه کَن kohkan کوهکن.

کُهَن kohan ۱- پیر سالخورده. ۲- دیرینه، قدیم. ۳- کارکرده، فرسوده. ۴- گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند.

«گ»

گـامزَن gâmzan ۱- قدم زننده، رونده. ۲- تندرو، تیز رفتار.

گاوآهَن gâvâhan آهنی که بر یوغ سوار کنند و زمین را بدان تیمار کنند. خیش سپار.

گُذَشتن gozaštan ۱- عبور کردن، مرور کردن گذر کردن. ۲- طی شدن، سپری شدن. ۳- مردن درگذشتن. ۴- به سر آمدن پایان یافتن. ۵- نقل شدن، مذکور گردیدن. ٦- تفوّق یافتن. برتر شدن. ۷- بروز کردن. ۸- رها کردن ترک کردن. ۹- درگذشتن، تجاوز نمودن.

گَردن gardan ۱- قسمتی از بدن که سر را به تنه وصل می‌کند، عنق. ۲- سر، سرور، بزرگ.

گَـردَن شکَـن gardan šekan آن کـه گـردن دیگران را بشکند. ۲- جلّاد، دژخیم.

گَرزَن garzan ۱- تاج و نیم تاجی که از دیبا می‌بافتند به زر و گوهر مغرّق کرده و آن را بر بالای سرشاه می‌آویختند. ۲- گـل آذینی است محدود که ساقهٔ گل دهنده آن به پایه گل فرعی بعدی منتهی می‌شود.

گَشتَن gaštan گزیدن.

گُفتَن goftan ۱- سخن راندن، صحبت کردن. ۲- به نظم در آوردن، سرودن. ۳- معتقد بودن. ۴- آواز خواندن. ۵- نامیدن. ٦- پنداشتن. تصّور کردن.

گُلاب زَن golâbzan ۱- آن که گلاب باشد. ۲- گلاب پاش. گلابدان.

گُلخَن golxan ۱- نوعی آتشدان که در آن غلّه را به ریگ گرم سریان کنند. ۲- تون گرمابه، اجاق حمام. ۳- مزبلهٔ تون حمام. ۴- جایی که خس و خاشاک در آن ریزند، مزبله.

گُلشَن golšan گلستان، گلزار.

گورکَن gurkan ۱- قبرکن. ۲- پستانداری است وحشی از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ سموریان که به جثهٔ یک سگ معمولی است.

گولخَن gulxan ← گلخن.

«ل»

لادَن lâdan ۱- نام صمغی است خوشبوی که از گیاه عشقه حاصل می‌شود و قاعده‌آور است. ۲- نام صمغی است که بویی مطبوع دارد و از گیاه عشقه حاصل می‌شود. ۳- از گونه‌ای کاج، صمغی خوشبوی حاصل می‌شود که لادن نامیده می‌شود. ۴- گیاهی از تیره شمعدانی‌ها که دارای ساقهٔ پیچنده است.

لَبَن laban ۱- شیر. ۲- جیوه، سیماب.

لَدَن ladan نزد، و آن ظرف زمان و مکان است، نزدیک.

لَژَن lažan گل و لای تیره که در ته حوض وبن تالاب باشد.
لَسَن lasan زبان آوری.
لَکن lakan [لگن] لگن که تشت باشد.
لَکن lakan درماندگی به سخن گفتن.
لَکهن lakhan زور، هندوان برهمایی.
لَگدزن lagadzan آن که لگد زند، حقبک‌انداز.
لَگن lagan ۱ - تشتی فلزی کـه در آن است و رخت و غیره شویند، آبلدستان ۲ - ظرف شب، شاشدان. ۳- شمعدان. ۴- عود سـوز، بـخور سوز. ۵- آتشدان آهنی. ٦- پارچه‌ای که دور فانوس کشند. ۷- لگن خاصره.
لَن lan ۱ - هرگز نه، نه. ۲ -گاه اشاره است به لن ترانی.
لیکَن likan ولی، معهذا، با این همه.

«م»

ماجَن mâjan مزاح کننده.
مُؤذِن moazzen آگاهی‌دهنده: اذان گوینده.
مُقترِن moqtaren یار شونده به دیگری.
مَأمن maman جای امن، جای سلامت پناهگاه.
مُؤتَمَن mo’taman آن‌که موردِاطمینان‌باشد،ایمن.
مُبرَهن mobarhan ۱ - آشکار شده، واضـح. ۲ - با دلیل و برهان ثابت شده، مدلّل.
مُـبیَّن mobayyan ۱ - بـیان کـرده شـده. ۲ - روشن، واضح، هویدا. ۳- (اصول) لفظی است که دلالت آن واضح باشد.
مَپَراکَن maparâkan فعل نـهی از پـراکـندن، پراکنده مکن.
مُتقَن motqan محکم شـده، اسـتوار گـردیده ۲ - محکم، استوار.
مَتَن matan فعل نهی از تنیدن.
مُثَمن mosamman قیمت شده، ارزیابی شده.
مِجَن mejan سپر.
مِـحجَن mehjan ۱ - عـصای سـر کـج. ۲ - هرچوبی‌که‌سرآن‌خمیده‌باشدهمچون‌چوگان.
مِحصَن mehsan ۱ - قفل. ۲ - زنبیل.
مُحصَن mohsan ۱ - مـرد پـارسا، پـرهیزگار. ۲ - مردی که زن کند. زن‌دار.
مِحَن mehan ۱ - آزمایشها. ۲ - رنجها.
مُختَزَن moxtazan جمع کردن و ذخیره شدن.
مَـخزَن moxzan جـای ذخـیره کـردن، مـحل ذخیره کردن مال و جز آن،گنجینه.
مَدفَن modfan جای دفن کردن. جای دفن.
مُدوَّن modavvan ۱ - جمع کرده شده، فراهم آمده. ۲ -کتاب شعر و مجموعهٔ مطالب مرتب شده.
مُـدهَن modahhan ۱ - چـرب کـرده. ۲ - به‌روغن طلاکرده. ۳- چرب.
مَدیَن madyan شهری است خرّم بر کران دریا و اندروی چاهی است که گویند موسی از روی آب بـرکشید بـه سـوی گـوسفندان شـعیب علیهماالسلام.
مُرتَهَن mortahan ۱ - چیزی که به گرو گرفته شده است.
مَـردافکـن mardafkan آن کـه پـهلوانـان را

بر زمین زند، قوی، پرزور.

مَردُم‌افکن mardomafkan مردم کش، آدمکش، قهار، زورمند.

مردُم‌فِکن mardomfekan مردم افکن، قهار، قوی پنجه، غالب.

مُردَن mordan ۱ - جدا شدن روان از کالبد کسی، فوت کردن.

مَرزَغن marzaqan ــــ مرغزن.

مُرغَزن morqazan گورستان، قبرستان.

مَرمَن marman پیروان یوسف است که او را مسیح می‌دانند.

مَزَن mazan خوی و روش، حال.

مَزن mazan فعل نهی از زدن.

مُزَیَّن mozayyan زینت کرده شده. آراسته.

مُستَحسَن mostahsan ۱ - نیکو شمرده شده پسند شده، ۲ - پسندیده، ستوده.

مُستَکَن mostakan نعت مفعولی از استکان. ساکن، مستوطن.

مُستوطن mostotan وطن‌گیرشدن‌بلد وشهری‌را.

مُسکَن moskan محل سکونت، جای باش، منزل مقام.

مُسَمَّن mosamman ۱ - فربه کرده شده. چاق. ۲ - روغن‌دار، چرب. ۳ - نوعی غذای چرب که اقسام مختلف دارد.

مِسَن mesan آلتی که با آن کارد را تیز کنند.

مُستهجَن mostahjan ۱ - عیب گرفته شده. ۲ - زشت رکیک. ۳ - مرد دو رگه که نیمی عرب و نیمی عجم باشد.

مَعدن ma'dan [ma'den=] اصل ومرکز هرچیز.

مُعَکَّن mo'akkan آن‌که از فربهی شکمش دارای حین و نورد باشد.

معلن moalan اعلان شده.

مُعَنون mo'anvan ۱ - عنوان کرده شده. ۲ - کتاب یا رسالهٔ دارای مقّدمه. ۳ - شخص دارای حیثیت و نام و نشان.

مُعَیَّن mo'ayyan ۱ - تعیین شده، مشخص گردیده. ۲ - مشخص، مقرّر. ۳ - جامه منقّش و رنگارنگی که در آن نقشهای چهارگوشهٔ خود مانند چشم گاو باشد. ۴ - گاوی که میان دو چشمش سیاه باشد. ۵ - گاوگشن.

مُفَتِّن mofattan در فتنه افکنده.

مِقرعه زن meqra'azan ۱ - آن که تازیانه زند. ۲ - آن که مقرعه نوازد.

مُکتَمَن moktaman الحزن المکتمن، اندوه، پنهان، حزین.

مَکمن makman پنهان شدن، کمینگاه.

مُمَکِّن momakkan پابرجا کننده.

مُلَوَّن molavvan ۱ - رنگ کرده شده. ۲ - رنگین. ۳ - رنگارنگ. ۴ - شعری است که به دو بحر از بحور عروض خوانده شود.

ممتحِن momtahan آزموده، امتحان شده. ۲ - حاذق، کارآزموده، ۳ - بدحال.

مَن man ۱ - ضمیر شخصی منفصل او، شخصی فاعلی و اضافی. ۲ - دل، قلب. ۳ - همّت مطلقه.

مَن man سوراخ وسط شاهین ترازو که زبانهٔ

ترازو را از آن بگذرانند.

مَن man وزنی معین.

مَن man هر تری از شپک که بر درخت و سنگ منعقد شود.

مِنَن menan جمع مِنّت.

مَوجزَن mowjzan آنچه که موج زند، مواج.

مــــهره‌فکن mohrafekan مــــهره‌افکــــن، مهره‌افکننده.

مُهَیَمن mohayman ایمن شده از خوف.

«ن»

ناچَخ زن nâčaxzan آن که با ناچخ جنگ کند.

نارَوَن mârvan ۱ - درختی است زیبا و چتری از ردهٔ دو لپه‌ییهای بی‌گلبرگ که سردستهٔ نارونها می‌باشد.

نارون nârvan درخت انار را گویند.

نارَوَن nârvan درخت، آتش.

ناوَک زن nâvakzan ناوک افکن.

نسترن nastaran ۱ - یکی از گونه‌های وحشی و خود روی گل سرخ است که پایه پیوند برای انواع گل سرخ قرار می‌گیرد. ۲ - رخسار و بناگوش معشوق.

نَسترون nastarvan نسترن.

نَستیهن nastihan نستهن، برادرپیران ویسه است که در جنگ دوازده رخ بر دست بیجن کشته شد.

نِشیمن nešiman ۱ - جای نشستن. ۲ - محل اقامت، انسان، خانه. ۳ - آشیانه.

نَعره‌زن na'razan آن که به بانگ بلند فریاد زند.

نَوازن navâzan آهنگ ساز.

نوبت‌زن nowbatzan نقاره‌چی، کسی که طبل می‌زند.

نورافکن nurafkan چراغی برقی پرنور که برای روشن کردن حوزه‌ای وسیع یا نقاط دور دست به کار می‌رود.

نوژَن nužan نوج، کاج.

نِهنبن nehanban ۱ - سرپوش دیگ و مانند آن. ۲ - طبق تنور و مانند آن، سرتنور. ۳ - سرکوزه و مانند آن.

نیمشِکَن nimšekan نیم شکسته، که نیمی از آن شکسته شده باشد.

«و»

وَزیدن vazidan ۱ - جنبیدن هوا، حرکت کردن نسیم باد. ۲ - روییدن گیاه موی و...

وَسَن vasan آلوده، گرانی خواب.

وَسَن vasan ۱ - گرانی خواب. ۲ - اول خواب. ۳ - چُرت.

وَشَن vašan ← وسن.

وَطَن vatan ۱ - مقیم شدن در جایی. ۲ - اقامت در جایی. ۳ - محل اقامت جای باش. ۴ - شهر.

وَکَن vakan ج. وَکنه: آشیانهٔ مرغ.

وَن van دالّ بر شباهت و مانندگی.

وَن van ۱ - زبان گنجشک. ۲ - نبه.

وَن van جنگل پر درخت.

وَن van ده‌هزار سال.

وَهَن vahan سستی کردن در کار و سست گردیدن. سست شدن، سست گردانیدن.

«هـ»

هاوَن ۱ ـ ظرفی کـه در آن ادویـه، تـخمهای گیاهان و غیره را با دسته‌ای کوبند. ۲ ـ فرج زن.

هَردَن hardan گاهگاه.

هَریمن hariman اهریمن.

هَن han منّت.

هَـنجَن hanjan امـرار هـنجیدن بـیرون کش. ۲ ـ دهی است از بخش نطنز شهرستان کاشان.

هَوزن howzan ۱ ـ هـرگردوغبار. ۲ ـ مـرغی است.

هیجَن hijan به خشم شدن و برانگیخته شدن و برانگیختن.

«ی»

یاسَمَن yâsaman درختچه‌ای از تیرهٔ زیتونیان که دارای گونه‌های برافراشته و یا بالا رونـده است. گلهایش درشت و معطّر و بـه رنگـهای سفید یا زرد و یا قرمز می‌باشد.

یَمَن yaman نام کشوری است در جنوب شرقی عربستان سعودی.

قافیهٔ «ون»

آبِسکون âbeskun ثمر و جزیره‌ای است بر ساحل طبرستان، که فاصلهٔ آن تا گرگان ۲۴ فرسنگ بوده است.

آذرگون âzar-gun ۱ ـ به رنگ آتش، آتش‌فام، سرخ نام. ۲ ـ نوعی شقایق که اطراف گلهایش قرمز و وسطش نقطه‌های سیاه دارد. ۳ ـ گیاه همیشه بهار. ۴ ـ سمندر.

آذریون azar-yun ۱ ـ آذرگون، آتشفام، آتش رنگ. ۲ ـ نوعی از شقایق. ۳ ـ آفتاب گردان.

آفریدون âfreydun بنابر داستان شاهنامه ششمین پادشاه، پیشدادی فرزند، آبتین، پس از آن که مردم به پیشوایی کاوه بر ضحاک شوریدند و او را از تخت فرود آوردند به‌پادشاهی رسید و ضّحاک را در کوه دماوند بند کرد.

آمِرون âmerun جِ. آمر ـ امر کنندگان.

آمون âmun پر، مملو. لبالب.

آندون ândun ۱ ـ آن جا. ۲ ـ بدان سوی، بدان جهت. ۳ ـ چنان. ۴ ـ آنگاه، آن زمان.

آهون âhun رخنه و راه و مجرایی که زیر زمین حفر کنند، نقب، سُمج.

آینه‌گون âyena(e)gun مانند آیینه، رخشنده، صافی.

«ا»

اُرغنون arqanun ۱ ـ سازهایی ذوات الاوتار و سازهایی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و هوا را با واسطه داخل آن لوله‌ها دمند. ۲ ـ سازی است که یونانیان و رومیان می‌نواختند. ارگ. ۳ ـ سازی است که خالی باشد به چرم کشیده و بر آن رودها بندند و آن سابقاً مربع بوده مشابه صندوق.

اُستون ostun ستون، عماد، رکن.

افتیمون aftimun گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که شبیه سس می‌باشد، و مانند آن انگل گیاهان دیگر مخصوصاً یونجه می‌شود؛ سس صغیر، کشوث.

افریدون afridun ← آفریدون.

افزون afzun [= فزون] ۱ ـ بیش، زیاد، بسیار. ۲ ـ در ترکیب به معنی افزاینده آید؛ روز افزون.

افسون afsun ۱ ـ حیله، تزویر، مکر. ۲ ـ کلماتی که جادوگر و عزایم خوان بر زبان راند.

آفلاطون aflâtun معرب پلاتون، نام یکی از حکماء مشهور یونان که شاگرد سقراط و معلّم ارسطو بود، فلاطون هم گفته شده.

آفیون afyun تریاک.

اِکسون eksun-ak ۱- دیبای سیاه. ۲- نوعی از دیبای سیاه که به غایت نفیس و قیمتی است.

آکنون aknun ۱- حال، این دم، همین زمان، فعلاً. ۲- آنگاه. ۳- بنابراین.

آلتون altun ۱- زر، طلا. ۲- نامی از نامهای زنان و کنیزکان ترک.

آندرون andarun ۱- داخل، درون. ۲- باطن، ضمیر. ۳- خانه‌ای که پشت خانهٔ دیگر واقع باشد و مخصوص زن و فرزندان و خدمتگزاران بود، حرمسرا.

آنگِلیون angelyun ۱- انجیل. ۲- چون مسیحیان شرقی انجیل را در قماش ابریشمین و ملّون می‌پیچیده‌اند، از این رو آن قماش را نیز انگلیون گفته‌اند.

ایدون idun ۱- چنین، اینچنین، اینگونه. ۲- اکنون.

«ب»

باسلیقون bâsliqun زیرهٔ کرمانی.

برون berun(bo) بیرون، خارج.

برهون barhun ۱- دایره و هرچیز میان تهی مانند چیز و طوق و امثال آن، هرچیز گرد میان تهی. ۲- چنبر ماه، خرمن ماه، هاله.

بَلاساغون balasaqun شهری است بزرگ در ماوراءالنهر نزدیک به کاشغر و پایتخت افراسیاب بود و تا زمان سلطنت گورخان تعلق به اولاد افراسیاب داشته.

بوقلمون buqalamun ۱- دیبای رومی که رنگ آن متغّیر نماید. ۲- نام پرنده‌ای از راستهٔ ماکیانها. ۳- هرچیز رنگارنگ. ۴- دنیا (به‌سبب حوادث پیاپی). ۵- گل بوقلمون.

بیچون bičun ۱- بی‌مانند، بی نظیر. ۲- خدای تعالی.

بیرون birun ۱- خارج. ۲- ظاهر چیزی، روی چیزی.

بیستون bi-sotun ۱- بدون ستون، بدون پایه. ۲- نام کوهی است در حوالی کرمانشاه.

«پ»

پَرنون parnun پرینان.

پَرهون parhun ۱- دایره و هرچیز میان تهی مانند چنبر و طوق و امثال آن، هرچیز گرد میان تهی. ۲- چیز ماه، هاله، خرمن ماه.

پیرامون pirâmun ۱- اطراف، حوالی، دورتادور، گرداگرد. ۲- محیط (اصطلاح ریاضی).

«ت»

تَرگون targun بند فتراک.

تَستعجِلون tasta'jelun شتاب می‌کنند.

تَعلمون ta'lamun می‌دانید.

تکتمون taktomun کتمان می‌کنید، می‌پوشانید.

تَکفِرون takferun کفر می‌ورزید.
تون tun ۱ - آتشدان حمام، گلخن. ۲ - اساس و زمینه در قالی بافی.

«ث»

ثمانون samânun هشتاد، ثمانین.

«ج»

جُفون jofun پلکها.
جُنون jonun دیوانگی.
جیحون ja(e)yhun ۱ - نام رودخانه‌ای است میان خراسان قدیم و ماوراءالنهر. ۲ - رود، رودخانه.

«چ»

چون čun ۱ - مانند، مثل. ۲ - وقتی، هنگامی. ۲ - زیرا، ازیرا. ۴ - چگونه، چطور.

«ح»

حُبون hobun ج. حبن، بوزینگان.
حَرون harun اسب یا استری که از سوار اطاعت نکند، سرکش.
حُصون hosun ج. حصن. دژها، پناهگاهها.
حَمدون hamdun حمدون قصار از کبار مشایخ و موصوف به ورع و تقوی بود و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت، مذهب ملامتیان نیشابور را او منتشر ساخت.

«خ»

خاتون xâtan ۱ - بانوی عالی نسب. ۲ - خانم، بانو، کدبانو.
خالِدون xâledun پایندگان، جاودانگان.
خون xun مایعی سرخ رنگ که در همهٔ رگهای بدن جانوران جریان دارد و تغذیهٔ بدن از آن تأمین می‌شود.

«د»

داخِلون dâxelun وارد شوندگان.
دِگرگون degar-gun ۱ - رنگ دیگر. ۲ - جور دیگر، نوع دیگر. ۳ - سرنگون، واژگون. ۴ - مغشوش، مضطرب.

«س»

ستون sotun پایهٔ سنگی یا چوبی یا سیمانی که درزیربناسازند؛عمود. ۲ -دیرک‌خیمه‌و جزآن.
سَرنِگون sar-negun سربه پایین، واژگون، نگونسر، نگونسار.
سُرون sorun-sa ۱ - شاخ جانوران، سرو. ۲ - سرین، کفل.
سَعدون sa'dun نامی است از برای مردان.
سِقلاطون seqlâtun ۱ - نوعی پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده که آن را در بغداد می‌بافتند. و شهرت بسیار داشت. ۲ - پارچه‌ای نفیس به‌رنگ سرخ یا کبود.
سُکون sokun ۱ - آرمیدن، آرامش‌یافتن. ۲ - جای گرفتن، جای باش گردانیدن. ۳ - آرامش.
سَمَنون samanun نام یکی از اهل ریاضت هرمس.
سِنون senun(so) ج. سنه؛ سالها، سنین.

سیحون seyhun نام رودخانه‌ای است در قسمت آسیایی شوروی.

«ش»

شَبگون šab-gun ۱ - شبرنگ، تیره، سیاه. ۲ - گوهر، شبچراغ.

شَبه‌گون šaba gun سیاه چون شبه.

شَبیخون šab-i-xun ۱ - حملهٔ ناگهانی در شب، به وقت شب پنهان بر دشمن تاختن. ۲ - سفر و حرکت در شب.

دون dun ۱ - پست، فرومایه، سفله. ۲ - پایین، فرود. ۳ - غیر، سوای، بدون.

دیگرگون digar-gun ← دگرگون.

«ذ»

ذُوالنّون zonnun لقب یونس پیغمبر. او را صاحب الحوت نیز گفته‌اند.

«ر»

راهنُمون râh-nomun راهنما، راهبر.

روزاَفزون ruz-afzun آنچه که هر روز افزایش یابد: حسن روزافزون.

رَهنمُون rah-nomun دلیل، هادی، نماینده راه.

«ز»

زَبون zabun ۱ - بیچاره، درمانده، عاجز. ۲ - مغلوب. ۳ - خوار، حقیر. ۴ - زیردست، فرودست.

زَرجون zar-jun ۱ - به رنگ زرد، زردفام، طلایی. ۲ - درخت انگور. ۳ - آب باران جمع شده بر روی صخره‌ها و قطعه سنگهای عظیم کوهها که بر اثر حل مواد معدنی موجود در سنگها به رنگ نارنجی یا زرد در می‌آید. ۴ - شراب، باده.

زَرگون zar-gun به رنگ زر، طلایی، زردفام.

زُمُردگون zomorrod-gun زمردفام، به‌رنگ زمرد.

زَیتون zaytun(zey) درختی است که سردستهٔ تیرهٔ زیتونیان است. چوبش سخت و با مقاومت و زرد رنگ و دارای خطوط قهوه‌ای مشخص می‌باشد. برگهایش دایمی و متقابل و بیضوی و دراز و نوک تیز و چوبی شکل است و در سطح تحتانی پهنک سفید؛ ولی در سطح فوقانی سبز رنگ است. گلهایش در اردیبهشت ظاهر می‌شوند و آنها سفید رنگ و مجتمع به صورت خوشه در کنار برگها جای دارند.

شَمعون sam'un شمعون قانوی نام یکی از دوازده تن حواریون عیسی علیه‌السلام، وی شخصی غیور بوده است.

«ص»

صابون sâbun جسمی است که از ماده‌ای چرب ساخته شود و آن را در شستشوی بدن و لباس به کار برند.

صَدَفگون sadaf-gun مانند صدف، همچون صدف صدف رنگ.

«ط»

طاحون tâhun آسیا، طاحونه.

طاعون ta'un مرضی عفونی و همه‌گیر است.

طالیقون tâliqun ۱ - روی. ۲ - هفت جوش که عبارت از آلیاژ ۷ فلز می‌باشد و آنها عبارتند از: طلا و نقره و مس و قلع و سرب و آهن و روی. ۳- مس زرد.

طَبَرخون tabar-xun ۱ - عنّاب. ۲ - یکی از گونه‌های بید، سرخ بید.

طُولون tulun از غلامان امرای سامانی که حکمرانی سامانی بخارا وی را به عنوان هدیه نزد مأمون به بغداد فرستاد و او در آن جا به‌مناصب عالیه رسید.

«ظ»

ظَنون zanun ۱ - مرد بدگمان. ۲- مرد سست و ضعیف که نتوان به او اعتماد کرد.

ظُنون zonun ج. ظن گمانها، پنداشتها.

«ع»

عـامِلون âmelun ج. عـامل. ۱ - کـارکنان. ۲ - مأموران دولت.

عُرجون orjun ۱ - چوب خوشهٔ خرما کـه بـه شکل داس خمیده مـی‌باشد و خشک و کـج گردد. ۲ - درخت کج شده. ۳- شاخهٔ بریده از درخت کج شده.

غـالبون qâlebun ج. غـالب. غـلبه کـنندگان، چیرگان.

غالیه‌گون qâliya(e)gun غـالیه فـام، بـه رنگ غالیه، سیاه، مشکین.

غاوُون qâvvan ج. غاوی. گمراهان.

غُصون qosun ج. غصن، شاخه‌ها، شاخها.

«ف»

فَرَستون farastun قپان، ترازو.

فَرَسطون farastun فرستون.

فَریدون fereydun آفریدون.

فَـریغون fariqun ابـوالحـارث فـریغون امـیر گوزگانان در زمان سبکتکین و سلطان محمود غزنوی، وی پدر زن سلطان مـحمود غـزنوی بوده است.

فَریقون fariqun ج. فریق. گروههای مردم.

فُسُون fosun افسون.

فَضلون fazlun امیرابوالمظفر مـمدوح قـطران بوده است.

فَلاطون falâtun افلاطون.

فُنون fonun ج. فن ← فن.

فـیروزه‌گـون firuza(e)gun مـانند فـیروزه، به‌رنگ فیروزه.

فَیَکون fa-yakun [= ف + یکون] پس باش.

«ق»

قارون qârun نام مردی از بنی اسرائیل در زمان حضرت موسٰی که گفته‌انـد چـهل خـانه گـنج داشته، و به نفرین مـوسی بـا گـنجهای خـود به‌زمین فرو رفت.

قانون qânun ۱ - رسم، قاعده، روش. ۲ - دفتر خـراج. ۳ - آلت مـوسیقی مـتشّکل از طـبلی

مسطح و مستطیل که سیمهای فلزی بر آن نصب شده و یا انگشت سبابه مسلّح به زبانه‌ای فلزی آن را، در حالی که روی زانو نهاده بودند، می‌نواختند. ۴- نام کتاب ابوعلی سینا در طب است.

قُرون qorun ج. قرن. تاریخ.

قسون qasun لبلاب کبیر است. قسنوس، قسناسیس.

«ک»

کانون kânun ۱- آتشدان (اعّم از گلخن یا منقل آتش) ۲- نام دو ماه از ماههای سریانی مشهور به «شهور رومی». ۳- قاعده، روش، قانون.

کایدون keidun که اینچنین.

کتایون katâyun نام زن گشتاسب، مادر اسفندیار.

کَمّون kammun زیره.

کَنون kanun [= کنور] ظرفی مانند خمی بزرگ که از گل سازند و در آن غله کنند، کندو، تاپو.

کُنون konun اکنون، حالا ← اکنون.

کون kun سرین، نشستگاه، مقعد.

کون kun فعل امر از «کان»، باش.

کیوان‌گون kayvân-gun مانند ستارهٔ کیوان.

«گ»

گردون gardun ۱- گردنده، گردان. ۲- ارّابه. ۳- چرخ. ۴- آسمان، فلک.

گلگون gol-gun ۱- به رنگ گل (سرخ)، گلرنگ، سرخ. ۲- گل سرخی که به سفیدی گراید، گل صورتی رنگ. ۳- نام شخصی است.

گون gun ۱- رنگ، لون. ۲- رخسار، چهره، گونه. ۳- نوع، قسم. ۴- طرز، روش، شیوه. ۵- شکل، هیأت. ٦- در ترکیبات به معنی رنگ و لون آید: آذرگون، آبگون، بنفشه گون.

گوناگون gun-â-gun ۱- گونه گونه، رنگارنگ. ۲- مختلف، متعدّد به انواع و اقسام.

«ل»

لاله‌گون lâla(e)gun به رنگ لاله، لاله فام، لاله وش.

«م»

مازَریون mâzaryun گیاهی است از ردهٔ دولپه‌ییهای پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی به نام مازریون می‌باشد. گلهایش قرمز و گاهی صورتی مایل به سفید و بسیار زیبا و دارای بویی قوی است، میوه‌اش آبدار و بیضوی و ابتدا سبز رنگ است؛ ولی پس از رسیدن قرمز رنگ می‌شود.

ماعون mâun ۱- آنچه که از آن کمک جویند و سود برند. ۲- اسباب خانه مانند دیگ و تابه و کلند و غیره. ۳- معروف. ۴- زکات. ۵- انقیاد، طاعت. ٦- باران. ۷- آب.

مَأبون ma'bun ۱- متهّم، تهمت زده. ۲- امرد، مفعول.

مَأذون ma'zun اذن داده شده، اجازت داده.
مَأمون ma'mun ۱ - زنهار داده، امان داده شده، در امان. ۲ - نام یکی از خلفای عباسی است.
مُتون motun ج. متن.
مَجنون majnun ۱ - دیوانه. ۲ - لقب قیس شاعر معروف عرب که عاشق بیقرار لیلی بود و داستان عشق او و لیلی را نظامی گنجوی به نظم آورده است.
مَحزون mahzun اندوهگین، غمگین، غمناک.
مَخبون maxbun ۱ - جامه در نوشته و دوخته. ۲ - طعام پنهان کرده و ذخیره نهاده برای روزهای سختی.
مَدفون madfun ۱ - آن که در زیر خاک پنهان شده به خاک سپرده. ۲ - گنج زیر خاک به نهان شده، دفینه.
مَدهون madhun ۱ - چرب کرده شده، روغن مالیده. ۲ - پوست دباغی شده، چرم رنگ کرده.
مَدیون madyun بدهکار، قرض‌دار، وام دار.
مُرسَلون morsalun ج. مرسل. ۱ - فرستاده شدگان. ۲ - پیامبران صاحب کتاب.
مَرقون marqun نعت مفعولی از رقن.
مَرهون marhun ۱ - رهن گذاشته شده، گرو نهاده. ۲ - گروگاه.
مَسجون masjun محبوس، زندانی.
مَسکون maskun جا داده شده، سکنی شده، محل سکونت.
مُسلِمون moslemun ج. مسلم ← مسلم.
مَسنون masnun ۱ - وارد شده در سنت، جایز، سنت شده. ۲ - ختنه شده. ۳ - بدبو، متعفّن.
مَشحون mašhun پرشده، انباشته، مملو، آکنده.
مَصون masun محفوظ، حفظ شده، نگاهداشته.
مَضمون mazmun ۱ - در میان گرفته شده، ۲ - آنچه از کلام و عبارت مفهوم شود. ۳ - نکته‌ای لطیف و باریک که در شعر گنجانده شود.
مَطعون mat'un ۱ - نیزه زده شده. ۲ - سرزنش شده، طعن زده.
مَظعون maz'un نام شخصی است.
مَعجون ma'jun ۱ - سرشته شده، خمیر کرده. ۲ - دارویی مرکّب از چند دارو که با هم مخلوط کرده باشند.
مُعرِضون mo'rezun ج. معرض. روی گردانندگان، اعراض کنندگان.
مَغبون maqbun فریب خورده، (در خرید و فروش و غیره)، گول‌خورده.
مَفتون maftun ۱ - در فتنه انداخته شده. ۲ - عاشق و شیفته.
مَقرون maqrun ۱ - نزدیک شده، به هم پیوسته. ۲ - نزدیک، پیوسته.
مَکنون maknun ۱ - پنهان داشته شده. ۲ - آنچه در ضمیر دارند.
مَلعون mal'un رانده از نیکی و رحمت، لعن شده، نفرین شده، گجسته.
مَمنون mamnun نعمت داده و منت نهاده.

مَنون manun مرگ، اجل.
مَــوزون mawzun(mow) ۱ - وزن شــده، سنجیده. ۲ - دارای وزن. ۳- متناسب.
مَــیگون may(mey)gun آنـچه رنگ شـراب دارد؛ به رنگ می، سرخ رنگ. ۲ - نوعی اسب.
مَـیمون maymun(mey) خـجسته، فـرخـنده، باشگون.
میناگون minâ-gun سبزرنگ، بـه رنگ مـینا رنگ.

«ن»

نَستَرون nastarun [nastar-van=] نسترن.
نِگون negun ۱ - سرازیر، واژگـون. ۲- خـم شده، خمیده، برگشته.
نـون nun ۱ - بـیست ونـهمین حـرف الفـبای فارسی. ۲ - خمیده قـامت، مـنحنی، کـمانی. ۳ - ابرو، حاجب. ۴- تنه درخت. ۵- اکنون، حالا. ٦ - ماهی.

«و»

وارون vârun ۱ - باژگونه، واژگون، سرنگون، نگـونسار، مـعکوس. ۲ - بـرعکس، مـخالف. ۳ - نامبارک، نحس، شوم.
واژون vâžun ۱ - وارونه، وارون. ۲- آن کـه رفتارش نادرست و نامعقول باشد. ۳- شـوم، نحس. ۴ - بخت برگشته.

«هـ»

هـارون hârun ۱ - شـاطرپیک. ۲ - پـاسبان، نگهبان.
هامون hâmun ۱ - زمین وسیع هموار، دشت. ۲ - صحرای بی‌درخت، قاع. ۳- جـای پست، مغاک. ۴ - خشکی، بر. ۵- خاک کرهٔ زمین. ٦ - هموار، مسطح.
هاوون hâvvun معرب هاون است. ابزاری کـه در آن چیزی را می‌کوبند.
هَپیون hapyun افیون، تریاک.
هُـمایون homâ-yun ۱ - مـبارک، خـجسته، میمون. ۲ - یکی از مقامهای موسیقی ایرانی.
هـمیدون ham-idun ۱ - هــمین دم، هـمین ساعت، اکنون. ۲ - همان دم، همان لحظه.
هیون hayun ۱ - شتر. ۲ - شتر جمازه. ۳- شتر بزرگ. ۴ - هر جانور بزرگ. ۵- اسب.

«ی»

یتّقون yattaqun فعل مضارع عربی است.
یجمعون yajmaun جمع می‌شود.
یحزنون yahzanun اندوهگین می‌شوند.
یَخلقون yaxlaqun خلق می‌شوند.
یذکرون yazakkarun ذکر می‌کنند.
یَرجعون yarje'on بر می‌گردند.
یَستغفرون yastaqferon استغفار می‌کنند.
یسمعون yasmaun گوش می‌کنند.
یَشعرون yašarun در می‌یابند.
یشکرون yaškorun سپاسگزاری می‌کنند.
یظلمون yaz ظلم می‌کنند.
یعجزون ya'ja ناتوان می‌شوند.

یــعرشون ya'rešun خـانه چـوبی مـی‌سازند، سایبان درست می‌کنند.

یعقلون ya'qalun می‌اندیشند.

یقنطون yaqnetun مأیوس می‌کنند، بازمی‌دارند.

یکسبون yaksebun کسب می‌کنند.

یــمتدون yamtadun کشــیده مــی‌شوند. می‌خرامند.

ینصرون yansorun یاری می‌کنند.

یؤمرون yo'merun امر می‌کنند.

یؤمنون yo'menun ایمان می‌آورند.

قافیهٔ «ـَ ین»

«ا»

آین ayn ۱ ـ کجا. ۲ ـ یکی از معقولات نه‌گانه عرض است و آن بودن چیزی است در مکان معیّن و مخصوص.

«ب»

بَحرَین bahrayn ۱ ـ دو بحر. دو دریا. ۲ ـ نام کشوری است در ساحل خلیج فارس.

بَین bayn ۱ ـ جدایی. ۲ ـ میان، وسط، فاصله دو چیز.

بین البین beynol-beyn (bayn) بینابین.

«ث»

ثَقَلین saqalayn ثقلان، دو چیز سنگین (قرآن و عترت).

«ح»

حُسَین hosayn ۱ ـ مصغّر حسن است، خوبک، نیکوک. علم برای مردان.

حَین hayn ۱ ـ هلاک، مرگ. ۲ ـ محنت.

«د»

دَین deyn(dayn) قرض، وام.

«ذ»

ذُوالقَرنَین zol-qarnayn لقب اسکندر مقدونی است بعضی دیگر معتقدند که لقب کورش پادشاه هخامنشی است.

«ز»

زَین zayn(zeyn) ۱ ـ نیکو بودن. ۲ ـ نیکویی.

«ش»

شَین šayn(šeyn) زشتی، عیب.

«ع»

عَین ʼayn,ʼeyn حرفی است از حروف عربی و فارسی.

عَین ayn , eyn ۱ ـ چشم، دیده. ۲ ـ چشمه. ۳ ـ ذات هرچیز. ۴ ـ زر، طلا. ۵ ـ آنچه ادراک می‌شود به یکی از حواسّ ظاهره. ۶ ـ آنچه در خارج تحقق دارد. ۷ ـ ماهیت. ۸ ـ برگزیده، خالص. ۹ ـ بزرگ قوم، مهترقوم.

«غ»

غُراب بَین qorâbbayn زاغی که منقار و پاهایش سرخ رنگ باشد.

غراب‌البین qorâb-al-bayn غرابی که آوازش باعث جدایی می‌شود.

«ف»

فَرقَدین farqadayn دوستارهٔ درخشان درصورت دب‌اصغر و در فارسی آن را دو برادران گویند.

«ک»

کَونَین kowneyn , kawnayn ۱- دو عالم این جهان و آخرت. ۲- جمیع موجودات غیب و شهادت را صور علمیهٔ حق می‌نامند.

«ل»

لُجین lojayn سیم نقره، فضّه.

قافیهٔ «ین»

«آ»

آبتین âbtin [= آبتین] نام پدر فریدون پادشاه پیشدادی.

آتشین âta(e)sin ۱ - آتشی، مانند آتش. ۲ - به‌رنگ آتش، آتشفام.

آخرین âxarin بازپسان، پسینیان.

آخَرین axarin پسین، آخرین لحظه، آخرین نفس.

آدین âdin خوازه و آرایشها که به نوروز یا گاه ورود پادشاهان و جشنهای بزرگ در کویها و برزنها و راهها کنند.

آذین âzin ۱ - زیب، زینت، آرایش. ۲ - رسم، قاعده، قانون.

آزین âzin یا آذین پسر هرمزان، نام یکی از امرای ایران که پس از فتح مداین به دست سعدوقاص سپاهی گرد کرد و با عرب رزم داد و در سال ۱٦ هجری کشته شد.

آستین âstin ۱ - قسمتی از جامه که دست را پوشد از بن دوش تا بند دست. ۲ - آنقدر چیز که در آستین گنجد. ۳ - طریقه، راه. ۴ - دهانهٔ خیک و مشک و مانند آن.

آفَـرین âfarin در کلمات مرکّب به جای آفریننده به‌کار رود: جهان آفرین، جان آفرین، سخن آفرین.

آفَـرین âfarin ۱ - تحسین، ستایش، مدح. ۲ - شکر، سپاس. ۳ - تهنیت، تبریک. ۴ - خوبی، نیکی، صلاح. ۵ - آمرزش خواهی برای مرده. ٦ - نظر سعد یُمن. ۷ - روز نخست از پنجهٔ دزدیده طبق سالهای ملکی. ۸ - نوایی است در موسیقی قدیم.

آمین âmin کلمه‌ای است که پس از دعا گویند یعی، برآور، بپذیر، اجابت کن.

آهَنین âhanin منسوب به آهن، ساخته. از آهن، آهنی.

آیین âyin ۱ - رسم، روش، ادب. ۲ - معمول.

«ا»

اَجمَعین ajma'in همه، همگی، همگان.

اَربَعین arba'in ۱ - چهل. ۲ - چِلّه، چهله، مدت چهل روز که صوفیان به گوشه‌ای نشسته و عبادت کنند. ۳ - چهل روز از مرگ هر کس که گذشته. ۴ - چهل روز از روز عاشورا که رفته، بیستم ماه صفر.

اَرزَنین arzanin نانی را گویند که از آرد ارزن پخته باشند.

ازین azin [=از این] ۱ - چیز معهود یا مذکور. ۲ - مثل این.

اِسکنجبین eskanjabin [= سرکنگبین] شربتی که از سرکه و انگبین با شکر و قند سازند.

اَفسَنتین afsantin [=خاراگوش]گیاهی است از تـیرهٔ مـرکبان کـه پـایاست و ارتـفاعش از ۵۰ سانتی متر تا یک متر متغیّر است.

اَفشین afšin خیذربن کاوس، سردار ایرانـی، به‌فرمان معتصم خلیفهٔ عباسی بابک را به حیله گرفت. و به بغداد فرستاد، مـعتصم بـابک را کشت و سپس افشین را هم با وجود خدماتی که به خلیفه کرده بود به دار آویخت.

امیرالمؤمنین amiralmo’menin سرور مؤمنان. لقب حضرت علی (ع) است.

اَمین amin ۱ - امانت‌دار، زنهاردار. ۲ - طرف اعتماد، مـعتمد. ۳ - وکـیل. ۴ - مـرشد، مـرد کامل.

اندرین andarin [= در این].

اندرین andarin شهری در بین النهرین.

انـدوهگین anduh-gin غـمگین، غـمناک، غصه‌دار.

اَنگبین angabin ۱ - عسل، شهد. ۲ - هـرچـیز شیرین. ۲ - آهنگی است از موسیقی قدیم.

انگشترین angošt-ar-in ۱ - انگشتر، انگشتری. ۲ - حلقه‌ای است که از لوازم آتشگاه است و در تشریفات به‌کار برند.

۱-آنین anin [= آنین] خم کوچک سفالین که دوغ در آن ریزند تاکرهٔ آن جدا شود.

۲-آنین anin ناله، آواز سوزناک.

۱-اَوّلین avvalin نخستین، پیشین.

۲-اَوّلین avvalin نخستها، نخستینها.

اَین in ضمیر اشاره برای نزدیک.

اینچنین in-čon-in بدین نحو. به این طریق.

«ب»

بارگین bârgin ← پارگین.

بازپسین bâz-pas-in آخرین، واپسین.

بالین bâlin آنچه به هنگام خواب زیر سر نهند، بالش، بالشت.

بـامدادیـن bâmdâdin بـامدادی، مـنسوب به‌بامداد. نماز بامدادین: نماز صبح.

بامین bâmin ۱ - نام قصبه‌ای است از اعـمال هرات بر ناحیهٔ بادغیس. ۲ - صورت دیگری از بامی لقب شهر بلخ است.

بِبین bebin فعل امر از مصدر دیدن، نگاه کن، بنگر.

بِدین bedin به این؛ بدین صفت، بدین شکل.

بَرزین barzin نام پسر گرشاسب، و نام یکی از سرداران انوشیروان.

بَزین bazin وزنده؛ بادبزن.

بِزین bezin چارپای زین کرده و آمادهٔ سواری.

بَساتین basâtin ج. بستان، بوستانها.

بَنین banin ۱ - ج. ابن در حالت نصب و جر. ۲ - خردمند ثابت‌رای.

بِهگزین beh-gozin [=به گزیننده] ۱ - شخصی کـه چـیزهای نـیک را انـتخاب کـند. نـقّاد

ناقد. ۲ - چیزهای نیکو وسره که انتخاب شده باشند. ۳ - انتخاب، گزینش.

بین bin ۱ - دوم شخص مفرد امر حاضر از «دیدن». ۲ - در ترکیبات به جای بیننده آید: حق بین، خرده بین.

«پ»

پارگین pârgin ۱ - گودالی که در آن آبهای ناپاک گرد آید از آب حمام، مطبخ، سرای، غسّال خانه و جز آن، گنداب. ۲ - خندق گونه‌ای برگرد شهر که برای گرد آمدن آبهای آلوده ساختند. ۳ - مِزبله.

پایین pâyin ۱ - زیر، زیرین، فرودین، پست، دون، تحت. ۲ - دامن، دامنه، پای. ۳ - کفش‌کن. ۴ - فرود در مقابل بم.

پَرچین par-čin دیوارگونه‌ای که از ترکه و نی و برگ و علف و خار و مانند آن گرد باغ کشند.

پُرچین por-čin پرپیچ و تاب، پرشکن، پرآژنگ، پرنورد.

پَرده نِشین parda(e)nešin ۱ - مستور، مستوره، مخدّره. ۲ - خلوت نشین، خلوت گزین.

پَرَندین parandin آنچه از پرند سازند، هرچه از حریر درست کنند، پرندینه.

پَروَردین par vardin فروردین.

پَروین parvin چند ستارهٔ درخشان در صورت فلکی ثور که از تعداد بسیار زیادی ستاره تشکیل شده ولی فقط شش ستارهٔ آن با چشم دیده می‌شود که در یک جا به صورت خوشه جمع شده و با هم در فضا حرکت می‌کنند، ثریا. ۲ - منزلی از منازل قمر.

پَساچین pasâčin بقیهٔ میوه‌ای که در باغها بعد از چیدن میوه جای‌جای بر سر درخت مانده باشد.

پَشمین pašmin پشمینه. هر جامه که از پشم کنند؛ جامهٔ پشمین؛ از پشم ساخته شده.

پوستین pustin ۱ - جامه‌ای که از پوست حیوانات کنند. ۲ - جامهٔ فراخ چون عبایی که از پوست آش گردهٔ گوسفند و بز و جز آن کنند بی‌آن که پشم آن را سترده باشند. ۳ - پوست. ۴ - غیبت، ندمت.

پیش‌بین piš-bin [= پیش بیننده] ۱ - عاقبت‌اندیش. ۲ - با حزم، بااحتیاط. ۳ - عاقل، دانا. ۴ - آن که حوادث را قبل از وقوع گوید، غیب‌گو.

پیشین pišin ۱ - سابق، قبلی، مقدّم، قدیم. ۲ - شخصی که در قدیم بوده. ۳ - اول، نخست، نخستین. ۴ - بیشتر، جلوتر. ۵ - آنچه پیش از دخول در کار به تعارف دهند. ٦ - ظهر، نیمروز.

«ت»

تاشفین tâš(e)fin از اکابر ملوک معرب بوده است.

تأمین ta'min ۱ - ایمن کردن، آرام دادن. ۲ - امین کردن. ۳ - حفظ کردن. ۴ - آمین گفتن دعای کسی را.

تبرزین tabar-zin ۱ - نوعی از تبرکه سپاهیان درپهلوی، زین می‌بستند و درویشان در دست می‌گرفتند. ۲ - نمک سفید بلوری.

تبطین tabtin آستر کردن جامه را.

تبیین tabyin ۱ - پیدا کردن، آشکار کردن، روشن کردن. ۲ - روشن گفتن. ۳- روشنگری. ۴- روشن‌گویی.

تحاسین tahâsin ج. تحسین، نیکوکردنها.

تحزین tahzin اندوهگین کردن کسی را.

تحسین tahsin ۱ - آفرین گفتن، نیک شمردن. ۲ - نیکو کردن، زیبا ساختن. ۳- تعریف، تمجید، آفرین.

تحصین tahsin ۱ - استوار کردن، محکم گردانیدن. ۲ - در حصن کردن. ۳- باره برآوردن گرد شهر.

تخت نشین taxt-nešin پادشاهی که دارای تخت و تاج باشد.

تخمین taxmin ۱ - اندازه گرفتن به حدس، برآورد کردن، به گمان سخن‌گفتن. ۲ - برآورد.

ترقین tarqin ۱ - باطل کردن عبارتی از دفتر و حساب دیوانی. ۲ - خطی که محرّران در بعضی مواضع میان دو حرف بی‌مد کشند.

ترنجبین tar-anjabin [= ترنگبین] ترشّحات و شیرابه‌های برگ و ساقه‌های گیاه خار شتر که در تداوی به عنوان ملیّن استعمال می‌شود.

تزکین tazkin ۱ - پوشیده و پنهان داشتن کار بر کسی و مشتبه گردانیدن ۲ - جای دادن حدیث نفس را در دل. ۳ - اندازه کردن و به گمان گفتن چیزی را.

تزیین tazyin ۱ - زینت دادن، زیور کردن، آراسته نمودن. ۲ - آرایشگر.

تسخین tasxin ۱ - گرم کردن، برگرمی چیزی افزودن. ۲ - گرمی خوردن، داروی گرم خوردن.

تسعین tes'in (عدد) نود.

تسکین taskin ۱ - آرام کردن، ساکن کردن، آرامش بخشیدن. ۲ - تسّلی دادن. ۳- آرامش. ۴- تسّلی.

تسمین tasmin ۱ - فربه کردن، پروار ساختن. ۲ - روغن‌دار کردن.

تشرین tešrin دو ماه از ماههای مشهور به «شهور رومی» تشرین اول و تشرین دوم که بین ایول و کانون اول واقع‌اند.

تضمین tazmin ۱ - بر عهده گرفتن تاوان، ضامن شدن. ۲ - در پناه خود در آوردن. ۳ - در ظرفی قرار دادن چیزی را. ۴- آوردن مصراع، بیت یا ابیاتی از شعر دیگران در ضمن شعر خود.

تعیین ta'yin ۱ - پیدا کردن، باز نمودن. ۲ - مخصوص کردن. ۳- برگماشتن، کسی را به کاری نصب کردن.

تفتین taftin ۱ - آشوب کردن، برهم زدن، دو به هم زدن. ۲ - فتنه انگیزی، آشوب، دوبهمزنی.

تکسین taksin نام ملکی و ملکی است از ترکستان و شهری منسوب به خوبان و به معنی

امیر و حکمران نیز آمده.

تکفین takfin ۱ - مرده را کفن کردن، کفن پوشاندن. ۲ - کفن پوشانی.

تکین takin [=تگین] خوش ترکیب، زیبا شکل. ۲ - پهلوان، شجاع. ۳- در ترکیب اسمای اعلام ترکی آید؛ الپتگین، بکتگین، سبکتگین.

تگین tagin تکین.

تلحین talhin به آواز خوش و حزین خواندن.

تلعین tal'in ۱ - در شکنجه کشیدن. ۲ - باز داشتن. ۳- سخت لعنت و نفرین کردن.

تلقین talqin ۱ - در دهان نهادن، یاد دادن، فهماندن، مطلبی را زبانی گفتن. ۲ - شخصی را وادار به گفتن کلامی کردن. ۳- اصول و مبانی مذهبی را به میت هنگام دفن القاء کردن. ۴ - القا.

تلوین talvin ۱ - رنگ کردن، رنگ رنگ کردن، رنگ دادن. ۲ - غذای متّنوع حاضر کردن. ۳- اسلوب سخن را تغییر دادن و به گونهٔ دیگر در آوردن ۴- گوناگونی، رنگارنگی.

تمکین tamkin ۱ - دست دادن، به فرمان بودن، فرمان بودن. ۲ - قبول کردن، پذیرفتن. ۳ - پابرجا کردن. ۴- نیرو دادن، قدرت دادن. ۵- فرمانبرداری. ٦- احترام. ۷- توانایی.

تنتین tantin بدبوی گردانیدن چیزی را.

تنوین tanvin دو زبر یا دو زیر یا دوپیش دادن به کلمه.

تنین tennin ۱ - مار بزرگ، اژدها، اژدرها. ۲ - ماهی.

توطین tawtin(tow) دل بستن، دل نهادن.

توهین tawhin ۱ - خوار کردن، خفیف کردن. ۲ - خواری، خفّت.

تهجین tahjin زشت و عیبناک گردانیدن امری را.

تهدین tahdin ۱ - خوشنود کردن. ۲ - آرام دادن. ۳ - مشغول کردن زن کودک را به سخن. ۴ - باز داشتن از کار.

تین tin انجیر.

«ث»

ثلاثین salâsin (عدد اصلی) سی.

ثمین samin گران، گرانبها، پرقیمت، قیمتی.

«ج»

۱-جبین jabin گیاه خرزهره.

۲- جبین jabin ۱ - پیشانی، جبین. ۲ - یک طرف پیشانی.

جرعه چین jor'a(e)čin آن که جرعه برچیند، جرعه برچیننده.

جمله چین jomla(e) čin [جمله چیننده].

جنین janin ۱ - هرچیز پوشیده، مستور. ۲ - موجودی که پس از لقاح تخمک به وسیلهٔ اسپرماتوزوئید و پس از تقسیمات اولی سلول تخم حاصل می‌شود ولی هنوز دوران رشد خود را در داخل پوستهٔ تخمک یا رحم مادر می‌گذراند.

جوین jav-in(jov) منسوب به جو، آنچه که از

جو سازند، نان جوین.

جَهان‌بین jahân-bin [= جهان بیننده].

«چ»

چارُمین čâromin چهارمین، منسوب به عدد چهار، چیزی در مرتبهٔ چهارم.

چَندین čandin این همه، این اندازه (دال بر کثرت است)

چُنین čon-in(čen) [= چون این] مانند این، مثل این، این گونه، این طور.

چوبین čubin ۱ - ساخته از چوب، چوبی. ۲ - روپاکی سرخ رنگ که بر سر بندند. ۳ - مرغی است صحرایی، کاروانک.

چونین čun-in چنین.

چین čin ۱ - شکن، شکنج، چروک. ۲ - کشور چین.

چین čin در ترکیبات به معنی (چیننده) آید: خوشه‌چین، گلچین.

«ح»

حادثه‌بین hâdesa(e)bin [= حادثه بیننده] آن که حوادث و اتفاقات را پیش بینی کند.

حافِظین hâfezin ج. حافظ. ۱ - نگهبانان. ۲ - حفظ کنندگان، از بر دارندگان. ۳ - آنان که قرآن را از بردارند.

حَبل‌المتین habl.ol-matin ۱ - رشته محکم. ۲ - شریعت اسلام، ۳ - قرآن.

حَزین hazin اندوهناک، غمگین، اندوهمند.

حصین hasin استوار، محکم (جای، قلعه) حصن حصین.

حَنین hanin ۱ - بانگ کردن از شادی یا حزن. ۲ - زاری، ناله، شدت گریه. ۳ - شفقت، اشتیاق.

حورعِین hur-e-'in زنان سپید پوست فراخ چشم.

حین hin هنگام، وقت، مدّت.

خاک نِشین xâk-nešin مجازاً: متواضع و منکسر و خاک و خلیق.

خاکین xâkin خاکی، خاکی آلود.

خالِدین xâledin ج. خالد. پایندگان.

خَراتگین xarâtgin نام نوعی از سلاح جنگ باشد که پوشند و در برکنند.

خُرده بین xorda(e)bin [= خرده بیننده] ۱ - باریک بین، تیز فهم، هوشمند. ۲ - عاقبت‌اندیش. ۳ - ایرادگیر، معترض.

خَرزین xar-zin ۱ - چوبی دراز که در طویله‌ها نصب کنند و زین و یراق اسب را بر بالای آن نهند. ۲ - نوعی پالان.

خَصین xasin تبر خُرد.

خَمسین xamsin ۱ - پنجاه. ۲ - مدت اعتکاف مسیحیان که پنجاه روز بکشد (نظیر چله مسلمانان)؛ پنجاهه.

خَواقین xavâqin ج. خاقان، خاقانان، پادشاهان.

خودبین xod-bin [= خودبیننده] مغرور، متکبّر.

خوشه‌چین xuša(e)čin [= خوشه چیننده]

۱ - آن‌که خوشه‌های غّلات یا درختان میوه‌دار را چینند. ۲ - آن که پس از درو شدن و جمع‌آوری محصول خوشه‌های باقیمانده را برای خود جمع کند. ۳ - کسی که از هر جا چیزی (مادی یا معنوی) برای خود اندوخته کند.

خونین xunin [= خونی] ۱ - منسوب به خون. ۲ - آلوده به خون. ۳ - قاتل، کشنده.

خیرُالمُرسَلین xayr-ol-mors'alin بهترین فرستاده شدگان. لقب پیامبر اسلام است.

دانِش بین dâneš-bin دانش بیننده.

دُرآگین dor'âgin آغشته به دُر.

دَفین dafin ۱ - زیر خاک کرده، مدفون. ۲ - پنهان کرده.

دواوین davâvin ج. دیوان ← دیوان.

دوبین do-bin [= دوبیننده] ۱ - آن که یک چیز را دو تا بیند، احول. ۲ - کنایه از دورو، منافق.

دوربین dur-bin [= دور بیننده] ۱ - آن که دور را بیند. ۲ - عاقبت‌اندیش.

دوشین duš-in دوشینه، منسوب به دوش (شب گذشته) دیشبی.

دومین dovomin در مرحلهٔ دوم، دومی.

دَهاقین dahâqin ج. دهقان. ۱ - دهگانان، دهاقنه. ۲ - ایرانیان.

دیرین dir-in کهنه، کهن، قدیم.

دین din ۱ - نام ایزدی است. ۲ - روز بیست و چهارم هر ماه شمسی. ۳ - آیین، کیش. ۴ - راه، روش.

«ر»

راستین râstin ۱ - راست، صدیق. ۲ - حقیقی، واقعی.

رامتین râmtin نام مردی که خوب چنگ می‌نواخته و گفته‌اند که واضع چنگ بوده و بعضی او را همان رامین عاشق ویس دانسته‌اند.

رامین râmin نام مردی که عاشق ویس بود.

رَبُّ العالَمین rabbol'almin پروردگار جهانها.

رُخبین roxbin ماده‌ای است از لبنیات، و آن ترف سیاه و چیزی است مانند قراقروت که از آب کشک یا دوغ گیرند، رنگ آن سرخ مایل به سیاهی و ترش مزه است.

رُخپین roxpin ← رخبین.

رَنگین rangin ۱ - دارای رنگ، ملّون. ۲ - پررنگ. ۳ - خوب، خوشایند.

روحُ الامین ruhol-amin جبرئیل (ع) راگویند. روح نام اوست و امین صفت وی باشد.

روشن‌بین row šan bin [= روشن بیننده] ۱ - بینا، دانا. ۲ - روشنفکر.

رویین ruy-in ۱ - هرچیز که از روی ساخته شده باشد. ۲ - محکم، استوار.

رَهین rahin ۱ - گرو گذاشته شده، مرهون. ۲ - کفیل، ضامن.

رَیاحین rayâhin ج. ریحان، اسپرغمها.

«ز»

زَرآگین zar âgin زرمالی شده، آغشته به زر.

زُرفین zorfin [= زلفین] ۱ - زلفین. ۲ - حلقه

بدن جانورانی مانند کرمهای حلقوی؛ حلقه.

زَرّین zarrin منسوب به زر. ۱ - آنچه از زر ساخته شده باشد، زری، طلایی. ۲ - آنچه مانند زر باشد، به رنگ زر.

زُلفین zolfin ۱ - حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در و صندوق نصب کنند و چفت یا زنجیر را بدان اندازند. ۲ - زلف معشوق.

زَمین zamin ۱ - سیاره‌ای که، بر روی آن زندگی کنند.

زوبین zubin نیزه کوچکی که سر آن دو شاخه بود و در جنگهای قدیم آن را بر روی دشمن پرتاب می‌کردند.

زوفرین zufrin زلفین.

زولفین zulfin زلفین.

زهرگین zahr gin [= زهرآگین] آمیخته به زهر سمی. ۲ - تلخ، زننده.

زین zin ۱ - ابزار جنگی، سلاح. ۲ - آنچه که از چرم و چوب سازند و بر پشت اسب نهند و به‌هنگام سواری روی آن نشینند؛ سرج.

«ژ»

ژوبین župin زوبین.

«س»

ساتکین sâtkin [= ساتکنی = ساتگینی] پیاله و قدح بزرگ که بدان باده نوشند.

ساوَتکین sâvtakin عمادالدوله ساوتکین سرهنگی از سرهنگان آلب ارسلان بن داود سلجوقی.

سَبعین sab'in هفتاد، سبعون.

سَبُکتگین saboktagin نام پدر سلطان محمود غزنوی که غلام البتگین بود، البتگین دختر خود را به او داد و پس از البتگین و پسرش اسحق در غزنین به فرمانروایی رسید و ملّقب به ناصرالدّوله گردید.

سِتّین settin شصت.

سِجّین sejjin ۱ - ثابت، دایم. ۲ - سخت، شدید. ۳ - موضعی است که روی کتاب فُجار و کفار بود، یا وادی است در جهنم.

سرغین serqin سرنا، سورنای.

سِرکنگبین serk-angabin اسکنجبین.

سَرگین sargin(ser) فضلهٔ چارپایان، مانند اسب، استر، خر، گاو و جز آنها، پهن.

سَرین sarin ۱ - منسوب به سر، طرف سر، مقابل پایین.

سُرین sorin ۱ - کفل، سرون. ۲ - استخوان حرقفی. ۳ - ساغری جانوران.

سَقسین saqsin نام ولایتی است از ترکستان.

سِکّین sekkin ۱ - کارد، چاقو. ۲ - قلمتراش.

سَلاطین salâtin ج. سلطان، پادشاهان.

سَمین samin ۱ - فربه، چاق. ۲ - سخن عالی.

سَنگین sangin منسوب به سنگ. ۱ - ساخته از سنگ. ۲ - گران، ثقیل. ۳ - استوار، محکم. ۴ - با وقار، موقّر، سنگی، جاافتاده. ۵ - اثری هنری که فهم آن برای عامه مشکل باشد و فقط خواص از آن بهره‌مند شوند.

سِنین senin ج. سنه. سالها.

سَهمگین sahmgin خوفناک، سهمناک، ترس‌آور، مهیب.
سیرین sirin طعامی که دارای سیر باشد.
سین sin ۱ ـ حرفی از الفبای فارسی و عربی. ۲ ـ رمز است برای سیمیا. ۳ـ کنایه از سیّد.
سینین sinin ج. سینینه و آن درختی است.

«ش»

شاهین šâhin ۱ـ گونه‌ای پرنده از راستهٔ شکاریان روزانه، از تیرهٔ بازها که دارای قرینه‌ای سیاه رنگ است. ۲ـ در بعضی کتب شاهین مرادف با عقاب ذکر شده است. ۳ـ زبانهٔ ترازو.
شَرمگین šarmgin خجل، شرمسار، شرمنده.
شَروین šarvin نام جبالی است در اطراف تبرستان در نزدیکی دیلم و گیلان که پر از درخت و صعب‌العبور‌ند.
شَکَرچین šakar-čin [= شکر چیننده] ۱ـ آن که در ایام جشن و عید هر چه بیفتد جمع کند، نثار چین. ۲ـ کنایه از شیرین گفتار.
شَکرین šakarin ۱ـ منسوب به شکر، شکری.
شمله جنین šamla(e)jenin پرده‌ای است که در وقت تولد به مولود پیچیده باشد.
شَیاطین šayâtin جِ. شیطان. اهریمنان.
شیرین širin ۱ـ هر چیزی که طعم قند و شکر و نبات داشته باشد. ۲ـ هرچیز مطبوع و لطیف و دلپذیر. ۳ـ تمام، کامل. ۴ـ رونق، رواج.
شین šin حرف شانزدهم از الفبای فارسی.

«ص»

صالحین sâlehin ج. صالح ۱ـ نیکوکاران. ۲ـ آنان که به حقوق بندگان خدای تعالی قیام کنند. ۳ـ لایقان.
صدرُالمؤمنین sadrolmo'menin پیشوای مؤمنان.
صَدرنشین sadr.nešin [= صدر نشیننده] ۱ـ آن که در صدر مجلس نشیند، بالا نشیننده. ۲ـ پیشوا، زعیم، مقدم. ۳ـ وزیر. ۴ـ حاکم.
صِفین seffin موضعی است قرب رقه بر شاطی‌الفرات از جانب غربی بین رقه و بالس و جنگ صفین بین معاویه و حضرت علی(ع) در سال ۳۷ هـ در آن مکان درگرفت.

«ض»

ضَمین zamin کفیل، ضامن، پایندان.
ضَنین zanin بخیل، رفت، ناکس.

«ط»

طاسین tâsin مرکب از دو حرف طاوسین است که در آغاز سورهٔ نمل آمده است.
طَعین ta'in ۱ـ مجروح و در خستهٔ به نیزه. ۲ـ طاعون‌زده.
طُغرل لتکین taqrol-latkin ابن طغرل دومین از امرای ایلک خانیهٔ شرقی در ۴۵۵ هـ.
طنین tanin ۱ـ آواز کردن. ۲ـ آواز (مگس). ۳ـ طرز ترکیب اصوات اصلی، اصوات فرعی.
طَواسین tavâsin ج. طس (برخلاف قیاس)، سوره‌های قرآن که با طس (سوره نمل) و طسم

(سورهٔ شعرا، سورهٔ قصص) شروع می‌شود.

طَـیبّین tayyebin ۱ - پـاکـان، پـاکـیزگان. ۲ - خـوبان، نـیکویان. ۳ - چـیزهای حـلال. ۴ - معطّرات. این کلمه جمع طیب است.

طین tin ۱ - خاک، گل. ۲ - اقسام خاک است که در کوزه گری و سفال سازی و غیره به کار رود.

«ع»

عارفین ârefin ج. عارف ۱ - دانایان. ۲ - واقفان به دقایق ورموز، آگاهان. ۳ - آنان که خداوند ایشان را بـه مـرتبت شـهود ذات و اسـماء و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بـطریق حال و مکاشفه بر آنان ظـاهر شـده بـاشد نـه به‌مجرد علم و معرفت حال.

عاشقین âšeqin ج. عاشق. آنان که در دوستی کـسی یـا چـیزی بـه نـهایت رسـیده بـاشند، دلباختگان.

عالَمین âlamin ج. عالَم. گیتی‌ها، جهانها.

عالِمین âlemin ج. عالِم. دانشمندان.

عبرت بـین ebratbin [عـبرت بـیننده] آن کـه عبرت گیرد، عبرت گیر.

عَبیرآگین abir-âgin عبیرآمیز.

عَجین ajin ۱ - سرشته شده. ۲ - خمیر.

عِرنین ernin بلندی و اوّل هر چیز.

عَرین arin ۱ - انبوه (درخت، خار). ۲ - بیشه، نیزار (جای شیر، کفتار و گرگ).

عَضُدالدین azodaddin ۱ - بازوی دین، یـاور دین. ۲ - نام و لقب بعضی از امرا و سلاطین نیز بوده است.

علاءالدین 'alâeddin ۱ - موجب بلندی دیـن. ۲ - لقب بعضی بـزرگان (مـخصوصاً عـلمای دین).

عِـلّیین elliyy-in [= عـلیون] ۱ - بـلندیها. ۲ - بالاترین درجـات بـهشت. ۳ - غـرفه‌های بهشت. ۴ - بهشت. ۵ - آسمان هشـتم، قـایمهٔ عرش.

عِمادُالدّین emâd-oddin ۱ - تکیه‌گـاه دیـن. ۲ - لقب بعضی از امرا و سلاطین بوده است.

عَنبرین anbar-in منسوب بـه عـنبر، عـنبری. ۱ - معطّر، خوشبو. ۲ - سیاه، مشکی.

عِنین 'ennin مردی که بر جماع قادر نباشد.

عین in همان عین eyn است که بنا به ضرورت قافیه این گونه خوانده می‌شود. ۱ - چشم، دیده. ۲ - چشمه. ۳ - زر، طلا.

«غ»

غَزنین qaznin [= غزنه] شهری بزرگ و ولایت وسیعی در طرف خراسان است و آن حد میان خراسان و هند است در راهی که خیرات بسیار دارد جز آن که هوای آن بسیار سرد می‌باشد.

غَسلین qeslin ۱ - آنچه شسته شود از جـامه و مانند آن. ۲ - آنچه از جراحتها پس از شستن بیرون آید. ۳ - آبی که بدان جراحت یا چـیز دیگری را شسته باشند. ۴ - آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گـردد. ۵ - چشـمه‌ای

است در دوزخ که پلیدیها و آلودگیهای کفار در آن جمع شود.
غَـمگین qam-gin آن کـه دارای غـم است، اندوهگین، غمناک، مغموم.
غمین qamin اندوهناک، اندوهگین.

«ف»

فَـخرُالدّیـن faxroddin ۱ـ مـایه افـتخار و سرافرازی دین. ۲ـ لقب بعضی از اشـخاص است.
فَرامین farâmin ج. فرمان ← فرمان.
فَرزین farzin ۱ـ مهره‌ای از شطرنج که به منزلهٔ وزیر است. ۲ـ چـوبی دراز کـه در طـویله‌ها نصب کنند و زین و یراق اسب را بر بالای آن نهند.
فَرودین farvadin فروردین.
فُـرودین forud-in ۱ـ زیـرین، پـایینی. ۲ـ چــوب آسـتانهٔ در، چـوب زیـرین، چهارچوب، عقبه.
فَرَوَردین far vardin ۱ـ ماه اول سال شمسی، و آن مدت توقف آفتاب است در برج حمل، و مدّت آن را اکنون ۳۱ روز گیرند. ۲ـ نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی (فروردین روز).
فِلسطین felestin کشوری است در خاورمیانه که بیت‌المقدس نخستین قبله گاه مسلمانان در آن جا واقع شده است.
فَلَک نِشین falak-nešin فـلک مـحل، فـلک مرتبه، فلک پایه.

«ق»

قَـرین qarin ۱ـ نـزدیک. ۲ـ مـصاحب، همنشین، یار. ۳ـ مثل، نظیر، مانند.
قَزوین qazvin نام شهری است در شمال ایران.
قُسـطَنطین qostantin ۱ـ نـام عـده‌ای از امپراطوران روم بـوده است. ۲ـ نـام شـهری مشهور از ملک روم به غایت عظیم به نام بانی آن پسـر هـر قـل پـادشاه روم بـاشد و آن را قسطنطنیه نیز گویند.
قُسّین qossin ناحیه‌ای است از نواحی کوفه.
قِـوام الـدّین qevâmoddin ۱ـ سـتون دیـن. ۲ـ لقب برخی از اشخاص است.
قَوانین qavânin ج. قانون ـــ قانون.
قیرآگین qir-âgin آغشته به قیر.

«ک»

کـاتِبین kâtebin ج. کـاتب. ۱ـ نـویسندگان، دبیران، مـنشیان. ۲ـ آنـان کـه از روی کـتب استنساخ کنند.
کاتْرین kâtrin نام زن پطرکبیر تـزار مشـهور روسیه است.
کُـدامین kodâmin از ادات پـرسش است و تردید را رساند: کدامی، کدامیک.
کُدین kodin [= کدنگ] چوبی است که گازران و دقّاقان جامه را بدان دقّاقی کنند.
کِرامُ‌الکاتِبین kerâm-ol-kâtebin فرشتگانی که کارهای خوب و بد انسان را ثبت کنند.
کُرسی‌نشین korsi-nešin تخت‌نشین، مسندنشین.

کَعبتین ka'batin [=ka'batayn] دو مهرهٔ شش پهلوی بازی نرد که معمولاً از استخوان سازند، دو طاس نرد. (به ضرورت قافیه با این صورت نوشته شده است).

کَمترین kamtarin ۱ - کمتر از همه، اقّل همه. ۲ -کوچکترین،حقیرترین همه. ۳- ناقص ترین.

۱-کَمین kamin ۱ - کمترین. ۲ - ناقص، ناتمام. ۳ - دون، پست.

۲-کَمین kamin ۱ - پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه بیرون آمدن. ۲ - محلی که در آن کمین کنند، کمینگاه.

کوبین kub-in ۱ - آلتی است مانند کفّهٔ ترازو که از برگ خرما، یانی سازند و استادان روغنگر و عصّار مغزهای کوفته را در آن کنند و در تنگ تیر (تیر شکنجهٔ عصاری) نهند تا روغن برآید؛ معدل. ۲ - کدین، گاززان.

کوپین kupin کوبین.

کوته‌بین kutah-bin تنگ نظر، تنگ، چشم.

کوردین kurdin ۱ - جامهٔ پشمین. ۲ - گلیم.

کَونین kownin دو عالم، دنیا و آخرت.

کِهین kehin ۱ - کوچکتر. ۲ - کوچکترین. ۳ - انگشت کوچک.

کَی پَشین kaypašin نام پسر کیقباد بوده است.

کین kin ۱ - عداوت، دشمنی. ۲ - نفرت، تنفّر. ۳ - انتقام. ۴ - تسلّط صفات قهر راگویند.

«گ»

۱-گرزین garzin ۱ - تاج و نیم تاجی که از دیبا می‌بافتند به زر و گوهر مغرق کرده و آن را بربالای سرشاه می‌آویختند، گرزن. ۲ - زنبیل.

۲-گرزین garzin تیر پیکاندار.

گَرگین gargin آن که جرب دارد، اجرب گرگن.

گَزین gazin منسوب به گز، تیری که از چوب گز سازند.

گُزین gozin [=گزیننده] در ترکیب به معنی انتخاب کننده آید؛ به گزین، خلوت گزین، درم گزین، عشرت گزین. ۲ - گزیده، انتخاب شده، منتخب، پسندیده.

گُلچین golčin [=گل چیننده] ۱ - آن که گل چیند، گل چیننده. ۲ - باغبان، بوستان. ۳ - برگزیده، منتخب.

گندمین gandomin منسوب به گندم، آنچه که از گندم تهیّه کنند.

گوهر آگین gowhar-agin ۱ - آنچه که در آن جواهر نشانده باشند، گوهر نشان، مرصّع. ۲ - مرد شجاع، دلاور.

گوهَرچین gohar-čin [=گوهر چیننده] ۱ - چینندهٔ گوهر، برگزینندهٔ جواهر. ۲ - برگزینندهٔ کلمات فصیح و نغز.

گین gin پسوندی است که به آخر اسم ملحق شود و دالّ بر دارندگی و اتّصاف است: آزرمگین، شرمگین، سهمگین، گرگین.

«ل»

لاجَوردآگین lâj(a)vard âgin آغشته به لاجورد.

لاچین lâčin ۱ - شاهین شکاری. ۲ - نامی از

نامهای مردان.

لالَه‌چین lala(e)čin [= لاله چیننده] که لاله چیند.

لَعین la'in رانده، نفرین کرده، رجیم.

لین Lin ۱ - نرمی، لینت. ۲ - روانی شکم.

«م»

مالین mâin شهری است از اعمال فارس از نواحی شیراز.

ماچین mâ-čin چین بزرگ، چین اصل، غرض قدمای ما از چین فقط بلاد مجاور کاشغر و ختن بوده.

ماردین mâr(e)din قلعهٔ مشهوری است بر قلهٔ کوه جزیر مشرف بر دنیسرو دارا و نصیبین.

مُؤمنین mo'menin ج. مؤمن، کسانی که به خدا و رسول ایمان آورده‌اند، دارندگان ایمان.

مِئین mein ج. مائة، صدها، مئون.

مـتّقین mottaqin ج. مـتقی، پـرهیزکاران، پارسایان.

مَـتین matin ۱ - مـحکم، استوار، پـابرجـا. ۲ - با وقار.

مَجانین majânin ج. مجنون، دیوانگان.

مَجدالدین majdoddin ۱ - عّزت بخش دیـن. ۲ - نامی از نامهای مردان.

مَچین mačin فعل نهی از مصدر چیدن.

مَحمل‌نشین mahmelnešin آن که بـر مـحمل نشسته است.

مُذنبین moznebin گناهکاران.

مُرسَلین morsal-in ج. مـرسل. ۱ - فـرستاده شدگان. ۲ - پیامبران صاحب کتاب ۳ - مبلغان یک دین یا مذهب.

مَساکین masâkin ج. مسکین، بینوایان، فقیران.

مُستَبین mostabin نعت فاعلی از استبانة. واضح و روشن و ظاهر و آشکارا شونده.

مُسـتَعین mosta'in اسـتعانت کـننده، یـاری خواهنده.

مُستَکین mostakin نـعت فـاعلی از اسـتکانة، فروتن و کمینه و رام و خوار، خاضع و ذلیل.

مِسکین meskin ۱ - تهیدست، بی‌چیز. درویش. ۲ - بی‌چاره.

مُسلِمین moslemin ج. مسـلم. آنـان کـه دیـن اسلام دارند.

مَسنَدنشین masnadnešin کسی کـه بـر تـخت می‌نشیند، پادشاه و فرمانروا.

مِسین mes-in منسوب به مس؛ ساخته از مس.

مُشک آگـین mošk-âgin آنـچه کـه آغشـته به مشک باشد.

مِشکین meškin(moš) ۱ - منسوب بـه مشک، مشک آلود. ۲ - سیاه رنگ. ۳ - نـوعی اسب سیاه رنگ.

مَعاجین ma'âjin ج. معجون. ـــ معجون.

مُعِزُّالدین mo'ezzoddin ۱ - عزّت‌دهندهٔ دین، گرامی دارندهٔ دین. ۲ - لقب بعضی از اشخاص است.

مَعین ma'in روان، جاری.

مُعین mo'in یاری‌کننده، اعانت‌کننده.

مُعین‌الدین mo'inoddin ۱ـ یاری‌کننده دین. ۲ـ نام یا لقب برخی افراد.
مَکین makin آنچه در مکانی جای گیرد؛ جای گزین، جای‌گیر.
مَلاعین malâin ج. ملعون. نفرین شدگان.
مَوازین mavâzin ج. میزان ← میزان.
۱ـ مَهین mahin ۱ـ منسوب به ماه. ۲ـ نامی است از نامهای زنان.
۲ـ مَهین mahin ۱ـ سست، ضعیف. ۲ـ خوار، زبون.
مِهین mehin بزرگترین، بزرگ.
مُهین mohin خوار دارنده، اهانت کننده.
مَیامین mayâmin ج. میمون، مبارکها، خجسته‌ها.
میتین mitin میل آهنی که سنگ تراشان به‌وسیلهٔ آن سنگ را بتراشند و بشکافند یا سنگ را به وسیلهٔ آن کنند، تیرآهنی، کلنگ.

«ن»

نازَنین nâz-an-in ۱ـ دارندهٔ ناز، ناز کننده. ۲ـ لطیف و ظریف. ۳ـ دوست داشتنی، گرامی. ۴ـ به ناز و نعمت پرورده. ۵ـ با ارزش، گرانبها. ٦ـ معشوق ظریف.
ناصِرالدین nâseraddin ۱ـ یاری کنندهٔ دین. ۲ـ نام برخی از افراد است.
نائین nâlin منسوب به نال، نالی، نیی، نیین.
نائین nâlin نهالین، نهالی.
نَبیّین nabiyyin ج. نبی، پیامبران.
نُخُستین naxost-in ۱ـ اولین، اول. ۲ـ مقدم، اقدام. ۳ـ اولاً، قبلاً. ۴ـ بار اول، در آغاز. ۵ـ وقتی، چون.
نَسرین nasrin ۱ـ نام یکی از گونه‌های نرگس است که دارای گلهای زرد است. ۲ـ نامی است از نامهای زنان.
نِشین nešin ۱ـ مقعد. ۲ـ سوراخ مقعد. ۳ـ امر از نشستن. ۴ـ در کلمات مرکب به‌معنای نشیننده آید: بالا نشین، صدرنشین، کرایه‌نشین. ..
نَعلین na'lein کفش چوبی و بی‌عقب.
نَفرین nafrin(ne-) دعای بد، لعن.
نِگارین negârin منسوب به نگار. ۱ـ نقاشی شده. ۲ـ رنگ شده. ۳ـ آرایش شده، مزیّن.
نَگین nagin(ne) ۱ـ گوهر و سنگ قیمتی که بر انگشتری یا زیور دیگر کار گذارند. ۲ـ انگشتری. ۳ـ مهر شاهی.
نَمکین namakin منسوب به نمک ۱ـ نمک زده، نمک دار. ۲ـ شخص با ملاحت، ملیح. ۳ـ ادا و اطوار و حرکات ملیح.
نَمین namin نمناک، نم زده.
نوش آگین nuš-âgin آغشته به عسل.
نوشین nuš-in ۱ـ شیرین. ۲ـ گوارا.
نیونوین niv-e-nu'in سردار شجاع.

«و»

واپَسین vâ-pas-in آخرین، بازپسین.
ولاالضّالین valazzâlin قسمتی از سورهٔ حمد است؛ نه از گمراهان (ما را از گمراهان قرار مده).

«هـ»

هَستی آفرین hasti âfarin [= هستی آفریننده] به وجود آورنده هستی.

هَشتُمین haštomin عدد ترتیبی برای هشت؛ در مرتبهٔ هشتم.

هَفت سین haft-sin ۱ - از مشهورترین مراسم جشن نوروز نزد ایرانیان، آراستن، هفت سین است. و آن گرد آوردن هفت چیز است که نام آنها با حرف «س» آغاز می‌گردد و آنها عبارتند از: سیب، سیاهدانه، سنجد، سماق، سیر، سرکه، سبزه، سمنو و سکه. ۲ - خود سفره مزبور را با محتویات آن نیز هفت سین گویند.

هَفتُمین haftomin عدد ترتیبی برای هفت، در مرحلهٔ هفتم.

هَلاهین halâ-hin برای تنبیه و آگاهانیدن بکار رود.

هَم‌گین، همگین ham-gin همه، همگان.

همنشین ham-nešin [= هم نشیننده] کسی که با دیگری نشست و برخاست و معاشرت کند، هم نشست، جلیس، معاشر، همدم، همصحبت.

هین hin آگاه باش، شتاب کن.

هیناهین hinâ-hin ۱ - بشتاب، برخیز. ۲ - گیراگیر.

هین‌هین hin-hin هین.

«ی»

یاسَمین yâsamin [= یاسمن] درختچه‌ای از تیرهٔ زیتونیان که دارای گونه‌های برافراشته و یا بالا رونده می‌باشد گلهایش درشت و معطر و برنگهای سفید یا زرد و یا قرمز می‌باشد.

یاسین yâsin نام سوره‌ای از قرآن مجید است.

یاقوتین yâqutin [= یاقوتی] ۱ - به رنگ یاقوت. ۲ - از یاقوت ساخته شده.

یامین yâmin نام زوجهٔ یعقوب علیه‌السلام که مادر یوسف بوده.

یقطین yaqtin ۱ - بوتهٔ کدو. ۲ - هر بوته‌ای که بر زمین پهن شود چون خربزه و خیار و جز آن.

یقین yaqin ۱ - بی‌شبهه، بی‌گمان. ۲ - بصیرت. ۳ - علم، اطلاع. ۴ - یقیناً، قطعاً. ۵ - مشاهدهٔ عیوب است به کشف قلوب و ملاحظهٔ اسرار است به مخاطبهٔ افکار.

یَمین yamin ۱ - جانب راست، مقابل یسار. ۲ - سوگند. ۳ - دست راست.

«قافیهٔ «و»

«آ»

آرِزو ârezu-ârzu ۱ - خواهش، کام، مراد. ۲ - چشمداشت، امید، توقّع، انتظار. ۳ - شوق، اشتیاق. ۴ - شهوت، هوی. ۵ - معشوق، اشتیاق. ۶ - مطلوب، دلخواه. ۷ - آز، حرص. ۸ - استبداد رای. ۹ - خواستگاری زن، خطبه.

آشو âšu مخفف آشوب است به معنی، فتنه، فساد، تباهی.

آلو âlu درختی از تیره گل سرخیان از دستهٔ بادامیها، باگلهای مفید که گلهایش قبل از برگها در آغاز بهار ظاهر شوند و دارای انواع متعدد از قبیل آلوزرد، آلو سیاه، آلو بخارا و... است.

آمو âmu ۱ - رود آموی، جیحون، آمودریا، ۲ - نام شهری به کنار جیحون.

آهو âhu جانوری از خانوادهٔ تهی شاخان، جزو راستهٔ نشخوارکنندگان که اقسام مختلف دارد، و عموماً دوندهٔ بسیار سریع و چابک و دارای دست و پای بلند و چشمان زیباست، غزال، ظبی.

آهو âhu ۱ - عیب، نقص. ۲ - بیماری، مرض. ۳ - بد، ناپسند.

«ا»

اَبرو abru مجموع موی روییده بر ظاهر استخوان قوسی شکل بالای کاسهٔ چشم به زیر پیشانی، حاجب.

اَرجو arju امیدوارم، امید دارم.

اردو ordu ۱ - مجموع سپاهیان با تمام لوازم که به جانبی گسیل دارند، مجموع قشون و لوازم او در سفر. ۲ - لشکرگاه، اردوگاه.

اَرَسطو arastu نام یکی از حکمای بزرگ یونان که شاگرد افلاطون بود و او را معلم اول گفته‌اند.

اَرغو arqu یکی از اجداد پیامبر اسلام (ص) به‌نقل مؤلف مجمل التواریخ و القصص.

اِنزِلوا enzelu فرود آورید.

او u ضمیر منفصل، سوم شخص مفرد.

بارو bâru دیوار قلعه، حصار، باره.

بازو bâzu ۱ - قسمتی از دست که بین آرنج و شانه قرار دارد. عضد. ۲ - هر یک از دو چوب کنار درگاه. ۳ - اطراف تخت خوابگاه. ۴ - واحد طول برابر با طول بازو، گز. ۵ - رفیق، مصاحب. ۶ - قوت، قدرت، نیرو.

باکو bâku شهری است قریب شیروان.

بَتو ba-tu ۱ - قیف. ۲ - قبّه و گوی سرعصا و

قمچی.

بُتو botu سنگ درازی که بدان داروها سایند، مقمع.

بِجو beju فعل امر از مصدر «جستن» پیدا کن.

بَدخو badxu بدخلق، بدخیم، زشت‌خوی، تند خوی.

بُرزو borzu در ملحقات شاهنامه فرزند سهراب و نوادهٔ رستم است؛ امّا این انتساب براساس نیست.

بُرو boru ـــ ابرو.

بُرو boru شارب، بروت.

بَســوء basu' ۱ - انس گـرفتن و آرام یـافتن. ۲ - خوگر شدن. ۳ - تهاون نـمودن. ۳- آتش گرفتن.

بِشو bešu فعل امر از مصدر «شستن».

بِگو begu فعل امر از مصدر «گفتن» ← گفتن.

پَرستو parastu پرنده‌ای از ردهٔ گنجشکان جزو راسته شکافی نوکان، دارای دم بلند و دو شاخه و منقار نسبتاً پهن و سه گوش مـی‌باشد. ایـن پرنده جثه‌اش کمی از گنجشک بزرگتر است و دارای پرواز سبک و سریعی است.

پو pu ۱ - رفتار وسط که نه تند باشد نه کـند، پویه. ۲ - دو.

پَهلو hahlu ۱ - دو طرف سینه و شکم، جنب. ۲ - شکم، بطن. ۳- جنب، نزدیک، درجوار. ۴ - نزد، پیش. ۵- نفع، فایده، سود.

پینو pinu دوغ ترش که خشک کـرده بـاشند، کشک. قروت، ترف.

تَرازو tarazu ۱ - آلتی که برای انـدازه گـرفتن وزن اجســام بـه کـار رود. ۲ - بـرج مـیزان. ۳ - عدل، عدالت.

تَسو tasu ۱ - وزنی است معادل وزن چهارجو. ۲ - یک بـخش از بـیست و چـهار بـخش شبانه‌روز. ۳ - یک حصه از ۲۴ حصهٔ چوب‌گز خّیاطان.

تُفو tofu ۱ - آب دهـن، تـف. ۲ - در مـورد تحقیر و توهین به کسی یا چیزی گویند.

تَکــاپو takâpu ۱ - رفت و آمـد بـه تـعجیل. ۲ - جستجوی بسیار، تفحّص زیاد. ۳-کوشش.

تَکو taku ۱ - موی درهـم پـیچیده و مـجّعد. ۲ - نان روغنی.

تَندو tandu عنکبوت راگویند. و آن را جولاه و جولاهه و جوله نیز گویند.

تو tu اندرون، درون چیزی.

توبَرتو tu-bar-tu لابه‌لا، ته برته. ۲ - پی‌درپی، دنـــبال یکــدیگر. ۳- هـزار خـانهٔ گـوسفند. ۴ - سردر خود. ۵- حرام توشه.

تودرتو tu-dar-tu ← توبرتو.

«ج»

جادو jâdu ۱ -آن که جادو کند، افسون کننده. ۲ - سحر، ساحری. ۳-کنایه از چشم معشوق. ۴ - دلفریب. ۵- محیّل - مکّار.

جُســتجُو jost-o-ju ۱ - طـلب. ۲ - تـفتیش، پرسش. ۳-کوشش برای یافتن وکسب چیزی.

جَفاجو jafâ-ju [= جفا جوینده] کســی کـه در ایذای مردم‌کوشش می‌کند، جفاکار، جفاگستر.

جَفاخو jafâ-xu آن که خوی ستمگری دارد.
جو ju ۱ - رود کوچک. ۲ - مجرایی که آب را از آن، جهت مشروب کردن زمین عبور دهند.
جو ju چوبی که به وقت شیار کردن زمین برگردن گاو گذارند، جوغ.
جـــو [ی] ju(y) ۱ - جســـتن، جست وجـــو. ۲ - مفرد امر حاضر.
چَربو čarbu چربی.
چُنو čon-u [= چون او] مانند او، مثل او.
چو ču چوب.
چهجو čah-ju [= چه جوینده].

«ح»

حافِظ ابرو hafez-abru شهاب الدین عبدالله بن عبدالرشید، معروف به حافظ ابرو، یکی از مورخین نامی دورهٔ تیموری است سال وفات او را ۸۳۴ ذکر کرده‌اند.
حَوُ havu ظاهر و آشکار.
حُوُ hovu ج. حواء. گیاه مایل بسیاهی از بسیاری سبزی.

«خ»

خَبَزدو xabazdu جعل، حشره‌ای از تیره قاب بالان که بیشتر در کویرها و صحاری گرم می‌زید، این حشره علاقهٔ زیادی به سرگین شتر دارد، سرکین غلطان. گوگال، گشتک.
ختو xotu دندان دراز یا عاج. جنس نرینهٔ نوعی ماهی در دریاهای قطب شمال که طولش به ۲ متر و ۵۰ سانتی‌متر می‌رسد. عاج مذکور در قرون وسطی به عنوان سنگ محک برای تشخیص وجود زهر در غذای سلاطین و امرا مستعمل بود.
خَدَو xadu آب دهان، بزاق.
خَستو xastu مُقر، معترف.
خواجو xâyu کمالالدین ابوالعطا محمودبن علی کرمانی متخلص به خواجو شاعر معروف قرن هفتم و هشتم هجری.
خوب رو xub-ru آن که چهره‌اش زیبا باشد، زیبا، نیکوروی.
خودرو xod-ru [= خودرو ینده] ۱ - گیاهی که به خودی خود روییده شود. ۲ - کسی که تعلیم و تربیتی ندیده.

«د»

دارو dâru ۱ - آنچه پزشک جهت معالجهٔ بیمار برای خوردن و نوشیدن و مالیدن تجویز کند، دوا، ۲ - درمان، علاج. ۳ - زهر. ۴ - باروت.
دِلجو delju [= دل جوینده] ۱ - دل جوینده، تسلّی دهنده. ۲ - مهربان. ۳ - مرغوب، پسندیده.
ذو zu [= ذا = ذی] صاحب، خداوند، دارا، مالک.
راستگو râstgu [= راست گوینده] آن که راست گوید، صادق.
راسو râsu پستانداری از راستهٔ گوشتخوران جزو تیرهٔ سموریان، و آن جانور کوچکی است و پوز باریکی دارد و دارای موهای سفید یا زرد رنگ است. موش خرما، ابن عرس.

رُفت و رو rofto-ru [= رفت و روب] رفتن، روبیدن، جاروکردن.

رَقو raqu [=raqv] تودهٔ ریگ برخاسته وگرد آمده.

رو[ی] ru(y) ۱- چهره، رخ، صورت، وجه. ۲- مسطح، رویّه. ۳- طرف بیرون چیزی. ۴- ظاهر. ۵- اساس، بنا، شالده.

«ز»

زانو zânu منطقهٔ حدّ وسط بین ران و ساق یا که از مفصل زانو وکاسهٔ زانو تشکیل شده رکبه.

زَردآلو zardâlu درختی است از تیرهٔ گل سرخیان جزو دستهٔ بادامیها که دارای میوهٔ شفت است.

زِشتخو zešt-xu آن که دارای خلق و خوی ناپسند باشد.

زو zu [=zao] نام پسر طهماسب است که در ایران به پنج سال پادشاهی کرد.

زو zu [= از او].

زیبارو zibâ-ru آن که دارای چهره‌ای زیباست. قشنگ، خوشگل.

زیلو zilu فرشی کم بها که در اتاق گسترند، گلیم، شطرنجی.

«س»

سازو sâzu ۱- لیف خرما، نی بوریا. ۲- ریسمانی که از لیف خرما بافند و آن بسیار محکم است و سابقاً درکشتی‌ها به کار می‌رفت.

سَبو sabu آوندی سفالین و دسته‌دار که در آن آب و شراب و جز آن ریزند، کوزهٔ سفالی.

سُخَنگو soxan-gu [= سخن گوینده] آن که سخن گوید، گوینده.

سنگ رو sang-ru شوخ و بی‌حیا. گستاخ و بی‌ادب.

سو[ی] su(y) جانب، طرف، سمت.

سو su روشنایی، نور.

«ش»

شاهبو šâh-bu ۱- بوی عنبر. ۲- عنبر. ۳- بوی مشک. ۴- مشک.

شاهدارو šâh-dâru دارویی که از همهٔ داروها سودمندتر باشد، بهترین دارو. ۲- شراب، باده.

شَبو šabu [=šabv] بلندگردیدن، روشن شدن و درخشیدن.

شو šu شوهر.

«ط»

طَرِّقوا tarrequ امر حاضر است، به معنی راه دهید و یکسو شوید.

طو tu ضیافت، جشن.

«ع»

عَدو adu دشمن، بدخواه.

عَفو afu [= عفو afv] از گناه کسی درگذشتن، بخشودن. ۲- بخشایش، گذشت، آمرزش.

«غ»

غَزلی‌گو qazali-gu [= غزلی گوینده] سراینده

اشعار عاشقانه.

غو qu قو.

«ف»

فُرو foru ۱ - برسر افعال مرکب در آید به معانی ذیل: الف - فرود، نشیب، پایین. ب - داخل، درون. ج - به، بر. ۲ - پایین، فرود.

فو fu گونه‌ای سنبلی الطیب که از سنبل الطیب معمولی کمتر ارزش طبی دارد و به آن سنبل‌الطیب کبیر و سنبل کوهی و سنبل جیلی نیز گویند.

«ق»

قافیه‌گو qâfiya(e)gu [= قافیه گوینده] شاعر.

قَراسو qarâsu نام رودخانه‌ای است نزدیک خوارزم.

قِرغو qerqu قرقی [=قرغوی] پرنده‌ای است شکاری از راستهٔ بازها.

قو qu پرنده‌ای است از راستهٔ پرده داران که منقاری شبیه اردک دارد، این پرنده نسبتاً عظیم الجثّه و بسیار زیباست، پروازی بسیار خوب دارد و در آب نیز خوب شنا می‌کند.

«ک»

کاکو kâku برادر مادر، دایی، خال.

کَدبانو kadbânu ۱ - زنی که خانه را اداره کند، بانوی خانه، بی‌بی، خاتون. ۲ - (مخصوصاً) زنی که امور خانه را به خوبی و نظم و ترتیب اداره کند، خانه‌دار. ۳ - زن، زوجه. ۴ - هیلاج.

کَندو kandu ظرفی گلین مانند خمی بزرگ که آن را پر از غلّه کنند، کندوج. ۲ - ظرف یا جعبه‌ای چوبین یا حصیری که برای نگهداری زنبورهای‌عسل و گرفتن‌عسل‌ازآن‌استفاده کنند.

کو ku [= کوی] محلّه.

کو ku (موصول + ضمیر) که او.

کو ku ۱ - کجا. ۲ - کجاست.

کوکو ku-ku ۱ - صدای فاخته. ۲ - پرنده‌ای است از راستهٔ بر شوندگان که زیبا و دارای منقاری ضعیف و بالها و دمش نسبتاً طویل و پاهایش کوتاه است. وجه تسمیه این پرنده به‌سبب آوازش (که شبیه «کوکو» است) می‌باشد.

«گ»

گُفتگو goft-o-gu ۱ - گفت و شنود، مکالمه. ۲ - آوازه، شهرت. ۳ - خبر. ۴ - قضیّه.

گُلبو golbu آن که چون گل بو دهد، معطّر.

گلو galu-go- ۱ - بخش عقب دهان. ۲ - حلق.

گو gu ۱ - گوی. ۲ - تکمهٔ جامه.

گو gu سرگین، گه.

گو gu دوم شخص مفرد از امر حاضر «گفتن». ۲ - در ترکیب به معنی گوینده آید: «بلندگو»، «سخنگو».

گیسو gisu ۱ - موی بلند سر، که از پشت گردن تجاوز کند. ۲ - موی بلند سرزنان (اختصاصاً).

«ل»

لاتَقنطوا lâ-taqnetu ناامید نشوید.

لولو lu-lu لؤلؤ. مروارید.

لیمو limu نام دو نوع گیاه از گروه مرکبّات و از تیرهٔ سرابیان که میوه‌های آنها مأکول است و از نظر طعم به لیمو ترش و لیمو شیرین تقسیم می‌شوند. ۲ - میوهٔ گیاه مذکور.

«م»

مازو mâzu گونه‌ای درخت بلوط که به نام بلوط مازو نیز موسوم است و در جنگلهای شمالی ایران نیز می‌روید.

مازو mâzu تخته‌ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخهای آن بشکند و زمین هموار شود.

ماهو mâhu زیب، زینت، آرایش.

مَجو maju فعل نهی دوم شخص مفرد از مصدر «جستن».

مرجو marju عدس.

مَرزو marzu زمینی است که برای زراعت آماده سازند. و اطراف آن را بلند کنند.

مُشکبو mošk-bu آنچه که بوی مشک دهد، معطّر.

مِشکمو mešk-mu آنکه موهای او به رنگ مشک باشد، سیه مو.

مَشکو mašk-u مشک کوچک، مشکیجه.

مَشکو mašku ۱ - حرمسرای شاهان. ۲ - کوشک. ۳ - بالا خانه.

مُشو mošu غله‌ای است مانند عدس و قوت و منفعت آن همچون قوت و منفعت عدس باشد.

مَقرو maqru' قرائت شده، خوانده شده.

مُنکو monku یکی از چهار پسر جغتای بن چنگیز که از ۶۴۵ تا ۶۵۰ در ماوراءالنهر حکومت داشت:

مو mu رشته‌های باریک و نازکی که بر روی پوست بدن برخی حیوانات پستاندار و از جمله انسان ظاهر می‌شوند.

مَهرو mah-ru ماه چهره، زیبا روی.

مینو minu بهشت، جنّت، فردوس برین.

مینو minu مینا.

«ن»

نازو nâzu ۱ - آن که بسیار نازکند، پرناز. ۲ - گربه، سنّور.

نازو nazu پرنده‌ای خوش آواز که بعضی آن را قمری دانسته‌اند.

ناژو nâžu کاج، صنوبر.

نامجو nâmju [= نام جوینده] ۱ - آن که طالب نام و شهرت است. ۲ - طالب مقام و منصب. ۳ - شجاع، دلاور. ۴ - روز دهم از هر ماه جلالی.

نِکو neku نیکو.

نیرو niru ۱ - زور، قوت، توانایی. ۲ - رمز قدرت.

نیکو niku خوب، نیک. ۲ - شخص خوب رفتار، نیکوکردار. ۳ - زیبا، خوبروی.

«و»

وُضو vozu ۱ - شستن صورت و دستها به طرز

مقرّر شرع پیش از نماز. ۲ - عمل مذکور.

«هـ»

هارو hâru مأخوذ از یونانی شجاع و بهادر.
های وهو hây-o-hu ۱ - شور و غوغا، هیاهو. ۲ - ناله و افغان در مصیبت و ماتم.
هَمزانو ham-zâun کسی‌که‌درکناردیگری‌وزانو به‌زانوی‌او نشیند،همنشین. ۲ -رفیق،دوست.
هندو hendu ۱ - از اهل هند. ۲ - غلام، نوکر. ۳ - پاسبان، نگهبان. ۴ - سیاه. ۵ - زلف. ۶ - خال رخسار معشوق. ۷ - دزد. ۸ - کافر، مُلحد.
هو hu آه، دم، نفس.
هو hu ضمیر سوم شخص مفرد غایب، او، وی. ۲ - اشاره است به ذات الهی. ۳ - نعره.
هُولاکو holâku در زمان منکوقا آن نوادهٔ چنگیزخان مغول، ایران تحت سلطنت هولاکو درآمد و جانشینان او خاندان ایلخانان ایران را تشکیل دادند. وی در سال ۶۵۶ بغداد را فتح کرد و مستعصم آخرین خلیفه عباسی را نیز کشت.
هَیاهو hayâhu شور و غوغا.

«ی»

یـاهو yâ-hu ای او (خدا) - ذکر متعارف درویشان.

قافیهٔ «اه»

«آ»

آتشگاه âtaš-gâh ۱ - آتشکده. ۲ - آتشدان سنگی که در آن آتش مقدّس افروخته می‌شد. آتشدان.

آگاه âgâh ۱ - مطّلع، باخبر، خبردار، مستحضر، ۲ - واقف، عارف، هشیار، بیدار. ۳ - آگاهی، آگاه داشتن.

آماجگاه âmâj-gâh ۱ - جای نشانهٔ تیر، نشانه‌گاه، آماج خانه. ۲ - نشانه، هدف. ۳ - میدانی که در آن نشانه نهند، برای مشق ورزش و تیراندازی. ۴ - زمین شیار شده.

آماه âmâh آماس، ورم، باد، نفخ، تورم.

آمدگاه âmad-gâh محل آمدن.

آوردگاه âvard-gâh میدان جنگ، معرکه، عرصهٔ کارزار.

آه âh ۱ - کلمه‌ای است که برای نشان دادن درد، رنج، اسف و اندوه گویند: آوه، آوخ، آخ، وای. ۲ - باد، باد سرد، دم سرد. ۴ - دم، نفس.

«ا»

اَسدُاللّه asad-ollâh ۱ - شیرخدا. ۲ - لقب حضرت علی (ع) ۳ - لقب حضرت حمزه سیّدُالشهداء.

اَشباه ašbâh ج. شبه؛ همانندان، مانندها.

اِشباه ešbâh مانند کسی شدن، مانند شدن به‌چیزی.

اِشتِباه eštebâh ۱ - پوشیده شدن، نهفته ماندن. ۲ - ماندن‌شدن. ۳ -بازنشناختن. ۴ - سهو، خطا.

اَفواه afvâh ج. فوه. ۱ - دهانها، دهنها ۲ - اصناف، انواع چیزی. ۳ - داروهای خوشبو که در اغذیه ریزند؛ توابل.

اِکراه ekrâh ۱ - ناخوش داشتن، ناپسند داشتن. ۲ - کسی را به زور به کاری وا داشتن. ۳ - ناخواست، فشار، زور.

اَللّه allâh ۱ - خدا. ۲ - ذات مستجمع صفات (الوهیت)

اِله elâh خدا، خدایِ شایستهٔ پرستش.

اَمواه amvâh ج. ماء: آبها.

اِنباه enbâh بیدار کردن.

اِنتِباه entebâh ۱ - آگاه شدن، بیدار گشتن. ۲ - آگاهی، بیداری. ۳ -دقّت. ۴ - زوال غفلت از دل.

«ب»

بادَافراه bâd-afrâh [= بادآفراه = بادافره = پادافراه = پادافره] جزا و مکافات بدی،

مکافات و انتقام و سیاست.

باه bâh غریزه جنسی و شهوانی، قوهٔ جماع، تمایل جنسی.

بَدخواه badxah ۱ - آن که بد دیگران را خواهد، بداندیش. ۲ - کینه‌ور، منتقم.

بُرناه bornâh [= برنا] ۱ - جوان، شاب. ۲ - ظریف، خوب، نیک.

بقاه baqâh زیستن، زندگانی کردن، باقی ماندن.

بُنگاه bongâh ۱ - منزل، مسکن، جای باش. ۲ - جایی که نقد و جنس را در آن جا نهند. ۳ - مقام، مرکز، مستقر. ۴ - آبادی، ده. ۵ - انبار، مخزن. ۶ - صندوق. ۷ - خیمه، خرگاه. ۸ - چنداول لشکر. ۹ - اسباب وزیران و ارکان دولت.

بوسه خواه buse-xâh [= بوسه خواهنده] آن که بوسه طلب کند.

بَهرامشاه bahrâmšâh بهرامشاه بن داود بن اسحاق از سلسلهٔ ترکمانان منگوجک در آذربایجان حکمت می‌کرد. نظامی گنجوی مخزن الاسرار را به نام او سروده است.

بیگاه bi-gâh ۱ - بی وقت، بی موقع. ۲ - دیروقت. ۳ - اول شب، شبانگاه.

«پ»

پایگاه pây-gâh ۱ - جای پا، قدم. ۲ - جانب پای، طرف پای. ۳ - درگاه، کفش کن، صف نعال. ۴ - پیشگاه، تخت، مسند. ۵ - پایاب. ۶ - پایه، اساس. ۷ - جایگاه، مقام، منصب، رتبه، حد، درجه. ۸ - جای، محل. ۹ - آخور، ستورگاه، طویله. ۱۰ - مزد. ۱۱ - اصل ونسب.

پگاه pa-gâh ۱ - صبح زود، اوّل بامداد. ۲ - زرد.

پناه panâh ۱ - حفظ، حمایت، پشتی، امان، کنف. ۲ - نگاهبان، نگاهدار، حامی، حارس. ۳ - پناهگاه، جای استوار، ملاذ، ملجأ. ۴ - سایهٔ دیوار. ۵ - سعادت. ۶ - پناهنده شو. ۷ - در ترکیبات به معنی پناه دهنده آید؛ جای پناه، دولت پناه، رعیّت پناه.

پنجاه panjâh ۱ - عددی است که بعد از چهل‌ونه است و عبارت است از پنج مرتبه ده.

پیشگاه piš-gâh ۱ - صدر اتاق صدر مجلس. ۲ - رئیس، صدر، دارای مقام عالی. ۳ - پادشاه، سلطان، ۴ - تخت، مسند. ۵ - کرسی و صندلیی که سرپیش تخت (سلطان یا امیری) نهند. ۶ - صحن سرای و خانه، فضای جلو عمارت، جلوخوان.

«ت»

۱- تاه tâh ۱ - ته، لای: یک‌تاه، دوتاه. ۲ - فرد.

۲- تاه tâh زنگی باشد که بر روی شمشیر و امثال آن نشیند.

تاه‌تاه tâh-tâh فرد فرد، یک‌یک.

تَباه tabâh ۱ - ضایع، فاسد. ۲ - باطل، به کار نیامدنی.

تَختگاه taxtgâh ۱ - محل تخت. ۲ - محل جلوس شاه. ۳ - پایتخت، مقرّپادشاه.

«ج»

جانگاه jânkâh آن که جان را بکاهد. ۱ - مولم، رنج آور.

جـاه jâh ۱ - مـقام، منزلت، درجه، رتبه. ۲ - جلال، فروشکوه.

جایگاه jây-gâh ۱ - محل، مکان. ۲ - مقام، مرتبه. ۳ - سرای، منزل، خانه.

جِباه jebâh ج. جبهه، پیشانیها.

جَـولاه jawlâh(jow-) ۱ - بافنده، نّساج. ۲ - عنکبوت.

«چ»

چارگاه čâr-gâh = چهارگاه. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی که جنبهٔ حماسی و پهلوانی دارد.

چاشتگاه čâšt-gâh هنگام چاشت.

چاه čâh گودالی که به شکل استوانه در زمین حفر کنند و از آن آب بالا کشند، یا فاضل آب را در آن ریزند؛ بئر.

«ح»

حَبیب الله habib-ollâh یار خدا، دوست خدا.

حَـماه hamâh [= حماة] شهری بزرگ و کثیرالخیرات و خرم در شام.

«خ»

خانقاه xân-qâh [= خانگه، خانگاه] ۱ - خانه، سرا. ۲ - محلی که درویشان و مرشدان در آن سکونت کنند، و رسوم و آداب تصوّف را اجرا نمایند.

خَرگاه xar-gâh خیمهٔ بزرگ، سراپرده.

خَشاه xašâh [= خشاة] ترسیدن.

خـوابگاه xâb-gâh ۱ - جای خواب، اتاق خواب. ۲ - تخت خواب. ۳ - بستر، فّراش.

خودخواه xod-xâh [= خود خواهنده] آن که فقط خویشتن را خواهد، خود پرست، متکّبر.

خورنگاه xoran-gâh خورنق.

«د»

داه dâh ۱ - دایه. ۲ - پرستار، کنیزک. ۳ - زن آبستن.

داه dâh ده، عشره.

دَرخـواه dar-xâh ۱ - درخواست. ۲ - درخواهنده، گدایی کننده.

دَرگاه dargâh ۱ - آستانهٔ در، آستان.

دَر واه dar-vâh [=درِوا=درِوای=اندروای] اندروای، درِوای. ۱ - در هوا. ۲ - معلّق، آویخته.

دُژآگاه dož-âgâh ۱ - بد اندیش. ۲ - بدخوی. ۳ - خشمگین. ۴ - ظالم، بی‌رحم.

دَستگاه dast-gâh ۱ - سرمایه، مایه. ۲ - اسباب مادی، سامان، ثروت. ۳ - قدرت، توانایی. ۴ - جاه، جلال. ۵ - علم، فضل. ۶ - حصول تمام صفات کمال است.

دُشمن کاه došman-kâh [= دشمن کاهنده].

دِلخواه del-xâh ۱ - آنچه که دل آرزو کند، هرچیز که مطلوب باشد. ۲ - آرزو.

دوتاه do-tâh دولا، خمیده، منحنی.

دولتخواه dawlatxâh [= دولت خواهنده] نیکخواه، خیرخواه.

دولتشاه doolat-šâh ابن علاءالدوله سمرقندی معروف به دولتشاه سمرقندی. اوراست تذکرةالشعرای فارسی که به سال ۸۹۲ از آن فارغ شد.

دیباه dibâh [= دیبه = دیبا = دیباج]. ۱ - نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین. ۲ - کنایه از دیدار زیبا روی، صورت جمیل.

«ر»

راه râh ۱ - جادّه‌ای که مردم و جانوران از آن عبور کنند؛ طریق، صراط. ۲ - دفعه، بار، مرتبه؛ دوراه (دوبار). ۳ - قاعده، قانون. ۴ - طریقه، مذهب، مسلک، کیش. ۵ - نغمه، مقام، پرده.

رَزمگاه razm-gâh محل جنگ، میدان جنگ.

رَفاه rafâh تن آسانی، آسودگی، آسایش.

روباه rubâh جانوری است از ردهٔ پستانداران گوشتخوار، از نوع سگ. پوستش به رنگهای سیاه، سرخ، یا زرد و بسیار نرم است و آن را آستر جامه کنند. دمی بزرگ و پرمو دارد، و به‌حیله گری مشهور است.

«س»

سپاه sepâh [= اسپا = سپه = اسپه] ۱ - واحدی از لشکریان (قدیم)، لشکر، قشون، جیش. ۲ - واحدی نظامی شامل سه لشکر.

ستاه setâh [=ستا] پرده‌ای است از موسیقی.

سَجده‌گاه sajda(e)gâh آن جاکه خدا را سجده کنند؛ محل عبادت.

سیاه siyâh ۱ - آنچه که به رنگ ذغال باشد، اسود. ۲ - تیره، تاریک. ۳ - حبشی، زنگی. ۴ - اسب سیاه رنگ. ۵ - خط چهارم از جملهٔ هفت خط جام، ازرق. ٦ - مست، سیاه مست. ۷ - نحس، شوم.

«ش»

شامگاه šâm-gâh هنگام شب، سرشب.

شاه šâh ۱ - کسی که بر کشوری سلطنت کند، پادشاه، سلطان، صاحب تاج و تخت. ۲ - عنوان هر یک از پادشاهان سلسلهٔ سامانی، امیر مشرق، خرگاه مینا (کت) خورشید. ۳ - هرچیز بزرگ و مهم و برتر از نظایر خود و آن در ترکیب آید: شاه بیت، شاهپر. ۴ - عنوانی است عارفان و درویشان را. ۵ - مهمترین مهرهٔ شطرنج. ٦ - خدا، اللّٰه.

شاهاشاه šâha-šâh ← شاهنشاه.

شاهراه šâh-râh راهی که وسعت دارد، راه عام، جادهٔ بزرگ، شارع.

شاهَنشاه šâhan-šâh ۱ - شاه شاهان. ۲ - خدای تعالی. ۳ - به پادشاه کوچک نیز اطلاق شود.

شبگاه šab-gâh ۱ - شبانگاه، هنگام شب. ۲ - جایی که گوسفندان شب را در آن‌بگذرانند؛ شوگاه.

شِروانشاه šervân-šâh پادشاه شروان و آن عنوان امرای ناحیهٔ شروان، که در مشرق رود

کورا و مغرب بحر خزر قرار دارد، است.
شَفاعتخواه šafâ'at-xâh [= شفاعت خواهنده] درخواست بخشایش کننده، شفاعتخواه، خواهشگر.
شِفاه šefâh ج. شفه. لبها، لبان.
شِکارگاه šekar-gâh محل شکار، جای صید کردن، آن جا که صید فراوان باشد، نخجیرگاه.
شِناه šenâh [=شنا=آشنا=شناد] حرکت انسان یا جانور بر روی آب به وسیلهٔ تحّرک بازوان و پاها، سباحت.
شَوْغاه šow-qâh [= شبغا = شوکا = شوکاه = شب‌گاه] محلی که شبها گاو یا گوسفند در آن بیتوته کنند.

«ص»

صُبحگاه sobhgâh بامدادان، صبحگاهان، هنگام صبح.
صلوه salâh ← صلاة.

«ع»

عَبْدالله abdollâh ۱ـ بندهٔ خدا. ۲ـ نام بعضی از اشخاص از جمله پدر پیامبر گرامی اسلام.
عُبَیدُالله obaydollâh بندهٔ کوچک خدا. ۲ـ اسم خاص بعضی از اشخاص.
عُذرخواه ozr-xâh [= عذرخواهنده] آن که پوزش خواهد، متعذّر، پوزش خواهنده.
عِشرَتگاه ešrat-gâh محل شادی و خوشگذرانی، عشرتخانه.
عَصاه asâh [= عصا] ۱ـ چوبدستی که در موقع راه رفتن بدان تکیه کنند، دستواره. ۲ـ آلت تناسل.
عَلی‌الله alal-lâh ۱ـ برخدا. ۲ـ در مقام استعاذه آید؛ پناه بر خدا. ۳ـ فریاد از دست. ۴ـ هرچه باداباد.

«ف»

فِداه fedâh [= فدا] ۱ـ دادن پولی یا چیزی برای نجات خویشتن یا دیگری. ۲ـ آنچه که اسیران برای نجات خود دهند، سربها.
فُراه forâh [= فراة = فرات] نام رودخانه‌ای که از ترکیه سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از عراق به خلیج فارس می‌ریزد.

«ق»

قاهاقاه qâhâ-qâh ← قاه‌قاه.
قاه‌قاه qâh-qâh [= قهقهه] حکایت آواز خنده.
قَضاه qazâh [= قضاء] ۱ـ به جا آوردن، ادا کردن.

«ک»

کارآگاه kâr-âgâh ۱ـ کسی که از حقیقت کارها آگاه و باخبر باشد. ۲ـ کسی که اخبار را به‌شخصی یا مؤسسه‌ای یا حکومتی برساند؛ جاسوس. ۳ـ قاصد، پیک. ۴ـ سفیر. ۵ـ منجّم اخترشناس. ۶ـ مورّخ. ۷ـ صیرفی، صّراف.
کاه kâh علف خشک (جو و گندم) که آن را کوبیده و نرم کرده باشند.
کُفاه kofâh [=کفات =کفاة] ج. کافی؛ مردان با کفایت، رجال کاردان، کارگزاران.

کُلاه kolâh ۱ - پوششی که از پوست، پارچه، مقّوا و غیره دوزند و بر سر گذارند. ۲ - تاج شاهی. ۳ - چیزی به هیأت کلاه که بر میوه‌ها باشد. به طرفی که به شاخهٔ درخت پیوسته است.
کَمینگاه kamin-gâh [= کمینگه] جایی که در آن کمین کنند.
کوتاه kutâh ۱ - کم‌طول، قصیر. ۲ - کم ارتفاع. ۳ - کم عمق. ۴ - کوتاه قد.

«گ»

۱-گاه gâh ۱ - تخت شاهی، سریر. ۲ - تخت، کرسی. ۳ - مسند. ۴ - جا، مکان، آرامگاه. ۵ - به صورت پسوند مکان استفاده شود. ٦ - هر خانه از خانه‌های نرد. ۷ - جاه، مقام.
۲-گاه gâh ۱ - زمان، وقت. ۲ - عصر، دوره، زمان. ۳ - به صورت پسوند زمان استفاده شود؛ شامگاه. ۴ - به وقت مقابل بیگاه.
۳-گاه gâh بوته‌ای که زرگران طلا و نقره را در آن گدازند.
گاه‌گاه gâh-gâh برسبیل ندرت، گاهی، بعضی اوقات.
گُمراه gomrâh ۱ - کسی که راه خود را گم کرده، گم شده. ۲ - کسی که از طریقهٔ صواب منحرف گردد، ضال. ۳ - آن که از دین حق عدول کرده، ملحد.
گُناه gonâh ۱ - جرم، خطا، بزه، اثم. ۲ - سهو، غلط. ۳ - جفا، ظلم.
گُواه go vâh ۱ - کسی که شهادت به امری دهد، شاهد. ۲ - آنچه که دلالت بر وقوع کاری یا حقانیت امری یا شخصی باشد. ۳ - دلیل، برهان، بیّنه.
گَه‌گاه gah-gâh ــ گاه گاه.
گیاه giyâh نام عام آن دسته از موجودات زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در یک جا ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً از محیط اطراف خود (خاک یا آب) جذب می‌کنند.

«ل»

لَشکرگاه laškar-gâh جایی که لشکر اقامت کند، معسکر، لشکرجای، اردو.
لَنگرگاه langar-gâh ۱ - جایی از دریا که کشتی در آن بایستد و پیشتر نتواند رفت. ۲ - بندر.

«م»

ماشاءالله mâ-šâ'a-llâh ۱ - (جملهٔ فعلی) آنچه خدا خواست، آنچه خدای بخواهد. ۲ - در مورد تحسین و تعجب گفته شود. ۳ - برای دفع چشم زخم گویند.
ماه mâh ۱ - نام قمر. ۲ - نام فرشته‌ای است. ۳ - هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد؛ قمر.
مَخواه maxâh فعل نهی از مصدر خواستن. طلب مکن.
مَرتَبه خواه martaba(e)xâh [= مرتبه خواهنده] مقام و منزلت خواه.
مَردانشاه mardân šâh سیف‌الدین خوانسالار، از ارکان دولت علاءالدین تکش خوارزمشاه

است و نوبتی که به عنوان رسالت و اتمام امر مصالحه از جانب تکش نزد سلطان شاه رفته بود، با شهاب‌الدین مسعود و بهاءالدین محمد کاتب بغدادی محبوس سلطان شاه شد.

مُزجاه mozjâh [= مزجات = مزجاة] اندک و بی اعتبار، کم و پست.

مَعاذَالله ma'âz-a-llâh ۱ - بازداشت خواهم به‌خدای تعالی. ۲ - پناه به خدا.

مَکاه makâh فعل نهی از مصدر کاستن. کاهش مده.

مَنزلگاه manzelgâh [= منزلگه] جای فرود آمدن، منزل.

میاه miyâh ج. ماء. آبها.

میدانگاه ma(e)dân gâh میدان.

«ن»

ناگاه nâgâh [= ناگه = ناگاج] ۱ - بی‌خبر، ناگهان. ۲ - غافل، بی‌اطّلاع.

نانْ خواه، نانخواه nân...xâh [= نان خواهنده] ۱ - آن که نان طلب کند، نان جوی. ۲ - در یوزه گر، گدا.

نِگاه negâh [= نگه] ۱ - نظر، دید، دیدار. ۲ - توجّه، عنایت.

نیک خواه nik-xâh [= نیک خواهنده] آن که خیر دیگران را خواهد، نکوخواه، خیرخواه.

«و»

واآسفاه vâ-asaf-âh وای، دریغ، واویلا.

وآشوقاه vâšowqâh چه شوقی، چه بسیار مشتاقم.

واغوثاه vâqawsâh فریاد، دار، فغان، به فریادم برس.

واوَیلاه vâvaylâh افسوس، دریغ.

واه vâh ۱ - در مقام تعجب به‌کار رود. گاه در مقام تعجب آمیخته با توهین و تحقیر یا شگفتی از بدی و بد جنسی و افراط و تفریط طرف به‌کار رود. ۲ - در مقام تحسین و آفرین آید.

«هـ»

هَراه harâh منظور شهر هرات است.

هَمتاه hamtâh [= همتا = همتای] ۱ - نظیر، عدیل. ۲ - معادل، مساوی، برابر.

هَمراه ham-râh دو یا چند کس که با هم، راهی را طی کنند، همسفر. ۲ - متّفق، متحد. ۳ - به‌اتفاق در طی طریق.

«ی»

یکتاه yak-tâh [= یکتا] ۱ - یک عدد، یک دانه، یکی. ۲ - بی‌نظیر، بی‌مانند. ۳ - اخلاصمند.

یکراه yek-râh ۱ - رونده در یک جاده. ۲ - یک نوبت، یک بار.

قافیهٔ «ـَـه»

«آ»

آگه âgah [= آگاه] ۱ - مطلع، باخبر، خبردار. ۲ - واقف، عارف، هشیار، بیدار. ۳ - آگاهی.

آنگه ângah [=آن‌گاه] ۱ - آن‌زمان، آن‌وقت، آن‌هنگام. ۲ -پس‌از آن، سپس، بعد. ۳ - مع‌هذا. ۴ - بعلاوه، از آن گذشته.

«ا»

ابله ablah سرسبک، کم خرد، گول، کانا، نادان، بی تمیز، ناآگاه، نابخرد.

اسپه espah [= اسپاه = سپه = سپاه] لشکر، عسکر، قشون.

اکمه akmah نابینای مادرزاد، کور مادرزاد.

انبارگه anbâr-gah جای انباشتن.

«ب»

بـارگه bâr-gah [= بـارگاه] ۱ - دربـار و کـاخ شـاهان. ۲ - خـیمهٔ پـادشاهی. ۳ - جایی که شاهان مردم را بـه حـضور پـذیرند، بارجا.

بیگه bi-gah [= بیگاه] ۱ - بـی‌وقت، بـی‌موقع. ۲ - دیر وقت. ۳ - اول شب، شبانگاه.

«پ»

پایگه pây-gah [= پایگاه] ۱ - جـای‌پا، قـدم. ۲ - جـانب پـای، طـرف پـای. ۳ - درگـاه، کفش‌کن. ۴ - پیشگاه، تخت، مسند. ۵ - پایاب. ۶ - پایه، اساس. ۷ - جایگاه، مقام. ۸ - جای، مـحل. ۹ - آخـور، سـتورگاه. ۱۰ - مـزد، حق‌القدم. ۱۱ - اَصْل و نسب.

پگـه pa-gah [= پگـاه] ۱ - صـبح زود، اول بامداد. ۲ - زود.

«ت»

ته tah پایین، زیر، قعر.

ته tah طاق، تک.

«چ»

چه čah [= چاه] گودالی بشکل استوانه که در زمین حفر کنند و از آن آب بالا کشند، یا فاضل آب را در آن ریزند.

«خ»

خرگه xar-gah [= خرگاه] خیمهٔ بزرگ، سراپرده.

خوره xora(-e)[1] ۱ - آنچه که چیزی را بخورد و از میان برد. ۲ - مرض جذام.

---

۱ - بعضی از شاعران به‌ضرورت قافیه به صورت خطّی قافیه توجه کرده‌اند و واژه‌های مختوم به مصوت "e" را - که در خط با «ه» نشان داده می‌شود - با واژه‌های مختوم به ـَه قافیه کرده‌اند.

خَه xah کلمهٔ تحسین، زه، خهی، خوشا، مرحبا.

«د»

درگه dar-gah [= درگاه] ۱ - بارگاه، درگاه، ایوان سلطنتی. ۲ - کاخ شاهی. ۳ - دروازه، باب. ۴ - آستانهٔ در، آستان، حضرت. ۵ - پیشگاه خانه بزرگان.

دَه dah عدد اصلی پس از نه، دوپنج، عشر.

دِه deh آبادی کوچک در خارج شهر، روستا.

دِه deh ۱ - امراز دادن. ۲ - در ترکیب به معنی دهنده آید: پناه ده، شیرده.

«ر»

روبه ru-bah [= روباه] جانوری است از ردهٔ پستانداران گوشتخوار، از نوع سگ. پوستش برنگهای سیاه، سرخ یا زرد و بسیار نرم است و آن را آستر جامه کنند، ولی بزرگ و پرمو دارد و به حیله گری مشهور است.

رَه rah [= راه] ۱ - جاده‌ای که مردم و جانوران از آن عبور کنند، طریق، صراط. ۲ - دفعه، بار، مرتبه. ۳ - قاعده، قانون. ۴ - طریقه، مسلک، مذهب.

«ز»

زه zeh ۱ - ادات تحسین؛ آفرین، احسنت. ۲ - خوشا، نیکا.

زه zeh ۱ - زاییدن،زایش.۲ -تراوش آب‌ازدرز و لای چیزی.۳ -نطفه،زهدان.۴ -بچه،فرزند.

زه zeh ۱ - چلهٔ کمان. ۲ - رودهٔ تابیده. ۳ - تارساز.

زه zeh کنارهٔ چیزی.

«س»

سحرگه sahar-gah [= سحرگاه] هنگام سحر، سپیده‌دم.

سفرگه safar-gah هنگام سفر.

سفه safah ۱ - نادانی،کم خردی. ۲ - بدخویی، تندخویی. ۳ - گستاخی.

سیه siyah [= سیاه] ۱ - آنچه به رنگ زغال باشد، اسود. ۲ - تیره، تاریک. ۳ - کسی که سیاه پوست باشد. ۴ - حبشی، زنگی. ۵ - اسب سیاه رنگ. ۶ - خط چهارم از جملهٔ هفت خط خام، ازرق. ۷ - مست طامح، سیاه مست. ۹ - نحس شوم.

«ش»

شاهنشه šâh-an-šah [= شاهنشاه] ۱ - شاه شاهان، پادشاه پادشاهان. ۲ - خدای تعالی. ۳ - به پادشاه کوچک نیز اطلاق شود.

شبه šabah ۱ - مشابهت، مانندی. ۲ - نحاس اصفر. ۳ - مثل و مانند.

شره šarah ۱ - حریص شدن، آزمند گردیدن. ۲ - حرص، آز، طمع.

شکه šekoh ترس، بیم.

شکه šokoh ۱ - شأن، شوکت. ۲ - مهابت.

شه šah شاه.

«ظ»

ظل‌الله zellollâh سایهٔ خدا، لقب پادشاهان.

«ف»

فره fereh(fa) ۱ - بسیار زیاد، افزون. ۲ - خوب، پسندیده.

«ک»

کوته kutah [= کوتاه] ۱ - کم طول، قصیر. ۲ - کم ارتفاع. ۳ - کم عمق. ۴ - کوتاه قد، قصیر.

که kah [= کاه] جو و گندم که آن را کوبیده و نرم کرده باشند.

«گ»

گنه gonah [= گناه] ۱ - جرم، خطا، بزه، اثم. ۲ - سهو، غلط. ۳ - جفا، ظلم.

گه gah [= گاه] ۱ - تخت شاهی، سریر. ۲ - تخت، کرسی. ۳ - مسند. ۴ - جا، مکان. ۵ - جاه، مقام.

گه gah [= گاه] بوته‌ای که زرگران طلا و نقره را در آن گدازند.

گیه giyah [= گیاه] نام عام آن دسته از موجودات زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در یک جا ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً از محیط اطراف خود (خاک یا آب) جذب می‌کنند.

«م»

مرفه moraffah رفاه یافته، آسایش داده شده. راحت و آسوده.

مشتبه moštabah اشتباه شده.

منزه monazzah ۱ - پاک کرده شده. ۲ - پاک، پاکیزه.

موجه movajjah ۱ - صاحب جاه و مقام. ۲ - پسندیده.

مه meh بزرگتر.

«ن»

نِه neh ۱ - ریشهٔ فعل «نهادن». ۲ - مفرد امر حاضر از «نهادن».

«هـ»

همره hamrah [= همراه] ۱ - دو یا چند کس که با هم، راهی را طی کنند، هم سفر. ۲ - متّفق، متحّد. ۳ - به اتفاق در طی طریق.

قافیهٔ «ـِـسته»

«آ»

آهِسته âhesta(-e) ۱ - کند، بطیء. ۲ - آرام، ساکت. ۳ - بی‌سروصدا. ۴ - با رفق، بامدارا. ۵ - باوقار. ٦ - باحلم، بردبار.

«ب»

بایسته bâyesta(-e) واجب، لازم، ضرور.

بَسته basta(-e) ۱ - با بند پیوسته به جایی یا به‌چیزی. ۲ - مقیّد، قید شده. ۳ - مجبور شده. ۴ - مسدود. ۵ - سد شده، عایق شده. ٦ - فراز شده. ۷ - ثابت شده، برقرار شده. ۸ - منعقد شده. ۹ - جبیره شده (عضو شکسته). ۱۰ - فسرده، منجمد شده. ۱۱ - به انجام رسیده. ۱۲ - بی‌حس شده. ۱۳ - سحر شده. ۱۴ - کاشته شده.

«پ»

پِسته pesta(-e) ۱ - درختی از تیرهٔ سماقیها که دستهٔ مخصوص را تشکیل می‌دهد. ۲ - کنایهٔ از دهان معشوق.

پیلَسته pil-asta(-e) ۱ - استخوان فیل، دندان فیل، عاج. ۲ - انگشت دست، اصبع. ۳ - ساعد (دست). ۴ - رخ، روی، رخساره.

پیوسته pa(e)vasta(-e) ۱ - متّصل، به هم بسته. ۲ - دایم، همیشه، مدام. ۳ - خویش، خویشاوند. ۴ - مقّرب، ندیم. ۵ - منظم، به رشته کشیده. ٦ - به رشتهٔ نظم کشیده، منظوم. ۷ - یک لخت، یک پارچه. ۸ - پیوند خورده.

«ج»

جَسته jasta(-e)-jesta(-e) ۱ - رها شده. ۲ - گریخته.

جُسته josta(-e) ۱ - طلب شده، جستجو شده. ۲ - تفتیش شده، پرسیده. ۳ - یافته، پیدا شده.

«خ»

خایسته xâyesta(-e) خاییده شده، در زیر دندان نرم گردیده.

خُجسته xojasta(-e) ۱ - مبارک، میمون، باسعادت. ۲ - نیک، خوب، خوش. ۳ - یکی از گوشه‌های کوچک نوا. ۴ - گل همیشه بهار.

خواسته xas-ta ۱ - طلب شده. ۲ - اراده شده ۳ - مال، ثروت، دارایی. ۴ - امر مورد دعوی.

خـوسته xusta(-e) ۱ - کنده، برکنده. ۲ - گندیده. ۳ - آکنده باشد یعنی درهم جسته.

«د»

دَسته dasta(-e) ۱ـ آنچه مانند دست باشد. ۲ـ آنچه به اندازهٔ دست باشد. ۳ـ آن قسمت از اشیا مانند شمشیر، خنجر، ارّه، تیشه و غیره که به دست گیرند. ۴ـ در عهد قاجاریه ساعت ۱۲ صبح و غروب را دسته می‌گفتند.

دَسته‌دَسته d-dasta(-e) گروه گروه.

«ر»

رَسته rasta(-e) ۱ـ راسته، صف، رده. ۲ـ بازار. ۳ـ طرز، روش، طریقه، آیین، قاعده.

رَسته rasta(-e) رها شده، خلاص گشته.

رُسته rosta(-e) ۱ـ روییده، نمو کرده، بالیده. ۲ـ حلوایی است، کعب‌الغزال.

«ز»

زِسته zesta(-e) زیسته. زندگانی کرده.

«ش»

شایسته šâysta(-e) ۱ـ در خور، سزاوار، لایق. ۲ـ محترم.

شَسته šasta(-e) نشسته.

شُسته sosta(-e) ۱ـ آب کشیده، پاکیزه. ۲ـ دستارچه.

شِکسته sekasta(-e) ۱ـ خرد شده، ریزریز. ۲ـ شکاف برداشته. ۳ـ مغلوب گشته. ۴ـ سست و ناتوان. ۴ـ نغمه‌ای است ایرانی از فروع ماهور.

«گ»

گُسسته gosasta(-e) ۱ـ جدا شده، منقطع. ۲ـ دور شده، قطع شده. ۳ـ پراکنده. ۴ـ رهاشده. ۵ـ از بین رفته، نابود شده. ۶ـ وامانده از راه رفتن، کوفته. ۷ـ باز شده، گشاده. ۸ـ ویران کرده.

«م»

مُسته mosta(-e) غم، اندوه.

مُسته mosta(-e) ۱ـ چاشنیی که به‌مرغان شکاری مانند باز و شاهین و چرغ دهند. ۲ـ طعمهٔ پرندهٔ شکاری. ۳ـ نعمت.

«ن»

نَدانسته nadânesta(-e) آنچه که دانسته نشده، نامعلوم.

نِشسته nešasta(-e) جلوس کرده.

نِگرسته negaresta(e) نگاه کرده.

قافیهٔ «ـُـ فته»

«آ»

آشُفته âšofta(-e) ۱ - پریشان، پریشان حال. شوریده، مضطرب. ۲ - مختل، بی‌نظم. ۳ - متفرّق، پراکنده. ۴ - خشمگین. ۵ - به‌هیجان آمده، آتشی. ٦ - سرگردان. ۷ - کاسد، بی‌رونق.

«ب»

بِنهُفته benhofta(-e) نهفته، پنهان.

«ت»

تَفته taf-ta(-e) ۱ - بسیار گرم شده، تافته. ۲ - گداخته شده. ۳ - آزرده. ۴ - مکدّر. ۵ - کوفته شده.

تَفته taf-ta(-e) ۱ - تابیده. ۲ - تارعنکبوت.

«خ»

خُفته xofta(-e) خوابیده، به خواب رفته، خسبیده.

«ر»

رَفته rafta(-e) ۱ - حرکت کرده، روان شده. ۲ - تغییر مکان داده، کوچیده. ۳ - سپری شده. ۴ - گذشته، ماضی. ۵ - درگذشته، متوفّی.

رُفته rofta(-e) روبیده، جاروب شده.

«ز»

زَربُفته zarbafta(e) [= زربافته = زربفت] پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا به کار برده باشند. زردوزی.

«س»

سِفته sefta(-e) ۱ - ستبر، غلیظ. ۲ - محکم، مضبوط. ۳ - جامهٔ هنگفت و ستبر.

سُفته softa(e) ۱ - سوراخ کرده (مروارید، لعل، حلقهٔ طلا و نقره و غیره). ۲ - سخن تازه.

سُفته softa(e) ۱ - تیر. ۲ - پیکان تیر. ۳ - نیزه. ۴ - هرچیز که سرآن را تیز کرده باشند.

«ش»

شِکُفته šekofta(-e) ۱ - واشده (غنچه). ۲ - خندان شده، متبسّم.

«ک»

کالِفته kâlefta(-e) ۱ - آشفته، پریشان حال. ۲ - شیدا، دیوانه.

«گ»

گِرِفته gerefta(-e) ۱ - به دست آورده، ستانده.

۲ - برداشته. ۳ - سد شده. ۴ - قبول کرده، پذیرفته. ۵ - برگزیده. ٦ - مؤاخذه شده. ۷ - اثر کرده. ۸- فرض کرده، محسوب. ۹- تسخیر شده، مسخّر. ۱۰ - مجذوب، مفتون. ۱۱ - ربوده. ۱۲ - صید شده، شکار شده. ۱۳ - بلند کرده. ۱۴ - جوش خورده. ۱۵ - اسیر شده. ۱٦ - خورده. ۱۷ - فرو برده. ۱۸ - ملول. ۱۹- تیره و تار. ۲۰ - طعنه. ۲۱ - غرامت. ۲۲ - لاف.

«ن»

ناگفته nâ-gofta(-e) گفته نشده، اظهار نشده.

«هـ»

هَفته hafta(-e) ۱ - مجموع هفت روز که نزد مسلمانان از شنبه شروع و به جمعه (آدینه) ختم می‌شود. ۲ - روز هفتم مرگ کسی.

قافیهٔ «اده»

«ب»

باده bâda(-e) نوشابه‌ای که مستی آورد و نوشیدنی مسکّر، شراب، می.

«پ»

پاده pâda(-e) ۱- گلهٔ گاو و خر. ۲- چراگاه. ۳- چوبدستی، چماق، باهو.

پیاده piyâda(-e) ۱- آن که با پای راه رود نه سواره. ۲- صنفی از نظام که با پای روند و جنگ کنند. ۳- بی سواد، عالی. ۴- سست، ضعیف، عاجز، مسکین. ۵- گوهری که بر انگشتری و مانند آن نشانده باشند. ۶- پرنیاورده، ملخ پیاده. ۷- جنس کوتاه از درختان. ۸- نوعی از گل سرخ. ۹- ملازم، خّراش. ۱۰- یکی از مهره‌های شطرنج، بیدق.

«خ»

خاده xâda(-e) ۱- چوبی‌بلند و راست که کشتی‌بانان به‌آن‌کشتی‌را رانند. ۲- چوبی‌که جارویی بر سر آن بندند و دیوار و سقف را بدان جاروب کنند. ۳- هر چوب راست و بلند. ۴- چوب‌دار. ۵- چوب سفیدار.

خانَواده xân(a)-vâda(e) خاندان، اهل خانه، اهل‌البیت، دودمان.

«س»

ساده sâda(e) ۱- بی‌نقش‌ونگار. ۲- بی‌آرایش. ۳- صاف،هموار. ۴- لغزان. ۵- بی‌چین و گره. ۶-بسیط. ۷-آسان. ۸-معمولی. ۹- خالص. ۱۰-مردبی‌ریش،امرد. ۱۱-تراشیده. ۱۲-بی‌گیاه، لخت. ۱۳- خالی، پاک. ۱۴- داغ سر. ۱۵- ساده لوح، ابله، نادان. ۱۶- سلیم.

ساده sâda(e) ایستاده.

ساده sâda(-e) ج. ساید. ۱- مهتران. ۲- فرزندان رسول اکرم و ائمه اطهار.

«ق»

قلّاده qellâda(-e) آنچه به گردن آویزند، گردن بند، گلوبند.

«م»

ماده mâda(e) ۱- جانوری که فرزند آورد یا تخم کند. ۲- انسانی که فرزند آورد.

«ن»

نَواده navâda(-e) ۱- فرزند زاده (عموماً) نوه. ۲- پسر زاده (خصوصاً).

قافیهٔ «اره»

«آ»

آشکاره aš(e)kara(-e) ۱- هویدا، پیدا. ظاهر، معلوم، آشکارا. ۲- متجاهر، متجاسر. ۳- علن، آشکار.

آن‌کاره ân-kâra(-e) بدکاره.

آواره âvâra(-e) ۱- از وطن دور افتاده، دربه‌در. ۲- از وطن بیرون کرده، نفی بلد شده. ۳- گم گردیده، بی‌نام و نشان. ۴- گریخته. ۵- پراکنده، پریشان. ۶- ظلم، ستم، آزار.

«ا»

آبکاره abkâra(-e) [= ابکار] ۱- کشت و زرع، کشاورزی، حرث. ۲- (توسّعاً) مزرع، مزرعه.

اداره edâra(-e) ۱- نظام دادن، گرداندن، رتق و فتق کردن. ۲- کارگردانی. ۳- بخشی از هر وزارتخانه که صلاحیت انجام دادن امور معینی را دارد و خود به دایره‌ها تقسیم می‌شود.

اِستعاره esteûra(e) ۱- عاریت گرفتن، ایرمان گرفتن، به عاریت خواستن. ۲- یکی از انواع مجاز است.

اِستعاره esteûra(-e) ۱- روشن شدن ۲- مدد خواستن به شعاع. روشنی جستن.

اِشاره ešâra(-e) [= اشارت] ۱- نمودن به‌سوی چیزی به دست و جز آن. ۲- دستور، فرمان. ۳- با دست و چشم و ابرو مطلبی را القاکردن به‌رمز نمودن. ۴- رمز، ایماء. ۵-تقریر، بیان. ۶- رأی، اظهار نظر. ۷- شور، مشورت. ۸- نصیحت، پند. ۹- اخبار غیر از مراد بی‌عبارت لسان.

اِغاره eqâra(-e) [= اغارة] غارتیدن، تاراج کردن، غارت کردن.

اِماره amâra(-e) نشان، نشانه، علامت.

اَمّاره ammâra(-e) ۱- بسیار امر کننده، اغواکننده به شر، برانگیزاننده به بدی. ۲- خواهشهای نفسانی که آمر اعمال شیطانی است.

اِناره enâra(-e) ۱- روشن کردن. ۲- روشن شدن، تابان گردیدن. ۳- آشکار گشتن. ۴- شکوفه کردن (درخت).

أواره avâra(-e) دفتر حسابی که حسابهای پراکنده دیوانی را در آن نویسند، او راجه.

«ب»

۱-باره bâra(e) دیوار قلعه، حصار.

۲-باره bâra(e) دفعه، مرتبه، کرت؛ یک‌باره.
۳-باره bâra(e) اسب، فرس.
۴-باره bâra(e) باب، طرز، روش.
۵-باره bâra(e) به صورت پسوندی در ترکیب کلمات آید، به معنی دوست دارنده و مولع؛ غلام باره، زن‌باره، گاوباره.
۱-بَشاره bašâra(-e) [= بشارة] ۱- حُسن، جمال، زیبایی. ۲- مسرور شدن، شادمان گردیدن. ۳- مژده، خبر خوش.
۲-بِشاره bešâra(-e) ۱- مژده دادن، مژده رسانیدن. ۲- مژده، خبرخوش.
بیچاره bičâra(-e) ۱- عاجز، درمانده. ۲- بی‌علاج، بیدرمان. ۳- محتاج، نیازمند.
بَیغاره bayqâra(e) [=بیغار] سرزنش، طعنه.

«پ»

پاره para(-e) ۱- قطعه، تکّه، پارچه، جزو، بخش، برخ، لخت. ۲- پنبه، وصله، رقعه، درپی. ۳- دریده، شکافته. ۴- جزو. ۵- سهم، بحر، بخش. ٦- پول، مسکوک. ۷- زری که در ولایت روم رایج است. ۸- رشوه، رشوت که قاضی را دهند. ۹- نوعی از حلوا که آن را «شکر پاره» نیز گویند. ۱۰- زاده: مخدوم پاره. ۱۱- مزد، جعل. ۱۲- باج، خراج. ۱۳- هدیه، تحفه، تبرک. ۱۴- گرز آهنین.
پاره pâra(e) پرواز، پرش، پریدن، پرواز کردن.
پَرواره parvâra(-e) ۱- پرورش. ۲- فربه، فربی، پروری، پرواری. ۳- جایی که گوسفندان را نگه دارند تا فربه شوند؛ طویله. ۴- پشتیبان. ۵- بول و پیشاب بیمار که نزد طبیب برند، قارروده.
پَرواره parvâra(-e) ۱- خانهٔ تابستانی، خانهٔ بادگیر. ۲- خانه‌ای که بالای خانهٔ دیگری ساخته باشند و اطراف آن باز باشد؛ بالا خانه، پربار، پرباره. ۳- مجموهٔ عود. ۴- رف، طاق، طاقچه. ۵- گنجینه. ٦- تخته‌هایی که سقف خانه را بدان پوشند.
پتیاره patyâra(-e) ۱- مخلوق اهریمنی که از پی تباه کردن و ضایع ساختن آثار نیک و آفریدگان اهور مزدا پدید آمده است، دیو. ۲- آفت، بلا، عیب، مصیبت. ۳- مهیب، زشت، نازیبا. ۴- دشمنی، مخالفت. ۵- مکر، فریب. ٦- شدت، سختی. ۷- دشنامی سخت قبیح است. ۸- وبال کوکب. وبال ستاره.
پشتواره pošt-vâra(-e) [=پشتاره] آن مقدار بار که با پشت توان حمل کرد، پشتاره، کوله‌بار.

«ت»

۱-تاره târa(e) تارم، طارم.
۲-تاره târa(e) ۱- تار (مو، ریسمان، چنگ، ابریشم). ۲- تار جولاهگان.
۳-تاره târa(e) تار، تاریک، تاری.
۴-تاره târa(e) دفعه، مرتبه، مره.

«ج»

جَرّاره Jarrâra(-e) ۱- نوعی از عقرب زرد و

ستبر که هم کشان رود و زهر شدیدی دارد. ۲- کنایه از زلف معشوق است.

«چ»

چاره čâra(e) ۱- علاج، درمان. ۲- تدبیر. ۳- مکر، حیله.

«ح»

حِجاره hejâra(e) ج. حجر. سنگها.

«خ»

خاره xâra(e) [=خارا] ۱- سنگی است سخت، خارا. ۲- زن. ۳- پتک. ۴- آلتی مرکب از مویهای درشت و خشن مانند ماهوت پاک کن.

خَباره xabâra(-e) چسب و چالاک و جلد و هوشیار درکارها.

خواره xâr-a(e) ۱- خوردنی. ۲- طعامی که مقوّی بدن شود. ۳- در ترکیب به معنی «خوارنده» (خورنده) آید؛ شرابخواره، میخواره.

خونخواره xun-xâr-a(e) [= خونخوار] ۱- آنکه خون نوشد. ۲-بی‌رحم، سفّاک، خونریز.

خِیاره xiyâra(e) هرچیز لطیف و ظریف و برگزیده، منتخب.

«د»

داره dâra(-e) دهره، داس.

داره dâra(e) وظیفه. راتبه.

«ز»

زاره zara(e) [=زار] ۱- ناتوان، ضعیف، نحیف. ۲- خوار، زبون.

زاره zâra(e) گریه کردن به سوز، زاری، تضّرع.

زَن باره zanbâra(e) مردی که زن را بسیار دوست دارد؛ زنباز.

زِیاره ziyâra(e) [=زیارة] ۱- دیدار کردن، بازدید کردن. ۲- به مشاهد متبرک و بقعه‌ها رفتن. ۳- دعایی که به عنوان تشّرف باطنی برای امامها، امامزاده‌ها و اولیا خوانند.

«س»

۱-ساره sâra(e) ۱- ساری. ۲- پرده. ۳- رشوه، پاره.

۲-ساره sâra(e) پسوندی است به معنی «سار» و «سر»؛ رخساره، کتف ساره. ۲- نام همسر حضرت ابراهیم مادر اسحاق است.

سِپاره sepâra(-e) سی پاره است و آن یک جزو باشد از سی جزو کلام خدا.

سِپاره sepâra(-e) سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر تیز کنند.

۱- سِتاره setâra(-e) ۱- هر یک از کره‌های آسمانی که در شب می‌درخشد، کوکب، اختر. ۲- اخگر، جرقه. ۳- کوکب، طالع، اختربخت.

۲- سِتاره setâr-a(e) [=استاره = ستار = سه تار] سازی که در قدیم دارای سه سیم بوده.

۳-سِتاره setâra(-e) ۱- آنچه که بدان چیزی را پوشانند؛ پوشش. ۲- نوعی از چادر، شامیانه. ۳- خیمه‌ای که از پارچهٔ بسیار بزرگ دوزند به جهت منع مگس و پشه، پشه‌دان، پشه‌بند.

ستمکاره setamkâr(e) [= ستمکار] ظلم کننده. ظالم، متعدّی.

سواره savâra(e) ۱ - سوار، راکب. ۲ - سپاهی که بر مرکب نشیند، فارس. ۳ - به حالت سواری.

«ش»

شاره šâra(e) ۱ - دستاری که در هندوستان مردان بر سر بندند. ۲ - چادری رنگین و نازک که بیشتر زنان هند بر سر اندازند یا بر تن خود پیچند، ساره.

شراره šarâra(e) [= شرارة] واحد شرار؛ ریزه آتش که به هوا پرد؛ جرقّه.

شماره šomâra(e) [= شمار = اشمار] ۱ - حساب. ۲ - حد، اندازه. ۳ - عدد. ۴ - نمره.

شیره‌خوار šira(e)xâra(e) [= شیره خوارنده] خورندهٔ شیره.

«ط»

طیّاره tayyâra(e) [= طیارة] ۱ - پرواز کننده، پرنده. ۲ - کشتی سریع تیزرو. ۳ - ترازوی راست. ۴ - اسب، تیز رفتار. ۵ - مضراب، زخمه. ٦ - منجنیق.

«ع»

عباره ebâra(e) [= عبارة] ۱ - تفسیر و تأویل. ۲ - ترجمه. ۳ - طرز تکلّم.

عراره arâra(e) [= عرارة] ۱ - بدخویی. ۲ - سختی. ۳ - بلندی و رفعت. ۴ - بدبختی. ۵ - بچه که زود از شیر برگیرند.

عصاره osâra(e) ۱ - آبی که از فشردن میوه یا چیز دیگر به دست آورند، شیره، چکیده دارویی که از غلظت محلولهای استخراجی، که با مواد دارویی حیوانی و نباتی تهیه شده‌اند، به‌دست آید. ۳ - کنایه از خلاصه و برگزیده است.

«غ»

۱- غاره qâra(e) [= غارج] شرابی که به وقت صبح نوشند، صبوح.

۲- غاره qârra(e) [= غارة] چپاول کردن، به‌تاراج بردن.

۲- غراره qarâra(-e) [= غرارت] ۱ - غافل شدن، ۲ - فریب خوردن. ۳ - غفلت. ۴ - عشقبازی پس از آزمودگی. ۵ - ناآزمودگی، بی‌تجربگی.

۱- غراره qerâra(-e) نوعی از سلاح جنگ، پیراهنی که در زیر زره پوشند.

۲- غراره qerâra(e) جوالی که آن را مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن در وی کنند و از جایی به‌جایی برند.

غضاره qazâra(-e) ۱ - سفال سبزی است که برای دفع چشم زخم به کار برند؛ طین حر، ۲ - کاسهٔ بزرگ.

غمخواره qanxâra(-e) [= غمخوار] ۱ - آن که دارای غم و اندوه بود، غمناک، مغموم. ۲ - آن

که در غم دیگران شریک باشد، مشفق. ۳- بوتیمار.

غَنجاره qanjâra(-e) [= غنجار] سرخیی که زنان در روی مالند، گلگونه، غازه.

«ک»

کَتاره katâra(-e) [= کتاله = غداره = قداره] شمشیری است کوتاه با تیغهٔ پهن، که هندوان آن را به کار می‌بردند و توسط آنان در ایران رواج یافت.

کِناره kanâra(kenâre) ۱- جانب، طرف، کنار. ۲- جنب، پهلو. ۳- بغل، آغوش. ۴- گوشه. ۵- ساحل (رود، دریا).

کوه پاره kuh-pâra(e) ۱- قسمتی از کوه، حصّه‌ای از جبل. ۲- کنایه از اسب است.

«گ»

۱-گاواره gâvâra(e) گلهٔ گاو.

۲-گاواره gâvâra(e) [= گاهواره = گهواره = گاخواره] تخت مانندی که کودک شیرخوار را در آن خوابانند.

گاهواره gâhvâra(e) ← گاواره (۲).

گذاره gozâra(e) ۱- عبور، گذار. ۲- گذرگاه، معبر. ۳- سوراخی که از یک سوی آن، جانب دیگر را توان دید. ۴- گذرنده، عبور کننده. ۵- مست مست، مست طافح. ٦- در ترکیب کلمات آید به معنی آنچه از حّدو حساب گذرد، اشک گذاره، سرشک گذاره، مستی گذاره.

گزاره gozâra(-e) ۱- انجام دادن، اجرا. ۲- پرداخت، تأدیه. ۳- بیان، اظهار. ۴- شرح، تفسیر. ۵- طرح (نقاشی).

۱-گواره gavâra(e) گاهواره.

۲-گواره gav-âra(e) گلهٔ گاو.

۳-گواره gavâra(e) ۱- سبدی که در آن زغال حمل کنند. ۲- دبه، سلّه.

گوباره gow-bâra(-e) گلهٔ گاو و گاومیش.

گوشواره gušvâra(e) ۱- زینتی ساخته از فلزات قیمتی و احجار کریمه یا از بلور که در گوش آویزند، حلقهٔ گوش. ۲- زیوری که در گوش پرندگان کنند. ۳- مطلعی که پس از مقطع آرند، مطلع دوم. ۴- مروارید بزرگی که در صدف جز ان یک نباشد. ۵- پارچهٔ منقش و زردوزی که برای زینت کنار عمامه قرار دهند.

«م»

مَحاره mahâra(-e) ۱- نقصان، کاهش. ۲- جای بازگشت. ۳- اندرون گوش. ۴- پیوند کتف. ۵- صدف. ٦- هر استخوان که مانند صدف باشد. ۷- کنایه از اندک است.

مَغاره maqâra(-e) [= مغار] غار، شکفت، کهف.

مَناره manâra(e) ۱- محل نور، جای روشنایی. ۲- جای بلندی که بر آن چراغ افروزند برای راهنمایی مسافران و کشتی. ۳- ستونی مرتفع که از آجر یا سنگ برآورند و بر بالای آن اذان گویند. ۴- کنایه از شرم مرد است، آلت تناسل.

«ن»

ناچاره nâčâra(e) ۱ - ناگزیر، لاعلاج، لابد. ۲ - عاجز، بیچاره.

نَظاره nazâra(e) [= نظارة] ۱ - زیرکی، فراست. ۲ - نظر کردن، نگریستن. ۳ - نظر، تماشا.

«هـ»

هَرکاره har-kâra(e) ۱ - شخصی که به هر کاری برسد. ۲ - جاسوس. ۳ - دیگی سنگی که در آن آش و طعام پزند.

هزاره hezâra(e) ۱ - قسمتی از دیوار که مابین زمین اتاق و طاقچه واقع شده، ازاره. ۲ - فواره‌ای که مانند ابریق است.

هَمواره ham vâra(e) پیوسته، همیشه، دائماً.

«ی»

یاره yâra(e) ۱ - دست برنجن، حلقه‌ای از طلا، نقره یا جز آن که زنان در دست کنند، دست‌بند. ۲ - طوق. ۳ - استطاعت تحمل. ۴ - باج و خراج.

یکباره yakvâra(e) ۱ - یک دفعه. ۲ - ناگهان. ۳ - بکلّی.

قافیهٔ «ـَـرده»

«آ»

آغَرده âqar-da(-e) ۱ - غم کرده، خیسیده. ۲ - خیسانده، خیسانیده. ۳ - نوشیده، آشامیده.

«ب»

بَرده barda(-e) ۱ - غلام، کنیز، زرخرید. ۲ - اسیر.

«پ»

پَرده parda(-e) ۱ - پوشه، پوشنه، پوشش، حجاب، ستر، روی بند، حاجز، جلباب، سرپوشه. ۲ - حجابی که بر در بارگاه شهان می‌آویخته‌اند، خیش. ۳ - سراپردهٔ بزرگ که درونش خیمه‌ها می‌زده‌اند، پرده سرا. ۴ - جمله. ۵ - دستان، نوا، گاه. ٦ - زه و بندهایی که بر دستهٔ چنگ در باب و تار بندند و برآوردن اصوات گوناگون را انگشت بر آن نهند.

«خ»

خُرده xorda(-e) ۱ - ریزه، خرد. ۲ - شرارهٔ آتش. ۳ - قوس قزح. ۴ - دقیق، باریک. ۵ - نکته، دقیقه. ٦ - اعتراض، ایراد.

«ز»

زَرده zarda(-e) ۱ - اسبی که زرد رنگ باشد. ۲ - صفرا، زردآب.

«غ»

غَرده qarda(-e) گردونهٔ چوبین، غَراده.

«م»

مُرده morda(-e) ۱ - جانوری که بی‌جان شده، فوت کرده، درگذشته. ۲ - بی‌حس و حرکت. بی رمق. ۳ - خاموش.

مُژده možda(-e)[1] ۱ - خبرخوش، بشارت، نوید. ۲ - مژدگانی، انعام خبر خوش. ۳ - شادی، خوشحالی.

---

۱ - این واژه با واژه‌های پرده... قافیه شده است.

قافیهٔ «ـَـنده»

«آ»

آکـنده âkanda(e) ۱ـ انـباشته، پـر، مـملّو، مـمتلی. ۲ـ حشـو در نـهاده، آکـنده نـهاده. ۳ـ نـهان کـرده شـده، مـخفی، پـوشیده. ۴ـ مدفون، دفین. ۵ـ نگارکرده. ملّون، منقش. ۶ـ مغزدار. ۷ـ سخت فربه، باگوشتی سخت پیچیده.

آکَنده âdanda(e) جـایگاه سـتور، اصـطبل، آخر، طویله.

آینده âyanda(e) ۱ـ آن که آید، آنچه آیـد. ۲ـ وارد. ۳ـ مستقبل، آتی، زمان پس از حال.

«ا»

اَرزَنده arzanda(e) ۱ـ دارای ارزش، ارزمند، ارزشمند، دارای اعـتبار و بـها. ۲ـ شـایسته، لایق.

اَفکنده afkanda(e) ۱ـ انداخته، برزمین زده. ۲ـ گسترده. ۳ـ از شمار بیرون شده، ساقط.

«ب»

بَرکنده bar-kan-da(e) ۱ـ کنده. ۲ـ از ریشه درآمده، ریشه کن شده.

بُرَنده bor(r)-anda(e) ۱ـ آن‌که چیزی را قطع کند، کسی که چیزی را ببرد. ۲ـ آلتی تند و تیز و بُرا.

بَنده banda(e) ۱ـ برده، عبد، عبید، غلام زر خرید. ۲ـ نوکر، چاکر، خدمتکار. ۳ـ مطیع، فرمانبردار. ۴ـ مـن، ایـن جـانب، نـویسنده، گوینده.

«پ»

پاشَنده pâš-anda(e) پراکننده، افشاننده.

پایَنده pây-anda ۱ـ همیشه، جاوید. جاودان. پایا، پـایدار، اسـتوار، مـحکم، دایـم، قـایم، باقی، مدام. ۲ـ پـایداری کـننده. ۳ـ آن کـه چیزی را در نظر دارد و چشم از آن بر ندارد، مراقب.

پَرَنده par(r)anda(e) ۱ـ هـر جـانوری کـه می‌پرد، مرغ، طیر، طایر. ۲ـ آن‌که پرواز کند، آن‌که بپرد، پروازکننده.

پویَنده puy-anda(e) ۱ـ رونده. ۲ـ دونـده. ۳ـ جستجو کننده. ۴ـ جانور متحرک.

پیچَنده pičanda(e) ۱ـ آن که بپیچد، آن کـه گرد چیزی یـا گـرد خـود بـرآیـد، پـیچان. ۲ـ نـاهموار، نـاراست، کـج. ۳ـ گـردانـنده، چرخاننده.

«ت»

۱ـ **تابَنده** tâbanda(e) ۱ـتابان،درخشان، بَرّاق،

مشعشع. ۲ - گرمادهنده، حرارت‌بخش، سوزان.

۲- تابَنده tâbanda(e) ۱ - پیچان، درتب‌وتاب. در رنج. ۲ - ریسنده، ریسمان باف.

تازَنده tâzanda(e) ۱ - دونده، تندرو. ۲ - دواننده.

«ج»

جَوینده juy-anda(e) ۱ - جستجوکننده، طلب‌کننده. ۲ - تفتیش کننده، پرسنده.

«خ»

خَنده xanda(e) حالتی در انسان که به سبب شادی و نشاط ایجاد شود و لبها و دَهان گشاده گردند و آوازی مخصوص از حلق برآید.

«د»

دوزَنده duzanda(e) آن‌که شغل او دوختن باشد.

«ر»

رَخشنده raxšanda(e) درخشنده، تابنده، تابان.

روبَنده rubanda(e) روی بند، نقاب.

روبَنده rubanda(e) آن که بروبد، جاروب‌کننده، پاک‌کنندهٔ گرد و غبار و غیره.

رویَنده ruy-anda(e) آنچه بروید، آنچه رشد و نمو کند.

«ز»

زَنده zanda(e) ژنده، بزرگ، عظیم، کلان.

زَنده zanda(e) آهن چخماق، آتش زنه.

زِنده zenda(e) ۱ - آن که حیات دارد و زندگی می‌کند، جاندار. ۲ - کسی که پرتو معرفت و عشق بر دل وی می‌تابد. ۳ - دانا.

زیبَنده zib-anda(e) ۱ - سزاوار، شایسته. ۲ - آراسته، خوشنما، خوشایند، جمیل.

«س»

سازَنده sâz-anda(e) ۱ - آن که چیزی می‌سازد، صانع، عامل. ۲ - آماده کنندهٔ، تهیه کننده. ۳ - بنّا، بانی، عمارت کننده. ۴ - پدید آورندهٔ امری تازه. اختراع کننده، مبدع. ۵ - جاعل. ٦ - سازگار، سازوار. ۷ - نوازش کننده. ۸ - بخشنده. ۹ - علاج‌کننده، مؤثر، منفید. ۱۰ - ساز زننده، نوازنده. ۱۱ - مصنّف موسیقی.

سَرافکنده sar-afkanda(e) ۱ - خجل، شرمسار. ۲ - فروتن، متوضع.

«ش»

شَرمنده šarmanda(e) خجل، شرمسار، شرمگین.

شوینده su-yanda(e) کسی‌که چیزی را می‌شوید.

«ف»

فَرخُنده farxonda(e) مبارک، میمون، خجسته.

«گ»

گَردنده gardanda(e) ۱ - گردان، دوار؛ چرخ گردنده. ۲ - از جایی به جایی رونده. ۳ - متغیّر، متلّون. ۴ - سیاره.

گوینده guyanda(e) ۱ - آن که گوید،

گـــویَنده guyanda(e) ۱- آن کـه گـوید، سخنگوی. ۲- شـاعر، نـاظم. ۳- خـوانـنده، ســـرایـــنده. ۴- خـــوش آهنگ، مـــوزون. ۵- زبـــان آور، نـــطاق. ۶- قـــصه گـــوی. ۷- زبـــان، لســـان. ۸- انســـان، حـیـــوان ناطق.

«ن»

نالَنده nâl-anda(e) آن که ناله کند.

«ی»

یابَنده yâbanda(e) ۱- درک کننده، دریابنده. ۲- پیدا کننده.

یازَنده yâz-an-da(e) ۱- قصد کننده. ۲- متمایل.

قافیهٔ «ـَـ ره»

«ا»

اُستُره ostora(e) آلتی که بدان موی سر و صورت تراشند، تیغ.

اَکاسِره akâsera(-e) ج. کسری. ۱ - خسروان، پادشاهان. ۲ - شاهنشاهان ساسانی.

«ب»

باصِره bâsera(e) بینایی.

باکِره bâkera(e) دختری که هنوز شوهر نکرده باشد. دختری که هنوز بکارت او نرفته باشد، دوشیزه.

باهِره bâhera(e) مؤنث باهر. ۱ - روشن، درخشان. ۲ - آشکار، هویدا.

بَره bar(r)a(-e) ۱ - بچهٔ گوسفند یا بچهٔ آهو. ۲ - کنایه از عاجز، زبون، مطیع. ۳ - برج حمل.

بَره bara(e) [= ابره] روی کلاه و قبا و مانند آن، ابرو.

«پ»

پَرواره parvara(e) جانوری که در پروار بسته فربه کرده باشند؛ پرواری.

پَنجَره panjara(-e) ۱ - دریچه‌ای گود در دیوار که به بیرون نگرند. ۲ - هرچه مشّبک باشد ۳ - تنگهٔ آهنی پر سوراخ. ۴ - دیده بان کشتی. ۵ - خانهٔ چوبین که برای درندگان و طیور سازند. قفص، قفس.

«ت»

تَره tara(-e)-tarra(e) ۱ - گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها جزو دستهٔ گل سوسن که گیاهی است دوساله. برگهای این گیاه جزو سبزیهای خوردنی مصرف می‌شود. ۲ - گیاه آبزی که بر سر دانه‌های جو و گندم در خوشه است.

تُرّهه ۱ - مطایبه، حوس طبعی. ۲ - سخنی که به شوخی گفته شود. هزل.

توبره tubra(-e) ۱ - کیسهٔ بزرگ. ۲ - کیسه‌ای که مسافران و شکارچیان لوازم کار و توشهٔ خود را در ان گذارند. ۳ - کیسه‌ای که دارای بند است و در آن کاه و جو ریزند و به گردن چارپایان بندند، تا از آن بخورند.

«ج»

جَبابِره jabâbera(e) ج. جبار. ۱ - گردنکشان، طاغیان. ۲ - شجاعان، دلاوران. ۳ - پادشاهان مستبد، سلاطین باعظمت و جبروت.

«چ»

چَنبره čanbara(-e) ۱ - بـه شکـل چـنبر، چنبرمانند. ۲ - حلقه.

«ح»

حَنجره hanjara(-e) قسمت فوقانی قصبةالریه که عضو تولید صوت است، و آن در قسمت میانی و قدامی گردن در زیر استخوان لامـی قرار دارد.

«خ»

خُـرّه xorra(-e) ۱ - مـوهبتی ایـزدی کـه بـه پادشاهان و روحانیون اختصاص داشت، و آنان را از دیگر خلایق ممتاز می‌ساخت. ۲ - نور، فروغ. ۳ - بخش، حصّه، قسمت. ۴ - قریه، دیه.

خُرّه xorra(-e) آواز گلو به هنگام فشـردن یـا خواب، خرخر.

خُـنبره xonb-ara(e) خـمره، خـم کـوچک، خمچه.

«د»

دایره dâyera(-e) مؤنث دایر. ۱ - دور زننده، گردنده. ۲ - خطی که گرد چیزی را احاطه کرده باشد. ۳ - لشکری که بـر جـایی فـرود آیـند. ۴ - مهمیز پرندگان. ۵ - خار. ۶ - بـخت بـد، روزگـار نـامساعد. ۷ - حـادثه، پـیش آمـد. ۸ - خانقاه، صومعه. ۹ - جمعیت، حلقهٔ مجلس. ۱۰ - موهای گرد بر جانب سرآدمی. ۱۱ - دف، داریه.

دَرّه dar(r)a(e) ۱ - گشادگی میان دو کوه کـه شامل زمینی است دراز و کشیده که غالباً رودی در آن جـریان دارد و یـا مـعبر سـیل است. ۲ - شکم، بطن.

دَرّه darra(e) ۱ - تازیانه. ۲ - دوال.

دُرّه dorra(e) مروارید بزرگ و گرانبها.

«ز»

زاهِره zâhera(e) مؤنث (زاهر) ۱ - روشـن و صاف، درخشان، نورانی، منوّر. ۲ - گیاهی که زیبایی درخشان دارد. ۳ - گیاه خرم.

«س»

سَـــره sara(e) ۱ - خـوب، نـیکو، نـغز. ۲ - بی‌عیب، بی نـقص. ۳ - بـرگزیده، اعـلی. نفیس. ۴ - زر رایج تمام عیار. ۵ - نوعی حریر که به علم و رایت می‌آویختند.

سُره sora(e) ناف.

«ش»

شَب پَره šab-par-a(e) [= شب پرک] خفّاش.

شش پره šeš-par-a(e) ۱ - نوعی گرز آهنین که دارای شش پهلو باشد. ۲ - چوبدستی ضخیم و کوتاه دارای سری گرد که به وسیلهٔ خطوط شش قسمت شده و بر آن میخهای درشت کـوبیده باشند.

«ط»

طاهِره tâher-a(e) مؤنث طـاهر، زن پـاک از پلیدی و عیوب.

«غ»

غَتفره qotfara(e) ۱ - جاهل، نادان. ۲ - گول، کم‌فهم، ۲ - زناکننده، زانی. ۴ - پلید طبع.
غَرغَره qar-qara(e) سرگلو از سوی دهان.
غَرغره qar-qara(-e) آب یا مایعی در گلو گردانیدن، شستشوی حلق و محّوطهٔ عقبی دهان با دارویی مایع.

«ف»

فاکِره fâkera(-e) اندیشه کننده در کاری.
فَرغَره far-qara(-e) [= فرغر] ۱ - جوی آب. ۲ - جایی که آب از آن گذشته و مقدار کمی باقی مانده. ۳ - آبگیر، غدیر، شمر.

«ق»

قاهِره qâher-a(-e) مؤنث قاهر. دولت غالب، ملوك چیره. ۲ - پایتخت کشور مصر.
قَسوَره qasvara(-e) شیر بیشه، اسد.
قِنطَره qentara(e) مؤنث قنطر. ۱ - بلا، داهیه، سختی. ۲ - فاخته.
قَنطَره qantara ۱ - پل بزرگ. ۲ - هر بنای بلند.
قَیاصِره qayâsera(-e) ج. قیصر. عنوان و لقب امپراطوران روم.

«ک»

۱-کَره kara ۱ - چرك، وسخ. ۲ - پوست دست و پا و اعضا که به سبب کار کردن بسیار سخت گردد و پینه بندد.
۲-کَره kara(-e) خانهٔ عنکبوت که از لعاب سازد و در آن تخم کند و بچه گذارد.
۳-کَره kara(-e) زنگار مانندی که بر روی نان و میوه و مانند آن نشیند.
کِنگِره kengera(-e) [= کنگر] سازی است متداول در هندوستان، و آن مرکب است از چوبی بلند که بر آن دو تار بسته و بر هر طرف چوب کدویی نصب شده است.
کُنگُره kongora(e) پستی و بلندی مرتب بالای دیوار، دندانه‌های بالای دیوار قصر و حصار قلعه، شرفه.

«م»

مؤامره mo'âmara(e) ۱ - مشورت کردن، رای زدن. ۲ - مشورت، رایزنی. ۳ - تحقیق، مطالعه.
مُباشِره mobâšara(-e) [= مباشرة] ۱ - کاری را انجام دادن به نفع خویش، اقدام به عملی کردن. ۲ - جماع‌کردن. ۳ - نظارت‌کردن. ۴ - آرامش. ۵ - فعل صادر بلافاصله.
مِجمَره mejmar-a(-e) ۱ - واحد مجمر. مجمر.
مُحاوِره mohâvera(-e) ۱ - با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو کردن. ۲ - سخن گویی.
مِحبَره mehbara(-e) ۱ - جای مرکب تحریر، دوات. ۲ - صندوقچهٔ کوچکی که در آن لوازم تحریر را جا دهند.
مُخاطِره moxâtara(-e) ۱ - خود را در خطر افکندن. ۲ - بر مال خود گرو بستن.
مُخدَّره moxaddara(e) مؤنّث مخدر. ۱ - بی‌حس و سست کرده شده. ۲ - در پرده

نشانیده.

مُخَدِّره moxaddera(e) ۱ـ آن که بخوابد و دست و پای سست گرداند. ۲ـ آنچه که تولید رخوت و سستی اعصاب کند. ۳ـ در پرده نشانده.

مُذاکره mozâkara(kere) ۱ـ گفتگوکردن با کسی در موضوعی. ۲ـ گفتگو.

مُزَوَّره mozavvara(e) مؤنث مزّور، ۱ـ تزویر شده. ۲ـ نوعی آتش که به بیماران دهند.

مُسافره mosâfara(e) [=مسافرة] ۱ـ از شهری یا کشوری به شهری یا کشور دیگر رفتن، سفر کردن.

مُسامره mosâmara(mere) [= مسامرت] ۱ـ گذرانیدن با هم شب را با افسانه سرایی. ۲ـ افسانه گفتن.

مُسخره masxara(-e) ۱ـ کسی که او را مورد استهزا قرار دهند. ۲ـ کسی که بسیار شوخی و هزل گوید و حرکات خنده‌دار کند، مقّلد، دلقک.

مُشاجره mošâjara(jere) ۱ـ با یکدیگر نزاع کردن، ستیزیدن. ۲ـ نزاع، ستیزه.

مُشاعره mošâ'ara('ere) مسابقه دادن در شعر خواندن از بر.

مُشاوره mošâvara(-vere) ۱ـ مشورت کردن با یکدیگر، رای زدن. ۲ـ مشورت، رایزنی.

مُشاهره mošâhara(here) ۱ـ اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهیانه. ۲ـ اجرت ماهیانه، شهریه.

مُشَشدره mošašdara(-e) [= مششدر] ۱ـ (شطرنج) در ششدر رانده. ۲ـ حیران، متحیّر، سرگشته.

مَشوره masvara(e) [= مشورة] ۱ـ رایزنی، شور. ۲ـ رای، تدبیر.

مُصادره mosâdara(dere) ۱ـ تاوان گرفتن، جریمه کردن. ۲ـ خون کسی را به مال او فروختن. ۳ـ مطالبه کردن، مؤاخذه کردن. ۴ـ تاوان‌گیری، اخذ جریمه.

مُعاشَره mo'ašara(šere) [= معاشرة] ۱ـ آمیزش کردن، گفت و شنید کردن با هم، الفت و مصاحبت داشتن. ۲ـ آمیزش، اختلاط، گفت و شنید.

مُفاخره mofâxara(xere) [=مفاخرة] ۱ـ غالب شدن در فخر. ۲ـ فخر کردن، اظهار بزرگی کردن. ۳ـ فخر، مباهات، نازش.

مُکابره mokâbara(bere) ۱ـ بزرگی خود را به‌دیگری ثابت کردن، خود را بزرگ جلوه دادن. ۲ـ جنگ کردن، معارضه کردن. ۳ـ بزرگ منشی. ۴ـ معارضه، ستیزه.

مُناظره monâzara(zere) ۱ـ مباحثه و مجادله کردن، ستیهیدن. ۲ـ مانند شدن. ۳ـ مباحثه و مجادله.

مُناقِره monâqera با کسی واکاویدن در خصومت، نقار، منازعه کردن.

مَنظره manzara(-e) ۱ـ محل نظر، جای نگریستن. ۲ـ آنچه برابر چشم واقع شود، چشم‌انداز. ۳ـ دور نمایی از درختان، جنگل،

کوه، دریا، کارخانه و.... ۴- روزن.

«ن»

ناسَره nâsara(-e) ۱ ـ ناخوب، بد. ۲ ـ عیبناک، ناقص. ۳ـ قلب، مغشوش.

نایره nayera(-e) ۱ـ آتش. ۲ـ شعلهٔ آتش. ۳ـ گرمی، حرارت. ۴ـ کینه، دشمنی.

نَره nar(r)a(e) ۱ ـ نر. مقابل ماده. ۲ـ آلت نری (در انسان و حیوان)، آلت رجولیت. ۳ـ درشت هیکل و نتراشیده؛ نّره دیو. ۴ـ موج آب.

نَیّره nayyera(-e) ۱ ـ مؤنث، نّیر به‌معنی: الف ـ روشنایی دهنده، نوربخش، ب ـ روشن، منّور. ۲ ـ نامی است از نامهای زنان.

«ی»

یِکسره yek-sara(e) ۱ ـ سراسر، از ابتدا تا انتها. ۲ ـ به کلی، تماماً.

قافیهٔ «ـَـ قه»

«ب»

بَدرقه badraqa(-e) ۱- راهنما، رهبر. ۲- پاسبان، نگهبان. ۳- پشت و پناه. ۴- مشایعت.

بَقبقه baqbaba(-e) ۱- بانگ کوزه در آب و مانند آن. ۲- پریشان گفتن و طول دادن سخن را، پر حرفی کردن.

«ت»

تَفرقه tafreqa(-e) ۱- پراکندن، جدایی کردن، جدایی افکندن. ۲- جدایی، پراکندگی.

«ث»

ثِقه seqa(-e) [= ثقت] ۱- اعتماد کردن، اطمینان خاطر. ۲- اعتقاد. ۳- مرد معتمد، امین. ۴- استوار، درست.

«ز»

زَندقه zandaqa(-e) ۱- زندیق بودن، بی‌دینی. ۲- باطناً کافر بودن و تظاهر به ایمان کردن.

«ش»

شَقشقه šaqšaqa(-e) بانگ کردن شتر.

شَقشقه šeqšeqa(-e) چیزی مانند ریه که شتر هنگام هیجان از دهان خود خارج کند.

«م»

مُحرَقه mohraqa(-e) ۱- سوخته شده. ۲- قربانی سوخته. ۳- آتشگیره.

مُحرِقه mohreqa(-e) مؤنث محرق. ۱- نیک سوزاننده به آتش. ۲- تیفوس.

مَخرَقه maxaraqa(-e) ۱- شرمندگی. ۲- تیرگی. ۳- دروغ، کذب. ۴- نیرنگ، فریب.

مَخرقه maxraqa(e) تیغ چوبین که بعضی قلندران دارند.

مِطرقه metraqa(-e) [=مطرق] ۱- چکش. ۲- پتک. ۳- چوبی که به وسیلهٔ آن پنبه یا پشم را بزنند.

مُطلقه motlaqa(-e) مؤنث مطلق. ۱- آزاد شده، رها شده. ۲- آزاد، رها. ۳- بی‌قید.

مُطلّقه motallaqa(-e) مؤنث مطلق؛ زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد؛ طلاق داده.

مُطوّقه motavvaqa(-e) مؤنث مطوق. دارای طوق، دارندهٔ گردبند.

مُغلقه moqlaq-a(-e) مؤنث مغلق. ۱- بسته شده (در و مانند آن). ۲- دشوار، سخت، مشکل.

مِنطقه mentaqa(-e) ۱- کمربند، میان بند. ۲- معدل‌النهار.

قافیهٔ «اله»

«ب»

بَلاله balâla(-e) آزموده شدن به چیزی و در آویختن به آن.

«پ»

پیاله piyâla(-e) ۱ ـ آوندی از چینی و بلور و جز آن که با آن شراب و دیگر نوشیدنیها نوشند؛ پیغاله. ۲ ـ کنایه از محبوب. ۳ ـ هر ذرّه از ذرّات موجودات که از آن عارف شراب معرفت نوشد.

«ج»

جَغاله jaqâla(-e) گروهی از مرغان، خیل مرغان.

«ح»

حِباله hebâla(-e) ۱ ـ قید، بند. ۲ ـ دام.

حُفاله hofâla(-e) [= حفالة] سبوسهٔ هر چیزی و فرومایهٔ آن.

حَواله havâla(-e) ۱ ـ سپردن. ۲ ـ آنچه به کسی واگذار گردد، چیزی که به عهدهٔ دیگری محوّل شود.

«خ»

خاله xâla(-e) خواهر مادر.

«د»

دَباله dabâla(e) تُرنج.

دَلّاله dallâla(-e) ۱ ـ مؤنث دلال. ۲ ـ زنی که برای مردان زن پیدا کند. ۳ ـ زنی که دیگر زنان را بدراه کند.

«ز»

زُباله zobâla(-e) ۱ ـ آب کم، آب قلیل. ۲ ـ چیز اندک، شیء قلیل. ۳ ـ خار و خاشاک، خاکروبه، آشغال.

زَواله zavâla(-e) ۱ ـ گلولهٔ آرد خمیر کرده که به مقدار یک قرص نان ساخته باشند. ۲ ـ خمیر پاره‌های مالیدهٔ دراز که به جهت بغرا مهّیا کنند، فرزدقه. ۳ ـ گلوله‌ای از گل به مقدار فندقی، مهر. کمان گروهه.

«ژ»

ژاله žâla(e) ۱ ـ قطرهٔ شبنم که روی برگ گل وگیاه نشیند؛ شبنم. ۲ ـ تگرگ. ۳ ـ باران.

«س»

ساله sâla(-e) با اعداد ترکیب شود و معنی دارندهٔ تعداد سال دهد: دو ساله.

شلاله solâla(-e) ۱ ـ آنچه بیرون کشیده شود از چیزی. ۲ ـ نطفه. ۳ ـ بچه، کودک. ۴ ـ نسل. ۵ ـ خلاصهٔ هرچیز، برگزیده.

«ش»

شِکاله šekâla(-e) ۱ ـ خارپشت. ۲ ـ ریزه، ریزهٔ زر.

«ق»

قَباله qabâla(-e) ۱ ـ مکتوبی که در آن چیزی را که شخص ملتزم گردد (از کار و وام و جز آن) نویسند، سند عقد یا معامله.

«ک»

کَتاله katâla(-e) [= کتاره] شمشیری است کوتاه با تیغهٔ پهن که هندوان آن را به کار می‌برند و توسط آنان در ایران رواج یافت.

کَلاله kalâla(-e) ۱ ـ کسی که نه فرزند دارد نه پدر. ۲ ـ برادر مادری یا خواهر مادری.

کُلاله kolâla(-e) ۱ ـ موی پیچیده، مجّعد. ۲ ـ کاکل. ۳ ـ دستهٔ گل.

«گ»

گاله gâla(-e) خورجینی که بر پشت خر و ستوران دیگر گسترند و در هر دو خانهٔ آن خاک، کود، سبزی و غیره بار کنند، جوال بزرگ.

گاله gâla(-e) گلولهٔ پنبهٔ برزده و حلاجی کرده.

گاله gâla(-e) دور مقابل نزدیک.

گاله gâla(-e) غایط.

گُلاله golâla(-e) ۱ ـ کاکل مجعد، موی پیچیده ۲ ـ زلف.

گُلَله golala(-e) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. ۲ ـ شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند. ۳ ـ پیراهن.

«ل»

لاله lâla(-e) گیاهی است از تیرهٔ سوسنیها که دارای پیاز می‌باشد و برگهایش طویل است و ساقهٔ گل دهنده از وسط برگها خارج می‌شود.

«م»

ماله mâla(-e) افزاری که بنّایان و گلکاران با آن کاهگل و گچ و غیره را بر دیوار مالند. ۲ ـ تخته‌ای که برزیگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخهای آن را نرم کند و زمین را هموار سازد.

ماله mâl-a(-e) پر، لبریز، لبالب.

ماله mâla(-e) مالش، مالندگی.

«ن»

ناله nâla(-e) ۱ ـ آوازی بلند که از سوز دل، از دهان برآورند و حاکی از درد و غم و غصه باشد. ۲ ـ آواز بلند (مطلقاً) نعره. ۳ ـ آوازی که از آلات موسیقی برخیزد، نغمه. ۴ ـ مناجات. ۵ ـ رود کوچک، جوی خرد.

نُخاله noxâla(-e) ۱ ـ سبوس گندم و مانند آن؛ پست. ۲ ـ آنچه که پس از بیختن آرد در غربال و مانند آن.

نَواله navâla(-e) ۱ ـ لقمهٔ خوراکی برای

گذاشتن در دهان. ۲ـ مقداری خوراک که به کسی اختصاص دهند. ۳ـ آرد مخصوص تمیز کردهٔ گلوله ساخته که به شتر دهند. ۴ـ گلولهٔ خمیر.

نَهاله nahâla(-e) نوعی مالیات یا عوارض.

نِهاله nehâla(-e) درخت نو کاشته، درخت نو رسته. ۲ـ شاخهٔ درختی که صیادان بر سر آن پارچه‌های کهنه بندند و بر یک جانب دام بر زمین برند تا جانوران از آن رم کرده به سوی دام روند.

نِهاله nehâla(-e) ۱ـ کمین صیّاد. ۲ـ شکار.

هاله hâla(-e) مفسد، بدذات.

هاله hâla(-e) عدل، لنگه.

هاله hâla(e) نوعی از هیزم کوهی بی‌نهایت چرب که به جای فتیله در مشعلها می‌سوزند.

هاله hâla(-e) حلقه و دایره‌ای است که بعضی شبها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده شود، چنان که ماه مرکز آن دایره باشد.

قافیهٔ «ـِـ له»

«آ»

آبِله (e)âbela ۱ - برآمدگی بخشی از بشره به‌سبب سوختگی یا ضرب و زخم و گرد آمدن آب میان بشره و دمه یعنی جلّد اصلی. ۲ - مرضی است ساری که به صورت تاولهایی روی پوست بدن ظاهر می‌شود و با تب همراه است. ۳- غده‌ای که به سبب راه رفتن بسیار در پا پیدا می‌شود. ۴- تبخاله، تبخال. ۵- تکمهٔ پستان، سرپستان، نوک پستان.

آمُله (e-)âmo(e)la درختی است از تیرهٔ فرنیون که گاهی انواع آن به صورت درختچه نیز دیده می‌شوند.

«ا»

اَسأله (e-)us'ela ج. سؤال.

اِقاله (e-)eqâla ۱ - به هم زدن، فسخ کردن بیع برهم زدن معامله. ۲ - بخشیدن. ۳- گذشت.

اَمثله (e-)amsela ج. مثال. ۱ - فرمانها. ۲ - مانندها، داستانها.

انگله angol-ale تکمه، دگمه، گوی گریبان، انگل، عروه.

اَنمله anmala,mo,me سرانگشت.

«ب»

باطِله (e-)bâtela مؤنث باطل. ۱ - بیهوده، بی‌فایده، بی‌کاره، بی‌معنی. ۲ - ناراست، دروغ، ناحق.

باهِله (e-)bâhela ۱ - باهل. زن‌بی‌شوهر. ۲ - نام قبیله‌ای از قبایل تازی.

بِسمله besmel-a بسم‌اللّٰه الرّحمن الرّحیم.

بَلبَله (e-)balbala ۱ - وسوسه. ۲ - سختی، اندوه. ۲ - اختلاط لسانها. ۴ - تفریق آرا.

بُلبله (e-)bolbola ۱ - کوزهٔ لوله‌دار، ظرف آب.

بَیله bayla,bela(beyle) ۱ - منشور پادشاهان. ۲ - قبالهٔ خانه و باغ و مانند آن.

بیله (e-)bil-a ۱ - پیکانی که مانند بیل سازند. ۲ - پا روی کشتیبانان.

«پ»

پَله (e-)pala شیر حیوان نوزاییده، فله، آغوز، زهک. ۲ - مایهٔ کم، بضاعت مزجاة. ۳- موهای اطراف سر. ۴- چربکی که ریسمان برکمر آن بندند و درکشاکش آرند تا آوازی از وی ظاهر گردد. ۵ - کفهٔ ترازو.

پِله pela(e) پلک چشم. ۱- نوعی درخت بید که برگش به شکل پنجه است.

«ت»

تَکمله takmela(-e) ۱ - تتّمه، متمم.

«ج»

جُمله jomla(-e) ۱ - همه، همگی. ۲ - تماماً، سراسر.

«چ»

چاچَله čâčala(e) کفش، پاافزار، پاپوش.

چِلّه čella(e) ۱ - چهل روز که بعد از زادن گذراند تا پاک شود. ۲ - چهل روزی که درویشان در گوشه‌ای نشینند و عبادت کنند و ریاضت کشند. ۳- روز چهلم مرگ عزیزی. ۴ - مدتی معین از فصل زمستان و تابستان.

چِلّه čella(-e) زه کمان، وتر.

چوله čula(-e) جانوری است که خارهای دو رنگ دارد و چون قصد او کنند خود را جمع کند و حرکت دهد، آن خارها مانند تیر پران شود و به هر جا رسند فرو روند و مجروح کنند.

«ح»

حامِله hâm-el-a(-e) مؤنث حامل. زن‌باردار.

حَجله hajala(hejle) اتاق آراسته، حجرهٔ زینت کرده جهت عروس و داماد.

حَرمله harmala(-e) ۱ - توت فرنگی درختی. ۲ - قضبان.

حِلّه hella(-e) ۱ - محّله، کوی. ۲ - محل اجتماع، مجلس.

حُلّه holla(-e) ۱ - جامهٔ نو، پوشاکی که همهٔ بدن را بپوشاند. ۲ - برد یمنی.

حَمله hamla(-e) ۱ - آهنگ جنگ کردن، هجوم‌بردن. ۲ - هجوم، یورش. ۳ - غش. ۴ - دفعه، مرّه.

حَمَله hamla(-e) ج. حامل. حمله کنندگان.

حَنظَله hanzala(-e) حنظله باد غیسی از حکیمان و شاعران است در قرن دوم و سوم هجری میزیسته است.

حَوصله howsala(howsela) ۱ - چینه‌دان مرغ، ژاغر. ۲ - بردباری، شکیبایی، تحمل.

حیله hila(-e) [= حیلت] ۱ - قدرت، توانایی. ۲ - حذاقت، جود نظر. ۳ - چاره. ۴ - مکر، فریب، تزویر.

«خ»

خَربَله xarbala(-e) دولاب، چرخاب.

خَله xala(-e) ۱ - آنچه که در چیزی یا جایی بخلد و فرو رود مانند سوزن، جوال دوز، درفش و غیره. ۲ - بادی که در شکم خلنده باشد. ۳ - دردی که ناگاه در پهلو و مفاصل به‌هم رسد.

خَلّه xalla(-e) ۱ - خصلت. ۲ - حاجت، فقر.

خِلّه xella(-e) مصادقت، برادری.

«د»

داخِله dâxela(-e) مؤنث داخل. ۱ - درون، اندرون. ۲ - درون یک کشور یا ناحیه.

دِجله dejla(-e) نام شطی است که دیار بکر، موصل و بغداد را مشروب می‌سازد و با فرات متّحد گشته شط‌العرب را تشکیل می‌دهد.

دَله dala(-e) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران، جزو تیرهٔ سموریان، به قامت گربه، دارای پاهای کوتاه و دم دراز و پوست نرم و به رنگ زرد یا قهوه‌ای، زیر گردن و شکمش مایل به سفیدی است.

دَلـه dala(-e) ۱ - چشم چران، هرزه. ۲ - ولگرد. ۳ - دست کج، دزد. ۴ - پرخوار، شکمخواره.

دِله dela(-e) ۱ - دل، قلب. ۲ - وسط، میان.

«ر»

راحِله râhela(-e) ۱ - مؤنث راحل. ۲ - مرکب و ستور سواری و بارکش.

رَحله rehla(e) [= رحلة] ۱ - کوچ کردن. ۲ - مردن. ۳ - سفر کردن.

رَمله ramla(-e) ریگ و آن اخص از رمل است.

«ز»

زَلزَله zalzala(zelzele) ۱ - لرزانیدن (زمین). ۲ - ترسانیدن. ۳ - لرزش. ۴ - ارتعاش و جنبش و حرکات ناگهانی پوستهٔ جامد کرهٔ زمین که در صورت شدت، ساختمانها، و شهرها را خراب و جمع کثیری را هلاک می‌کند.

زَلّـه zalla(-e) یک بار لغزیدن، سقوط. ۲ - خطا، خطیئه. ۳ - ولیمه، مهمانی عروسی. ۴ - طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند و با خود برند.

زَنگُله zang-ola(e) [= زنگوله] زنگهای کوچکی که زنان و شاطران بر پای خود بندند، یا به گردن چارپایان آویزند. ۲ - زنگهای کوچک کروی که بر کناره‌های کم و دایره آویزان کنند؛ جلاجل.

زَیمله zaymala(-e) کجاره مانندی باشد که پر از سبزی و میوه و امثال آن کنند و پشت چارپا بندند و از جایی به جایی برند.

«س»

سافِله sâfela(-e) مؤنث سافل؛ پایین. ۲ - دبر مردم، بن‌مردم.

سِفله sefla(-e) ۱ - پست، فرومایه، دون، ناکس، حقیر. ۲ - بد سرشت، بدنهاد.

سِلسِله selsela(-e) ۱ - زنجیر. ۲ - پیوستگی چیزی به چیزی، اتّصال. ۳ - خاندان، خانواده (عموماً). ۴ - خاندان سلطنتی که گروهی از آن یکی پس از دیگری پادشاهی کند. ۵ - فرقه‌ای از تصوف که مؤسس آن یکی از مشایخ است، سلسلهٔ ذهبیه. ۶ - گروه، دستهٔ مخصوص. ۷ - طرح مخصوصی در قالی‌بافی.

سَله salla(-e) ۱ - سبدوزنبیلی که طعام و جامه و اشیاء دیگر در آن نهند. ۲ - سبدی که مار گیران مار را در آن کنند (خصوصاً).

سُنبُله sonbolal(-e) ۱ - واحد سنبل؛ یک خوشه. (جو، گندم و غیره).

سیله sila(-e) گله ورمه (اسب، گاو، گوسفند و

جز آنها).

«ش»

شُعله šo'la(-e) ۱- زبانه (آتش). ۲- فروغ، روشنی، تابش.

شَله šala(-e) قصاص.

شَلّه šal(l)a(-e) جایی که در آن آشغال و خاکروبه ریزند.

شُلّه šol(l)al(-e) ۱- جای خاکروبه و زباله. ۲- فرج زن، شرم زن. ۳- پارچه‌ای که زنان در ایام حیض در فرج خود نهند.

«ص»

صِله sela(e) [= صلت] ۱- عطا دادن. ۲- بخشش، انعام. ۳- عطیه، جایزه.

«ط»

طاوَله tâvala(-e) معرب تابل است.

طایله tâyel-a(-e) ۱- برنده، قاطع. ۲- فزونی، مزیّت. ۳- توانایی، قدرت. ۴- توانگری. ۵- فراخی، وسعت. ٦- فایده، سود، نفع.

«ع»

عـادِله âdela(-e) مؤنث عادل. ۱- آن که به‌عدالت رفتار کند، دادگر، داد دهنده. ۲- راست، درست.

عـاطِله âtea(-e) مؤنث عاطل. ۱- بیکاره، بیهوده. ۲- بی‌معنی، باطل. ۳- زن بی‌گردن‌بند، بی‌پیرایه.

عـاقِله âqela(-e) ۱- مؤنث عاقل. ۲- زن مشّاطه. ۳- خویشان و نزدیکان قاتل (غیر مکلّف به علت سفاهت یا عدم بلوغ و غیره) که دیه مقتول را بین ایشان تقسیم کنند.

عـامِله âmela(-e) مؤنث عامل. ۱- کارکن. ۲- کسی که با دست کار کند. ۳- گلکار. ۴- کسی که متصّدی کارهای دیگری شود. ۵- ماهر، متخصّص.

عَلَی القِلّه alal-qella(-e) دست کم، لااقل، حداقل.

«غ»

غـافِله qâfeal(-e) مؤنث غافل. ۱- غفلت ورزنده. ۲- بی‌خبر، ناآگاه. ۳- بی‌خرد، نادان.

غایله qâyela(-e) ۱- دشواری، سختی، بدی. ۲- آسیب، گزند، بلای ناگهانی.

غُلغُله qolqola(-e) ۱- شور و غوغا، فریاد، هیاهوی. ۲- هنگامه، آشوب.

غَله qala(-e) اضطراب؛ بی‌قراری.

غَلّه qalla(-e) درآمد هر چیزی از حبوب و نقود و کرایهٔ مکان و مزد غلام و ماحصل زمین و جز آن. ۲- گندم و جو و شالی و جز آن.

غُلّه qolla(-e) ۱- کوزهٔ کوچک سر تنگ. ۲- کوزه‌ای که در آن پول ریزند، غلک.

غُلّه qolla(-e) شاماکچه که زیر زره پوشند، شعاری که زیر لباس پوشند.

«ف»

فاصله fâsela(-e) ۱- مؤنث فاصل. ۲- مسافت. ۳- شبه که میان هر دو مروارید و جز آن

در رشته کشند. ۴- آخر آیهٔ قرآن و آن به منزلهٔ قافیه است.

فاضِله fâzela(-e) مؤنث فاضل ← فاضل.

فاعِله fâela(-e) مؤنث فاعل ← فاعل. ۲- یکی از قوای محرّکه است، و آن قوهٔ محرکه عضلات است به طرف فعل. ۳- اراده.

فعّاله fa''âla(-e) مؤنث فعال. بسیار کنندهٔ کاری، پرکار.

فله fala,falla,fola,folla(-e) شیر اول حیوان نوزاییده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایهٔ پنیر گردد، آغوز، لبا.

«ق»

قابِله qâbela(-e) ۱- مؤنث قابل. ۲- زن شایسته. ۳- زنی که بچه زایاند، ماما، ماماچه. ۴- زنی که بچه را پرورش دهد، دایه. ۵- ظرفی که مایع مقطر از قرع و انبیق در آن جمع گردد و میز آب را در آن نهند.

قاتِله qâtela(-e) مؤنث قاتل ← قاتل.

قافِله qâfala(-e) گروه مسافر، کاروان.

قبله qabla(-e) نوعی از مهره که بدان مردان را بند کنند و نیز به جهت رفع چشم زخم بر گردن اسب بندند.

قِبله qebla(e) ۱- جهتی که در نماز بدان روی آورند. ۲- کعبهٔ معظّمه. ۳- جهت. ۴- معبد، عبادتگاه. ۵- طریقه، روش. ۶- روبه‌رو. ۷- پیشوا، مهتر.

قُلّه qolla(-e) اسبی که رنگش به زردی مایل باشد.

قُلّه qolla(-e) سبوی بزرگ.

قُلّه qolla(-e) سرکوه، چکاد، تیغ.

قُله qola(-e) نوعی از انگور است.

قمِله qamela(e) زن سخت کوتاه بالا.

قنبله qanbala(-e) ۱- گروه مردم. ۲- رمهٔ اسبان.

«ک»

کامِله kâmela(e) مؤنث کامل ← کامل.

کَشکَله kaškala(-e) نوعی از پای‌افزار که شاطران و پیاده روان بر پای کنند؛ شال پا.

کَله kala(-e) ۱- رخساره، روی، چهره. ۲- گوی که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود.

کَله kala(-e) ۱- اجاق، دیگدان.

کَلّه kalla(-e) ۱- سر، رأس. ۲- هر چیز گرد و گندله.

کِلّه kella(-e) ۱- خیمه‌ای از پارچه تنک و لطیف که همچون خانه دوزند، پشه‌بند، پشه خانه. ۲- حجلهٔ عروسی. ۳- اتاقکی چوبین که آن را تزیین کنند و در ایام جشن یا سوگواری (مانند عاشورا) به کار برند.

کُله kola(-e) ۱- کوتاه، قصیر. ۲- بی‌دم و بی‌دسته. ۳- شرم مرد، نره.

کُله kola(-e) موی کاکل.

«گ»

گِله gela(-e) اظهار دلتنگی و عدم رضایت،

شکایت، شکوه.
گَلّه gal(l)a(-e) رمهٔ چارپایان. ۲ - راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد.
گُله gola(-e) زلف پیچیده و مجعّد زنان چون موی زنگی.
گُله gola(-e) پارچه‌ای که بر سقف خانه‌ها مانند سایبان بندند؛ آسمانگیر.
گُله gola(-e) ۱ - گوشه. ۲ - توده (هرچیز).

«ل»

لَلَه lala(-e) مربی شاهزادگان و کودکان اعیان، لالا.

«م»

ماله mâla(-e) ۱ - افزاری که بنّایان و گلکاران با آن کاهگل و گچ و آهن را بر دیوار و غیره مالند. ۲ - تخته‌ای که برزیگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخهای آن را نرم کند و زمین را هموار سازد. ۳ - افزاری که جولاهگان از خس مانند جاروب و لیف سازند، و با آن تا نه را آهار دهند، لیف، جولاهگان.
مُباهَله mobâhala(-e) لعنت کردن یکدیگر را، نفرین کردن.
مَثاله masâla(-e) ۱ - فضل. ۲ - حسن حال.
مِثاله mesâla(-e) فرمان پادشاهی، مثال.
مُجادله mojâdela(-e) ۱ - ستیزیدن. ۲ - خصومت کردن با کسی. ۳ - ستیزه، خصومت.
مُراسَله morâsala(sele) ۱ - نامه نوشتن و فرستادن به یکدیگر. ۲ - مکتوب.
مَرحله marhala(-e) ۱ - جایی که مسافران در آن کوچ کنند، فرودآمدنگاه، منزل. ۲ - مسافتی که مسافر در یک روز طی کند.
مُرسَله morsala(-e) مؤنث مرسل. ۱ - فرستاده شده. ۲ - آویخته شده. ۳ - گردن بند.
مَزبَله mazbala(le) جای ریختن سرگین و خاکروبه.
مُساهله mosâhala(he) ۱ - به نرمی و آسانی رفتار کردن، سهل‌انگاری کردن. ۲ - سهل انگاری، آسان‌گیری.
مَسأله mas'ala(-e) ۱ - حاجت، نیاز، خواهش. ۲ - مطلب، مبحث، قضیه. ۳ - سؤال. ۴ - کنایه از آلت رجولیت، نرّه.
مُشاکله mošâkala(kele) ۱ - مشابه شدن، مانند گردیدن. ۲ - موافقت کردن با هم. ۳ - مشابهت، مانندگی. ۴ - موافقت. ۵ - اتّحاد در شکل.
مَشعَله maš'ala(-e) مشعل. ۱ - قندیل بزرگ و مشبّک و پایه‌دار که شبها در جلو پادشاهان و امیران و یا پیشاپیش عروسان می‌کشیدند. ۲ - قندیل. ۳ - آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین یا فلزی که بر رأس آن مقداری کهنه و مواد قابل اشتعال گذارند و روشن کنند در تاریکی از آن استفاده نمایند.
مَشغَله mašqala(-e) ۱ - آنچه که شخص را مشغول دارد. ۲ - کار، کسب، پیشه. ۳ - کار زیاد، گرفتاری شغلی. ۴ - قال و قیل، داد و فریاد.

مِصْقله mesqala(-e) آلتی است که به وسیلهٔ آن چیزی را صیقل و جلا دهند، آلت زدودن.

مُعامَله mo'âmala(mele) ۱ - با هم کار کردن. ۲ - دادوستد کردن با یکدیگر، با هم خرید و فروش کردن. ۳ - عمل (باهم). ۴ - دادوستد. ۵ - قرارداد.

مَعْدله ma'dela(e) [= معدلت] ۱ - داد دادن. ۲ - دادگری، دادگستری. ۳ - عدل، داد.

مُعَطَّله mo'attala(-e) مؤنث معطل. ۱ - بی‌کار مانده، فروگذاشته. ۲ - اهمال شده. ۳ - بی‌حاصل مانده. ۴ - در انتظار گذاشته.

مُقابَله moqâbala(bele) ۱ - روبه‌رو شدن، رویا روگشتن. ۲ - روبه‌رو کردن، مواجهه دادن. ۳ - مقایسه کردن. ۴ - رویارویی. ۵ - برابری. ٦ - تطبیق، مقایسه. ۷ - ضدیت، مخالفت، ستیزه.

مُقاوَله moqâvala(vele) ۱ - گفت و شنید کردن با کسی. ۲ - قول و قرار گذاشتن. ۳ - گفت و شنید. ۴ - قرار داد، قول‌نامه.

مِکْحله mekhala(-e) سرمه دان.

مَله mala(-e) قسمی پارچهٔ خاکی رنگ.

مُماثله momâsala(sels) ۱ - مانند شدن. ۲ - مانندگی.

منزله manzela(-e) [= منزلت] ۱ - درجه، مرتبه، مقام.

میله mila-(-e) ۱ - قطعه نازک و دراز فلزی یا چوبی ۲ - سوراخ قنات و هر نوع چاه.

«ن»

نافِله nâfela(-e) ۱ - غنیمت. ۲ - فرزند فرزند، نوه. ۳ - عطیه، دهش. ۴ - عبادتی که عمل بدان واجب نباشد.

نیله nila(-e) ۱ - هرچیز کبود و نیلی. ۲ - عصارهٔ نیل. ۳ - اسب و استر کبود رنگ.

«و»

واصِله vâsela(-e) مؤنث واصل، رسیده.

وَلْوَله valvala(-e) ۱ - بانگ کردن، فریادکردن. ۲ - بانگ و فریاد، شور و غوغا. ۳ - آشوب.

«هـ»

هایِله hâyela(-e) مؤنث هایل، ترساننده.

هَراقِله harâqela(-e) ج. هرقل. پیروان هرقل.

هَرْوَله harvala(-e) ۱ - رفتاری میان دویدن و رفتن. ۲ - با یک پای راه رفتن.

هَلّه hala هذیان، حرف بیهوده.

هَلّه hala حرف تنبیه، هلا.

هَلْهَله halhala(-e) سروصدای حاکی از شادی و شعف، هورا، جوش و خروش.

«ی»

یکدله yak-dele ۱ - متحدالقول، یک زبان، بی‌خلاف. ۲ - صمیمی، مخلص.

یَله yala(-e) ۱ - رها، ول. ۲ - آزاد. ۳ - هرزه، بیهوده. ۴ - تنها، منفرد. ۵ - کج.

قافیهٔ «امه»

«ج»

جامه (jâma(-e ۱ - پارچهٔ بافتهٔ نادوخته، پارچهٔ خیّاطی نشده. ۲ - قبایی که پوشند، لباس.

جامه (jâma(-e ۱ - کوزه‌ای که در آن شراب کنند. ۲ - صراحی، جام.

«خ»

خامه (xâma(-e ۱ - ابریشم خام. ۲ - چربیی که روی شیر جمع گردد، سرشیر. ۳ - نیی که با آن چیز نویسند، قلم. ۴ - توده (عموماً) وتل ریگ (خصوصاً).

«ک»

کامه (kâma(-e کام، مراد، مقصود، آرزو.

کامه (kâma(-e ۱ - شیر و دوغ درهم جوشانیده و خیک زده که ظاهر آن به ماست خیکی شبیه است و آن جز دوراغ است، کمه. ۲ - نانخورشی است که از فودنج و شیر و ادویهٔ حارّه سازند.

نامه (nâma(-e ۱ - ورقه‌ای که روی آن مطالبی خطاب به کسی نویسند، رقعه، مکتوب. ۲ - کتاب، صحیفه. ۳ - نامهٔ اعمال. ۴ - روزنامه، جریده. ۵ - دستورالعمل.

قافیهٔ «انه»

«آ»

آستانه âstâna(e) ۱ - آستان، حضرت، جناب، عتبه. ۲ - چوب زیرین چارچوب در، اسکفه. ۳ - مقّدمه، وسیله. ۴ - بارگاه پادشاهان.

آسمانخانه âsmanxâna(e) سقف، آسمانه.

آسمانه âsmana(e) ۱ - آسمان، سما. ۲ - سقف، آسمانخانه.

آشیانه âšiyâna(-e) ۱ - لانهٔ حیوانات از مرغ، سگ، موش، زنبور، مار و غیره، آشیان. ۲ - خانه، مأویٰ، مسکن. ۳ - طبقه، مرتبه، آشکوب. ۴ - سقف، آسمانه.

«ا»

ابوسفّانه abu-saffâna(e) لقب حاتم‌طایی است.

اِستعانه esteâna(e) ۱ - یاری خواستن، یاری گرفتن، کمک خواستن، معاونت طلبیدن. ۲ - آوردن شعر شاعری در شعر یا نثر خود برای کمک به مراد و مقصود خویش.

اِستکانه estekâna(e) [= استکانة] ۱ - زاری کردن، زاریدن. ۲ - فروتنی کردن، عجز آوردن. ۳ - تن در دادن، گردن نهادن. ۴ - زاری، تضّرع. ۵ - فروتنی، تواضع.

اُستُوانه ostovâna(-e) ۱ - ستون، ستون راست. ۲ - حجمی است که در دو سر آن دو دایرهٔ موازی یکدیگر باشد.

افسانه afsâna(-e) [= فسانه = آفسانه] ۱ - سرگذشت، قصّه، داستان. ۲ - مثل (سائر).

اِهانه ehâna [= اهانة] خوار کردن، تحقیر کردن، خواری.

«ب»

بالکانه bâlkâna(-e) [= پالکانه = پالگانه = پادگانه] پنجره‌ای که از میله‌های فلزی سازند.

بِطانه betâna(e) [= بطانة] ۱ - دوستی خالص. ۲ - راز نهانی. ۳ - آستر چیزی. ۴ - مرکز شهر. ۵ - دوست نزدیک، رازدار، یارویژه. ۶ - نزدیک و محرم.

بَهانه bahâna(-e) ۱ - عذرنابه جا، دست آویز. ۲ - بازخواست، ایراد. ۳ - سبب، باعث.

بیکرانه bikarâna(e) بی‌پایان، نامحدود.

بیگانه bi-gâna(-e) ۱ - غریب، ناآشنا. ۲ - خارجی، اجنبی.

«پ»

پَروانه parvâna(e) ۱ - یک فرد از تیرهٔ

پروانگان جروردهٔ حشرات که گونه‌ها و اقسام متعدّد دارد. ۲ - سیاه گوش. ۳ - حاجب. ۴ - فرمان رساننده. ۵ - دلیل، رهبر. ۶ - پیشرو لشکر. ۷ - یکی از گوشه‌های ماهور. ۸ - نور شمع، نورچراغ.

پَروانه parvâna(e) ۱ - فرمان پادشاهان، حکم نامه، حکم. ۲ - جواز، اجازه نامه، اذن. ۳ - گذرنامه. ۴ - برات، حواله. ۵ - پیک، برید، حامل خرایط.

پیمانه paymâna(peymâne) ۱ - ظرفی است که غلّه و جز آن را بدان پیمایند، مکیال. ۲ - جام شراب، پیالهٔ باده، قدح شرابخواری. ۳ - شراب، باده. ۴ - چیزی که در روی مشاهدهٔ انوار غیبی کنند.

«ت»

تازیانه tâziyâna(-e) آنچه که بدان چهارپایان را زنند و رانند، شلاق، قمچی.

تَرانه tarâna(-e) ۱ - جوان خوش صورت، شاهد تر و تازه و صاحب جمال. ۲ - تصنیفی که سه گوشه داشته باشد هر یک به طرزی؛ یکی بیتی و دیگری مدح و سوم تلا و تلالا. ۳ - دوبیتی. ۴ - سرود، نغمه.

«ج»

جاوِدانه jâvedâna(e) [= جاودان = جاویدان] جاویدان، ابدی، دائمی.

جُمانه jomâna [= جمانة] واحد جمان، یک دانه مروارید.

«چ»

چَغانه čaqâna(-e) ۱ - آلتی موسیقی از ذوی‌الاوتار که با مضراب و زخمه نواخته می‌شد. ۲ - چوبی شبیه به مشتهٔ حلاّجی که یک سر آن را بشکافند و جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و بدان اصول را نگاه دارند؛ جغان. ۳ - پرده و نغمه‌ای است از موسیقی.

چَمانه čamâna(-e) [= چمان] ۱ - کدویی که در آن شراب کنند؛ صراحی. ۲ - پیالهٔ شراب.

چُمانه čomâna(-e) حیوان، جانور.

چَنانه čanâna جنابه و قمار با رهن و گرو.

«ح»

حَنّانه hannâna(e) [= حنانة] بسیار ناله کننده، نوحه کننده، ستون حنانه.

«خ»

خانه xâna(e) ۱ - اتاق، بیت. ۲ - سرای، دار. ۳ - جایی که در آن زیست کنند؛ منزل، مأوی. ۴ - زن، زوجه.

خَرانه xârana چون خر.

خزانه xazâna(-e) [= خزانة] جایی که اموال و نقود را در آن نگاهداری کنند، گنج خانه، گنجینه خانه.

خُسرَوانه xosravâna(e) ۱ - شاهانه، ملوکانه. ۲ - همچون خسروان.

خُشکنانه xošk-nâna(-e) خشکنان. نانی که با آرد و روغن و شکر پزند.

«د»

دانه dâna(e) ۱ - تخم و هستهٔ میوه. ۲ - یک عدد از غلّه، حب، حبّه، چینهٔ پرندگان. ۳ - یک عدد از میوه. ۴ - یک عدد از هرچیز. ۵ - آبله.

دَندانه dandâna(-e) ۱ - هرچیز شبیه به دندان، مانند دندانهٔ اره. ۲ - کنگرهٔ بالای دیوار و مانند آن.

دَوانه davâna نعت فاعلی از دویدن، دوان شدن، دویدن.

دوستانه dust-âna(-e) منسوب به دوست، از روی دوستی.

دوگانه dogâna(-e) ۱ - آنچه که مرکب از دو جزو باشد. ۲ - آنچه که دوبار به کار برند. ۳ - نماز دو رکعتی، نماز صبح.

دَهانه dahâna(-e) [= دهنه] ۱ - آنچه که شبیه به دهان باشد؛ دهانه مشک. ۲ - لگام اسب، لجام، افسار. ۳ - میله‌ای آهنی که متصل به‌افسار که در دهان اسب افتد. ۴ - زنگار معدنی که از معدن مس حاصل شود و رنگ آن به سبزی و طعم آن شیرین مایل به تلخی است.

دیانه diyâna(e) [= دیانة] ۱ - دینداری کردن. ۲ - دینداری. ۳ - آیین خداپرستی.

دیوانه divâna(-e) ۱ - همچون دیو؛ مانند دیوان. ۲ - بی عقل، بی‌خرد، مجنون.

«ر»

رانه râna(e) ظاهراً همان رانا است که به لغت هندی لقب شاهزادگان را جگان است.

رِسانه resâna(-e) حسرت، افسوس، تأسف.

رَوانه rav-âna(e) ۱ - روان، رونده، راهی. ۲ - انفاذ. ارسال.

«ز»

زَبانه zabâna(-e) [= زوانه = زفانه] ۱ - آنچه مانند زبان باشد. ۲ - آلتی که در میان شاهین ترازو است. ۳ - پره. ۴ - شعله (آتش یا چراغ) ۵ - یکی از دو قالب اصلی قلمدان، و آن مربوط به قسمت درونی آلت مذکور است. ۶ - برگ باریک و دراز.

«س»

سِتانه satâna(setâne) [= آستانه = ستان = استان = آستان] آستانه.

«ش»

شادمانه šâd-mân-a(e) ۱ - شاد، شادان، خوشحال. ۲ - از روی شادی، باخوشحالی. ۳ - جشنی که از روی شادی و نشاط گیرند.

شادیانه šâdi-âna(e) ۱ - آنچه که از روی شادی باشد؛ نقارهٔ شادیانه. ۲ - شاد، شادمان. ۳ - عیش و طرب.

شانه šâna(-e) ۱ - آلتی دندانه‌دار که از استخوان، چوب و غیره سازند و با آن موی سر را مرتب کنند؛ سرخاره. ۲ - افزاری است جولاهگان را که تارهای ریسمان را از آن گذرانند به طوری که در وقت بافتن دو تار در یک جا جمع نشود.

شانه šâna(-e) ۱ ـ استخوان کتف. ۲ ـ کتف، دوش.

شاهانه šâh-ana(-e) ۱ ـ وابسته به شاه، مربوط به شاه، از جانب شاه. ۲ ـ با اهمیّت، با شوکت با عظمت. ۳ ـ مانند شاهان.

شَبانه šâb-âna(-e) ۱ ـ منسوب به شب، مربوط به شب. ۲ ـ هنگام شب، در شب. ۳ ـ هر چیز شب‌مانده که شبی بر آن گذشته باشد از آب و نان و جز آن. ۴ ـ پوشاک شب. ۵ ـ شام، طعام شب. ۶ ـ وظیفهٔ شب. ۷ ـ شرابی که در شب خورند.

شَرابخانه šarâbxâna(e) میخانه، میکده.

«ض»

ضَمانه zamâna(e) [= ضمانة] ۱ ـ دچار شدن به‌بیماری.

«ع»

عاشِقانه âšaq-âna(-e) به طور عاشقی، همچون عاشقان، عاشق وار.

عاقِلانه âqel-âna(e) همچون عاقلان، خردمندانه.

عانه âna(-e) ۱ ـ موی زهار. ۲ ـ پشت زهار، دنبه.

عَوانه avâne(a) [= عوانة] ۱ ـ خرمانی دراز. ۲ ـ جانورکی است خردتر از خارپشت. ۳ ـ کرمی است در ریگ.

«غ»

غُلامانه qolâm.âna(e) ۱ ـ مانند غلامان. ۲ ـ طبق معمول غلامان. ۳ ـ انعامی که به غلام دهند به جهت خبری که آورد؛ یا به سبب امری که انجام دهد.

«ف»

فانه fâna(-e) ۱ ـ چوبکی که درودگران در میان چوبهای بزرگ نهند. ۲ ـ چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند. ۳ ـ چوبی که یک سر آن را بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگر بر زمین محکم سازند، تا مانع افتادن دیوار شود؛ شمع.

فَرزانه farzâna(e) دانشمند، حکیم.

فَسانه fasâna(e) ۱ ـ فلان. ۲ ـ زنی غیر معلوم.

«ک»

کاشانه kâšana(-e) ۱ ـ خانهٔ کوچک، سرای محقّر. ۲ ـ خانهٔ زمستانی. ۳ ـ خانه، سرای. ۴ ـ آشیانهٔ مرغان. ۵ ـ رواق. ۶ ـ دیوانخانه، دیوان عام. ۷ ـ بالاخانه، غرفه.

کانه kâna(-e) چوبی است که بر سر سکان گذارند و به وسیلهٔ آن سکان را حرکت دهند.

کَتانه katana(e) [= کتانة] ۱ ـ ناحیه‌ای است به‌مدینه. ۲ ـ نوعی از زردآلو.

کَرانه karâna(-e) [= کران = کنار = کناره] ۱ ـ کنار، طرف، حاشیه. ۲ ـ حد. ۳ ـ پایان، انتها. ۴ ـ ساحل.

کَسانه kasâna دیگری، دیگران، غیر، آن که خودی نیست.

کَمانه kamân-a(e) ۱ ـ کمان، قوس. ۲ ـ چوب

کجی که دوالی بر آن بندند و با آن بر ماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کند. ۳ - چوب کج و خمیده‌ای به شکل کمان که با آن کمانچه و رباب را نوازند. ۴ - کاریز کن، چاهجوی، مقنّی. ۵ - چاهی که چاه کنان به‌جهت امتحان آب در زمین ایجاد کنند. و مانند آن را نوازند: مضراب؛ زخمه. ۶ - کاریزکی، چاهجوی، مقّنی. ۷ - چاهی که چاهکنان به جهت امتحان آب سرزمین ایجاد کنند.

«ل»

لَکانه lakâna(e) ۱ - نکانه. ۲ - آلت تناسل مرد.

«م»

مثانه masâna(e) کیسه‌ای است عضلانی غشایی و نازک و قابل اتساع که در عقب استخوان زهار واقع است.

مَحرمانه mahran-âna(e) پوشیده و پنهان.

مُغانه moq-âna(-e) منسوب به مغان مربوط به‌مغان.

میانه miyâna(-e) ۱ - وسط، میان. ۲ - آنچه که در وسط چیزی جای دارد. ۳ - دری که در وسط گردن بند جا دهند. واسطة‌العقد. ۴ - میانه‌رو، معتدل.

«ن»

نِشانه nešâna(e) [= نشان] ۱ - آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود، علامت، نشان. ۲ - اثر. ۳ - حصّه، بهره. ۴ - خال، شامه. ۵ - هدف، تیر، آماج. ٦ - فرمان دولتی و رسمی مبنی بر انتصاب کسی به سمتی. ۷ - شعار.

«و»

ویرانه virâna(-e) جای خراب، محل ویران.

«هـ»

هَزارگانه hazâr-gâna(e) الوف در مراتب عدد.

هِندُوانه hendov-âna(-e) ۱ - مانند هندوان. ۲ - سیاه. ۳ - نام مجموع شهرهای هند.

هِندِوانه hendevâna(-e) گیاهی علفی از تیرهٔ کدوئیان که دارای برگهای بریده و میوه‌های درشت کروی یا بیضوی است، که مواد قندی آن بر خلاف خربزه، که در میان بر جمع شده، در درون بر جمع شده است و در داخل درون بر پراکنده‌اند، هندوانه دارای آب فراوان است.

«ی»

یگانه yagâna(-e) ۱ - واحد، فرد، یکتا. ۲ - بی‌نظیر، بی‌مانند.

قافیهٔ «نه»

«آ»

آتَش زنه âte(a)š-zana(-e) چخماق. قطعهٔ آهن یا پولادی منحنی که به سنگ زنند تا جرقه تولید شود.

آینه âyena(-e) ۱ - سطح سیقلی از شیشهٔ صاف یا فلز، که تصویر اشیاء را منعکس سازد، مرآت.

«ا»

اَرژَنه aržana(e) دشتی است مشهور در فارس و واقعه ظهور حضرت عیسی (ع) در آن دشت و خلاص کردن سلمان فارسی از چنگ شیر مشهور است.

اَزمنه azmena(-e) ج. زمان. ۱ - زمانها، روزگارها.

اِشکَنه eškana(-e) ۱ - چین، شکن. ۲ - نوایی است از موسیقی قدیم. ۳ - خورشی است که از روغن و آب و سبزی خشک و پیاز و تخم مرغ و آرد تهیه کنند و گاه در آن اسفناج ریزند.

اَلسنه alsena(-e) ج. لسان. زبانها.

«ب»

بَرَهنه berehne-(bearahna) ۱ - لخت، عریان. ۲ - بی حجاب، ناپوشیده. ۳ - بی معاش.

بَنَه bana(-e) طناب باریک.

بُنَه bona(e) ۱ - بار و اسباب و رخوت خانه، اثاث البیت. ۲ - مایملک از ملک و دکان و خانه. ۳ - مال، دارایی. ۴ - زاد، توشه. ۵ - خاصهٔ حیوانات بارکش و گاو آهن و غیره متعلق به زارع.

بوزِنه buzena(-e) [= بوزینه] میمون.

بَهمَنجَنه bahman-jana(e) جشنی که در روز بهمن (روز دوم) از ماه بهمن، به واسطهٔ توافق اسم روز با اسم ماه در ایران باستان منعقد می شد.

«پ»

پاشنه pâšna(-e) ۱ - جزو مؤخّر پای آدمی، پل، بل، پاشنا. ۲ - استخوانی درشت و کوتاه که تکیه آدمی و دیگر حیوانات هنگام ایستادن برآن بود، استخوان جزو مؤخّر قدم، عظم عقب.

«ت»

تَنه tana(-e) ۱ - تن، بدن. ۲ - ساقهٔ درخت.

«چ»

چَنه čana(e) [= چانه] استخوان زنخ، فکّ اسفل.

«خ»

خَرَشته xarašta(-e) خرامیده، با ناز و سرکشی رونده.

خَـــرِشته xarešta(e) ۱ـ نـوعی از سـلاح. ۲ـ سقف هلالی.

«د»

دامَنه dâmana(e) ۱ـ دامن مانند. ۲ـ کـناره، حاشیه، دامن. ۳ـ دنـباله. ۴ـ دوره، اطـراف. ۵ـ قسمت پایین کوه.

«ر»

رَوْزَنه rowzana(e) ۱ـ هر سوراخ و شکاف و منفذی کـه در دیـوار اطـاق و جـز آن بـاشد. ۲ـ سوراخ، منفذ. ۳ـ پنجره کوچک، دریچه.

«ز»

زنگنه zangena نـام طـایفه‌ای از ایـلات کـرد ایران.

«س»

سنه sana(-e) لعنت، نفرین.

سنه sana(-e) مجموعهٔ دوازده ماه که یک سال را تشکیل دهد، سال.

سنه sena(-e) ۱ـ اوّل خواب، چرت، پینکی. ۲ـ گران خوابی. ۳ـ غفلت.

«ش»

شـــنشنه šenšena(e) ۱ـ گـوشت. ۲ـ خـوی، عادت.

شنه šana(-e) ۱ـ آواز و صدای چیزی (مانند صریر و قلم و آواز نفیر و نـای و سـورنای). ۲ـ آواز جانوران (وحشی و اهلی).

شنه šana(e) آلتی که برزیگران برای باد دادن غلهٔ کوفته شده بکار برند تا غله از کـاه جـدا گردد؛ چارشاخ.

شنه šana(-e) نفرین، لعنت.

«ط»

طنطنه tantana(-e) ۱ـ به آواز آوردن طشت و جـز آن. ۲ـ بـانگ رود و بـربط. ۳ـ آوازه، کروفر، شوکت و جاه.

«ک»

کـــنه kana(-e) ۱ـ جـانوری است از شـاخهٔ بندپاییان، از درهٔ عنکبوتیان و از راستهٔ کنه‌ها. کنه‌ها اکثر طفیلی پستانداران از قبیل دامها و سگ و گربه و انسان می‌شوند و خون آنها را تغذیه می‌کنند.

«گ»

گردنه gardana(-e) راهی تنگ میان دو کوه که عبور از آن دشوار باشد؛ گریوه، کتل.

گـرسنه gorsana(-e) آنکـه احسـاس احـتیاج بخوردن غذا پیدا کند، جایع.

گنه gonah مخفف گناه است.

«م»

مومنه mo'mena(-e) مؤنث مؤمن. زنی که بخدا و رسول ایمان دارد.

مـحصنه mohsana(-e) مـؤنث مـحصن. زن پرهیزگار، زن پارسا. ۲ـ زن شوهردار.

محصنه mohsana(-e) مؤنث محصن. پارسا.

مدخنه medxana(-e) بوی سوز.

منگنه mangana(-e) ۱ - ابزاری است که بوسیلهٔ آن دکمه و جادکمه سازند. ۲ - آلتی که بوسیلهٔ آن روغن بذورات را استخراج کنند.

میمنه maymana(mey-e) ۱ - مبارک بودن. ۲ - جانب راست میدان جنگ. ۳ - واحدی از لشکریان که در جانب راست میدان مستقر شوند.

ناخنه nâxona(-e) [= ناخنک] عارضه‌ای است که به‌صورت غشایی مثلثی شکل از نسج ملتحمه و معمولاً در گوشهٔ داخلی یکی از چشمها پدیدار می‌شود و به طرف قرینه نمو می‌کند و دید چشم را مانع می‌گردد، ظفره، ظفرهٔ چشم.

نظام‌السلطنه nezâmossaltana(-e) لقب برخی از اشخاص است.

نیمتنه nimtana(e) جامه‌ای که نیمه بالای تن را بپوشاند.

هیمنه haymana(e) وقار و ابهت. ۲ - پرگستردن مرغ و جوجه‌های خود.

یکتنه yek-tana(-e) تنها، بتنهایی.

قافیهٔ «ینه»

«آ»

آبگینه âb-gina(-e) ۱ـ شیشه. ۲ـ بلور. ۳ـ آینهٔ زجاجی. ۴ـ ظرف شیشه‌ای، ظرف شراب. ۵ـ الماس. ٦ـ تیغ. ۷ـ آسمان.

«د»

دینه dina(-e) دیروزی، دیروزین.

«ز»

زینه zina(-e) پله (پلکان).

«س»

سفینه safina(e) ۱ـ کشتی. ۲ـ مجموعهٔ نظم و نثر، جنگ.

سینه sina(-e) قسمتی از سطح قدامی تنه که بین گردن از بالا و شکم از پایین محدود است، صدر. ۲ـ پستان زن یا جانور. ۳ـ طعنه، سرزنش.

«ق»

قنینه qennina(-e) آوندی که شراب در آن پر کنند مانند شیشه و صراحی.

«ک»

کینه kina(-e) ۱ـ عداوت، دشمنی. ۲ـ نفرت، تنفر، ۳ـ انتقام.

«م»

مدینه madina(-e) شهر، بلد.

«هـ»

هزینه hazina(-e) ۱ـ خرج. ۲ـ وجهی که بجهت زن و فرزندان مقرر کنند، نفقه. ۳ـ انفاق.

هزینه hazina(-e) خزانه، خزینه.

قافیهٔ «آی»

«ا»

خودرای xod-rây آن که به فکر خود کار کند و به رأی دیگران اعتنا نکند، خودسر.

درای darây ۱ـ زنگ بزرگ، جرس. ۲ـ پتک.

رای rây راه، طریق.

رای rây ۱ـ اندیشه، فکر. ۲ـ تدبیر. ۳ـ عقیده، اعتقاد. ۴ـ حدس. ۵ـ شور، مشورت. ۶ـ قصد، عزم.

رای rây راجه، حاکم هندوستان.

ژاژخای žâž-xây [= ژاژخاینده] ۱ـ خایندهٔ گیاه موسوم به ژاژ. ۲ـ بیهوده گوی، ترفندباف.

سای sây در ترکیب به معنی «ساینده» آید: نمک سای.

سرای sarây ۱ـ اطاق، بیت. ۲ـ خانه. ۳ـ قصر. ۴ـ پسوند مکان است.

گای gây گاییدن. مجامعت کردن با...

گرای garrây سرتراش، حجام.

گرای garây(ge) در ترکیب بمعنی گراینده آید (طلب کننده) هرزه گرای.

لای lây ۱ـ گل نرم که در آب گل‌آلود ته نشین شود یا بدیوار و اطراف بندد. ۲ـ رسوب آب رودخانه. ۳ـ سیل. ۴ـ محل سیل، مسیل. ۵ـ دردی شراب و امثال آن.

لای lây محوطه عمیق میان دو کوه، دره.

لای lây در ترکیب بمعنی «لاینده» آید: هرزه لای.

لای lây نوعی بافتهٔ ابریشمین که سابقاً در چین و گجرات هند می‌بافتند و آن ساده و نیز رنگارنگ بود.

نای nây ۱ـ نی. ۲ـ سازی است از خانوادهٔ آلات موسیقی بادی، و آن استوانهٔ مجوفی است به اندازه‌های مختلف که سوراخهایی روی آن و یک سوراخ در زیر آن تعبیه شده است. ۳ـ بوقی که در جنگ نوازند. ۴ـ بوقی که درویشان نوازند. ۵ـ گلو،حلقوم، حنجره.

نای nây دوری، جدایی.

نـای nay [= نـا] ۱ـ نـای، نـی، شـنها. ۲ـ حلقوم.

«و»

وای vây ۱ـ کلمه‌ایست دال بر الف: تألم و افسوس و اندوه؛ افسوس، دریغ. ۲ـ افسوس. ۳ـ فریاد، ناله.

وای‌وای vây-vây افسوس، دریغا. ۲ـ دردا.

هایاهای hâyâ-hây شور و غوغای ماتم زدگان.

های و های hây-o-hây هایاهای.

هـای‌های hây-hây ۱ ـ هـیاهو، شـوروغوغا. ۲ ـ فریاد و نالهٔ ماتم زدگان. ۳ ـ حکایت صوت گرینده.

های‌های hây-hây زودزود، بشتاب.

قافیهٔ «َـی»

«ا»

ابن آوَی ebn-e-âvay [= ابن آوا] شغال، شگال.
ابی obay نامی از نامهای مردان عرب.
الفی alfay تثنیهٔ الف دوهزار، الفین.
الکـــی alkay (مـرکب از ال + کـی). ۱ - داغ کردن. ۲ - نشان سوختگی در پوست.
ای ay علامت نداست که پیشتر از اسم (منادی) درآید.

«ب»

بنی bonay پسرک، پسرو.

«پ»

پی pay(pey) ۱ - پا، پای، رجـل. ۲ - مـقدار درازی یک کف پا. ۳ - قوهٔ مقاومت، تـاب، توان. ۴ - قـوهٔ کش آمـدن. ۵ - بـنیاد، بـنیان. ۶ - اساس. ۷ - پـایه، قـایمه. ۸ - اثـر، ردپـا. ۹ - کرت، دفعه، مرتبه.

«ج»

جدی joday(y) ۱ - بزغالهٔ کـوچک. ۲ - نـام ستاره‌ای است.
جی jayy لقب اصفهان در قدیم یا دهی است در آن.

«ح»

حی hay(y) ۱ - زنده. ۲ - از صفات خداونـد تعالی است یعنی زندهٔ جاوید. ۳ - قبیله.

«خ»

خوی xoy(xay) ۱ - آب دهان. ۲ - رطوبت و آبی‌که‌از مسامات‌پوست بدن خارج شود، عرق.

«د»

دی day ۱ - آفـریننده (صـفت اهـورامـزدا). ۲ - دهمین ماه هر سال شمسی. ۳ - روزهـای هشتم، پانزدهم و بیست و سوم هر ماه شمسی.

«ر»

ری ray نام شهر قدیم نزدیک تهران پایتخت و کرسی جبال و نسبت بدان رازی بـاشد و بـه روایت شاهنامه نام قدیم آن پیروز رام است.

«ز»

زی zay جان و زندگی را گـویند. ۲ - امـر از زیستن، زندگانی کن.

«ژ»

ژی ži آبگیر، آبدان، شمر. جایی که در آن آب جمع شود.

«ط»

طی tay ۱ - در نوردیدن، در نوشتن. ۲ - پنهان کردن کار را. ۳ - راه پیمودن. ۴ - لا، نورد، شکن، چین. ۵ - روزه‌ای است بدین نحو که پس از سه روز طعام خورند، اگرچه به‌وقت شام سه چهار قطره آب افطار کنند.

«ع»

عی 'ay ۱ - درماندهٔ در کار. ۲ - ندانستن.

«غ»

غی qay ۱ - گمراه شدن، بیراه شدن. ۲ - گمراهی، بیراهی. ۳ - فساد، خلل. ۴ - هلاک، نابودی.

«ف»

فیء fay'(fey') ۱ - همهٔ چیزهایی که از دشمن گرفته شود. ۲ - همهٔ چیزهایی که می‌توان «بدون جنگ» از کفار گرفت.

«ق»

قی qay(qey) استفراغ کردن، بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان.

«ک»

کی kay(key) از ادات استفهام، چه وقت، چه زمان.

کی kay(key) ۱ - پادشاه، شاهنشاه.

کی kay(key) پاک، خالص.

کی kay(key) ۱ - داغ کردن. ۲ - نشان سوختگی در پوست، داغ.

«م»

می may(mey) ۱ - شراب انگوری. ۲ - شراب (مطلقاً).

«ن»

نی nay(ney) ۱ - گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که از ساقه‌هایش ابزار مختلف می‌سازند. ۲ - نیشکر. ۳ - کلک، قلم. ۴ - حلقوم، مزمار، نای. ۵ - سازی است بادی که از چوب یا نی سازند.

«و»

وی vay(vey) ضمیر منفصل سوم شخص مفرد، او.

وی vay(vey) مقدار، اندازه.

«هـ»

هی hay(hey) کلمه‌ای است که بدان تنبیه کنند و آگاه سازند، های.

قافیهٔ «اری»

«آ»

آری âri کلمه‌ای است برای تصدیق امری، بلی، بله.

«ب»

باری bâri ۱ - یک بار. ۲ - بهرحال، بهر جهت. ۳ - باریک. ۴ - آفریننده، خالق.

«ت»

تواری tavâri ۱ - پنهان شدن، نهفته گشتن. ۲ - در بدر شدن. ۳ - اختفا ۴ - دربدری.

«ج»

جاری jâri ۱ - جریان کننده، روان. ۲ - زمانی که در آن هستیم؛ ماه جاری، سال جاری.

جواری jâvarry جِ.جاریه. کنیزکان، دختران. ۲ - کشتیهای بزرگ، کشتیهای رونده.

«ح»

حواری havâri ۱ - یار مخلص، دوست صمیم، یاری‌کننده. ۲ - کسی‌که پیغمبر را یاری کند. ۳ - هر یک از یاران عیسی (ع) که مبلغ دین او بودند.

«خ»

خواری xâri ۱ - پستی، زبونی، ذلت. ۲ - توهین، اهانت. ۳ - دشنام، فحش.

«ز»

زاری zâri خواری، زبونی

زاری zâri ۱ - گریه بسوز، ناله، زاره ۲ - بانگ و فریاد برای استعانت.

«س»

ساری sâri پرنده‌ای است کوچک و خوش آواز، دارای پرهای سیاه و خالهای سفید.

ساری sâri ۱ - سرایت کننده، نفوذ کننده. ۲ - رونده در شب.

«ص»

صحاری sahâri ج. صحرا. صحرا.

«ط»

طاری târi ۱ - آینده. ۲ - ناگاه‌درآینده. ۳ - ناگاه روی داده، عارض. ۴ - گذرنده، غیرمقیم.

«ع»

عاری âri ۱ - برهنه، لخت. ۲ - فاقد، مبرا.

عماری amâri هودج مانندی که بر پشت اسب، استر، شتر و فیل بندند و بر آن نشینند و سفر کنند، کجاوه، محمل.

«ق»

قاری qâri ۱ - خواننده. ۲ - آنکه قرائت قرآن داند. ۳ - آنکه در مجالس ترحیم بر سر قبرها خواند تا ستاره ایست نزدیک صورت نعش از بنات‌النعش.

قماری qo(e)mâri منسوب به قمار.

«ک»

کاری kâri منسوب به کار. ۱ - آنکه بسیار کار کند و نیک از عهده برآید. ۲ - چست و چالاک. ۳ - مبارز. ۴ - تأثیر کننده. ۵ - نیکو، خوب. ٦ - آنکه کار دستی کند.

«م»

متواری motavâri ۱ - پنهان شونده، پوشیده شونده. ۲ - دربدر، سرگردان.

مجاری majâri ج. مجری. ۱ - راههای جریان آب. ۲ - راهها، طرق، وسایل.

«ی»

یاری yâri اعانت، درد، کمک.

قافیهٔ «ـَری»

«ا»

اسپری espari (= سپری) تمام، کامل، به آخر رسیده.

انوری anvari علی بن محمد بن اسحاق ابیوری شاعر و قصیده سرای دربار سلطان سنجر در قرن ششم هجری می‌زیسته است.

«ب»

بری bari ۱- بی‌گناه، مبرا، پاک. ۲- بیزار، برکنار.

«پ»

پری pari ۱- جن. ۲- مؤنث جن. ۳- روح پلید، دیو. ۴- استعاره از زن زیبا. ۵- نوعی از قماش است در نهایت ملایمی، بسان مخمل خوابگاهی دارد و رنگارنگ است و از آن مسند و فرش سازند.

«ج»

جری jari ۱- گستاخ، بی باک. ۲ - دلیر، شجاع، دلاور.

«د»

دری dari ۱- منسوب به در (باب). ۲- منسوب به دربار.

«ط»

طری tari ترو تازه، شاداب، باطراوت.

«ع»

عری e(a)ri ممال عری (e) arâ. مهره‌ای که در میان شاه خود ورخ حریف حایل سازند برای حفاظت شاه از کشت، و بر خاستن آن مشکل است.

«ک»

کری kari کر بودن، ناشنوایی.

کری kari پردهٔ سفیدی که عنکبوت برای تخم کردن و بچه آوردن سازد.

«گ»

گری gari گره (ریسمان، چوب و مانند آن)

گری gari گر بودن، جرب داشتن.

«م»

مری mari گوارا، گوارنده.

«هـ»

هری hari منسوب به هرات.

«قافیه ـِـی»[1]

«س»

سامری sâmeri نام جادوگری بوده است در زمان حضرت موسی که گوساله زرینی ساخت و آن‌را به‌حرکت درآورد و مردم را به پرستیدن آن گوساله دعوت نمود.

«ع»

عنصری onsori حسن بن احمد عنصری بلخی سرآمد سخنوران پارسی در دربار محمود و مسعود غزنوی بوده است شهرت وی در قصیده‌سرایی بود.

۱ - بعضی از شاعران در بعضی از قصاید تنها مصوت «ی» را قافیه گرفته‌اند امّا در این فرهنگ قافیه‌های متفاوت از هم تفکیک شد چون اکثر شاعران چنین نکرده‌اند.

قافیهٔ «ـَـ کی»[1]

«ز»

زکی zaki پاک، پاکیزه.

«م»

متکی mottaki ۱ـ تکیه کننده.

۲ـ اعتمادکننده.

مشتکی moštaki شکایت کننده، گله کنند.

۱ـ تمام قافیه‌هایی که در این گروه آمده‌اند، دارای «ی» الحاقی هستند مانند: رودکی، گلیکی، مزدکی.

قافیهٔ «ـَـ لی»

«ج»

جلی jali ۱ ـ آشکار، روشن. ۲ ـ صیقل داده شده.

«ع»

علی ali ۱ ـ بلند، برآمده ۲ ـ بلند قدر. ۳ ـ توانا و کلان. ۴ ـ نامی است خدای تعالی را. ۵ ـ نامی است از نامهای مردان مسلمان ۶ ـ نام اولین امام شیعیان.

علی elli منسوب به علت.

«م»

ممتلی momtali آگنده، پر.

«و»

ولی vali ۱ ـ دوست، صدیق. ۲ ـ آنکه از جانب کسی در کاری تولیت دارد. ۳ ـ نگهبان. ۴ ـ صاحب، خداوند. ۵ ـ بندهٔ نیک خدا. ۶ ـ کفیل زندگانی و مخارج کودک ۷ ـ عنوانی است علی بن ابی طالب(ع) را.

قافیهٔ «ــَـنی»

«ع»

علنی alani ۱- آشکار، هویدا. ۲- به‌طور آشکار.

«م»

مدنی madani منسوب به مدینه.

۱- آنچه مربوط به شهر مدینه باشد.

۲- مربوط به مدینه (شهر مطلقاً)

۳- شهرنشین.

قافیهٔ «الی»

«آ»

آلی âli ۱ - سرخی. ۲ - سرخی نیمرنگ.

آلی âli منسوب به آلت، هر جسمی که دارای آلات متعدد باشد مانند حیوانات و نباتات.

«ت»

تالی tâli ۱ - پس رو، از پی رونده، تابع. ۲ - دنبال، دوم.

توالی tavâli پیاپی رسیدن، پشت سرهم بودن، پی‌درپی قرار گرفتن، دمادم شدن.

«ع»

عالی âli ۱ - بلند، مرتفع، رفیع. ۲ - شریف، بزرگوار، سرافراز. ۳ - نامی از نامهای خدای تعالی.

«غ»

غالی qâli ۱ - غلوکننده، از حد درگذرنده. ۲ - آنکه در حق علی (ع) یا یکی از ائمه غلو کند. ۳ - گران، گران قیمت.

«ق»

قالی qâli فرش پشمی کرک‌دار که از قدیم در ایران بافته می‌شد.

«ل»

لآلی la'âli ج. لؤلؤ. مرواریدها ← لؤلؤ.

«م»

معالی ma'ali ج. معلات. ۱ - منزلها، مقامات بلند، شرفها. ۲ - خصلتهای برجسته و ممتاز.

موالی mavâli ۱ - آقایان، سروران، خداوندان. ۲ - بندگان. ۳ - یاران.

موالی mavâli دوست دارنده.

«و»

والی vâli حاکم ایالت، استاندار. ۲ - صاحب امر.

قافیهٔ «انی»

«ا»

اثیرالدین اومانی asir-o-ddin-umâni شاعر قرن هفتم هجری است، با کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی معاصر بوده است.
ادانی adâni ج. اُدنی. ۱ - نزدیکان، نزدیکتران، نزدیک ترها. ۲ - کمینه تران، پستان، عوام، اسافل الناس.
اغانی aqâni ۱ - سرودها، آوازها. ۲ - سازهایی که بی‌نفخ دم نوازند (سازهای غیر بادی).
امانی amâni امانتی.
امانی amâni ج. امنیه. آرزوها، مرادها.

«ب»

بانی bâni بنا کننده، سازنده.

«پ»

پانی pâni آب.
پشیمانی pašimâni ۱ - ندامت، انفعال، تأسف، حسرت، لهف. ۲ - توبه، انابت.
پیشانی pišâni ۱ - جزو فوقانی چهره بعد از رستنگاه موهای سر تا سطح افقی مماس بد و کمانهٔ ابرو که آنرا سطح افریاک نامند ۲ - بخت، اقبال، طالع. ۳ -لیاقت، شایستگی. ۴ - سخت‌رویی، پررویی، گستاخی، بی‌شرمی. ۵ - قوت، صلابت. ٦ - تکبر، نخوت. ۷ - وسعت، فراخی.

«ث»

ثانی sâni ۱ - دوم، دویم. ۲ - جفت. ۳ - دوتا کننده.

«ج»

جسمانی jesmâni منسوب به جسم، جسمی.

«د»

دانی dâni نزدیک.
دانی dâni پست، فرومایه.
دوستگانی dust-gâni پیاله پرشراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صفا بدیگری دهد.

«ر»

ربانی rabbâni مرد خدایی، خداشناس، متعبد.
رُمّانی rommâni منسوب به رمان، بسیار سرخ؛ لعل رمانی، یاقوت رمانی.
روحانی ruh-âni منسوب به روح. ۱ - دانشمند دینی، پیشوای مذهبی. ۲ - متقی، پارسا. ۳ - قسمی از معدنیات مانند زیبق. ۴ - خلاصهٔ

بعض عقاقیر.

«ز»

زندگانی zenda(e)gâni زندگی. ۱-زنده بودن، زیستن، حیات. ۲- عمر. ۳-معاش.

«س»

سخنرانی soxan-râni نطق کردن در مجمعی.

سریانی soryâni لغت ترسایان بزبانی که تورات نازل شد.

«ظ»

ظلمانی zolmâni ۱- تاریک، تار، تیره. ۲- بهترین نوع زمرد.

«ف»

فانی fâni ۱- نیست شونده، زوال‌پذیر، نابودشونده. ۲- ناپایدار، بی‌ثبات. ۳-کسی که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا بدو بقا پذیرد. ۴- پیر سالخورده.

«ک»

کشانی košani نام یکی از پهلوانان شاهنامه است که به‌دست رستم کشته شد. کاموس‌کشانی.

«م»

مبانی mabâni ج. مبنی (mabnâ) ۱- مبناها، شالوده‌ها. ۲- مضامین. ۳- اعضاء، اندام.

مثانی masâni ۱- سوره‌هایی از قرآن هستند که پس از مئون در آیند، چه این سوره‌ها مثنی (مابعد) آنها هستند، و بعبارت دیگر مئون اوایل به‌شمار آیند و مثانی ثوانی محسوب گردند. ۲- قرآن مجید. ۳- سورهٔ فاتحه (زیرا در هر نماز دو بار خوانده می‌شود. ۴- تارهای دوم از تارهای عود.

معانی ma'âni ج. معنی ← معنی.

«ن»

نصرانی nasr-âni ۱- منسوب به ناصره. ۲- مسیحی، عیسوی (به‌مناسبت انتساب به‌مولد عیسی مسیح).

نفسانی nafs-âni منسوب به نفس، مربوط به‌نفس.

قافیهٔ «اهی»

«ک»

کَـــماهی kamâ-hi چـــنان‌که او (آن) است.
همچنان که بود.

«م»

ماهی mâhi جانوری است ذی‌فقار و آب‌زی، از ردهٔ مـاهیـان کـــه دارای اقســام مـتعـدد اسـت.

«ن»

نـاهی nâhi نـــهـــی‌کننـده، بـــازدارنــــده، منع‌کننده.



FERDOWSI UNIVERSITY OF MASHHAD

Publication No. 348

A Dictionary of Persian Rhyming Words

by

Taghi Vahidian Kamyar

FERDOWSI UNIVERSITY PRESS

2001